

نام کتاب: خورشید در انتظار مهتاب

نویسنده : کاربر انجمن نودهشتیا – Faribamirzaei

ژانر: عاشقانه ، غمگین

<<www.98iia.com>>



www.98iia.com

طراح: مهتاب موذنی

خورشید

در انتظار

مهتاب



خورشید در انتظار مهتاب

به قلم: faribamirzaei



به نام خدا

هدف از نوشتن: بعد از چندین سال مطالعه تصمیم گرفتم دست به قلم شوم و کتابی توام با واقعیت و تخیلات ذهن بنویسم که در شان مخاطبان و خواننده‌های گرامی باشد.

خلاصه داستان: ممکن است عشق اشتباه در خانه هر آدمی را بزند ولی نمی توانی تصورش کنی به خاطر یک انتخاب اشتباه ممکن است چه تاوان سنگینی پس دهی.. مهتاب که دچار احساس اشتباه می‌شود و خود را نجات می‌دهد و به روال عادی زندگی‌اش برمیگردد، دوباره آرزو می‌سازد دوباره تلاش می‌کند اما دریا مگر بدون امواج و طوفان هم می‌شود؟! زندگی پر از عشق و دلدادگی او را در لحظه به لحظه‌اش همراهی کنید.. مهتاب را قضاوت نکنید به این دلیل که با رمان هرچه جلوتر بروید با موضوعات و اتفاقات جدیدتری آشنا می‌شوید که حدس زدنش کار دشواریست و این نکته باعث جذاب تر شدن کتاب شده است.!

بخشی از رمان:

روزهای سختی به چشم دیده بودم اما هیچ روزی سخت تر از امروز برام نبود که بهش بگم بی خیالت شدم، که بگم آدم منطقی هستم و دیگه احساسی بهت ندارم؛ بهش بگم با ازدواج کردن و انتخاب دیگری مشکلی ندارم. سخت بود در برابر این که برام آرزوی خوشبختی کرد تشکر کنم! اگر غرور مردانه‌ام اجازه می‌داد سرش داد می‌زدم و می‌گفتم من در کنار هیچ کس جز تو خوشبخت نخواهم شد؛ کسی بهتر از تو برای من پیدا نخواهد شد.. اما غرور لعنتی فقط اجازه گفتن "ممنونم" رو داد..

یعنی الان پیش خودش چه فکری می‌کنه؟ فکر می‌کنه دیگه همه چیز رو فراموش کردم و شدیم مثل سابق؟

ولی چه می‌دونه تو سینه‌ام چه دردی از فراغش نشسته و رو به چه خزونی ام؟!!

کنار پنجره اتاق ایستادم و به آسمان بارانی چشم دوختم.

دکلمه فریدون مشیری رو پخش کردم و همراه نسکافه عاشقانه‌های استاد را نوش جان می‌کردم..

بی تو، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو، لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه، که بودم

فصل ۱

نمی‌دونم این مدت محسن چرا این قدر رنجور و بهانه‌گیر شده. شاید من باعث این اتفاق هستم، با
گیر دادن‌های الکی و رفتارهای بچگانه‌ام! مگه یک مرد چقدر می‌تونه این چیزها رو تحمل
کنه؟

اما خب رگ خوابش هم دست خودم هست و میتونم تمام این اتفاقات رو جبران کنم..
خوب فهمیده کم‌تحلم و اگه سراغی نگیره خودم باهش تماس می‌گیرم.
_ سلام. سرسنگین شدی حتی شب‌به‌خیر گفتن هم فراموش شده؟

با ارسال این پیام منتظر جواب موندم. نزدیک پنج دقیقه‌ای طول کشید، جواب داد: سلام. روز
خسته‌کننده‌ای داشتم، فراموش کردم. چند دقیقه دیگه زنگ می‌زنم؛ منتظر بمون.

با خوندن پیامش بازم تو ابرها سیر می‌کنم و شدم خوشحال‌ترین دختر روی زمین. مگه چیزی
بالا تر از شنیدن صدای یار میتونه آدم رو به آرامش محض برسونه؟ دلم می‌خواد تا طلوع آفتاب
صداشو بشنوم و هر لحظه دیوانه‌تر بشم. همین‌طور دقیقه‌های ساعت جلو و جلوتر می‌رفتن اما
زنگی نزد کلافه و نگران شدم، مثل همیشه. مثل همیشه با معطل کردن منو نگران می‌کرد. چرا
این قدر ظالمی؟ نیم ساعت از پیامش گذشته بود که تصمیم گرفتم خودم تماس بگیرم. زنگ زدم
بعد از چهار، پنج بوق جواب داد. با لحنی محزون و مظلوم گفتم: محسن! چرا زنگ نزدی آخه؟
_ یکم کار داشتم. سلام، خوبی؟

_ سلام، خوبم.

تن صدامو تغییر دادم، با لحنی که پر از ناز و دلبرای بود سعی کردم ازش دلجویی کرده باشم و
همه چیز رو فراموش کنه. صحبت هامون خوب پیش می‌رفت تا جایی که محسن خودش گرم
گرفت، حرف می‌زد و من گوش می‌کردم.

_ ازت کاری می خوام واسم انجام بدی که بدونم واقعاً عاشقم هستی!
با شنیدن این حرف از محسن تعجب کردم. من باید عشقم رو برایش اثبات می‌کردم؟ چرا؟ بعد از یک سال هنوز به عشقم شک داره؟ اصلاً باید با انجام چه کاری احساسم رو برایش اثبات می‌کردم؟

_ الو؟ مهتاب؟

_ بله؟ بله؟ ببخشید حواسم پرت شد. متوجه منظورت نمی‌شم. واضح‌تر بگو.
_ ساده گفتم. ازت درخواستی می‌کنم با انجام دادنش مطمئن میشم عشقت بچگانه نیست.
خدایا داره چی می‌گه؟ حرصم گرفت، یعنی چی بچگانه؟
_ خب بگو

_ ازت می‌خوام که هم خوابم بشی و منو در اختیارت بگذاری!
چشم هام از حدقه نزدیک بود بزنه بیرون. این چه درخواستی بود برای اثبات عشق؟ گیج شده بودم، شاید باز شوخی‌اش گل کرده. با پوزخندی گفتم: این وقت شب شوخیت گرفته؟ ولی بدون شوخی قشنگی نیست.

_ نه کاملاً جدی‌ام. حالا تویی که باید نشون بدی عاشق واقعی هستی یا نه.
صداش کاملاً محکم و خشک بود. واقعاً داره جدی صحبت می‌کنه؟ یک لحظه عصبی شدم و با حرص گفتم: تو به چه جرئتی داری همچین درخواستی از من می‌کنی؟ چه کسی با انجام دادن همچین کاری عشقش رو ثابت کرده؟
_ خیلی‌ها.

چقدر بی‌رحم صحبت می‌کرد، واقعاً محسن بود؟

_ اشتباه گرفتی من از اوناش نیستم. نه دینم نه تربیت خانوادگی‌ام و نه مهم‌تر از همه عقلم اجازه همچین کاری رو می‌ده.

_ باشه هر جور راحتی تو اگر عاشق واقعی بودی من رو به عنوان مرد زندگیت می‌دید و از این‌که در اختیارم باشی ترسی نداشتی و بلعکس خوشحال می‌شدی.
خیلی عصبی شدم دیگه هیچ چیزی جز عصبانیت نمی‌دیدم. با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید و مجبور بودم آروم صحبت کنم گفتم: اشتباه گرفتی آقا کسی با حراج کردن جسمش عشقی رو ننوخته ثابت کنه.

_ تو برو با عروسک هات بازی کن کوچولوی دوست‌داشتنی.

_ با عروسک هام بازی می‌کنم تا کسی بخواد باهام بازی کنه. دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت برو به جهنم.

گوشی رو قطع کردم دندون هام رو هرچی بیشتر به روی هم فشار می‌دادم عصبی‌تر می‌شدم. با خودش در مورد چی فکر کرده؟ واقعاً فکر می‌کنه برای ثابت کردن خودم این کار کثیف رو انجام می‌دم؟ فکر می‌کردم با تمام مردها فرق داره، اما همشون مثل هم هستن! اتفاقی که افتاده بود تو مخیله ام نمی‌گنجید و باور کردنش سخت بود، تمام باورها، اعتماد و احساسم زیر سؤال رفت. چقدر تلخ بود کسی که مرد رویاهات بود این‌طور وحشتناک نقاب از صورتش برداره و به همه چیز پشت پا بزنه. به اسمش قسم می‌خوردم و اونو پاک‌ترین مرد دنیا می‌دونستم ولی به همین راحتی به باور هام گند زد!! یعنی باید بدون محسن بدون عشق زندگی رو شروع کنم؟ نه، هرگز. خارج از توانم بود ولی چرا اون به این چیزها فکر نکرد و ازم خواست تن به همچین کاری بدم؟

یک لحظه به خودم اومدم متوجه شدم صورتم خیس از اشک‌هایی که ناخودآگاه ریخته شده از چشم شده با پشت دستم پاک کردم و هم‌زمان صدای پیام اومد.

_ زیبای من این فقط یک امتحان بود می‌خواستم ببینم تا چقدر محکم و مقاومی بهت افتخار می‌کنم عشق!

خر خودتی آقا فکر می‌کنی با گفتن این حرف‌ها رو درخواست کثیفی که داشتی چشم پوشی می‌کنم؟

نوشتم: دیگه هیچ چیزی بین من و تو وجود نداره برو گمشو.

یک سال از زندگی، بهترین روزها؛ حتی قلبم رو سپردم بهش. آیا چیزی بالاتر از این وجود داره که یک آدم بتونه هدیه بده به عشقش؟ اما تمام این‌ها رو نادیده گرفت و خواستار جسم شد؟ یک سال بازیچه اش بودم؟

بیست دقیقه گذشته بود که پیامی اومد..

_ عزیزترین، بهترینم، مهتابم فقط یک امتحان بود اما حالا که منو رد کردی نمیتونم بدون تو نفس بکشم و از این دنیا میرم. قرص‌های خواب‌آور خورم و دارم نفس‌های آخرمو می‌کشم. منو ببخش همیشه عاشقت بودم.

خدایا!!!! چیکار کرده با خودش؟ چرا!؟ غلط کردم. سریع زنگ زدم جواب نداد دوباره زنگ زدم جواب داد با گریه گفتم: محسن عزیزم چیکار کردی؟! تو رو خدا، جون مهتاب برو تمام قرص‌ها رو بالا بیار تو رو. من فقط ازت عصبی شدم.

با صدای خیلی آرومی گفتم: عزیزم منو ببخش که ناراحت کردم اما دیگه خیلی...

صداش نیومد ترسیدم نگاه گوشی کردم هنوز ارتباط برقرار بود. صدامو بلندتر کردم و باحالت ترس و وحشت صداش زدم: محسن؟ صدامو می‌شنوی؟

بعد از دو ثانیه گفت: عزیزم دوستت دارم منو ببخش.
با گریه و التماس گفتم: عشقم نکن این کارو آگه این کارو کنی منم میمیرم و میام پیشت. من بدون تو میمیرم. دیگه دلیلی برای نفس کشیدن ندارم تو این دنیا من فقط تو رو می خوام. فقط برو تمام قرص ها رو بالا بیار.
دیگه صداش نیومد...

خدایا!!!!!! چی شد؟ محسن رفت؟ عشق زندگیم رفت؟ یعنی زندگی من تا همین جا نوشته شده؟ من بدون محسن یک لحظه ام دوام نمیارم. بدون محسن زندگی برای من حرومه. هرچی زنگ زدم کسی جواب نمی داد. دستم به هیچ جا بند نبود. به مرض سخته زدن نزدیک بودم. دیوانه شدن فقط یک کلمه است. جنون هم برای حال پریشونم کافی نبود.
یهو صدای گوشی ام در اومد. یعنی میشه خودش باشه و بگه همش بازی بود، من زنده ام؟
من خواهر محسن هستم. به دادش رسیدم محسن زنده اس.
گوشی رو به قلبم محکم فشردم و با لبخندی عمیق رو به سقف اتاقم کردم، خدا هر چی سپاس گذارت باشم بازم کافی نیست. پیام دادم: حالش خوبه واقعا، یعنی زنده است؟
بعد از چند لحظه پیام اومد: بله بر ادرم زنده است ولی حالش خوب نیست، باید استراحت کنه. لطفاً پیام نده چون نمیتونم جوابتون بدم.

خدایا شکر ت که بازم به دادم رسیدی و بهم رحم کردی. اشک هامو پاک کردم و فقط می خندیدم. این پسر چقدر دیوانه است. مجنون، فرهاد هر عاشق دیگه ای در برابر عشق محسن کم میاورد. من لایق این همه عشق و پاکی او نبودم.
یک لحظه یادم آمد و به خودم گفتم خواهرش چطور ساعت دو شب متوجه حال و خیم برادرش شد و بعدش به من پیام فرستاد؟
حتماً محسن لحظه آخر یک جور خبرش کرده و بعدش گفته به من خبر بده تا خیالم راحت بشه.
حتی تا نفس آخرش به من فکر کرده. خیلی دوستت دارم محسن، خیلی ...

_ مهتاب؟ بیدار شو بابات می خواد بره.

از خواب پریدم با نگرانی پرسیدم: مگه ساعت چنده؟
_ ساعت هشت.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: باشه مامان الان آماده میشم.
مامان از اتاق رفت بیرون و من سریع آمده شدم و رفتم بیرون. بعد از شستن دست و صورتم وارد آشپز خونه شدم مامان و بابا داشتن صبحانه می خوردن و کنارشون نشستم.

_سلام بابا.

_سلام دخترم.سریع صبحانه‌ات بخور بیا.

_چشم.

بابا از جاش بلند شد و رفت.منم سریع چند لقمه خوردم و از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

پدر کم حرفی داشتیم مخصوصاً موقع رانندگی دوست داشت تو سکوت فقط رانندگی کنه منم که اصلاً حال حوصله صحبت کردن نداشتم.نیم ساعت بعد کنار آموزشگاه توقف کرد.

_مرسی بابا خداحافظ.

_خداحافظ دخترم.

پنج دقیقه مونده بود به شروع کلاس. دو سالی بود که تو یک آموزشگاه فنی حرفه‌ای مشغول تدریس بودم. با سلام کردن به منشی آموزشگاه وارد کلاس شدم. هفده نفر آقا بودن. با رده سنی هجده تا سی و خرده‌ای سال. با خوش‌رویی رو به بچه‌ها کردم.

_سلام به همگی.

همگی سلام کردن،نگاهی به علیرضا کردم لبخندی زدم و اونم با لبخند همیشگی‌اش جواب داد. با پایان کلاس چند نفری اومدن چند سؤال پرسیدن و رفتن.

_خسته نباشی.

_مرسی،همچنین.

سکوت کرد،سنگینی نگاهش رو خودم حس کردم سرم بلند کردم و باحالت تعجب نگاهش کردم،گفتم:چرا این‌جوری نگاه می‌کنی آقای مظفری؟

با خنده گفت:آقای مظفری یا علیرضا؟ جدی نگاهش کردم.

_آقای مظفری! اینجا کلاسه منم استادت. برای هزار و یکمین بار.

_باشه خانم شریفی. حالت خوبه؟

_خوبم.

_فکر نکنم خوب باشی.

_بهتر میشم.

_خدا کنه.خب مزاحمت نمیشم خداحافظ.

_خدا نگهدار.

هفت ماهی بود که با علیرضا آشنا شده بودم،یعنی با اومدنش به آموزشگاه. اوایل کلاس چند بار با بچه‌های کلاس برای آشنایی بیشتر رفته بودیم بیرون،چون اختلاف سنی زیادی باهم نداشتم

راحت ارتباط برقرار کرده بودیم، اما بین همه آنها علیرضا فرق زیادی داشت. سعی داشت به من نزدیکتر بشه اما من که فکر می‌کردم قصد دیگه‌ای داره ازش دوری می‌کردم. یکبار خیلی رک گفت: قصد من از دوستی با تو این نیست که بخوام دوست‌دخترم بشی. تو فقط دوست منی.

صداقت و رک بودن بخشی از شخصیت بزرگش بود. بیشتر که باهم آشنا شدیم از زندگی سختی که داشت برام تعریف کرد. دو خواهر داشت. خواهر بزرگش متأهل بود و خواهر کوچکتر از خودش مجرد. پدرش بازنشسته فرهنگی بود، مادرش خانه‌دار. به دلیل وضعیت نامطلوب مجبور شده بود از دوم دبیرستان ترک تحصیل کنه و وارد بازار کار بشه. کنار داییش مشغول خرید و فروش لوازم ورزشی شد و تونست خودشو بالا بکشه. کمک‌خرج خانوادش و بعد از چند سال مستقل بشه. از این مردونگی و خودساخته بودنش خیلی خوشم اومده بود. یکبار ازش پرسیدم: تو که نیازی دیگه به درس خوندن نداشتی و وضع مالی خوبی داری پس چرا اومدی سراغ درس؟

و در جواب بهم گفت: به کامپیوتر خیلی علاقه داشتم ولی مجبور شدم ترک تحصیل کنم اما حالا که فرصت دارم به علاقه بچگی‌ام برسم چرا که نه؟! منم تا جایی که می‌تونستم کمکش می‌کردم.

_ خانم شریفی، کلاس بعدی چند دقیقه دیگه شروع میشه نمیخوای یکم استراحت کنی؟
_ چرا الان میام.

خانم رضایی منشی آموزشگاه بود باهم نزدیک بودیم و همیشه بین تمام استاد‌های آموزشگاه هوای منو بیشتر از بقیه داشت. رفتم تو حیاط. نزدیک ساعت یازده بود وقت خوبییه از محسن خبر بگیرم. زنگ زدم، جواب داد: سلام مهتاب.

با خجالت و ناراحتی گفتم: سلام عزیزم. حالت خوبه؟

_ خوبم. تو خوبی؟

_ شکر. کجایی؟

_ سرکار!

_ مگه تو نباید استراحت کنی چرا پاشدی رفتی سرکار؟

_ نگران نباش، حالم خیلی هم خوبه.

بغض کردم گفتم: من خیلی بدم. همیشه باعث ناراحتیت میشم.

_ تو بهترین اتفاق زندگی منی دیگه نبینم این حرف‌ها بزنی! آموزشگاهی؟

_ آره.

_ چه ساعتی کلاست تموم میشه؟

_ ساعت پنج.

_ میام دنبالت بریم بیرون.

_ باشه حتماً.

_ پس فعلاً خداحافظ.

_ خدا نگهدار عزیزم.

بالنرزی زیادی چهار کلاس بعدی رو تمام کردم و منتظر محسن شدم که بیاد. نزدیک ساعت پنج زنگ زد گفت بیا تو کوچه. رفتم بیرون داخل ماشین نشسته بود و سریع سوار شدم. سلام.

دست مو سمتش گرفتم و به محکمی فشردم گفتم: سلام خانم، خسته نباشی.
_ شما هم خسته نباشید.

تو راه بودیم که گفت: ناهار که نخوردی؟!

_ نه اصلاً وقت ناهار خوردن مگه پیدا می‌کنم؟ خیلی هم گرسنه هستم.

_ منم چیزی نخوردم پس بریم دوتایی ناهار بخوریم.

لبخندی زد و گفت: کاملاً موافقم!

بعد از چند دقیقه‌ای رانندگی کنار یک رستوران نگه داشت ولی به دلیل پر بودن جای پارک

مجبور شد منو پیاده کنه و ماشین رو یک خیابون بالاتر پارک کنه. وقتی اومد باهم وارد

رستوران شدیم. بعد از سفارش غذا فرصتی شد باهم راجب دیشب صحبت کنیم. ازش

عذرخواهی کردم ولی کامل تسلیمش نشدم. گله کردم که چرا همچنین امتحان بدی ازم گرفت. اون

هم متوجه کارش شده بود. با آوردن غذا مشغول خوردن شدیم. نیم ساعت بعد بلندشیم. با صدای

تقریباً بلندی گفت: ای وای، گندت بززن مرد.

با تعجب نگاهش کردم گفتم: مگه چی شده؟

_ کیف پولم تو ماشین یادم رفته. اینجا بمون برم بیارمش.

_ یه جوری عصبی شدم گفتم چی شده حالا. نمی‌خواد این همه راه بری. امروز رو مهمان من.

_ گفتم صبر کن الان میام.

خواست بره دستشو گرفت و کشیدم سمت خودم گفتم: عزیزم چه فرقی می‌کنه. حالا امروز

دوست دارم من حساب کنم.

کارت اعتباریم گرفتم سمتش و رمزشو گفتم، رفت حساب کنه.

نزدیک خونه مون پیادم کرد و رفت نزدیک خونه منظورم به دو، سه دقیقه پیاده روی تا خونه هست. با کلید وارد خونه شدم. مهسا روی میبل داشت تلویزیون تماشا می کرد. با صدای در به پشت سرش چرخید و تا منو دید با لبخند سلام کرد.

_ سلام خواهر جان. مامان کجاست؟

_ رفت خونه مامان بزرگ. آخر شب بابا میره دنبالش برمی گردن.

_ خیلی هم خوب.

مقنعه و مانتو مو در آوردم و کنارش نشستم.

_ تو چرا خونه ای؟

_ حوصله بیرون رفتن نداشتم. ناهار خوردی؟

_ آره با محسن بعد از کلاس رفتم ناهار خوردیم.

_ این آقا محسن قرار نیست بیاد خواستگاری خواهر ما؟

دست مو گذاشتم رو شونش گفتم: آقامون چند بار خواستن بیان ولی گفتم ما رسم داریم اول دختر بزرگ خانواده از واج کنه بعد نوبت به کوچیکتر میرسه. شما اگه زودتر بجنبی و بری خونه شوهر ایشون با خانوادشون تشریف میارن.

برگشت سمتم گفت: خب منو حسام که نامزدیم داریم واسه دو ماه دیگه همه چیز رو آماده می کنیم عروسی بگیریم. فکر نمی کنم مامان و بابا مخالفتی داشته باشن با خواستگاری تو.

_ نه این جور نمیشه. الان همه فکر عروسی تو هستن بعدم کلاس هام یک ماه دیگه تمام میشه محسنم ترم آخره تموم تمرکز شو گذاشته واسه دفاع. ان شالله بعد از تو نوبت ما هم میشه. خندید و گفت: خیلی پرویی دختر.

تو خودم فرورفتم و با ناراحتی گفتم: مهسا میدونی دیشب چی شد؟

لحظه ای فکر کرد و گفت: دیشب؟ دیشب که خونه بودیم، یعنی چی چی شد؟

تمام جزئیات شب گذشته رو برایش تعریف کردم. چند لحظه سکوت کرد و گفت: خواهرش از کجا می دونست باید تو رو خبردار کنه؟

_ الان به جای ناراحت شدن و پرسیدن حال محسن باز جویبات باز شروع شد؟ لابد محسن ازش خواسته. خواهرشم از رابطه ما با خبره.

خواستم بحث رو عوض کنم با خنده گفتم: امروزم رفتیم ناهار بخوریم بیچاره اومد حساب کنه یادش اومد کیف پولشو تو ماشین جا گذاشته، ماشینم یک کوچه بالاتر بود دیگه اصرار کردم خودم حساب کنم.

_ اونم قبول کرد؟

_ آره؛ البته بهزور راضی شد.

_ ولی تو نباید حساب می‌کردی. هیچ‌وقت یک مرد کیف پولشو فراموش نمی‌کنه یادت بمونه!

_ باشه فهمیدم.. من برم استراحت کنم

با بی‌حالی از جام بلند شدم و راهی اتاقم شدم. بعد از عوض کردن لباس هام لپ‌تاپ رو روشن کردم و با پخش شدن آهنگ روی تختم دراز کشیدم. مهسا بیست‌وهشت سالش بود و سه سال بزرگ‌تر از من. از بچگی همیشه مراقبم بود. اینقدر مهربون و دلسوز بود که کوچک‌ترین اتفاقات با اطمینان برایش بازگو می‌کردم، اونم با محبت کمک می‌کرد. با وجودش هیچ‌وقت نیاز به یک دوست صمیمی پیدا نکرده بودم و این خودش بزرگ‌ترین نعمت وجودش بود. ولی نمی‌دو نم چرا اینقدر راجب محسن سخت‌گیر و بدبین عمل می‌کرد. هر وقت در مورد محسن صحبت کردم با وسواس به حرف هام گوش کرد که چیزی از لاش بکشه بیرون و مچ محسن بیچاره رو بگیره. خدا به داد حسام برسه با این اخلاق زنش...

فصل ۲

یک هفته گذشت. با شروع اردیبهشت به جای اکسیژن بوی بهار نارنج رو استشمام می‌کردیم. نمی‌دونم اردیبهشت چه کاری واسه خدا کرده که شده زیباترین ماه فصلش؛ شده فصل عاشقی. تموم درختان، گل‌ها با روی باز شکفته‌ان و بارور شدن. نمی‌دونم بهشت دیگه چقدر می‌خواد اردیبهشتی باشه که خداوند وعده‌اش رو به آدم‌ها داده..

برای خرید چند کتاب تو خیابون‌ها قدم می‌زدم و نمم بارون روی صورتم می‌رقصیدند. شیراز حال و هواش با تموم شهرها فرق داره! بعضی اوقات فکر می‌کنم اولین عشاق از شیراز ریشه گرفته باشند که این شهر جز عاشقی و دلدادگی به هیچ کاری هوایی ات نمی‌کند.

به کتابفروشی رسیدم. کتاب‌هایی که می‌خواستم همه رو داشت. با پرداخت پول از کتابفروشی اوادم بیرون. خیابون رو تا انتهایش پیاده‌روی کردم و سوار تاکسی شدم.

گوشیم زنگ خورد، محسن بود!

_ سلام عزیزم

_ سلام خوبی؟ کجایی؟

_ بیرون هستم. چندتا کتاب گرفتم سوار تاکسی شدم برگردم خونه.

_ اگه عجله نداری خواستم ببینمت.

نگاه ساعت مچیم کردم عقربه شش بعدازظهر، نشون می‌داد. با لبخند گفتم: عجله ندارم ولی خب

هوا هم بارونیه و امشب برادرم و خانمش شام خونه مون دعوت هستن.

_ باشه پس خیلی نمیمونیم. نزدیک‌ترین پارکی که هستی و ایسا تا منم پیام

_ بیا بوستان اردیبهشت

_ باشه منم نزدیک‌تر از ده دقیقه دیگه می‌رم. خداحافظ.

_ خدانگهدار عزیزم.

باز هم اردیبهشت امروز همه‌چیز شده اردیبهشت! روبرو بوستان پیاده شدم. یک گل فروشی نزدیک بود یک شاخه گل رز سفید گرفتم و تو پارک قدم زدم و منتظر رسیدن مرد زندگیم بودم.

نگاهی به آسمون انداختم و با خودم گفتم: من به این نمم میگم بارون؟!!

خنده‌ام گرفت... چند دقیقه بعد، صدای محسن از پشت شنیدم و با لبخند به سمتش چرخیدم.

_ سلام بر عشق من.

_ سلام بر آقای مهربان.

بعد از دست دادن و روبوسی گل رو گرفتم سمتش.

_ تقدیم با عشق.

از دستم گرفت و بویید. سرش پایین بود، نگاهش بالا آورد

_ مرسی عزیزم.

_ قابل شمار و نداره عزیزم..

دستم دور بازوهایش حلقه کردم و باهم قدم می‌زدیم.

_ مشخص شد باید کی دفاع کنی؟

_ آره. یکشنبه دیگه راحت میشم.

_ منم دعوتم؟

_ اولین نفر که باید اونجا باشه تویی.

خودم رو بیشتر به بازوش نزدیک کردم.

_ مرسی عزیزم. چپش گفتی این موقع همدیگرو ببینیم؟

_ مامان بابام اصرار دارن که من زودتر سروسامون بگیرم.

گره کوری به ابرو هام خورد ولی سکوت کردم تا حرفش ادامه بده..

_ دختر عموم رو پیشنهاد دادن. میگن خیلی دوستم داره دختر خوشگل و خوبیه (با خنده ادامه

داد) جهیزیه شم آماده اس هر وقتم برییم خونه عموم یا اونا بیان خیلی خودشو به من نزدیک

میکنه اما من حوصله شو ندارم که توجه کنم به کاراش.

ناراحت شدم، حسودیم شد، حرصم گرفت! هرکسی به محسن نزدیک می‌شد باید خودشو دشمن

قسم خورده من بدونه. چندین بار این اتفاقات پیش اومده بود که دخترها بخوان به محسن نزدیک

باشن و همیشه با من در میون می‌گذاشت یکبار هم کلاسی‌اش، یکبار همین دختر عموش و

یکبارم یکی از همکارانش. نمی‌دونم واقعاً با بی‌توجهی محسن چرا این قدر دخترا خودشون

رو تحقیر می‌کنند و به عشق من نزدیک میشن. با صدایی که به زور خودم شنیدم گفتم: خب تو

چی گفتی؟

_ گفتم فعلاً می‌خوام درس بخونم.

زد زیر خنده برگشتم سمتش و مشت آرومی زدم به سینش گفتم: مسخره جدی می‌گم.

دست مو به محکمی تو دستاش گرفت و گفت: گفتم من خودم می‌خوام زن آینده مو انتخاب کنم و

میدونم چه زمانی باید ازدواج کنم.

قند تو دلم آب شد لبخند عمیقی رو لبام نشست که برای نشون ندادنش موفق نبودم.

_ مهسا دو ماه دیگه عروسیته بعد از عروسی میتونید با خانواده تشریف بیارید!

رنگ صورتش عوض شد، هول شد؛ انگار انتظار چنین حرفی نداشت.

_ عه؟ چه خوب. ان شالله خوشبخت باشن. ماهم هر وقت خدا بخواد بهم می‌رسیم.

انتظار داشتیم واکنش خیلی بهتری نشون بده. توجه ای نکردم. لابد فکر نمی‌کرد بخواد به این

سرعت همه چیز رو محیا کنه برای خواستگاری. اما من می‌دونستم همه کار برام می‌کنه که

زودتر بهم برسیم. نگاه ساعت کردم دیر شده بود. باهم خداحافظی کردیم. خواست خودش منو

برسونه اما اجازه ندادم تا راحت بره و به کار هاش برسه، منم با یک تاکسی رفتم خونه.

وارد خونه شدم. همه بودن، مجید، پدر و حسام مشغول صحبت بودن.

_ سلام.

برگشتن سمتم و جواب سلام دادن. رفتم سمت مجید بغلش کردم گفتم: کم پیدایی نامرد دیگه باید

دعوت‌نامه بفرستیم تا بیای؟

_سلام خواهر عزیزم. این چه حرفیه؟ دیگه مشغله زندگی اجازه نمی‌ده.

لبخندی زدم و با حسام و پدر دست دادم گفتم: این خانوما کجا هستن صداشون نمیداد؟
حسام: تو آشپزخونه هستن.

صدایی از آشپزخونه شنیدم

_مهتاب خانوم خوش اومدید بشینید تا ازتون پذیرایی بشه.

خنده‌کنان وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم.

_والا جای مهمان و میزبان عوض شده. مهمان از ظهر اومده اینجا داره واسه میزباناش شام آماده می‌کنه.

زدم پشت کمر سحر گفتم: زن دادش چرا این قدر غر می‌زنی؟ منو شما نداریم که! دیگه

چیکار کنیم خانم بچه‌ها نمیتونن با هوا شکمشونو سیر کنن مجبوریم از صبح تا شب جون بکنیم
واسه یک لقمه نون.

مامان، مهسا و سحر بلند خندیدن، منم خندیدم.

_مامان برو لباساتو عوض کن، سالاد رو گذاشتیم تو آماده کنی.

مهسا ادامه داد: گفتیم یک وقت زشت نباشه میزبان فقط تو غذا خوردن کمکمون کنه.

با اخم تصنعی گفتم: یعنی تا شما منو تو آشپزخونه گرفتار کار نکنید همیشه نه؟

سحر هم با خنده مرموزی گفت: نه

از آشپزخونه اومدم بیرون با شستن دست و صورتم رفتم لباس عوض کنم. شلوار خردلی دمپا

کشادی همراه یک تی‌شرت سبزی پوشیدم و روبرو آینه ایستادم. نگاهی به خودم انداختم. زیر

چشم هام از خستگی گود رفته اما همچنان زیبا و دلربا بودنش رو داشت. به خودم گفتم: چرا

محسن از من خوشش میاد؟ یعنی زیباتر از من وجود نداره یا محسن فقط منو می‌بینه؟

بین دختران قد بلند محسوب می‌شدم و اندام تراشیده‌ای داشتم. پوست روشن و بینی کشیده؛ چشم

هام قهوه‌ای بود که بعضی اوقات به سیاهی می‌زد و با مژه‌های پر پشت نافذتر و جذاب تر به

نظر می‌رسید. فرم لبم هیچ عیبی نمی‌تونست داشته باشد و برجسته بودن لب پایین جذابیت

دوچندانی به صورتم داده بود. چالی که چونه ام داشت همه‌چیز رو تکمیل می‌کرد..

نه خوشم اومد. مگه خدا می‌تونست بهتر از این نقاشی کنه؟! محسن باید از خداهش باشه. موهای

مشکی و پرکلاغی مو باز کردم. فرق وسط زدم و موهام که به‌پایین کتفم می‌رسید دم اسبی

بستم. یه رژ قهوه‌ای ملایم زدم رفتم تو آشپزخونه مشغول سالاد درست کردن شدم. بعد از آماده

شدن سالاد راهی پذیرایی شدم و در کنار بقیه مشغول تماشا سریال موردعلاقه‌مون شدم. بعد از

پایان سریال میز شام رو تدارک دیدیم. طبق عادت خانوادگی که داشتیم موقع غذا خوردن سکوت اختیار کردیم.

بعد از این که یه دل سیر شام خوردم رو کردم به مامان و گفتم: دست همگی در نکنه خیلی خوشمزه بود.
_نوش جان مادر.

سحر با شیطنت به بازوی مهسا که کنارش نشسته بود زد و گفت: البته مهتاب جان ما می خوایم واسه هضم بهتر غذات کاری کنیم. مگه نه مهسا؟
مهسا با گیجی پرسید: هان؟ آره، آره..
منم با شیطنت بیشتر گفتم: چیکار؟

سحر: تمام ظرفها رو بشور عزیزم غذات به راحتی هضم بشه و شب راحت بخوابی.
با نگاه شیطنانی گفتم: سحر خانوم منم چون دوست ندارم شب خودت و داداشم اذیت بشید می خوام بگم بیای کمکم.

همه خندین و مشغول جمع و جور کردن ظرفها شدیم. من و سحر تو آشپزخونه موندیم تا ظرفها رو بشوریم. دوست دوران بچگی و باهم همسایه بودیم. بعد از مهسا بهترین دوست و همدم سحر بود. دختر شوخ طبع، خوش اخلاق و باهوشی بود. با رفت و آمدهای من و سحر به خونه های همدیگه، مجید دلباخته سحر شد و باهم دوست شدن. حالا هم که دو سالی هست ازدواج کردن. اما نامرد می گه قصد عمه شدنت رو ندارم و بهت لطف می کنم چون که اگه عمه بشی تمام فحشها به تو ختم میشه.
بعد از رفتن مهمانها به اتاقم رفتم. قرار بود فردا و پس فردا همراه مامان و مهسا به خرید جهیزیه بریم.

تا سرم گذاشتم روی بالشت از شدت خستگی خوابم برد.

از خواب بیدار شدم. سریع آماده شدم. پدر رفته بود، کنار مهسا و مامان صبحانه خوردم و راهی بازار شدیم. مهسا از هر ده مغازه شاید یک خرید انجام می داد، کلافه ام کرده بود. ولی خب حق داشت قرار بود برای خونه ای که قراره کنار عشقش زندگیش رو شروع کنه خرید می کرد پس بایدم بهترین وسایل رو انتخاب می کرد. دستهای منو مامان پر شد از خرید و مهسا همچنان با خیالی آسوده و دلی سرشار از امید و انرژی ادامه می داد.

بعد از کلی پیاده روی و بازار گردی به خونه اومدیم. غذا، بیرون خورده بودیم و مامان تونست راحت بره استراحت کنه.

_مهتاب بیا چیزهایی که خرید کردیم رو ببینیم. از تمام مغازه دارها قول گرفتیم اگه نظرم عوض

شد میتونم قبل از دو روز ببرم و تعویض کنم.

با چشم‌های گشاد و خنده‌داری نگاهی به مهسا کردم که با چه شوقی داشت خریداشو نگاه می‌کرد.

_ بعد این همه سخت پسندی که تو به خرج دادی فکر نمی‌کنم نظرت عوض بشه. مگه کیف و کفشه که باز نگاهش کنیم؟ خب ظرفه دیگه شبیه هم هستن.

_ برو بابا، بی‌ذوق. حالا نوبت خودتم میشه، اون موقع کارهات دیدنیه. خدا از دهنهت بشنوه خواهر.

یعنی میشه منو محسن برای خونه رویاییمون که تا ابد کنار همدیگه زندگی کنیم به خرید بریم؟ آدم وقتی عاشق میشه تازه میفهمه دردی بزرگتر از انتظار و مبهم بودن آینده کشنده نیست. اما قسمت شیرین عشق این بود که می‌دونستم چقدر محسن عاشقم بود و همه کار برام می‌کرد یعنی خدا برای چه کار خوبی که انجام دادم این نعمت رو به من بخشیده؟ با محسن تمام سختی‌ها آسون میشه، تمام جاده خاکی‌ها، آسفالت میشه. کنار محسن مثل یک ملکه ی خوشبخت می‌درخشم...

فردا هم خریدهای باقی مونده انجام دادیم و قرار شد خرید لوازم برقی و فرش و مبل حسام هم باشه و منم که حوصله نداشتم فارغ شدم.

جمعه بود. تصمیم گرفتم تو خونه بمونم و رو پروژه مشترکی که با یکی از همکار هام داشتم کار کنم و همین هفته تحویل بدم. سه روز بود که محسن رو ندیده بودم و بعضی اوقات با تلفن فقط باهم صحبت می‌کردیم دل‌تنگش بودم. هیچ وقت دوست نداشتم ازش دور باشم. امروز قرار بود همدیگه رو ببینیم و رفع دل‌تنگی کنیم. دل‌تنگی چه درد سختیه با هیچ دارویی خوب نمی‌شه جز دیدار یار...

بعد از تمام شدن کلاس، محسن تو کوچه منتظرم بود و سوار ماشین شدم. کنار کافه‌ای نگاه داشت، رفتیم داخل فضای دنج و آرومی بود. با هارمونی رنگ‌های آبی فیروزه‌ای، سبز و قهوه‌ای به چشم هر بیننده‌ای آرامش سرازیر می‌شد. سفارش رو خیلی زود آوردن. کمی از آبمیوه ام رو خوردم. نگاه عمیقی به محسن انداختم. چهره مردونه، پوست سبزه که با چند چین بروی پیشونی‌اش و چند تار مو سفید کنار شقیقه‌اش جذابیتش بیشتر شده بود. داشت با کیکش بازی می‌کرد.

_ به چی فکر می‌کنی؟ نگران فردایی؟

همون طور که سرش پایین بود گفت: نه

_ پس چی ذهن آقامونو درگیر کرده؟

سرش آورد بالا قسمتی از کیکش خورد و گفت: عزیزم فکر کنم فردا نتونی بیای.
با تعجب نگاهش کردم، گفتم: چرا؟

_ قراره چند تا از دوست‌های دانشگاهیم بیان و دوست ندارم قبل ازدواج ما رو باهم ببینن.
دهنم وا موند. آبمیوه ام رو نوشیدم اما نتونستم حرفش رو هضم کنم. گفتم: مگه بودن من باعث
سرافکندگی و خجالتت میشه؟
_ نه، اصلاً. اما خب شخصیت و وجهه من تو دانشگاه جوری هست که نباید بهونه ای به دست بقیه
بدم.

برام دلیل منطقی نیاورد اما حرفی نزد. دوست نداشتم خودم رو تحمیل کنم. حس کردم چیزی بود
که دوست نداشت من بدونم.
_ چرا ساکت شدی؟
_ چی بگم؟

_ هرچی دوست داری عزیز دلم.

_ چیزی دوست ندارم (به ساعت نگاه کردم، ادامه دادم) باید برم دیگه داره دیرم میشه کلی کار
دارم.

فکر می‌کردم حالا بهم می‌گه بمون و خودش شروع به صحبت کنه و بخواد از دلم در بیاره
ولی میز رو حساب کرد و گفت: باشه بریم منم کلی کار دارم.
ناراحتیم بیشتر شد حس کردم مورد بی‌توجه ایش قرار گرفتم یعنی ناراحتی منو ندید یا نخواست
ببینه؟

کل مسیر بدون هیچ حرفی بینمون رد و بدل بشه، گذشت. کنار خونمون ایستاد قبل از این‌که
پیاده بشم رومو کردم سمتش، خیلی عصبی و ناراحت بودم.
_ خیلی نامردی محسن. تو حتی تلاش نکردی از دلم در بیاری. حتی یک کلمه حرفم نزدی با
من. اول میگی بیا بعد میگی نیا. تو فکر می‌کنی من این قدر حقیرم؟ یک ماهه روز به روز داری
یخ تر میشی. خیلی ساده از بودن با من می‌گذری. الانم می‌خوای بگی به خاطر دانشگاهست. اما
من با این حرف‌ها راضی نمیشم. شایدم دیگه دوستم نداری خجالت می‌کشی بگی!
بغضم گرفت خواستم از ماشین پیاده بشم که دست مو کشید

_ مهتاب؟! این حرف‌ها چیه چرا مثل بچه‌ها برخورد می‌کنی؟

هر کاری کردم از دستش نجات پیدا کنم محکم تر دست مو گرفت، نشوندم رو صندلی و در
ماشین رو قفل کرد.

_ ولم کن می خوام برم.

باعصبانیتی که کمتر ازش دیده بودم گفتم: بشین کارت دارم. تو چرا این قدر بهونه گیری می‌کنی؟ انگار تازه همدیگرو پیدا کردیم و مثل عشق دوران هجده سالگی برخورد می‌کنی! باوجود این همه مشکلات و گرفتاری وقتمو برای تو خالی میذارم که کنار هم باشیم اما تو همه چیز رو خراب می‌کنی. هر بار یک بهونه تازه پیدا می‌کنی تا روزمو تلخ کنی! تو باید همدم من باشی باید باعث و بانی آرامشم باشی اما داری کلافه و خسته ترم می‌کنی. سکوت کرد منم ساکت بودم چند قطره اشک از گوشه چشم ریخت پایین. بعد از چند دقیقه قفل ماشین باز کرد و منم به سرعت پیاده شدم و رفتم. درحیاط باز کردم. یکم تو حیاط موندم تا حالم بهتر بشه و بغضم آروم بگیره بعد از این که بهتر شدم وارد خونه شدم و مامان گرفتار خونه تکونی بود، بدون این که بایستم و سرمو بلند کنم سلامی با مامان کردم و رفتم تو اتاقم. دختر چرا این قدر بهونه گیری؟ با بیست و پنج سال سن هنوز مثل بچه‌ها برخورد می‌کنی؟ چقدر محسن میتونه این اخلاقت رو تحمل کنه؟ هرچی صبورتر میشه درمقابل، من لجباز و بهانه‌گیر تر.

از فکر زیاد، سرم داشت منفجر می‌شد. رفتم دوش بگیرم. نیم ساعت زیردوش ایستادم تا یکم آروم تر شدم.

صبح زودتر بیدار شدم و کارهای عقب مونده‌ام رو انجام دادم. پدر، رسوندم به آموزشگاه. قبل از شروع کلاس به محسن پیام دادم، نوشتم: روز خوبی داشته باشی عشقم. بابت دیروز عذر می‌خوام.

نزدیک امتحانات بچه‌ها بود روزهای آخر تصمیم داشتم درس های قبل رو براشون مرور کنم. عجیب بود امروز علیرضا نیومده. هر وقت نمی تونست بیاد حتماً منو خبر می‌کرد. بعد از تمام شدن کلاس ها نگاهی به گوشی کردم محسن جواب نداده بود و از آموزشگاه بیرون رفتم..

شماره علیرضا گرفتم.

_ سلام خانم معلم. خوبید؟

این پسر از هیچ شرایطی برای خندیدن نمی‌گذشت.

_ سلام. خوبم. چرا امروز نیومدی؟

_ منم خوبم مرسی از احوال پرسیتون. صبح خواستم پیام اما مامانم کسالت داشت بردمش در مانگاه نشد پیام.

_ حالش چگونه خوبه؟

- _ آره خوبه قرص خورد خوابید. کجایی؟
_ اومدم بیرون از آموزشگاه برم خونه.
_ میگم تو دوستی رفیقی فامیلی هیچ کسو نداری؟
_ معلومه دارم. چطور؟
_ من تا حالا ندیدم مسیر آموزشگاه یا خونه به مسیر بیرون رفتن با رفقا یا به خونه فامیل ختم بشه.
_ بلندبلند خندیدم گفتم: مگه شما آمار رفت و آمد منو داری که اینو میگی؟
_ تا جایی که دارم آره.
_ خودت می دونی خیلی اهل رفیق بازی نیستم. خونه فامیل میرم اما ببخشید که بهت اطلاع نمی‌دم.
_ از این به بعد خبر بده. دختر یکم برو خونه فامیل تو رو ببینن همین کارا می‌کنی شوهر گیرت نمیداد بعد ترشی میشی.
_ شوهر خودش میاد من نمیرم پیداش کنم.
_ از ما گفتن بود حالا.
_ دیوانه‌ای به خدا. خب من برم دیگه کار نداری؟
_ سلام فامیل برسون.
_ با خنده گفتم: باشه حتماً. خدا نگهدار
_ خداحافظ.

رابطه منو محسن باز خوب شد!

این بحث‌ها تو هر رابطه‌ای وجود داره، اما این علاقه بین طرفین باعث می‌شه خیلی زود همه چی فراموش بشه.

محسن تونست با نمره خوب، دفاع کنه و از شر دانشگاه راحت بشه.

کلاس‌های آموزشگاه تمام‌شده بود و می‌تونستم به راحتی خودمو آماده عروسی مهسا کنم. به مدیر آموزشگاه گفتم تابستون هیچ کلاسی نمی‌گیرم و به فکر یکی دیگه باشه. می‌خواستم تابستون استراحت کنم و بعدش آماده عروس شدن. این تابستون بهترین تابستون زندگیم می‌شد. عروس شدن مهسا! نامزدی من و محسن دیگه هیچ چیزی باعث نمی‌شد یک لحظه‌ام از عشقم جدا باشم.

جهیزیه مهسا بالاخره تمام شد. قرار بود دو هفته قبل از عروسی جهیزیه اشو تو خونه اش بچینیم.

به محسن گفته بودم باهام بیاد خرید اما گفت خیلی سرش شلوغه و نمی‌تونه، منم دیگه کمتر بهونه می‌گرفتم و سعی می‌کردم از دستش ناراحت نشم که روزهامون رو تلخ کنم. با سحر رفتم بازار. کل بازارها رو می‌گشتیم برای انتخاب لباس اما چیزی که می‌خواستیم نبود. بعد از سه روز بازار گردی تونستیم لباس بگیریم. لباس بلند سورمه‌ای که از زانو به پایین یک چاک و آستین سه ربعی داشت لباس پوشیده‌ای، فقط پشت لباس تا کتفم لخت بود. سحر هم لباس بلندی گرفت که دامن چین دار مهره دوز شده با آستین حلقه‌ای داشت. هیچ وقت ندیدم واسه مراسمات لباس تیره بگیره این لباسشم رنگ قرمز گرفته بود که خیلی بهش می‌ومد.

هرچی به عروسی نزدیکتر می‌شدیم گریه‌های مامان و مهسا بیشتر می‌شد اما در مقابل من خوشحال تر می‌شدم. عروسی مهسا یعنی نزدیکتر شدن وصال من و محسن. از این‌که تو خونه تنها باشم و دیگه به راحتی نتونم با مهسا صحبت کنم ناراحت بودم اما منم بعد از اون خیلی تو خونه موندنی نبودم. بابا تعداد سیگارهایی که دود می‌کرد زیاد بود. آگه می‌گفتم مهسا رو بیشتر از من دوست داشت دروغ نبود. مهسا برخلاف من که عاشق تنهایی و سکوت بودم، دختر

شیطون پرانرژی و همدم بابا بود.

چهار روز مونده بود به عروسی، اهل خونه رفته بودن خونه حسام و مهسا تا آخرین کارهایی که باید انجام می‌دادن رو تمام کنن. منم پای تلویزیون نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد محسن بود!
_ سلام عشقم.

_ سلام بانوی من خوبی؟

_ خوبم عزیزم تو خوبی؟

_ منم خوبم. بیا تو کوچه

_ چی؟؟؟؟!!

_ داخل کوچه تون هستم بیا.

_ داخل کوچه ما چیکار می‌کنی دیوانه؟

_ دلم برات تنگ شده بود میای یا برم؟

بین خوشحالی و حیرت خندیدم و گفتم: خدای دیوانه‌ای تو.. صبر کن پنج دقیقه دیگه میام.

_ باشه زود بیا.

_ فعلاً.

دیوانگی و عشق من در برابر تو دیده همیشه محسن تو هر کاری برای دیدن و خوشحال شدنم انجام میدی حتی تو بدترین شرایط. رفتم جلو آینه آرایش ملایمی کردم و لباس پوشیدم رفتم داخل کوچه پارس مشکی چندمتر بالاتر پارک بود و به سمت ماشین حرکت کردم برای این‌که کسی منو نبینه سریع سوار ماشین شدم.

_ سریع برو تا کسی منو ندیده.

_ کو سلامت بی ادب؟

_ سلام عزیزم.

_ سلام بانوی من.

ماشین روشن کرد و دور شد. تو یک خیابون خلوت که خیلی هم از خونمون فاصله نداشت ایستاد. آهنگ آرومی گذاشته بود. برگشت سمتم و یکهو بغلم کرد. منم به محکمی تو بغل گرفتمش.

_ خیلی دلم برات تنگ شده مهتاب.

_ پس از دل من خبر نداری...

روی صندلی تکیه زد، گفت: از انتظار خسته شدم. دلم می‌خواد مال خودم بشی. نگاهت کنم

نوازشت کنم. مال من باشی. موقع خواب با لالایی تو خوابم ببره صبح با دیدن تو چشم هامو باز کنم...

ماشین رو روشن کرد، پا گذاشت رو پدال گاز حالش عوض شد، عصبی بود.
با ترس پرسیدم: داری کجا میری؟
_خونه شما.

با تعجب نگاهش کردم گفتم: خونه ما؟ چرا؟
_ می خوام با پدرت صحبت کنم. دیگه تحمل ندارم.

با ترس و تعجب گفتم: مگه تو دیوانه‌ای؟ چهار روز دیگه عروسی مهسا هست. خب یکم دیگه صبر می‌کنیم عزیزم.
_ ولی من دیگه صبرم لبریز شده. تحمل دوریتو ندارم.

سرعتش بیشتر شد و ترس منم بیشتر. دستشو محکم گرفتم.
_ محسن تو رو خدا آروم باش. من می‌ترسم. چرا اینقدر تند میری؟ وایسا دیگه. اصلاً مامان بابام خونه نیستن.

_ داری دروغ میگی!

_ به خدا دارم راست میگم. اگه خونه بودن من چجوری می‌تونستم این موقع شب بیرون؟ آروم گرفت و زد کنار.
_ تو مال منی.

_ آره عزیزم. من مال هیچکسی جز تو نیستم.

_ پس چرا اینقدر از من دوری می‌کنی؟

_ کلافه شدم، ترسیدم. محسن، محسن همیشه نبود.

_ عزیزم کنار تو هیچ ترسی معنی نمی‌ده.

نگاهی به ساعت کردم. نه شب بود با این که می‌دونستم بابا اینا حالا بر نمی‌گردن، گفتم: عزیزم باید برگردم خونه الانا میرسن

_ کجا؟ به این زودی؟ چرا داری ازم فرار می‌کنی؟ مگه منو دوست نداری؟ مگه نمیگی تو تنها میتونی سمت بره تو شناسنامه من؟ پس چرا اینقدر در برابر من مقاومی؟

سرشو آورد نزدیکم.

_ تو تاریکی چقدر می‌درخشی مهتاب. مهتاب! چه اسم برازنده‌ای برات انتخاب کردن.

دست مو با انگشت هاش نوازش می‌کرد. متوجه منظورش شدم. می‌دونستم هرچی بیشتر بمونیم خطرناک‌تر میشه و از کنترل خارج میشه. دست مو از دستش به آرومی بیرون کشیدم.
_ عشقم بیا بریم دیگه. باید زودتر برم خونه.

یهو دستشو روی شونه هام قرار داد و سرشو آورد نزدیکم... ناخودآگاه سیلی محکمی به صورتش زدم. دوستش داشتم، عاشقش بودم اما اون لحظه حس کردم باید این کار کنم که اتفاق بدی نیوفته..

مثل بچه‌ای که تو قفس شیر گیر کرده بود ترسیده بودم. اگر این کار انجام نمی‌دادم مطمئناً قضیه به جاهای باریک‌تری کشیده می‌شد. محسن دستشو گذاشت رو صورتش و نگاه گیج و گنگش به روی من موند. از ترس و عصبانیت بلندبلند نفس می‌کشیدم. نمی‌دونستم الان می‌خواد چیکار کنه. شاید به‌زور کاری که می‌خواست انجام می‌داد و تلاش من اثری نداشت یا هم جواب سیلی رو با سیلی می‌داد. با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم: محسن! معلومه داری چیکار می‌کنی؟

ولی اون فقط خیره نگاهم کرد. بدون هیچ حرفی ماشین روشن کرد و گاز داد. با سرعتی که گرفته بود قطعاً تو رالی شرکت می‌کرد اول می‌شد.

_ محسن آروم برو. من از سرعت می‌ترسم. تصادف می‌کنیم! تو رو جون مهتاب آروم برو. سرش چرخوند سمتم با نگاه تیز و خشنی که بهم کرد سر جام می‌خکوب شدم. بعد از پنج دقیقه جلو خونه مون نگه داشت.

_ عزیزم! من.. من فقط یک لحظه ترسیدم.

دستم نزدیک صورتش آوردم تا جای سیلی که زدم نوازش بدم. با صدایی پر از خشم داد زد: برو پایین حرف نزن.

اصلاً انتظار این صدا رو نداشتم و یک متر از جای خودم پریدم.. موندنم هیچ فایده‌ای نداشت نه از ناراحتی من و نه از عصبانیت محسن کم می‌شد! به خاطر همین بلافاصله از اون جو سنگین فرار کردم. با بغض و ترس در ماشین باز کردم و راهی خونه شدم.

خوشبختانه بابا و مامان هنوز نیومده بودن. رفتم تو اتاقم و تا تونستم گریه کردم. نمی‌دونم این چه سرنوشتی بود که هر چی از رابطه من و محسن می‌گذشت روزهای خوبمون کمتر می‌شد و حتی به ساعت هم نمی‌کشید اما در عوض روزهای تلخ و بدمون هفته‌ها موندگار بود. محسن می‌دونست من برای خودم خط قرمزهایی دارم که نباید جلوتر بیاد ولی بعضی اوقات بدون در نظر گرفتن محدوده خودش، جلو می‌ومد و باید منتظر عواقبش می‌بود. گوشیم زنگ خورد، محسن بود.

_ بله!

_مهتاب. تو زن منی. از تو نخوام از کی باید بخوام؟ مگه رفتم دست دختری تو خیابون گرفتم و از اون خواستم که لایق سیلی خوردن بودم؟

_ولی من برای خودم خط قرمزهایی دارم که تو هیچ موقع ارزشی و اسشون قائل نبودی.

_تو چرا نمی‌فهمی؟ من یک مردم. همون طور که تو نیاز به محبت دیدن و عشق داری منم نیازهایی دارم. چقدر می‌تونم مقاومت کنم؟ چقدر می‌تونم تو حسرت داشتنت بمونم؟ ولی تو مثل بچه‌ها بر خورد می‌کنی، مثل آدم‌های ترسو که می‌ترسن همه‌چیزشون رو از دست بدن. اگه واقعاً عاشق منی پس این ترست چیه این حصار مزخرفی که دورت کشیدی چه معنی می‌ده؟ فکر می‌کنی با خوندن چند جمله و امضاء کردن همه‌چیز درست میشه و من و تو معطل امضای قرارداد هستیم؟ تو مثل پیرزن‌های هفتادساله فکر می‌کنی. تعهد داشتن به هم تو قلب آدم‌ها ثبت میشه نه روی چندتیکه کاغذ.

_چرا داری به عقاید من توهین می‌کنی؟ چندین بار بهت گفتم از من نخواه تا قبل از ازدواج اجازه نزدیک شدن بهت بدم. من نمی‌تونم. نمیتونم این کار رو انجام بدم. این کار با شخصیت من فرسنگ‌ها فاصله داره. باز هم از من چنین درخواستی کنی این جواب رد من تکرار میشه.

_تو عاشق واقعی نیستی؛ عاشق واقعی از رسوا شدن ترسی نداره. قانونش همیشه قانون قلبش هرچی قلبش بگه انجام می‌ده. هیچ عاشقی عاقل نیست. اما تو هنوز در اختیار عقلت هستی. به عشقت شک کن. خدا حافظ.

قطع کرد. حتی اجازه صحبت کردن به من نداد. از من چیزی می‌خواست که نمی‌تونستم انجام بدم. چرا می‌گه من عاشق نیستم؟ منم دلم برای هم آغوشی و کنارش باشم می‌تپه. منم دلم می‌خواست وقتی کنارشم خودمو رها کنم و مست بودن با اون بشم. واسه هر عاشقی صبر کردن سخت‌ترین کار هست این‌که عشقت کنارش باشه اما از وجود و محبتش نتونه کام بیره. منم دلم برای با اون بودن می‌تپید و سخت بود خودمو کنترل کنم اما اینم می‌دونستم تا قبل از ازدواج نباید مثل دختر بچه نوجوون همه‌چیز رو رها کنم و به عواقبش هم فکر نکنم. کاش این قدر منو تحت فشار قرار نمی‌داد و یکم بیشتر صبوری می‌کرد...

روز عروسی مهسا رسید. روی صندلی نشسته بودم تا آرایشگر مدل موهامو کامل کنه و با محسن صحبت می‌کردم. هر کاری می‌کردم راضی نمی‌شد بیاد به مراسم.

_محسن جان او مدن تو به مراسم ازدواج خواهر من چقدر میتونه برات سخت باشه؟

_ چرا این سؤال رو ده بار تکرار می‌کنی؟ من اونجا کسی رو نمی‌شناسم. نمی‌گن این کیه اومده؟
بعد ما قراره چند وقت دیگه ازدواج کنیم دوست ندارم الان پیام مراسم و بعداً منو بشناسن و
بگن قبل ازدواجشون اومده عروسی خواهر زنش...

هرچی بیشتر اصرار می‌کردم ناموفق‌تر بودم. با دلخوری باهم خداحافظی کردیم. کاری که این
مدت بهش عادت کرده بودیم...

_ عزیزم آماده شدی. حالا می‌تونی خودتو ببینی.

بلند شدم و روبرو آینه‌قدی ایستادم

_ مثل ماه شدی عزیزم. مبارک باشه.

دست مو جلو دهنم گرفتم و جیغی از خوشحالی کشیدم. تغییر نکرده بودم اما به‌بهترین شکل
ممکن زیباتر شده بودم. موهامو بالا برد و از جلو فرق وسط زده بود که چند تار از موهامو به
حالت فر پایین ریخته بود. صورتم با گریم خوبی که انجام داد نیازی به آرایش غلیظ نداشت.
سایه چشم هم‌رنگ لباسم و رژلبم به انتخاب خودم قرمز بود، رژ گونه کمرنگی زد که گونه هام
بیشتر به چشم می‌ومدن.

_ وای مرسی شهلا جون بهتر از این نمی‌شد.

_ تو خودت قشنگی عزیزم من کاری نکردم. از من می‌شنوی موها تو هیچ‌وقت رنگ نکن. مو
به این سیاهی و لختی نصیب کمتر دختری میشه.

_ باز مرسی. واسه عروسی خودم میام پیشتون کی بهتر از شما.

_ لطف داری عزیزم. ولی بذار یک توصیه‌ای بکنم از من به تو که چند لباس بیشتر پاره
کردم. هیچ‌وقت تسلیم مرد نشو اگه بدونه که عاشقش دیگه ناز تو خریدار نیست.

قرار بود سحر و مجید بیان دنبالم. سحر یک آرایشگاه دیگه رفته بود. چند دقیقه‌ای منتظر شدم و
اومدن. وقتی به باغ رسیدیم جز خانواده و فامیل نزدیک ما و حسام کسی نبود. ما هم زودتر
اومدیم برای خوش‌آمدگویی مهمان‌ها. چند تا از همکارام و علیرضا رو دعوت کرده بودم که
همشون اومده بودن. تو دلم گفتم کاش محسن هم بود و منو از نزدیک میدید و زیباییمو مورد
تجمید قرار می‌داد. ساعت نه بود که عروس و داماد اومدن. مهسا کنار حسام تو لباس عروس
میدرخشید. دست در دست هم روی فرش قرمزی که وسط باغ کشیده شده بود حرکت می‌کردنو
با لبخندی که به پهنای صورتشون کشیده شده بود به مهمانان خوش‌آمدگویی می‌گفتند و
ساقدوش‌های عروس با گل‌های قرمز پرپر شده‌ای که روی سر عروس داماد میریختند پشت
سرشون حرکت می‌کردند. وقتی روی صندلی نشستن رفتم کنارشون.

_ سلام عزیز دلم. خیلی خوشگل شدی، مثل خورشید داری می درخشی دست مو گرفت و با لبخند گفت: مرسی عزیزم. توام خیلی قشنگ شدی. بعد از سلام و خوش آمد گویی. پیست رقص رو برای عروس داماد خالی کردند. آهنگ رمانتیک و آرومی پخش شد. حسام و مهسا دوتایی رقصیدن و ماهم ایستاده نظاره گر بودیم و جیغ و دست می زدیم. دی جی خواست که کم کم پیست شلوغ بشه و همه بیان وسط. ماهم مشغول بزین رقص بودیم. صدا به صدا نمی رسید سحر کنار گوشم با صدای بلند داد زد: واست یه بادبگارد بگیرم؟ _ چرا؟! _ می ترسم بزد دنت بس که خوشگل و شیطون شدی امشب.

بلند خندیدم..

_ خودم حواسم هست.

_ حیف که شوهر دارم و گر نه خودم می گرفتم دختر.

زدم تو بازوش گفتم: خفه شو درست نگام کن بی ادب به داداشم میگما! همه چیز به بهترین شکل ممکن پیش می رفت. موقع شام خوردن شد. بعد از این که بشقابمو پر کردم هرچی نگاه کردم دیدم تمام میزها پر شده و جایی برای نشستن نیست. سحر که انگار چشمش به دخترهای فامیل افتاد منو فراموش کرده بود. میزی که علیرضا بود هم متأسفانه پر بود. همین جور مونده بودم کجا برم بشینم که صدایی از پشت سرم شنیدم. _ سلام مهتاب خانم.

برگشتم سمت صدا امیر پسر خاله حسام بود

_ سلام امیر آقا. خوبید؟

_ متشکرم. چرا ایستادید؟

_ والا میزهایی که فامیل ما هستن همه پر شده منو به کلی فراموش کردن.

_ خب بیا با من میز خالیه.

باهم رفتیم و پشت میز نشستیم.

_ خانواده شما کجا نشستن مگه؟

_ همه گروه گروه شدن. ظاهراً من و شما فقط جا موندیم.

با لبخند تأیید کردم و مشغول شام خوردن شدیم.

_ هنوز تو آموزشگاهی؟

_ آره اما تابستون کلاس بود که من نگرفتم.

_ چرا؟ نکنه دیگه به این پول‌ها احتیاجی نداری؟

_ نه بابا. دیگه اوضاع عروسی بود و این‌که خیلی خسته شده بودم خواستم استراحت کنم.
_ خیلی هم خوب.

_ شما چیکار می‌کنید؟
_ استراحت.

خندیدم و گفتم: این‌که همه شیرازی‌ها انجام میدن.
_ آره به‌جز استراحت کنار پدر تو کار خرید و فروش ماشین هستم.
_ موفق باشید.

_ سلامت باشید قبلاً شما و سارا خیلی بهم نزدیک بودید ولی خیلی وقته دیگه خبری از اون دوستی تون نیست.
_ دیگه زندگیه کاریش همیشه کرد. خواهر شما هم ازدواج کرد و گرفتار بچه‌داری و خونه‌داری شده.

_ ولی حیفه این دوستی‌ها کمرنگ بشه.
_ آگه رفاقتی قراره با ازدواج کمرنگ بشه دیگه حیف نیست..
_ بله، درسته.

_ ببخشید من برم دیگه خوشحال شدم.
_ منم همین‌طور بازم تبریک میگم.

و از میز فاصله گرفتم. حالا چه اصراری داره منو خواهرش باز باهم دوستی کنیم؟ والا یکی نیست به خواهرش بگه مثل شوهر ندیده‌ها بعد از نامزدیش دور هر کی بود خط کشید و چسپید به شوهرش. رفتم پیش سحر بهش اعتراض کردم که چرا موقع شام خوردن منو فراموش کرده و مجبور شدم برم پیش امیر بشینم. سحر هم که اصلاً تو این بندها نبود دست مو کشید و رفتیم رقصیدیم. شده بودم مجلس گرم کن. هر کی نشسته بود بلندش می‌کردم تا برقسن. حسام و مهسا وسط بودن ما هم دورشون کرده بودیم. هر کی جفتی پیدا کرده بود و می‌رقصید. مجیدم که اومد وسط سحر باز یادش رفت اصلاً مهتابی وجود داره. منم واسه خودم خوش بودم و می‌رقصیدم.
_ دوباره تنها شدی که! افتخار میدی باهم برقصیم؟

انگار قسمت شده امشب امیر جلو چشمم باشه با لبخند دستش که به سمت دراز کرده بود گرفتم و شروع به رقصیدن کردیم. مهسا نگاهی کرد و چشمی زد منم با اخم نگاهش کردم که خبری نیست. مگه میشه من به این زودی محسنم رو فراموش کنم؟!
قرار بود تمام دخترهای مجرد بایستن و مهسا دسته‌گلش رو پرت کنه ببینیم عروس بعدی کیه. ده

پونزده نفر شدیم هر کی داد می زد که مهسا واسه اون بندازه. سحر هم دست مجید رو ول کرد
اومد وسط گفتم: چیه یکی کافی نیست؟
_ ولم کن ببینم. دوست دارم بخیلی مگه؟
_ دیونه ای به خدا بیچاره داداشم.

مهسا گل رو پرت کرد و هرچی پریدم موفق نشدم و کناریم گل گرفت ولی سحر با بدجنسی
هولش داد و گل از دستش افتاد منم بلافاصله گل رو گرفتم. از کنارشون جدا شدم و رفتم سمت
مهسا گفتم: مهسا ببین اینم یک نشونه دیگه که عروس بعدی منم.
_ ان شالله عزیزم.

از سحر تشکر کردم که کمک کرد.
آخر مراسم علیرضا خواست بره خونه اومد سمتم و یک پاکت پول داد دستم گفتم: اینم کادو من
دیگه خودت زحمتش بکش.

_ چرا من؟ خودت بیا بده به عروس و داماد.
_ نه خیلی شلوغه باید برم دیگه دیروقته.
_ مرسی که اومدی خیلی خوشحال شدم.

_ کاری نکردم افتخاره که دوستم منو دعوت کرده به عروسی خواهرش. راستی خیلی خوشگل
شدیا! فکر کنم امشب ده تا خواستگار پیدا شده.

_ دلت خوشه کی به ما نگاه می کنه؟

_ از خدائونم باشه اگه دیدی کسی نخواستت بیا خودم می گیرمت.

_ پررو. واسه من دست و پا میشکنن من محل نمی دارم.

_ بر منکرش لعنت.

کاش محسنم همین نظر رو داشت و امشب اومده بود تا دیگه هیچ فکر و ناراحتی نداشته بودم.
با لبخند ازش تشکر کردم و باهم خداحافظی کردیم. مراسم تمام شد. کلی برای این که مهسا از مون
جدا شده بود گریه کردم. با آرزوی خوشبختی راهی خونه بخت شدن.

_ حسام ببین تا وقتی داداشمی و باهات خوبم که مهسا خوشحال باشه اگه روزی مهسا با

چشم های کبود دست شکسته با ناراحتی و افسردگی بیاد خونه مون دیگه باید فاتحه تو بخونی.

_ دختر تو امشب دست از شوخی برنمیداری؟ مگه من کیسه بکس آوردم خونم؟ خواهرت تاج سر
بنده هستند.

_ حالا از ما گفتن بود.

به اجبار خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم.

فصل ۴

بعد از عروسی درگیر مهمانی گرفتن و مهمانی رفتن شدیم. مهمانی‌ها تا سه هفته بعد از عروسی ادامه داشت، تا کم‌کم اوضاع آرام شد و همه چیز به روال سابقش برگشت. چند وقتی بود محسن کلاس زبان فشرده گرفته بود و وقت زیادی نداشت که همین باعث شده بود کمتر همدیگرو ببینیم. بهش گفتم تو که مدرک زبان داری کلاس فشرده گرفتنت برای چیه در جواب گفت یک سالی هست که خیلی زبان کار نکرده و می‌خواد تقویت کنه. من که اصلاً سر از کار این بشر در نمی‌ارم. امروز قرار بود بریم سعدیه. مانتوی بلند که از بالا تا وسط شکم دکمه می‌خورد و رنگ سبز با گل‌های قرمز و سفید کوچیک پر شده بود با یک شال قرمز بلند و شلوار و کفش قهوه‌ای ست کردم.

چند کوچه بالاتر محسن منتظرم بود و باهم راهی آرامگاه شدیم. کنار حوضی که پر بود از ماهی گلی ایستادیم... از کیفم پیراهن آستین بلند سورمه‌ای که برایش هدیه خریده بود در آوردم. گرفتم سمتش گفتم: بفرمایید.

از دستم گرفت نگاهش کرد با تعجب گفت: این چیه؟
_بازش کن.

باز کرد و با لبخند گفت: سایز پیرهنمو هم که خوب میدونی.
_خب دیگه خوششت او مد؟

_آره خیلی شیک و قشنگه. ولی این برند که خیلی گرونه.

_ من دوست دارم مردم بهترین‌ها بپوشه.

_ خب نگفتی به چه مناسبتی گرفتی؟

_ مناسبت نیاز نیست که حالا تو فکر کن واسه مراسم خواستگاری گرفتم. به انتخاب خودم باید لباس بپوشی.

لبخندی زد و دست مو گرفت. چند سکه از پسر بچه‌ای که اونجا مشغول فروش وسایلی که پهن کرده بود خرید و باهم توی حوض انداختیم و در دلم آرزو کردم خدا هرچی سریع‌تر من و عشقمو بهم برسونه. رفتیم آرامگاه فاتحه‌ای قرائت کردیم و رفتیم قدم زدیم؛ خوش به حال سعدی عجب باغی داشت پر از درخت‌های بلند و گل‌های خوشگل بایدم تو این فضا عاشق شد و شعر سرود. درسته که اون زمان این‌جوری نبود اما مطمئنم خیلی سرسبز تر از الان بود. دوتا فالوده بستنی گرفتیم و کناری نشستیم.

_ مهتاب؟

_ جانم؟

_ فکر نکنم به این زودی بتونم پیام خواستگاری.

با تعجب نگاهش کردم گفتم: چرا؟ مگه چی شده؟

_ با رئیس شرکت بحثم شد و از شرکت اومدم بیرون.

_ چرا مگه چیکار کرده بودی؟

_ سر مسئله‌ای به توافق نرسیدیم منم اومدم بیرون. ولی...

_ ولی چی؟

_ مسئله‌ای مهم‌تر از بیرون اومدم از شرکت هست.

_ خب؟

_ پنج سال پیش ضامن یکی از دوست‌های بابام شدم. البته به اصرار بابا. طرف پنجاه میلیون وام گرفته بوده و قسط هاشو پرداخت نکرده بانکم هرچی پول بوده تو حسابم برداشته.

_ مگه میشه همچین چیزی؟ بدون خبر دادن به ضامن که نمی‌تونن اینکارو کنن. تازه کلی مرحله باید بگذرونن تا بخوان حساب بانکی ضامن رو مسدود کنن.

_ شانس من شده. من این حسابم رو فقط واسه پس انداز نگاهداشته بودم و سی میلیونی پول تو حسابم بود. دیروز رفتم بانک به رئیس بانک میگم شما از اعتماد من سوءاستفاده کردید. می‌گه ما کار قانونی انجام دادیم. رفتم سراغ دوست بابام می‌بینم دو سالی هست از شیراز نقل‌مکان کردن و رفتن خبری هم ازشون نیست.

گیج و منگ شده بودم..

_ محسن آخه مگه میشه شماره تماسی آدرس فامیلاشون؟ آخه بانک هر وقت قسط عقب بمونه به ضامن زنگ میزنه این جور ی نیست بلافاصله بخواد حساب مسدود کنه یا برداشت کنه.
_ مرده گم و گور شده مهتاب میگی چیکار کنم؟ بانک زور داره اینکارو کرده منم دستم بهجایی بند نیست.

_ یعنی الان چی میشه؟

_ هیچی باید برم دوست بابامو پیدا کنم. ولی بعید میدونم پول بده. اگه داشت می داد. اون که اتفاقی براش نمیوفته من ضامنم من پام گیره.

_ یعنی بازم باید صبر کنیم؟

_ چاره‌ای جز این نداریم. بریم من کار دارم.

بلندشیم و رفتیم. کلاً عادت نداشتیم بیشتر از یک ساعت کنار هم بمونیم آخرش بهبهانه‌های مختلف بلند می شدیم.. اینم از سعیدیه گردی ما..

بازم باید صبر می کردیم تا بهم برسیم. این قدر ناراحت بودم که نمیتونستم حرفی بزنم و فقط تونستم خداحافظی کنم.

هر کاری می کردم نمیتونستم قبول کنم بانک بخواد بدون هیچ خبری تو این پنج سال از حساب بانکی مشترک پول برداشت کنه و از این طرف محسن تو این پنج سال اصلاً نگاهی به حسابش نکرده ببینه اوضاع چطوره؟ زنگ زدم به علیرضا.

_ سلام.

_ سلام مهتاب. خوبی؟ چه خبر؟

_ خبری نیست. می تونی صحبت کنی؟

_ آره اتفاقی افتاده؟

_ نه فقط سئوالی داشتم.

_ پپرس! چه سئوالی؟

_ ببین یکی از دوست هام پنج سال پیش ضامن یک نفر شده بعد طرف قسط هاش رو پرداخت نکرده. مبلغ وام پنجاه میلیون و تو حساب دوستم سی میلیون پول بوده. بانک او مده جای قسط از حسابش برداشته بدون این که اطلاعی بده.

_ خب؟

_ همین دیگه. بانک میتونه همچنین کاری کنه؟

زد زیر خنده، خنده‌اش بلندتر و طولانی‌تر شد. با تعجب گفتم: علیرضا؟ چرا می‌خندی؟
یکم خودشو کنترل کرد و گفت: از این رفیقت پول می‌خواستی؟
_ وا! معلومه که نه. من کی از کسی پول قرض گرفتم؟ واسه چی پرسیدی؟
_ یا این رفیقت فکر کرده تو احمق‌ی البته با عرض پوزش، یا هم رفیقت خیلی اسکل بوده که
همچنین دروغ‌شاخ‌داری گفته. آخه بچه راهنمایی هم میدونه که همچنین چیزی اصلاً امکان
نداره.

_ یعنی دروغ گفته؟

_ آره صددرصد.

_ آخه واسه چی باید بهم دروغ بگه؟

_ اونشو من دیگه نمی‌دونم.

_ مرسی که راهنمایی کردی.

_ خواهش می‌کنم.

_ خدا نگهدار.

_ خدا حافظ.

یعنی محسن به من دروغ گفته؟ امکان نداره محسن هیچ‌وقت به من دروغ نگفته. محسن هر
کاری کنه هر اتفاقی بیوفته بازم راستشو به من می‌گه. اما حرفی که زد با منطق جور در نیامد.
من تا حالا وام نگرفتم و ضامن نشدم اما خوب میدونم که همچنین اتفاقی هیچ‌وقت پیش نیامد.
خیلی سردرگم بودم نمی‌دونستم چی درسته چی غلط. این‌که محسن بخواد همچنین دروغی به من
بده برام قابل‌هضم نبود. شاید الان تو شرایط مالی مناسبی نیست و خجالت کشیده راستشو بگه و
اومده این دروغ گفته. اما باز هم قابل توجیح نیست. به من قول داد هیچ‌وقت تو هیچ شرایطی
دروغ نگه..

مامان برای شام صدام کرد رفتم پیششون و بعد از خوردن شام پای تلویزیون نشستم. نگاهم به
تلویزیون بود اما هیچ‌چیزی نمی‌دیدم فکرم پیش اتفاق امروز بود.
_ مهتاب؟

از افکارم اومدم بیرون..

_ جانم مامان؟

_ چته تو فکری؟

_ هان؟ من؟ نه داشتم به تلویزیون نگاه می‌کردم...

_ من رفتم بخوابم. شب به‌خیر.

بابا از جاش بلند شد و راهی اتاقشون شد. عادت نداشت تا دیر وقت بیدار بمونه. مامان بهم نزدیکتر شد، گفت: سارا رو تو مراسم دیدی؟

_ سارا؟

_ آره دیگه. دختر خاله حسام که خیلی باهم رفیق بودید.

_ آره دیدم باهم سلام کردیم. چطور؟

_ بعد از زایمانش چقدر خوشگلتر و تودلبروتر شده.

با بی حوصلگی گفتم: آره بهتر شده.

_ دیروز مامانش زنگ زد و تو رو برای امیرشون خواستگاری کرد.

با تعجب برگشتم سمت مامان، گفتم: چی؟!

_ چته دختر؟ آروم تر بابات بیدار میشه. خب امیر تو رو تو مراسم دیده قبلاً هم که خیلی رفت و آمد داشتید ازت خوشش اومده.

_ خب که چی؟

_ میگم ازت خواستگاری کردن. بابات گفت مهتاب بزرگشده خودش دیگه باید تصمیم بگیره.

_ جواب من نه هست.

_ چرا؟! هر کی اومد خواستگاری بدون هیچ فکری میگی نه. چه مشکلی داری مگه؟ درست که تمام شده سرتم که خیلی شلوغ نیست.

_ مامان ول کن. گفتم که نه. اصلاً قصد ازدواج ندارم.

_ تو فکر کردی همیشه خواستگار میاد؟ هر دختری تا یک زمانی بهاری داره بعد که گذشت و کسی نیومد اون موقعست که متوجه میشی چه اشتباهی کردی.

_ مگه من اینقدر بدبخت شدم که منتظر بمونم یکی منو برداره بیره؟ خونه بابام خیلی هم برام خوش میگذره. نکنه شما از من خسته شدید؟

_ این چه حرفیه. من و بابات از خدامونه که همیشه کنارمون باشی اما آدم وقتی دختر داره همیشه دخترش مال خودش نیست مال یکی دیگست. ما عاقبت به خیری تو رو می خوایم. مهسا مگه الان ازدواج کرده عقب مونده از زندگی؟ به همه کاراشم می رسه.

_ بیخیال مامان من فعلاً قصد ازدواج ندارم.

نگاه عمیقی بهم انداخت، با شیطنت گفت: ولی چشم هات یک چیز دیگه ای رو میگوین.

هول شدم از جام بلند شدم گفتم: چشم هام غلط کردن.
_ حالا من به اینا چی بگم؟

_ بگو دخترم ناقصه اخلاقم نداره شوهرش نمیدیم.

با خنده گفت: من قربون دخترم بشم الهی. از خدائونم باشه.

_ مامان من با این حرفها خر نمیشم. شببهخیر.

_ راستی فردا ناهار خونه مهسایینا دعوتیم.

_ باشه. شببهخیر.

_ شبت به خیر.

راهی اتاقم شدم و مشغول کتاب خوندن شدم نمی‌دو نم چقدر گذشت تا خوابم برد.

با بی‌حوصلگی از جام بلند شدم. ساعت هشت بود. بعد از این‌که موهامو شونه کردم و صورتمو شستم. آماده شدم و رفتم تو آشپزخونه.

_ سلام صبح بهخیر.

_ صبح بهخیر عزیزم. تو چرا الان لباس پوشیدی؟

_ مگه قرار نیست بریم؟

_ آره ولی الان که زوده.

_ من اول یه سر میرم آموزشگاه واسه مهرماه ببینم کلاسها چطوره بعد خودم میام خونه مهسایینا.

_ باشه.

نشستم پشت میز و صبحانه خوردم. بعد از خوردن صبحانه راهی آموزشگاه شدم.

_ سلام خانم رضایی. خوبی؟

_ سلام عزیزم. خوبم. تو چطوری از این ورا.

_ دیگه درگیر عروسی بودیم و می‌خواستیم یکم استراحت کنم.

_ آره والا آدم نیاز به استراحت داره خوش بهحالت تو می‌تونم تابستون نیای ولی من چی..

_ ان شاءالله درست میشه. آقای حسینی کجا هستن؟

_ تو اتاقتون صبر کن بهشون اطلاع بدم.

زنگ زد به اتاق آقای حسینی که مدیر آموزشگاه بود.
_بفرمایید.

بعد از تشکر کردن از خانم رضایی رفتم سمت اتاق آقای حسینی و در زدم و منتظر جواب
بودم.

_بفرمایید.

وارد اتاق شدم. پشت میز نشسته بود. نزدیک پنجاه سال سنش بود با موهایی که داشت از حالت
جوگندمی به دودی تغییر رنگ می داد و با ته ریش و چین و چروک روی پیشونی اش از ش یک
مرد سالخورده و سختی کشیده ساخته بود. شاید آگه می گفتم هیچ وقت خنده اش رو ندیدم دروغ
نگفته بودم. تو کارش همیشه جدی بود. روز اول که برای تست او مدم وقتی دید لیسانسم مخالفت
کرد اما بعد از دیدن کارم که به نحو احسن تونستم انجام بدم و چند مدت به صورت امتحانی
مشغول شدم رضایتشو به دست آوردم.

_بفرمایید بشینید خانم شریفی.

پشت میز نشستم.

_خوبید آقای حسینی.

_ممنونم. خب به اندازه کافی استراحت کردید؟

_آره. اما هنوز خستگی یک سال مونده.

-ولی خب دیگه وقته کاره آدم ها وقت واسه استراحت زیاد دارن.

_بله درسته.

_میدونم هنوز یک ماه از مرخصیتون مونده اما تعداد کسانی که درخواست کلاس خصوصی با
شما رو دارن زیاده یا از شاگردهای قدیمیتون هستند یا هم بقیه شما رو برایشون معرفی کردن و
حتماً می خوان که شما باشید.

_نظر لطفشونه اما من در گیر استراحت کردنم نیستم، در واقع دارم چند پروژه با چند نفر انجام
می دم و باید به موقع برنامه نویسی رو تمام کنم و به موقع تحویل بدم.

_اما ماهم نمی تونیم از منفعت آموزشگاه چشم پوشی کنیم.

_خب می فرمایید من چیکار باید کنم؟

_تا الآن هجده نفر برای کلاس خصوصی اسم نوشتن با توجه به مشغله کاری شما ما همین

تعداد رو قبول می کنیم و به این لیست اضافه می کنیم و کلاس ها رو در سه روز اول هفته

برگزار می کنیم.

_ خب تعداد زیاده واسه هر نفر بخوایم یک ساعت و نیم وقت بذارم کل هفته باید تو آموزشگاه باشم.

_ قرار شده کلاس‌های خصوصی رو سه‌نفره برگزار کنیم و این‌جوری تعداد کلاس‌ها همیشه شش کلاس. اما سه روز اول هفته وقت شما کاملاً پره. چون باید از ساعت نه صبح تا هشت شب کلاس باشید.

سکوت کردم. می‌دونستم چاره‌ای جز قبول کردن ندارم. اگه قبول نمی‌کردم اخراج می‌شدم و در ضمن پول خیلی خوبی می‌تونستم تو این یک ماه به دست بیارم و چهار روز از هفته هم بذارم واسه کارهای شخصی خودم.

_ باشه. اما پنجاه درصد حقوقم رو قبل از برگزاری کلاس‌ها می‌گیرم و از مهرماه به‌جای شش کلاس سه کلاس بیشتر نمیتونم بگیرم.

چشم‌هاش از حدقه زد بیرون، گفت: خانم شریفی اما این خارج از عرفه. کلاس‌هایی که از مهر شروع میشه از قبل برنامه‌ریزی شده و قابل‌تغییر نیست

_ بله اما اینم کلاس خصوصی هست و با کلاس‌هایی که از مهرماه شروع میشه فرق داره. منم قراره کلی وقت برایش بذارم اونم زمانی که من از دو ماه قبلاًش مرخصی گرفته بودم. مورد دوم هم عرضم به خدمتتون واقعاً نمی‌تونم تا شب بمونم و مدرس زیاد دارید تو آموزشگاه که اکثراً ساعت کاریشون کمتر از منه.

منم در برابرش مثل خودش خشک و محکم بودم و از خواسته‌ام کوتاه نیومدم. بالاخره قبول کرد. از آموزشگاه اومدم بیرون و سوار تاکسی شدم. گوشیم زنگ خورد محسن بود.

_ الو؟

_ سلام بانوی من.

_ سلام.

_ خوبی؟ کجایی؟

_ دارم میرم خونه خواهرم.

_ می‌خواستم ببینمت.

_ چطور وقت اضافه آوردی واسه من؟

_ عزیزم من همیشه واسه تو وقت دارم فقط بعضی اوقات سرم شلوغه همین. یعنی همیشه قبل از رفتن بیای ببینمت؟

_ نه چون نزدیک خونه شونم.

_ خب بعد چی؟

- _ نمی‌دونم باید ببینم چی میشه.
_ مهتاب؟ چرا این قدر سرسنگین شدی؟
_ سرسنگین نشدم. خب دارم حرف می‌زنم چیکار کنم دیگه؟
_ نه مثل همیشه شادوشنگول نیستی.
_ خیلی هم خوبم. کارت درست نشد؟
_ چه کاری؟
_ کار بانکیت، حسابت، وامی که گرفتن و تو ضامن بودی.
_ آهان نه درست نشده پولی که بانک بگیره دیگه پس نمی‌ده دلت خوشه.
_ پس باید چیکار کنی؟
_ ببینم دوست بابامو پیدا نمی‌کنم مجبور ش کنم پول بهم پس بده. تو خودتو ناراحت نکن عزیزم فدای به تار موت.
_ پوز خندی زدم گفتم: باشه من رسیدم کار نداری؟
_ مراقب خودت باش امروز بعدازظهر منتظرت هستم.
_ تا ببینم چی میشه!
_ تا ببینم چی میشه نداریم گفتم بیا، باید بیای.
_ خدا نگهدار.
_ خداحافظ بانوی من..
_ چه خوبه یکم محسن نازمو بکشه و خواهش کنه. باید بدونه، بیشتر برام وقت بذاره و ارزش قائل بشه. آیفون زدم
_ کیه؟
_ مگه کوری؟ دوربین به این بزرگی منو نشون می‌ده دیگه!
_ باز خانم بی‌ادب تشریفشونو آوردن.
_ بازکن دیگه مردم از گرما.
_ معذرت‌خواهی کن تا باز کنم.
_ زن داداش عزیزم در رو برام باز کن.
_ آفرین این شد بفرمایید بالا.
_ در باز شد با آسانسور رفتم طبقه چهارم در خونه شون باز بود و وارد شدم. مهسا، مامان و سحر بودن.
_ سلام.

_سلام دخترم.

_سلام خانم مؤدب.

_حقته.

_بشکنه این دستی که درو واست باز کرد.

خندهام گرفت..خوش به حال مجید که همچین زن شوخی داره.رفتم تو آشپزخونه،مهسا گرفتار آشپزی بود بعد از چاق سلامتی او مدم کنار ایستادم خواستم غذایی که درست کرده بود رو ناخنک بزنم که آروم زد پشت دستم گفت:هنوز عادتتو ترک نکردی؟
_آخ چرا می زنی؟

_زشته به غذاها دست بزنی برو بشین ببینم.

_از خداتم باشه سر آشپز بزرگ می خواست غذا تو تست کنه.

_سر آشپز بزرگ که بلد نیست نیمرو درست کنه!برو لباستو عوض کن.

شونه هامو انداختم بالا،رفتم تو اتاق بعد از عوض کردن لباس کنار مامان و سحر نشستم که دو دقیقه بعد مهسا هم با یک لیوان عرق _خاکشیر به جمع مون اضافه شد.
_وای دستت درد نکنه مردم از گرما.

_نوش جان.

لیوان رو یک باره سر کشیدم.

_الهی شکر.

_عزیزم حالا جلو ما مثل ندیدهها شربت می خوری اشکال نداره ولی جلو غریبهها زشته.

چشم غره ای به سحر رفتم و گفتم:اگه خونه خواهرم راحت نباشم پس کجا راحت باشم؟

_میخوای پیژامه حسام بیارم بیوشی تا راحتی رو کاملاً معنا کرده باشی؟

همه مون زدیم زیر خنده.مهسا با تشر به سحر گفت:شوهر من پیژامه نمیپوشه با مجید اشتباه نگیر.

مامان که خواست بحث رو عوض کنه رو به من کرد و گفت:آموزشگاه چطور بود؟

_رفتم پیش مدیر آموزشگاه ازم خواست که کلاس های خصوصی رو بگیرم.منم گفتم

پنجاه درصد دستمزدمو قبل شروع کلاس ها می گیرم.کلاسی که از مهر شروع میشه به جای شش جلسه در روز سه جلسه می گیرم اونم به زور راضی شد.

_دمت گرم بابا.وضعتم خوب شده ها؟به زن داداشتم کمکی کن

_ تنها کمکی که میتونم بکنم اینکه رمز کارت داداشمو عوض کنم تا شما خالیش نکنی.
_ داداشت از خدایه زنش اینقدر به خودش میرسه.
_ ولی کار خوبی کردی مامان اینجوری یکم وقت می‌کنی به خودت بررسی.
_ واقعاً امسال خسته شده بودم..

خلاصه اینقدر از هر دری صحبت کردیم که بابا، حسام و مجید هم اومدن. میز رو چیدیم و بعد از غذا خوردن هرکسی مشغول کاری شد. طبق معمول بابا، حسام و مجید گرم حرف زدن و نالیدن از اوضاع بازار بودن و ما چهارتا هم گرم غیبت و حرف‌های محرمانه شدیم.
سحر: خیلی وقته نرفتم خرید. میاید بریم هایپر استار؟

_ خیلی وقته تو یعنی سه روز پیش!

_ مهتاب من موندم چجور باتو رفیق شدم وقتی هیچ چیزمون شبیه هم نیست.
_ بس که جاذبه بالایی داشتم.

_ کوفت حالا میاید؟

مهسا: والا من که قبل از عروسی واسه دو سالم خرید کردم ولی بدم نمیاد بریم دوری بز نیم خیلی وقته که نرفتم.

_ باشه وقتی شما دوتا موافقین مگه من میتونم مخالف باشم؟

مهسا: مامان توام بیا!

_ نه عزیزم من اگه ظهر نخوابم سر درد می‌گیرم شما جوون ها بریید خوش بگذرونید.

سحر سوییچ ماشین مجید رو گرفت و حرکت کردیم. مهسا جلو کنار سحر نشست و منم پشت نشستم. سحر اینقدر صدای آهنگ رو بلند کرده بود با این‌که شیشه‌ها بالا بود ولی هر ماشینی از کنارمون رد می‌شد نگاهی می‌کرد و متلکی مینداخت. با صدای بلندی کنار گوش سحر گفتم:
صدا شو کمتر کن. فکر گوشت نیستی فکر گوش ما باش. پلیس جریمه می‌کنه ها!

صداشو کمتر، با احم تو آینه وسط نگاهم کرد، گفت: اگه بخوای از الان ساز مخالف بزنی پیادت می‌کنم!

_ اینقدر صداش بلند بود که متوجه آهنگم نمی‌شدیم.

گوشیم برداشتم و زنگ زدم به محسن بهش گفتم داریم میریم هایپر استار اگه خواست بیاد و گفت یک ساعت دیگه می‌رسه.

سحر: واسه چی بهش گفتی بیاد؟

_ خب کارم داشت گفت باید امروز ببینمت.

_ نمیذاری یکم مجردی حال کنیما!

_ وای سحر از دست تو دارم کلافه میشم.. مهسا؟ تو راجب خواستگاری امیر می دونستی؟

_ آره. امیر چند روز بعد از عروسی زنگ زد به حسام و راجب تو سؤال پرسید که هنوز مجردی یا کسیو داری. حسامم گفت مجردی...
وسط حرفش پریدم گفتم: یعنی تو اون وسط لال بودی بگی کسی تو زندگیشه؟

_ من باید چی می گفتم؟ بد می شد اگه حرفی می زدم بعدم جواب تو رو می دونستم. مامان باباهم که هیچ وقت اصرار نکردن واسه ازدواجت.
_ ولی باید یه جور ی میبیچوندی.

_ اتفاقی نیوفتاد که.. حالا معلوم شد خانواده محسن کی میان واسه آشنایی؟

_ آره قرار شد تو همین ماه آینده بیان.

_ چه عجب!

اگه راستشو می گفتم می دونستم دوباره شروع به نصیحت کردن می کنه به اجبار دروغ گفتم تا روزمون خراب نشه.

_ بهش بگو ما رسم شیربها داریم. نصف نصف

_ سحر خیلی پرویی. ما کجا این رسمو داریم آخه؟ مگه می خوایم معامله کنیم؟

_ عزیزم ازدواجم مثل معامله میمونه بده بستونه.

حرفش خیلی تاثیر گذار بود سکوت کردم. راست می گفت ازدواجم معامله هست یک چیزی میدی و در مقابلش چیزی می گیری. مگه میشه آدم یک طرفه زندگی کنه؟ آدم عشق میگیره و عشق میگیره به خاطر همینم هست که میگن زن و شوهر تو تمام سختی ها و خوشی ها کنار همدیگه باید بمونن ولی اگه عشقی نباشه همیشه یک طرف قضیه می لنگه و ساز جدایی کوک می کنه.

بالاخره رسیدیم و رفتیم یکی یکی مغازه ها رو نگاه کردیم. سه تایمون مشکل پسند بودیم. نیم ساعت گذشته بود و هیچی نخریده بودیم. گوشیم زنگ خورد محسن بود

_ الو؟ سلام.

_ سلام. کجایی؟

_ ما طبقه اول هستیم.

_ خب دقیقاً کجا یید تا بیام؟

_ الان چجور آدرس بدم؟ تو بیا بالا کنار پله برقی می ایستم.

_باشه.

گوشی قطع کردم و روبه سحر و مهسا گفتم: محسن رسیده بریم کنار پلهبرقی تا بیاد.
کنار پلهبرقی ایستاده بودیم رو کردم به سحر و مهسا گفتم: مثل بچه‌های خوب بعد از سلام و احوال‌پرسی می‌گید خب ما میریم یکم خرید داریم بعد میایم.
_نه من که نمی‌رم می‌خوام کنارتون باشم. مجید گفته مراقب خواهرم باش.
_کل کل نکن. برو با مهسا خریدتو انجام بده دیگه، منو عشقمم باهم حرف‌های خصوصی داریم.
_خب خفه شید محسن اومد.

مهسا اینو گفت و ماهم سمت پلهبرقی نگاه کردیم. عشقم بود با هر بار دیدنش قلبم می‌خواست از جاش بزنه بیرون و دست هام شروع به لرزیدن می‌کردن. تی‌شرت جذب مشکی و شلوار جین آبی سورمه‌ای پوشیده بود. لبخندی روی صورتم نشست نگاه به دستش کردم. یک شاخه گل رز قرمز دستش بود.
_سلام. خوبید؟

رو برو هم ایستادیم مهسا و سحر سلام کردن.
_سلام عزیزم.
_بفرمایید.

گل رو گرفت سمتم ازش گرفتم و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشتم.
_اوه فضا رمانتیک شد. قبلاً دخترا یکم جلو بزرگتراشون شرم و حیا داشتن.
چشم غره‌ای به سحر رفتم و دیگه هیچی نگفت..

_خب سحر ما بریم به خریدمون برسیم. آقا محسن خوشحال شدم از دیدنتون.
_همچنین خوش بگذره.

سحر چشمکی انداخت و با مهسا از ما جدا شدن. بازوی محسن رو گرفتم و باهم به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردیم.

_چطور هوس هایپر استار کردین؟ جای نزدیکتری نبود؟
_سحر پیشنهاد داد ماهم قبول کردیم.
_آهان، خیلی هم خوب ولی خیلی نمیتونم بمونم.

اخم کردم و باحالت بچگانه‌ای گفتم: محسن؟ هنوز نیومده می‌خوای بری؟
_عزیز دلم ترم آخر زبانمه امتحان خیلی سختی دارم، هرچی می‌خونم بازم وقت کم میارم.

_ پس من چی؟ کاش منم کتاب بودم تا بیشتر سراغمو می‌گرفتی.
_ تو مهتاب منی. زندگی من مگه میشه بهت توجه نکنم؟ دیگه خیلی نمونده همه چیز تمام میشه و راحت میشیم.

_ امیدوارم همین که میگی بشه.
_ راستی؟! تو چرا دست هات خالیه؟
_ یعنی چی؟

_ شما خانم‌ها میاید بازار واسه تفریح و وقت گذرونی یا واسه خرید کردن؟
_ آروم خندیدم گفتم: آهان منظورت خریده؟ خب تازه رسیده بودیم این همه مغازه نمیشه به این راحتی انتخاب کرد که ممکنه چند مغازه جلوتر بری و از خریدت پشیمون بشی.
_ حالا چی می‌خوای بخری؟

_ خیلی حس خرید ندارم ولی دلم می‌خواد یه روسری بگیرم.
_ باشه بیا بریم ببینم خانم چند تا مغازه قراره بره تا آخر یه روسری بخره.
_ این قدرها هم سختگیر نیستما!

_ ببینیم و تعریف کنیم!

بعد از این‌که یک ردیف کامل مغازه‌ها رو دیدیم تونستم روسری انتخاب کنم و محسن حساب کرد. هرچی اصرار کردم گفت نه تا وقتی که با منی حق نداری دست تو جیبیت کنی.
_ قراره واسه یک سخنرانی برم تهران.
_ کی؟

_ پس فردا.

_ کی بر می‌گردی؟

_ دو روز میمونم چون یکم اونجا کار دارم.
_ زود بیا چون دلم برات تنگ میشه.
_ قراره توام باهام بیای!

برگشتم سمتش نگاهش کردم کاملاً جدی بود. با تعجب پرسیدم: من باهات بیام؟؟
_ آره قراره تو رو با خودم ببرم.
_ دیوانه شدی؟ چجور آخه؟

_ ببین مهتاب تو که وضعیت منو می‌بینی دارم با چه مشکلاتی دست‌وپنجه نرم می‌کنم.
_ عشقم من که راضی شدم تا وقتی مشکل حساب و پولت حل نشده فعلاً حرفی از خواستگاری

نشه.

_ میدونم عزیزم. ازت تشکر می‌کنم که این قدر درک و شعور داری.

_ پس مشکل چیه؟

_ مشکلی نیست می‌خوام بهت پیشنهادی بدم.

_ چه پیشنهادی؟

_ می‌خوام تا قبل از خواستگاری به صورت موقت باهم ازدواج کنیم. چون می‌خوام دو روزی برم تهران موقعیت خیلی خوبیه که سفری قبل از ازدواجمون داشته باشیم تا بیشتر باهم آشنا بشییم.

هاج و واج زل زده بودم بهش.. با دستش شونه مو تکون داد...

_ فهمیدی چی گفتم؟

به خودم اومدم گفتم: محسن می‌فهمی چی میگی؟

_ مگه چی گفتم؟

_ تو داری به من میگی قبل از خواستگاری عقد موقت کنیم و باهم بریم تهران؟ تهرانم مثل این میمونه که بخوایم بریم ماه عسل (پوزخندی زد) این اصلاً امکان نداره. بعدم من دخترم عقد موقت واسه خانم‌های بیوه هست.

_ کی گفته این حرف رو؟ تو سنت که از هجده بگذره می‌تونی خودت تصمیم بگیری. قبل از خواستگاری یا بعد خواستگاری نداره تو عشق منی، یعنی زن منی.

_ ولی من نمی‌تونم این کار رو کنم.

بازم مخالفت کردم ولی چاره‌ای نداشتم. محسن عصبی شد ولی خودشو کنترل کرد

گفت: مهتاب؟ عزیزم؟ چرا این قدر سخت و محکم رو حرفت ایستادگی می‌کنی؟ مگه منه لعنتی

عشق زندگی تو نیستم؟ پس چرا مثل غریبه‌ها برخورد می‌کنی؟

_ ببین محسن واقعاً این چیزی که میگی با عقل جور در نیامد. بعدم من کلی گرفتاری دارم چجور

بیام تهران؟ یکم دیگه هم صبر می‌کنیم تا ازدواج کنیم...

با عصبانیت وسط حرفم پرید صدایش بلندتر شده بود..

_ تو چرا این قدر اُمُل بازی در میاری؟ تمام رفیق هام با دوست دختر اشون میرن مسافرت خارج

از کشور من بهت میگم دو روز بیا باهم بریم تهران داری خودتو لوس می‌کنی؟ یا باهام میای یا

دیگه هیچ حرفی باهات ندارم..

گیج و منگ نگاهش می‌کردم. نمی‌دونستم دلیل این همه عصبانیتش چی بود هرکسی از کنار مون رد می‌شد چند لحظه خیره نگاه می‌کردن و درگوشی حرف می‌زدن و رد می‌شدن.
_ منظورت چیه که اگه باهات نیام دیگه حرفی باهام نداری؟
_ منظورمو خیلی خوب متوجه شدی. من حوصله این بچه بازی ها ندارم یا مثل دوتا آدم بالغ و بزرگ به رابطه مون ادامه میدیم یا هیچی.
_ محسن؟!
_ من حرف آخرمو زدم امشب منتظر جوابم، خداحافظ.

بین کلی سؤال و حرف تنهام گذاشت و رفت. حتی توانایی خداحافظی کردن نداشتم. روی یک صندلی نشستم و با دوتا دست هام سرمو گرفتم داشتم به حرف هاش فکر می‌کردم، می‌دونستم اگه باهم از دواج موقت کنیم خیلی اتفاقاتی که نباید قبل از خواستگاری پیش بیاد پیش میومد و از کنترل مون خارج می‌شد. ممکن بود اگه نوجوون بودم و هیچ چیز جز احساسات قوی حالیم نبود درخواستشو قبول می‌کردم اما این برای دختری به سن من دشوار و دور از عقل و منطق بود. دوست داشتم با ازدواج کردن مال هم بشیم و ترس و احساس گناهی نباشه، برای اولین بار بود که چیزی از مادرم پنهون کرده بودم و کلی عذاب وجدان داشتم حالا چطور می‌تونستم موضوع به این مهمی رو هم پنهون کنم و نگم که با محسن برم تهران اونم به عنوان زن و شوهر؟!!

بار اولش نبود که بخواد بره مسافرت ولی چرا این بار این قدر اصرار به همراهی من داره؟! چرا هر روز داره بی‌رحم تر میشه؟! کسی که تحمل غم منو نداشت با کوله باری از غم منو تنها گذاشت و رفت یعنی می‌خواد به خاطر نرفتم منو تنبیه کنه و دیگه باهام حرف نزنه؟! کسی که ادعا می‌کنه تو دنیا منو بیشتر از همه دوست داره تحمل قهر با منو داره؟! یعنی قراره چی بشه؟! خدایا کمک کن دارم کم میارم دیگه. دوست ندارم عشقمو به این راحتی ها از دستم بدم خودت خوب میدونی بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم..

با صدای گوشیم از افکارم اوادم بیرون

_ بله مهسا؟

_ کجایید؟

_ محسن رفت.

_ رفت؟ چرا؟!

_ کار داشت.

_ خب چرا زنگ نزدی بیای پیش ما؟ بیا پیش هایپر و ایسا می خوایم بریم خرید کنیم!

_ مگه سوپری دم کوچه خونه هاتون نیست می خواید از اینجا گونی کنید ببرید؟

_ چته اعصاب نداری خب اومدیم خرید پاشو بیا.

گوشی قطع کردم خیلی بی حوصله و کلافه شده بودم. رفتم طبقه بالاتر و ورودی هایپر ایستادم

نگاهی به اطرافم انداختم، مهسا و سحر منو دیدن و اومدن سمتم.

سحر: چرا چشم هات قرمز شده؟

_ چشم هام؟ سر دردم شروع شده باز به خاطر همونه.

_ ای کلک راستشو بگو شاید واسه رفتن محسن گریه کردی!

_ ول کن سحر. سریع بریم چیزهایی که می خواید رو بخريد بریم خونه.

مهسا: وا! خیلی عجیب غریب هستیا آدم بعد از دیدن عشقش انرژی میگیره مال تو تحلیل میره.

_ مهسا! میشه به خریدتون ادامه بدید لطفاً؟

دیگه حرفی نزن. دوتا سبد بزرگ دست گرفته بودن و هرچی که میدیدن داخلش می ریختن حتی

مرغ و ماهی هم گرفتن. سبزی، میوه و لبنیات هم گرفتن فقط مونده بودم این چیزارو نمی تونستن

از سوپری محلشون بگیرن واقعا؟

سحر: میگم شام هم همینجا بخوریم؟

مهسا موافقت کرد منم که حوصله بحث نداشتم به ناچار قبول کردم. به سمت غذا فروشی هایپر

رفتیم. مهسا کلمپلو سفارش داد. سحر هم جوجه و کوبیده منم که داشتم غصه می خوردم و اشتها

نداشتم سیبزمینی فقط سفارش دادم. بعد از گرفتن غذاها من مهسا هوس کیک کرد، به قسمت

کیک پزیش رفتیم و چند نمونه کیک گرفت. بعد از حساب کردن خریدها رفتیم بیرون هایپر و

یک میز خالی پیدا کردیم و مشغول غذا خوردن شدیم.

_ مهسا میگم نظرت چیه بریم شهر بازی؟

_ آره خیلی خوبه. میدونی چند وقتیه نرفتیم شهر بازی؟

_ شماها اگه قصد بازی داشتین اول می رفتیم بازی می کردین بعد میومدین خرید می کردین.

مهسا با خونسردی گفت: خب الان که مشکلی نداریم تو سبد گذاشتیم با سبدها میریم بالا بعدم

برمیگردیم.

منی که عاشق شهر بازی بودم حالا واسه رفتن داشتم بهونه میوردم. کاش به محسن گفته بودم

امروز نمیتونم ببینمش و فردا باهم صحبت می کردیم تا امروز خراب نشه؛ حالمو گرفت با حرف

های تندی که زد. شهربازی رفتیم و هر بازی که می‌شد انجام دادیم یکم حالم عوض شد و تونستم برای چند دقیقه همه‌چیز رو فراموش کنم. واسه برگشت بازم هوس خرید کردن داشتن و چند دست لباس گرفتن منم که می‌خواستم دست‌خالی نباشم یه کفش و مانتو پاییزی سبز جلبکی گرفتم. بعد از کلی دردسر تو پارکینگ تونستیم ماشین رو پیدا کنیم و سوار بشیم. بازم سحر صدای آهنگ رو بلند کرد ولی من تو فکر خیال بودم و توجه ای نکردم. اول مهسا رو رسوندیم...

نزدیک خونه مون بودیم سحر گفت: چیزی شده؟

_ نه مگه باید چیزی شده باشه؟

_ حالت خیلی خوب بود، شاد بودی ولی یهو بعد از رفتن محسن حالت عوض شد. بحثتون شده؟

_ نه بابا فقط سردردم شروع شده دوباره، برم قرص بخورم استراحت کنم.

_ امیدوارم فقط با خوردن قرص حالت خوب بشه.

_ مرسی.

روبه روی خونه مون نگه داشت و باهم خداحافظی کردیم. وارد خونه شدم مامان تنها بود و

داشت شال می‌بافت. هر سال قبل شروع پاییز شروع به بافتن می‌کرد هر سال برای یک

نفرمون. امسال نوبت من بود. شال بلند به رنگ نارنجی.

_ سلام مامان.

_ سلام عزیزم. خوش گذشت؟

_ آره خوب بود.

_ شام درست کردم. برات بکشم؟

_ نه ممنون همونجا شام خوردیم.

_ نوش جان. مامان امیر زنگ زد گفتم مهتاب می‌گه فعلاً قصد ازدواج نداره و خیلی مشغله

داره. اونم گفت پسر من هیچ مشکلی با کار کردن مهتاب نداره، منم گفتم فعلاً مهتاب شرایط مناسبی

نداره که بخواد ازدواج کنه و ماهم به‌زور اونو می‌بینیم بعد مامانش گفت که امیر خیلی از

مهتاب خوشش اومده و گفته هرچقدر دیگه ام باشه من صبر می‌کنم و دست‌بردار نیستم گفتم که

نظر دخترم عوض نمیشه ولی گفتن خدا رو چه دیدی شاید مهتابم نظرش عوض شد.

_ چه خوش خیالی.

_ دخترم موقعیت خوبیه پسر خوبی هست باهم آشنا هستیم.

_ مامان من یه بار جواب دادم که، خوب بود خودتم گفتی نظر من عوض نمیشه. من برم به

کارهام برسم.

_ صبر کن یک لحظه ببینم شاله چقدر دیگه مونده.
بلند شد و شال رو دور گردنم انداخت.

_ خب خوبه کمتر از نصفش مونده اونم تو همین هفته تمام میشه.

دستشو گرفتم و بوسیدم گفتم: مرسی مامان مهربونم.
_ داغت نبینم الهی.

راهی اتاقم شدم بعد از عوض کردن لباس یکم نشستم پای لپتاپ و به کار هام رسیدگی کردم
ولی نتونستم خیلی ادامه بدم و ذهنم درگیر حرف های امروز محسن شد. زنگ زدم بهش بعد از
شش بوق جواب داد.

_ بله؟

_ سلام.

_ سلام.

_ خوبی؟

_ خوبم. خب فکراتو کردی؟

_ آره.

_ جوابت؟

_ نمی تونم پیام محسن از دستم ناراحت نشو تو رو خدا. منم خیلی دلم می خواد کنارت باشم ولی
باور کن الان شرایطشو ندارم.

_ باشه کار نداری؟

_ کجا؟

_ کار دارم می خوام زبان بخونم.

_ تو الان از دستم عصبی هستی دوست ندارم با ناراحتی قطع کنیم.

_ نه چرا عصبی باشم؟ دیگه به این که هر بار بخوای دست رد به سینم بزنی و تحقیرم کنی عادت
کردم.

_ عشقم؟ چرا این جور میگی آخه؟ مگه من مرض دارم بخوام عمداً بگم نه؟ منی که دلم می خواد
تمام لحظه ها کنار تو باشم ولی بعضی اوقات موقعیتش نیست.

_ باشه من دیگه حرفی ندارم. ولی از این به بعد هر کاری کردم از دستم ناراحت نشو، خدا حافظ.

باز هم اجازه صحبت کردن نداشتم باز هم بدون خدا حافظی قطع کرد. از شدت عصبانیت و
ناراحتی اشک از چشم هام بدون اختیار سرازیر شد. مگه جرم من چیه جز عاشقی؟ یعنی عشقم

فقط با تسلیم شدن در برابر محسن اثبات می‌شد؟

شاید من واقعاً زیادی دارم فاصله بین خودمو محسن رو حفظ می‌کنم و زیادی سخت‌گیرم. خیلی کلافه بودم دوست داشتم با یکی حرف بزنم تا خالی بشم تا یکم راهنماییم کنه. دوست داشتم با مهسا صحبت کنم ولی می‌دونستم الان شروع به نصیحت کردنم می‌کنه ولی من به نصیحت نیاز نداشتم به کسی نیاز داشتم که فقط بشنوه بدون این‌که نصیحتی یا توصیه‌ای بکنه. می‌تونستم به سحر بگم او دمدم شماره شو بگیرم نگاه ساعت کردم ساعت یازده شده بود مطمئناً پیش مجید نمی‌تونست راحت باهام صحبت کنه. چقدر تنهایی بده وقتی نیاز داری با یکی صحبت کنی ولی همیشه احساس خفگی داشتم پنجره اتاقمو باز کردم و نفس عمیق کشیدم اشکم هنوز داشت می‌ریخت. هر وقت دلگیر می‌شدم هشت کتاب سهراب سپهری باز می‌کردم و می‌خوندم.

دیر زمانی است روی شاخه این بید

مرغی بنشسته کو به رنگ معماست.

نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی.

چون من در این دیار، تنها، تنهاست.

گرچه درونش همیشه پر ز هیاهوست،
مانده بر این پرده لیک صورت خاموش.
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،
بام و در این سرای می‌رود از هوش.

راه فرو بسته گرچه مرغ به آوا،
قالب خاموش او صدایی گویاست.
می‌گذرد لحظه‌ها به چشم بیدار،
پیکر او لیک سایه-روشن رویاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او.
زندگی دور مانده: موج سرابی.
سایه‌اش افسرده بر درازی دیوار.
پرده دیوار و سایه: پرده خوابی.

خیره نگاهش به طرح‌های خیالی.
آنچه در آن چشم‌هاست نقش هوس نیست.
دارد خاموشی‌اش چو با من پیوند،
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست.

ره به درون می‌برد حکایت این مرغ:
آنچه نباید به دل، خیال فریب است.
دارد به شهرهای گمشده پیوند:
مرغ معما در این دیار غریب است.
منم مثل سهراب تنها، تنها بدم کسی نیست منو همراهی کنه کسی پیدا نمیشه به سکوت پر از
حرفم گوش بده...

سه بار زنگ زدم به گوشیش ولی جواب نمی‌داد. هرچی به خودم می‌گفتم گرفتاره نمی‌تونه ولی
دلم آرام نمی‌شد یعنی حرفی که زده بود عملی کرده؟ دیگه نمی‌خواد صدا مو بشنوه؟ پریشون
بودم تحمل نشنیدن صدا شو نداشتم چرا باید این قدر در برابرش ضعیف باشم که حتی اگه حق با
من باشه باز هم جلوش تسلیم بشم و من برم سمتش؟

کل روز نتونستم کاری انجام بدم و تو اتاقم موندم تا شب منتظرش بودم ولی بی‌خبر
موندم. مجبور شدم به خواهرش پیام دادم ولی اونم جوابی نداد. ممکنه محسن ازش خواسته اگه
من تماس گرفتم جواب نده ساعت ده شب شده بود بالاخره محسن پیام داد، نوشته بود: فردا صبح
قراره برم تهران. تا پیام ندادم و زنگ نزدم حق نداری به گوشیم زنگ بزنی. نترس هیچ اتفاقی
برام نیوفته.

خوشحال شدم که از نگرانی بیرون اومدم ولی نه سلامی و نه حالی پرسید فقط بهم دستور داد که
زنگ نزنم! روز به روز داشت سردتر می‌شد و من ذره ذره داشتم می‌سوختم...

فصل ۵

سه روز گذشت و از محسن هیچ خبری نداشتم. می‌ترسیدم زنگ بزنم و باز دعوا بشیم. با این‌که خیلی دل‌تنگ و نگران‌ش بودم اما هر طور شد تونستم دووم بیارم و زنگ نزنم. کلاس‌های آموزشگاه خیلی بهم کمک کرد تا کمتر هوس کنم شمارشو بگیرم. چند بار مهسا و سحر خواستن باهم بریم بیرون ولی هر بار بهونه آوردم و نرفتم؛ دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. منو محسن داشتیم هر روز بیشتر از دیروزمون از هم فاصله می‌گرفتیم. واقعیت تلخی بود ولی خب واقعیت بود! من نمی‌تونستم نجابت و دختر و نگیمو قبل از دواج از دست بدم. می‌دونستم محسن هم بعد از از دواج ازم تشکر می‌کنه که به خواسته هاش تن ندادم و زندگی شیرین‌تری در کنار هم شروع می‌کنیم..

حتی دیگه دارم شک می‌کنم که ممکنه منو محسن زیر یک سقف باهم زندگی کنیم! ولی قطعاً اگه روزی محسن رو از دست بدم باید بیاد قبرستون واسم فاتحه بخونه.

مطمئن بودم محسن بعد از چهار روز برگشته شیراز اما چرا برام پیامی نداده؟ اگه من پیام بدم بدقولی کردم و باز هم به این بهونه باهام قهر می‌کنه و بی‌خبری ازش بیشتر میشه. دیگه دلم طاقت نیاورد بهش پیام دادم: سلام عزیزم خوبی؟ شیرازی؟ حداقل پیامی می‌دادی و منو از حالت باخبر می‌کردی.

دستم می‌لرزید ولی بیشتر از این تحمل نداشتم. باید می‌دونست در برابر من مسئولیت داره و حق نداره این‌قدر منو بی‌خبر بذاره.

بذار هرچی می‌خواد بشه بهتر از اینکه این‌قدر بی‌خبر بمونم!

چند ساعت گذشت ولی جواب نداد. دیگه دل رو زدم به دریا و زنگ زدم اما جواب نداد. همین‌طور کم تحمل تر و پریشون تر می‌شدم. باز هم زنگ زدم و باز هم زنگ زدم اما، نه انگار قرار نیست جوابم بده.

موقع شام رسید و با صدای مامان که اعلام کرد پیام شام بخورم از زندون اتاق که واسه خودم ساخته بودم بیرون رفتم. پدر دوست داشت موقع غذا خوردن همه مون دور هم جمع بشیم. مجید

و مهسا که نبودن و آگه منم موقع غذا خوردن نبودم پدر واقعاً ناراحت می‌شد. حفظ ظاهر کردم و رفتم کنار شون شام خوردم و راهی اتاقم شدم سریع گوشیم و نگاه کردم. باورم نمی‌شد محسن پیام داده بود سریع پیام رو باز کردم: چته این قدر زنگ می‌زنی؟ با این زنگ زدنت ابرو مو پیش خانوادم بردی. مگه نگفتم زنگ نزن؟

با خوندن پیامش قلبم شکست، صدای شکستن قلبم رو شنیدم...! بعد از این همه نگرانی و انتظار باید این جور بهم جواب می‌داد؟ اون پیش خانوادش، ولی چهار روز منو بی‌خبر گذاشته بود! جواب دادم: تو که رسیدی شیراز چرا بهم پیام ندادی؟ می‌دونی چقدر نگرانم شدم؟ ده دقیقه گذشت به گوشیم زنگ زد. اسمشو رو صفحه گوشیم دیدم بغضم گرفت. جواب دادم. این قدر معصوم شده بودم که خودم دلم واسه خودم سوخت.

_ سلام محسن.

_ علیک سلام. چرا این قدر زنگ می‌زنی؟

_ به جای این که حالی بررسی شروع کردی به دعوا کردنم؟ خب من دلم واست تنگ شده بود، نگرانم بودم. تو الان شیرازی ولی یه پیام...

_ لازم نکرده این قدر توضیح بدی. این چه علاقه‌ای هست که تو داری؟ فقط داری برام در دسر درست می‌کنی. نمی‌داری کارامو انجام بدم. گفتم پیام نده ولی تو برای حرفم مثل همیشه ارزشی قائل نشدی.

بغضم شکست.. اشک هام آروم آروم صورتمو خیس کردن، نمی‌تونستم حرف بزنم، نه بغض اجازه حرف زدن می‌داد نه محسن که یک نفس داشت دعوا می‌کرد.

_ واقعاً دیگه خسته شدم دیگه بیشتر از این نمی‌کشم شک می‌کنم بیست و پنج ساعت باشه مثل دختر چهارده ساله هستی. باید بری درس عاشقی رو دوره کنی. تو اصلاً عاشق نیستی!

_ چرا این جور باهام صحبت می‌کنی؟ مگه چیکار کردم؟ تو آگه منو این همه بی‌خبر نمی‌داشتی من مرض نداشتم بهت زنگ بزنم که.

_ ببین تا یه کلمه میام حرف بزنم مثل بچه‌ها گریه می‌کنی. بهتره تکلیفمونو روشن کنیم. من دیگه واقعاً بریدم.

_ یعنی چی؟

_ یعنی دیگه تمام یعنی دیگه هیچی بین منو تو وجود نداره. برو هر وقت بزرگ شدی و عشق رو پیدا کردی بیا.

داشتم سگته می‌زدم، داره چی می‌گه؟ داره می‌گه همچی تموم!

_ محسن؟ من بدون تو می‌میرم. چرا داری این کارو باهام می‌کنی؟

_ کسی بعد کسی نمرده توام نمیگیری. این رابطه هیچ سرانجامی نداره من خیلی بهت فرصت دادم که خودتو اصلاح کنی ولی تو بچه تر شدی. نمی خوام باهات بازی کنم برو و به زندگیت برس. شاید روزی دوباره بهم رسیدیم البته اگه تو بخوای.
به هق هق افتادم بین گریه هام شمرده شمرده و بهزور گفتم: من می خوام... من.. تو رو می خوام.... من بدون تو... میمیرم لعنتی.. تو رو حتی از مامان بابام..... بیشتر دوست دارم می فهمی؟!!

بلند خندید، خنده اش داشت بیشتر می شد که یهو گفت: برو بیچاره این همه مامان بابات واست زحمت کشیدن بعد یه پسری رو به مامان بابات ترجیح دادی؟ مطمئن باش فردا هم یکی بهتر از منو به من ترجیح می دی.

انگار آب سرد روم ریختن، یخ کردم اشک هام هر جا که بودن همونجا موندن و دیگه پایین نیومدن. محسن قطع کرده بود. تو بُهت بودم باورم نمی شد این حرف ها رو بهم زده و دیگه محسنی وجود نداره. منی که تو دنیا اونو بیشتر از همه، حتی خانوادم دوست داشتم بهم پشت کرد و عشقمو باور نکرد. باید چیکار کنم؟ نفسم بالا نمیومد احساس خفگی داشتم. دلم مردن می خواست. من با دست های خودم عشقمو فراری دادم و خسته اش کردم. خدایا چرا این قدر در حقم بدی می کنی؟ مگه چیز زیادی ازت خواستم؟ بین چند میلیارد آدم فقط یه نفر می خواستم اینم حق نبود؟ اگه حق نبود چرا تو زندگیم قرار دادی پس؟ اگه تو خدا بودی این قدر ظلم در حق بنده ات نمی کردی. تو همه چیز رو از من گرفتی نفسم، زندگیم، امیدم و عشقم. حالا بی کس شدم، تنها شدم دیگه منتظر کی بمونم؟ با کی به آینده خوش بین باشم؟ دارم منفجر میشم صدا مو می شنوی؟
محسنمو بهم پس بده. تو عشقمو بهم برگردون هر کاری بگی انجام می دم؛ هرچی بگه هر کاری بگه چشم بسته قبول می کنم. تو خودت بهتر می دونی چقدر تو این دنیا تنهام فقط اون می تونست منو از این تاریکی نجات بده بذار من و عشقم باهم خوش باشیم...
نمی دونم چقدر گذشت تا خوابم برد....

خیلی خسته بودم خواب آرومی نداشتم همش کابوس می دیدم که محسن منو تو یه جاده وسط یک بیابون تنها رها کرد و رفت.. زنگش زدم جواب نداد. حالت جنینی روی تختم دراز کشیده بودم مامان وارد اتاقم شد. با تعجب نگاهم کرد
_ مهتاب؟ تو بیداری؟ چرا بلند نشدی؟

فقط تو چشم هاش نگاه می کردم، زبونم تو دهنم سنگینی می کرد نمیتونستم حرفی بزنم. با ترس اومد نزدیکتر گفت: مهتاب؟ چته؟ چرا چشم هات این قدر قرمز خوبی؟
دستشو گذاشت روی پیشونی ام گفت: وای تو چرا این قدر تب کردی؟ سرما خوردی؟ پاشو بریم

دکتر. ده بار بهت گفتم الان فصل مریضیه میری بیرون لباس درست بپوش.
باز هم حرفی نزدم زیر بغلم رو گرفت و از جام بلند شدم تا ایستادم سرم تیر کشید، چند قدم حرکت کردم ولی چشم هام سیاهی رفت و افتادم...
_ مهتاب؟ دخترم؟ چت شد عزیز دلم خوبی؟....

با صداهای گنگی که شنیدم کمکم چشم هامو باز کردم. تار می دیدم ولی متوجه مامان و مهسا شدم و نگاهم ثابت رو مامان و مهسا قفل بود. مهسا با خوشحالی گفت: دکتر، دکتر! خواهرم به هوش اومده.

_ الهی دورت بگردم. حالت خوبه دخترم؟ صدا مو می شنوی؟
مامان دستشو آروم روی پیشونیم می کشید. بابا و دکتر اومدن بالاسرم. بابا محکم دست مو تو دست هاش گرفت و با تمام محبتش دست مو ماساژ می داد. جون نداشتم و دستم درد کرد. یه آخ کوچیک گفتم که بابا دستشو کشید عقب.
_ خب حالت چطوره؟

دکتر داشت باهام صحبت می کرد نگاهمو از مامان و مهسا دزدیدم و به دکتر زل زدم. باز هم سکوت..

_ آقای دکتر دخترم چش شده؟ به خدا حالش خوب بود. رفتم بیدارش کنم دیدم تو تختش دراز کشیده دست مو گذاشتم رو پیشونیش انگار تنور بود نه بدن آدم.
_ خانم دخترتون حالشون خوبه. دچار شوک عصبی شده و بدنش ضعف کرده. الان آمپولی می زنم و بعد که سرمش تمام شد میتونید ببریدش خونه ولی باید خیلی خوب استراحت کنه و به تغذیه اش برسه.

بابام با نگرانی پرسید: شوک عصبی؟
_ آره.

_ شوک عصبی چرا؟ اتفاقی نیوفتاده که دخترم بخواد دچار شوک بشه.

_ همیشه که قرار نیست اتفاق بدی بیوفته به خاطر خستگی و کار زیاده.

_ دیگه اگه گذاشتم کارکنی مگه منو بابات مریدم تو بخوای کارکنی؟

مهسا: مامان! شروع نکن. الان جای این حرف ها نیست.

_ شما بفرمایید بیرون من آمپول بزمن شما بریید کارهای ترخیصشو انجام بدید.

رفتن بیرون با کمک دکتر رو شکم خوابیدم و آمپول زد. همیشه از آمپول می ترسیدم و تو بدترین شرایطم نمی رفتم دکتر ولی الان بدون هیچ آخ و ترسی دکتر آمپول زد و من باز هم سکوت

کردم.

_ دخترم حالت خوبه؟

چشم هامو روهم گذاشتم و با این حرکت جواب بله به دکتر دادم.

_ این شوک به خاطر کار و خستگی نیست. حال و روزت یه چیز دیگه نشون میدن. اینو بدون هیچ

آدمی لیاقت این همه عشق نداره. برو خداروشکر کن که همچنین خانواده دلسوز و مهربونی

داری. اگه اون پسره عاشقت بود که اجازه نمی‌داد تو حالت اینجوری بشه. الان میگم بیان

لباساتو بپوشی و بری.

نفس عمیقی کشیدم. سرم رو از دستم کشید بیرون و چسپ زد تا خون نیاد. آروم گفتم: مرسی آقای

دکتر.

مهسا اومد پیشم پرده های کنار تخت رو کشید، آروم بلندم کرد و سرجام نشستم.

_ دورت بگردم. چت شده خواهر کوچولو من؟ محسن کاری کرده؟

تا اینو گفتم باز اشکم سرازیر شد. مهسا محکم‌تر از قبل گفت: آره؟ محسن کاری کرده؟ چی

گفته؟ کثافت..

بغضم ترکیب بلندبلند گریه کردم مهسا منو تو آغوشش گرفت محکم بغلش کردم و گریه

می‌کردم، هرچی حرف می‌زد که آروم کنه صدای گریه‌ام بیشتر می‌شد. دکتر اومد پیشمون به

مهسا گفت: بذار گریه کنه تا از شوک بیاد بیرون براش خوبه.

_ برات بمیرم خواهرم. چپشده آخه بگو دارم از نگرانی میمیرم.

نمیتونستم حرف بزنم به اندازه یک سال از زندگیم که با محسن بود گریه کردم. یکم آروم‌تر

شدم. مهسا لیوان آبی گرفت سمت دهنم و یکم ازش خوردم.

_ الان خوبی عزیز دلم؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره

_ میگی چی شده؟

_ محسن رفت برای همیشه...

اشک هام تمومی نداشت ولی آروم‌تر از قبل شده بودم. مهسا با عصبانیت گفت: به درک پسره

بی شعور. عرضه تو رو نداره بره گمشه. بیا لباساتو بپوش عزیزم بریم خونه راجبش حرف

میزنیم ماما بابا بیرون منتظر هستن.

با کمک مهسا لباسمو پوشیدم و راهی خونه شدیم.

با کمک بابا و مهسا رفتم داخل اتاقم و دراز کشیدم، ماما هم رفت تو آشپزخونه تا سوپ آماده

کنه.

_ بگو ببینم چیشده؟

همه چیز رو بر اش گفتم. مهسا با شوک فقط نگاهم می کرد. خیلی ناراحت و عصبی شده بود، گفت: غلط کرده. این اگه عاشق بود میومد خواستگاری. همه اینها دروغ بوده که تو به خواسته اش تن بدی. این قصدش فقط سوءاستفاده بوده همین. کار خوبی کردی که بهش گفتی نه. این فکر کرده تو هیچی حالیست که خواسته بی آبروت کنه و بذاره بره؟ فهمیده تو مثل بقیه دخترها نیستی ازت ناامید شده گذاشته رفته.

_ ولی من دوستش دارم...

_ تو الآن داغی نمی فهمی. اون می خواسته ازت سوءاستفاده کنه و مثل آشغال پرتت کنه. بذار بهش زنگ بزنی بدونه تو بی کس نیستی که هر کاری دلش بخواد باهات بکنه. اومد شماره محسن بگیره بهش زنگ بزنی دستشو گرفتم گفتم: تورو جون بابا زنگش نزن مهسا. الآن دعوا میشید.

با عصبانیت دستش رو از دستم جدا کرد و گفت: ول کن ببینم. بذار چند تا حرف بهش بزنی حالیش بشه پسره احمق.

اصرارم فایده ای نداشت. محسن شماره مهسا رو داشت و جواب نداد.

_ ببین بر اش ارزش نداری. تو رو از زندگیش انداخته بیرون خواهرم.

_ این جوروی نگو. محسن ازم ناراحت بود دو سه روز دیگه که آرام شد خودش میاد سراغم. سری از تأسف تکون داد گفت: مهتاب تو کی این قدر ساده لو شدی؟ کسی که به هیچ پسری محل نمیداشت و همیشه از پس خودش برمیومد حالا داره با این حرفها سر خودشو شیریه میماله. چرا باورت نمیشه که عاشقت نبوده؟ اصلاً بذار بهش پیام بدم و بگم که بی هوش شدی و بردیمت بیمارستان ولی شک ندارم باز هم سراغی ازت نمیگیره.

بر اش پیام فرستاد. تو دلم دعا می کردم جواب پیام بده تا سو امیددی که برام مونده خاموش نشه. مامان با یک کاسه سوپ اومد تو اتاق و کنارمون نشست. خیلی ترسیده بود هرچی گفتم که اشتها ندارم ولی قبول نکرد و خودش قاشق گرفت و سوپ می داد به خوردم.

_ زنگ می زنی به آموزشگاه می گی من دیگه نمیام.

فکر می کرد حال و روزم به خاطر کار کردن بد شده. حرفی نزد. یعنی چیزی نداشتم که بگم. مامان کاسه سوپ رو گرفت و رفت. مهسا یه گوشه ای نشسته بود و با خودش کلنجار می رفت می دونستم خیلی ناراحت و عصبی هست. از وقتی یادمه همیشه حمایت می کرد و هیچ وقت اجازه نمی داد کسی با حرف هاش یا کار هاش منو ناراحت کنه ولی حالا یک نفر خیلی راحت هر کاری دلش خواست باهام کرد و رفت..

نگاهش کردم از نگاهم فهمید می خوام چی بگم

_ نه پیام نداده واقعاً فکر می‌کنی الان نگرانت میشه و بهت زنگ میزنه؟

سرمو انداختم پایین. مهسا داشت با حرف‌های تندش شلاقی به روح به خواب رفته ام می‌زد تا زودتر به خودم پیام و واقعیت رو ببینم. دوباره بغض اومد سراغم انگار عزیزی از دنیا رفته باشه برایش عزادار شده بودم. چند قطره اشک از گوشه چشم ریخت، اومد رو تخت نشست و با موهام بازی می‌کرد.

_ مهتابم چرا این کار رو با خودت می‌کنی؟ اون واقعاً تو رو دوست نداشت. من از روزی که دیدمش حس بدی ازش گرفتم هر بارم اومدم چشم هاتو وا کنم ولی تو عاشق بودی و هیچی نمیدیدی. باید به خودت بیای..

از شدت گریه بدنم به لرزه افتاده بود پتو گرفته بودم جلو دهنم تا صدای گریه‌ام بیرون اتاق نره. بلندم کرد و سر جام نشستم قرص و لیوان آبی داد دستم گفت: بخور
_ این چیه؟

_ آرام بخشه بخور عزیزم.

_ نه نمی‌خواه؛ نمی‌خوام بخوابم. شاید بهم زنگی بزنه ببینه جواب ندادم باز قهر می‌کنه.

_ بیا اینو بخور عزیز دلم. اگه زنگ زد من هستم بهش جواب می‌داد.

نگاهم پر از خواهش بود گفتم: نری ها باشه؟

_ نمیرم عزیزم خیالت راحت.

قرص رو از دستش گرفتم و با آبی که خوردم تونستم قورتش بدم. خیلی نگذشت که خوابم برد...

_ مهتاب؟ بیدار شو عزیزم..

داشت آروم نوازشم می‌داد تا بیدار بشم آروم چشم هامو باز کردم سحر بود.

سحر: چقدر خوابیده؟

_ از دیشب ساعت نه تا الان.

نگاهی بهم انداخت و گفت: بهبه سلام خوبی؟ بیدار شدی!

مهسا و سحر کنارم بودن آروم بلند شدم و سلام کردم.

_ تو چرا اومدی؟

_ ناراحتی می‌خوای برم!

_ نه آخه خودتون خونه زندگی دارید.

_ نترس به همه این‌ها می‌رسیم تو خوب باش.

برگشتم سمت مهسا گفتم: زنگ زد؟
_نه..

_پیام چی؟
_نه.

_لابد خیلی گرفتار بوده نتونسته به گوشیش نگاه کنه.

_چرا این قدر ساده‌ای آخه؟ شک نکن هزار بار گوشیش دست گرفته اگه براش مهم بودی تا الان حالتو پرسیده بود.

دوباره سرمو پایین انداختم و دعا کردم که محسن حداقل پیامی بده بی هیچ حرفی بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم و اومدم دوباره دراز کشیدم.

سحر: چرا باز خوابیدی؟ برو صبحونه تو بخور ضعف نکنی.

_اشتها ندارم. چیزی از گلوم پایین نمی‌ره.

سحر: پاشد رفت بیرون بعد از چند دقیقه با چند لقمه اومد، هرکار کردم که نمی‌تونم ولی اون زورش بیشتر بود و یه لقمه تونستم بخورم.

کل روز سحر و مهسا کنارم بودن در مورد همه چیز حرف می‌زدن تا حواسمو پرت کنن ولی من یک کلمه از حرفاشون متوجه نشدم فقط محسن جلو چشم بود و از خدا خواهش می‌کردم که ازش خبری بشه. می‌ترسیدم بهش زنگ بزنم چون مهسا و سحر بودن و مطمئناً دعوا می‌کردن و اجازه این کارو بهم نمی‌دادن. بعد از ظهر که شد هرچی اصرار کردن که بمونن قبول نکردم و اطمینان دادم که حالم خوبه.

غرورمو خیلی وقت پیش زیر پای محسن گذاشتم و له شد دیگه چیزی نداشتم که بخوام ازش مراقبت کنم حتی احساسم شکسته بود. دوباره زنگ زدم به محسن جوابم نداد. خیلی برام سخت بود کلافه بودم، تحمل نداشتم. هنوز تو شوک بودم باور نمی‌کردم که از دستش دادم و دیگه قرار نیست ببینمش. یاد اولین برخوردمون افتادم، یک جمع دوستانه تو دانشگاه داشتیم؛ محسن و دو سه نفر دیگه سال بالایی ما بودن از طرز صحبت کردن و اعتماد به نفسش خوشم میومد این که هیچ وقت کوتاه نمیومد و حرف، حرف خودش بود همه یه جورایی ازش حساب میبردن. همین دیدارهای دوستانه باعث شد منو محسن بهم نزدیک بشییم. چقدر روزهای اول خوب بود هر روز با به شاخه گل میومد پیشم ساعت‌ها کنار هم دیگه بودیم و راجب همه چیز صحبت می‌کردیم. تمام خیابون های شیراز یادگاری گذاشتیم؛ حالا چجوری می‌تونم بدون اون تو همون خیابون ها راه برم و نفس بکشم؟ به هم قول داده بودیم هیچ وقت از هم دور نشیم حتی اگه

سرنوشت من نمی‌خواست، با هم با سرنوشت بجنگیم و نذاریم از هم جدا بشییم ولی حالا خیلی راحت از گذشت! کاش یکم ملایم تر و نرم تر برخورد می‌کردم تا از دل سرد نشه، کاش فرصتی برای جبران باقی می‌موند. بعد از این همه خاطره و عمری که با هم گذروندیم حالا باید بیخیال همه این‌ها بشییم و راهمونو از هم جدا می‌کردیم یعنی این همه خاطره رو باید به باد بسپارم؟ چطور می‌تونم بدون اون به زندگی ادامه بدم؟ هرچی من بی‌لیاقت بودم ولی تصور این‌که یک نفر دیگه دست محسن بگیره دیوانه‌ام می‌کرد لیاقت بودن و عشقش رو نداشتم اما نمی‌تونستم اونو سهم یکی دیگه بدونم... باز هم چشم هام تر شد، باز هم برای دل شکست خوردم گریه کردم... هرچقدر بیشتر ساعت‌ها می‌گذشتن من پریشون تر و کم تحمل تر می‌شدم. مهسا و سحر خیلی حواسشون بهم بود اما دیگه حرف نمی‌زدم فقط گوش می‌کردم یعنی گوش نمی‌کردم ولی دیگه برام حرفی باقی نمونده بود. خواب راحتی نداشتم هر موقع می‌خوابیدم بارها از خواب می‌پریدم و صفحه گوشیم رو نگاه می‌کردم، شاید محسن پیامی داده باشه ولی...

مامان و بابا گفتن بریم مسافرت تا خستگی کار از تنم بیرون بره ولی مخالفت می‌کردم. هیچ چیزی باعث نمی‌شد که به محسن فکر نکنم. کنار پنجره اتاقم می‌نشستم و برای اومدنش دعا می‌کردم. تمام کادو‌هایی که ازش داشتم تو یک جعبه چوبی گذاشته بودم، خیلی نبودن عادت نداشتم زیاد کادو بگیره یا گل بده ولی باز هم هر چی که ازش به یادگار مونده برام باارزشه و موقع خواب مثل یک عروسک بغل می‌کردم و باهش حرف می‌زدم. بو می‌کردم، هنوز بوی عطرش جا مونده بود.

صبح‌ها با خستگی و بی‌حالی از خواب بیدار می‌شدم و بالشت خیسمو جابجا می‌کردم که مامان متوجه نشه اما چشم‌های پف شدمو چیکار می‌کردم؟ چطور پنهون می‌کردم؟ به‌زور مامان و بابا رو راضی کردم که برم به آموزشگاه هرچی می‌گفتن نرو خیلی ضعیف شدم می‌گفتم نه باید برم مسئولیت دارم. تو این شرایط سخت هم نمی‌تونستم آموزشگاه رو ول کنم. رفتن به آموزشگاه و سرگرم شدنم باعث می‌شد از اتاقم فاصله بگیرم و کمتر عزاداری کنم. کاش علیرضا سر کلاس بود تا با حرف‌هاش حالمو عوض می‌کرد. بعضی اوقات با اصرارهایی که می‌کرد بعد از کلاس باهش می‌رفتم بیرون و بی‌هیچ حرفی به خیابون‌ها، ماشین‌ها و مردم خیره می‌شدم. حال و روز خوبی نداشتم که بتونم بابت محبت‌هایی که بهم داده ازش تشکر کنم حتی بعضی اوقات عصبی می‌شدم و سرش داد می‌زدم و یا بهش بی‌محل می‌کردم ولی نمی‌دونم چرا تحمل می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد..

نمی‌دونم چقدر لاغر شده بودم ولی لباس هام رو تنم زار می‌زدن. لابه لای موهام چند تار سفید

دیده می‌شد ولی برام اهمیتی نداشت. وقتی عشقم نیست برای کی باید خوشگل باشم؟ برای کی باید به خودم برسیم؟

خیابون هایی که با محسن زیاد خاطره داشتیم می رفتم قدم می‌زدم، باهانش حرف می‌زدم و اشک میریختم سخت بود خیلی سخت.. اما چاره‌ای جز صبر نداشتیم. یکبار به کافه‌ای که واسه اولین بار دوتایی باهم قرار داشتیم رفتم. سفارش یک قهوه و کاپوچینو دادم. قهوه رو روبروی خودم گذاشتم و کاپوچینو کنار خودم. عاشق قهوه بود می‌گفت بعد از تو عاشق قهوه ام. عشقت به من شاید دروغ بود ولی راست می‌گفت: معتاد قهوه بود.. آروم بهش قهوه تعارف کردم و لبخند تلخی زدم ولی جوابی نشنیدم. گارسون اومد کنارم ایستاد گفت: خانم منتظر کسی هستید؟ با نگاه غمگینی که داشتم گفتم: نمیاد..

_ آخه قهوه سرد شده می‌خواید یکی دیگه بیارم؟

_ نه..

چند دختر پسری که تو کافه بودن با تعجب بهم نگاه کردن، لابد فکر می‌کردن دیوانه هستم، آره بعد از رفتنش دیوانه شدم بعد از اون منم مُردم..

هرچی زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد دوست نداشتیم پیام بدم یعنی نمی‌دونستم اصلاً باید چی می‌گفتم. به خواهرشم دوبار زنگ زدم و پیام دادم که از محسن خبر نداره اما بی جوابم گذاشت.. من جز عاشقی هیچ چیزی نمی‌دیدم و کاری نمیتونستم بکنم شاید آگه یکم به قلبم رجوع می‌کردم می‌تونستم این رابطه رو حفظ کنم ولی کاری بود که شده.. شاید آگه کمتر تحت فشار قرارش می‌دادم و درخواست‌های نا بهجایی ازش نمی‌کردم که بخواد همیشه تو دسترس باشه این جور نمی‌شد؛ شاید آگه نرم‌تر بودم این جوری نمی‌شد ولی چه کنم عاشق بودم تحمل دوریش نداشتیم. وقتی که دوستش داشته باشی با کوچکترین حرفش قلبت می‌شکنه؛ این بدترین درد دوست داشتنه...

خوابیدن برام خیلی سخت شده بود، یا باید این قدر گریه می‌کردم که از حال برم یا هم با قرص های آرام بخش خوابم می‌گرفت. هر چی مراسم عروسی دوست و فامیل بود شرکت نمی‌کردم. لباس هام شده بود مشکلی یا قهوه‌ای دل مرده بودم نمی‌تونستم رنگ‌های شاد بپوشم. مامان و بابا دیگه هیچ اصراری نداشتن که بخوان حالمو عوض کنن مهسا و سحرم با بی‌مחلی کردن من یکم از مفاصله گرفته بودن تا شاید با تنهایی بتونم زودتر خودمو پیدا کنم. حرف زدن یادم رفته بود، وقتی صدای خودمو می‌شنیدم برام تازگی داشت صدام خش دار و ضعیف شده بود؛ از بس گریه کردم چشم هام تار می‌دید و زیر چشمم گود افتاده بود.

برای این درد چه درمونی می تونست وجود داشته؟!
هیچکسی جز او مدنش نمی تونه منو نجات بده ولی هیچوقت نیومد.....

فکر می کردم این تابستون به یادموندنی ترین تابستون عمرم میشه ولی چیشد؟ چیزی که یک
ذره ام فکرشو نمی کردم! بچه که بودم منتظر می موندم تابستون بشه تا با خیال راحت تفریح
کنم، به مسافرت بریم ولی حالا سال برام شده سه فصل دیگه تابستونی واسم باقی نمونده تابستون
لعنتی هیچوقت کاری که باهام کردی رو فراموش نمی کنم...

دقیقاً سه هفته از نبودنش گذشت. سه هفته که با ثانیه به ثانیه‌اش خاطره تلخ داشتم. دارم دق می‌کنم، دیگه خسته شدم دارم کم میارم. دلم تنگ شده و همش فکر توام. دیگه اشکی برام نمونه که برات گریه کنم. دلم داره و است پرپر میزنه محسن تو رفتی و خیالت هنوز با منه. بدون تو کجا برم کنار کی بشینم؟ تو چشم‌های کی خیره شم خودمو توش ببینم تو که نیستی به کی بگم چشم هاشو روم نبنده؟ به کی بگم یکم نازم کنه بهم نخنده؟؟ تو این دنیا به عشق کی به شوق کی بمونم؟! به جون چشم هات از تموم این زندگی سیرم تو که نیستی آرزو می‌کنم بمیرم.... محسنم عشقم دارم کم میارم، دیگه تحمل ندارم، کم آوردم؛ زندگی بدون تو اصلاً قشنگ نیست. یعنی الان کجایی؟ حالت خوبه؟ به من فکر می‌کنی؟ دلتنگم شدی؟

چرا میگن باگذشت زمان همه چی درست میشه؟! پس چرا درد من با گذر زمان بیشتر می‌شد؟ هر روز شکسته‌تر از دیروز می‌شدم. تو خودم بیشتر فرو می‌رفتم، هنوز داغ نبودنش کم نشده و داره منو ذره‌ذره میسوزونه و برای نجات خودم کاری از دستم برنمیاد. فقط بودنش، دیدنش و شنیدن صداش می‌تونست منو دوباره زنده کنه. مرده بودم فقط منو خاک نکرده بودن و برام فاتحه نمی‌خوندن.

گوشیش یک هفته بود که خاموش شده بود و دیگه زنگی به خواهرش نزدم چون فایده نداشت. تصمیم گرفته بودم برم سراغش لباس ساده‌ای پوشیدم خیلی وقت بود که لوازم آرایشی‌هام منتظر بودن نگاهی بهشون بندازم ولی کی حال و حوصله آرایش کردن داشت؟ رفتم پایین خواستم کفشم رو بپوشم مامان با نگرانی اومد سمتم گفت: کجا مهتاب؟

_برم بیرون کار دارم

_ولی حالت خوب نیست عزیزم آگه واجب نیست نرو.

_نه مامان کارم واجبه زود برمیگردم.

_می‌خواهی زنگ بزنی بابات بیاد برسونتت؟

_نه، خودم میرم خداحافظ.

_مراقب خودت باش..

اومدم بیرون از خونه و زنگ زدم به نیما دوست محسن..
_سلام!

_سلام مهتاب خوبی؟

_ممنونم نیما از محسن خبر نداری؟

_چطور مگه؟ چرا سراغشو از من می گیری؟

_لابد من بی خبرم که دارم از تو سراغش می گیرم.

_مگه نمیدونی منو اون خیلی وقته باهم ارتباط نداریم.

_چرا؟

_بحتمون شد سه ماهی هست که از هم خبریم برو محل کارش حتماً اونجا می تونی پیداش کنی.

_دیگه تو اون شرکت کار نمیکنه.

_کی گفته؟ یکی از رفیق هام همونجا کار می کنه اگه محسن اونجا نبود من خبردار می شدم.

_مطمئنی؟

_آره.

_خب ممنونم خدا نگهدار.

_خداحافظ.

نمی دونم چرا حس کردم خبر داره ولی بهم دروغ گفت..

محسن که بهم گفت از شرکت اومده بیرون پس چرا این داره می گه هنوز تو شرکته؟ وقتی سه

ماه ازش بی خبره پس چجور خبرداره هنوز تو شرکته؟

داشتم می رفتم سمت محل کارش تو راه دعا دعا می کردم که هنوز اونجا باشه. اگه اونجا باشه و

منو با این ریختم ببینه چه واکنشی نشون می ده؟ نکنه باز دست رد به سینم بزنه؟! باید بهش بگم

تو نبودنش چه بلایی سرم اومده باید حال زار منو با چشم های خودش ببینه؛ بیست سی تار مو

سفیدی که از فراغ دوریش گیرم نصیبم شده باید ببینه بدونه من واقعاً عاشقش هستم و با تمام

وجودم اونو می خوام. باهمین افکار تونستم خودمو برسونم به شرکت. داخل شدم. منشی پشت

میز نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می کرد و می خندید، معلوم نیست داره پشت خط با کی

غیبت می کنه و حرف های خاله زنی میزنه. رفتم نزدیک تر..

_سلام.

گوشی رو کنار گذاشت و با نگاهی که انگار اومدم ازش گدایی کنم بهم انداخت و با عشوه زیاد

گفت: سلام بفرمایید.

_با آقای رادمش کار داشتم.

با تعجب نگاهم کرد گفت: شما چیکار شون هستید؟

_ باید به شما جواب بدم الان؟ هستن یا نه؟

_ آره باید جواب بدید که منم جواب شمار و بدم.

_ شما؟

_ منشی شرکت.

پوزخند مسخره‌ای حواله‌اش کردم گفتم: خوشبختم. حالا میشه جواب منو بدید؟

در همین حال رئیس شرکتشون از اتاقش اومد بیرون..

_ خانم مهدوی من میرم بیرون. جلسه بعد از ظهر رو کنسل کن.

نگاهی بهم انداخت، یه مرد حدوداً چهل‌ساله قدبلند با چهره جا افتاده و ساده که بهش میومد آدم خوبی باشه.

منشی شرکت که از جاش بلند شده بود و باز باهمون عشوہ خرکی گفت: چشم.

_ ببخشید اینجا کاری دارید؟

برگشتم سمتش و گفتم: سلام. بله با آقای رادمنش کار داشتم.

_ ولی ایشون یک ماهه دیگه اینجا کار نمیکنه. شما باهاشون چیکار دارید؟

_ پس چرا دوستشون گفتن اینجا هستن؟

_ خانم ایشون اینجا دیگه کار نمیکنن. مگه شما چیکار شون هستید که خبر ندارید؟

ناامیدتر از قبل شدم. نمی‌دونستم کی داره راست می‌گه کلافه‌تر شدم. گفتم: من نامزد سابقشون.

با گفتن این حرف رنگ صورت منشی عوض شد. این چشه این قدر فضوله آخه؟ به کارت برس خب.

_ متأسفم ولی ایشون دیگه اینجا کار نمیکنن. من کار دارم خدا حافظ.

_ خدا نگهدار...

از شرکت رفت بیرون چند لحظه موندم و هاج و واج به اطرافم نگاه کردم بدتر این مگه می‌شد

واسه من پیش بیاد؟ بی‌خبری سخت‌ترین دردی که میشه آدم حسش کنه. زیر لب با منشی شرکت

خدا حافظی کردم خواستم برم بیرون بهم گفت: یه لحظه وایسا.

برگشتم سمتش گفت: نیم ساعت پایین بمون من پیام.

با تعجب نگاهش کردم گفتم: بله؟

_ گفتم نیم ساعت پایین در شرکت بمون پیام، باهات کار دارم.

_ با من چه کاری می‌تونی داشته باشی؟

_الآن نمی تونم چیزی بگم.اگه می خوای بدونی محسن کجاست پس منتظرم بمون تا پیام . داشت می گفت محسن؟؟ مگه پسرخالشه که به اسم کوچیک صداش کرد؟ این اصلاً از کجا می دونه که محسن کجاست؟ چرا رفیقش و رئیس شرکتشون اطلاعی نداشتن اما این اطلاع داشت.. تو ذهنم صدها سؤال اومد سری تکون دادم و رفتم پایین.منتظر بودم کارش تمام بشه،بیاد و به تمام سؤال های من جواب بده.یعنی جواب این سؤال ها پیش این می تونه باشه؟آخه مگه این کیه؟
تو پیاده رو روی یه صندلی نشستم. دستی روی شونه م قرار گرفت برگشتم سمتش:سلام.. خودش بود.

_سلام.تو چجور از محسن خبرداری؟مگه چیکارشی؟
_اینجا خیلی شلوغه بیا بریم تو یه کافی شاپ بشینیم صحبت کنیم.
_هر حرفی داری همین جا بزن.
_اینجا همیشه بیا کافه نزدیک هست.

به اجبار بلند شدم و بعد از یکی دو دقیقه پیاده روی وارد یه کافی شاپی شدیم.
_چی می خوری؟
_ممنونم چیزی نمی خوام.

سرشو با منو گرم کرد خوب بهش نگاه کردم. اندام تقریباً پر و قدی متوسط داشت،موهایش بلوند کرده بود و با رژلب قرمزی که داشت هرکسی از کنارش رد می شد نگاهش رو به سمتش می چرخوند. فکر کنم یه گرم پودر کامل رو صورتش خالی کرد و با مانتو تنگ و کوتاهی که پوشیده بود ظاهر خوشایندی نداشت.بعد از این که سفارش داد گفت:خب تو چیکاره محسنی؟
_نامزد سابقش.

لبخندی زد گفت:محسن که نامزد نداشته.
این از کجا این قدر به محسن نزدیک بود که خبر همه چیز رو داشت.
_دروغی ندارم که بگم.شما باهاش چه نسبتی داری؟
_ببین تا راستشو نگی حرفی نمی زنم.

بستنی که سفارش داده بود آوردن و مشغول خوردن شد..
کلافه بودم،گفتم:ببین من دوست دخترش بودم؛یک سال و نیم باهم بودیم. یهو غیبش زد و رفت همه چیو ول کرد و رفت باورت همیشه بیا عکس هامونو ببین.

گوشیم رو باز کردم و عکس‌های دونفرمون بهش نشون دادم. حالش داشت عوض می‌شد؛ انگار شوکه شده بود.. اشتهاش از دست داد. گوشی داد دستم گفت: میخوای بدونی من کیهام؟
_ می خوام بدونم محسن کجاست و شما چجوری ازش باخبرید.
_ من شش ماه با محسن بودم...

انگار جلو پام دره‌ای باز شد و داخلش فرورفتم باورم نمی‌شد. با ناباوری نگاهش کردم. ادامه داد..

_ محسن تو شرکت کار می‌کرد منم منشی هستم این‌جوری باهم آشنا شدیم. خیلی بهش محل نمی‌ذاشتم ولی کم‌کم بهم نزدیک شد منم تنها بودم از خدام بود، راستشو هم بخوای از قیافه و اخلاقش خیلی خوشم اومد. بهم درخواست دوستی داد منم قبول کردم. از همون اول تکلیفمون روشن بود. نه اون نه من به‌جز دوستی هیچ انتظاری از هم نداشتیم. بخاطر همین خیلی رو راست بهم گفت که دنبال یه رابطه ست منم که از هفت‌دولت آزاد بودم قبول کردم. بعضی شب‌ها که تنها بودم بهش می‌گفتم بیاد پیشم اونم از خداهش بود..
سکوت کردم بهت‌زده فقط نگاهش می‌کردم حرف‌هایی که می‌زد باورم نمی‌شد. سیگاری روشن کرد و مشغول دود کردنش شد.

_ خلاصه این اواخر محسن داشت کارهاشو می‌کرد که بورسیه تحصیلی بگیره بره اونور آب. دیگه خیلی وقت نداشت که بیاد و باهم باشیم؛ قرار شد واسه خداحافظی از هم به مسافرتی بریم. سه روز باهم رفتیم تهران که دو هفته بعدم بره آلمان، چون تو یکی از دانشگاه‌های آلمان بورس شده بود. گفت هر بار که اومد ایران می‌خواد باز هم باهم باشیم.. حالا فهمیدی من کیهام و چرا از محسن خبردارم؟

باورکردنی نبود خشکم زد این دختره داره چی می‌گه عصبانی شدم سرش داد زدم گفتم: این مزخرفات چیه داری به من تحویل میدی؟

کیفمو برداشتم و بلند شدم گفتم: بشین. چرا جوش میاری؟ حالا بذار من عکس‌هامونو بهت نشون بدم تا باورت شه.

گوشی تاشو بییش گرفت سمتم و باورم نمی‌شد، داشتم نابود می‌شدم راست می‌گفت اون با محسن رابطه داشت. اشک هام باز هم بهونه ای پیدا کردن و ریختن...
گوشی رو گرفتم سمتش و از دستم گرفت.

سرم پایین بود با ناباوری گفتم: بهم گفت باهات برم تهران ولی من قبول نکردم پس بگو...
سیگار دومی روشن کرد گفت: آره اون براتش اهمیتی نداشت که با کی رابطه داشته باشه، تو

نمیشدی یکی دیگه می‌شد.

سرمو آوردم بالا چشم‌های پراشکم اجازه نمی‌دادن که چهره‌اش رو واضح ببینم ادامه دادم: به خاطر همین بهم گفت نه زنگی بزن نه پیامی بده... چه جالب واسه روز دفاعش می‌گفت من نرم چون نمی‌خواد جلو استاد و دوست هاش منو نشون بده ولی واسه تهران رفتن چقدر اصرار کرد.

خنده بلندی سر داد گفت: روز دفاعش من رفته بودم. بهت دروغ گفته.

باز هم یه ضربه دیگه به قلبم زد دیگه چیزی از قلبم باقی نمونده بود که بخواد بشکنه. گفتم: یعنی این همه عشق و عاشقی که ازش دم می‌زد دروغ بود؟

_ آره پسرها اگه بخوان به خواسته شون برسن همه کار می‌کنن، همه کار!

_ تو چرا باهات رابطه داشتی تو که می‌دونستی اون فقط فکر لذت بردن خودش.

_ خب منم فکر دیگه ای نداشتم که ببین من آب از سرم گذشته و هیچ چیزی برای از دست دادن ندارم ولی باور کن اگه می‌دونستم یک نفر تو زندگیشه هیچ وقت باهات دوست نمی‌شدم، اینو هم بدون من برات عشوه خرکی نیومدم که گولش بزنم اون بهم نزدیک شد.

حرفی نمی‌زدم آروم آروم فقط اشک میریختم گفتم: حتی از خارج رفتنم چیزی بهم نگفت.

_ می‌خواست تا قبل از این که بره ازت یه کام بگیره که ناکامش کردی. ببین پسرها اگه ببینن

دختری پا نمی‌ده، از راه عاشقی و ازدواج وارد میشن و مخ میزنن. ولی انگار در مورد تو موفق نشده. کار خوبی کردی که خودتو در اختیارش نداشتی، بهت نیامد مثل من و امثال من بی بند و بار باشی و آب از سرت گذشته باشه. حالا باهات کاری هم کرده؟
_ نه..

_ پس واسه چی ناراحتی. برو خداروشکر کن دست نخورده موندی. خیلی از دخترا به هوای

ازدواج خودشونو در اختیار پسرها می‌ذارن و بی‌آبرو میشن، پسر هم بعد این که به خواستش رسید دختر رو مثل یه آشغال پس میزنه.

_ باهات ارتباط داری هنوز؟ یعنی شماره‌ای چیزی ازش داری؟ چون خط ایرانش که خاموشه، ایمیل می‌زنم جواب نمی‌ده.

_ آره. چطور مگه؟

_ از طرف من بهش بگو: پست‌ترین کار اینکه وانمود به عاشقی کنی برای چیزی که می‌خوای به دست بیاری با این که اصلاً عاشق نیستی..

_ باشه یادم می‌مونه.

بلند شدم و رفتم بیرون از کافه. آروم آروم قدم می‌زدم. وزنم روی پاهام سنگینی می‌کرد تحمل خودمو هم نداشتم. کیفم به زمین کشیده می‌شد و من به راهم ادامه می‌دادم؛ با یادآوری تموم خاطره هاش حرف‌هاش تعداد اشک هامم بیشتر می‌شد به عابر پیاده ها برخورد می‌کردم اما بی‌توجه به غر زدنشون به راهم ادامه می‌دادم.. عشق زندگیم با این همه حرف‌های قشنگ این همه شب و روز همه این‌ها بهونه بود؟ همش نقشه بود که منو به دام بندازه؟ کسی که ادعا می‌کرد همه فامیل و دوست و آشنا روش حساب می‌بیرن و آدم حسابش می‌کنن تا این حد کثیف و لجن بود؟ یعنی من فقط طعمه بودم؟؟؟

آروم گریه کردنم به هق هق تبدیل شد.. دیگه نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم دست مو به دیوار رسوندم و رو زانو افتادم. زار زار گریه می‌کردم، هر کی رد می‌شد یا می‌خواست بهم کمک کنه یاهم با تعجب نگاهم می‌کردن.. اسم خدا رو صدا می‌زدم
_ خدایا!!! چرا اینکارو باهم کردی؟ چرا من؟؟؟! چه بدی در حق تو و بنده هات کردم که این جور مجازاتم کردی؟ من که آزارم به یه مورچه‌ام نرسیده چرا این قدر بلا سرم آوردن؟ چرا این قدر منو له کردن؟....

_ خانم چیشده؟

_ چرا داری گریه می‌کنی دخترم؟

_ کسی مرده؟ مریضی داری؟

_ خانم زشته تو پیاده‌رو همه دارن بهت نگاه می‌کنن می‌خوای برات تاکسی بگیرم؟

..._

هر کی یه حرفی می‌زد، عصبانی شدم با صدای تقریباً بلند بین گریه هام گفتم: ولم کنید. تنهام بذارید به هیچکی احتیاج ندارم.

با نگاه‌های سنگینشون هر کی چیزی می‌گفت و رد می‌شد...

دلم می‌خواست الان محسن روبروم بود تا تلافی همه این کارها شو سرش در بیارم تف کنم تو صورتش بگم خیلی نامردی خیلی...

صدای گوشیم بلند شد، علیرضا بود نمی‌دونم چرا برداشتم ولی حرف نزد

_ الو؟ سلام

..._

_ مهتاب؟

..._

_ صدا مو می شنوی؟ الو؟

دوباره صدای گریه ام بلند شد..

با نگرانی پرسید: مهتاب؟ چرا گریه می کنی چیشده؟

باز هم گریه..

_ دختر میگم چرا داری گریه می کنی یه کلمه حرف بزن. نگرانم کردی

...

صدایش محکم تر شد و بلندتر گفت: مهتاب باتوام! میگم چته داری گریه می کنی؟ کجایی؟

_ علی.. رضا دارم میمیرم.. دیگه تحمل ندارم.. کسی منو.. دوست.. نداره

_ چیشده؟ آخه چرا درست نمیگی؟ بگو کجایی پیام بیشت

_ دارم سگته می کنم همه نامردن همه بی معرفتن..

_ آره همه نامردن، همه تو بگو کجایی من پیام بیشت تا باهم صحبت کنیم.

آدرس بهش دادم. خیلی با مغازه اش فاصله نداشت، گفت کمتر از ده دقیقه میرسه یه گوشه ای از پیاده رو نشستم و زانو غم بغل کردم و به حال و روزم گریه می کردم. سرمو گرفتم پایین که کمتر توجه مردم رو جلب کنم.

چقدر یه آدم میتونه پست بشه؟ از عشق و پاک بودن یک نفر نهایت استفاده رو ببره!

گوشیم زنگ خورد جواب دادم

_ بله؟

_ کجایی؟ من دقیقاً کنار فروشگاهای که گفتم ایستادم ولی نمیبینمت..

سرمو بلند کردم علیرضا رو چند قدم پایین تر از خودم دیدم که داشت دنبالم میگشت گفتم: برگرد عقب.

چرخید و با بُهت نگاهم کرد، نزدیکم شد نگاهش که کردم دوباره گریه ام شروع شد.. زیر بغلم

رو گرفت بلندم کرد گفت: مهتاب؟؟؟؟!! این چه وضعیه واسه خودت ساختی؟ چت شده؟ چرا

این قدر داغونی؟

هیچی نمی تونستم بگم در ماشین برام باز کرد و نشستم سریع از اون خیابون کذایی رفتیم

بیرون. حرفی نمی زد فقط گاهی سرشو می چرخوند سمتم و با تعجب و دل شوره که تو چشم

هاش موج می زد نگاهم می کرد. منم که داشتم آروم آروم گریه می کردم. ماشین زد کنار و پیاده

شد دو دقیقه بعد با یک بطری آب معدنی برگشت. سرشو باز کرد و گرفت سمتم

_ یکم آب بخور آروم بشی.

با سر اشاره کردم که نمی خورم ولی دستش هنوز سمتم دراز بود و گفت: باید بخوری. یکم از آب خوردم و دادم دستش. دوباره حرکت کرد. بعد این که دو سه خیابون رو رد کرد تو یه خیابونی پارک کرد. با این که ماشین های زیادی رد می شدن ولی ترافیکی وجود نداشت شیشه ماشین زدم پایین و نفس بلندی کشیدم.

نمی دونم چقدر دستمال کاغذی برداشته بودم و صورتمو تمیز می کردم، اومدم دوباره از رو داشپورت دستمال بردارم علیرضا گفت: دماغتو کندی.. بگو چیشده مهتاب! چرا این جور شدی؟ با صدایش انگار به خودم اومدم یه لحظه نگاهش کردم به خودم گفتم من اینجا چیکار می کنم؟ چرا با علیرضا اومدم؟ اصلاً چرا جوابش دادم؟ وای خدایا آبروم پیش علیرضا هم رفت. سرمو انداختم پایین و با صدایی که به زور خودم می شنیدم گفتم: منو برسون خونه مون لطفاً.
_ تا نگی چت شده هیچ جا نمیری.

سرمو بلند کردم و با ناباوری نگاهش کردم کاملاً جدی بود.
_ ولی من حرفی واسه گفتن ندارم می خوام برم خونه.
_ تا حرف نزنمی نمی دارم جایی بری.

درمونده تر از این بودم که بتونم لجبازی کنم و حرفم رو به کرسی بنشونم. سکوت کردم. حرفی بینمون ردوبدل نشد. نیم ساعتی به همین منوال گذشت.. می خواستم خودش حوصلش سر بره و بدونه حرفی نمی زنم تا راضی بشه ببرتم خونه اما صبورتتر از این حرفها بود.. نمی دونم چرا یهو دلم خواست باهش حرف بزنم و همه چیز رو براش تعریف کنم. به علیرضا اعتماد داشتم هیچ وقت پاشو از گلیمش درازتر نکرده بود. این قدر خوب بود که با اطمینان کامل به خانوادم معرفیش کرده بودم.

_ علیرضا؟

سرشو چرخوند بهم نگاهی کرد گفت: جانم؟

_ خیلی خستم.. خیلی!

_ چه اتفاقی افتاده؟

_ حس می کنم به ته خط رسیدم دیگه هیچی نمی خوام هیچ حسی ندارم دلم نمی خواد فردا رو ببینم.

_ این حرفها رو نزن. تا نفس می کشی باید امیدوار باشی.

پوزخندی زدم گفتم: نفست جای خوب بلند میشه!

_ نه نفسم جای خوب بلند نمیشه فقط از این زندگی یاد گرفتم هیچ وقت نباید ناامید شد. می دونی چرا؟! (نگاهی بهم کرد، با سکوت به خیابون نگاه می کردم) چون زندگی نمیداره تو بیشتر از حدی

که هستی سختی بکشی. وقتی داری سختی می‌کشی بدون داری بزرگ میشی فقط باید صبر کنی.

با بی‌حوصلگی گفتم: من نیاز به شعار ندارم!

_ شعار نیست واقعیته.

_ حالا هرچی.

_ دوست داری چی بشنوی؟

_ هیچی..

_ می‌خوای حرف بزنی؟

دلم می‌گفت آره ولی زبونم..

_ نه.

_ باید حرف بزنی تا ذهنت باز بشه و بتونی با مشکلاتت مقابله کنی و حل بشن.

_ حرف زدن فایده نداره.

_ چرا این قدر در برابر این که حالت خوب بشه مقاومت می‌کنی؟

_ منو تحت فشار قرار نده لطفاً!

_ باشه.. من فقط می‌خوام حالت خوب بشه

_ ممنونم.

باز هم سکوت بینمون حکم فرما شد. دوست داشتم داد بزدم. دلم می‌خواست خودمو خالی کنم هرچی که تو دلمه به زبون بیارم ولی یه چیزی مانع می‌شد نمی‌دونم چی ولی نمیتونستم راحت باشم. تمام این اتفاقات تمام زمانی که با محسن تو رابطه بودم و تمام امروز روم سنگینی می‌کرد دلم می‌خواست همشو بالا بیارم و راحتشم...

دلمو زدم به دریا گفتم: من عاشق شدم ولی امروز به ته خط رسیدم..

داشت ماشین‌هایی که با سرعت رد می‌شدن نگاه می‌کرد همون طور که نگاهش به خیابون بود گفت: می‌دونستم عاشقی.

برگشتم سمتش با تعجب گفتم: یعنی چی که می‌دونستی؟

_ آدم عاشق نگاهش، حرف‌هاش، همه چیزش با بقیه آدم‌ها فرق داره.

_ پس چرا هیچ وقت به رو خودت نیوردی؟

_ دلیلی نداشت بخوام به زبون بیارم. من و تو دوتا آدم بالغ هستیم و به حریم شخصی همدیگه احترام می‌ذاریم. اگه تو قبلاً بهم چیزی نگفتی لابد صلاح ندونستی ولی الان که گفتی یعنی وقت مناسبی هست برای گفتن.

چقدر این پسر با شعور و با شخصیت بود.

_ هعی... کاش همه پسر ها مثل تو بودن. علیرضا من فقط عاشق بودم....

خودمو تو کار انجام شده قرار داده بودم و چاره ای جز گفتن حقیقت نداشتم. هرچی که از روز اول گذشته بود تا اتفاق امروز بر اش گفتم، تک تک حرف های بینمون، تمام اتفاق تلخ و خوب.. حتی چیزهایی که این اواخر از مهسا پنهون کردم گفتم. دوباره با یادآوری گذشته اشک هام سرازیر شد ولی علیرضا خیلی آروم داشت به حرف هام گوش می کرد و سرشو پایین انداخته بود تا من راحت تر حرف بزنم.

_ مهتاب؟

حالا نوبت من بود که سرمو پایین بندازم و سکوت کنم. آروم گفتم: بله؟

_ ببین تو تجربه خیلی سختی داشتی. نمی خوام بگم درکت می کنم یا فراموش کن اون لیاقتتو نداشته. با این حرف ها نمی خوام بهت دل خوشی بدم. ولی می خوام از حرف هایی که تو بهم زدی چند نکته بگم و روشن بشی (سکوت کردم تا حرفش رو ادامه بده) ببین پسری که دختری رو واقعاً دوست داشته باشه و بخواد باهش زیر یک سقف زندگی کنه نمیداد بهش بگه بیا باهم رابطه داشته باشیم. نمیگه از دواج موقت کنیم. این که بخواد دستت بگیره کنارت قدم بزنه حتی ببوستت حق داره چون عاشقه ولی باز می دونه تا چه حدی باید باشه و رعایت کنه. مرد اگه عاشق بشه هیچ وقت دست خالی به دیدن عشقش نمی ره. اینو با گفتن و یادآوری درست همیشه آدم عاشق خودش خیلی چیزارو یاد میگیره و انجام می ده. این همه کنار هم بودید ولی اکثراً دست خالی پیشت میومده اما در مقابل، تو دوست داشتی بر اش گل بگیری، هدیه بگیری هر چند کوچیک، چون عاشق بودی.

امکان نداره یه مرد خانومی رو به ناهار یا شام دعوت کنه اما کیف پولیش یادش بره. ببین دارم میگم امکان نداره. اون به تو گفته بود که دختر فامیل، تو دانشگاه، محل کارش ولش نمی کردن و بهش نخ می دادن اما بی توجه به همه اون ها فقط تو رو می خواسته (لبخند تلخی زد) این یه دروغ محضه. چرا اون هر جا پا می گذاشت همه دخترا بر اش دست و پا می شکستن؟ مگه حضرت یوسفه؟ این حرف ها بهت زده که بگه خیلی آدم با ارزشی هست که تو احساس کنی یه شاهزاده نصیبت شده.

یه پسر خودش میره سمت دختر، میره نازش رو میکشه، میره از دلش دربیاره باهم آشتی کنید. نمیداد برای هر اتفاقی بهونه گیری کنه قهر کنه و دیگه بهت نه زنگ بزنه نه سراغتو بگیره. پسری که عاشقه طاقت نداره زمین و زمان رو بهم میریزه تا عشقش آشتی کنه. بهت زنگ نمی زده، بهت پشت کرده بوده چون می دونست تو میای سمتش اینم سوء استفاده کرده. رفته رفته

تو رو اسیر خودش کرد و تو راهی برای فرار نداشتی.

بهت گفته دختر عموم منو می خواد، خانوادم دارن فشار میارن برای این بوده تو تسلیم خواسته اش بشی. تو مدتی که باهات بوده جز این که بهش پا بدی و باهات رابطه داشته باشی هیچ چیزی نمی خواسته.

تو نباید افسارت رو می دادی دستش. نباید این قدر زود تسلیمش می شدی این قدر زود جلوش زانو می زدی. برای حفظ رابطه عاشقانه باید اول از همه شخصیت، غرور خودتو نگهداری. اگه اون اشتباهی کرد باید این قدر صبر می کردی تا بیاد سمتت و نازتو بخره بدونه تو به این راحتی ها اونو نمی بخشی. اگه یکبار زنگش زدی و جواب نداد نباید باز زنگ می زدی باید منتظر میموندی تا بهت زنگ بزنه. شبی که گفتی با قرص خودکشی کرده اینم دروغه. یعنی قرص خواب آور تو خونشون راحت پیدا میشه که این بیاد یک بسته شو خالی کنه؟ بعدم که خورده این همه باهات پشت خط صحبت کرده، بعد از چند دقیقه خواهرش اومده نجاتش داده، چطور فرصت کرد به خواهرش بگه؟ خواهرشم تو اون شرایط تو رو باخبر کنه؟ وقتی قرص خواب آور خورده چجوری بوده که نرفته بیمارستان و رفته خوابیده؟ این چیزها برای یه بچه ام بگی خندش میگیره..

ولی تو عاشق بودی نمی تونستی قبول کنی اونم اشتباه می کنه دروغ می گه. نمیتونسی واقعیت رو ببینی. وقتی خواهرت بهش پیام داد و گفت تو حالت بد شده و بردنت بیمارستان چرا بعدش ازت خبری نگرفت؟ چون فکر کرد توام مثل خودش دروغ میگی و می خوای از این طریق دلش برات بسوزه و برگرده. در آخرم قضیه وام بزرگترین و شاخدارترین دروغی بوده که من به شخصه تو عمرم شنیدم. وقتی برام تعریف کردی همه چیز رو برات گفتم که بدونی واقعیت نداره. مهتاب جان یه حرف از من برادر بزرگترت بشنو یه پسر اگه عاشق باشه با دست های خالی ام همه کار برای عشقش می کنه تا اون رو خوشبخت کنه و از دستش نده البته گفتم اگه، عاشق باشه...

این جز بازی دادنت و فکرهای کثیفی که تو ذهنش بوده قصد دیگه نداشته. امیدوارم به حقیقت هایی که تو رابطه تون بوده برسی.

آروم آروم اشک می ریختم سرم پایین بود داشتم به حرف های علیرضا فکر می کردم. راست می گفت. محسن همه چیزش دروغ بود. من فقط عاشق بودم و همین احساسم باعث شده بود کور بشم و هیچ بدی از محسن نبینم چون تحملشو نداشتم.

احساس خرد شدن داشتم، احساس تحقیر شدن و احساس بازیچه شدن داشتم.

_ میدونی حال از خودم بهم می خوره.. تا حالا نشده یکی منو بازی بده و ازم سوءاستفاده کنه، تا

حالا نشده این قدر احمق باشم.

_ تو احمق نیستی آدم عاشق این چیزها حالیش نیست، هر کاری می کنه که به عشقش برسه همین. هر کی دیگه ام جای تو بود ممکن بود به خواسته های اون جواب بده. ولی تو حیا و پاکدامنیتو نفروختی و با هیچ چیزی عوض نکردی، اگه احمق بودی این کار رو می کردی. این قدر خودتو سرزنش نکن.

_ این حرفها فایده نداره واقعاً حس بدی به خودم دارم.

_ درست میشه غصه نخور. آدم وقتی از طرف یکی ترد میشه غرورش میشکند. وقتی کسی رو که دوست داره ولش می کنه میذاره میره با یکی بهتر از خودش، احساس پوچ بودن می کنه. وقتی دبیرستان بودم عاشق دختر همسایه مون شدم خیلی دوستش داشتم باهانش دوست بودم اونم بهم می گفت دوستم داره ولی بعد از چند وقت واسش یه خواستگار پولدار اومد و خیلی راحت منو فراموش کرد گذاشت رفت. از همون موقع به خودم قول دادم سخت تلاش کنم برای چیزهایی که دوستشون دارم و یکی رو انتخاب کنم که لیاقتمو داشته باشه، منو بخاطر چیزی که هستم بخواد کسی رو انتخاب کنم که برام تلاش کنه. ببین این فقط یک تجربه ست. تجربه ای که باهانش بزرگ میشی و میدونی هرکسی لیاقت عشق نداره. هر کی که ادعای عاشقی می کنه و قشنگ صحبت می کنه حتماً عاشق نیست. برای عشق باید دو طرف بجنگن و تلاش کنن. نفس عمیقی کشیدم. دیگه گریه نمی کردم. خیلی سبک شده بودم. بعد از حرف زدن و شنیدن حرفهای علیرضا حالم خیلی بهتر شده بود.

گفتم: مرسی که برام وقت گذاشتی و باهام حرف زدی. معلوم نبود اگه باهات حرف نمی زدم چه بلایی سر خودم میورد.

_ تو قوی تر از این حرفهایی که بخوای بلایی سر خودت بیاری.

_ دیگه روم نمیشه بهت نگاه کنم.

_ چرا! مگه تو چیکار کردی؟

_ همین که اوادم تمام اتفاقاتی که افتاده برات تعریف کردم خجالت می کشم. آخه سخته یه دختر همه چیزش رو به یه پسر بگه.

دستشو آورد زیر چونه م و سرمو بلند کرد گفت: ببین منو! دیگه نشنوم این حرفها. توام مثل خواهرم چه فرقی داری؟ هر کی تو زندگیش اشتباه می کنه این قانون طبیعته. خب نظرت چیه بریم چیزی بخوریم؟

_ نه اصلاً میل ندارم.

_ نگاهش کن به خدا! دختر این قدر لاغر و پژمرده شدی که دیگه بختت بسته شده.

_ کی شوهر خواست؟دیگه نمی تونم به هیچ پسری اعتماد کنم. همه شون از دم دروغگو و هوسبازن.

_ الان من برگ چغندر م؟ بهم بر خورد!

_ تو فرق داری. خیلی وقته امتحانتو پس دادی.

_ شوخی کردم. ولی ببین چقدر لاغر شدی زیر چشم هات گود رفته. تا حالا این قدر پریشون ندیدمت.

_ حال و حوصله ندارم تا به خودم پیام طول می کشه...

_ همزمان گوشیم زنگ خورد مامانم بود.

_ سلام مامان.

_ سلام دخترم. کجایی؟

_ من؟ بیرونم! یعنی با علیرضا اومدم بیرون.

_ با علیرضا چرا؟

_ همین طوری یکم باهم حرف زدیم.

_ کی بر می گردی؟ دیگه دیروقته نگرانم شدم.

_ مگه ساعت چنده؟

_ نه.

_ نه؟! واقعاً؟ حواسم به ساعت نبوده الان حرکت می کنم میام.

_ باشه مراقب خودت باش. خدا حافظ.

_ خدا نگهدار.

برگشتم سمت علیرضا گفتم: این همه ساعت گذشت و خبردار نشدید. ببخشید امروز وقت تورو هم

گرفتم نذاشتم به کارهات بررسی.

_ این حرف هارو نزن. تو مغازه شاگرد دارم اون به کارها رسیدگی می کنه بعدشم وقتی رفیقم بهم

نیاز داره من نباید بگم نمیتونم که.

_ مرسی که هستی.

_ خب من برسونمت خونه، خانوادت بیشتر از این نگران نشن. پاییز که میرسه هوا هم زودتر

تاریک میشه حق دارن.

استارت زد و حرکت کردیم.

_ از وقتی که حالم بد شده نگرانم شدن. وقتی بیرونم می ترسن باز حالم بد بشه یا اتفاقی برام

بیوفته.

_ خبر دارن که چی شده؟

-نه فقط مهسا و زن برادرم میدونه.

_ با مامانت راحت نیستی مگه؟

_ چرا خیلی راحت فقط این قضیه رو بهش نگفتم. دوست داشتم وقتی میخواست بیاد خواستگاری بگم ولی...

_ خدا بزرگه.

کنار یه سوپری ایستاد رفت پایین و با یه نایلون پر برگشت. سوار ماشین شد نایلون رو گرفت سمتم گفت: بفر مایید. قبول نکردی بریم شام بخوریم که حداقل این چیزهارو بخور ضعف نکنی. نگاه کردم داخل پلاستیک بسته، ویتامین سی و شکلات مورد علاقه ام بود. لبخندی زدم گفتم: خوبه میدونی چقدر این شکلاتو دوست دارم.

_ مگه میشه ندونم؟

_ مرسی زحمت کشیدی.

_ وای دختر تو چرا این قدر تعارف می کنی؟ از کی تا حالا این قدر خجالتی و مظلوم شدی؟

_ من همیشه دختر خوبی بودم.

_ بر منکرش لعنت.

_ چرا واسه خودت چیزی نخردی؟

_ من میرم خونه شام می خورم دیگه خودمو سیر نمی کنم.

_ خوبه

کنار خونمون ایستاد. قبل از این که پیاده بشم چرخیدم سمتش گفتم: مرسی بابت امروز واقعاً بهت مدیونم. خیلی حالمو خوب کردی.

_ منم باهات حرف زدم حال خودمم عوض شد. این مدت خیلی خسته شدم بودم. مراقب خودت باش به هیچی فکر نکن.

_ سعی می کنم.

باهم خدا حافظی کردیم و از ماشین پیاده شدم تا وقتی که در حیاط باز نکردم همونجا ایستاده بود. وارد حیاط شدم بوقی زد و رفت. داخل خونه شدم و یکم پیش مامان بابا نشستم، با بی میلی چند قاشق غذا خوردم و رفتم تو اتاقم.

روی تختم نشستم زانوها مو بغل کردم به حال خودم تأسف می خوردم. هنوز برام قابل هضم نبود؛ غیر قابل باور بود. چرا فکرش نکردم هر آدمی میتونه دروغ بگه، میتونه بد کنه و میتونه پنهون کنه؟ من از محسن بت ساخته بودم، کسی که هیچ وقت خطایی نمیکنه راهش رو کج

نمیکنه کسی که به هیچ دختری نگاه نمیکنه فقط منو می‌خواد، فقط منو می‌بینه... اما همه این‌ها دروغ و ساخته ذهن من بود. انگار برج میلاد رو سرم خراب کردن چقدر حقیقت می‌تونست وحشتناک و تلخ باشه!

نمی‌دونستم بهش چه حسی دارم، متنفرم یا هنوز دوستش دارم؟ هیچ کدومشون نبود. دچار دوگانگی بودم. هم دوستش داشتم هم متنفر بودم با یادآوری کارهایی که کرده بود و دروغ‌هایی که گفته بود دوست داشتتم کمتر می‌شد و جاشو به نفرت و عصبانیت می‌داد. به این فکر می‌کردم چجوری می‌تونم تلافی کنم، چجور می‌تونم انتقام بگیرم تا دلم آروم بگیره؟ اون که رفت دیگه دستم بهش نمیرسه. داره واسه خودش خوش می‌گذرونه و حتی لحظه‌ای به من فکر نمیکنه. لعنت به تو که این‌جوری با دلم بازی کردی و این‌جوری بهم خیانت کردی. قصدت سوءاستفاده کردن بود و بس. ولی خوب حالتو جا آوردم نداشتتم به خواسته کثیفت برسی... از جام بلند شدم جعبه‌ای که یادگاری‌های محسن بود گذاشتم تو کمد که دیگه چشم بهشون نخوره. احساس می‌کردم؛ نجس هستن حالم بهم می‌خورد همه این‌ها رو برام گرفته بود تا مخمو بزنه! چقدر ساده بودم.. دیگه خسته بودم این‌قدر گریه کردم؛ این مدت که اشکم خشک شد. دوست نداشتتم به هیچ‌چیزی فکر کنم، دلم یکم آرامش می‌خواست، دلم خواست که ذهنم دیگه حرف نزنه و خفه خون بگیره می‌خواستم دلم ساکت بشه و این‌قدر منو عذاب ندن. گوشیم رو باز کردم و آهنگ هامو بالا آوردم. پلی زدم ولی دوست نداشتتم چند تا آهنگ همین‌جور رد کردم تا به آهنگ امید رسیدم...

اگر مانده بودی.. تو را تا به عرش خدا می‌رساندم..

اگر مانده بودی.. تو را تا دل قصه‌ها می‌کشاندم..

اگر با تو بودم به شب‌های غربت که تنها نبودم..

اگر مانده بودی.. ز تو می‌نوشتتم، تو را می‌سرودم..

مانده بودی اگر نازنینم.. زندگی رنگ و بوی دگر داشت..

این شب سرد و غمگین غربت.. با وجود تو رنگ سحر داشت..

باتو این مرغک پرشکسته.. مانده بودی اگر بال و پر داشت..

با تو بیمی نبودش ز طوفان.. اگر همسفر داشت..

هستی ام را به آتش کشیدی.. سوختم من، ندیدی ندیدی..

مرگ دل آرزویت اگر بود.. مانده بودی اگر می‌شنیدی..

با تو دریا پر از دیدنی بود.. شب ستاره، گلی چیدنی بود..

خاک تن شسته در موج باران.. در کنار تو بوسیدنی بود..

بعد از تو خشم دریا و ساحل.. بعد تو پای من مانده در گل..
مانده بودی اگر.. موج دریا تا ابد هم پر از دیدنی بود..
با تو و عشق تو زنده بودم.. بعد تو من خودم هم نبودم..
بهترین شعر هستی رو با تو.. مانده بودی اگر می‌سرودم..
امید هم از دله من خبر داشت. آگه محسن می‌موند، آگه دوستم داشت بهترین زندگی رو با هم
می‌ساختیم. این قدر بر ایش عاشقی می‌کردم که دیوانه می‌شد، این قدر خودم رو وقفش می‌کردم که
حتی از اکسیژنم بیشتر بهم وابسته بشه ولی رفت.
علیرضا پیامی فرستاده بود بازش کردم نوشته بود: گذشته دروغی بیش نیست و خاطره بازگشتی
ندارد و هر بهاری که می‌گذرد دیگر بر نمی‌گردد و حتی شدیدترین و دیوانه کننده ترین عشق‌ها
نیز حقیقتی ناپایدارند!

عشق هم مثل فصل‌های خداست که میان و میرن هیچ چیزی نمی‌مونه ما هم داریم با گذر زمان
می‌گذریم و به جلو میریم ولی بعضی جاها گیر می‌کنی نمیتونی دل بکنی و نمی‌تونی به راهت
ادامه یا مجبور میشی همونجا این قدر بمونی تا بگندی یا مجبوری دست برداری و ادامه بدی. ولی
من حتی نمیتونستم بدونم بین کدوم از این راه‌ها گیر کردم کدومشو می‌خوام اصلاً. این مدت من
مونده بودم و داشتم می‌گندیدم با زمان حرکت نکردم ولی توان دل بریدن و حرکت کردن
نداشتم. نمیتونم زندگی بدون عشق برای خودم تصورم کنم. با این که خیلی بدی در حقم کرده بود
ولی به دلم که رجوع می‌کردم متوجه می‌شدم هنوز عشق تو قلبم زنده هست. کاش بتونم خودمو
نجات بدم و باز بلندشم..

فصل ۷

با صدای گوشیم مثل جن زده‌ها از خواب پریدم. نگاه به صفحه گوشی کردم، سحر بود با
بی‌حوصلگی جوابش دادم.

_ سلام

_ سلام عزیزم. خواب بودی؟

_ بیدار شدم دیگه.

_ تو که سحر خیز بودی ولی الان زلزم بیاد بیدار نمیشی.

_ کارم داشتی؟!

_ اعصابم ندارى ها. آره مى خواستم بهت بگم اگه امروز کلاس ندارى بيا خونه مون!

_ خونه شما چه خبره؟

_ مجید امروز مى خواد بره بوشهر کار داره تا پس فردا نیاد.

_ کار دارم نمیتونم بیام.

_ چه کاری جز این که خودتو تو اتاقت حبس کردی؟

_ میگم کار دارم.

_ فردا که پنجشنبه اس، جمعهام که همه جا تعطيله.

_ از شنبه کلاس های آموزشگاه شروع میشه. طراحی سایت هست باید برای یکی انجام و هفته

آینده تحویل بدم هنوز هیچ کاری نکردم.

_ خب خونه ما خلوته بيا ديگه ميخواي بيشتتر اصرار کنم؟!

_ مى خوام که اصرار نکنی چون کلی کار دارم.

_ باشه هر جور راحتی خدا حافظ.

_ خدا نگهدار.

از صداش مشخص بود که ازم ناراحت شده ولی این روزها ديگه برام اهميت نداره کی ازم

ناراحته کی خوشحاله. این قدر درد دارم که وقت واسه درمون خودم کم میارم. اگه می رفتم پیشش

از صبح تا شب حرف می زد و منو میکشوند بیرون تا حال و هوام عوض بشه منم اصلاً

حوصله بیرون و سروصدا رو نداشتم.

رفتم تو آشپزخونه مامان گرفتار آشپزی بود. سلامی کردم و نشستم صبحانه خوردم. بعد از تمام

شدن صبحانه ام رفتم پای تلویزیون نشستم. دنبال برنامه خاصی نبودم فقط شبکه هارو همین طور

عوض می کردم. زیر لب به ماهواره می نالیدم..

_ اینم شد ماهواره آخه؟ از صبح تا شب فقط تبلیغات دارن بین تبلیغاتشون ده دقیقه ربع ساعت

بخوان فیلم پخش کنن. خاک تو سرشون.

_ چی میگی دختر؟

مامان با شال گردنی که دستش بود اومد کنارم نشست. بهش نگاه گذرای کردم و باز زل زدم به

تلویزیون

_ هیچی. ماهواره ام فکر می کنه ما ایرانی ها چاق، زشت، پیر، کج و فلجیم..

_ هر کی از یه راهی پول درمیاره. بيا اینم شال گردنی دختر عزیزم که قولشو دادم.

دستشو دراز کرد از دستش گرفتم و دور گردنم انداختم. لبخندی زدم گفتم: مرسی مامان. خیلی قشنگه.

_ مبارکت باشه عزیزم. خیلی وقت بود که آماده‌اش کردم ولی گفتم تو یه فرصت بهتری بهت بدم. ممنونم.

_ مهتاب تو چت شده دخترم؟ یه ماهی هست که حالت عوض شده حال و حوصله هیچی نداری. به خودت نمی‌رسی، پوست و استخون شدی به خدا. آموزشگاهی وقتی هم بیای خونه یه سلامی می‌کنی به‌زور دو لقمه غذا می‌خوری میری تو اتاق خودتو زندونی می‌کنی. من مادرتم هر اتفاقی برات افتاده به من بگو. به من نگی به کی می‌خوای بگی؟ دورت بگردم تو حالت بد باشه منو بابات چجور می‌تونیم شب راحت سرمونو بذاریم بخوابیم؟

از کلنجار رفتن با تلویزیون خسته شدم کنترل گذاشتم کنار و گفتم: مامان من حالم خوبه. هیچ اتفاق بدی برام نیوفتاده. فقط یه مدت خسته بودم و بدنم کشش نداشت. دارم بهتر میشم شما نگران نباشید.

نفسی کشید و نگاهم کرد از اون نگاه‌هایی که خر خودتی.. میوه برام پوست گرفت و گذاشت کنارم گفت: بخور عزیزم.

چند تیکه موز و هلو برداشتم گفتم: دستت درد نکنه.

_ می‌خوام یه چیزی بگم ولی نمی‌دونم وقت مناسبه یا نه.

_ بفرمایید مامان.

_ دوباره خانواده امیر زنگ زدن و اصرار کردن حداقل امیر بیاد یک بار باهات... نداشتم حرفش رو کامل کنه و با عصبانیت برگشتم سمتش با صدای بلندی گفتم: غلط کرده! مگه چند بار به بچه آدم میگن؟ یکبار گفتم نه چرا گورشو گم نکرده بره؟ من نمی‌خوام شوهر کنم فهمیدید؟ نه با امیر نه با هر خر دیگه ای که بیاد خواستگاریم. اگه هم خیلی شما رو خسته کردم بهم بگید تکلیفمو روشن کنم.

مامان با تعجب و ناراحتی گفت: این چه طرز صحبت کرده؟ منو بابات کی این حرف‌ها رو به شماها یاد دادیم که تو داری این‌جوری در مورد پسر مردم صحبت می‌کنی؟ خب دوستت داره ازت خواستگاری کرده، کار غیر شرع که نکرده. باشه بهش می‌گم خودشو درگیر تو نکنه. تویی که این‌جوری با یه کلمه حرف عصبی میشی چجور میتونی یکیو خوشبخت کنی!

بلند شدم از شدت عصبانیت دیگه داشتم نفس نفس می‌زدم گفتم: آره من بی‌لیاقتم. ولم کنید نمی‌خوام اصلاً. هیچکی رو نمی‌خوام.

_ مهتاب تو چت شد یهو؟ مگه من چی گفتم داری این جور ی سر مامانت داد می زنی؟ حرفی نزدم و سریع رفتم تو اتاق لباس پوشیدم، لپ تاپمو تو کیف گذاشتم و از پله ها اومدم پایین رفتم کنار در خروجی خونه کفشم رو برداشتم. داشتم بندهاشو می بستم مامان باعجله اومد بالا سرم با استرس گفت: داری کجا میری؟
_ گور سیاه.

_ چرا این جور ی حرف می زنی؟ دارم میگم داری کجا میری مهتاب؟

ایستادم برگشتم سمتش گفتم: مامان تو رو خدا ولم کن بذار تنها باشم اعصاب ندارم یه چیز میگم بدتر میشه. _ می خوام بیرون لپ تاپتو چرا می بری پس؟
با کلافگی نگاهش کردم و گفتم: می خوام برم پیش سحر. مجید رفته بوشهر می خوام دو روزی اونجا باشم. راحت شدی؟

مامان که خیالش راحت شد ولی باز هم از دستم ناراحت بود گفت: از اول بگو. برو به سلامت مراقب خودت باش.

_ خدا نگهدار.

_ خدا پشت و پناهت.

از خونه زدم بیرون و یه تاکسی در بست گرفتم و رفتم پیش سحر.

من از کی تا حالا این قدر سر به هوا و بی ادب شده بودم؟ یادم نمیاد سر مامانم داد زده باشم. ای خدا چقدر دیگه باید این همه درد رو تحمل کنم آخه؟ گند زدم به همه چی. آگه از یه جا دیگه برم چرا دارم سر خانوادم خالی می کنم؟ مگه اونها چه گناهی کردن؟ به جز خوبی من که چیزی نمی خوان. چرا این قدر عجول و تند شدم؟
طاقت نیوردم و زنگ زدم به مامانم.

_ مهتاب؟؟ رسیدی؟

-مامان؟

بغض کردم ولی دیگه اشکم نریخت

_ جونه دل مامان!؟

_ معذرت می خوام. دست خودم نبود یه لحظه عصبی شدم.

_ دخترم آخه چت شده نگرانیم، تحمل دیدن این حالتو نداریم به خدا.

_ هیچی مامان قول می دم خیلی زود سالم خوب بشه و به موقعش برات میگم. منو می بخشی؟

_ تو چه مادری پیدا می کنی که بچه هاشو نبخشه؟ مراقب خودت باش عزیزم لباس با خودت بردی اونجا بیوشی؟

-نه. یادم رفت، عجله کردم حالا از سحر می‌گیرم.

_ میخوای بگم بابات برات بیاره؟

_ نه، نه بابا چرا این همه راه بیاد؟ خب من نزدیکم کار نداری؟

_ مراقب خودت باش عزیزم.

_ چشم. خیلی دوستت دارم خدا نگهدار..

-خداحافظ دخترم.

تا کسی روبرو خونه مجید نگه داشت بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم و آیفون زدم. سحر

بدون این که بپرسه کیه در رو باز کرد.

وارد خونه شون شدم، اومد استقبالم ولی گوشیش زیر گوشش بود و داشت صحبت می‌کرد

سلامی کردیم و رفتم رو مبل لم دادم.

_ باشه مامان.. چشم شما نگران نباشید... خودم حواسم بهش هست.. حواسم هست چشم، چشم.. شما

هم سلام برسونید... خداحافظ.

گوشی قطع کرد اومد کنارم نشست گفت: سلام خوش اومدی..

_ سلام مرسی. کی بود؟

-مامان بود نگرانت شده سفارش کرد حواسم به ته تغاریش باشه.

_ بچه که نیستم.

بلند شد و رفت سمت آشپزخونه گفت: میدونم عزیزم ولی خب مادره دیگه.

با یه لیوان کافی برگشت. از دستش گرفتم و تشکر کردم.

_ وای مرسی. واقعاً نیاز داشتم دارم از سردرد میمیرم.

_ نوش جان. خب بگو ببینم من این قدر التماس کردم بیای نیومدی چطور راضی شدی؟

_ پیشیمونی؟

_ نه دیوانه. توام آماده هستیا.

_ با مامان بحثم شد زد به سرم اومدم.

-چرا بحثتون شد؟

_ گفت خانواده امیر باز زنگ زدن بیان واسه آشنایی و صحبت منم قاطی کردم.

خندید و گفت: والا دخترا با نذر و نیازم خواستگار گیرشون نمیداد تو خواستگار عاشق گیرت

اومده جفتک می‌زنی به بختت.

پشت چشمی بر اش نازک کردم..

دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت: باشه باشه تسلیم. خب ناهار چی می‌خوری؟
_ الان ساعت یازده وقت ناهاره؟ تازه صبحانه خوردم. مگه ناهار درست نکردی؟
پاشو انداخت رو اون پاش گفت: نه بابا. مجید رفته گفتم دو روز دست به سیاه سفید نزنم. بیرون بر
واسه چی گذاشتن پس؟
_ واقعاً گشادی.

- اینم از ادبت بیشتر از این توقعی ندارم.
_ پس حداقل بذار به کارهام برسم اگه خودت کاری نداری.
_ کی جلوتو گرفته؟

لپ‌تاپمو از کیفم بیرون آوردم و مشغول طراحی شدم. فقط همین کار باعث می‌شد تمام تمرکزم
روش باشه و دیگه به هیچ‌چیزی فکر نکنم. چون باید خیلی زود کارمو تحویل می‌دادم و سرعت
علم رو بیشتر می‌کردم تا زودتر تمام بشه. سحر هم به خاطر این‌که بتونم به راحتی کارمو انجام
بدم با گوشیش خودشو سرگرم کرد که یهویی صدای خنده‌اش بلند می‌شد با تعجب برگشتم سمتش
از پرسیدم چی شده؟

_ هیچی جوک پیامک فرستادن.

این دختر واقعاً رد داده بود الان باید به جای گوشی دوتا بچه تو بغلش باشه که وقت نکنه به
گوشیش نگاه کنه.

نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. علیرضا بود گوشی رو جواب
دادم: سلام. خوبی؟

_ به به خانم مهندس. حال شما خوبید؟
_ شکر خوبم.

_ ان شالله همیشه خوب باشی. خب چه خبرا؟ کجایی؟

_ سلامتی. اومدم خونه برادرم. مجید دو روز رفته سفر خانمش تنها بود منم اومدم.

_ پس خونه مجردی گیرتون اومده.

_ مگه به حال من فرقی هم داره؟

_ باز حرف‌های ناامیدکننده زدی. اگه من جای شما بودم این دو روز فقط عشق و حال می‌کردم.

_ ولی خب جای من نیستی.

_ بهتری؟

_ نمی‌دونم!

سحر با چشم و ابرو اشاره کرد کیه با صدای آرام گفتم علیرضا و سکوت کرد.
_ همه چیز دست خودته. این تویی که میتونی خودتو نجات بدی. باید بخوای..
_ چی بگم والا؟! مغزم کار نمیکنه به زمان بیشتری نیاز دارم تا بتونم خودمو پیدا کنم.
_ زمان هست، همه چیز در اختیارت هست تو فقط بخواه.

_ مرسی که بهم امید میدی.

_ زندگی با پستی و بلندیاش قشنگه.

_ آره ولی ما که فعلاً تو پستی هاش گیر کردیم.

_ روزهای خوب نزدیکن شک نکن.

_ باز مرسی.

_ خب کار نداری فقط میخواستم حالتو بپرسم.

_ لطف داری. مرسی که زنگ زد. (جرقه‌ای به ذهنم خورد ادامه دادم) راستی دیروز زنگم

زدی که حال خوب نبود. یادم رفت بپرسم چیکارم داشتی!

_ میخواستم در مورد دانشگاه ازت بپرسم.

_ خب؟

_ حالا بذار واسه یه وقت دیگه.

_ نه بپرس راحت باش.

_ میخواستم بدونم نظرت چیه از بهمن ماه برم دانشگاه؟

_ خودت بهتر می دونی. اگه وقت و علاقه داری خوبه بری. دلیل رفتنت مهمه.

_ درسته الان سی و دو سالمه ولی بهت گفتم که چقدر به کامپیوتر علاقه داشتی ولی نشد ادامه

بدم. دوست دارم الان که می تونم برم و یاد بگیرم.

_ اگه قصدت یادگیریه فقط من می تونم هر چیزی که نیاز داشته باشی بهت درس بدم.

خندید و گفت: خانم کلاس‌های شما خیلی گرونه ما از پیشش برنمیایم.

منم در جوابش خندیدم گفتم: واسه دوستان نصف حساب میشه.

_ نه هرچی فکر می‌کنم دانشگاه برم ارزونتره نمی صرفه.

_ الحق بچه بازاری.

_ خب دیگه..

_ خارج از شوخی اگه بخوای کل سیستمو یاد بگیری من می تونم بهت آموزش بدم دیگه بری

دانشگاه چیکار. میتونی بیای آموزشگاه و ساعتشو مشخص کنی واسه کلاس خصوصی. ولی

من هماهنگ می‌کنم که فقط درصد آموزشگاه ازت بگیرن و دستمزد منو نگیرن.

- _ تو با این همه مهربونی چیکار می‌کنی آخه؟ منم شوخی کردم به خاطر پولش نبود. تو خودت کلی کلاس داری دیگه وقت نمی‌کنی بخوای واسه منم کلاس بذاری.
- _ امسال کلاس هام نصف شده وقت زیاد دارم. کلاس خصوصی هم که بعضی اوقات برگزار میشه که زیاد خستم نمیکنه. حالا نرم افزار می‌خوای یا سخت افزار؟
- _ هرچی نرمش خوبه.
- _ اینو با یه شیطننت خاصی گفت..
- _ خجالت بکش باشه پس شنبه با آموزشگاه تماس بگیر تا کلاس‌ها رو هماهنگ کنیم.
- _ رفاقت شاخ و دم ندارها..
- _ اگه داشت الان گوش هات یک متر، دومت هفت متر بود.
- _ بلند خندید گفت: از زبون همیشه پیشتر کم میارم. خب شنبه می‌بینمت.
- _ پس تا شنبه خدا حافظ
- _ خدا سعدی..
- قبل از این که چیزی بگم قطع کرد. خیلی شیطون بود. همیشه راه‌حلی برای این که حالمو عوض کنه داشت.
- نگاهی به سحر کردم ابروها شو بالا انداخته و زل زده بود بهم، دست به سینه نشسته و منتظر بود برایش تعریف کنم. شونه مو بالا انداختم سرمو تکون دادم به معنی یعنی چی؟
- _ خبریه ما بی‌خبریم؟
- _ مگه بچه دبستانی هستم اگه این نشد برم با اون یکی؟
- _ خیلی صمیمی صحبت می‌کردی قبلاً این جور صمیمی نبودید.
- _ خب هرچی با گذر زمان عوض میشه.
- _ آره خب. هنوز ازش بی‌خبری؟
- نفسمو با صدا دادم بیرون. چایی مو برداشتم خوردم.
- _ چرا خبردارم.
- از جاش بلند شد او مد کنارم نشست گفت: جدی؟! بهت زنگ زد؟
- _ نه..
- _ پس چجور ازش خبردار شدی؟
- _ رفتم شرکتی که کار می‌کرد.
- _ خب؟
- _ اونجا دیگه کار نمی‌کرد.

اخم هاش رفت توهم گفت: وا! این چه خبریه که تو ازش داری؟
همه چیز بر اش تعریف کردم، حتی صحبتیم با علیرضا. دوباره با یادآوری اتفاقات قلبم گرفت و بغضم راهش رو از گلوم به چشم هام رسوند. خیلی ناراحت شد و به فکر فرو رفت. دوست نداشتم دیگه گریه کنم. نمی خواستم به خاطر کسی که این جور بی هم خیانت کرده گریه و به زور تونسته بودم خودمو کنترل کنم. سری تکون داد گفت: چقدر آدم پست و نامردی بود. خب چرا به من و مهسا نگفتی؟
_ چیه؟!!

_ این که این قدر پافشاری داشته و اسه این که باهم رابطه داشته باشید و رفتی شرکت؟
_ این قدر حالم بد بود اصلاً نمی دونستم باید چیکار کنم. تو شوک بودم حال و حوصله خودمو هم نداشتم حتی. اون روزم که با علیرضا صحبت کردم چون خودش زنگ زده بود منم داشتم می ترکیدم.

_ چی بگم والا؟! اتفاقی هست که افتاده خاک بر سرش لیاقت تو رو نداشته. بزنم فکشو بیارم پایین. فکر کرده بی کس و کاری؟
_ سحر بیخیال. واقعاً نمی خوام راجب این اتفاق حرف بزنم. خیلی خسته شدم توان تحمل کردن این همه مشکل و بلا رو ندارم واقعاً.
دست مو رو سرم گرفتم و شقیقه مو ماساژ می دادم. سحر بهم نزدیکتر شد و پشت کمرمو با دستش ماساژ می داد.

_ اشکال نداره عزیزم. تو باید قوی باشی. کم آوردن و اسه آدم های ضعیفه. تو ثابت کردی اگه اراده کنی می تونی کوه رو جابجا کنی. خدا بزرگه. به خدا توکل کن.
چیزی نگفتم و سکوت کردم. داشتم به حال خودم تأسف می خوردم، کاری که بهش عادت کرده بودم و شده بود کار همه روزم.

_ می دونی سحر من نمی تونم خودمو ببخشم. خیلی در حق خودم بد کردم.
_ تو فقط دوستش داشتی وقتی هم یکی رو دوست داشته باشی و اسش همه کار می کنی. شاید بعضی جاها اشتباه کردی اما تا اون حد بزرگ نیستن که بخوای خودتو مجازات کنی.
_ غرورم، شخصیتم رو گذاشتم رو زمین و اون با نهایت بی رحمی له کرد و رفت. آدمی پیدا میشه که این جور خودشو عذاب بده و به خودش ضرر برسونه؟!!

_ عشق هیچی حالیش نمیشه. هیچ چیزی نمیبینه. هر چقدر هم بقیه بخوان تو رو متوجه کنن که داری اشتباه میری یا خودتم اشتباهاتش، دروغ هاش و بدی هاشو می بینی ولی هیچ کاری نمی تونی بکنی و خودتو به جور راضی می کنی.

_ خیلی کارها کرد ولی من هر بار خودمو قانع کردم و گفتم داره راست می گه، اشتباه نکرده. نمیتونستم حقیقت رو قبول کنم. من این قدر غرورمو له کردم و شخصیتمو خرد کردم که حتی اگه از دستش دادم حسرتی نداشته باشم که بگم من کم کاری کردم و غرورم اجازه عاشقی و ببخش رو نداده. دیگه هیچی برام نمونه. انگار یکی منو انداخته تو فاضلاب.

_ خیلی ها شکست می خورن و همه چیزشون رو از دست میدن ولی اگه دوباره تلاش نکنن واقعاً شکست خوردن. تو باید به خودت بیای و باز تلاش کنی تا بتونی خودتو به دست بیاری. الان باید برای خودت تلاش کنی. دوباره بلندبشی و واسه خودت غرور و شخصیت بسازی.

_ اوف.. واقعاً مغزم کار نمیکنه. کاش آرزایم می گرفتم و یه آدم دیگه می شدم. حالم از خودم بهم می خوره.

_ اول از همه باید خودتو ببخشی. تا خودتو نبخشیدی حال و روزت تغییری نمی کنه. می دونم خیلی سخته. تو یک سال و نیم با کسی بودی که آینده و آرزوهاتو با بودن اون ساختی و چشم به راه روزهای خوب بودی ولی یهو از خواب بیدار شدی دیدی همش دروغ بوده و هیچ چیزی وجود نداره. اون رفته و تو با یه احساس شکسته تنها موندی. ترسناکه اما باید بپذیری.

بعضی اوقات چیزی که ما می خوایم همیشه ولی هرچی بیشتر پافشاری کنیم و ادامه بدیم بیشتر ضربه می بینیم. چیزی که قرار نیست بشه و قرارم نیست با تو جفت و جور باشه باید زودتر قبول کنی و تسلیم بشی وگرنه لطمه بیشتری می بینی. تو چندین بار شانس اینو داشتی خودتو نجات بدی ولی ادامه دادی و مصمم بودی به خاطر همین بیشتر شکستی. اما ناامید نباش زندگی ادامه داره.

_ هعی..

_ خب بسته دیگه چونه ام درد گرفت بگو ببینم ناهار چی می خوری؟

_ نمی دونم اشتهاام واقعاً کور شده، غذا می بینم بالا میارم.

_ امروز از این خبرا نیست باید غذا بخوری. من کوبیده می خوام سفارش بدم واسه توام سفارش بدم؟

_ نه واسم زرشک پلو با مرغ سفارش بده.

_ آفرین دختر خوب این شد.

زنگ زد و ناهار سفارش داد. یکم دیگه حرف زدیم تا ناهار هم رسید. خودش رفت و سفارش رو گرفت وقتی برگشت غذا رو گذاشت رو میز گفت: بیا ناهارمونم رسید.

بلند شدم رفتم دست مو شستم و اومدم پشت میز. سحر نگاه می بهم کرد گفت: تو مگه لباس نداری از وقتی اومدی با همین مانتو نشست.

_ای‌وای یادم رفت اصلاً چی تنمه. این قدر اعصابم خرد بود که فراموش کردم با خودم لباس بیارم.

از پشت میز بلند شد گفت: خب چی می‌پوشی من برات بیارم؟
_یه ماکسی بیار.

باهم رفتیم تو اتاقش و یه ماکسی قهوه‌ای که پایین دامن و آستینش نقش و نگار قشنگی بود انتخاب کردم. رو کردم بهش گفتم: تمیزه؟
دستشو به کمرش زد گفت: شما فکر کردین من کثیفم؟ معلومه تمیزه. اینم فهمیدم به خاطر وسواس خرکی که داری گفتم ماکسی بده و شلوار و پیرهن نخواستی.

لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم. رفت بیرون و ماکسی پوشیدم. از اتاق اومدم بیرون و باز رفتم پشت میز نشستم. شروع به خوردن ناهار شدیم.

از اندام و چهره هیچ نقصی نداشت با این‌که از دواج کرده بود ولی اضافه‌وزن نگرفته و باشگاه رفتن رو تو الویتش قرار داده بود. هم قد هم بودیم فقط من یکم بلندتر به نظر می‌رسیدم. پوست سفید با چشم خمار عسلیش که فرم بینی کوچیک و نوک بالا و لب غنچه ایش خیلی جذاب‌تر شده بود. موهاشو ندیدم از سر شونه اش پایین تر اومده باشه. سمت چپ موهاش از سمت راست بلندتر و با رنگ فندوقی که داشت دل داداشمو حسابی برده بود. دبیرستان که بودیم چون خونه مون تا مدرسه ده دقیقه فاصله داشت پیاده می‌ومدیم. سه کوچه بالاتر از ما بودن. یادم میاد هر وقت از مدرسه تعطیل می‌شدیم حسابی پسرها رد می‌شدن و متلک می‌نداختن، سحر از بس شیطون و قلدر بود باهاشون دعوا می‌فتاد. منم مجبور می‌شدم برم وسط تا دعوا خاتمه پیدا کنه. ناگفته نماند چند بار هم همون وسطا کتک خوردم.
گرم صحبت شدیم..

_مهتاب یادته چه بلایی سر آقای رحیمی آوردم؟

_کدومشو میگی؟ این قدر بلا سرش آوردی بیچاره.

_کی بیچاره؟ اون یا من؟ باهام سر لج افتاده بود خرداد انداختم مجبور شدم شهریور برم امتحان بدم.

_تو اگه یکم فیزیک می‌خوندی باهات خوب بود.

_وای خدایا هیچ‌وقت اون روز یادم نمی‌ره. اکلیل ریختم رو صندلیش وقتی نشست و بلند شد

پشتش چجوری برق می‌زد.

_کل کلاس منفجر شد.

با یادآوری کارهایی که کرده بودیم کلی خندیدیم..

_ حقتش بود بعد از اون روز بچه‌های مدرسه بهش می‌گفتن آقای اکلیلی.. شهرپور که رفتم امتحان بدم؛ بعد از امتحان با شیشه دوتا لاستیک عقب ماشین رو پنچر کردم. اومدم یکی فقط پنچر کنما گفتم نه بذار دوتا کنم تا بیشتر حالشو بگیرم..
_ خندیدیم و گفتم: خدا نکشتت. خیلی از کارهایی که می‌کردی به پای من می‌نوشتن و انضباطمو کم می‌کردن.

_ خب دیگه وقتی با من رفیق باشی باید این در دسر هارو هم داشته باشی.

_ آره والا فقط اون روزی که اومدی هرچی تو کیف فاطمه محمدی بود خالی کردی تو سطل و کتاب هاشو گم و گور کردی

_ کثافت رفته بود گزارش منو به مدیر داده بود منم تلافی کردم. دختره خبر چین!

_ هرچی گشت کتاب هاشو پیدا نکرد مثل خر گریه کرد بعدم رفت ازت شکایت کرد. با مدیر چقدر قلدر برخورد کردی خیلی جدی جدی گفتم من نکردم مگه مدرک دارید مگه شاهدی دارید؟! که مدیر عصبی شد یکی زد تو گوشت توام کم نیوردیا زدی و گیس کشیتون شروع شد. یه هفته اخراج شدی..

حالت حق به جانبی به خودش گرفت گفت: بیشعور. این قدر گند اخلاق بود که ترشیده شد. مامان بابام تو گوشتم زده بودن که اون زد. خب کیفمو هم نگاه کردن چیزی توش نبود. الکی انداختن گردن من.

دست مو گذاشتم جلو دهنم گفتم: دختر تو خیلی دیگه پرویی. هنوز میگی اینکارو نکردی! دعا می‌کنم بچه‌هاتون رو داداشم برن وگرنه هرروز مدرسه یا اداره آموزش پرورش میری.
_ بچه مون باید به مادرش بره. بچه فضولی نکنه که بچه نیست. منم تازه خیلی چیزا بهش یاد می‌دم که چجور خوش بگذرونه.

_ اینا خوش گذرونیه یعنی؟

_ پس چیه؟

_ هیچی باتو همیشه بحث کرد.

_ مجید عاشق همین شیطونیا شد.

_ معلوم نیست چجور مخشو زدی.

_ این قدر جلو چشم هاش بودم که مجبور شد منو گرفت.

زدم زیر خنده گفتم: به جز اینم نبود.

هر وقت با سحر صحبت می‌کردم حالم خوب می‌شد. هیچ‌وقت حرف کم نمی‌ورد و واسه تعریف کردن حرف‌ها داشت با صحبت و تعریف کردن روزمون به شب رسید. قرار بود فردا مهسا هم بیاد پیشمون. ساعت یازده شب شد که سحر رفت خوابید منم گرفتار کارم شدم. تا ساعت دو پای سیستم موندم و بعد رفتم تو اتاق بغلی خوابیدم، چون شب‌ها نمی‌تونستم به راحتی بخوابم و باید یک دور واسه دلم عزا می‌گرفتم تا خوابم ببره. چند روز هم بود که دیگه قرص آرام‌بخش نمی‌خوردم و سخت به خواب می‌رفتم.

دراز کشیدم هندزفری گذاشتم تو گوشم و پیام‌هایی که من و محسن بهم می‌دادیم واسه هزارمین بار خوندم. با این‌که چقدر سخت بود با وجود این‌همه دکمه پیام بنویسی اما عشق و علاقه‌ای که داشتم کار رو آسون می‌کرد. با خوندن پیام‌هاش که از دوست داشتن از وصال، از معرفت و مردونگی گفته بود اشک ریختم. بهم چه قول‌هایی نداد. باهم چه آینده‌ای تو رویاها مون یا بهتر بگم تو رویام ساخته بودم اشک ریختم. همه چیز بینمون دروغ بود به جز احساس من. احساسی که دیگه چیزی ازش نمونده. از این حالم خسته شده بودم، از این‌همه غصه خوردن داشت حالم بهم می‌خورد، دیگه تحمل غم و غصه نداشتم، دلم نجات می‌خواست! دلم می‌خواست یکی بیاد دست مو بگیره و منو از این شهر از این‌همه ناراحتی و دروغ دور کنه. الآن که خیلی چیزها برام روشن شده می‌تونستم تکلیفمو مشخص کنم و تصمیمی برای خودم بگیرم ولی مگه می‌شد یهویی نزدیک دو سال از عمر تو فراموش کنی و از فردا یه آدم دیگه ای بشی؟ مگه میشد از فردا بشم مهتاب سابق بگم، بخندم و شاد باشم؟ مهربون و خوش اخلاق باشم؟ من با عشق جون گرفته بودم و تونسته بودم بزرگ بشم، به همه محبت کنم همه رو دوست داشته باشم ولی الآن دیگه همه چیز تغییر کرده بود. اشک هامو پاک کردم دیگه نباید گریه کنم، باید قوی باشم. من دیگه جز انتقام و این‌که دوباره سر راهم قرار بگیره به هیچ‌چیزی فکر نمی‌کنم. خودمو از دست داده بودم، خودمو از دم دزدیده بودم، من! بهش اجازه دادم. اگه یکی جلوم زانو می‌زد و التماس می‌کرد دلم به حالش نمی‌سوخت. دیگه دلم به حال هیچ‌کسی جز خودم نمی‌سوخت. می‌خواستم پر از نفرت و کینه باشم این قدر کینه و انتقام تو دلم باشه که صدسالم بگذره ازش کم نشه تا روزی که خدا بهم فرصت انتقام بده.

حالت مشخصی نداشتم. یهو گریه می‌کردم و دلتنگش می‌شدم ولی بعد از یک ساعت عصبانیت، پر کینه و نفرت می‌شدم. خوب که به دلم نگاه می‌کردم می‌دیدم دیگه نه می‌تونم دوستش داشته باشم نه توان انتقام داشتم. از بچگی‌ام تا الآن که بزرگ شدم یادم نمیاد از کسی انتقام گرفته باشم و کینه‌ای باشم. مامانم همیشه بهم می‌گفت اگه یکی بهت بدی کرد اونو ببخش

تو باید همه رو دوست داشته باشی، به هیچ کسی نباید آسیب برسونی.
کاش حداقل تا این حد بخشنده نبودم تا بتونم از خودم دفاع کنم تا بدونن دوره بزن و در رو
تمام شده... هوا گرگومیش شده بود که چشم هام سنگینی می کردن و خوابم برد.

وقتی بیدار شده بودم ساعت دوازده ظهر بود. رفتم تو هال تا مهسا اومده و با سحر گرم صحبت.
_سلام.

دو تاییشون سرشونو چرخوندن سمت من و سلام کردن.
بعد از این که صورتمو نشستم کنارشون، سیبی برداشتم و گاز زدم.
مهسا با لبخند گفت: خب چه خبرا خواهر عزیزم؟

_ خبری نیست. تو چه خبر؟

_ سلامتی شما. خونه داداشت میای وقتی نوبت به من رسید صدتا بهونه میاری که نیای.

_ این طور نیست. تو که حالمو بهتر می دونی.. حوصله ندارم بعدم کلی گرفتارم.

_ تشریف بیاری خوشحال میشم.

_ مرسی عزیزم.

سحر: راستی مهسا مگه حسام جمعه هم سرکاره؟

_ نه چطور؟

_ آخه حسام خونه باشه تو عمراً پاتو نمیذاری بیرون.

_ نه عزیزم ماهم نیاز داریم بعضی اوقات واسه خودمون وقت بذاریم. همش تو خونه بشور و

بساب مگه تمومی داره کار خونه؟

_ وای دست نذار رو دلم، کار خونه اصلاً شنبه و جمعه نمیشناسه، خوش به حال مردها دو روز

آخر هفته استراحت می کنن ولی ما چی؟ کیه که قدر بدونه.

با تعجب بهشون نگاه کردم گفتم: اینو پیش کسی بگی که شما دوتارو نشناسه. جوری دارید

می نالید کسی ندونه فکر می کنه پنج تا بچه قد و نیم قد دارید شوهر هاتونم فقط میریزن و

شماهارو درک نمی کنن. خوبه از هفت روز هفته سه، چهار روزش یا بیرونید یا هم خونه مامان

هاتون.

سحر سری تکون داد گفت: تا وقتی نرفتی تو خونه خودت نمی تونی ما رو درک کنی که چقدر

زحمت می کشیم و کار می کنیم که.

مهسا هم برای حمایت از سحر ادامه داد: خوب گفتم سحر جون. ایشون که حتی تو خونه باباشم

نیست حداقل ببینه مامانش چقدر زحمت کشه.

_یهجوری حرف می‌زنید انگار به‌جای خونه بخت راهتونو کج کردید به‌زور شما رو بردن به زندان و دارن ازتون بیگاری میکشن. می‌خواستین شوهر نکنید.

مهسا: خب ماهم مثل بقیه باید یه روزی می‌رفتیم سر خونه زندگی خودمون.

_بیچاره شوهرهاتون دلشون به شماها خوش کردن.

سحر از جاش بلند شد گفت: از خداشونم باشه. مهسا بیا کمکم غذا بکشیم. مردم از گشنگی از صبح تا الان هیچی نخوردم.

مهسا هم برای کمک رفت تو آشپزخونه منم مشغول تلویزیون دیدن شدم. از بچگی علاقه زیادی به تلویزیون داشتم. یکی از تفریحاتم وقتی که وقت اضافه می‌وردم تماشای تلویزیون بود.

صدام زدن، رفتم نشستیم و ناهار خوردیم. بعد از ناهار اومدیم دوباره کنار هم نشستیم مهسا گفت: مهتاب؟

_جانم؟

_چند وقته جلو آینه نرفتی؟

_یعنی چی؟

_فکر کنم یکی دو ماهی هست که آرایشگاه نرفتی. به خدا هر وقت می‌بینمت دلم میگیره. این چه وضعشه عزیز دلم؟

_راحتم.

_یعنی چیو راحتی؟ آدم اگه عزیزشم بمیره بعد از چهل روز میره آرایشگاه. لباس مشکی شو درمیاره. تو که زبونم لال کسی رو که از دست ندادی اینجوری داری با خودت می‌کنی!

_مهسا بی‌خیال حوصله ندارم.

_خب مهسا راست می‌گه. ببین چقدر لاغر شدی اصلاً به خودت نرسیدی.

_خواهر جونم مامان و بابا چقدر این حالتو ببینن و غصه بخورن؟ چقدر این تارهای بین موها که سفید شده ببینن و تحمل کنن؟ الان تو فقط کنار مامان و بابا هستی دلخوشیشون اینکه از سرکار بر می‌گردی بشینی کنارشون باهم صحبت کنید احساس تنهایی نکنن. ولی داری به خودت و اون دوتا بیچاره‌ام ظلم می‌کنی.

_من کاری نکردم که ظلم باشه یا ثواب.

_همین که تو اتاقت زندونی هستی یا هم میری بیرون و یه کلمه حرف با مامان بابا نمی‌زنی خودش ظلم بزرگیه. منو سحر امروز نوبت آرایشگاه گرفتیم تو چه بخوای چه نخوای مجبوری با ما بیای.

_من نمیام. بعدشم چه آرایشگاهی جمعه باز بوده؟

سحر: این آرایشگاهش تو خونشه و مشتریاشم فقط از بالا شهره. اگه بهش بگی جمعه هم کار می‌کنه.

_ واسه من فرقی نمی‌کنه.

حوصله نداشتم و به‌بهونه کار رفتم تو اتاق. جلو آینه ایستادم باورم نمی‌شد این من باشم، با موهای ژولیده که موخوره گرفته بود. ابروهای اصلاح‌نشده. صورتم از خستگی چند تا چروک ریز انداختم بود. از بس این مدت گریه کرده بودم کسی منو نمی‌شناخت، به خاطر گودی چشمم فکر می‌کردن معتادم. فکر کنم برم خونه باید لوازم آرایشی هام رو عوض کنم از بس استفاده نکردم تاریخشون حتماً گذشته.

واقعاً من با خودم چیکار کردم؟ دیگه از اون لبخند و نگاه نافذم خبری نبود. منی که هیچ‌وقت بدون آرایش از خونه بیرون نمی‌رفتم حالا یک رژلب ساده هم تو کیفم پیدا نمی‌شد. زن چهل‌ساله‌ام از من جوون‌تره.

یکم چرت زدم و بیدار شدم. سحر و مهسا آماده‌شده بودن. منم با بی‌حوصلگی مانتمو پوشیدم و باهاشون رفتم. به آرایشگاه که رسیدیم اول گفتن من برم بشینم تا آرایشگر بهم برسه. روی صندلی مخصوص نشستم آرایشگر زن جوون و خوشگلی که به خاطر قد کوتاهش کفش پاشنه‌بلند پوشیده بود. با لبخند نگاهم کرد: خب عزیزم فقط اصلاح داری؟

_ آره.

مهسا برگشت گفت: بعد از اصلاح رنگ مو و یکم کوتاهی مو هم انجام بدید لطفاً.

برگشتم سمتش با اخم گفتم: ولی من موهامو رنگ نمی‌کنم کوتاهم نمی‌کنم.

_ بعد از عروسی من موهاتو رنگ نکردی. موخوره هم گرفتی (به آرایشگر نگاهی انداخت و ادامه داد) یکم نوک گیری کنید براتش و رنگ شکلاتی بزیند. جلو موهاشو هم لطفاً چتری بزیند. هاج‌و‌واج نگاهش کردم. این چه مدلشه مگه من عروسکم که به آرایشگر می‌گه منو چه مدلی دربیاره؟

آرایش مردد نگاهم کرد منم سرمو گذاشتم رو صندلی گرفتم: چاره‌ای نیست. هر چی که ایشون گفتن انجام بدید لطفاً.

چشم هامو بستم و گرفتار شد.

با این‌که صورت کم مویی داشتم ولی بعد از یکی دو ماه اصلاح کردن کلی دردم گرفت.

بعد از اصلاح موهامو رنگ کرد و رفتم کناری نشستم تا نوبت به سحر و مهسا برسه.

یک ساعت گذشت اومد موهامو شست و پشتشو نوک گیری کرد چند بار تاکید کردم که اندازه دو بند انگشت بیشتر موهامو کوتاه نکنه. جلو موهامو هم تا روی ابرو هام چتری کوتاه کرد. به

خاطر این که صورتم زخم نشه و جوش نزنه ماسک زد و ورم صورتم خوابید. کارمون دیگه تموم شده بود و حساب کردیم میخواستیم بریم آرایشگر گفت: مهتاب خانم. حالا واقعاً ماه شدی بذار یه رژ قرمز هم واست بزنم که تکمیل بشی.
_ نه ممنونم. دستتون درد نکنه.

سحر هولم داد گفت: وای دختر تو چقدر ناز داری این قدر چیزی به لبِت نزدی که خشک شده. دیگه حرفی نزدم و رفتم کنار آرایشگر و رژ قرمز برام زد. رفتم جلو آینه؛ جمله لولو میری داخل هلو میای بیرون در مورد من صدق می کرد. دوباره شادابی به چهرم برگشته بود. رنگ فندقی مو هام پوستمو روشن تر نشون می داد. مو هام جلو چشمم بود و یکم اذیت می شدم اما خیلی قشنگ بود. چهرمو کلی تغییر داد. با تغییر صورتم حالم عوض شد و سر حال تر شده بودم. با این که هنوز بی حس و خسته بودم و قلب شکسته ام ترمیم نشده بود اما دیگه از اون حال و هوا اومده بودم بیرون و راحت تر نفس می کشیدم.

از آرایشگر تشکر کردیم و رفتیم بیرون. قرار شد شام بیرون بخوریم. تو ماشین نشستیم و طبق معمول سحر راننده بود مهسا بغل دستش منم صندلی عقب بودم. فردا اولین روز زندگی پاییز بود. شیراز دقیقاً فصل به فصل هواش تغییر می کرد. دیگه نیاز به کولر نبود شیشه ماشین زدم پایین و نسیم خنکی صورتمو نوازش می کرد. تابستونی که فکر می کردم بهترین فصل عمرم می تونست باشه شد بدترین و کذایی ترین فصل زندگیم. نمی دونم این پاییز برام چه برنامه ای داشت اما می دونستم دیگه بدتر این قرار نیست سرم بیاد یعنی دردی بزرگ تر این برام وجود نخواهد داشت.

_ خب میگید شام کجا بریم؟

با صدای سحر از افکارم اومدم بیرون. مهسا گفت: نمی دونم ولی حس فست فود خوردن ندارم.
_ خب مهتاب تو چی میگی؟

_ هر جا خودتون بگید من اوکی هستم برام فرقی نداره.

_ بریم فلکه ی گاز (میدان آزادی)؟

مهسا گفت: وای آره. الان تو این هوا خیلی میچسپه. اول بریم پارک آزادی دوچرخه سواری بعدم بریم شام.

_ شما دوتا هر جامیرید باید یه شهر بازی و پارکی حتماً نزدیکتون باشه وگرنه روزتون شب نمیشه.

مهسا خندید و گفت: شما هم تا همین یکی دو ماه پیش حال و روز ما رو داشتی. حالا واسه ما ادای مامان بزرگها در میاری؟!!

_ شما باید عروسک بازی می‌کردید هنوز زود بود شوهر کنید.
مهسا و سحر دیگه هیچی نگفتن و مثل بچه‌ها واسه دوچرخه‌سواری داشتن نوق‌مرگ می‌شدن.
رسیده بودیم پارک و سمتی که دوچرخه هارو کرایه می‌دادن حرکت کردیم. وقتی رسیدیم سه تا دوچرخه گرفتیم و رفتیم دور بزنینم.

دوچرخه‌سواری سحر از همه مون بهتر بود. مهسا هم البته دست‌کمی از سحر نداشت ولی بدتر از همشون من بودم. مثل اونها نمی‌تونستم راحت دوچرخه‌سواری کنم اگه می‌خواستم به کسی نخورم یه راه مستقیم و خلوت دوچرخه‌سواری می‌کردم و گرنه یا می‌زدم بقیه رو ناکار می‌کردم یا خودم رو.

مهسا و سحر که مثل بچه‌ها شده بودن، جیغ می‌زدن و کورس می‌داشتن با بقیه؛ منم خیلی آرام یه خط رو گرفته بودم و راه خودمو می‌رفتم.

_ الان می‌خوام یه حرکتی براتون برم که تو عمرتون ندیدید.

_ نکن سحر داداشم فردا بیاد تا نصفت تو گچه.

_ نه مهسا جون این حرکت رو زیاد تمرین کردم حالا ببین حال این پسراهم بگیرم که خیلی ادعاشون میشه. اومدم نزدیکشون گفتم: می‌خوای چیکار کنی؟؟

_ خب یه لحظه تحمل کنید الان می‌بینید. یه قسمت از پارک حوض خیلی بزرگ و مستطیلی داشت سحر از چند متر عقب تر از حوض با سرعت اومد و با یه پرش اومد لبه طولی حوض دیگه همه داشتن بهش نگاه می‌کردن که یهو تک چرخ زد و داشت طول حوض رو می‌روند. داشتن براش دست و سوت می‌زدن که یکی دومتر بیشتر نمونده بود یهو چرخ دوچرخش کج شد و خیلی وحشتناک با صورت خورد زمین. من و مهسا سریع دویدیم سمتش. چند نفرم اومدن بالاسرش بعضی‌ها هم داشتن بهش می‌خندیدن..

تا بهش رسیدیم گفتم: سحر؟ حالت خوبه؟ چیزی نشده؟

آروم زیر بغلشو گرفتیم و بلندش کردیم. کف دستش خاکی و خونی شده بود بهم زد و تمیز کرد.

با عصبانیت گفتم: نه خوبم. دست مو گذاشتم زمین که صورتم آسیب نبینه. خاک برسر دوچرخه هاشون بی‌شعورها. دوچرخه کج بهم میدن حالا میرم جوابشون می‌دم.

مهسا گفتم: دوچرخه کج از کجات در آوردی؟ این همه باهش بازی کردی الان شد کج؟

_ غلط کردن آبرومو بردن.

دوتا پسر که اونا هم دوچرخه داشتن آرام کنارمون رد شدن گفتن: بو دماغ سوخته میاد. شما به جای این که بری پشت دوچرخه بشینی برو پشت ماشین لباسشویی.

سحر صداش در او مد و با داد و فریاد گفت: رو آب بخندین، احمق. همین کاری که من کردم شما تو خوابم نمیتونی... چرا فرار می‌کنی بیچاره؟ چقدر بیشعورید.

نگاهی بهش انداختم کل هیکلش خاکی شده بود، شالش از سرش افتاده بود و موهاش به صورت نامنظمی رو صورتش ریخت. داشت زیر لب به همه فحش می‌داد. خندم گرفته بود. می‌دونستم الان اگه بخندم تمام عصبانیتشو رو سرم خالی می‌کنه. من و مهسا رفتیم دوچرخه هارو تحویل دادیم و سہتایی رفتیم یه کبابی کنار پارک. آروم آروم می‌خندیدم ولی دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و ایستادم و بلندبلند می‌خندیدم. این قدر خندیدم که از چشم هام اشک میومد. هرچی سحر دعوا می‌کرد بیشتر می‌خندیدم. مهسا هم نمی‌تونست جلو خودشو بگیره و شروع به خندیدن کرد. این قدر خندیدم که شکم درد گرفتم. یا خنده گفتم: وای سحر ببخشید ولی تو عمرم ندیدم یکی این جور ضایع بشه. خیلی حرکتت خوب بود لعنتی.

یه پس گردنی زد گفت: خاک تو سرت. اینم از خواهر شوهر ما! آماده واسه مسخره کردنمونه. دیگه از بقیه چه انتظاری دارم؟

_ سحر خودمونیم خیلی باحال افتادی بعدم بلند شدی گفتی دوچرخه کجبه... مهسا که اینو گفت باز زدیم زیر خنده... خیلی وقت بود که نخندیده بودم، خیلی وقت بود از ته دل شاد نشده بودم. راست می‌گفتن خنده بر هر دردی دواست. بعد از این که کلی خندیدیم احساس سبکی بهم دست داد.

داخل پیاده‌رو کلی میز و صندلی گذاشته بودن و فضای خیلی خوبی ایجاد شده بود پشت یه میز نشستیم و سفارش شام دادیم. هوا این قدر خوب بود که تصمیم گرفتم تا وقتی اونجا هستیم به هیچ چیزی فکر نکنم. با اتفاقی که برای سحر افتاده بود سوژه ای پیدا کرده بودیم برای خندیدن. بعد از ربع ساعت سفارشمونو آوردن. بعد از این شام رو در فضای شاد و پر انرژی خوردیم ده دقیقه‌ای نشستیم و رفتیم. لپ‌تاپمو تو ماشین گذاشته بودم تا یه راست برم خونه خودمون. فردا مجید از بوشهر بر میگشت و منم کلاس هام شروع می‌شد. اول مهسا رو رسوندیم و بعدشم من. از سحر به خاطر این دو روز که حواسش بهم بود و نداشت بهم بد بگذره تشکر کردم.

ساعت از دوازده گذشته بود آروم با کلیدی که داشتم وارد خونه شدم لامپ‌ها خاموش بود و مامان و بابا خوابیده بودن. راهی اتاقم شدم. بعد از عوض کردن لباسم رو تخته نشستم و آهنگ بی‌کلام گذاشتم.

داشتم به همه چیز فکر می‌کردم. خیلی سختی کشیده بودم. دو سال از بهترین روزهای زندگیم تقدیم کسی کردم که ارزششو نداشت، دو سال از زندگی عقب مونده بودم ولی دیگه دوست نداشتم

این همه غصه بخورم و عزاداری کنم. اتفاقی که افتاده بود من نباید تسلیم می‌شدم تا نابود بشم! هنوز اول جوونیم بود و کلی فرصت داشتم. بعضی اوقات آدم‌ها به‌جایی میرسند که نمی‌تونن هیچ مشکل و غصه‌ای رو قبول کنن چون ظرفیتشون پر شده و بیشتر از این لبریز میشن. من لبریز شده بودم. اما باز هم بین دوراهی بودم دچار دوگانگی شده بودم. نمی‌دونستم چی درسته چی اشتباه، نمی‌دونستم باید ببخشمش یا ازش انتقام بگیرم. ولی همش دوست داشتم یکبار فقط یکبار دیگه رودررو ببینمش و تمام حرف‌هایی که تو دلم نگه داشتم تو چشم هاش زل بزنم و بگم. بگم چه بلاهایی سرم آورده، بهش بگم تمام دروغ هاشو میدونم. بهش بگم من احمق و کودن نبودم که این قدر بلا سرم آوردی فقط عاشق بودم. تمام حرف‌هایی که هیچ وقت بهم اجازه نداد بگم رو با صدای بلند بهش بگم. همیشه حرف حرف خودش بود اگه حرف درستی می‌زدم حرفم رو قطع می‌کرد و خودش شروع می‌کرد. این قدر سیاست داشت که تهش همیشه من مقصر می‌شدم. ازش بدم می‌ومد دوست داشتم خودم رو خالی کنم و هر خاطره‌ای که باهاش داشتم و بریزم تو سطل آشغال. از خودم خجالت می‌کشیدم که باهمچنین آدم حقیر و دروغ‌گویی رابطه داشتم و عاشقتش بودم.

نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست سجده بزنم و با خدا حرف بزنم. نماز نمی‌خوندم ولی دلم برای خدا تنگ شده بود، دلم برای حرف زدن با خدا تنگ شده بود. از جام بلند شدم رفتم وضو گرفتم و چادر نماز و مهر مامانم برداشتم و برگشتم تو اتاقم. لامپ اتاق خاموش کردم و چادر سر کردم و سجده زدم.

_ خدای مهربونم! ازت خجالت می‌کشم. خیلی وقت بود که فراموشت کردم. خیلی وقت بود باهات حرف نزده بودم. ازت شکایت داشتم، ازت ناراحت بودم که چرا همچنین تقدیری برام نوشته بودی. کسیو تو زندگیم قرار دادی که جز بدی هیچ کاری برام نکرد. مگه نمیگی هر کی بدی کنه بدی می‌بینه پس چرا اون بدون این که نتیجه این همه کارهای بدشو ببینه رفت خارج و خوش و خرم داره زندگیشو می‌کنه؟ اصلاً به کارهایی که سرم آورده فکر می‌کنه؟ عذاب وجدان داره؟ میدونه چقدر داغون و شکسته شدم؟ میدونه بعد از اون با زمین و زمان قهر کردم و خودمو کشیدم کنار؟ بعد اون من مُردم! ولی خدا، خیلی خسته شدم، دیگه بیشتر از این نمیتونم این همه غصه رو، رو دوشم حمل کنم (اشک هام داشت می‌ریخت و صورتم خیس شده بود) خدا به خودت قسم کم آوردم. این چه عشقیه که بعد از این همه بدی، خیانت و دروغ هنوز تو قلبم زنده- اس؟ هنوز دارم بهش فکر می‌کنم! نجاتم بده. کمکم کن دست مو بگیر. می‌خوام دوباره زندگی کنم. می‌خوام دوباره امید داشته باشم. خدا اوادم باهات آشتی کنم. اوادم بگم غلط کردم. منو ببخش تو همیشه بهترین هارو برای بنده هات می‌خوای و بارها خواستی منو متوجه راه اشتباهی که

انتخاب کردم کنی ولی من کور شدم، کر شدم پافشاری کردم گفتم یا اون یا مرگ. خدا می خوام این حس بد از دلم بره بیرون می خوام هیچ اثری تو قلبم نداشته باشه. خودمو می سپرم به خودت دست مو بگیر و بلندم کن هرچی که خیر و صلاح منه و راه درستو بهم نشون بده. این همه اشتباه کردم دیگه کافیه. منو پاک کن، خلاصم کن....

وقتی از سجده بلند شدم و نشستم حالم دگرگون شده بود، انگار وزنه سنگینی که رو قلبم بود برداشتن و سبکه سبک شدم. اشک هامو پاک کردم و رو به آسمون گفتم: تو تنها امید منی، تنها نذار!

واقعاً دیگه نمی تونستم این حس لعنتی که تو قلبم وجود داشت رو پیدا کنم و ناراحت باشم. لبخندی از ته دلم رو لبم نشسته بود. بلند شدم و چادر نماز و مهر مامانمو گذاشتم سر جاش، از یخچال یه لیوان آب خوردم و دوباره رفتم تو اتاقم. دراز کشیدم و موبایلمو برداشتم. تمام عکسها و پیامها و حتی شماره خواهرش و خودشو از گوشیم پاک کردم. دیگه نمی خواستم چیزی از اون برام وجود داشته باشه که حالمو بد کنه. نمی دونم چه رازی تو این حرف زدند با خدا وجود داشت اما این قدر خالصانه و از ته دلم ازش کمک خواسته بودم که صدا مو شنید و نجاتم داد. امشب برای اولین بار بعد از جداییمون تونستم راحت و با دل آرومی بخوابم...

فصل ۸

کاش می‌شد هر شب ساعت را عقب کشید
مثل آن شب در شروع پاییز
می‌خواهم یک نفس بیشتر شانس زندگی داشته باشم..
مهر شروع شد! خدا کند نامهری اش در دل شهریور جا گذاشته باشد و به سراغ ما اومده باشه..

از خواب بیدار شدم کنار پنجره اتاقم ایستادم و با تمام وجود اکسیژن به ریه هام هدیه دادم..
نگاهی به درونم انداختم به دنبال این بودم واقعاً قلبم خالی شده یا اتفاق دیشب صرفاً برای انرژی
که، شب داره حس کردم.. چشم هامو بستم و به دنبال خودم بودم. محسن دوستت دارم! هنوز تو
رو می‌خوام! زندگی بدون تو هنوز برام به‌سختی داره می‌گذره! پس کی برمی‌گردی و دوا
قلبه زخم دیدم میشی؟! نه، دیگه دوستش نداشتم! دیگه نمی‌تونستم این کلمات رو با تمام وجودم
بهش بگم. دیگه هیچ احساسی بهش نداشتم، حتی خبری از انتقام و کینه تو دلم پیدا نمی‌کردم. فقط
دلم می‌خواست حرف‌هایی که هیچ‌وقت بهش نزد رو بهش بگم و خودمو خالی کنم. برام مثل
روز روشن شده که یه روزی برمی‌گرده و از تمام کارهایی که کرده پشیمون شده اما دیگه
خیلی دیر شده، چون دیگه دوستش نداشتم و خودمو آزاد کرده بودم. حال خوب شده؛ سمی که تو
کل تنم رخنه انداخته بود بعد از یک ماه، خودم تونستم بکشم بیرون و حالمو خوب کردم. این
حالمو با هیچی عوض نمی‌کنم. دیگه دور عاشقی خط کشیدم. می‌خوام برای خودم زندگی کنم و
تو راه موفقیت قدم بردارم. فهمیدم هنوز برام خیلی زود بوده که بخوام عشق رو تجربه کنم. اینم
فقط شد تجربه ای زمانی که بخوام عشق واقعی رو به دست بیار!
تونسته بودم خودمو پاک کنم و از شر این حس و عشقی که جز بدی و بلا هیچی برام نداشت
خلاص شده باشم.

برای اولین کلاس مهرماه آماده شدم و دوباره شدم مهتاب سابق. مانند جلوباز یاسی همراه زیر
سارافن و شلوار شیری پوشیدم، چون می‌خواستم برم آموزشگاه باید مقنعه می‌پوشیدم ولی یه شال
هم رنگ مانتومو هم گذاشتم تو کیفم. آرایش ملایمی کردم و رفتم تو آشپزخونه؛ مامان و بابا

داشتن صبحانه می خوردن. با لبخند گفتم: سلام. صبحتون به خیر.
مامان و بابا سرشونو بالا آوردن می خواستن جواب سلام بدن که مثل برق گرفته ها خشکشون زد. رفتم سمت دوتایشون و پیشونیشونو بوسیدم و نشستم.
مامان: سلام عزیز دلم.

_ سلام باباجان. انگار حالت خوب شده!!
_ باوجود شما دیگه هیچ وقت حالم بد نمیشه.
مامان برام چایی ریخت و یه کاسه پر آش سبزی گذاشت کنارم. می دونست خیلی آش سبزی دوست دارم.

_ وای چقدر هوس آش سبزی کرده بودم مرسی مامان.
_ بابات که همیشه میورد ولی تو دیر بیدار می شدی که ازش بی بهره موندی. دیروز انگار خیلی بهتون خوش گذشته!
_ آره. با مهسا و سحر رفتیم آرایشگاه بعدم رفتیم پارک آزادی.
_ کار خوبی کردی مادر. دختر من باید همیشه خوشگل و شاد باشه.
_ دورت بگردم مامان.

بعد از این که صبحانه خوردم از مامان خداحافظی کردم و با پدر رفتم آموزشگاه.

_ مهتاب بابا، هرچی لازم داری به خودم بگو. درستت داری کار می کنی ولی هرچی که در میاری واسه خودت پس انداز کن.
_ قربونت بابا. خدا سایه تونو بالاسر ما حفظ کنه. شما هیچ وقت نداشتید احساس کمبودی داشته باشم.

_ من و مامانت هرچی که داریم واسه شما سه تا هست کسی نتونسته از این دنیا چیزی با خودش به گور ببره...

وسط حرف پدرم پریدم با اخم گفتم: وای بابا! آخه این چه حرفیه می زنید؟ زنده هزارساله باشید.

_ مرگ حقه. حواست باشه خیلی درگیر کار نشی که خودتو فراموش کنی!
حرفش دوپهلو بود. پدرم هیچ وقت مستقیماً حرفش رو بهم نمی زد و می دونست من تا تهش منظورشو می فهمم. سرمو انداختم پایین گفتم: چشم.

روبروی آموزشگاه نگه داشت باهم خداحافظی کردیم و وارد آموزشگاه شدم. قبل از این که برم سر کلاس، رفتم اتاق مدیر آموزشگاه و کلاس خصوصی که قرار بود علیرضا بگیره هماهنگ کردم و گفتم فقط درصد آموزشگاه بگیرید و دستمزد من ازشون نگیرید که قبول کردن.

بالنرژی سه کلاسی که داشتم تونستم برگزار کنم. روزهای اول تعداد زیاد نمیومدن اما رفته به رفته به تعدادشون اضاف می شد. بعد از این که کلاس هام تمام شد رفتم پیش خانم رضایی یکم باهم صحبت کردیم.

_ مهتاب خبریه؟

_ چه خبری؟

_ رنگ و روت عوض شده. (چشمکی زد) نکنه ازدواج کردی ما رو خبر نکردی.

_ نه بابا. ازدواج چیه؟ گفتم تنوعی بشه.

_ ولی خوب کاری کردی. یه ماه بود خیلی حالت خوب نبود ولی بزمن به تخته مثل تازه عروس ها شدی.

_ آروم خندیدم گفتم: مرسی عزیزم. راستی سارا چه بویی دورت میاد نامرد..

یکم خودشو جمع جور کرد و زد به اون راه گفت: چه بویی چه خبری؟

_ داری ما رو رنگ می کنی؟ ما خودمون نقاشیم. دیگه کل آموزشگاه میدونن تو و آقای امیری دل میدید و قلوه می گیرید.

خندید گفت: به خدا می خواستم بهت بگم ولی دیدم حالت خیلی مساعد نیست چیزی بهت نگفتم.

_ خب زود بهم بگو تا کجا پیش رفتین؟

_ داریم باهم بیشتر آشنا میشیم ببینیم خدا چی بخواد. آدم خیلی خوبیه خیلی مؤدب و باشعوره.

انگار از دلم خبر داره قبل این که دهنمو باز کنم و بخوام حرفی بزمن میفهمه چی می خوام بگم.

_ خب خدا رو شکر. این دو سالی که من باهش برخورد داشتم آدم باشخصیت و محترمی بوده. امیدوارم هرچی که خیره پیش بیاد.

_ فدات مهتاب جون.

_ خب دیگه من برم کار نداری؟

_ خسته نباشید خدا حافظ.

_ توام خسته نباشید عزیزم. خدا نگهدار.

از آموزشگاه اومدم بیرون و قدم می زدم. آقای امیری یکی از مدرسین آموزشگاه بود سی و پنج

سال سن داشت و این اواخر متوجه برخوردهای صمیمی بین خودش و سارا منشی آموزشگاه

شده بودم. خیلی بهم میومدن و از لحاظ شخصیتی نقطه اشتراک زیادی داشتن.

گوشیم زنگ خورد مهسا بود. جواب دادم: سلام.

_ سلام. خوبی؟

_ مرسی. تو خوبی؟

_منم خوبم. کجایی؟

_تازه از آموزشگاه اومدم بیرون می خوام برم خونه. چطور؟

_حواست هست چهار روز دیگه تولد سحره.

زدم به پیشونیم گفتم: پاک یادم رفته بود.

_دوست داشتیم امسال سوپرایزش کنیم. هر وقت تولد خودمون میشه برامون کلی تدارک می بینه.

_آره فکر خوبیه. خب برنامه تون چیه؟

_تو خونه شما مراسمی برایش بگیریم و از خانواده خودشم دعوت کنیم بیان. با مجید هماهنگ می کنیم که به عنوان دعوت به شام بیان خونه شما و سوپرایزش کنیم.

_خوبه. حالا امروز به مامان میگم زنگ بزنه به مامان سحر و بهشون بگه. خب تو می خوای کادو چی بگیری؟

_حالا من یه چیزی می گیرم. تو فقط به مامان بگو.
_باشه.

_می بینمت.

_می بینمت خدا نگهدار.

این اتفاقات اخیر باعث شده بود خیلی چیزارو فراموش کنم. خوب شد مهسا یادم آوری کرد وگرنه روز تولد سحر می رسید و برایش تبریک نمی گفتم تا یک ماه باهام قهر می کرد.

با این که عروس خانوادمون بود ولی هیچ وقت اونو از خودمون جدا نمیدونستیم. همسایگی و رفاقت بین من و سحر و صد البته اخلاق و شخصیت خوبش باعث شده بود خیلی بهم نزدیک و مثل خواهر باهم باشیم. مامانم اگه بیشتر از من و مهسا دوستش نداشت کمترم نبود. یادم میاد وقتی مامان کمرشو عمل کرد و من و مهسا درگیر درس و دانشگاه بودیم سحر اومد دو هفته پیش مامانم موند و ازش مراقبت کرد.

سحر خواهری نداشت فقط سه تا برادر بزرگ تر از خودش که دوتاشون ازدواج کرده بودن، بچه داشتن و فقط آرش داداش سومیش مجرد مونده بود. نداشتن خواهر باعث شده بود رابطه بین من، مهسا و سحر عمیق تر باشه.

خدایا حالا من واسه این دختر مشکل پسند چی باید می گرفتم که نگه من از این دارم یا مدلتش قدیمی شده؟ همیشه دنبال چیزهای خاص و گرون بود. همه چیز داشت اونم بهترینش همین کار رو سخت تر کرده بود. سلیقه شو به خوبی می دونستم اما باز چیزی به ذهنم نمیرسید. حالا خوبه سه روز فرصت داشتم برم خونه یکم سایت های مختلف ببینم چی دارن تا بتونم ایده بگیرم.

باز فراموش کرده بودم قرار بود وقتی کلاس علیرضا رو هماهنگ کردم بهش خبر بدم. بهش زنگ زدم بعد از سه بوق جواب داد. از پشت گوشی هم می‌شد سر حال بودنشو حس کرد.

_ بهبه خانم معلم سلام

_ سلام چطوری؟

_ عالی. تو خوبی؟

_ منم خیلی خوبم.

_ چی بهتر از این که شما خوب باشی!

_ لطف داری. علیرضا کلاستو امروز هماهنگ کردم اگه تونستی امروز یا فردا برو تا ساعت و روز هاشو مشخص کنید.

_ قربون معرفت باشه حتماً.

_ خواهش می‌کنم. (اومدم خداحافظی کنم یه چیزی به ذهنم رسید) جنس جدیدم آوردید؟

_ آره چی میخوای؟

_ نمی‌دونم. تولد زن داداشمه نمی‌دونستم واسش چی بگیرم. ولی چون باشگاه میره فکر کنم خوب باشه واسش اسپورت بگیرم.

_ اینم میشه ببین اگه دوست داره می‌تونی اسپورت هدیه بدی.

_ آره خیلی دوست داره فکر کنم همین بگیرم.

_ باشه ما در خدمتیم.

_ الان کجایی؟

_ مغازه هستم. میخوای الان بیا.

_ نگاهی به ساعت کرد ساعت شش بعدازظهر بود.

_ باشه نیم ساعت دیگه می‌رسم.

_ منتظر تم.

_ خدا نگهدار.

_ خداحافظ.

سوار تاکسی شدم. تو ترافیک سنگین گیر کرده بودیم. خیابون ها قفل شده بود. اگه پیاده می‌رفتم فکر کنم خیلی زود می‌رسیدم. ترافیک همیشه هم بد نیست بعضی اوقات برای کسی مثل من می‌تونه تو تاکسی رفع خستگی کنه.

نزدیک چهارراه که رسیدم پیاده شدم تا باقی راه رو پیاده‌برم. دو دقیقه پیاده‌روی بود تا مغازه علیرضا. از زمان دوستیمون تا الان چند باری به مغازش رفته بودم و تمام کفش اسپورت هام و

لباس اسپورت که می‌خواستم خرید می‌کردم. داخل مغازه شدم خودش و شاگردش ایستاده بودن و داشتن دو سه تا مشتری رو راه می‌انداختن. نزدیک ویتترین داخل مغازه شدم و آروم سلام کردم

علیرضا با لبخند نگاهی بهم کرد و چشم هاش داشت از حدقه می‌زد بیرون. گفت: سلام خوبی؟... پارسا مشتری‌هارو راه بنداز.

از پشت میز اومد کنارم و باهم‌دست دادیم گفتیم: خوبی؟ خسته نباشید

_ خوبم. شما هم خسته باشید. چطور اینقدر دیر کردی؟

_ باز تو ترافیک لعنتی گیر کردم.

_ خب حالا حرص نخور.

_ کی حرص می‌خوره؟

_ خوشگل شدیا! از دنده چپ پاشدی؟

_ خوشگل بودم نشون نمی‌دادم.

_ بر منکرش لعنت.

_ تیکه کلامت هستا! هرچی میگم میگی بر منکرش لعنت.

_ بر منکرش لعنت.

دوتایی خندیدیم.

_ انگار حالت خیلی بهتر شده.

_ شکر بهترم. یعنی سعی می‌کنم خوب باشم و به چیزی فکر نکنم.

_ همین درسته. خب تو یه نگاهی به مغازه بنداز تا من مشتری راه بندازم بیام.

_ باشه. راحت باش.

رفت پیش مشتری که داشت سر قیمت چونه می‌زد. منم نگاهی به کفش‌ها و ست‌های ورزشی

انداختم. اکثر جنس‌هایی که تو مغازش بود مارک و اورجینال بود. عاشق رنگ‌بندی کفش‌هاش

شده بودم با این همه تنوع دوست داشتم همه شو واسه خودم بگیرم ولی خب مگه می‌شد؟!!

بعد پنج دقیقه مشتری‌ها رفتن و دوباره اومد کنارم ایستاد گفت: خب چیزی انتخاب کردی؟

_ هنوز نه.

_ میخوای کفش بگیری، ست بگیری چی بگیری؟

آروم خندیدم گفتیم: اینم نمی‌دونم.

_ اندامش چجوره؟

_ تو عروسی مهسا مگه سحر رو ندیدی وقتی تو رو به خانوادم معرفی کردم؟

_ او سه ماه پیش بوده من یادم نیست اصلاً. بعدم مگه اومده بودم عروسی خواهرت که اندام خانومارو دید بزدم؟! از حرفش خیلی خوشم اومد. هیچوقت یادم نیست بهم زل زده باشه و مستقیم بخواد باهام حرف بزنه تو چشم هاش پاکی موج میزد. لبخندی زدم گفتم: هم قد و قواره خودمه. نگاه گذرای بی بهم انداخت گفت: خب اگه لگ و تی شرت بگیری خوبه قشنگه. بیا این چند مدل ببین رنگ بندی هاشم هست. از رو رگال چند تا لگ و تی شرت بهم نشون داد. نگاه کردم خیلی شیک بودن. بعد از کلی بررسی و سخت پسندی پیه لگ مشکی که دو تا خط خاکستری بالاش بود و تی شرت قرمز که پشتش روی خط سوتین توری بود انتخاب کردم. _ نه خوشم اومد سلیقه خیلی خوبی داری. _ مگه غیر این انتظار داشتی؟ _ نه شما همیشه خوش سلیقه هستی. خب همین دوتارو می خوام؟ دست مو گذاشتم زیرچونه م و دوباره به ویتترین و رگال ها نگاه کردم گفتم: هووم. نمی دونم. دوست دارم یه کفشی هم واسش بگیرم که کامل بشه. _ والا خوش به حال زن داداشت. من تا حالا ندیدم خواهرشوهر این قدر مهربون و دست و دل باز. با خنده گفتم: من فرق دارم بعدم قبل از این که زن داداشم باشه باهم همسایه و دوست بودیم. _ پس بگو. سایز پاش چنده؟ _ سی و نه. _ بیا این کفش ها ببین از همه شون سایز پاشو داریم. اشاره به سمت کفش ها کرد و بازم کلی دقت و وسواس به خرج دادم و یه کفش اسکیچرز هم برایش گرفتم. علیرضا رفت پشت میز و خریدهایی که انجام دادم بسته بندی کرد و گفت: بفرمایید. مبارک باشه. _ مرسی. کارت اعتباریمو از کیف پولیم درآوردم و گذاشتم رو میزش. اخم کرد و بسته خرید رو کشید سمت خودش گفت: این چه کاریه مهتاب؟ _ وا؟! خب کارت دادم که حساب کنی دیگه. _ خجالت بکش. کارتت بردار تا بیشتر ناراحت نشدم. _ اذیت نکن. هر بار من میام ازت خرید کنم همین کارا می کنی که دیگه روم نمیشه بیام. یا حساب می کنی یا منم برنمیدارم.

_ بین من و تو که این حرف‌ها نیست تو اینبار قبول کن دفعه بعدی که اومدی حساب می‌کنیم.
_ نه این‌کارا بکنی من دیگه نمیام یا حساب کن یا من برم جای دیگه.
_ اگه اینجوره پس منم برم آموزشگاه بگم باید دستمزد تو رو هم حساب کنن.
_ این با اون فرق داره. من خودم دوست داشتم این‌کار کنم. از شما به ما زیاد رسیده لطف کم نشه رفیق...

بعد از کلی بحث علیرضا راضی شد حساب کنه البته کلی تخفیف داد. تشکر کردم و حرکت کردم به سمت خونه..

مامان و بابا داشتن باهم صحبت می‌کردن منم بعد عوض کردن لباسم رفتم تو آشپزخونه و ناهار خوردم البته ناهار که نه دیگه شام بود.

_ مامان، مهسا بهم زنگ زد گفت چهار روز دیگه تولد سحره می‌خوایم اینجا برایش یه جشن کوچیک بگیریم. گفت که بهت بگم زنگ بزنی به مامانش و ازشون دعوت کنی بیان ولی سحر خبردار نشه.

_ عه راست میگیا! مگه هوش و حواس برام مونده. باشه فردا زنگ می‌زنم به مامانش و میگم با بچه‌ها بیان.

بابا برگشت سمت ما و گفت: دیگه وقت این کارها نیست الان باید واسه بچه‌هاشون تولد بگیرن ولی هنوز خودشون سیر نشدن.

_ بابا؟! اچیکارشون داری خب؟ خودشون بهتر می‌دونن چه موقع واسه بچه آوردن مناسبه.
_ بعد از چندسال هنوز وقتش نرسیده باشه پس دیگه هیچ‌وقتم وقتش نمیرسه. زمان ما هر کی ماه اول حامله نمی‌شد صدتا عیب روش می‌داشتن.

_ خب پدر من الان با زمان شما خیلی فرق داره بعضی‌ها هستن قبل از ازدواجشون باهم تعهد می‌بندن که اصلاً بچه‌دار نشن. دیگه این‌قدر آدم مشکل و گرفتاری داره وقت نمی‌کنه به یکی دیگه برسه.

_ به‌حق چیزهای ندیده و نشنیده. این چه مدلشه که قول قرار می‌بندن بچه نیارن؟ جلو کار خدا رو میگیرن. عجب!

_ جهانگیر ما که نمی‌تونیم زور کنیم. ان‌شالله به‌زودی صاحب نوه میشیم.

_ ما که سر از کار این جوون‌ها درنمیاریم.

_ من برم بخوابم خیلی خسته هستم. شبتون به خیر.

با گفتن شب‌به‌خیر از جام بلند شدم و راهی اتاقم شدم.

خیلی خسته نبودم ولی دوست داشتم باز هم به اتاقم پناه ببرم و فکر کنم. نمی دونم چرا هر وقت حوصلم سر می رفت یا دلم می گرفت دوست داشتم بشینم ساعت ها فکر کنم. جالب اینجا بود از این کار تکراری هیچ وقت خسته نمی شدم. قبلاً خیلی دلیل برای فکر کردن داشتم ولی الان هیچ چیزی پیدا نمی کنم که بشه ساعت ها بهش فکر کرد و لذت برد. زندگیم از ژانر هیجانی و درآم به یک ژانر کاملاً اجتماعی و بی هیجانی رسیده بود. باید به این موضوع عادت می کردم. باید عادت می کردم به آموزشگاه، خونه، خونه فامیل و هرز گاهی خرید و تفریح. زندگی یک نواختم سخته اما خوبیش اینکه از هیچی نمی ترسی و هیچ کس و هیچ چیزی نمی تونه بهت لطمه بزنه... و باز با سنگینی چشم هام به مرگ چندساعته ام رسیدم...

دوتا از سه کلاس رو تمام کرده بودم که علیرضا بهم پیام داد ساعت دو بعد از ظهر باهام کلاس داره. بعد از اون روز تلخ با علیرضا صمیمی تر و نزدیک تر شده بودم. بهم حس خوبی می داد کسی که صادقانه محبت می کرد و همه دوستش داشتن. سومین کلاس رو هم به خوبی تمام شد. تو کلاس موندم و منتظر علیرضا بودم. ده دقیقه بعد رسید.

_ سلام. خانم معلم.

_ سلام. این قدر نگو خانم معلم احساس می کنم اومدی مهدکودک.

لبخندی زد گفت: پس چی بگم؟

_ خانم شریفی!

_ اوه بله، بله. خب شروع کنیم..

_ بفرمایید.

موقع کار کاملاً جدی بودم. برام فرقی نداشت خواهرم باشه یا یه غریبه، زمان کار تمام تمرکز می داشتم و از طرف مقابل همین رو می خواستم. اگه کلاس یک نفره یا دو نفره برگزار می شد یک ساعته بود. بعد از کلاس علیرضا گفت برسونت ولی ارزش تشکر کردم و گفتم یکم کار دارم تو آموزشگاه و خودم میرم. دوست نداشتم بیشتر از این بهم نزدیک بشیم. از دل خودم خبر داشتم دیگه هیچی به عنوان عشق نمی تونست قبول کنه اما خب نمی خواستم علیرضا عادت کنه و احساسی غیر از رفاقت بینمون به وجود بیاد.

سه روز گذشت.. به علیرضا گفتم امروز به خاطر تولد نمی تونم کلاس خصوصی برگزار کنم و اونم قبول کرد. بلافاصله بعد از تمام شدن کلاس به خونه برگشتم. مهسا و مامان گرفتار تدارک بودن. منم بعد از عوض کردن لباسم و خوردن غذا بهشون ملحق شدم. مامان داشت شام درست می کرد و مهسا گرفتار تمیز کردن خونه بود. کنار مامان ایستادم و رو گونه اش بوسه ای کاشتم.

_ بهبه سر آشپز خونه بزرگ داری چی درست می کنی برامون؟

_ کلمپلو، قورمه سبزی، ماکارونی و سوپ جو.

_ اوه این همه چرا؟

_ خب تعداد زیادیم تنوع باشه بهتره. فقط سالاد هارو گذاشتیم واسه تو.

_ طبق معمول. آخه چی دیدین از من که سالاد رو میدید من آماده کنم؟

_ هیچی ندیدیم والا فقط این که شما همیشه بیرونی ما مجبوریم کارهای سخت رو خودمون انجام بدیم.

_ پس خوش به حالم میشه.

_ وسایل سالاد گذاشتم رو میز آماده کن.

_ باشه.

پشت میز نشستم و گرفتار درست کردن سالاد شدم.

خیلی طول نکشید رفتم پیش مهسا لم داده بود رو مبل کنارش نشستم گفتم: از این همه کار کردن یه وقت خسته نشی؟

اخم کرد گفت: تو که نبودی ببینی از صبح تا حالا چقدر کار کردم که! منتظر مجید بادکنکارو بیاره.

_ کیک گرفتید؟

_ مجید خودش کیک سفارش داده و میاره.

_ خیلی هم خوب. راستی چی گرفتی واسه سحر؟

_ چند وقت پیش رفته بودیم بیرون یه مانتو دید خیلی خوشش اومد ولی گفت چون زیاد مانتو داره دیگه فعلاً نمی خره. اونو واسش گرفتم.

_ خب وقتی تو تنش نرفته چجور انتخاب کردی؟

_ خب پرو کرد ولی لحظه نودی گفت فعلاً نمی خوام.

رو میز یه خیاره برداشتم و گازی زدم بهش گفتم: او هوم. مبارکش باشه.

_ تو چی گرفتی؟

_ لگ و تی شرت ست و یه کفش اسپورت.

_ خوب خرج می‌کنیا! کی تولد ما بشه شما این جوری کادو بخری.

_ بی انصاف نباش وقتی تولدت بوده و است کم نداشتم..

آیفون به صدا دراومد قبل این که منتظر جواب مهسا بمونم از بلند شدم ببینم کیه، مجید بود در رو و اسش باز کردم... با یه جعبه کیک و یه پلاستیک که تو دستش بود اومد.

_ سلام داداش.

_ سلام عزیزم. خوبی؟

-شکر. بده دست من ببرم بذارم تو یخچال.

دست مو دراز کردم و کیک از دستش گرفتم.

_ خب با من کار ندارید؟

_ نه مادر. شما چه ساعتی میاید؟

مجید نگاه به ساعتش کرد گفت: به سحر گفتم آماده بشه الان میرم دنبالش.

_ باشه. الانا دیگه خانواده خودشم میرسن. برو بسلامت.

_ فعلاً خداحافظ...

با مهسا گرفتار بادکنک باد کردن بودیم بیست و پنج تا بادکنک قرمز و سفید بودن به تعداد سن سحر. وقتی باد کردنشون تمام شد. صورت و فکمو ماساژ دادم گفتم: وای دهنم پوکید. گلوم باد کرده.

_ منم همین‌طور. باید می‌دادیم سحر خودش باد می‌کرد.

اومدم بخندم که فکم درد گرفت، گفتم: آخ. منو نخندون. من برم آماده شم الان میرسن.

_ منم آماده بشم خیلی وقت نمونده.

رفتم تو اتاقم و لباس آستین حلقه‌ای که تا پایین زانوم بود پوشیدم. صورتی رنگ بود که فقط

دامنش با چند چین ساده افتاده بود پایین! پایین موهامو با بابلیس فر درشت انداختم و جلو

موهامو یکم اتو کشید که چترش خراب نشه.. خط چشم باریکی کشیدم یکم ریمل زدم، خیلی

ریمل نمی‌زدم چون باعث می‌شد رفته رفته مژه هام بریزه. رژ گونه قهوه‌ای زدم البته خیلی

کم‌رنگ بود و بخش مورد علاقه‌ام برای آرایش، رژ لب بود. قرمزترین رنگ بین رژ هام انتخاب

کرد. نگاهی تو آینه به خودم انداختم. عالی بود همه چی. بعد از مدت‌ها جلوی آینه می‌ایستادم و از

خودم راضی بودم. کفش پاشنه دوسانتی پوشیدم، قدم خوب بود و نیازی به پاشنه بلندتر نداشتم

اونم تو خونه. صدای خانواده سحر شنیدم که داشتن سلام و احوال‌پرسی می‌کردن. رفتم پایین و

با لبخند با همه شون سلام و خوش و بش کردم. پدر و مادرش، سه تا برادرش و دوتا زن داداش

هاش بودن و دوتا برادرزاده هاش داشتن با بادکنکایی که کف خونه بود و اسه خودشون می

رقصیدن و بازی می‌کردن. مهسا هم آماده‌شده بود موهاشو ساده ریخت و آرایش تیره کرده بود. با دامن و بلوز سیاه‌سفید. مامان و بابا با پدر و مادر سحر گرم صحبت شدن. حسام هم رسیده بود و با داداش‌های سحر صحبت می‌کرد و ما خانوم‌ها هم واسه خودمون گرم گرفته بودیم. بعد از چند دقیقه مجید به گوشی مهسا پیام داد گفت ما سر کوچه ایم. من بلند شدم رفتم از تو یخچال کیک برداشتم و شمع هارو روشن کردم و همگی جلو در ایستادیم و لامپ‌هارو خاموش کردیم. آیفون زدن و در برانشون باز کردیم. همه مون ساکت بودیم. در رو که باز کردن هممون باهم گفتیم تولدت مبارک و جیغ و سوت می‌زدیم. آرش برف شادی دستش بود و رو سرشون ریخت. سحر همین‌جوری شوک زده فقط داشت ماها رو نگاه می‌کرد، مهسا لامپ رو روشن کرد ولی سحر همین‌طور داشت با چشم هاش ما رو و ارسی می‌کرد ببینه واقعی هستیم یا نه. پرید بغل مجید و همدیگه رو محکم بغل کردن.

_وای عشقم دستت درد نکنه. اصلاً باورم نمیشه.

یکی‌یکی بغلش کردیم و بهش تبریک گفتیم. کیک گذاشتم رو میز و سحر بعد این‌که لباسشو عوض کرد پشت میز نشست تا شمع هارو فوت کنه.

_اصلاً باورم نمیشه. (رو کرد به مجید گفت) کلک می‌دونستم دوسه‌روزه خیلی مشکوک می‌زنی و نمی‌داری گوشیتو نگاه کنم پس بدون خبری بوده.

_بیخشید دیگه واسه خوشحال کردن مجبور شدم مخفی‌کاری کنم.

دست مجید رو محکم تو دستش گرفته بود و اشک شوق تو چشم هاش حلقه زده بود. قبل این‌که شمع هارو فوت کنه زن داداش بزرگ‌ترش گفت: سحر اول باید آرزو کنی بعد فوت کن.

_آرزو کردم. حالا فوت کنم؟!

زن داداش کوچیک‌ترش گفت: نه ما که نشنیدیم قبول نیست باید بلند آرزو کنی.

همه مون زدیم زیر خنده. سحر گفت: آخه این چه کاریه آرزویم خصوصیه!

مهسا گفت: آگه نگی نمی‌ذاریم فوت کنیا!

_آرزو می‌کنم همیشه این جمع برامون بمونه تندرست باشید. آگه خدابخواد سال دیگه همین موقع ها خانواده خودمون سه‌نفره بشه...

تا اینو گفت همه مون باز شروع به جیغ و فریاد کردیم؛ گفتیم نکنه خبریه ولی بهمون اطمینان داد که نه هیچ خبری نیست. نگاه پر معنی به مامان و بابا انداختم و بهشون لبخند زدم و اونا هم با صدای بلند آمین گفتن. سحر شمع هاشو فوت کرد دست مجید گرفت و باهم کیک بریدن. نوبت به کادوها رسید. مجید برایش یه نیم ست خیلی خوشگلی گرفته بود و بازم لاو تو لاو شدن. گفتیم:

آگه از ما خجالت نمی‌کشید از بزرگ‌ترا خجالت بکشید.

باز همه خندیدیم. هر کی کادوشو می‌داد به سحر و باهم عکس یادگاری می‌گرفتن. بعد از کادوها نوبت به رقصیدن و پای‌کوبی رسید. صدای موزیک این‌قدر بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید. کلی بزن برقص کردیم. پرهام برادرزاده سحر که هشت سالش بود و بزرگتر از دختر عموش سوگند بود، کلی با من جور شده بود و دستشو گرفتم و باهم رقصیدیم بچه فسقلی و تپلی بهتر از من می‌رقصید. منم هی لپاشو می‌گرفتم و قربون صدقش می‌رفتم. سحر و مجید مثل شب عروسیشون از کنار هم جُم نمی‌خوردن و بیشتر از همه شادی می‌کردن. انگار رقص بودن نه صاحب‌مجلس یکی نبود جلو اون دوتارو بگیره...

کم‌کم هر کی یه سمتی نشستن با این‌که هوا خنک بود اما به خاطر فعالیت و رقصیدن کلی گرممون شده بود. کم‌کم با کمک خانوم های مجلس سفره پهن کردیم. یه امشب نادیده گرفتیم و موقع غذا خوردن حرف زدیم و گل‌وبلبل می‌گفتیم. یک ساعتی شام خوردنمون طول کشید. مامان الحق لقب سرآشپز بزرگ برانده‌اش بود همه‌چیز عالی و بی‌نقص بود. همه از دست‌پختش تعریف کردن و تشکر کردن. خداروشکر قرار بود فردا دوتا خانم بیان و خونه و آشپزخونه رو تمیز کنن و از ظرف شستن فارغ بودیم. آجیل و میوه و کلی خوردنی آوردیم رو میز چیدیم و هر کی از خودش پذیرایی می‌کرد. بحثمون به خاطرات گذشته رسیده بود. من برگشتم گفتم: آرش یادته چه بلایی سرم آوردی؟

با سرشو انداخت پایین که مثلاً خجالت کشیده.

_ آره یادگاری قشنگی بود واسه همیشه ازم داری.

اخم تصنعی کردم گفتم: یادگاری قشنگ؟

زن داداش‌های سحر که خبر نداشتن با تعجب نگاه می‌کردن و پرسیدن که چی شده.

_ بچه بودیم تو کوچه داشتیم بازی می‌کردیم. آرش و چند تا پسر دیگه با سنگ دنبال هم میدویدن یعنی اینا بازیشون بودا. منه بیچاره‌ام بی‌نصیب نمودم و آرش خان یه سنگ به سرم زد و ماهم رفتیم درمانگاه شیش تا بخیه خوردیم.

مجید گفت: ولی منم رفتم حالشو جا آوردم. یه جوری شستمش که رو بندم نمی‌تونست جا بگیره. همه زدیم زیر خنده. سحر با خنده گفت: فضول بودن تو خون ماست.

باز بلندبلند خندیدیم. کم‌کم به سه گروه تقسیم شدیم پدر و مادر امون یه گروه شدن آقایونم یه گروه و باز هم ما خانوما بهم رسیدیم و شروع به تفریح کردن شدیم..

مهسا گفت: دختری سراغ ندارید آرشم از تنها دربیاد؟

سحر گفت: نه بابا. زن می‌خواد چیکار کنه؟ بعد کی بره جاش ده تا ده تا دوست‌دختر بگیره؟

الهه و فرزانه زن داداش‌های سحر هم خیلی راحت و گرم بودن و از هر دری باهم صحبت

می‌کردیم.

الهه رو کرد به من گفت: مهتاب حالا که از دست گل‌های آرش گفתי بگو ببینم شوهر ما دوران مجردی لات محله تون بودن یا بچه مثبت؟

_ خدایی فرشید و رامین خیلی خوب بودن دنبال درس و کار بودن من نمی‌دونم این آرش و سحر رو کی رفتن از بس شیطون بودن کسی از دستشون سالم نمی‌تونست فرار کنه.

سحر زد تو دستم گفت: والا بچه سالم بازی می‌کنه. دیگه مشکل از شماها بوده..

مهسا: سحر داری میگی بازی! شما اصلاً نمی‌دونستید بازی چیه فقط خرابکاری می‌کردید.

_ وقتی هم می‌رفتیم خونه همسایه‌ها با بچه‌های کتک خوردنشون می‌ومدن در حیاطمون مامانم خوب حال منو آرش رو جا می‌ورد ولی دیگه پوست‌کلفت شده بودیم..

فرزانه رو کرد به ما گفت: ولی الان همه این‌ها خاطره شده و با یادآوریش فقط می‌خندیم.

_ سحر یادته یه بار آرش کیف دوتا از دخترهای محل برد بالا درخت گذاشت و اونا هم با باباهاشون اومدن خونه تون؟

تا اینو گفتم سحر زد زیر خنده، حالا یکی بیاد بهش بگه انگار واسه اولین بار شنیدی این‌جوری می‌خندی. با خنده گفت: وای نگو. آرش که فهمید باباهاشون اومده فرار کرد رفت یه هفته خونه

آقا جونم موند ولی وقتی برگشت مامانم یه گوش مالی حسابی بهش داد...

مهسا ادامه داد: یه بارم من و تو باهم دعوا مون شد آرش منو تو کوچه گیر آورد یه پلاستیک

بزرگ خاک جمع کرد و ریخت روم. منم گریه رفتم خونه همیشه مجید با آرش به خاطر ما

دعوا می‌فتاد ولی آرش انگار نه انگار..

فرزانه گفت: وای آرش این قدر فضول بوده ما خبر نداشتیم.

برگشتم سمتش گفتم: کجاشو دیدی. یه کاری کرده که گفتن نداره اصلاً. بچه‌هایی که بزرگ‌تر از خودش بودن ازش می‌ترسیدن.

الهه در ادامه حرف هامون گفت: ولی این‌جور پسرها وقتی زن می‌گیرن خیلی آروم میشن. خدا کنه بچشون مثل خودش نشه.

_ مگه داداشم چشه؟ بچه بوده و بچگی می‌کرده.

_ اگه تو ازش حمایت نکنی جای تعجب داره.

_ چیه مهتاب خانم از این‌که دارم از داداشم حمایت می‌کنم حسودیت شده؟

_ من؟ آخه این کاراتون جای حسودی هم گذاشته واسه آدم؟

_ خیلی هم دلت بخواد...

ساعت یک بامداد رو نشون می‌داد که مهمان‌ها کم‌کم رفتن. سحر و مجیدم به خاطر پذیرایی و

مهمانی کلی تشکر کردن. به سحر چشمی انداختم و کنار گوشش گفتم: شیطون ببینم چیکار می‌کنی فردا عمه میشم یا نه!
لبشو گاز گرفت و دستشو جلو دهنش گذاشت گفت: وای دختر تو چقدر پرویی به خدا. برم که بیشتر از این بی‌حیا نشدی. باهم خداحافظی کردیم و راهی خونه شون شدن. این قدر خسته بودیم که بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها مامان و بابا رفتن خوابیدن منم دوش گرفتم و سرمو نداشتم رو بالشت بی‌هوش شدم...

فصل ۹

شب سردی است، و من افسرده
راه دوری است و پایی خسته.
تیرگی هست و چراغی مرده.

می‌کنم، تنها، از جاده عبور..
دور ماندند ز من آدم‌ها.
سایه‌ای از سر دیوار گذشت،
غمی افزود مرا بر غم‌ها.
فکر تاریکی و این ویرانی
بی‌خبر آمد تا با دل من
قصه‌ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر، سحر نزدیک است.
هر دمی این بانگ برارم از دل..
وای، این شب چقدر تاریک است!
*خنده‌ای کو که به دل انگیزم؟
قطره‌ای کو که به دریا ریزم؟
سخره‌ای کو که بدان آویزم؟*
مثل این است که شب نمناک است.
دیگران را غم هست به دل،
غم من، لیک، غمی غمناک است.

روزها به سرعت می‌گذشتن، دلیل این همه عجله رو نمی‌دونستم! مگر ته این مسیر چه بود که بدون لذت بردن از راهمون گذر می‌کردیم؟ کسی که دونده دو مارا تن هست چه اول بشخ چه آخر بشه مردم برایش سوت میزنن و ایستاده تشویقشون می‌کنند. کسی که دوچرخه‌سوار هست حتی اگر بین سیصد نفر شرکت‌کننده آخر بشه مردم منتظرش می‌مونند و تشویقش می‌کنن. چون تمام تلاشش رو تو این راه سخت انجام داد و هرگز تسلیم نشد. باوجود این‌ها پس چرا ما تو این زندگی به دنبال رسیدن و تمام شدن هستیم؟ وقتی که بچه بودیم آرزو می‌کردیم زودتر بزرگ بشیم تا به آرزو هامون برسیم. وقتی بزرگ شدیم این قدر درگیر زندگی و رفع مشکلات شدیم که یادمون رفت جوونی یعنی چی؟ و در آخر مسیر که رسیدیم و اندکی از مال دنیا و جایگاه اجتماعی به دست آوردیم گفتیم کاش همه چیزمون می‌دادیم تا باز جوون بشیم و به معنا واقعی به آفرینش خودمون پی می‌بردیم. زندگی تو این دنیا گذراست پس تلاش کردن برای به دست آوردن یکم از دنیا هیچ ارزشی نمی‌تونه داشته باشه فقط تلاش کردیم تو این دنیا واسه دنیا...
اواخر آبان بود اوج پادشاهی پاییز برگ‌ها به ظرافت و دلربایی فراوان از شاخه هاشون جدا می‌شدن و می‌رقصیدن با صدای خش‌خش برگ‌های خشک شده حال هر آدم ناخوشی رو خوش و خوب می‌کرد. پاییز برام حکم بهار داشت. به همه لبخند می‌زدم: مردم، برگ، خاک، کوه، خیابون، ترافیک حتی به کسی که بهم بدی می‌کرد. با وجود پاییز حال دست خودم نبود و محو این عظمت و زیبایی می‌شدم.

تونسته بودم به زندگی آروم و ساکتم خو بگیرم. قلبم از احساس محسن تهی شده بود ولی نمی‌دونم چرا ته قلبم منتظرش بودم و می‌دونستم یه روزی پشیمون برمی‌گرده که برای همه چیز

دیر شده باشه ولی حرف‌هایی که تو دلم بوده بهش می‌زنم و نشون می‌دم زهر نبودنش منو نکشت بلکه قوی‌ترم کرد و یادزهرش اراده من بود..

روزبه‌روز رابطه بین من و علیرضا عمیق‌تر می‌شد. از معرفت و رفاقت برام هیچ کم و کاستی نداشته بود. منم تا جای ممکن همیشه همراهیش می‌کردم و هر کاری در توانم بود انجام می‌دادم. ولی باز ترس داشتم که بهم وابسته نشه به هیچ وجه نمی‌خواستم این رفاقت و دوستی رو از دست بدم.. چند وقتی بود مادرش حال خوبی نداشت و با ناراحتی قلبی دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

خانم رضایی و آقای امیری ده روزی بود از جشن نامزدیشون می‌گذشت.. بالاخره به شناخت کافی از هم رسیده بودن و بیش از این صبر جایز نبود. سارا تصمیم گرفت دیگه از کار تو آموزشگاه استعفا بده و تمرکزش رو زندگیش باشه.

هر کی درگیر زندگیش بود منم داشتم برای بهتر شدن و موفق‌تر شدنم تلاش می‌کردم. از بیکاری و تنبلی متنفر بودم. با معرفی یکی از دوستان دوران دانشگاه که مسئول بخش اداری یک مرکز برای بچه‌های زیر هجده سال بی سرپرست و بدسرپرست بود به اونجا برم و هر هنر و توانایی دارم استفاده کنم. امروز قرار بود بعد از آموزشگاه به مرکز برم و ببینم چه کارهایی می‌تونم انجام بدم و مناسب هستم یا خیر..

بعد از تمام شدن کلاس با علیرضا سریع وسایلم رو برداشتم و خداحافظی کردم. کنار خیابون منتظر تاکسی بودم که سوارشم یه مزدا 3 کنارم ترمز کرد سرمو برگردوندم، علیرضا بود و پشت عینکش خط اخم عمیقی که داشت، دیده می‌شد. کنار شیشه در شاگرد خم شدم یکی از ابرو هامو انداختم بالا گفتم: چیه؟ چرا مزاحم میشی؟

عینکش رو، روی موهایش بالا برد گفت: خیر رسیده خوشگل هارو میدزدن. حالا افتخار میدی شما رو برسونیم؟

با شیطننت خاصی گفتم: خیر. دزدیدن ماهم افتخار می‌خواد.
_ یعنی من ندارم؟

سرمو تکون دادم گفتم: نوچ. چون نیاز نیست ما رو بدزدی.

_ چه زبونی دارن این دخترا.. بگو ببینم کجا می‌خوای بری؟
_ کار دارم.

_ بیا برسونمت.

_ نه مرسی خودم میرم.

_ دارم میگم بیا چرا ناز می‌کنی؟

_ آخه..

_ آخه نداره سوار شو تا گشت ارشاد نیومده منو به جرم مزاحمت بگیرن بیرن..
خنده ریزی کردم و سوار شدم. بعد از چند دقیقه سکوت گفت: راستی کجا می خوای بری. آدرس
نگفتی که..

آدرس رو بهش گفتم و دیدم برایش سؤال شده که چرا می خوام برم همینجایی و در ادامه
گفتم: به مرکز نگهداری از بچه‌های زیر هجده‌ساله یکی از دوست هام اونجا کار می‌کنه بهم
پیشنهاد داده برم اونجا کار کنم.

با تعجب نگاهی بهم کرد گفت: تو بری تو یه خیریه کار کنی؟ چرا مگه نیاز..
حرفش رو قطع کردم و با لبخند کشیده‌ای گفتم: نه. اونجا که می خوام برم اصلاً حقوق نمی‌گیرم
گفتم برم ببینم کارشون چجوریه اصلاً میتونم یا نه.

_ خب بری اونجا چیکار کنی؟

_ بخش‌های مختلفی دارن ولی چون من از صبح تا ساعت دو سرکارم و خیلی از کارها رو نمی
تونم انجام بدم. ولی مثلاً نگهداری، مشاوره، آموزش و نظافت و این‌کارا می‌تونم.

_ این همه کار بری نظافت کنی؟

_ خب مگه چیه؟

_ پیش بچه‌ها باشی و بهشون کمک کنی خیلی بهتره.

_ هووم.. آره خب. حالا هرچی خدا بخواد.

_ حالا چیشده که تصمیم گرفتی بری اونجا؟

_ راستشو بخوای خیلی وقته دلم می‌خواست به همچنین کاری کنم که بهم آرامش بده و بتونم به
چند نفر دیگه کمک کنم و خوشحال بشن.

_ کار خوبی کردی. موفق باشی.

_ مرسی. توام می‌خواستی بری مغازه به خاطر من مسیرتو دور کردی.

_ اولاً این ساعت تو پاساژ خیلی مشتری نیما و پارسا هم هست دیگه هر وقت برم مشکلی

نیست از پس کارها برمیاد من بیشتر شب میرم. دوماً اگه خیلی ناراحتی تا پیادت کنم؟

اشاره به بیرون کردم گفتم: آره دقیقاً همین جا هم پیادم کنی که ماشین گیر نیما!

_ پس مثل بچه خوب بشین سر جات تا برسی.

_ بی ادب. راستی مادرت حالش چطوره؟

اخم هاش توهم رفت، صداش آروم تر شد

_ هی خوبه به مشت قرص دکتر بهش داده باید استراحت کنه ولی خب مگه میتونه به جا بشینه.

_ مگه دلارام خونه نیست که نذاره مامانت کار کنه؟
_ بیچاره خواهرم دانشگاه که می‌خواد بره از قبل همه کارا می‌کنه و غذارو هم حتی آماده می‌کنه بابام هم خونه هست ولی می‌گه نمیتونم بیکار باشم. دکتر گفته نباید خسته بشه و از استرس و غم و غصه دور باشه سعی هم کردیم فضای خونه مون همین‌طورم باشه.
_ حالا زیادم تحت فشار نذاریدش. بیکاری براش سخته کسی که به عمر کار کرده و خونه شو واسه خانوادش گرم نگه‌داشته نمیتونه.
لبخندی زد و گفت: مرسی.
_ خواهش می‌کنم.
_ راستی جمعه قراره من و چند تا از دوست هام بریم قلات الان خیلی قشنگ شده. گفتم توام بیای.
_ من که دوستانت نمی‌شناسم..
_ خب آشنا میشی خیلی آدم‌های پایه‌ای هستن. سه نفر از دوست هام هستن که دوتاشون ازدواج کردن و با خانم‌هاشون میان فقط یکیشون مجرده که اونم هیچ‌وقت تنهایی نمیاد همیشه دست به دختری میگیره با خودش میاره.
_ هووم.. یکم سخته خجالت می‌کشم.
_ از کی تا حالا خجالتی بودی؟
با خنده گفتم: به تو چه.
_ ببین چه بی‌ادبی بعد به من میگی بی‌ادب. حالا میای؟
_ بذار باهات هماهنگ می‌کنم. ممکنه برام کاری پیش بیاد.
_ شیرازی‌ها اگه بهشون صد میلیون بدن از روز جمعه و تفریحشون نمیگذرن تو مگه شیرازی نیستی؟
_ من استثنام..
_ بابا بیخیال کار. یکم به خودت فکر کن. به خودت استراحت بده. از صبح تا شب همش کار.
_ منم مثل مامانت از بیکاری خسته میشم.
زد زیر خنده و گفت: باشه تسلیم من که از پس زبونت برنمیام. خوب بلدی چی بگی.
دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد تا رسیدیم روبروی مرکز. ازش تشکر کردم و باهم خداحافظی کردیم. بسم‌الله‌ای گفتم و نفسمو با صدا دادم بیرون و وارد حیاط شدم، حیاط خیلی بزرگ که پر از گل و درخت بود و چند نیمکت جای‌جای حیاط گذاشته بودن. کاش فاطمه اینجا بود تا کمتر استرس می‌گرفتم ولی بهم گفت کارش تا ساعت دو بعدازظهر بیشتر نیست پس یعنی شانس دیدن

همو نداشتیم. بچه‌ها گروه‌گروه مشغول کارهای مختلفی بودن. بهشون نمیومد بچه‌های بدی باشن یکم آروم تر شدم و قدم هامو تندتر کردم تا زودتر برسیم و همه‌چیز برام روشن بشه. ساختمون سه طبقه و بزرگی بود. وارد راهرو سالن شدم نگاهی به درهای سالن انداختم که همگی قهوه‌ای سوخته بودن و دنبال اسم مدیریت بودم. سه اتاق رو پشت سر گذاختم تا به این تابلو رسیدم. دستم می‌لرزید، زیاد نبود اما محکم مشت گرفتم و به خودم تسکین دادم که آرامشمو حفظ کنم. چند تقه به در زدم و با صدای بفرمایید یک آقا در رو باز کردم و وارد شدم دو قدم رفتم جلو یک آقای پنجاه و پنج_ شصت ساله‌ای پشت میز نشسته بود. نگاهش به من بود. با صدای آروم ولی رسا گفتم: سلام.

_ سلام خانم بفرمایید.

_ خانم شریفی هستم. از طرف خانم مختاری معرفی شدم.
با معرفی کردن خودم چهره اش باز شد و با لبخند از پشت میز بلند شد و چند قدم اومد نزدیک‌تر. با دست اشاره کرد که روی صندلی بنشینم.
_ بفرمایید خانم شریفی خیلی خوش آمدید. منتظر تون بودم.
روی صندلی نشستیم و خودشم با یک صندلی بینمون روی صندلی دومی نشست.
_ ممنونم. خوبید؟

_ شکر خدا دخترم. چای می‌خورید یا قهوه؟
_ مرسی. صرف شده. فکر کنم خانم مختاری در مورد ما با شما صحبت کردن.
_ بله. خانم مختاری جز خوبی از شما هیچ چیزی نگفتن و ما هم مشتاق دیدارتون بودیم.
_ ایشون به من لطف دارن.

_ آدم‌هایی مثل شما که بخوان بدون منت و از ته دلشون به این بچه‌ها کمک کنن خیلی کم پیدا میشه. هر کی میاد دو روز نشده عکس‌هاشونو میگیرن و میرن. خوشحالم که شما به خواست خودتون درخواست خانم مختاری رو قبول کردید. خانم مختاری یکی از کارمندهای وفاکار و دلسوز این مجموعه هست.

_ خیلی‌ها دوست دارن تو کار خیر شرکت کنن و سهیم باشن ولی سختی زندگی و مشکلات این اجازه رو نمی‌ده.

_ بله اینم هست. بخب بریم سر اصل مطلب. اسم مرکز مون که رو سر در ورودی هم دیدید خانه امید هست. من و خانم ده سال پیش تصمیم گرفتیم سرپناهی برای این بچه‌ها که متأسفانه کم نیستن تأسیس کنیم. می‌گم متأسفانه چون پشت این بچه‌هایی که دارن اینجا زندگی میکنن پدر و مادرهایی هستن که به خاطر مسائل مختلفی توانایی نگهداری بچه‌هاشون نداشتن. بعضی‌ها بچه طلاق

هستن بعضی‌ها پدر یا مادر و حتی هر دو شون خلافکار، معتاد هستن بعضی‌ها هم وقتی شیرخوار بودن و لثون کردن به امون خدا.. و خیلی مشکلات دیگه.

دلیل ما این بود که به این بچه‌ها امید بدیم و خونه امنی که بتونن زندگی کنن، درس بخونن، برن سرکار و تشکیل خانواده بدن. من به عنوان پدرشون و خانم به عنوان مادرشون تمام تلاشمون اینکه زخم‌های گذشتشون ترمیم بشه و به درستی تربیتشون کنیم. پسر نادر هم کنار ما هست و جزوی از این خانواده ست. اینجا کسی غریبه نیست و از سیاره دیگه نیومده همه ما یک خانواده هستیم. من، سی و هفت دختر و چهل تا پسر دارم. نادر هم جزوه چهل پسر هست. رده سنی بچه‌ها بین شش سال تا هفده سال هست...

تا اینجا با سکوت به حرف هاش گوش سپردم که یه سؤال به ذهنم رسید: ببخشید که بین حرفتون پریدم..

لیوان آبی که رو میز بود برداشت و جرعه‌ای خورد گفت: راحت باش دخترم.

_ بچه‌هایی که به سن قانونی میرسن کجا میرن؟

_ سؤال خوبی پرسیدی. متأسفانه بهزیستی بعد از این که بچه‌ها به سن قانونی برسن دیگه عهده دارشون نیستن. ولی چندین خیّر و با کمک دولت تو کل کشور خانه‌های امید دیگه ای هم ساختن که بچه‌ها بعد از سن قانونی برن اونجا؛ تا وقتی که بتونن از پس خودشون بر بیان یا هم تشکیل زندگی بدن.

لبخندی زدم و خیالم راحت شد..

_ چقدر خوب. خب داشتید می‌فرمودید.

_ سرت در نیارم دخترم. بچه‌ها مثل همه بچه‌ها مدرسه میرن. بعد از مدرسه میان خونه و باهم دیگه میشینیم و ناهار می‌خوریم. بعدم هر کی گرفتار کارهای شخصیش میشه به درس هاشون میرسن. اینجا چند تا کلاس هم برگزار می‌کنیم بر اشون، مثلاً واسه دخترها کلاس نقاشی، خیاطی، عروسک‌سازی، بافتنی و خوشنویسی برای پسرها هم کامپیوتر (تا اسم کامپیوتر اومد چشم هام از خوشحالی شروع به برق زدن کرد) نجاری می‌ذاریم. البته کلاس کامپیوتر هم واسه دختر است هم پسرها. به کمک خیرین عزیز تونستیم بیست تا سیستم بگیریم بر اشون. پنج‌شنبه هم واسه پسرها سالن می‌گیریم همراه مربی والیبال و فوتسال. بعضی از دخترها که دوست دارن ورزش برن و استعدادشو دارن فرستادیمشون کلاس ورزشی (از جاش بلند شد) خب بیا با من تا خونه مون رو بهت نشون بدم.

لبخندی زدم و بلند شدم.

_ طبقه همکف که الان هستیم. اتاق مدیریت و کارمندهای اینجا هستن که کارهایی مثل امور

مالی، حراست، مسئول هماهنگی و برنامه‌ریزی و مشاوره، مربی‌هایی که برای بچه‌ها کلاس برگزار می‌کنن. (نگاه به اتاق‌هایی که بهم معرفی کرد انداختم و بعد نوبت به نوبت اتاق‌های بعدی رو وارد می‌شدیم و معرفی می‌کردن) اینجا کارگاه نجاری و خیاطی هست که روزهای زوج برای دخترها هست، میان قسمت سمت راست کارگاه مشغول میشن و روزهای فرد واسه پسرها که سمت چپ کارگاه واسه اون هاست. اینجا هم کلاس نقاشی، خوش‌نویسی، عروسک‌سازی، بافتنی و خوشنویسی هست. اتاق هوشمندمونم اینجا هست. نگاهی کردم دلم وا شد چیزی که من دوست داشتم و بلد بودم. با خوشحالی گفتم: اینجا اتاق مورد علاقه‌ی منه. فکر کنم در جریان باشید که رشته من کامپیوتر بوده و تو همین کارم مشغول هستم.

_بله خانم مختاری همه چیز گفتن. خب بیا آشپزخونه هم بهت نشون بدم. ته سالن دوتا در بزرگ بود و وارد شدیم. هفت هشت نفری مشغول آشپزی بودن. که با باز شدن در برگشتن و به ما سلام دادن و متقابلاً ما جواب دادیم. بعد از دیدن آشپزخونه و بوی غذا حسابی گرسنم شد ولی بیخیال شدم و اومدم بیرون. در دیگه‌ای باز کرد که سالن غذاخوری بود. _خب بریم طبقه دوم هم ببینیم.

نزدیک پله‌ها شدیم فکر کردم باید پله بزنی ولی دیدم خوشبختانه آسانسور هست. داخل آسانسور شدیم و به طبقه دوم رفتیم.

_این طبقه برای دخترامون هست. که پونزده تا اتاق داره. هر اتاق برای سه نفر هست فقط چند تا از اتاقمون که بزرگ‌ترم هست چهار نفر هستن. هر طبقه چند سرویس بهداشتی و حمام داره و سالن بزرگ با چند تا تلویزیون موقع فیلم دیدن و کارهای دیگه. کتاب خونه هم اینجا هست. در یکی از اتاق‌ها زد و با بفرمایید یکی از بچه‌ها داخل شدیم. دو نفر نشسته بودن و داشتن باهم صحبت می‌کردن. با دیدن ما بلند شدن.

_سلام خان بابا سلام خانم.

_سلام دخترهای گلم.

با لبخند رو کردم بهشون و گفتم: سلام!

خان بابا رو به من کرد گفت اینم دوتا از دخترهای خوبم. راحت باشید بابا. دخترها دوباره نشستن لبه تختشون و سکوت کردن. اتاق مجهز و تمیزی بود. کمد دیواری و سه تخت نزدیک به هم و یه میز و سه تا صندلی چوبی. تو اتاقم چند تابلو نقاشی و خوشنویسی هم رو دیوار بود. چقدر زیبا کشیده بودن. معلوم بود از بچه‌های هنر بودن. طبقه سوم هم که باز پونزده اتاق سرویس بهداشتی و سالنی برای تماشای فیلم و برنامه‌های دیگه

بود. برگشتیم به اتاق مدیریت گفتم: ببخشید من فامیل شمارو نمی‌دونم.
لبخندی زد و سرشو انداخت پایین و باز نگاهم کرد گفت: پوروطن هستم. اما همه منو خان بابا
صدا میزنن و خانمم رو به اسم مادر صدا میزنن.
_ چقدر خوب.

_ اینجا خونه منه منم کنار همین بچه‌ها تو همین طبقه همکف با خانمم و پسر من زندگی می‌کنم. می
دونم برات یکم عجیبه ولی کم‌کم عادت می‌کنی. خب نظرت چیه؟
_ همه چیز عالی. حس خیلی خوبی به آدم منتقل میشه. میشه سئوالی بپرسم؟
_ راحت باش دخترم.

_ این مجموعه کلی خرج و مخارج داره و شما خودتونم تأسیس کردین. واقعاً سخت نیست؟ به جز
مخارج سنگینش مدیریت و نگهداری فکر می‌کنم سخت‌ترم باشه.

_ وقتی نیئت پاک باشه و به اون بالایی توکل کنی همه چیز خودش درست میشه. قبل از این‌که
بخوام خونه‌ای برای بچه‌ها بزنم و اینجا رو تأسیس کنم تو کار خرید و فروش ملک بودم اما از
وقتی تصمیم گرفتم که زندگی رو تغییر بدم همه چیز رو ول کردم و دارم اینجا لذت می‌برم. باغ
مرکبات، هلو و زردآلو زیاد دارم و هر سال موقع برداشت با همه بچه‌ها به باغ‌ها میریم و میوه
هارو می‌چینیم و بسته‌بندی می‌کنیم. پولشم خرج خونه مون میشه. بعدم کلی آدم خیر و خدانشناس
هستن تو کارهای مختلف به ما کمک می‌کنن و هر ماه کمک مالی تزریق می‌کنن. خیلی جاها
که میریم بدون گرفتن هزینه‌ای کار بچه‌ها رو راه میندازن. بعدم شما فکر کردین بچه‌ها فقط
پول خرج کردن بلدن؟!

با چشم‌های گشاد نگاهش کردم گفتم: نه.. نه.. یعنی فقط. برام سئوال پیش اومد.

_ شوخی می‌کنم دخترم. بچه‌هایی که تجربه بیشتری دارن و کار بلد شدن هنرهای خودشونو به
فروش می‌ذارن و دستشون تو جیب خودشونه. ولی اونایی که کوچیکترن و یا هنوز در حال
آموزش دیدن هستن ما بیشتر حواسمون بهشون هست. داریم به بچه‌ها یاد می‌دیدم که با حمایت
ما از پس خودشون بر بیان و بدونن باید چجوری روی پای خودشون بایستن.. هر چند ماه یک‌بار
همین‌جا نمایشگاه برگزار می‌کنیم و کارهای بچه‌ها به دید عموم قرار میدیم. شاید باورت نشه که
تمام کارهاشون به فروش میره اونم چند برابر قیمت واقعی. وقتی از خدا بخوای بهت عزت
می‌ده و نمیداره شرمنده بچه‌هاش بشی.

_ خداروشکر. خیلی خوشحالم که شما این‌جوری به بچه‌ها روحیه میدید تا بتونن از سن کم
خودشون رو پیداکنن و برای جامعه مفید باشن.

_ لطف داری دخترم. خب شما تو چه بخش‌هایی میتونی به ما کمک کنی؟

_ راستشو بخواید من تا ساعت دو که سرکار خودم هستم ولی بلافاصله حرکت کنم ساعت سه می‌رسم اینجا و نهایتاً تا هشت شب میتونم اینجا بمونم.

_ هیچ اشکالی نداره ما دوست نداریم مانع زندگی و مشغله‌های خودتون بشیم. همین که شما قبول کردید و می‌خواید اینجا جزو خانواده ما بشید افتخار می‌کنیم.

_ من باید از شما تشکر کنم که منو قبول کردید.. کار خودم کامپیوتره می‌تونم هر کمکی تو این زمینه از دستم بر بیاد انجام بدم. آموزش باشه همکاری با بچه‌ها هر چی که باشه. واسه بچه‌هایی که تو درس هاشون به کمک نیاز دارن می‌تونم درس بدم. فکر می‌کنم تنها یه کمبودی وجود داره اونم نبودن کلاس تقویتی برای درس بچه‌هاست. من روزانه که میام اینجا دو ساعت واسه بچه‌های کامپیوتر وقت بذارم بقیه‌شم کلاس بذاریم تو همین اتاق هوشمند واسه تو مقطع‌های مختلف تا از نظر درسی هم رشد کنن.

_ فکر خیلی خوبیه. چندین بار خواستم کلاس تقویتی برگزار کنم براشون ولی به دلایل مختلف نمی‌شد. اینجوری کمک زیادی میشه چون بعضی از بچه‌ها زیر درس و مشق شونه خالی می‌کنن و باوجود شما خیالم از این بابت هم راحت میشه.

_ امیدوارم بتونم کمکشون کنم.

_ ان‌شاءالله مطمئنم بچه‌ها با شما به خوبی راه میان.

_ پس من فردا کارمو شروع می‌کنم.

از جام بلند شدم و خواستم برم که خان بابا هم بلند شد و با تعجب گفت: کجا؟!

_ برم خونه مون دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

_ مزاحم چیه. اینجا خونه توام هست. بمون یک ساعت دیگه موقع شام هست باهم شام می‌خوریم و بیشتر با بچه‌ها و شرایط اینجا آشنا بشی.

منم از خدا خواسته دوست داشتم بوی ماکارونی خوشمزه‌ای که تو کل آشپزخونه پیچیده بود رو تست کنم.

_ چشم حتماً.

_ بیا بریم تا باهم سرم آشنا بشی..

باهم بلند شدیم و سمت چپ سالن و آخرین اتاق حرکت کردیم. خان بابا یالایی گفت و اول داخل شد و تعارف کرد منم داخل بشم. خانمی با سن و سال حدوداً پنجاه سال از اتاق دیگه‌ای بیرون اومد و با دیدن مون با خوش رویی سلام کرد. نزدیکش شدم، باهم دست دادیم و جواب سلامش رو دادم. یه اتاق دوازده متری که با مبل و گلدون‌های گل مصنوعی و تابلوهای طراحی‌شده تزیین شده بود. گوشه سمت چپ اتاق هم میز و تلویزیون قرار داشت. در اتاقی که خانم بیرون

اومد باز بود و نگاه‌ای از کنج‌کاوی انداختم کمد و میز توالت و تخت خواب دونفره بود. پس پسرشون کجا میخوابه؟؟! آشپزخونه‌ام که ندارن!! چقدر عجیب تا حالا همچنین خونه‌ای ندیدم. سرمو انداختم پایین و با تعارف خانم روی یکی از مبل‌ها نشستم.

_ خیلی خوش‌آمدی عزیزم.

_ مرسی. متشکرم.

_ تعریفتون زیاد از خانم مختاری شنیدم مشتاق دیدار بودیم.

_ لطف دارن. منم خیلی دوست داشتم با شما و مجموعه تون آشنا بشم.

_ خب نظرت چیه؟ اینجا رو دوست داری؟

_ تو این یکی دوساعتی که اینجا هستم و ساختمون رو با خان بابا دیدم خیلی خوشم اومده و مشتاق کارم.

_ زنده باشی دخترم. بچه‌ها خیلی خوشحال میشن. راستی خانوادت نظرشون چی بوده راجب این‌که بیای اینجا؟!

_ استقبال کردن و گفتن کار درستی می‌کنم. چون این بچه‌ها هم مثل ما که زیر سایه پدر و

مادر بزرگ شدیم و به‌جایی رسیدیم حق زندگی و به دست آوردن آرزوهایشون رو دارن..

_ مشخصه خانواده با اصالتی داری که این‌قدر خوب شما رو پرورش دادن و به تصمیماتت احترام می‌ذارن..

سرمو انداختم پایین و لبخند زدم. خان بابا بلند شد گفت: خب من شما رو تنها می‌ذارم برم به کارهام برسم. خان بابا رفت و با مادر گرم صحبت شدم. زن جا افتاده و مهربونی بود. قد متوسط و اندام تقریباً تپلی داشت. موهایش مشکی بود و با این‌که چین‌وچروک نشون از گذر عمر می‌گفتن ولی باز با سرمه و رژلب صورتی نداشته بود دلش پیر بشه. خیلی خانم صاف و صادقی نشون می‌داد حس خوبی از هم صحبتی‌اش بهم دست داد.

_ مهتاب جان باید یکم در مورد شرایط اینجا بهت توضیح بدم که مطمئنم خان بابا بهت نگفته. خودمو جمع‌وجور کردم و گفتم: بفرمایید..

_ اینجا بچه‌ها تو سن خیلی کم سختی‌های زیادی چشیدن و پر از دردن. برای هیچ آدمی آسون نیست که بخواد بدون پدر و مادر بزرگ بشه. ما سعی می‌کنیم بهشون این حس رو منتقل کنیم که ماها دوستشون داریم و پدر و مادرشون هستیم، بهشون بفهمونیم می‌تونن آدم‌های موفق و باارزشی باشن.

نفسمو با صدا بیرون دادم و با ناراحتی گفتم: بله متوجه هستم. خیلی سخته که پدر و مادر نداشته باشی یا اگر باشن نتونن از پس بزرگ شدن بر بیان.

_ آره عزیزم. بچه‌ها تو مدرسه یا جاهای دیگه بعضی اوقات با نیش و کنایه بقیه ناراحت میشن و دلشون میشکنه. هر چقدرم ما برایشون خوب باشیم باز هم اونها ته قلبشون یه غم بزرگ هست.
_ بله درست می‌فرمایید..

_ اینجا باید خیلی صبور باشی.. ممکنه هر روز با صحنه‌های ناراحت‌کننده مواجه بشی. اینجا بچه‌ها زود به یکی وابسته میشن، واسه توام همین اتفاق میوفته باید همه‌چیز رو کنترل کنی. دوست دارن با یکی صحبت کنن و یکی بشینه پای درد و دل هاشون. شما جز این‌که به بچه‌ها آموزش بدی وظیفه خیلی مهم‌تری داری مادر..

سکوت کرد و منتظر عکس‌العمل شد منم خیلی محکم و مصمم گفتم: هر کاری که از دستم بر بیاد برایشون انجام می‌دم. خوبی کردن میاره. من به خاطر حال خودم اومدم اینجا. چی بهتر از این‌که منه حقیر بتونم حال چند نفر دیگه رو هم خوب کنم.

دست مو تو دستش قرار داد و بامحبت بیشتر گفت: این از بزرگواریت هست دخترم. بچه‌ها ممکنه با من یا با بقیه که سنشون یکم بیشتره خیلی راحت نباشن و اون حرف و غصه‌هایی که تو دلشون هست همش رو به ما ننگن ولی یکی مثل شما و بقیه کارکنان که جوون‌تر و شاداب‌ترین بهتون اعتماد میکنن و باهاتون درد و دل می‌کنن شما بهشون گوش کنید، کمکشون کنید و راهنماییشون کنید که کارهای اشتباهی انجام ندن. مثلاً یکی از پسرها یازده سالشه چند وقت پیش می‌خواست از این جا فرار کنه و بره پیش پدر و مادرش. ولی پدر و مادرش هر دو معتاد هستن و آواره خیابون‌ها شدن. فامیلشونم بدتر از پدر و مادرشون. شما باید به این‌ها روحیه بدید..

_ چشم. خیلی ناراحت کنندست. تمام تلاشمو می‌کنم.

_ یه مسئله دیگه هم که هست شما یک هفته به صورت آزمایشی اینجا مشغول میشید اگه روحیه و زندگی شخصیتون اجازه داد اینجا میمونید ولی اگه دیدید نمیتونید زودتر به ما بگید خیلی بهتره چون زود وابسته میشن و بعدش یه مشکل دیگه به مشکلاتشون اضافه میشه.

_ نه.. نه خیالتون راحت من نیومدم اینجا که جا بزوم.

_ لطفت کم نشه دخترم..

تقاهای به در خورد و یا لاگویان پسر جوون، قد بلند و لاغری با ته ریش و موهای کوتاه وارد شد. کت و شلوار یک دست مشکی که پوشیده بود لاغرتر نشونش می‌داد. از جام بلند شدم و سلام کردم. سرش پایین بود و جواب سلام داد. اومد کنار مادر ایستاد و دستشو بوسید گفت: سلام مادر حالت خوبه؟

_ سلام پسرم. خسته نباشید. خوبم (اشاره‌ای به من کرد) ایشون خانم شریفی هستن که قراره از فردا

بیان و جزو خانوادمون میشن(و بعد اشاره به پسرش کرد)ایشونم نادر،پسرم.
اینبار سرشو بالا آورد ولی باز نگاه مستقیمی بهم نکرد،گفت:خوشبختم از آشناییتون.موفق باشید.
_منم از آشناییتون خوشبختم.

رو کرد به مادر گفت:من برم تو اتاقم لباس هامو عوض کنم.
_برو پسرم.

از خونه رفت بیرون با تعجب نگاهش کردم و گفتم:ببخشید مگه پیش شما زندگی نمیکنه؟
_چرا عزیزم ولی نادر پیش بقیه برادرش طبقه سوم هست.

دارم کمکم باور می‌کنم که این‌ها جدی جدی یه خانواده هستن ولی از نوع بزرگش. پسر مؤسس
این مرکز با تمام فروتنی و بدون هیچ من منی پیش بچه‌هایی زندگی می‌کرد که از خانواده
اصلیشون جدا شده بودن. حتی جالب تر این بود که خوده مادر و خان بابا هم تو همین مرکز و با
دوتا اتاق کنارشون زندگی می‌کردن.حالا فهمیدم چرا آشپزخونه ندارن وقتی آشپزخونه به اون
بزرگی هست دیگه نیازی به آشپزخونه نیست و در کنار بچه‌هاشون میشینن و غذا می‌خورن.
چقدر بی‌آلایش و صمیمی در کنارهم زندگی می‌کردن. معنی زندگی کردن رو باید اینجور جاها
پیدا کرد نه تو بالاشهر که همش جون می‌کنیم تو یکی از برج هاش زندگی کنیم.خان بابا اومد و
فرا رسیدن زمان شام رو اعلام کرد. بلند شدیم و رفتیم سالن غذاخوری. یک میز خیلی طولانی
که دو طرفش صندلی گذاشته بودن قرار داشت. سالن غذاخوری داشت شلوغ‌تر می‌شد ؛همه
میومدن،سلام می‌کردن و می‌رفتن تو صف برای شام.

_ما واسه مهمانمون غذا نمیاریم میره تو صف و غذاشو میگیره.

مادر با لبخند نگاهم کرد و منتظر و اکنشم شد،منم با لبخند جواب دادم:خب منم قراره از فردا
جزو خانواده تون بشم پس چه بهتر که زودتر با قوانین اینجا آشنا بشم.

_چقدر شما با درک و فهمی عزیزم.

_لطف دارید به من.

_حتی من و خان بابا هم میریم تو صف و غذامونو می‌گیریم.

_این جو و صمیمیت رو دوست دارم..

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و تو صف ایستادیم. خیلی طول نکشید که اون ماکارونی که
بوش منو دیونه کرده بود گیرم اومد به همراه دوغ و سالاد شیرازی و کنار مادر حرکت
می‌کردم.خان بابا که زودتر از ما غذاش رو گرفت،بالا تر از همه نشسته بود و مادر کنارش و
منم پایین تر از مادر نشستم.نادر هم دقیقه‌های آخر اومد و سمت چپ خان بابانشست. با پوشیدن
تی‌شرت سفید یکم رنگ و روش باز شد و دیدم خیلی هم لاغر نیست بیچاره. تی‌شرتش به خاطر

جذب بودنش نشون داد هیکل ورزیده‌ای داره با بازو‌هایی که مشخص بود خیلی روش کار کرده بود. هیچ‌کسی دست به غذاش نزد تا همه بیان. ردیف سمت راست دخترها نشسته بودن و ردیف سمت چپ پسرها بودن. وقتی همه صندلی‌ها پر شد. خان بابا بسم‌الله‌ای گفت و دو دستشو بالا برد و همه این کارو تکرار کردن نگاهی به جمعیت انداختم و منم دست هامو بالا بردم و به صورت دعاخوندن گرفتم. همه سکوت کردن و به خان بابا نگاه می‌کردن.

_ خداوندا از تو سپاس گذاریم که نعمت‌های بی‌پایانت از ما دریغ نکردی. از ما در برابر زشتی‌ها و بدی‌ها محافظت فرما. خدایا به تمام ما عزت و بخشندگی عطا فرما. آمین..

و همه یک‌صدا آمین گفتن.

خان بابا ادامه داد: بفرمایید بچه‌ها.

سالن از اون سکوت خارج شد و همه باهم صحبتی مشغول شام خوردن شدن. این دعا چه به دلم نشست کلی حال کردم. ولی برخلاف بچه‌ها که سروصدا داشتن و حرف می‌زدن، شام می‌خوردن سکوت کردم و داشتم از ماکارونی خوشمزه لذت می‌بردم. البته به‌پای ماکارونی مامانم نمی‌رسید ولی خب دست‌کمی هم از اون نداشت.

بعد از خوردن شام خان بابا من رو به بچه‌ها معرفی کرد و با خوشحالی باهام صحبت کردن و بهم خوش‌آمدگویی گفتن. نیم ساعت موندم و بعد با گرفتن آژانس به خونه رفتم. ساعت هشت شده بود که به خونه رسیدم. این‌قدر کیفم رو پر از وسیله کرده بودم که حوصله نداشتم دنبال کلید بگردم. آیفون زدم و مامان در رو برام باز کرد. داخل خونه که شدم مامان و بابا داشتن طبق معمول باهم صحبت می‌کردن. چقدر خوب بود که با گذشتن نزدیک چهل سال از زندگی مشترکشون رابطه و عشقشونم بیشتر شده بود. به‌هم دیگه سلام کردیم، رفتم تو اتاقم لباسم رو عوض کردم و اوادم پیششون نشستم. مامان مثل همیشه برام میوه پوست گرفت و بشقابی پر از میوه داد دستم.

_ رفتی مرکز؟

_ آره بابا.

_ چطور بود؟

-نگم براتون. اصلاً فکرش نمی‌کردم این‌قدر خوب و عالی باشه. بچه‌های فوق‌العاده‌ای بودن و خانواده آقای پوروطن عالی بودن. خیلی گرم و صمیمی. تازه مرکزشون با امکانات کامل، تمیز و شیک بود...

همه‌چیز رو واسه مامان بابا تعریف کردم.

مامان رو کرد بهم گفت: خدا خیرشون بده این آدم‌ها کم پیدا میشن که همه‌چیزشون وقف آدم‌های

نیازمند کنن خدا بهشون اینقدر ببخشه که محتاج هیچکسی نشن؛خدا بهشون سلامتی بده.
_مهتاب اینجور بخوای همش سر کار باشی و بری مرکز و تو رفت و آمد دیگه کی می تونی استراحت کنی؟ ما باید شب تا شب ببینیمت فقط؟
_خب بابا شما میگردید چیکار کنم؟ آموزشگاه که همیشه بوده تازه امسال ساعت هاشو هم کم کردم و تا هشت شبم که بیرون نیستم. کار مرکز بهم انرژی می ده باعث میشه خستگیم در بره. بعدم من وقتی پیام خونه تمام قد در خدمت پدر و مادر گلم هستم.
_ولی ساعت شیش بعد از ظهر دیگه هوا تاریکه. همیشه که نمی تونی با آژانس برگردی.
_مترو هست خط اتوبوسم هست تاکسی هم تازه هست.
_ولی خطرناکه زمستون دیگه هشت شب یعنی نصف شب.
_خدا کریمه. دعای شما و مامان هیچوقت اجازه نمی ده اتفاقی برام بیوفته...
به مامان و بابا دلگرمی دادم و مطمئنشون کردم خودم حواسم هست و مراقبم. البته خب پدر مادر هستن چجور می تونن دلشون آروم بگیره؟
ساعت نزدیک یازده بود که رفتیم خوابیدیم.. اتفاقات امروز برای خودم مرور کردم. خدا کنه بتونم از این مسئولیت سخت از عهدش بر پیام و کم نیارم. دوست داشتم با بچه ها بیشتر آشنا بشم و باهم هم صحبت بشییم از غم هاشون بگن، از زندگی سختشون، از این که پدر و مادر واقعیشون اونهارو ول کردن یا مردن یا هم آدم های خوبی نبودن... خدایا من چقدر فرزند بدی واسه پدر و مادرم بودم که به خاطر یه عشق بچگانه اونهارو به یه آدم پست و دروغگو فروختم. چقدر بی معرفت بودم که به یه پسر گفتم من تو رو از پدر و مادرم بیشتر دوست دارم..
خدایم فرصت جبران بده تا بتونم گوشه ای از زحمات پدر و مادرمو پاسخگو باشم... و باز هم خستگی بازم سنگینی و باهم برای چند ساعت مردن...

اولین روز کاریم تو خونه امید شروع شد. بعد از سلام و احوال پرسی رفتم به اتاق و ده دختر و ده پسر اومدن. با گرمی سلام کردم و تصمیم گرفتم هر سئوالی که دارن بهشون توضیح بدم تا این که بخوام از اول آموزش بدم. مطمئناً آموزش های اولیه رو می دونستن. چند کار ازشون خواستم انجام بدن که خوشبختانه همه اش رو بلد بودن. خیلی بچه های باهوش و حرف گوش کنی بودن. چند نفرم بودن که از خودم بیشتر می دونستن و یه کارهایی هم انجام داده بودن. کلاس یک ساعت بود. بعد از تمام شدن کلاس با اعلام خان بابا بچه های پایه دبستان اومدن سر کلاس. بیشتر تو درس ریاضی مشکل داشتن. جمعاً دختر و پسر امون سی نفر شدن سر کلاس. یکم بازیگوش بودن و بیشتر دوست داشتن باهم آشنا بشییم و حرف های متفرقه بزنییم بعد از چند

دقیقه صحبت کردن گفتم وقت درسه، همشون قبول کردن و شروع به درس دادنشون شدم. واسه کلاس اولی‌ها تا کلاس ششم جداگونه درس دادم، بالاسرشون می‌رفتم و توضیح می‌دادم. آخر کلاس هم برایشون تمرین نوشتیم؛ ازشون خواستم فردا حل کنن و بیارن من ببینم. ساعت شش بعدازظهر شد. قرار شده بود دو روز اول هفته به دبستانی‌ها درس بدم، دو روز دوم به متوسطه و دو روز بعد به دبیرستانی‌ها. بیشتر بچه‌ها تو درس ریاضی مشکل داشتن و از پس بقیه درس هاشون بر میومدن یا از بچه‌هایی که بزرگ‌تر بودن کمک می‌گرفتن. ساعت کاری منم اول با کلاس کامپیوتر شروع می‌شدو بعد کلاس تقویتی، نزدیک دو ساعت وقتی هم که داشتم برای آشنایی و هم صحبتی با بچه‌ها می‌گذشت. رفتم تو حیاط پسرها با سنگ دوتا دروازه واسه خودشون ساخته بودن و توپی گذاشته بودن وسط و داشتن بازی می‌کردن. بقیه هم بیرون محوطه داشتن بازیکن‌های داخل زمین رو تشویق می‌کردن. منم بین بچه‌ها نشستم و تماشا کردم. اونا هم که دیدن من پایه هستم بیشتر هیجان گرفتن و با صدای بلندتری تشویق می‌کردن. چقدر کنار بچه‌ها بهم انرژی خوب می‌داد همه‌چیز رو فراموش می‌کردم و از ته دل می‌خندیدم.. ده دقیقه‌ای کنارشون نشستم و رفتم طبقه دوم داخل کتابخونه رو ببینم چه کتاب‌هایی موجود هست. در کتاب خونه باز بود و وارد شدم با انبوه قفسه کتاب مواجه شدم فکر نمی‌کردم این همه کتاب باشه. خیلی وضعیت مناسبی داشتن. گردو خاک رو کل اتاق و قفسه‌ها نشسته بود و کتاب‌ها به صورت نامنظمی پخش شده بودن. فکری به ذهنم رسید رفتم به سمت اتاق‌ها و در زدم در یه اتاقی رو باز کردم، یک نفر مشغول نقاشی کشیدن بود.

_سلام.

دختر پونزده، شونزده ساله‌ای بود بلند شد و گفت: سلام.

_من شریفی هستم. تازه اومدم اینجا.

باهام دست داد و گفت: منم هانیه هستم. خوش اومدید.

_مرسی عزیزم. اومدم نگاهی به کتابخونه انداختم وضعیت خیلی خوبی نداره. اگه دوست داری با چند تا از دوستانت بیاین کمک من تا سروسامونی به کتابخونه بدیم.

برقی از خوشحالی تو چشم هاش موج زد و گفت: باشه خانم الآن میام تا برم به بچه‌ها بگم بیان کمک.

_باشه پس من میرم داخل کتابخونه تا شما بیاید فقط چند کهنه و آب و ریکا هم بیارید. اگه کاغذ باطله دارید هم بیارید تا حال کتابخونه رو عوض کنیم.

_چشم.

رفتم داخل کتابخونه یه میز چوبی وسط اتاق بود با هشت تا صندلی. همین‌جور به اتاق نگاه

می‌کردم که باید چیکار کنیم و از کجا شروع کنیم که سه دختر هم سن و سال هانیه و دو پسر هشت نه ساله با کلی کاغذ باطله اومدن یکی از پسرها هم سطل آب و ریکا دستش بود. با لبخند بهشون نزدیک شدم و گفتم: سلام من مهتاب هستم.

هرکدومشون اومدن و خودشون رو معرفی کردن. رو کردم بهشون گفتم: خب به نظرتون الان از کجا شروع کنیم؟ یکی از دخترها گفت: خانم گردگیری کنیم اول؟

_ آره فکر خوبییه. بیاید قفسه به قفسه تمیز کنیم و کتاب‌های هر قفسه بذاریم بر عهده یک نفر قفسه رو تمیز کنه چند نفرم بشینن کتاب‌ها رو تمیز کنن. ولی اول باید میز و صندلی‌ها رو تمیز کنیم تا بتونیم روش بشینیم..

_ خانم شما می‌خواید با کاپشن و مانتو این همه کتاب رو تمیز کنید؟ خب گرد رو لباساتون میشینه.

علی این حرف رو زد نگاهی به خودم انداختم. راست می‌گفت با این وضعیت که نمیتونستم. مانتو مشکی پوشیده بودم و بیشتر کثیف می‌شد کاپشنمو درآوردم گرفتم سمت علی گفتم: علی میشه اینو بذاری تو اتاق تا بعداً ازت بگیرم؟

کاپشنمو گرفت و چشمی‌گفت، راهی اتاقش شد که بعد از دو دقیقه برگشت. دیگه چاره‌ای نداشتم نمیتونستم برای مانتوم کاری کنم.

میز و صندلی‌ها رو تمیز کردیم و با کمک بچه‌ها قفسه اول رو خالی کردیم و کتاب‌ها رو گذاشتیم رو میز. هانیه مسئول تمیز کردن قفسه‌ها بود و بقیه مون نشستیم پای کتاب‌ها و با کاغذ باطله‌هایی که نمناکشون کرده بودیم تمیز می‌کردیم. علی و امید که دوست داشتن قدرت و زور خودشون رو به رخ دخترها بکشن کتاب‌های زیادی روی هم قرار می‌دادن و با هر سختی بود می‌گرفتن و میوردن میذاشتن رو میز. بعد این‌که ما دخترها کتاب‌ها رو تمیز می‌کردیم دوباره می‌دادیم دست علی و امید، اونا هم می‌دادن دست هانیه و دوباره تو قفسه قرار می‌داد. با شوخی و خنده کارمون انجام می‌دادیم، بچه‌هام هرکدوم تعریف می‌کردن و از خودشون حرف می‌زدن منم خوب گوش می‌کردم دوست داشتم حرف بزنین و بیشتر با روحیه‌شون آشنا بشم.

یک ساعت طول کشید تا بتونیم کتابخونه رو تمیز کنیم. وقتی کارمون تمام شد از جامون بلند شدیم، نگاهی به خودمون انداختم و خندیدم بچه‌ها روشون باز شد و شروع به خندیدن کردن.

_ انگار رفتیم کوه کندهیم.. چقدر گرد و خاک بود مگه اینجا رو چند وقتیه تمیز نکردید؟

درسا که کوچیکتر از هانیه و نسترن بود گفت: خانم آخرین بار من یادمه عید نوروز بود.

_ ولی اینجا خونه شماست. قرار نیست بقیه بیان براتون تمیز کنن. از این به بعد آخر هر ماه میشینیم و باهم تمیز می‌کنیم. باشه؟

چشم محکم و یک صدایی گفتن. از علی خواستم بره کاپشنمو بیاره. بعد از این که کاپشنمو پوشیدم رفتم پایین و تو اتاق مربی‌ها نشستیم که خیلی نگذشت زن تقریباً مسن و لاغری برام جای آورد..
_مرسی. دستتون درد کنه واقعاً بهش نیاز داشتم.
_نوش جان دخترم خسته نباشی.
_سلامت باشید.

_وقتی چاییت تمام شد بیا سالن غذاخوری. دیگه وقته شامه.
_چشم باز ممنونم.
چایی خوردم باعث شد یکم از خستگی کمتر بشه پام رو، رو میز دراز کردم تا فشارخونی که تو پام قرار گرفته کمتر بشه و چشم هامو بستم...

با صدای تقه در از خواب پریدم خودم رو جمع و جور کردم و ایستادم گفتم: بفرمایید؟
درباز شد، مادر بود با لبخند بهم گفت: دخترم هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم. بیا وقته شامه.
نگاهی به ساعت مچم انداختم. از شدت خستگی ربع ساعت چرت زده بودم. با لبخند کمرنگی گفتم: چشم ببخشید خوابم برده بود.
باهم سمت سالن غذاخوری حرکت کردیم.

_خداخیرت بده. بچه‌ها گفتن که باهم کتابخونه رو تمیز کردین.
_کاری نکردم. وضعیت خوبی نداشت بیکار بودم گفتم چی بهتر از این.
باز تو صف ایستادیم. شام کتلت بود، شامون که گرفتیم دوباره رو صندلی‌های مشخص شده خودمون نشستیم. نادر هم بعد از چند لحظه اومد و جای خودش نشست. سلامی کرد و منم با لبخند جواب سلامشو دادم. این گردن درد نگرفت؟ خسته نمیشه از بس زمین رو می‌بینی؟
دوباره خان بابا بسم الله گفت و دعا خونند: خداوندا! ازت سپاگذاریم که نعمت‌های بی‌پایانت از ما دریغ نکردی. از ما در برابر زشتی‌ها و بدی‌ها محافظت فرما. خدایا به تمام ما عزت و بخشندگی عطا فرما آمین..

باز یک‌صدا گفتیم آمین و شروع به غذا خوردن کردیم.
از بچه‌ها و خان بابا و مادر خداحافظی کردم و راهی خونه شدم.
دو سه ساعتی کنار مامان بابا نشستیم و باهم راجب اتفاقات امروزمون صحبت کردیم، رفتم دوش گرفتم و راهی اتاقم شدم..

کلاس آخرم که با علیرضا بود تمام شد. آخر کلاس باهم از آموزشگاه بیرون رفتیم گفت: با ما میای قلات یا نه؟
_ آره میام.
لبخندی از خوشحالی روی لبش نقش بست گفت: مرسی که دعوتمو قبول کردی. قراره ساعت نه حرکت کنیم. خودم میام دنبالت.
_ باشه. خب من چی بیارم؟
_ خودتو..
_ خنده ریزی کردم گفتم: مسخره.. جدی میگم.
_ راست گفتم فقط خودت بیا. هیچی باخودمون نمی‌بریم. چون قراره یکی دو ساعت پیاده‌روی کنیم، ناهارم تو یکی از رستوران هاش می‌خوریم.
_ باشه.
_ فقط کفش مناسبی بیار.
_ هر هر خیلی خندیدم. یعنی این قدر خنگم؟
_ نه آخه دخترها هر جا برن کفش پاشنه‌بلند میپوشن.
_ خب اونا از مد هیچی نمیدونن. من میدونم هر جا باید چی بپوشم.
_ بله، بله درست می‌فرمایید. سوار شو برسونمت.
_ نه خودم میرم.
_ چرا این قدر مخالفت می‌کنی؟
_ خب خودم میرم. چرا مسیر تو رو دور کنم. مرسی.
_ مسیر من که دور همیشه. ولی باشه هر جور راحتی. مراقب خودت باش. خدا حافظ.
_ خدا نگهدار.
با تاکسی به ایستگاه مترو رفتم، بعد از سه ایستگاه پیاده شدم و مسیر پنج دقیقه‌ای پیاده‌روی کردم تا به خونه امید رسیدم. دیگه اینجا هم خونه من شده بود..
امروز قرار بود به بچه‌های دوره متوسطه درس بدم ولی قبلش تمرین‌های روز قبل دبستانی‌ها رو نگاه کردم و اشتباهاتشونو گفتم. کلاس کامپیوترم بیشتر جنبه کمک و همکاری داشت تا آموزش چون کسانی که میومدن همه چیز رو بلد بودن و نیازی به آموزش دادن نداشتن.
بعد از تمام شدن کلاس‌ها تو حیاط روی یه نیمکت نشستم و داشتم به بچه‌ها نگاه می‌کردم، گروه‌های مختلفی تشکیل دادن و واسه خودشون سرگرم بودن. یهو صدای جیغ دختری توجه‌مو سمت گوشه حیاط جلب کرد. سریع سرمو برگردوندم و نگاه کردم. پسری داشت با تمام

قوا موهای یه دختر بزرگتر از خودشو می‌کشید بچه‌ها هم سمتشون دوییدن و منم بلند شدم و به حالت دو بهشون نزدیک شدم. هر کاری کردم نمیتونستم موهای دختر بیچاره که داشت گریه می‌کرد از دست پسره نجات بدم. با صدای بلند و با عصبانیت که خودمم تعجب کردم سرش داد زدم گفتم: موهاشو ول کن..

دستش شل شد و دختر رو نجات دادم. اومدم کنارش زانو زدم و صورتشو نوازش کردم، داشت گریه می‌کرد. بهش گفتم: خاله عزیزم خوبی؟ چرا دعواتون شد؟ بین هق هق گریه هاش گفت: نمی.. دونم.. مثل.. وح.. شیا.. یهو بهم حمله.. کرد. برگشتم سمت پسره و با چشم غره نگاهش کردم گفتم: چرا این‌کارو کردی مگه شما خواهر برادر نیستید؟

با عصبانیت گفت: من هیچکیو ندارم..

و دویید به سمت ساختمون. به بچه‌ها گفتم که برن به ادامه بازیاشون برسین. دست دختر رو گرفتم و بردم صورتش رو شستم. باهم روی نیمکتی نشستیم و گفتم: الان خوبی عزیزم؟

_ خوبم.

_ اسمت چیه؟

_ زهرا.

_ چندسالته؟

_ ده سال.

_ خب چرا باهم دعوا کردید؟

_ به خدا خانم من کاریش نداشتم. با دوست هام داشتیم خاله بازی می‌کردیم. یهویی بهم حمله کرد.

_ خب این‌جوری که همیشه بدون دلیل بهت حمله کنه و موهاشو بگیره.

_ اگه حرفم رو باور نمی‌کنید بریید از دوست هام پرسید.

دست مو گذاشتم رو شونه اش گفتم: نه عزیزم من حرفت رو باور می‌کنم.

_ این باهمه دعوا داره. هرروز به یکی از دخترا میزنه. کسی دوستش نداره.

_ شما خواهر برادرید. دعوا هم همیشه بین خواهر و برادر هست. منم با داداشم وقتی بچه بودیم

دعوا می‌شدیم. دیگه ناراحت نباش.

_ باشه. خانم شما چقدر مهربونید..

با گفتن این حرف دلم پر از شادی شد لپشو بوسیدم گفتم: توام خیلی مهربونی عزیز دلم. خب برو

با دوستات بازی کن.

_ چشم.

از جاش بلند شد و رفت به ادامه ی بازیش برسه.
نزدیک یکی از پسر ها شدم گفتم: تو اسم پسری که موهای زهرا رو کشید میدونی؟
_ آره.

_ اسمش چیه؟

_ فرشاد.

_ شماره اتاقش چنده؟

_ سه.

_ باشه برو به بازیت برس.

_ چشم.

رفتم سمت ساختمون و با آسانسور به طبقه سوم رفتم.
در اتاقش نیمه باز بود، وارد شدم با دیدنم اخم هاش تو هم گره کوری خورده بود. داشت نقاشی می کشید. باتوجه ای سرشو بالا نیاورد فقط داشت تند تند نقاشی می کشید. کفشم رو در آوردم و کنار تختش نشستم خودش رو زمین نشسته بود.
_ سلام.

...

_ سلام کردم!

...

_ من مهتابم از دیروز اومدم اینجا که کنار شماها باشم

...

به دفتر نقاشیش که نگاه کردم چشم هام از حدقه زد بیرون. زن مو فر فری کشید و از طناب دار آویزونش کرده بود. پسر هفت ساله چه چیزی تو ذهنش بوده؟ دیگه حرفی برام نیومد. عمیقاً به نقاشیش فکر کردم. موهای زهرا که صاف بودن پس این چرا مو فر فری کشیده؟
_ آقا فرشاد نمی خواد باهم آشنا بشیم!؟

سرشو بالا آورد و باهمون اخم ها بهم نگاه کرد گفت: نه برو بیرون از اتاقم..
_ ولی من اومدم باهات صحبت کنم.

...

_ اینجا همه بچه ها باهام دوست شدن فقط تو موندی!

_ من با دخترا دوست نمیشم.

هم خندم گرفت هم تعجب کردم. خندمو قورت دادم گفتم: من به هیچکی درخواست دوستی نمیدم!

یعنی می خوای دست رد بزنی؟

_آره

_تو که منو نمیشناسی شاید باهم آشنا شدیم فهمیدی من خیلی هم بد نیستم.

_همتون بدید..

چرا این قدر نسبت به دخترا حساسه؟ مگه چی دیده؟ کنارش رو زمین نشستم و نگاهی به نقاشیش کردم گفتم: این کیه که اعدامش کردی؟!

_نمیگم.

_چرا؟ مگه چه کار بدی کرده؟

_نمیگم.

_می خوای یکی از رازهای بچگیمو بهت بگم به هیچکی نگفتم تا حالا ولی دوست دارم به تو بگم!

...

_یعنی نگم؟

داشت نقاشیشو رنگ می کرد اونم سیاه و قرمز.. سکوت کردم و منتظر جوابش موندم. بالاخره گفت: بگو.

_وقتی همسن تو بودم یه روز رفته بودیم خونه عموم و با پسر عموم دعوا کردم ولی اون زورش بیشتر از من بود و من ازش کتک خوردم، می خواستم تلافی کنم رفتم سر وسایلش و تیله هاشو دزدیدم. ولی بعد از چند روز فهمیدم خیلی کار بدی کردم و دوباره که رفتیم خونشون تیله هاشو گذاشتم سرجا.

_ولی من رازمو بهت نمیگم!

_یعنی توام راز داری؟

...

_دوست داری باهم بریم سر میز شام؟ دیگه وقته شامه.

_نمی خوام.

_گرسنه ات نیست؟

_نمیخورم.

_تو که می دونی خان بابا دوست داره همه مون سر میز باشیم.

_اون بابای من نیست.

_ولی خان بابا خیلی شماهارو دوست داره.

- _ من دوستش ندارم...
بعد از کلی کلنجار و ناز خریدن تونستم راضیش کنم باهم بریم شام بخوریم. وقتی ظرف شامش رو گرفت رفت سر جاش نشست و منم جای خودم.
موقع خداحافظی وقتی با مادر تنها شدم گفتم: ببخشید مادر سئوالی داشتم!
_ پیرس عزیزم.
_ فرشاد که هفت سالشه تو اتاق شماره سه هست!
_ خب؟!
_ واسه چی اینجا زندگی می کنه؟!
نفسشو با حسرت بیرون داد و سری از تأسف تکون داد گفت: باباش افسردگی داشته و خودکشی می کنه. مادرشم بعد از چند وقت گم و گور میشه. خانواده پدریش قبولش نکردن و آوردنش اینجا. دلم بر اش کباب شد. با ناراحتی گفتم: الان چند وقته اینجاست؟
_ هشت ماهی میشه.
_ آهان.
_ امروزم با یکی دخترا دوباره دعواش شد. هرچی مشاور باهانش صحبت کرده و منو خان بابا باهانش صحبت می کنیم نمی دونم چرا باز بی دلیل با دخترا دعوا میوقته. با پسرها خیلی رابطه اش خوبه.
_ امروز که با زهرا دعوا کرد از زهرا که پرسیدم همین حرف رو زد گفت همیشه با ماها دعوا می کنه. تو چشم هاش یه خشم خاصی موج می زنه.
_ هر کاری از دست ما برمیاد بر اش انجام میدیم امیدوارم علت کارشو بدونیم تا بتونیم کمکش کنیم.
_ ان شالله.
_ خب من برم دیگه شما هم بریید داخل هوا سرده.
_ باچی میری؟ ماشین داری؟
_ نه آژانس می گیرم.
_ وا دخترم این وقته شب خطرناکه بذار نادر رو صدا بزنم بیاد برسونتت.
خواست بره داخل دستشو گرفتم گفتم: نه تو رو خدا. این جوری راحت ترم. چرا آقا نادر رو صدا بزنی؟ ایشونم خرد و خسته از سرکار برگشتن.
_ این چه حرفیه دخترم. مگه میذارم؟ دلم راضی نمیشه.
هرچی اصرار کردم فایده نداشت بعد از چند دقیقه نادر و مادرش اومدن. از مادر خداحافظی

کردم و از خونه اومدیم بیرون.

_ مهتاب خانم شما اینجا منتظر بمونید تا ماشین بیارم.

_ باشه.

اینبار سرش بالا بود با کاپشن اسپورت که با رنگ مشکی شلوارش یکی بود و تی شرت سفید جذابیت بیشتری داشت نسبت به موقع ای که با کت و شلوار بود. ته ریش و موهای مدل آلمانیس به جذابیتش افزوده بود. خدایا نصفه شبی دارم به چه چیزهایی فکر می‌کنم. ماشین بنز مشکی کنارم ترمز کرد و سرشو خم کرد گفت بفرمایید.

صندلی جلو نشستم. بوی عطر تلخش تو کل ماشین پیچیده بود. آهنگی از دهه پنجاه گذاشته بود و زیر لب زمزمه می‌کرد. منم ساکت به روبروم نگاه می‌کردم.

_ آدرس دقیق خونتون میشه بگید؟

آدرس بهش گفتم و باز هم سکوت کردیم. غرور از سر و روش می‌بارید. جدی و خشک، خیلی غرق غرورش شده بود. این فکر کرده کیه؟ نه به اون پدر و مادر متواضع و مهربون نه به این پسرشون. این با کوه غرور چچور کنار بچه‌ها زندگی می‌کرد؟ بدون هیچ حرفی رسیدیم به خونه مون.

_ ممنونم ببخشید که این وقت شب مزاحمتون شدم.

_ وظیفه ست. شب به خیر.

حداقل با لبخند شب به خیر می‌گفت. بدرک مگه برام مهمه؟!!

_ شب خوش..

تصمیم گرفتم امروز با فرشاد صحبت کنم و اعتمادشو به دست بیارم. این پسر دلیلی برای پرخاشگری و خشمش داره. باید باهم صحبت می‌کردیم شاید مشکل بزرگی داره و تا حالا ننوخته با کسی صحبت کنه. برایش یه جعبه مداد رنگی و دفتر نقاشی گرفتم.

بعد از کلاس تقویتی رفتم تو اتاقش. سه تا از هم اتاقی‌هاش گرفتار کارهای خودشون بودن. از شون خواستم برن فرشاد رو پیدا کنن و بگن من باهاش کار دارم. وقتی فرشاد اومد با سر

اشاره کردم که بچه‌ها از اتاق برن بیرون.

رو بروم ایستاده بود گفت: چرا اومدی؟

_ سلام آقا.. کلاً با سلام کردن مشکل داری؟ هان؟

_ سلام..

_ آفرین. واست هدیه‌ای گرفتم.

با بی‌توجهی رو تختش دراز کشید؛ دوتا از ماشین‌هاشو گرفت و بازی کرد.

_ دوست نداری بدونی واست چی گرفتم؟

_ نه.

_ ولی من این همه ذوق کردم گفتم حالا میام بهت نشون می‌دم تو خوشحال میشی.

کنارش نشستم سرم رو انداختم پایین، حالت غمگینی به خودم گرفتم و دیگه حرفی نزدم. به حالت

نشستن خودش رو، رو تخت جمع‌وجور کرد و گفت: چی گرفتی؟

سرمو بلند کردم، مدارنگی و دفتر نقاشی که با کاغذکادو پیچیده بودم دادم دستش. گفتم: بازش کن..

کاغذ رو پاره کرد. دفتر و مدارنگی گرفت دستش و نگاهی از کنج‌کاوی انداخت و گفت: مرسی

ولی من دفتر و مدارنگی داشتم.

_ خب من که نمی‌دونستم تو چی دوست داری، دیدم خیلی نقاشیت خوبه گفتم برات بگیرم چون

بهش نیاز پیدا می‌کنی.

_ من نقاشی دوست ندارم.

_ چرا؟! تو که نقاشیت خیلی خوبه.

_ ولی دوست ندارم.

_ پس چرا بعد دعوایی که داشتی اومدی تو اتاقت و نقاشی کشیدی؟

...

_ اون خانمی که اعدامش کردی کی بود؟!

_ مامانم...

بهت‌زده نگاهش کردم. انتظار همچین حرفی ازش نداشتم. چرا یه پسر بچه هفت‌ساله باید مامانش

رو اعدام کنه؟! یعنی چه اتفاقی برایش افتاده که این‌جوری خشن شده؟ بچه‌هایی که تو این

سن جز گل و درخت چیزی نقاشی نمی‌کنن اومده چوبه دار مادرش رو کشیده. دیدم خیلی

ناراحته بغلش کردم گفتم: عزیزم، مگه تو مامانتو دوست نداری؟

_ نه.

_ ولی مامان‌ها خیلی مهربونن و بچه‌هاشونو دوست دارن.

- _ اون منو دوست نداشت فقط خودشو دوست داشت.
- _ تو که از کار بزرگترا خبر نداری شاید مامانت مجبور بوده ترکت کنه..
- با عصبانیت گفت: اون مامان من نیست، من دوستش ندارم.
- بهترین موقعیت بود که حرف‌های ناگفته شو بهم بزنه. دوست داشت حرف بزنه منم خیلی آروم آروم پیش می‌رفتم. کاملاً بهم اعتماد کرده بود.
- _ چرا باباتو اعدام نکردی؟
- _ بابام منو دوست داشت خیلی مهربون بود هر وقت از سرکار برمیگشت برام خوراکی میخرید.
- _ وقتی بابات این همه مهربون بوده و تو رو دوست داشت پس چرا تو رو تنها گذاشت؟
- _ به خاطر اون زنه..
- فهمیدم منظورش از اون زنه مادرش بود. ادامه دادم: مامانت بابات رو اذیت می‌کرد؟
- _ آره. اصلاً بابامو دوست نداشت.
- _ بابات مگه واسه مامانت خوراکی نمی‌خرید که مثل تو دوستش داشته باشه؟
- _ اون خیلی بد بود. بابام دو تا منو دوست داشت.
- _ تو از کجا می‌فهمی که مامانت باباتو دوست نداشته؟
- _ باهم دعوا می‌کردن..
- _ جلو تو؟
- _ منو می‌بردن تو اتاقم ولی من که صداشون رو می‌شنیدم.
- _ دعوا بین تمام مامان باباها هست تو نباید از مامانت متنفر باشی.
- دستش رو تو هوا تکون داد و با کلافگی گفت: چند بار بگم اون مامان من نیست!
- _ باشه عزیزم ببخشید. دیگه نمیگم. تو از اون زنه چیزی دیدی که ازش بدت میاد؟
- _ همش بابامو اذیت می‌کرد.
- _ چجوری اذیتش می‌کرد؟
- _ وقتی بابام نبود چند تا مرد گنده میومدن خونمون و می‌رفتن تو اتاق منو تنها میذاشت و بهم می‌گفت اگه به بابام بگم منو میندازه تو قفس گرگ تا منو بخورن...
- داشت چی می‌گفت؟؟؟! باورم نمی‌شد.. خشکم زده بود و با ناباوری بهش نگاه می‌کردم. این شاهد خیانت مادرش بوده؟ اونم تو خونه خودشون؟؟!
- با صدای آرومی گفتم: فرشاد عزیزم شاید اون مردها میومدن خونتون وسایل خونتونو تعمیر کنن.
- _ نه.. بابام خودش همه این کارا بلد بود. من دیدم مامانم تو بغلشون بود.. بهش گفتم به بابا میگم اونم چنگال داغ کرد گذاشت پشت دستم (دستشو بهم نشون داد) ایناهاش ببین.

محکم بغلش گرفتم بغض کرده بودم بچه‌ای که تو شش سالگی شاهد خیانت مادرش بود چچور می تونست به دخترها و خانمها اعتماد کنه و اوناهارو دوست داشته باشه؟ پس دلیل این همه خشونت علیه جنس مخالف به خاطر کارهای بد مادرش بوده. فقط جواب یه سئوالی رو نگرفتم که باباش چرا خودکشی کرده، یه چیزهایی تونسته بودم حدس بزنم ولی خواستم مطمئن بشم.. _فرشاد تو که همه چیز بهم گفتی میشه بهم بگی چرا بابات خودکشی کرد؟ بقیه میگن بابات مریض بوده..

_نه بابام خیلی هم خوب بوده. وقتی اون دست مو داغ کرد بابام ازش پرسید چرا؟! اونم گفت من از کیف پول دزدیدم و تنبیه‌ام کرده. اما من هیچ وقت دزدی نکردم. به خدا راست می گم. محکم تر بغلش گرفتم و گفتم: میدونم عزیزم تو پسر خیلی خوبی هستی.

_ولی من راستشو به بابام گفتم. باهم دعواشون شد من از ترسم رفتم تو کمدم قایم شدم. ولی بعد اون شب دیگه بابام برام خوراکی نمی خرید اون زنه رفت خونه مامانش یه روز از خواب بیدار شدم بابام خودشو آویزون کرده بود....

بغضش ترکید و گریه امونشو بریده بود منم گریه کردم. دست مو دور کمرم حلقه کرد و بلندبلند گریه می کرد. حرفی نداشتم برای آروم شدنش بزنم چون خودمم دست کمی از فرشاد نداشتم. پسر بچه به جای بازی کردن با ماشین و اسباب بازی با بزرگترین مشکلات دست و پنجه نرم کرده بود. اتفاقاتی که برای منم خیلی سخت بود چه برسه به فرشادکو چولو. به قول مامانم اگه مرد گریه که عرش خدا میلرزه. فرقی نمیکنه شش سالش باشه یا هفتاد سال.

فرشاد چیزهایی رو تو دلش نگه داشته بود که هیچکسی توان تحمل این درد رو نداره. پدرش بعد از این که از خیانت زنش خبردار میشه طاقتش طاق میشه و دست به گردن آویز کردن خودش می زنه به خاطر همین فرشاد مادرش رو تو نقاشی هاش اعدام کرده بود. نمی دو نم چقدر گذشت که از شدت گریه خسته شد و خوابش برد. روش پتو انداختم، پیشونیشو بوسیدم و از اتاقش رفتم بیرون. آب زدم به صورتم تا کسی متوجه حال بد و گریه‌ام نشه ولی خیلی هم موفق نبودم. موقع شام خوردن مادر متوجه چشم‌های پف کرده و قرمز شده بعد از شام هرچی پرسید ببینه چیشده حرفی نزد. فقط بهش گفتم فرشاد مشکلات زیادی کشیده و حتماً به یه روانشناس نیاز داره که باهش حرف بزنه و بتونه مشکلشو از ریشه حل کنه. باز اصرار کرد نادر منو برسونه خیلی حال و حوصله نداشتم و قبول کردم.

تو راه بودیم گفت: ببخشید فضولی می کنم ولی انگار امشب حالتون خوب نیست.

با صدای آرومی گفتم: خوبم یکم خستم.

_آره شما هم از صبح تا شب سرکارید.

حرفی نزد من دید حال حوصله حرف زدن ندارم سکوت کرد. وقتی رسیدیم از شش تشکر کردم و پیاده شدم.

با مامان بابا سلام کردم و بعد از پنج دقیقه رفتم تو اتاقم. داشتم به زندگی تیره فرشاد فکر می‌کردم. خدا بعضی اوقات به حکمت و عدالتت شک می‌کنم! مگه این بچه چه گناهی کرده بود که باید شاهد همچنین روزگار شومی باشه؟ چجوری می‌تونه تو جامعه زندگی کنه؟ از همه خانم‌ها متنفر بود و اونهارو آدم‌های بد، دروغگو و غیرقابل اعتماد می‌دونست. چجوری می‌تونست بزرگ بشه و تشکیل زندگی بده؟! باید یه روانشناس کار بلد بیاد و باهش صحبت کنه، باید بر اش یه دوره درمان می‌گذاشتن.. خدا کنه حالش خوب بشه. خدا کنه روزهای خوبی در پیش داشته باشه و هیچوقت شاهد این اتفاق تلخ نباشه..

دلم میخواست با علیرضا صحبت کنم. هر وقت دلم می‌گرفت با صحبت کردن با علیرضا حالم عوض می‌شد. شمارشو گرفتم نزدیک بود قطع کنم که جواب داد.

_ سلام مهتابی..

_ سلام. نگو مهتابی احساس می‌کنم لامپم.

_ باشه خوبی؟

_ نمی‌دونم!

_ چرا؟ اتفاقی افتاده؟

_ آره.

با نگرانی پرسید: چیشده؟ کجایی؟

_ نگران نباش خونه خودمون هستم.

صدای نفسشو شنیدم که خیالش راحت شده گفت: خب پس چیشده؟

_ تو مرکز با یکی از بچه‌ها صحبت کردم بیچاره تو سن کم چقدر درد دیده بود.

_ چه دردی؟

_ همیشه گفت.

_ ببین مهتاب تو این کار رو قبول کردی و باید با سختی‌هاشم کنار بیای. بچه‌هایی که اونجا هستن همیشه از زندگینامشون رمان ده جلدی نوشت. اما تو اگه رفتی اونجا برای کمک کردن نباید اینجوری حال خودت رو بد کنی و چند روز افسردگی بگیری. تو به خاطر قلب پاک و مهربونی که داری تحمل این اتفاقات برات سخته اما می‌خوای اونجا بمونی باید تحمل و صبرتم بالاببری و محکم بشی.

_ میدونم علیرضا ولی اگه توام جای من بودی بی شک حالت مثل من می‌شد شایدم بدتر.

_ سرنوشت هر کی فرق داره زندگی همینه کاریش همیشه کرد. تو خیلی خودتو ناراحت نکن. فردا هم برو باهات صحبت کن اونم حالش خوب میشه و باز میخنده..

_ چقدر خوب حرف می‌زنی و بهم آرامش میدی. مرسی که هستی.

_ در واقع من باید ازت تشکر کنم که هستی. راستی واسه برگشتن مشکل نداری؟

وای خدا چرا این سؤال رو ازم پرسید؟ دوست نداشتم بهش دروغ بگم ولی راستش رو هم می‌گفتم مطمئن بودم ازم دلخور می‌شد.

_ با آژانس برمی‌گردم ولی دو شبه که پسر خان بابا منو میرسونه.

حرفی نزد دیدم ناراحت شده با صدایی که مشخص بود از عصبانیت به‌زور کنترل کرده گفت: اون چرا تو رو میرسونه؟

_ مادرش اصرار کرد. راضی نمی‌شدم ولی دیگه چاره‌ای نداشتم ولی دیگه نمی‌ذارم منو..

بین حرفم پرید و با صدای بلندی که تا حالا ازش نشنیدم گفت: اون غلط کرده تو رو برسونه.

مگه من مردم؟ واسه من که رسید میگی نه راحتم خودم میرم هزارتا بهونه میاری ولی جلو اونا تسلیم میشی؟

خدایا این چشمه؟ این حرف‌ها یعنی چی؟ اصلاً نمیفهمم داره چی می‌گه..

_ علیرضا چت شد یهو؟ مگه چیکار کردم؟ خب شب بود منو رسوند.

_ غلط کرده. مگه خودت نمیتونی بری خونه تون؟ مگه بابات نمیتونه بیاد دنبالت مگه نمی‌تونی آژانس بگیري که با اون بر می‌گردی؟!

بهم برخورد و ازش دلگیر شدم گفتم: من خودم میتونم چه‌کاری درسته چه‌کاری اشتباه نیاز به هیچکس ندارم نه تو نه هیچ کس دیگه ای. مگه تو بابامی که داری بهم میگی چیکار کنم؟ بابام هم اینجوری با من صحبت نمیکنه. اصلاً تو چیکاره منی؟! کسی حق تو هین به من نداره ولی تو این کارو کردی...

قطع کردم. از عصبانیت تندتند نفس میکشیدم. علیرضا چش شد یهو قاطی کرد و سرم داد زد؟ درسته رابطه صمیمی و نزدیکی باهم داشتیم ولی حق نداشتم تو زندگی خصوصیم دخالت کنه. زنگ زد جواب ندادم. باید متوجه برخورد زشتش بشه.

بهم پیام داد و کلی عذرخواهی کرد. گفت دست خودم نبوده و عصبی شد. ولی جوابش نمی‌دادم. یکم که آرام تر شدم. جواب زنگش رو دادم.

_ بله؟

_ چرا جواب نمیدی؟

_ حوصله ندارم. می‌خوام بخوابم.

_ صبر کن.

_ بفرما..

_ ببخشید یه لحظه عصبی شدم.

_ چه فایده..

_ مهتاب این جوری نکن دیگه. خب وقتی بهت می‌گفتم برسونمت قبول نمی‌کردی ولی اجازه دادی یه غریبه تورو برسونه بهم بر خورد.

_ ببین علیرضا من بزرگم و میدونم باید چیکار کنم از پس خودمم برمیام. نیاز به هیچ‌کسی ندارم. نه می‌خوام تو منو برسونی نه یه غریبه. مگه محتاجم؟ بعدشم من هر جا میرم قرار نیست حتماً با تو یا یکی دیگه برم که کارامو بدم انجام بدم. تو حق نداری سر من داد بزنی و به خاطر یه مسئله کاملاً شخصی این جوری باهام بر خورد کنی.

_ درست میگی ببخشید. چیکار کنم روت حساسم..

_ علیرضا داری مشکوک می‌زنی. من قبلاً هم گفتم بین من و تو هیچ‌وقت چیزی فراتر از رفاقت پیش نمیاد.

_ میدونم...

_ خوبه.

_ خب ببخشیدیم.

_ نه!

_ چرا!؟

_ قرار نیست به زودی‌ها ببخشم.

_ من میدونم طاقت نمیاری که حالا فردا می‌بینمت.

_ به همین خیال باش. خب برو بخواب منم خوابم میاد.

_ باشه. خوب بخوابی شب به‌خیر.

_ شب خوش.

باید به علیرضا نشون می‌دادم اجازه نداره پاشو از گلیمش درازتر کنه و تو هر کاری سرک بکشه. تا حالا مجید و بابا سرم داد نزدن پس چجور می‌تونم اجازه بدم یکی دیگه این کار رو کنه!؟

فصل ۱۰

بعد از گذشت شش روز به محیط و شرایط خونه امید آشنایی کامل پیدا کردم و با همه بچه‌ها دوست شده بودم. وجود کلاس تقویتی و هم‌صحبتیم با بچه‌ها صمیمت بیشتری بینمون به وجود آورده بود. خان بابا و مادر از محبت هاشون هیچی برای بچه‌ها کم نمیذاشتن، مثل پدر و مادر واقعی و دلسوز مراقبت می‌کردن. نادر رو فقط موقع شام می‌دیدم ولی با یک لبخند کمرنگ و نگاه پر از غرور سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. هنوز برام سؤال بود با وجود پدر و مادر متواضع این همه غرور از کجا جمع کرده؟! منم مثل خودش برخورد می‌کردم و با این‌که تو ذاتم غرور کاذب جایی نداشت اما اینم می‌دونستم در برابر هر آدمی باید مثل خودش رفتار کرد.

بعد از اون روز فرشاد آروم‌تر و مهربون‌تر شده بود. دیگه خیلی کار دخترها نداشت و نقاشی‌های بهتری می‌کشید. تصمیم گرفتیم بفرستیمش پیش روانشناس تا دوره درمانشو بگذرونه. با این‌که هنوز براش ناراحت بودم و هضم کردن این اتفاقات اونم برای پسر بچه شش ساله خیلی سخت بود اما از این‌که داشت حالش بهتر می‌شد و خشمش فروکش کرده بود احساس رضایت و

امیدواری داشتم.دیگه نه اجازه دادم علیرضا منو برسونه نه نادر. کاری که خودم شروع کردم نباید محتاج دیگران باشم.

ساعت هشت از خواب بیدار شدم. صورتم رو که شستم اومدم سرکمد لباسیم. نمی دونستم چی بپوشم. هواشناسی ام اعلام بارندگی کرده بود. هیچ وقت چتر دوست نداشتم. این همه دعا می‌کنیم بارون بیاد وقتی هم اومد چتر می‌گیریم خیس نشیم خیلی مسخره بود. چند دست لباس گرم انداختم رو تختم و کلاه هایی که می‌شد باهاشون ست کرد. باوجود سرما و استفاده کردن از کلاه از شر شال و روسری راحت می‌شدم. هیچ وقت دوست نداشتم چیزی رو سرم بذارم از بچگی همین‌طور بودم اما خب وقتی قانون کشورم اینه منم نهایت احترام می‌ذارم. نمی‌دونم چرا بعضی‌ها این قدر اصرار دارن قانون شکی کنن با این‌که تو غرب که مهد تمدن و فرهنگه قانون های مسخره‌ای وجود داشت که بی شک اگه تو ایران بود همه مردم اعتراض می‌کردن و تو خیابون ها می‌ریختن.

بعد از کلی کلنجار رفتن پالتو سبز چهارخونه ای بزرگ با خط های مشکی انتخاب کردم و شلوار جین آبی با کلاه بافت سورمه‌ای. وقتی لباسمو پوشیدم جلو آینه ایستادم و فقط به خط چشم و رژلب قرمز اکتفا کردم. موهام رو هم از پشت کلاهم ریخته بودم بیرون و چتری های موهامو سایه بوم چشم هام کردم..

مامان و بابا روز جمعه عادت داشتن به پیاده‌روی برن و جمعه ها خونه فامیل دعوت بودیم که امروز نوبت به خونه تنها عموم بود که من طبق عادت همیشگی گفتم نمیام. تو آشپزخونه یه لیوان چای خوردم و زنگ زدم به علیرضا که کجاست گفت تا کفشم رو بپوشم و بیام تو کوچه اونم رسیده. لیوان چایمو شستم و آویزون کردم رفتم از جاکفشی نیم بوت قهوه‌ای سوخته مو برداشتم و پوشیدم. جز کارت اعتباری و گوشیم و یه رژلب که تو جیب داخلی پالتوم گذاشته بودم هیچ چیزی با خودم نبردم حوصله آویزون کردن کیف به خودم رو نداشتم. یکی دو دقیقه منتظر موندم تا علیرضا رسید. سوار ماشین شدم و با فشار دادن پدال گاز ماشین از جاش کنده شد..
_ سلام. صحبت به خیر.

_ سلام. صبح توام به‌خیر. خیلی منتظر موندی؟

_ نه تازه اومدم. کورفیقات؟

_ انتظار داشتی باهام میومدن تا اینجا؟ تو چمران و ایسادن تا بریم.

_ حالا یه سئوالی پرسیدما.

عینکشو زد بالا گفت: خوب به خودت میرسی‌ها. خوشتیپ بودی ما نمی‌دونستیم.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: من همیشه خوشتیپ بودم فقط زیاد نشون نمیدادم.
_ بر منکرش لعنت..

تا اینو گفت دوتایمون زدیم زیر خنده.. با خنده گفتم: تو نمی تونی این تیکه کلامتو ول کنی؟!
_ نوچ..

_ نوچ و کوفت (نگاهی بهش انداختم کت کنفی رنگ و بافت یقه اسکی کرم رنگ که با شلوارش ست کرده پوشیده بود خیلی جنتمن شده بود) توام خوب به خودت رسیدی ها. قراره مخ چند تا دختر بزنی؟!

عینکش رو چشمش بود ولی گره ای که به ابرو هاش داد باز هم مشخص بود برگشت سمتم و خیلی جدی گفت: قرار نیست مخ کسی بزنی. اصلاً بقیه برام ارزشی ندارن که بخوام واسه جلب توجه شون کاری کنم..

از بر خوردش جا خوردم. این مدت خیلی مشکوک میزنه. شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه حالا ما رو نخوری. شوخی هم حالیت نیست بی جنبه.
_ خب دیگه منم محدوده ای دارم واسه خودم..

حرفی نزدیم دیگه.. نزدیک بولوار چمران بودیم زنگ زد به یکی از دوست هاش و پرسید کجا هستن.. بعد از این که فهمید چند صد متر جلوتر کنار سه تا ماشین سرعت رو کم کرد، بوق زد و سرعت گرفت.

_ به مسابقه رالی خوش اومدی مهتاب خانوم!
با تعجب بهش نگاه کردم گفتم: چی؟!

_ جمعه خیابون های خلوت شیراز حال می ده با رفقا تا قلات رالی بریم. کمر بندتو ببند و بچه خوبی باش.

_ علیرضا دیونه شدی؟ خب آروم برو چه کاریه؟
_ نوچ. محکم خودتو بگیر.

سریع برگشتم کمر بندم رو بستم و محکم چسپیدم به صندلی.. صدای پخش رو تا آخر بلند کرد و با دوست هاش کورس گذاشت با سرعت لایی می کشید و منم جیغ می زدم و چشم هامو میبستم اونم وقتی دوست هاش ازش جا میموندن بیشتر کیف می کرد و بلند بلند می خندید. هر چی ام می گفتم آروم تر برو می ترسم ولی کو گوش شنوا؟! ناگفته نماند که یه جا می خواست سبقت بگیره یهو کامیون جلومون سبز شد، من چشم هامو بستم و اشهد خودمو خودم.. وقتی چشم هام باز کردم دیدم هنوز زنده ایم این قدر عصبانی و ترسیده بودم که سرش داد زدم گفتم: اصلاً هیچی حالیت نیست! نزدیک بود کامیون زیرمون بگیره.. چرا مثل بچه آدم نمیرونی خب؟ مگه اومدیم رالی

شرطی بزنیم؟

از ترس و عصبانیت بغض کردم و تو صندلی فرو رفتم. علیرضا دید که چقدر ترسیدم و ناراحتم سرعشو کم کرد و بقیه مسیر رو آرام رفتن. بعد از نیم ساعت به ورودی قلات رسیدیم از روستاش عبور کردیم و رفتیم ورودی جنگل. چقدر شلوغ بود ماشین‌ها صف طولی گرفته بودن که داخل بشن. هرز گاهی هم دختر پسرها با تیپ و قیافه های اروپاییشون پیاده از کنارمون رد می‌شدن. هوا کاملاً ابری بود رنگ تیره ابرها نشون می‌داد هر لحظه ممکنه باره.. ده دقیقه طول کشید تا به ورودی رسیدیم، پول دادیم و رفتیم دنبال جا پارک. جا پارک اصلاً پیدا نمی‌شد با این‌که هوا سرد و ابری بود ولی از تابستونم شلوغ تر شده بود. هنوز با علیرضا سرسنگین بودم و سعی داشت با جوک های بی مزه اش باهاش آشتی کنم ولی بهش توجه نمی‌کردم. با صد زور تونستیم جا پارک پیدا کنیم قبل این‌که از ماشین پیاده شدیم علیرضا بهم گفت: مهتابی جون من جلو دوست هام احم نکنیا! باشه؟! دیگه قول می‌دم درست رانندگی کنم.

می‌دونست از این‌که بهم بگه مهتابی بدم میاد ولی باز گفت از لحن بچه گونش که داشت خواهش می‌کرد خندم گرفت. خندمو پنهون کردم و با حالت جدی گفتم: صدبار گفتم اسمو خراب نکن. بعدم توبه مرگ گرگه.

_جونه من حالا بخند می‌دونم خندت گرفته که..

نتونستم بیشتر از این جلو خودمو بگیرم خندیدم با شیطنت گفت: وای چقدر خنده بهت میاد.. همیشه بخند..

_خب حالا پرو نشو بهت می‌خندم پیاده شو همه منتظر ما هستن..

_آفرین دختر خوب.

از ماشین پیاده شدیم و سه تا رفیق های علیرضا و خانم‌هاشون و اون یکی که دوست دخترش بود ایستاده بودن. علیرضا باهمشون سلام کرد و بهم اشاره کرد گفت: ایشون خانم مهتاب استاد و رفیق بنده.

منم با لبخند باهمشون دست دادم و سلامی گفتم نوبتی گفتن: سلام رها هستم همسر مهدی.

_سلام منم مهدی هستم.

_سلام نازی هستم دوست رهام.

_سلام منم کوچیک شما رهام هستم.

_سلام اشرف همسر آقا طاهر.

برخورد خیلی گرم و خودمونی داشتن.. ظاهر اشرف و رها خیلی خانومانه و موقر بودن ولی نازی با لوازم آرایشی انگار صورتشو شسته. شال سرش بود که شالشو انداخت رو شونه اش و

موهای بلند، شرابی و فریبی داشت. کاپشن مشکی با شلوار نودسانتی سفیدی پوشیده بود. یعنی سردش نبود؟ زیر کاپشنش خبری از مانتو و سارافن نبود. صورتش از بس ژل تزریق کرده بود آگه تو دریا میفتاد غرق نمی شد و بالا میومد با عشوه های خرکی خودشو می چسپوند به رهام، رهام انگار بدش نمیومد.. تصمیم گرفتیم اول تو بافت قدیم روستا قدم بزیم و بعد وارد جنگل بشیم. بافت قدیمی قلات ثبت یونسکو شده بود، با کوچه های باریک و سنگ فرش شده، خونه های بلند و کاه گلی که بعضیاشون پنجره های چوبی و آهنی داشتن و کلی دخیل بهش گره زده بودن آدمو محو خودش می کرد. خارجی های زیادی هر ساله میومدن و از طبیعت قلات لذت میبردن. رفیق های علیرضا مثل خودش خوش مشرب بودن و خانم هاشونم دست کمی نداشتن از خودشون منم همراهیشون می کردم و صحبت می کردم.. چند نم بارون صورتمو خیس کرد نگاه به آسمون کردم و با ذوق گفتم: چقدر خوش شانسیم روز بارونی اونم جمعه تو قلات.. اشرف با لبخند گفت: آره واقعا قلات امروز چقدر لاکشری و باکلاس شده ها..

وای نه الان کفشمون کثیف میشه..
نازی چقدر ناز و عشوه داشت خب میموندی تو خونت و نمیومدی. رهام گفت: فدای سرت عزیزم. چیزی که زیاده کفش..

نازی بیشتر بهش چسپید ما هم بدون توجه بهشون به مسیرمون ادامه می دادیم. نگاهی به علیرضا کردم اخم کرده بود و حرفی نمی زد آروم زدم به بازوش نگاهم کرد باحالتی که سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم چته؟

باهمون اخم هاش آروم گفت: هیچی..

_ نظرتون چیه بریم بستنی قلات بخوریم؟

مهدی اینو گفت و رها هم حرف مهدی رو تأیید کرد؛ اشرف و طاهر هم رضایتشونو اعلام کردن ولی باز نازی خانم باهمون ادا و اصولش گفت: بدنم خیلی حساسه آگه بخورم زود سرما می خورم.

_ خب آگه اینجوره میگفتین براتون قهوه ای نسکافه ای میوردیم.

علیرضا اینو گفت و همه نگاهش کردیم. ولی بیخیال به راهش ادامه داد. نازی لجش گرفته بود که علیرضا اینجوری جوابش داده. رهام که می خواست همه چیز به خوبی ادامه پیدا کنه گفت: عزیزم حالا امروز اشکال نداره. اگر دوست داشتی واست نوشیدنی گرم می گیرم.. کنار بستنی مخصوص قلات که ورودی جنگل بود ایستادیم و سفارش بستنی قیفی دادیم. بی شک بهترین بستنی که آدم میتونه تو عمرش بخوره اینجا پیدا می شد. بوی شیرتازه به راحتی می تونستی استشمام کنی و وقتی می داشتی دهنت به اوج نعشگی میرسیدی. حتی تو این هوای

سردم نمی‌شد از بستنی قلات گذاشت.

داشتیم قدم می‌زدیم و کم‌کم داخل جنگل شدیم از هر ده نفر آدمی که به چشم می‌ومدن سه چهارتاشون سگ های خونگیشون دستشون بود و اومده بودن با سگاشون قدم می‌زدن. انگار نمایشگاه واسه معرفی و نشون دادن سگ هاشون بود.. حتی بعضیا دو سه قلاده سگ داشتن و تو مسیر با بقیه سگ هایی که بهم میرسیدن دعوا می‌وفتادن. قلات با درخت‌های سر به فلک کشیده اش که هر جای جنگل که می‌تونستن رشد کرده بودن و بینشون رود جاری بود طبیعت زیبایی داشت، وقتی تابستون می‌ومدیم آبش این‌قدر سرد بود که نمی‌تونستیم دست بزیم الان که مطمئناً اگه دست می‌زدیم قندیل می‌بستیم. مردم جای‌جای جنگل بساط کبابشونو راه انداخته بودن و هر کی یه قلیون به دستش هم پیاده روی می‌کرد هم قلیون می‌کشید. تابستون همه جا سبزه سبز بود ولی الان با رنگ‌های نارنجی، قرمز، زرد و قهوه‌ای و هزارتا رنگ دیگه یه جور خیلی خاصی شده بود پاییز قلات رویایی بود. درخت‌های بدون برگ که خرمالو و انار داشتن دل هر آدمی رو آب می‌کرد. پنج شش تا آبشار وجود داشت که این موقع سال یخ زده بودن. با قطره های بارون که به زمین می‌خوردن بوی خاک بلند شده بود و آدم رو مست کرده می‌کرد. کل زمین با برگ‌های خشک شده که از شاخه هاشون جدا شده و روی زمین نشسته بودن فرش شده بود. منم نامردی نمی‌کردم پامو می‌کشیدم رو زمین که صدای شکستن و خرد شدنشون بیشتر بشه و لذت ببرم. کم‌کم ما چهارتا خانم‌ها یه سمت قدم می‌زدیم و مردها هم یه سمت دیگه قدم می‌زدن ولی خب نزدیک هم بودیم و حرف‌های همدیگه رو میتونستیم بشنویم.

رها رو کرد به من گفت: خب مهتاب جان از خودت بگو.

_ چی بگم؟ بیست و پنج سالمه و مجرد. کارمو هم دیگه می‌دونید. شما از خودتون بگید! بچه مچه ندارید؟

رها ادامه داد: نه خواهر بچه می‌خوایم چیکار؟! هنوز اول جوونیمونه.

_ مگه چندساله از دواج کردین؟

_ من و طاهر که چهارساله.

اینو اشرف گفت و در جواب برایش آروزی خوشبختی کردم. رها هم گفت: بین خودمون باشه ها ولی من ده ساله از دواج کردم.

دهنم واموند و با تعجب نگاهش کردم. بلند خندیدن و ادامه داد: بیست و هشت سالمه. وقتی

دبیرستان بودم من و مهدی عاشق و دل‌باخته هم شدیم چون پسرخاله دخترخاله ایم همیشه پیش هم بودیم دیگه زور بالا سر خانواده ها آوردیم اونا هم به ناچار راضی شدن. چقدر بچه بودیم به خدا مهدی بیست و دو سالش بود.

_وای چرا این قدر زود ازدواج کردین؟ آدم که زود ازدواج کنه بعداً خیلی چیزارو نمی تونه تجربه کنه و حسرتشو می خوره..

دوباره این دختر پر عشوهِ حرف مفت زد. یکی نیست بهش بگه پشت اون همه عمل و آرایش بازم سن و اقعیت نشون می ده سی و پنج سال رو رد کرده باشی و مخ پسر جون تر از خودتو زدی. رها هم بر اش کم نداشت و خیلی راحت و ریلکس گفت: نه عزیزم اینطورم نیست. مهم عاشق شدننه که من و مهدی هنوز ده سال زندگی مشترک عاشق همدیگه هستیم و تازگی داریم واسه هم. من در کنار شوهرم همه چیزارو تجربه کردم و به خیلی چیزهایی که می خواستم رسیدم. این که بعضی ها میگن ازدواج محدودیت میاره من مخالفم. دانشگاه رفتم مدرک آرایشگریمو هم گرفتم و الآن واسه خودم آرایشگاه دارم. چه ارزشی داره بخوام مجرد بمونم و هرروز مثل شال و روسری دوست پسر عوض کنم؟! آخ که جیگرم حال اومد. لبخندم از دید اشرف پنهون نموند و اونم با شیطنت جواب لبخندم رو داد. ولی نازی با این حرف ها از رو نرفت و گفت: اما بازم هیچی مجردی نمیشه مگه نه مهتاب جون؟

مهتاب جون آخرشو دو سه متری کشید از لحن صحبتش اصلاً خوشم نمیومد.

_هر کی نظری داره ولی به نظر من مهم نیست تو چه سن و سالی باشی مهم اینکه به عشق واقعی برسی چه هجده سالگی چه چهل سالگی و باید این قدر خودتو پاک نگه بداری که بتونی عشق واقعی رو حس کنی. کیه که بدش بیاد موقعیت و شرایط خوبی پیدا بشه و ازدواج کنه. _وای چه خوب گفتی عزیزم. ان شالله توام خیلی زود از مجردی بیرون میای. _مرسی رهاجان. خب اشرف شما بگو چجوری با طاهر آشنا شدی؟ دستش رو جلو چشمش گرفت و حالت خجالتی به خودش داد گفت: وای نه تو رو خدا. خجالت می کشم.

زدیم زیر خنده نازی گفت: حالا بگو. اینجا همه پایه هستن.

_خب میدونید دیگه طاهر بوتیک داره. یک سالی تو مغازش کار می کردم. اینقدرم مغرور بود اصلاً ما رو نگاه نمی کرد ولی منم دختر خوب و عاقلی بودم دیگه ایشون به ذات پاک ما پی بردن و عاشقمون شدن.

رها زد پشت کمرش گفت: ای کلک من یکی که می دونم چجوری باهم آشنا شدید (رو کرد به من و نازی) بذارید خودم بگم. این قدر دور و بر این طاهر بیچاره چرخید و بر اش ناز کرد تا آخر مخ پسر بیچاره رو تو هوا زد.

دوباره خنده سردادیم با خنده گفتم: اشرف بهت نیاد این قدر شیطون و زرنگ باشی..

_ خب هنوز استعدادهامو ندیدی..

رها با شیطونی خاصی رو کرد به نازی گفت: خب نازی جون شما بگو چند وقته با رها دوستی؟
قراره شیرینی بخوریم یا فعلا یا خبری نیست؟

دستشو با به حالت ناز و عشوه تو هوا تکون داد و گفت: والا چی بگم! هنوز که خبری نیست.. ولی اگه خدا بخواد شیرینی هم می‌دیدم.

اشرف و رها به ان شالله ای گفتن که از صدتا فحش هم بدتر بود..

بعد از دو ساعت پیاده‌روی برگشتیم و یکی از سفره خونه های قلات که انگار بچه‌ها مشتری دائمشون بودن وارد شدیم. قرار شد اول چای بخوریم، یکم پاسور بازی کنیم و بعد سفارش غذا بدیم. موقع سفارش نازی و مهدی قلیونم خواستن. از من پرسیدن که قلیون می‌کشم اومدم جواب بدم ولی علیرضا با جدیت گفت: مهتاب قلیون نمی‌کشه.

این امروز چش شده بود؟ تا تو ماشین که خوب بود چرا یهو اخم هاش رفت تو هم؟ نگاهی بهش کردم، اونم نگاه کرد و سرشو برگردوند و باز گرم صحبت شدن. نازی کیفشو برداشت، گفت: ببخشید من برم سرویس بهداشتی الان میام.

بلند و رفت.. علیرضا با اخم برگشت سمت رهام که داشت با نگاهش نازی رو بدرقه می‌کرد.

_ تو چرا این دختر رو با خودت آوردی؟

_ وا! داداش چته؟ مگه باید ازت اجازه می‌گرفتم؟

علیرضا با جدیت ادامه داد: لازم به اجازه نبود. می‌دونی از این دختره لوس و افاده ای خوشم نیامد (اداشو درآورد و با صدای نازک شده) وای بارون نیاد کفشام کثیف میشه، بستنی بخورم بدنه احساس و ضعیفم سرمامیخوره.

بلندبلند به علیرضا خندیدیم. رهامم خندید گفت: خب حالا می‌خواستم یکی دیگه بیارم ولی کسی تو دسترس نبود جز ایشون. حالا آخرین باریه که میبینیش.

طاهر گفت: داداش دختر بازی بسه خدایی خودت اسماشونو اشتباه نمیگی؟ سرت درد نگرفت این همه دختر عوض می‌کنی؟ همسن بابابزرگم شدی به مولا.

_ تا وقتی جوونم باید آزاد باشم دم پیری یه همدمی می‌گیرم که تموم غر و ناله هاشو سر یکی دیگه خالی کرده باشه و با من بیاد فقط زندگی کنه.

رها برگشت سمتش گفت: ولی خدایی آخه دختر قحطیه؟ این سن ننه بزرگم داره.

_ عه عه به دوست دختر من تو هین نکنا. حالا چه دوست دختر یه روزم باشه چه دراز مدت. مثل بچم میمونه طفلی..

شوخ طبع بود هرچی بهش تیکه می‌پرودن عین خیالشم نبود.

قلیون و سرویس چای آوردن و همزمان نازی هم رسیده بود مشخص بود رفته بود سرویس بهداشتی آرایش تکون نخوردشو تمدید کنه.

طاهر واسه هممون چایی ریخت و من نبات با چاییم برداشتم. نوبتی قلیون می‌کشیدن و با شوخی و خنده هاشون قلیون هارو رد و بدل می‌کردن. همه قلیون کش حرفه‌ای بودن و دود رو به شکل های مختلف بیرون می‌دادن. نوبت به علیرضا که رسید چند پُک زد و قلیون دست به دست کرد. می‌دونستم اهل دود نیست و شاید در حد همین چند پُک بود. منم که کلاً از دود بدم میومدم. برام جالب بود که کل تفریح و کار جوون‌ها شده قلیون وقتی هم از شون میپرسی چرا قلیون؟ میگن تفریح دیگه نیست واقعاً خیلی قانع کننده بهانه میارن. دیگه هر جای شهر قدم بزنی بجای اکسیژن دود استنمام می‌کنی. نیم ساعتی که از قلیون کشیدنشون گذشت اشرف پاسور از جیش بیرون آورد و گذاشت وسط.

_ خب بیاید ببینیم حاکمان شهر چیکارا می‌کنن.

مهدی بادی به غبغبش انداخت و گفت: حاکم بزرگ اینجا نشسته شما دنبال کی هستین دیگه؟! رهام فیگور بازو گرفت و به نازی که کنارش داشت چای می‌خورد گفت: عشقم بیا بازمو فشار بده.

نازی هم با ناز زیادش دستش رو دور بازو رهام فشار داد، رهاگفت: خب عزیزم سفته؟ _ آره خیلی.

ماهم با خنده داشتیم بهشون نگاه می‌کردیم رهام دوباره گفت: خب متوجه شدید زور کی بیشتره یا بیشتر توضیح بدیم؟

علیرضا پاسورا برداشت گفت: خب بسه بابا فهمیدیم اوسا هستین. طاهر تو بیا روبرو من بشین ببینم این دوتا پوزشون چجور زمین میخوره.

طاهر جاشو با مهدی عوض کرد و روبرو علیرضا نشست.

رها گفت: خب پاشید ماهم بریم مزاحم بازیشون نشیم.

راست می‌گفت این قدر غرق بازی بودن و واسه هم کری می‌خوندن که جای ما نبود و حوصله تماشای کاراشونم نداشتیم.

از آلاچیق بیرون اومدیم و قدمی تو حیاط سفره خونه زدیم. به خاطر سردی هوا همه تو آلاچین

نشسته بودن و میزهارو هم یه سمت دیگه ای از حیاط جمع کرده بودن. زمان ورود به سفره

خونه کلی پله زده بودیم و رسیدیم بالا. دیواره های سفره خونه به حالت قعله قدیمی با کاه و گل

ساخته بودن و فانوس های کوچولو با میخ رو دیوارها روشن بود. برگ های همه درخت ها هر

رنگی داشتن جز سبز که خیلی قشنگ شده بود، رنگین کمان پاییزی ساخته بودن. فقط بید مجنون

هنوز سبزبودنش رو حفظ کرده بود که تا یک هفته دیگه اینم باید به قدرت پاییز بیشتر سر خم کنه. حیاط سنگ فرش شده بود اما با نشستن برگ‌های پاییزی دیگه اثری از سنگ فرش ها دیده نمی‌شد. حوض گرد آبی رنگ و بزرگی وسط حیاط بود با یه آب نمای کوچولو. برگ‌های پاییزی کارشون به رقصیدن تو حوض سیده بود و داشتن شادی می‌کردن. تنه شکسته شده و صیقلی داده شده درختان جای‌جای حیاط زیر درختان گذاشته بودن برای نشستن. سمت چپ حیاط رفتیم سکویی که با سه پله برای بالا رفتن با سایه بوم درست کرده بودن. سمت راست میز بیلیارد و فوتبال دستی و سمت چپ میز و صندلی چوبی برای نشستن. جلو سکو با چوب خشک و شاخه‌های گره خورده گل یاس و انگور دیده می‌شد رفتم جلو و با دیدن صحنه ای بین زمین و آسمون قرار گرفتم. کوه قلات روبرومون قد علم کرده و کل جنگل قلات زیر پامون بود. نمم بارون همه‌چیز رو تکمیل کرد. درختان بیشتر لخت شده بودن و ما بینشون با شاخه و برگ‌های مونده از بقیه درختان همسایه پوشیده بودن. هر جا نگاه می‌کردی یه رنگی بود و مطمئناً رنگ زردی که درختی داشت واسه هیچ درخت دیگه ای نمیدیدی فقط و فقط مختص به خودش بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم. از خدا برای این همه نعمت و زیبایییش تشکر کردم. دست یکی روی شونه‌ام نشست آروم برگشتم عقب، رها بود. لبخندی زدم گفت: عزیزم تو چرا نیم ساعته فقط داری حیاط و ویو اینجا رو نگاه می‌کنی؟! نازی و اشرف دارن عکس می‌گیرن بیا ما هم بریم!

_ آخه خیلی قشنگه اصلاً همیشه به‌جز نگاه کردن و نفس کشیدن تو این هوا کار دیگه ای کرد. بعدشم با گوشی که به درد نمی‌خوره. کاش گوشی هایی بیاد که کیفیت دوربینشون بهتر باشه. یادم رفته بود دوربین عکاسیم رو بیارم.

_ چرا میشه کارهای دیگه ای هم انجام داد(با دست اشاره به اشرف و نازی کرد که داشتن از هم نوبتی عکس می‌گرفتن) مثل کاری که اشرف و نازی می‌کنن.

_ تو چرا عکس نگرفتی؟

_ منم باهاشون چند تا عکس گرفتم. ولی دیدم تنها ایستادی گفتم بگم توام بیای.

_ باشه بیا بریم.

اوادم برم پایین و عکس بگیریم رها گفت: تو و علیرضا چیزی بینتون هست؟!!

با تعجب نگاهش کردم، یکم فکر کردم گفتم من و علیرضا که کار خاصی انجام ندادیم که جلب توجه کرده باشیم. باهمون حالت تعجبم گفتم: نه. من و علیرضا نزدیک دو سال هست که باهم دوستیم.

_ آخه هیچ‌وقت پیش نیومده با بچه‌ها بریم بیرون و علیرضا دختری باخودش بیاره یعنی اصلاً

این چیزا از علیرضا دوره.
تو دلم خوشحال شدم که علیرضا این قدر آقا و باشخصیته البته خودم شناخت کاملی بهش داشتم و از قلب پاکش خبر داشتم.
_ درسته ولی دوستی بین من و علیرضا فرق داره. واقعاً رفیقیم باهم.
_ ببخشید که فضولی می‌کنم..
_ راحت باش عزیزم. ممکنه واسه هر کی دیگه ام سؤال پیش بیاد!
_ عزیزی.. ولی علیرضا یه جور خاصی بهت نگاه می‌کنه و باهات برخورد می‌کنه یعنی فراتر از رفاقت!
گیج و منگ بودم.. علیرضا هیچ وقت نگاهی که منو آزار بده و باعث بشه کنارش راحت نباشم بهم نداشته. شاید چند مدتی صمیمی تر و راحت تر شدیم باهم ولی باز هم فاصله رو رعایت کرده..
_ نمی‌دونم.. یعنی تا حالا من که متوجه نشدم.
_ ولی یه چیزی بهت بگم. من علیرضا رو خیلی ساله میشناسم. با مهدی دوست دوران سر بازی هست. هیچ پسری مثل علیرضا چشم پاک و سالم ندیدم. با این که دستش واسه خیلی کارها بازه و دخترا براش دست و پا میشکنن اما خودشو درگیر این مسائل نمیکنه. اگه رابطه تون جدی شد حتماً بهش فکر کن عزیزم.
ناراحت شدم دوست نداشتم رابطه من و علیرضا فراتر از رفاقت بره چون من اون آدم سابق نبودم و قلبم قفل شده بود کلیدشم تو یکی از تاریکترین شب‌های تنهاییم گم کردم.. و مهم‌تر از همه هیچ وقت نمیتونستم به علیرضا به عنوان عشق و همسر نگاه کنم. مثل داداش برام نبود دقیقاً مثل رفیق بود برام خوده رفیق بود برام سخت و خجالت آور بود بخوام روزی پای سفره عقد بشینیم. از افکارم او مدم بیرون و لبخند کمرنگی زدم گفتم: مرسی عزیزم. حرفت یادم نمی‌ره. باهم سمت نازی و اشرف رفتیم که هنوز ژست هاشون تمام نشده بودن.
_ تو همین چندساعتی که باهات آشنا شدم فهمیدم خیلی دختر خوب و خانمی هستی. به خاطر همین این حرف‌ها بهت زدم شک ندارم کسی جز شما دوتا لیاقت همدیگه رو نمیتونه داشته باشه.
بازم لبخند کمرنگ و بی جونی زدم و تشکر کردم.. ذهنم درگیر حرف‌های رها بود. خدا کنه هیچ وقت همچین چیزی پیش نیاد و سوءتفاهمی پیش نباشه. علیرضا از همه لحاظ برای یه دختر ایده آل بود ولی برای من که قلبی برای عاشق شدن نداشتم نه..
گوشیم رو از جیب پالتوم درآوردم و دادم دست اشرف ازم چند تا عکس گرفت.. برای هر عکس

جامو عوض می‌کردم و بک گراندمو عوض می‌کردم. از گارسونی که تو حیاط بود درخواست کردیم عکس چهار نفره بگیره .. فقط مونده بودم نازی این همه ادا و ژست از کجاش درمیورد بیشتر از همه ما هم عکس گرفته بود ولی باز گوشی می‌داد دستمون تا ازش عکس بگیریم.. تصمیم گرفتیم بریم تو آلاچیق و ناهار سفارش بدیم. بازی پاسور شون تمام شده بود و داشتن جوک تعریف می‌کردن و بلندبلند می‌خندیدن. هر کی کنار جفتش نشست.. رهام رو کرد به نازی گفت: خب عشقم خوش گذشت؟!

نازی هم پیچ و تاب به موهاش داد و گفت: اینقدر عکس گرفتم که نگو.. بعداً بریم باهم عکس بگیریم خیلی ویو خوبی داره.
_باشه عزیزم.

علیرضا با این که می‌خندید و گرم گرفته بود ولی هنوز اخمشو داشت.. دنبال فرصت بودم ببینم چپشه که آقا اخمو شدن.. بعد از سفارش دادن ناهار که همه کباب می‌خواستن.. علیرضا از جاش بلند شد گفت: برم هوایی بخورم.. از وقتی اومدم همش همین جا نشستیم..
_برو داداش بادی به کله‌ات بزن که بد باختین..

رهام اینو گفت و زد زیر خنده علیرضا برگشت سمتش گفت: هر رفتی بازگشتی هم داره آقا رهام منتظر باش همین روزها بیایم واسه جنگ..

_برو داداش برو که این حرف‌ها سرپوشی واسه باختون نمیشه..

اینبار مهدی کری خوند علیرضاهم با خنده سرشو تکون داد و رفت بیرون.. دو دقیقه بعد فرصت خوبی دونستم و با عذرخواهی بلند شدم.. با چشم دنبال علیرضا گشتم.. تو حیاط پیداش نکردم رفتم سمت سکو پشت به من ایستاده بود دست‌هاشو تو جیب شلوارش کرده جا داده بود و داشت منظره‌ی زیبای قلات رو تماشا می‌کرد. با قدم های آرام کنارش نشستم. با این که قد نسبتاً بلندی داشتم ولی در برابر علیرضا تقریباً یک وجب کوتاه تر بودم. سرش خرچوند سمتم و با لبخند نگاهم کرد و باز به منظره خیره شد.

_تو چرا باز اومدی بیرون سرما می‌خوری!

_هوا خوبه. سرمایی نیستم.

_آره هوا خیلی خوبه ولی بارونم داره تندتر میشه!

_عاشق بارونم بذار بباره..

با خنده گفت: آگه دست من بود به خاطر تو شبانه روز می‌ذاشتم بارون بباره..

سکوت کردم بعد از چندنفس کوتاه گفتم: واسه چی بعد این که از ماشین پیاده شدیم اخمات رفت توهم؟! من کاری کردم؟

باهمون حالتی که ایستاده بود گفت: نه چرا باید ازت ناراحت باشم؟!
_ پس چی؟

_ رهام احمق عصیم کرده.. باز این دختره هرزه با خودش آورده!
با ناباوری نگاهش کردم درست شنیدم؟! گفت دختر هرزه اون هیچ وقت به هیچ دختری توهین نمی کرد اولین بار بود همچنین کلمه ای ازش می شنیدم. گفتم: وا! این چه طرز صحبتته. خب قرار نیست که ما خوشمون بیاد. توام باید بیخیال باشی و سعی کنی تو این هوای عالی فقط لذت ببری.
_ وقتی نمیدونی الکی ازش طرفداری نکن.

_ من از هیچکی حمایت نکردم. فقط به تصمیم دیگران باید احترام بذاریم. میدونم به فکر رفیقت هستی ولی تهش اگه تصمیم اشتباهی بگیره خودش مجازات میشه و هیچکی نمی تونه کسی رو مجبور به کاری کنه..

_ بیخیال دوست ندارم این حرفها بزنینم (با لبخند برگشت سمتم) حسابی عکس گرفتین اونم بدون ما..

گردنمو کج کردم گفتم: شما که گرفتار بازی بودید ماهم از موقعیت استفاده کردیم.
_ خب الان که بازی نمی کنم.

همون موقع ظاهر سرشو از آلاچین آورد بیرون و با صدای بلندی گفت: بیاید ناهار وگرنه چیزی براتون نمیونها..

با لحن بچگونه ای گفتم: عه ناهار آوردن بیا بریم حسابی گرسنم شده.

_ منم خیلی گرسنم شده خیلی امروز پیاده رویی کردیم.

باهم رفتیم داخل آلاچیق بچهها سفره رو پهن کرده بودن و شروع کرده بودن به خوردن.

بازم تو فضای شاد و خندون گرفتار ناهار خوردن شدیم ولی من که عادت نداشتم موقع

غذا خوردن حرف بزدم فقط با لبخند و جواب های کوتاه همراهیشون کردیم..

بعد از ناهار رفتیم فوتبال دستی بازی کردیم. منو علیرضا یار هم بودیم و رهام و نازی هم

حریفمون بودن. مهدی، رها و طاهر، اشرف که باهم عکس دونفره نگرفته بودن رفتن عکس

بگیرن.. این عکس گرفتیم شده عادت روزانه ما آدمها هر جا میریم باید عکس بگیریم که بعداً

ماهی یکبارم عکسامونو نگاه نمی کنیم..

علیرضا بهم گفت من دسته دروازه و دفاع بگیرم و خودش حمله کنه نازی هم مثل من عقب تر

بود و رهام و علیرضا حمله می کردن.

با شور و هیجان زیادی بازی می کردیم و من که خیلی وارد نبودم وقتی توپ میامد نزدیک

دروازه علیرضا دسته منو می گرفت و بازی می کرد..

خیلی اهل فوتبال نبودم اونم فوتبال دستیش اما کلی بهم خوش گذشت و حال کردم با بازیش فکر نمی‌کردم تا این حد هیجان داشته باشه. بازی سر هفت گل بود پنج سه عقب بودیم ولی علیرضا با تکنیکی که به خرج داد و منم که دیگه راه افتاده بودم و رهام به دری می‌زد نمی‌تونست بهمون گل بزنه و بالاخره با نتیجه هفت شیش بردیم.. علیرضا که تونسته بود پوز رهام رو به زمین بمالونه کلی خوشحالی کرد و کری می‌خوند رهامم اخم کرده بود و هی می‌گفت خیلی بی جنبه ای اولین باره که تونستی ازم ببری و سر نازی غر می‌زد که چرا بلد نبود دروازه رو بگیره و هی گل خورد نازی هم با عشوه ای که انگار جزویی از وجودش بود می‌گفت خب من که تا حالا بازی نکردم و بلدش نیستم که..

ساعت سه بود که تصمیم گرفتیم به سمت شیراز حرکت کنیم. بارونم تند شده بود و هوا رو به تاریکی و سردی می‌رفت دیگه بیشتر از این نمی‌تونستیم بمونیم. تو راه پارکینگ بودیم و اشرف و رها شماره تماس منو گرفتن و رو خطم تک زنگ زدن و منم شماره شونو سیو کردم که از این به بعد بیشتر همدیگه رو ببینیم نازی هم چسپیده بود به رهام و داشت دلبری می‌کرد.. قبل این‌که سوار ماشینامو بشییم باهم روبوسی کردیم و ابراز خوشحالی کردیم از آشنایی همدیگه.

نفر آخری که باهش خداحافظی کردم نازی بود با لحن خاصی گفتم: امیدوارم بازم ببینمت.
_ مرسی عزیزم منم امیدوارم باز همو ببینیم خیلی خوش گذشت.
از تعریف هایی که از رهام شنیده بودم یجورایی احتمال دیدار دوباره با نازی خیلی کم‌رنگ بود ولی باید ادب خودمو میرسوندم..

واسه برگشت علیرضا درست رانندگی کرد تا اتفاق صبح پیش نیاد و منو نترسونه.

چمران که رسیدیم با بوق از بچه‌ها خداحافظی کردیم و مسیرمونو از اونها جدا کردیم..

روبروی خونه مون نگه داشت قبل از پیاده شدن گفتم: مرسی خیلی خوش گذشت.

_ مرسی از تو اومدی..

_ خواهش می‌کنم. فردا می‌بینمت یکم وقت کردی با کامپیوتر کار کن تو خونه که یادآوری بشه واست.

دست مو روی چشمش قرار داد گفت: به روی چشم.

_ بازم مرسی.. خدا نگهدار.

در ماشین باز کردم خواستم پیاده بشم علیرضا گفت: مهتاب!؟

برگشتم سمتش یکی از ابرو هامو بالا انداختم گفتم: بله؟

_ مراقب خودت باش.

با تعجب گفتم: الان که میرم تو خونمون قرار نیست اتفاقی بیوفته که..
_ منظورم اینکه دست به چاقویی، آشپزی چیزی نرنی..
_ هر هر خیلی خندیدم. خب من رفتم خدا نگهدار..
_ خداحافظ!

باکلید در حیاط باز کردم و بعد علیرضا حرکت کرد و رفت.
هنوز مامان و بابا برنگشته بودن رفتم داخل اتاقم و لباسمو عوض کردم. پتویی برداشتم و اومدم
تو هال پای تلویزیون نشستم. نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد..
با صدای مامان و بابا بیدار شدم. سر جام نشستم تازه اومده بودن دستی به صورتم کشیدم
گفتم: سلام خوبید؟

_ سلام بابا کی برگشتی؟
نگاه به ساعتی که رو دیوار بالای تلویزیون قرار داشت انداختم ساعت پنج بود گفتم: یک
ساعتی میشه. اومدم پای تلویزیون نمی دو نم کی خوابم برد.
بابا رفت تو اتاق لباسشو عوض کرد و اومد کنار منو مامان نشست. مامان گفت: چطور بود
خوش گذشت؟

_ عالی بود. مامان این قدر قلات قشنگ شده بود که نگو..
_ همیشه به خوشی باشه دخترم.

_ مرسی مامان.

_ راستی یه بار گفتمی حال مامان علیرضا خیلی خوب نیست. الان چطورن؟
_ هی خوبه. باید استراحت کنه و قرص هاشو بخوره تا بدتر نشه.

_ آدم وقتی پیر میشه هزارتا درد و بلا میگیره.. ان شالله که حالشون خوب بشه.
_ ان شالله.

بابا گفت: مجید قراره بره چین!

با تعجب گفتم: چین؟ خب بار اولش نیست که کارش همینه باید بره از اونجا جنس بگیره وارد
کنه.

_ اینبار فرق می کنه. داره کارشو می کنه واسه زندگی و کار با سحر برن.

گیج و گنگ نگاهمو دوختم به پدر هنوز حرفی که زده بود هضم نکرده بودم پرسیدم: واسه
زندگی؟! چرا خب اینجا هم دارن زندگی می کنن دیگه..

مامان نفسشو با حسرت بیرون داد گفت: چی بگم مادر بچمون هوایی شده می گه اینجا هی سنگ
میندازن جلو پام نمی تونم کار خاصی انجام بدم.

_شکر خدا وضعشون که داره روز به روز بهتر میشه دیگه چه مشکلی دارن؟

بابا برگشت گفت: دخترم ادم وقتی کار می‌کنه به زمانی تا جایی پیش میره دکه دیگه پول براش اهمیتی نداره فقط پیشرفت و قدرت جلوچشماشو میگیره و برای این دوتا تلاش می‌کنه.

پامو رو اون یکی پام انداختم گفتم: درسته ولی چین کشور خیلی بزرگیه و مهم‌تر از اون فرهنگشون خیلی با ما فرق می‌کنه. آدم سختشه بخواد اونجا زندگی کنه. ولی بازم مجید خودش بهتر میدونه. سحر نظرش چیه؟

مامان گفت: سحر دو دله براش سخته بخواد از خانوادش جدا بشه ولی خب زن هر جا که کار شوهرش باشه مجبوره بره..

_آره.. هنوز هنگم نمی‌دونم چی بگم. ماهم دوست نداریم از داداشمون دور باشیم دلتنگش میشیم. _رسم زمونه همینه به هیچکی هم وفا نداره.

بابا اینو گفت و به فکر فرو رفت می‌دونستم خیلی ناراحته هیچوقت دوست نداشت بچه‌هاش ازش دور بشن ولی الان تنها برادرمون قصد دیار غربت کرده. حرفی نزدیم و چندلحظه بینمون با سکوت گذشت مامان یهو گفت: راستی فرداشیم خونه مجید شام دعوتیم می‌خواستن واسه ناهار دعوت کنن ولی گفتیم تو نمی‌تونی بیای. حسامم که این روزها تو اداره شون کلی سرش شلوغه و نمی‌تونست واسه ناهار بیاد.

_باشه ولی تا برسم خونه شون نزدیک نه شده.

_حالا فردا تونستی از شون مرخصی بگیر و یک ساعت زودتر بیا.

_چشم مامان. من برم به کارهام برسم که این هفته اصلاً وقت نکردم نگاهی بندازم. _برو دخترم.

بابا اینو گفت و از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. پای سیستم نشستم و گرفتار طراحی سایت شدم. از به شرکت خصوصی هر چندوقت یکبار کار می‌گرفتم و برایشون انجام می‌دادم که بیشتر برنامه‌نویسی و طراحی سایت بودن. کاری که خیلی بهش علاقه داشتم و دوست داشتم روزی خودم بتونم شرکت بزنم. دو ساعت پای سیستم نشستم و رفتم رو تخت دراز کشیدم هنوز ساعت یازده نشده بود ولی می‌خواستم زودتر بخوابم تا فردا سر حال باشم اما فکر کردن به این که قراره برادرم ازمون دور بشه و شاید سالی یکبارم نتونیم همدیگه رو ببینیم نمی‌گذاشت بخوابم. همیشه مجید و مهسا از من حمایت می‌کردن و نمی‌داشتن بچه‌های بزرگتر سرم زور بگن حتی اگه مامان و بابا می‌خواستن تشر بزنن اجازه نمی‌دادن. بچه بودیم خیلی باهم دعوا می‌کردیم اما باز عاشق خواهر برادریمون بودیم مدرسه مون نزدیک بود دست مو می‌گرفت و اول منو میرسوند مدرسه بعد خودش می‌رفت با این که دوست هاش مسخرش می‌کردن اما دست مو محکم تر

می‌گرفت و به تمسخر بقیه اهمیتی نمی‌داد. حتی از دواجش با سحر باعث شد رابطه مون عمیق تر بشه چون سحر به‌جای این‌که مجید رو از خانواده خودش دور کنه نزدیکترم کرد. خیلی خوشحال بودم قدیمی ترین و صمیمی ترین دوستم با تنها برادرم از دواج کرده. دوتاییشون برام خیلی عزیز بودن و دوری ازشون بس سخت و دشوار..

حتی فکر کردن به علیرضا هم دلیلی برای نخوابیدنم بود. امشب چقدر فکر اومده سراغم تا نذارن من بخوابم. دعا دعا می‌کردم حداقل قضیه علیرضا جدی نباشه و روزی نرسه که ازش پیشنهاد و اعتراف عاشقی بشنوم. خیلی رفاقت بینمون مقدس بود و به هیچ دلیلی نمی‌خواستم رابطه مون ارب بشه یا فراتر بره. خدایا همه چیز رو میسپارم به خودت، تو بهتر از من می‌دونی چی واسه من بهتره هرچی که خیر و صلاحمه برام رقم بزن. خدایا حواست به برادرم باشه کمکش کن بهترین تصمیم بگیره. با این‌که دوری و ندیدمشون برام قابل تحمل نیست اما نمی‌خوام با انرژی منفی مانع پیشرفت و موفقیتشون بشم. خدا تو بر هر چیزی تو این دنیا آگاه تر و تواناتری همیشه حواست به خانوادم و عزیزانم باشه و هیچ‌وقت ما رو به حال خودمون رها نکن..

ساعت از دوازده گذشته بود که خواب به چشم‌هام رسید و منم با آغوش باز قبولش کردم!

تو کلاس نشسته و منتظر علیرضا بودم.. نگاه به ساعت انداختم ده دقیقه دیر کرده بود، هیچ وقت امکان نداشت دیر بیاد و خیلی وقت شناس بود. شمارشو گرفتم بعد از دو بوق قطع کرد با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم به خودم گفتم: وا؟! چرا قطع کرد؟ یعنی کجا گیر کرده که نیومده؟ هر وقت نمی‌تونست بیاد کلاس، قبلش بهم اطلاع می‌داد تا منتظر نمونم... صدای باز شدن در اومد، چرخیدم سمت در ببینم کیه بدون اجازه وارد شده. علیرضا با ماسک روی دهنش و کلاه و شال گردن داخل شد بلند شدم رفتم سمتش گفتم: سلام! چت شده؟! خواست صحبت کنه ولی سرفه نمی‌داشت با هر حرفی که می‌زد سرفه می‌کرد.

_ سلام.. سرماخوردم..

_ تو اصلاً حالت خوب نیست واسه چی اومدی کلاس؟!!

_ خب چیکار.. می‌کردم.. حوصله.. خونه نداشتم

_ یعنی چی که حوصله خونه نداشتی؟! دیروز سرد و گرم شدی سرما خوردی. نباید امروز میومدی!

بینی و گونه‌هاش قرمز شده بود و سرفه‌های بدی داشت معلوم بود اصلاً حال خوبی نداره. دلم سوخت نمی‌تونست صحبت کنه ادامه دادم: بیا برسونت خونه‌تون با این وضعیت اصلاً نمی‌تونی ده دقیقه هم بشینی.

دو سه سرفه کرد گفت: نه نه.. خوبم. وقتی معلم این قدر خوبه تو این روز هم دوست ندارم سر کلاسش غیبت داشته باشم.

حرفش باحالت محزونی گفت بیشتر ناراحت شدم دوست نداشتم تو این وضعیت ببینمش امروز هم که هوا خیلی سردتر شده و شدت بارون از روز قبل بیشتر شده بود. پشت دستم گذاشتم رو پیشونیش، خیلی داغ بود می‌شد رو پیشونیش نیمرو درست کرد. با ناراحتی که تو صدام موج می‌زد گفتم: اصلاً امروز بهت درس نمیدم. باید بری خونه استراحت کنی. مامانت چجور گذاشت با این وضع بیای بیرون؟

_ دور از.. چشمش.. اومدم.

_ من کار ندارم بیا با ماشینت برسونت خونه تون.

کیفمو برداشتم و کاملاً جدی روبروش ایستادم دید چاره‌ای نداره قبول کرد. سوییچ ماشینش برداشتم و خودم پشت فرمون نشستم. سرفه‌هاش شدیدتر شد، نفس کشیدن و اسش سخت بود دائم سرمو برمیگردوندم و ارزش می‌پرسیدم خوبی؟ فقط با سر علامت می‌داد که خوبه ولی خوب نبود. صورتش قرمز شده بود با دست اشاره کرد که به پشتش بزنم یه دستی فرمون گرفته بودم

و با اون یکی دستم چند تا محکم ضربه دست زدم به کمرش ولی سرفه‌هاش کمتر نشد. از حالتش ترسیده بودم. نفس که می‌کشید بالا پایین رفتن قفسه سینه‌اش از داخل کاپشنش مشخص بود. راهمو عوض کردم و پا رو پدال گاز گذاشتم و سمت نزدیک‌ترین درمانگاه حرکت کردم. بعد از ربع ساعت رسیدیم روبروی درمانگاه دیگه حالی و اسش نمونده بود که بخواد باهام چونه بزنه که چرا اومدیم درمانگاه روبروی پل پارک کردم با این‌که زده بودن پارک مساوی پنچری ولی اهمیتی ندادم. کیفمو برداشتم و سریع رفتم سمت علیرضا در ماشین باز کردم، زیر بغلشو گرفتم و پیاده شد. با این‌که سنگین‌تر از من بود و نیرویی برای حرکت نداشت ولی به هر زوری که اومد داخل درمانگاه شدیم. صندلی خالی پیدا کردم، کمکش کردم بشینه و رفتم ایستگاه پرستاری و با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم: سلام. خانم بیمارمون خیلی حالش بده نفسش بالا نمیاد.

دوتا پرستار بودن و یکیشون داشت با یه نفر دیگه صحبت می‌کرد اون یکی هم سرش با یه مشت کاغذ گرم کرده بود. خیلی آروم سرشو آورد بالا و گفت: سلام عزیزم. بیمارتون چشونه؟ _ سرما خورده ولی این قدر سرفه کرده که نمی‌تونه نفس بکشه (نگاه به علیرضا انداختم هنوز داشت سرفه می‌کرد) همیشه لطفاً بیاید نگاهش کنید!

_ باشه الان میام. اومد کنارم ایستاد گفت: بیمارتون کجا هستن؟
با دست اشاره کردم و با هم رفتیم کنار علیرضا. نگاهی به علیرضا انداخت و رو به من گفت:
کمکش کن بیاد تو اتاق معاینه. شما خودتم بریید صندوق قبض بگیرید.
_ باشه. اتاق معاینه کجاست؟
_ انتها سالن سمت راست.

_ مرسی.

پرستار رفت به کار خودش برسه نگاهی از ترس و ناراحتی بهش کردم هنوز داشت سرفه می‌کرد.

_ علیرضا یکم بمون برم قبض بگیرم بیام.

منتظر جواب نمودم و سریع رفتم پذیرش و قبض گرفتم. دستشو گرفتم و با هم رفتیم ته سالن بیمارهای زیادی تو انتظار بودن ولی حال وخیم علیرضا که دیدن خودشون گفتن ما زودتر بریم داخل و ازشون تشکر کردم. تقه‌ای به اتاق معاینه زدم و دکتر با بفرماییدی که گفت در باز کردیم و رفتیم داخل. بهش کمک کردم روی صندلی رو به دکتر نشست و همچنان داشت سرفه می‌کرد.

_ سلام آقای دکتر.

_ سلام دخترم (رو کرد به علیرضا) چه مشکلی دارید؟

پشت علیرضا ایستاده بودم توان صحبت کردن نداشتم و من به جاش گفتم: سرما خوردن آقای دکتر.

_ این فصل باید خیلی مراقب باشی آقا وگرنه به این روز میوفتی.

علیرضا لبخند کمرنگی زد. سرفه‌هایش یکم کمتر شده بود. بعد از معاینه، دکتر عینک ته استکانیشو بیشتر به چشم هاش نزدیک کرد و گفت: دفتر چشم بدید نسخه بنویسم.

_ آزاد بنویسید لطفاً دفترچه همراهمون نیست. آقای دکتر چشونه؟

_ سرما خوردگیه الان دوتا آمپول میزنه دارو هاشم بخوره و دو سه روز استراحت کنه حالشون خوبه خوب میشه.

_ دستتون درد نکنه (سر مو یکم آوردم پایین سمت علیرضا) ببین آقای دکتر گفته باید استراحت کنی.

سرشو به معنی تأیید تکون داد. دکتر که داشت نسخه می‌نوشت از پشت عینکش نگاهی بهم انداخت گفت: همسرشون هستی؟

از پرسیدن سئوالش خجالت کشیدم و سرخ و سفید شدم. سرمو انداختم پایین و گفتم: دوستشون هستم.

نگاه معناداری کرد و نسخه گرفت سمت گفت: شما بریید دارو هاشو بگیرید ایشونم بره اتاق تزریق تا آمپولش بزنه.

نسخه از دستش گرفتم گفتم: ممنونم. دوباره دستشو گرفتم و رفتیم اتاق تزریق. روی تخت دراز کشید و رفتم داروخانه، خیلی شلوغ نبود و بعد از شش هفت دقیقه داروهارو گرفتم و بردم اتاق تزریق. بهم قبض دادن برم صندوق حساب کنم و برایشون بیارم تا آمپول بزنن. تو این شرایطم فکر پر کردن جیب خودشون هستن. آخه مگه ما فرار می‌کنیم؟! خدا کنه آدم نیازمند و دست تنگ کارش پیش اینا گیر نکنه که عزیزی از دست بده. آدم جلو چشمشون جون بده دلشون تکونی نمی‌خوره میگن اول پول بعد برمان!

حساب که کردم قبض که مهر خورده بود دادم دست خانمی که تو اتاق تزریق بود. علیرضا به پشت خوابید، نگاهش کردم، نگرانی که تو چشم‌هام موج می‌زد دید و با لبخند و آهسته گفت: خوبم! رفتم بیرون تا آمپولشو بزنه.

بعد از دو دقیقه داخل اتاق شدم و با علیرضا از درمانگاه بیرون رفتیم. کمکش کردم تو ماشین بشینه و خودم رفتم از سوپری نزدیک درمانگاه بطری آب معدنی گرفتم و اومدم تو ماشین نشستم.

بازم داشت سرفه می‌کرد. از پلاستیک دارویش که پنج تا بسته قرص بود از هر بسته یه دونه قرص برداشتم و گذاشتم کف دستش..

_ بخور تا آب بدم دستت.

با صدای گرفته و خش دارش گفتم: چرا الان دادی دستم؟ می‌رفتم خونه می‌خوردم.

_ نه الان بخور تا بررسی خونه اثر کرده باشه بری استراحت کنی.

قرص هارو خورد و آب معدنی دادم دستش و چندجرعه آب نوشید.

آدرس خونه‌شون گرفتم و ماشین روشن کردم.

سرش به شیشه ماشین تکیه داده بود و با هر سرفه سرش از شیشه جدا می‌شد و با نیرو بیشتری

بهش برخورد می‌کرد. نگاه ساعت ماشین انداختم ساعت سه بود، وای خدا واسه اولین بار دیر

می‌رسم به مرکز. ابروم رفت، الان بچه‌ها منتظرم هستن! اوف حتی روم همیشه به خان بابا نگاه

کنم. این قدر مهربون بود که می‌دونستم حرفی نمیزنه ولی خیلی زشته که دیر برسم. حداقل یک

ساعتی با تاخیر می‌رسیدم. با سرعت بیشتری رانندگی می‌کردم که تاخیر بیشتری نکنم.

تو ماشین حرفی بینمون رد و بدل نشد تا رسیدیم روبرو خونه‌شون علیرضا از ماشین پیاده شد و

ماشین رو چند متر جلوتر پارک کردم. با لبخند سوییچ ماشین گرفتم سمتش گفتم: بفرماید.

سوییچ ازم گرفت و گفت: ببخشید امروز به خاطر من کلی علاف شدی. واسه مرکز م که دیر

میرسی.

_ این چه حرفیه می‌زنی؟! وقتی الان به رفیقم کمک نکنم پس کی کمک کنم؟ تو بیشتر از این‌ها به

دادم رسیدی.

_ مرسی مهتاب!

_ ببین قرص هات ساعت سه خوردی حواست باشه که بعدش چه ساعتی بخوری.

_ چشم.

_ خب برو حسابی استراحت کن. فردا و پس فردا هم کلاس نیما. همین الان بهت میگم که

با خیال راحت استراحت کنی.

خنده بی‌جونی کرد و گفت: خیلی بدجنسی.

با شیطنت گفتم: بدجنسی از خودتونه. خب من برم دیگه. کار نداری؟

_ نمی‌دونم چطور ازت تشکر کن..

_ نیاز به تشکر نیست. شما خوب شو.

_ بازم چشم..

_ خب خدا نگهدار. مراقب خودتم باش.

_تو ام مراقب خودت باش. خداحافظ.

از هم خداحافظی کردیم و سریع رفتم سر خیابون در بست گرفتم برای مرکز. حالا پیش خودشون چه فکری می‌کنن راجبم؟ حتماً میگن این‌که چهار پنج ساعت بیشتر نمیاد الانم که هر وقت دلش خواسته اومده و آدم مسئولیت پذیری نیست ولی من که مقصر نیستم اتفاقاً آدم از یک ساعت بعدش خبر نداره...

ساعت چهار و ده دقیقه شد که رسیدم. سریع پول دادم به راننده و منتظر بقیه‌اش نبودم و پیاده شدم رفتم داخل.

با قدم‌های تند از حیاط خونه رد شدم بچه‌هایی که تو حیاط بودن سلام کردن و منم با عجله جواب دادم و رفتم سمت اتاق مدیریت. تقه‌ای زدم به در، یک نفر بله گفت ولی صدای خان بابا نبود بدون این‌که اهمیتی بدم صدای کی هست داخل اتاق شدم. نادر پشت میز نشسته بود. چند قدم جلوتر رفتم و گفتم: سلام.

نگاهی به ساعتش انداخت و با لحن سرد و رسمی گفت: سلام.

سکوت کردم انتظار داشتم در مورد دیر اومدنم توضیح بخواد ولی چیزی نگفت. خودم اومدم توضیح بدم قبل این‌که دلیلشو بپرسه.

_ببخشید یه اتفاقی..

نذاشت حرفمو ادامه بدم و با همون لحن قبلی گفت: بفرمایید سر کلاس بچه‌ها چندین بار اومدن و سراغ شمارو گرفتن ما هم زنگ زدیم به همراهتون ولی جواب ندادید.

چقدر بدم میومد کسی اجازه صحبت کردن به طرف مقابلش نده و این‌قدر خشک برخورد کنه. گوشیم رو از کیفم برداشتم و نگاه کردم، دو تماس بی پاسخ از شماره ثابت بود، گفتم: سر کلاس بودم رو بی صدا گذاشتم بعدم فراموش کردم صداشو باز کنم.

مثل خودش سرد جواب دادم و بدون این‌که منتظر جواب بمونم از اتاق بیرون اومدم. نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم: به درک، پسر به این خودشیفته‌ای نوبره والا. نه به برخورد شب اولش که خوب و مودبانه بود نه به روزهای بعدش، بیچاره تعادل نداره. تو راهرو به یکی بچه‌ها گفتم که به بقیه بگه بیان سر کلاس.

وقتی بچه‌ها جمع شدن اول از همه از شون عذرخواهی کردم و بعد شروع به تدریس کردم. به امتحان دی ماهشون خیلی دیگه نمونده بود و باید تو درس‌هایی که مشکل داشتن نقطه ضعف هاشون کم می‌شد. با بچه‌ها ارتباط نزدیکی برقرار کردم و علاقه‌ای دوطرفه به وجود اومده بود به خاطر همین بهم قول دادن که بالاترین نمره بگیرن تا منو خوشحال کنن.

کلاس که تمام شد تصمیم گرفتم برم به فرشاد سر بزنم. چند روزی بود که به خاطر دوره

درمانی و شلوغی کلاس‌ها کمتر وقت کرده بودم ببینمش. راه اتاقشو پیش گرفتم خودش و سه تا از هم اتاقی‌هاش تو اتاق بودن. بین چهارچوب در ایستادم و دست مو بالا بردم گفتم: سلام! اجازه هست پیام؟!

نگاهشون برگشت سمت من و با خوشحالی سلام کردن و اجازه ورود دادن. فرشاد هم که مشخص بود خیلی حالش بهتر و سر حال‌تره اومد سمتم و جلوش زانو زدم دست‌هاشو گرفتم گفتم: سلام عزیز دلم. حالت چطوره؟!

_ سلام مهتاب.. خوبم. چرا چند روزه نیومدی پیشم؟ صورتمو جمع کردم و با ناراحتی گفتم: ببخشید عزیزم. خیلی گرفتار می‌شدم وقتی ام بیکار بودم تا تو رفتی مطب ولی امروز اومدم فقط پیش تو باشم. با خوشحالی پرید هوا، گفت: آخ جون. بیا با هم ماشین بازی کنیم. بلند شدم رو صندلی نشستم گفتم: با کمال میل ببینم تو کیفم چی پیدا میشه واسه شما گل پسرها! زیپ کیفمو باز کردم و طبق معمول چند شکلات همیشه داشتم. چهار تا شکلات در آوردم و گرفتم سمتشون گفتم: اینم واسه شماها، خودم از این شکلات‌ها خیلی دوست دارم! از دستم گرفتن و تشکر کردن.

_ خب فرشاد دوست داری دوتایی بازی کنیم یا دوستاتم باشن؟! نگاهی به دوست هاش انداخت و با لبخند گفت: چهارتایی بیشتر می‌چسپه. رو زمین نشستم و به دوستاتم گفتم: شما هم بشینید ببینم بازی امروزمون چیه! از کمدهش ماشین‌های کوچولوشو بیرون آورد و خواست ماشین بازی کنیم. یکی از دوست‌هاش از جاش بلند شد و رفت وسایل خونه سازی آورد و گفت: خب باید خونه هم واسه ماشین‌هامون بسازیم وگرنه دزد میاد همه ماشین‌ها می‌دزده. بلند بلند خندیدم و عارف رو بغل گرفتم گفتم: چقدر تو باهوشی آخه! الهی..

سه تا هم اتاقی فرشاد دو سه سال ازش بزرگتر بودن ولی باز هیجان و شیطونی‌هاشون پا برجا بود. در کنار بچه‌ها همه چیز به باد فراموشی سپردم و بچه شدم. مثل اونها می‌خندید، شادی می‌کردم، از پیروزی داد می‌زدم و می‌پیریدم هوا. فرشاد با قدرت می‌ومد و می‌زد به ماشین من تا شکستم بده منم با رغبت تسلیم می‌شدم، وقتی از یه بزرگتر یا از کسی که قدرت بیشتر از اونها داره پیروز می‌شدن خوشحالی‌شون چندین برابر می‌شد و مثل قهرمان‌ها دستشونو به عنوان فرد پیروز بالا می‌بردن. بین بازی از فرشاد چند سؤال پرسیدم ببینم با دختری دعوا کرده یا نه و می‌گفت نه و دوستاتم تأیید می‌کردن. تو چشم‌هاش خشم و ترس دیگه وجود نداشت. از این‌که داشت حالش خوب می‌شد و مثل بقیه بچگی می‌کرد خیلی خوشحال بودم. دردهایی کشیده بود که

واسه هیچکسی قابل تحمل نبود ولی بعضی اوقات پدر و مادرها چقدر بی رحم میشن. کاش پدر و مادرها بدونن درباره بچه‌ای که به این دنیا آوردنشون مسئولیت و وظیفه دارن، آگه به همسرت علاقه نداری و حس می‌کنی به ته خط رسیدید هرکجا که هستید با هر سختی و حرف‌های پشت سرتون از هم جدا بشید تا بخواید این بین بچه‌تون این‌جوری تباه کنید و زندگی چند خانواده از هم بپرید..

خدایا قضاوت نمی‌کنم ولی همه چیز روشن و گواه هستن؛ هیچ وقت منو تو این شرایط قرار نده و این‌جوری امتحانم نکن که نمی‌خوام و سوسه انجام دادن بدترین گناه بشم. همیشه حواست بهم بشه..

بعد از کلی بازی کردن و خندیدن با صدای بلند نفس نفس می‌زدم و گفتم: وای بسه دیگه نمی‌تونم..

_ نه خاله بیا بازی کنیم خیلی باحاله..

_ سینا خاله خسته شدم عزیزم. بذارید یکم استراحت کنم شما خودتون بازی رو ادامه بدید. به ناچار قبول کردن و گونه همشونو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون. ساعت هفت و نیم بود رفتم سمت مدیریت از خان بابا اجازه بگیرم آگه امشب میشه زودتر برم خونه و شام نمونم. پشت در ایستادم و باز تقه و باز صدای نادر که این بار تونستم تشخیص بدم. زیر لب غر زدم گفتم: ای خدا تا من و این با هم دعوا نکنیم خیالت راحت نمیشه نه؟! آخه این بشر مگه کار و زندگی نداره امروز اینجا جا خوش کرده؟

داخل شدم و خیلی رسمی و جدی گفتم: با خان بابا کار داشتم!

سرش تو گوشیش بود و بدون این‌که سرشو بلند کنه گفت: امروز خان بابا و مادر نیستن. کاری دارید بفرمایید.

بیشتر از دستش حرصی شدم ولی خودمو کنترل کردم و با آرامش گفتم: امشب مهمانی جایی

دعوت هستم گفتم اگر امکانش داره زودتر برم و شام نمونم!

سرش رو از گوشیش بیرون اومد، از پشت میز جدا شد، اومد جلو میز و به لبه میز تکیه زد؛ بازم پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود. این به جز رنگ سیاه و سفید رنگ دیگه‌ای نمی‌بینم؟ دست به سینه ایستاد. گفت: ساعت چنده؟

_ هفت و نیم.

_ شما باید ساعت چند برید؟!!

از برخوردش بدم اومد چقدر طلبکاره این..

_ اتاق بازجویه؟

_ خیر. ولی خونه خاله‌ام نیست.

_ کی گفته اینجا خونه خاله هست؟

_ از کارهای شما که هر وقت دلتون بخواد میاید هر وقت دلتون بخواد برید مشخصه فکر کردید اینجا خونه خاله هست.

دیگه کنترل کردن و مودبانه صحبت کردن حدی داشت و اینم از حد گذرونده بود تن صدامو یکم بالاتر بردم و گفتم: من به شما جواب پس نمیدم آقا. فکر نمی‌کنم این مسئله مربوط به شما باشه که از من سؤال می‌پرسید. امروز دوستم حالش بد شده بود و من مجبور بودم ببرمش در مانگاه موضوع دوم: من نسبت به کارم کاملاً مسئولیت پذیر هستم و اگه اتفاقی پیش بیوفته به کسی که باید جواب پس بدم خان بابا هستن نه شما..

اومدم از اتاق برم بیرون با صدای بلندی که از عصبانیت دیگه نمی‌تونست کنترل کنه و یک قدم نزدیک‌تر شده بود گفتم: وایسا ببینم. فکر کردی اومدی اینجا بدون حقوق کار می‌کنی می‌تونی هر کاری دلت خواست انجام بدی و منتشم بذاری؟! سر ساعت میای سر ساعت بر می‌گردی. حالا برو..

صدامو بالاتر از صدایش بردم و با عصبانیت بیشتری گفتم: شما چه مشکلی با من دارید؟! اگه نمی‌خواید اینجا کار کنم خیلی رک و راست بگید این بازی‌ها دیگه چیه؟ سر هیچکی منتهی نداشتم اگه کاری کردم به خواست قلبی خودم بوده. ساعت عبور و مرور مو بهتر از شما می‌دونم. فکر کردید اینجا متعلق به پدر و مادرتون هست هر طور که می‌خواید میتونید با من صحبت کنید؟ واقعاً از این پدر و مادر همچنین ثمری بعیده.

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و رفتم بیرون هنوز داشت سروصدا می‌کرد ولی توجه نکردم. چند تا از بچه‌ها و کارکنای مرکز تو سالن ایستاده بودن و صدای ما رو شنیدن و هر چی پرسیدن چی شده جوابی ندادم و رفتم تو حیاط نشستم. کسی تو حیاط نبود با این که هوا سرد بود ولی سرمایی احساس نمی‌کردم و رو پیشونیم عرق نشسته بود. سر مو بین دوتا دست‌هام گرفتم و زیر لب بهش فحش می‌دادم، آخه یه آدم چقدر می‌تونه بی‌ادب و گستاخ باشه؟ این قدر عقده‌ای آخه؟ انگار دلش جای دیگه پر بوده اومده سر من خالی کرد.. دارم باهانش مودبانه صحبت می‌کنم ولی این چه میدونه ادب چیه اصلاً! اه، اصلاً خان بابا و مادر امروز کجا رفتن این عقب مونده گذاشتن جای خودشون؟ میدونم این تنها دلیلش واسه این حرف‌ها و کارها اینکه من با پای خودم هنوز نیومده برم ولی کور خونده، میمونم تا آرزو به دل بمونه. منه بیچاره مگه چه بدی بهش کردم که این جور باهام صحبت می‌کنه؟ بر خوردش با بقیه مربی‌ها و کارکنان خیلی خوبه ولی تا به من میرسه میشه برج زهره‌مار. شاید هر کس دیگه جای من بود می‌رفت و

دیگه ام پشت سرش نگاه نمی‌کرد ولی به خاطر این‌که آرزو به دل بمونه و مهم‌تر از همه به خاطر بچه‌ها و خان بابا و مادر که خیلی بهشون وابسته شدم می‌مونم.. با پایین مقنعه‌ام باد خودم زدم گردنم خیس عرق بود. خیلی گرمایی بودم حتی تو دل سرما با یکم تحرک یا این‌که یکم عصبی بشم عرق می‌کنم. یکم که حالم بهتر شد و آروم‌تر شدم تو حیاط قدم زدم تا با اعصاب درست برم پیش بچه‌ها. از دور هانیه دیدم که داشت سمت می‌ومد، این مدت با هانیه هم خیلی نزدیک‌تر شده بودم و با هم حرف می‌زدیم دختری که به خاطر خلاف‌کار بودن مادر و پدرش و این‌که تو زندان بودن اومده بود خونه امید.

_ موقع شامه می‌ای؟

می‌دونستم از اومدنم نزدیک‌تر داره دست مو گذاشتم رو شونه‌اش و چرخوندش و با مهربونی بهش گفتم: آره عزیزم چرا نیام؟

با هم سمت سالن غذاخوری می‌رفتیم بهم گفت: آخه خیلی ناراحت بودی و حقم داشتی! آقا نادر همیشه با مربی‌هایی که تازه میان یکم مشکل داره ولی درست میشه.

_ مهم نیست عزیزم. تو خودتو ناراحت نکن.

_ اگه خان بابا و مادر بدونن حسابی دعواش می‌کنن!

با جدیت رو کردم بهش گفتم: هانیه نبینم تو یا یکی از بچه‌ها رفتین و اتفاق امشب گذاشتین کف دست خان بابا و مادر! همیشه بین بزرگ‌ترا بحث پیش می‌اد.

_ نه خیالت راحت من چیکار دارم آخه؟

_ آفرین دختر خوب.

تو صف ایستادیم و بعد از گرفتن شام سرجاها مون نشستیم. نادر هم اومد و نشست ولی جای خودش، جای خان بابا و مادر خالی بود. بهش توجه‌ای نکردم و محلش نذاشتم. اون شب به جای خان بابا نادر دعا خوند و با آمین گفتن شروع به شام کردیم. با این‌که از صبح تا حالا هیچ چیزی نخورده بودم ولی میل به غذا نداشتم و خونه مجید هم شام دعوت بودیم و نمی‌تونستم سیر غذا بخورم. چند لقمه سالاد اولیه خوردم و بشقابمو گذاشتم کنار ولی از جام بلند نشدم و منتظر موندم همه تمام بشن و با هم از میز بلند بشیم.

وقتی شام خوردن بلند شدم و باهمه جز نادر خداحافظی کردم و سریع رفتم بیرون. تو خیابون دربست گرفتم و رفتم سمت خونه مجید..

هنوز از اتفاق امشب عصبی بودم و داشتم حرص می‌خوردم. درسته یک ساعت دیر کرده بودم ولی این طرز برخورد اونم تو همچنین مرکزی قابل‌هضم نبود برام و سخت‌تر از همه این‌که

نادر که هیچ کارست و بهم توهین کرد ناراحت می‌کرد. منی که آزارم به یه مورچه نمی‌رسه و اون رو شب تا شب فقط موقع شام می‌بینمش نمی‌دونم چرا این قدر باهام بد برخورد می‌کنه و با بی‌توجه بودنش چیرو می‌خواست بهم ثابت کنه ولی من باز کار خودمو ادامه می‌دم تا فکر نکنه خیلی برام اهمیت داره و تونسته روم تأثیری بذاره... پاک یادم رفت به علیرضا زنگ بزنم و حالشو بپرسم چون بعد که می‌رسیدم به خونه مجید دیگه نمی‌تونستم زنگ بزنم و آخر شب می‌رسیدیم خونه که حتماً علیرضا خوابیده بود. شمارشو گرفتم و هنوز بوق نخورده جواب داد؛ با صدای گرفته ای گفت: الو؟ سلام!

_ سلام. بذار بوق بخوره بعد جواب بده.

_ گوشی دستم بود تا زنگ زدی برداشتم دیگه..

_ خوبی؟ بهتری؟

_ سرفه‌ام کمتر شده یکم استراحت کردم الان بهترم. تو خودت خوبی؟!

_ منم خوبم. گفتم حالتو بپرسم ببینم بهتر شدی..

_ مرسی که حالمو پرسیدی. امروز که کلی منو شرمند کردی!

_ وای علیرضاً! این حرف رو نزن. هر کی دیگه هم جای من بود همین کار رو می‌کرد.

_ چه بهتر که کسی جات نبود..

حرفش با لحن خاصی زد.. توجه‌ای نکردم و گفتم: خب حالا برو استراحت کن فردا و پس فردا

هم کلاس نداری سرکارم نمیری و کارهاتو میسپاری به پارسا.

_ یعنی دو روز نمی‌تونم ببینمت؟!

_ آره سلامتیت واجب‌تره (صدای بوق او مد نگاهی به صفحه گوشیم انداختم مجید پشت خط بود)

مجید پشت خطه دارم میرم خونشون، خب کار نداری؟

_ مرسی مراقب خودت باش.

_ قربانت خدا نگهدار.

_ خداحافظ.

سریع قطع کردم و جواب مجید دادم.

_ سلام داداش!

_ سلام. کجایی دختر؟

_ ببخشید به‌خدا یکم کارم طول کشید. دو سه دقیقه دیگه می‌رسم.

_ باشه بیا منتظر تیم.

_ چشم. فعلاً

فعلاً..

ساعت هشت و نیم شده بود که رسیدم. آیفون زدم و بدون این که بپرسن کیه در باز کردن یا آسانسور رفتم بالا و تو آینه داخل آسانسور سر و وضعمو مرتب کردم و به خودم گفتم: خب مهتاب خانوم همه خستگی و اعصاب خوردگی کار فراموش می کنی و امشب کنار خانواده خوش می گذرونی.. از این که با خودم مثل یه آدم واقعی صحبت می کردم خندم گرف. چه عادت جالبی داشتی ولی اگه یکی متوجه می شد شک می کرد که عاقلم.. در خونه شون باز بود کفشم رو در آوردم و داخل شدم. همه نشسته بودن، نزدیکشون شدم و با صدایی رسا گفتم: سلام و رفتم با همه دست دادم و دوباره سلام کردم. آخرین نفر با مجید و سحر دست دادم و با اخم گفتم: دیگه ما این قدر غریبه شدیم که باید آخرین نفر باخبر بشیم قراره نامردی کنید ما رو تنها بذارید؟ یکم خجالتم خوب چیزیه والا..

سحر دستشو گذاشت رو سرش گفت: وای سرم رفت، نفست نرفت؟
همه زدیم زیر خنده خودشم خندیدیم. مامان گفت: برو دست و صورتت بشور بیا شام بکشیم دیگه.
_ چشم.

بعد از این که دست و صورتم شستم رفتم تو اتاق بغلی و مانتو و مقنعه مو در آوردم سوییچرتمو رو تی شرت ارغوانی که تنم بود پوشیدم که سرما نخورم. از اتاق اومدم بیرون و به کمک مامان، مهسا و سحر رفتم و میز شام رو آماده کردیم. برگشتم سمت سحر گفتم: اوه کدبانو بودی نمی دونستیم؟! شونه هاشو انداخت بالا گفت: و هستم..

خندیدم گفتم: ماشالا از زبون کم نمیاری..

مهسا که داشت لیوان هارو کنار بشقابها قرار می داد گفت: مهتاب واقعا باور کردی سحر این همه غذا درست کرده؟! داده به مرضیه خانم و اسش درست کرده توام دلت خوشه ها..
مرضیه خانم کسی بود که هر وقت سحر می خواست مهمونی ترتیب بده بهش زنگ می زد بیاد کمکش کنه و بعضی اوقاتم آشپزی می کرد. ابرو هامو بالا انداختم گفتم: نه والا به خاطر همین تعجب کردم.. حالا که می خواید برید حداقل خودت برامون آشپزی می کردی.
_ عزیزم من نباید خودمو خسته کنم بعد کمردرد می گیرم.

_ یکی ندونه فکر می کنه بیست و چهار ساعته گرفتار کار کردنی..

_ شما چرا مثل بچه ها باهم جر و بحث می کنید؟ آقا بفرمایید شام.

مامان با این حرف باعث شد ما سکوت کنیم و دیگه بحثی نکنیم. موقع شام خوردن مجید خیلی حواسش به سحر بود و هواسو داشت، ماهم که واسه اذیت کردن دنبال بهونه بودیم و مسخرشون

می‌کردیم ولی بابا گفت شام بخوریم و خوب نیست موقع غذا خوردن صحبت کنیم و بازم سکوت کردیم.

بعد از شام، دور هم جمع شدیم و سحر گفت: خب امشب من و مجید سه تا سوپرایز داریم. اولیش که دیگه همتون می‌دونید. دومیش همه می‌دونن جز مهتاب

نذاشتم حرفش رو تمام کنه با کنجاوی پرسیدم: این چه سوپرایزه که من فقط نمی‌دونم؟؟؟

حسام گفت: مهتاب گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی..

_وای حسام ادیت نکن بگو چیه خب کنجاو شدم.

_نه بذار چند دقیقه دیگه خودت می‌دونی.

نگاهی از التماس به همه کردم ولی انگار کسی راضی به گفتن نمی‌شد به اجبار گفتم: اوف.. باشه

نگید آدمو خوب زجر میدید. حالا سومیش بگو سحر!

_مگه تو می‌داری؟ سومیشم دیگه هیچ کدومتون نمی‌دونید و آخر سر سوپرایز میشید.

این بار همه هجوم آوردیم به سحر که چی می‌خواد بگه ولی با بدجنسی می‌گفت نمی‌گم و باید

صبر کنید..

مجید یکم خودشو جمع و جور کرد گفت: خب فهمیدید من و سحر قراره از ایران بریم به خاطر کارم و این که پیشرفت کنم تصمیم گرفتیم بریم چین. واسه هممون سخته اما بعضی اوقات زندگی

جوری می‌چرخه که انتظارش رو نداریم.

حسام رو به مجید کرد گفت: داداش تو که آدم موفق و سخت کوشی هستی. جوری که تو ایران

میشه پول در آورد تو هیچ کجای دنیا نمیشه

_درسته حسام ولی اینجا تا یه جا بیشتر اومدی بالا سنگ میندازن جلو پات و اجازه نمی‌دن از

خودشون بالاتر بیای.

مامان با ناراحتی گفت: تو کشور غریب چجوری می‌خوای آخه کار کنی و زندگی کنی سحر

تنهاست کسی نداره تو که خودتو با کار سرگرم می‌کنی.

_مامان هر کاری سختی خودشو داره ولی بخوای فقط به سختی کار نگاه کنی باعث میشه هیچ

کاری نکنی.

_ولی مجید چین کشور پر جمعیتی داره با فرهنگ کاملاً متفاوت با ما فرهنگ

غذاهاشون نفروابطشون، نوع زندگی همه چیزشون با ما فرق داره حتی زبانشون..

_مهتاب جان آدم تو ایرانم بخواد بره تو شهر دیگه این تفاوت ها هست حالا کشور دیگه که جای

خود دارد. انگلیسی که مسلطم، زبان چینی هم تا حدودی می‌دونم و می‌تونم کار خودمو راه

بندازم..

بابا که ساکت بود و فقط گوش می‌کرد که ما چی می‌گیم گفت: ولی مجید تصمیم خودوش رو گرفته و این‌قدر بزرگ‌شده که بتونه بهترین و درست‌ترین انتخاب رو بکنه. بعد از این همه سفر به اون کشور با خیلی چیزهاش آشنا شده که این تصمیم گرفته. فقط باید حواست باشه داری واسه چی میری اونجا و هدفت واسه خودت روشن کنی و با برنامه‌ریزی بری. باید به اینم توجه کنی که این‌بار با زنت واسه زندگی میری باید حواست به سحر باشه که تنهایی اذیتش نکنه و خودتو خیلی درگیر کار نکنی که از زندگی جا بمونی..

_درسته بابا. تصمیم گرفتم برم اونجا کار واردات و صادراتم رو ادامه بدم و مهم‌تر از این می‌-
خوام تاجرهای ایرانی که میان اونجا کمکشون کنم و بازارها و کارخونه‌های مختلفی که می‌خوان برن کمکشون کنم و همراه باشم. چون چینی هم می‌دونم می‌تونم کارها رو راه بندازم. یکی دوست‌هام پنج‌ساله اون‌جاست. خیلی‌ها می‌شناسم که می‌خوان برن چین خرید کنن کوروش راهنماشون هست و کارهاشونو راه میندازه پول خیلی خوبی هم به دست میاره. مامان نفسی کشید و گفت: من و بابات جز موفقیت و سربلندی شما هیچی نمی‌خوایم. هر جا میرید موفق باشید.

مهسا: سحر تو چرا ساکتی؟

_چی بگم؟ به مجید گفتم هر جا بری باهات میام. بقول بابا فقط حواست بهم باشه و تنهام نذاره مجید دستشو گذاشت رو شونه سحر و با لبخند گفت: مگه میشه تو رو فراموش کنم و اهمیت ندم بهت؟

سحر: می‌دونم عزیزم..

حسام خنده‌ای کرد و گفت: مجید یعنی یکی مثل تو با واردات اجناس چینی اقتصاد ایران رو نابود کرده؟!

زیم زیر خنده.. حسام حرف خیلی نمی‌زد ولی اگه حرف بزنه حرف حساب می‌زد. _من فقط ابزار آلات وارد می‌کنم اونم جنس درجه یک. خیلی‌ها که وارد کننده هستن واسه سود بیشتر میرن چین و میگن درجه چهار و پنج واسشون بزنن ولی خب من این‌کار نمی‌کنم. درضمن وقتی یه جنس وارد می‌کنم یه چیزم از ایران صادر می‌کنم. الان کلی فرش و زعفران با بسته‌بندی صادر می‌کنم. با این‌که همه واسه صادرات زعفران به صورت گونی گونی و بدون بسته‌بندی صادر می‌کنن تا کشورهایی مثل اسپانیا و امارات بدون کاشتن گرمی زعفران بزرگ‌ترین صادر کننده زعفران بشن. ما کار خدایی انجام میدیم حسام جان. من که هنوز کنجکاو بودم واسه من چه سوپرایزی دارن با بی‌حوصلگی گفتم: خب بسه زود بگید چه سوپرایزی واسه من دارید دیگه تحمل ندارم.

مهسا: خرج داره.. زیر لفظی بده تا من بگم چشم غره‌ای به مهسا رفتم و گفتم: اگه تو نگی بقیه که می‌گن توام فقط منتظری از موقعیت سوءاستفاده کنی.

مجید: سوپرایز تو گفتم نیست..

بیشتر گیج شدم و گفتم: یعنی چی؟ پس چیه؟ اوف خستم کردید بگید دیگه.

سحر: نه، نه، نه بذارید خبر سوم بدم بعد مال تو رو می‌گیم.

حرصم گرفته بود از دست سحر، خوب می‌دونست تحمل ندارم بیشتر اذیت می‌کرد با حرصم گفتم: سحر سوپرایز تو مهم نیست زود بگید دیگه. حوصلم سر رفت.

مامان: بشین دختر مال تو که فرار نمی‌کنه بذار ببینیم سحر چی می‌خواد بگه.

_باشه ولی سحر خانوم یکی طلبت.

سحر: مهتاب چقدر حال می‌ده اذیت کرد به خدا..

_میاما!

بابا: بذارید حرف بزنی خب چقدر شما بحث می‌کنید..

سحر: خب باید از اینجا اعلام کنم به مهسا و مهتاب خانوم قراره هفت ماه دیگه تمام فحش‌ها به شما ختم بشه..

با تعجب به سر و مجید نگاه کردیم که می‌خندیدن و داشتن به ما نگاه می‌کردن. یهو مامان بلند شد و با صدای بلندی گفت: سحر حامله ای؟؟!!

سحر با لبخند سرشو به نشونه تأیید تکون داد. بابا با خوشحالی که کمتر ازش دیده بودیم گفت: مبارکه عروسم.. چقدر منتظر این لحظه بودم..

بابا بغض کرد و حرفی نزد. مامان و بابا بلند شدن و به سحر و مجید تبریک گفتن ولی

حسام، مهسا و من مثل برق گرفته‌ها فقط نشسته بودیم و داشتیم بهشون نگاه می‌کردیم. حسام که وضعیتش بهتر بود مهسا رو تکون داد و با خنده گفت: عزیزم بهت هم تبریک می‌گم هم تسلیت

ولی خیالت راحت باشه‌ها هر کی بهت حرفی زد با من طرفه..

منو مهسا با هم جیغ زدیم و بلند شدیم سمت سحر هجوم آوردیم و سحر خودشو جمع کرد، مجید گفت: چیکار مامان بچم دارید شما دوتا؟؟

سحر: اگه دستم بزنی خودم بهتون فحش میدم..

کنارش نشستیم و ماچش کردیم. مهسا با جیغ و خوشحالی گفت: وای تو کی حامله شدی که ما نفهمیدیم..

با این حرف مهسا همه‌مون زدیم زیر خنده، سحر که خیلی پرو بود با این حرف مهسا جلو پدر و

حسام سرخ شد گفت: خجالت بکش مهسا. تو باز ذوق زده شدی عقلت از کار افتاد؟؟
مهسا که تازه فهمید چی گفته بلندبلند فقط می‌خندید. بازو سحر نیشگون گرفتم گفتم: لعنتی تو بچه
زرنگ بودی ما نمی‌دونستیم. چجور تونستی حرف نرنی و از ما قایم کنی؟ بزمنت؟؟
مجید: باور کنید ما خودمونم تازه یک هفته هست که فهمیدیم ولی گفتیم تو یه موقعیت مناسب‌تری
بگیریم.

مامان: الان تو هفته چندمی سحر؟

_ سه روز دیگه هشت هفته کامل میشه مامان.

مامان اشکاش سرازیر شد گفت: خدایا شکر ت می‌ترسیدم بمیرمو نوه‌دار نشم.

مجید اخم کرد و گفت: مامان! این حرف‌ها نزن تو رو خدا شما و بابا همیشه سایه تون بالا سر ما
باشه..

همه‌مون ان شالله ای گفتیم.. بابا گفت: خب سحر با این وضعیت که نمی‌تونه سفر طولانی داشته
باشه..

حسام گفت: چرا پدرجان اگه با اسب و شتر برن اشکال نداره...

دوباره خنده سر دادیم با خنده گفتم: حسام خدا بگم چیکارت کنه.. این حرف‌ها از کجاست در
میاری!؟

حسام: زشته بگم از کجا میان..

مهسا با آرنجش زد تو پهلو حسام گفت: خجالت بکشید شماها. ولی بابا راست می‌گه تا چین هفت
هشت ساعتی باید تو پرواز باشید که.

مجید: خب ما تصمیم گرفتیم تا کارهای اقامتمون درست بشه و یکی دو ماه بعد از زایمان سحر با
خیال راحت بریم.

مامان با خوشحالی گفت: یعنی یک سال بیشتر پیشمون هستید. باید همین امشب بیاید خونه
ما. عروس گل نباید دست به سیاه‌سفید بزنه.

مهسا با حسودی گفت: تا باشه از این شانس‌ها حالا اگه من حامله بودم مامانم می‌گفت کور میشی
خونه خودت میمونی..

بابا با لبخند نگاه به مهسا کرد گفت: خودم نوکر دخترم هستم رو چشم‌هام میذارم.

مهسا قند تو دلش آب شده بود گفت: دورت بگردم بابا. فقط تو منو دوست داری.

مامان: این دختر و پدر چقدر لوسن به خدا. تو و سحر واسم فرقی نداری تو هم حامله بشی می‌گم
بیای پیش خودم.

سحر: مهسا جون کمتر حسودی کن عزیزم.. مامان می‌دونم دوست دارید که پیش شما باشم ولی

مامان خودمم همینو می‌گه به خاطر همین تصمیم گرفتم خونه خودمون بمونم و این‌جوری ناراحتی هم به وجود نییاد و در ضمن خونه خودمون راحت‌ترم.
مامان: ولی اگه حالت بد بشه یا به کمک نیاز داشته باشی کسی پیشت نیست. زن حامله نباید تنها بمونه خوب نیست.

مجید: مامان جان خیالتون از این بابت راحت باشه قرار شده مرضیه خانم از این به بعد صبح‌ها تا وقتی که من پیام خونه بیاد اینجا و اجازه نده سحر دست به چیزی بزنه هم این‌که حواسش باشه و تنها نباشه.

بابا: خانم بذار راحت باشن. هر کی دوست داره تو خونه خودش باشه.
مامان که دید چاره‌ای جز قبول کردن نداره گفت: باشه ولی روزهای تعطیل یا وقتی که مجید میره مسافرت باید نوبتی بیای خونه ما و خونه مادرت.

سحر: چشم مامان حتماً.

_ لعنتی واقعاً تو می‌خوای مامان بشی یعنی؟

سحر نگاهم کرد و در جوابم گفت: آره.. مگه من چمه؟

_ والا هیچی ولی فکر کنم بچه‌تون رو دیوار صاف مسابقه دو بذاره

اخم کرد و گفت: دلت میاد این‌جوری با بچم حرف می‌زنی؟

دست مو گذاشتم رو شکمش گفتم: آخ عمه دورش بگرده الهی..

مجید گفت: خدانکنه عزیزم.

تازه یادم افتاد این‌قدر گرم صحبت کردن شدیم که یادمون رفت واسه منم سوپرایزی داشتن از جام بلند شدم گفتم: خب یالا زود بگید قرار بود به من چی بگید. فکر کردید یادم رفته؟
مامان و بابا بلند شدن گفتن: خب سحر جان ما بریم دیگه مراقب خودت باش حواست به بچه تو شکمت باشه.

با ناباوری به مامان نگاه کردم گفتم: وا؟! کجا؟ مگه واسه من سوپرایز نداشتید؟

مهسا: سوپرایز چی چیه؟ داشتیم اذیتت می‌کردیم.

اخم کردم به حسام نگاه کردم گفتم: حسام؟ اینا راست میگن؟

_ مهتاب متأسفم ولی باید بگم آره.

با صدای تقریباً بلند و عصبی گفتم: خیلی مسخره‌اید والا. این چه شوخیه آخه؟ این‌جوری منو

سرکار میذارید؟!!

مجید: حرص نخور خواهر گلم. این‌همه تو اذیت مارو می‌کردی حالا یه بار ما اذیتت کنیم..

با ناراحتی گفتم: خیلی نامردید این‌همه منو منتظر گذاشتید که آخرش بگید الکی بوده؟

بابا: مهتاب برو لباستو بپوش بریم دیر وقته.

حرفی نزدم و با ناراحتی رفتم لباس پوشیدم و اومدم بیرون. بعد از این که مامان و مهسا هم لباساشونو پوشیدن با هم رفتیم سمت آسانسور دیدم سحر هم روپوشی انداخته رو خودش و شالی پوشیده با مجید داره میاد سمت آسانسور. اینقدرم لجم گرفته بود که دوست داشتم سر یکی خالی کنم رو کردم به سحر گفتم: خانم شما نمی‌خواد بیاید بدرقه ما بفرما داخل برادرزادم گناه داره. سحر دهن کجی کردگفت: کی خواست واسه تو بیاد آخه؟ برو پایین ببینم.

حرفی نزدم و تو دو نوبت با آسانسور اومدیم پایین و تو کوچه ایستادیم و داشتیم خداحافظی می‌کردیم من که انرژی دیگه نداشتم بعد از تو ذوقی که بهم زده بودن در عقب ماشین بابا رو باز کردم و می‌خواستم بشینم مهسا گفت: هوی کجا؟

_ هوی خودتی بی ادب. می‌خوایم بریم نمیبینی؟

_ کور نیستم ولی چرا با ماشین بابا؟

_ مهسا حوصله ندارم سر به سرم نذار خب با الاغ نداشتم برم؟؟

_ نه با ماشین خودت برو!

با تعجب نگاهش کردم کاملاً جدی بود. گفتم: با چی؟

_ با ماشین خودت

_ ماشینم تو ایرانخودرو در بیارم یا سایپا؟

همه خندیدن و بابا اومد سمتم سوییچی از جیب کاپشنش درآورد و سمتم گرفت گفت: نه دخترم ماشینت همین جا هست اینم سوییچش.

با تعجب به سوییچ تو دستش نگاه کردم و بعد به بقیه خیره شدم. مامان گفت: بگیرش عزیزم. اینم از سوپرایز ما.

باهمون گیج و گنگی سوییچ از دست بابا گرفتم و گفتم: اینجا چه خبره؟ چی میگید؟

مجید: خب عزیزم بابا واست ماشین گرفته.

_ ماشین؟ کی؟ کو؟؟!

سحر: وای چقدر تو خنگی آخه. این قدر سؤال نپرس ایناهاش (اشاره به دویست و شش سفید رنگی کرد که بعد از ماشین بابا پارک شده بود) اینجاست بیا سوار شو برو خونتون که مردیم از سرما.

جیغی کشیدم و پریدم بغل بابا.

_ بابا عاشقتم.. خیلی خوشحالم کردی

_ قابلیت نداره دخترم..

حسام: مهتاب فهمیدیم خیلی خوشحال شدی ولی داری باباتو خفه می‌کنیا!
از بغل بابا بیرون اومدم و گفتم: نمی‌دونم چجوری از تون تشکر کنم.. خیلی سوپرایز خوبی بود. واقعاً بهش نیاز داشتم.
مجید: مبارکت باشه عزیزم.
_ مرسی داداش!

مامان: چرخ‌هاش واست بچرخه دخترم. دیگه بعد از این همه کار و سختی بخوای هرچی در میاری بدی به آژانس انصاف نیست. بابات تصمیم گرفت واست ماشین بگیره که راحت باشی.
_ مرسی واقعا.

مهسا: خب تشکر کردن بسه سریع سوار شو برو یخ کردیم ولی باید یه شیرینی حسابی بهمون بدی.

_ حتماً خیالت راحت.

در ماشین باز کردم و سوار شدم نگاهی به ماشین انداختم، باورم نمی‌شد این ماشین مال منه بهش نیاز داشتم از تاکسی دیگه خسته شده بودم دیگه راحت می‌تونستم به کارهام برسم و هر جا می‌خوام برم. شیشه کشیدم پایین گفتم: بفرمایید..

سحر: وقت واسه دور دور هست عزیزم ولی مطمئن باش منو مهسا دیگه راحتت نمیداریم.
_ در خدمتیم..

خلاصه بعد از خوش و بش کردن و تشکر و تبریک راهی خونه شدیم. داشتم با ماشین خودم رانندگی می‌کردم و خیلی حس خوبی داشتم. بهترین کادویی بود که از طرف خانواده گرفته بودم. سه سالی بود گواهی نامه داشتم و هرزگاهی با ماشین بابا رانندگی می‌کردم و رانندگیم خوب بود ولی با ماشین خودم می‌ترسیدم و دوست نداشتم یه خش بیوفته ماشین خودم! چه اسم قشنگی چیزی که مال من شده.. خیابون‌ها برام رنگ و هوای دیگه‌ای داشت و برام تازگی داشتن. وقتی به خونه رسیدیم باز از مامان بابا تشکر کردم و رفتم به اتاقم. این قدر خوشحال بودم که خوابم نمی‌برد ولی به هر زحمتی بود زور خودم کردم که به هیچی فکر نکنم و بخوابم تا فردا سر کلاس چرت نزنم که تقریباً بعد از یک ساعت موفق شدم بخوابم..

کیفم گذاشتم داخل اتاق برم کلاس هوشمند سراغ بچه‌ها که معصومه خانم آبدارچی مرکز که سنی ازش گذشته بود و موهای سپیدش نشون از گذر عمر می‌داد داخل اتاق شد برگشتم سمتش

و گفتم: سلام معصومه خانم حالتون خوبه؟

_ سلام مهتاب خانم. الهی شکر خوبیم. تو چطوری؟

_ ماهم خوبیم.

_ خان بابا گفتن قبل از کلاس بریید اتاقشون باهات کار داره..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: شما نفهمیدید چیکارم دارن؟ آخه بچه‌ها منتظرم هستن

_ تو برو عزیزم کارشون واجبه. بچه‌ها هم اشکال نداره چند دقیقه منتظر بمونن.

فهمیدم معصومه خانم خبر دارن ولی چیزی نمیگه. گفتم: باشه دستتون درد نکنه الان میرم.

_ باشه..

از اتاق رفت بیرون و منم پشت سرش اومدم بیرون و به سمت اتاق مدیریت حرکت کردم و تو

راه داشتم به این فکر می‌کردم خان بابا با من چه کاری داره که گفته حتماً برم پیشش. ان شالله

خیره ولی دلهره گرفته بودم. با دست لرزون در زدم و بعد از گفتن بفرمایید داخل اتاق شدم خان

بابا و مادر تو اتاق بودن. تعجبم بیشتر شد مادر تو اتاق مدیریت نمیومد و همیشه کارهای جانبی

مرکز انجام می‌داد.

_ سلام خان بابا. سلام مادر خوبید؟

مادر: سلام عزیزم. خوبیم. شکر خدا

خان بابا: سلام دخترم خسته نباشید. بشین راحت باش.

_ چشم.

صندلی کنار مادر برای نشستن انتخاب کردم و خان بابا هم پشت میزش نشسته بود. نگاهی کردم

دیدم خیلی سر حال نیستن و دارن با خودشون کلنجار میرن. با شک و تردید گفتم: ببخشید خان

بابا با من کاری داشتید؟

سرشو بلند کرد و گفت: واقعاً منو مادر نمی‌دونیم چجور ازت عذر خواهی کنیم.

چشم هام گشاد شده بود و با تعجب نگاهشون کردم.. بعد چند لحظه سکوت به خودم اومدم و گفتم:

عذر خواهی واسه چی؟؟ مگه چی شده؟

مادر: منو خان بابا دیروز نوبت دکتر داشتیم و رفته بودیم دکتر به همین خاطر نبودیم و اتفاق

دیروز بین تو و نادر به گوشمون رسید واقعاً نمی‌دونیم با چه زبونی ازت معذرت بخوایم..

تازه فهمیدم منظورشون چیه و دارن راجب چی صحبت می‌کنن. با این‌که از نادر هنوز ناراحت

بودم ولی از چهره خجالت زده مادر و خان بابا اصلاً خوشحال نبودم و دوست نداشتم از من

عذر خواهی کنن چون بزرگتر از من بودن و مهمتر از اون این دو بیچاره که کاری

نکردن، پسرشون سر من داد زده بود و دلم راضی نمی‌شد بیشتر از این شرم و خجالت تو

صورتشون مهمان باشه. با لبخند دست مادر گرفتم و نگاهی به خان بابا و مادر کردم گفتم: مادر تو رو خدا این حرف رو نزنید که من بیشتر از این نمی‌تونم شرمنده محبت شما باشم. اتفاقی بود که افتاده من به دل نگر فتم و فراموش کردم؛ لطفاً شما هم فراموش کنید (دروغ می‌گفتم هنوز به دل داشتم و از نادر عصبی بودم ولی نباید مادر و خان بابا تاوانشو پس می‌دادن) تو خونه و بین خانواده این بحث‌ها پیش میاد.

خان بابا که ساکت بود گفت: ببین میگم تو توو یک خانواده با اصل و نصب بزرگ شدی که این قدر متواضع و بخشنده‌ای. نادر یکم بدعُنق هست و با کسای که تازه میان اینجا تا رابطه‌اش خوب بشه یکم زمان مییره.

مادر: خدا تورو واسه پدر، مادرت حفظ کنه مهتاب جان. وقتی شنیدیم نمی‌دونی چقدر ناراحت شدیم خواب به چشم‌هام نیومد به امام حسین..

وسط حرف مادر پریدم و گفتم: مادر قسم نخورید.. من شرمنده هستم که دیر اومدم ولی تو آموزشگاه یکی دوستانم حالش بد شد بدجور سرماخورده بود مجبور شدم ببرمش در مانگاه و تا برسونمش خونه‌شون و پیام اینجا طول کشید بعدم دیشب خونه برادرم دعوت بودیم ازم خواستن که زودتر برم و به آقا نادر گفتم که خلاصه این اتفاق افتاد مقصر منم بودم باید مسئولیت پذیر باشم.

خان بابا: این اتفاقات واسه هر آدمی ممکنه پیش بیاد پسر من باید با شما درست صحبت می‌کرد. _دیگه پیش اومده شما خودتونو ناراحت نکنید. اجازه هست برم سرکلاس بچه‌هارو بیشتر از این منتظر ندارم.

مادر: برو دخترم. خدا خیرت بده.

_ عزیزید. خب با اجازه من برم فعلاً خدا نگهدار.
خان بابا: خداحفظت کنه.

از اتاق رفتم بیرون. کاش این اتفاق نمی‌افتاد نمی‌خواستم شرمندگی مادر و خان بابا ببینم به جای این که نادر عذرخواهی کنه پدر و مادرش عذرخواهی کردن. حالا ببینم موقع شام که حتماً میاد عذرخواهی می‌کنه یا نه. ولی اگه عذرخواهی کرد من عذرشو قبول می‌کنم چون دوست نداشتم وقتی یکی غرورشو می‌ذاره زیر پا و عذرخواهی می‌کنه بخوام قیافه بگیرم و دماغ بالا نگاهش کنم اما خب از این به بعدم برخوردارم باهانش رسمی‌تر می‌کنم تا حد خودش رو بدونم و اجازه نده که هر طور که می‌خواد صحبت کنه.

سرکلاس رفتم و با بچه‌ها از فصل اول کتاب‌هاشون مرور می‌کردیم تا یادآوری بشه و موقع امتحان فشار کمتری روشن باشه.

دیگه منم شده بودم جزو خانواده و دل کندن کاری نشدنی بود. بچه‌ها خیلی با محبت و پاک بودن همیشه در مورد بچه‌هایی که توسط خانوادشون رها شدن یا پدر، مادرشون خلافکار یا هم بچه‌های طلاق بودن ذهنیت مثبتی نداشتم و اونهارو با کارهای اشتباه پدر و مادرشون قضاوت می‌کردم که این بچه‌ها هم قابل اعتماد نیستن اما کاملاً اشتباه بود؛ بچه‌هایی که من دیدم با نون حاللی که اینجا می‌خوردن و با تربیت مادر و خان بابا از خیلی هم سن و سال‌هاشون بیرون اینجا عاقل‌تر، قابل اعتمادتر و صدالبته مفیدتر بودن، یاد گرفته بودن رو پای خودشون بایستن و گلیمشونو از آب بکشن بیرون و کارهای اشتباهی که خانوادشون کردن برایشون درس عبرت شده بود که هیچ‌وقت سمت این کارها نرن و عاشق خانواده بودن بی‌شک زمانی که بزرگ می‌شدن می‌تونستن پدر و مادرهای موفق و خیلی خوبی واسه بچه‌هاشون باشن فقط باید بهشون فرصت داد و بهشون اعتماد کرد نباید چوب خط‌های پدر و مادرشون می‌خوردن. هر آدمی مسئول زندگی خودش و سرنوشت خودشو میسازه این‌ها یاد گرفتن با زندگی سالم و ساده و با مهارت‌های مفیدشون می‌تونن بهترین زندگی داشته باشن و همسران مناسبی باشن. هیچ کس دوست نداره تو خانواده فقیر یا خلافکار به دنیا بیاد، هیچ‌کسی دوست نداره پدر و مادرشو از دست بده یا بچه طلاق لقب بگیره ولی خب بعضی اوقات بزرگ‌ترها کارهایی می‌کنن که بچه‌هاشون مقصر نیستن و میشن مهره سوخته...
 کلاس تمام شد و رفتم تو حیاط. هانیه کتابش دستش بود و داشت با قدم زدن کتاب درسشو می‌خوند، دختر باهوش و درس‌خونی بود. روی نیمکت نشستم و صداش زدم برگشت، اشاره کردم کنارم بشینه.

_ سلام چی می‌خونی؟

_ سلام خانم دارم دین زندگی می‌خونم.

_ اسم دارم هزار بار. چرا اینقدر شماها خانم می‌کنید؟

خنده ریزی کرد از اون خنده‌ها که آدم دلش می‌لرزه. دقت کردم به چهره‌اش موهای خرمایی پوست سبزه و چشم‌های سیاه و درشت با لب و بینی باریک، خیلی زیبا بود. تقریباً هم قد بودیم ولی از من لاغرتر بود.

_ باشه. مهتاب. خوبه؟

از نگاه کردن بهش چشم بستم و گفتم: آفرین دختر خوب. فرشاد ندیدم کجاست؟
 رفت مطب.

_ آهان.. خب تو که بیشتر میبینیش تغییری هم دیدی؟

_ آره این قدر خوب شده دیگه با هیچ کسی دعوا نمی‌کنه اصلاً عوض شده! مادر همیشه می‌گه خدا خیر مهتاب بده که باعث شد فرشاد حالش خوب بشه و با هیچ کسی دعوا نکنه ولی می‌گه هنوز نفهمیدیم فرشاد چش بوده چون نه مهتاب نه خانم دکتر هیچی نمی‌گن..
لبخندی روی صورتم نشست، از ته دلم لذت بردم و خوشحال بودم که تونسته بودم حال یک نفر رو خوب کنم چه حس خوبیه حتی از این که خودت حالت خوب باشه هم بهتره..
_ خب مهم نیست دیگه. الان فقط مهم اینکه فرشاد کوچولو داره بهتر میشه.
_ به قول مادر خداخیرت بده..

با هم خندیدیم.. جرقه‌ای به ذهنم زد و با اخم گفتم: هانیه تو رفتی اتفاق دیشب کف دست مادر و خان بابا گذاشتی؟
_ نه به جون خودم.. دیشب که تو رفتی معصومه خانم خیلی ناراحت بود گفت حتماً به مادر می‌گه تا نادر رو ادب کنه.
_ پس معصومه خانم کار خودشو کرد..
_ نمی‌دونم..

_ می‌بینم این روزها یا گرفتار نقاشی کشیدنی یا هم کتاب دستته..
_ آخه هم دی امتحانمون شروع میشه هم این که هر سال شب یلدا اینجا نمایشگاه می‌ذاریم و کارهامونو می‌فروشیم..
کامل چرخیدم سمتش و تن صدامو یکم بالا بردم و گفتم: واقعاً؟! پس چرا من اطلاع نداشتم؟
_ حتماً همین روزها خان بابا بهت می‌گفت.
_ خب نمایشگاهتون چجوریه؟

_ هر کدوم از بچه‌ها که تو حرفه خودشون خوب هستن میان کلی از کارهاشونو آماده می‌کنن و شب یلدا تو سالن غذاخوری نمایشگاه می‌زنیم و کلی آدم میاد. سالن غذاخوری رو به روز قبل با بچه‌ها تمیز و شیک می‌کنیم واسه مهمان‌ها.
_ چجوری اطلاع میدید؟ هر کی دوست داره می‌تونه بیاد یا آدم‌های بخصوصی میان؟
_ نه بابا هر کی دوست داره میاد اینجا.. کلی هم برنامه داریم یه گروه هستن موسیقی سنتی می‌زنن هر سال میان اینجا برنامه اجرا می‌کنن و همه حال می‌کنن این قدر باحاله که فکرشم نمی‌کنی.. تازه همه کارهای بچه‌ها فروش میره.

_ جدی؟ چقدر خوب! خان بابا روز اول یه چیزهایی بهم گفت. خب شما هر چی بفروشید میره تو جیب خودتون؟

_ آره دیگه. خان بابا و مادر میگن با این کار شما یاد می‌گیرید واسه آیندتون چجوری کار و پس

انداز کنید. تو میای؟

_ معلومه که میام. خیلی دوست دارم ببینم نمایشگاهتون چجوریه. یه طرح سفارشی واسه من بکش با رنگ روغن تا بخرم.

اخم کرد و با لحن جدی گفت: آدم با خواهرشم حساب کتاب می‌کنه؟ دیگه تکرار نکنیا! با خنده بغلش کردم گفتم: ولی قانون هنرمندا اینکه واسه کار هاشون زحمت میکشن و رایگان قرار نیست به مردم بدن. بعدم تو یه طرح خیلی خاص واسه من بکش بزnm به دیوار خونمون هر کی اومد خونمون پزشو بدم که خواهر کوچیکم اینو کشیده و واست تبلیغ می‌کنم تازه.. خوشحالی تو چشم‌هاش برق می‌زد، خیلی ذوق زده شد و گفت: باکمال میل. کی مهربون‌تر از مهتاب جونم آخه؟

_ مهربونی از خودته عزیز دلم. تازه به دوست‌هام و خانوادمم میگن حتماً بیان و کار هاتون ببینن و تو جشن شرکت کنن مجبور شونم می‌کنم کلی از کار هاتونو بخرن..

_ مرسی.. اینجا هر کی که بیاد دست‌خالی نمیره بیرون نه واسه این که جنبه خیریه داره‌ها! به خاطر این‌که بچه‌ها کار هاشون خیلی خوب و تمیزه حالا تو خودت می‌بینی..

_ تا الانم دیدم کار هاشون واقعاً خیلی خوب بودن (صدامو محزون کردم و با شک ادامه دادم) پدر و مادر بعضی بچه‌ها که زنده هستن اونا چی؟ اونا هم میان؟

برق چشم‌هاش رفت و سکوت کرد اما خودشو نباخت لبخند تلخی زد گفت: دلت خوشه مهتاب! آگه بچه‌هاشونو دوست داشتن که و لثون نمی‌کردن...

حرفش خیلی سنگین بود، از ته دلش اینو گفت.. منم سکوت کردم و ناراحت شدم دوباره سرمو بلند کردم گفتم: هانیه آگه سئوالی از خانوادت بپرسم ناراحت نمیشی؟ آگه دوست نداشتی اصلاً جواب نده..

_ نه بپرس. من با تو راحتم

_ چند وقتیه اینجایی؟

_ چهار سال.

_ تو این چهار سال کسی از فامیلتون نیومده یا پدر و مادرت؟

انگار منتظر بود با یکی درد و دل کنه و حرف‌هایی که تو صندوقچه دلش خاک خورده بودن یه خونه تکونی بکنه و سبک بشه..

_ اون اوایل مامانم دو سه بار اومد ولی دیگه من نمی‌خواستم پیشش باشم. چون خلاف‌کار

بود، دزدی می‌کرد، مواد می‌فروخت خونه زندگیشونم که با نزول کردن از دست دادن و بابام رفت زندان. هیچ کدومشون خوب نبودن این‌قدر غرق مواد و مشروب شده بودن که، معتاد شدن

داداشم هادی که پنج سال از من بزرگتره ندیدن. داداشم تو سن دوازده سالگی معتاد شد باورت میشه؟ ولی واسه پدر و مادرم هیچ فرقی نمی‌کرد ته مهرشون این بود لقمه نونی بندازن جلومون که گشنه نمونیم. هادی همون سال مدرسه‌شو ترک کرد هرچی بهش می‌گفتم داداش مواد رو ترک کن مگه ندیدی مامان بابا به چه فلاکتی رسیدن من کوچیکم فقط تو رو تو این دنیا دارم ولی نمی‌تونست دیگه دست خودش نبود خیلی همدیگه رو دوست داشتیم ولی مواد لعنتی ما رو از هم دور کرد و داداشم بعد از یک سال یهو غیبش زد و رفت دیگه هم ندیدمش..

اشک تو چشم دوتامون می‌رقصید من اشکم ریخت ولی هانیه قوی‌تر از من بود و اجازه نداد اشکش سر ازیر بشه و با نفس عمیقی که کشید خودشو کنترل کرد و بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: هیچ وقت پدر و مادرمو نمی‌بخشم.. خیلی داداشمو دوست داشتیم ولی اونم ازم گرفتن نمی‌دونم اصلاً زنده ست یا نه.. هعی.. حتی نمی‌دونم اگه زنده‌اس حالش خوبه چه شکلی شده چیکار می‌کنه.. ولی اگه حالش خوب باشه حتماً حتماً دنبالم می‌گرده و منو پیدا می‌کنه..

اشکمو با گوشه آستین پالتوم پاک کردم، بهش نزدیک‌تر شدم گفتم: من مطمئنم داداشت زنده‌است و تو رو پیدا می‌کنه. خدا اگه یه چیزی از آدم بگیره به چیز بزرگتری بهش می‌ده ببین الان تو چه خانواده بزرگ و خوبی داری که همشون دوستت دارن. تو یه روزی نقاش بزرگی میشی و همه واسه این‌که چهره‌شونو بکشی دست و پا میشکن.

سرش پایین بود حس می‌کردم داره به عمق خاطرات تلخ و شیرین بچگیش فکر می‌کنه و حسرت دیدن برادرش زخمش باز شده. سرشو به آرومی بلند کرد، نگاه به چشم‌هاش کردم با این‌که نداشت اشک‌هاش بریزه ولی چشم‌هاش قرمز شده بود

_ مرسی مهتاب. خیلی وقت بود با کسی حرف نزده بودم الان احساس سبک بودن بهم دست داده .

_ من کاری نکردم عزیزم هر وقت به کمکم احتیاج داشتی فقط بهم بگو. من خیلی خوشحال میشم با بچه‌های اینجا رابطه نزدیکی داشته باشم.

_ اگه پای حرفشون بشینی هر کدومشون اندازه ده تا کتاب برات حرف دارن..

سنش زیاد نبود ولی شخصیت بزرگ و پخته شده‌ای داشت حتی حرف زدنم از سنش دور بود. همه بچه‌های اینجا همین‌طور بودن و مثل اکثر بچه‌هایی که میدیدیم لوس و خودراضی که حتی نمیتونن بند کفششونم ببندن تو وجود این‌ها دیده نمی‌شد.. از جام بلند شدم گفتم: خب هوا سرده برو تو اتاقت درست رو بخون منم برم پیش معصومه خانم چای بخورم حالم جا بیاد.

_ باشه..

با هم رفتیم داخل ساختمون و هانیه راهی اتاقش شد و منم راهی آبدارخونه شدم.

معصومه خانم داشت آبدارخونه رو تی میکشید، داخل شدم گفتم: اجازه هست بیام؟ سرشو بلند کرد با لبخند مهربونش که نثارم کرد گفت: شما صاحب اختیارید. فقط مراقب باش زمین لیزه..

با احتیاط قدم برداشتم و پشت میز نشستم. آبدارخونه با یه میز و پنج تا صندلی و چند قفسه کابینت کرم رنگ، سینک و سماور شکل و شمایل زیبایی به خودش گرفته بود. با کمردرد و پیر بودنش بازم داشت کار می‌کرد بهش نمیومد به خاطر نیاز مالی این کارها رو می‌کنه با تمام وجودش کار می‌کرد و آدم می‌تونست به راحتی احساس کنه. کارش که تمام شد گفتم: معصومه خانم واسه من چای دارید؟ _ واسه شما هر چی که بخواید داریم. چای که سهله. اگه قهوه دوست داری واست قهوه درست کنم!

_ قهوه که دوست دارم ولی اگه این موقع بخورم دیگه نمی‌تونم شب بخوابم همون چای خوبه. _ به چشم همین الان یه چای خوش رنگ واسه خودمو خودت میریزم. _ چه بهتر که شما هم باشید.

با دو استکان چای اومد کنارم نشست و قندون گرفت سمتم با دست اشاره کردم و گفتم: مرسی من تلخ می‌خورم.

قندوق گذاشت کنار خودش و یه حبه قند انداخت تو دهنش و چایی که داغ بود یکم روش خورد گفت: کار خوبی می‌کنی دخترم. من که با مرض قند و دندون‌های خرابم باز قند می‌خورم ولی تو از الان مراقب خودت باش که وقتی سن من رسیدی بتونی کمر تو صاف کنی و از جون خودت بخاطر مرض قند و صد تا مرض دیگه عاجز نباشی.

یکم از چایمو خوردم گفتم: خب شما که قندخون دارید یکم بیشتر باید مراقب باشید که!

_ دیگه از سن ما گذشته.. وقتی جوون بودیم این چیزا حالیمون نبود مثل گاو نر کار می‌کردیم _ ان شالله بهتر بشیید. راستی معصومه خانم شما که این قدر عاجزید چرا اینجا کار میکنید آخه؟ دیگه وقت استراحت و بازنشستگی‌تونه

_ درسته پیر شدم و کمرمو دیگه نمی‌تونم صاف کنم ولی عشقی که به اینجا دارم پایندم کرده بعدم من کجا دارم برم؟

_ مگه بچه ندارید؟

_ نه من اصلاً شوهر نکردم بچه‌ام کجا بود.

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم: جدی شوهر نکردید؟ ولی بهتون میاد سه چهار تا بچه بزرگ کرده باشید.

_ بچه بزرگ کردم ولی اونم نادر هست..
دهنم وا موند و چای تو گلوم گیر کرد چند تا سرفه کردم تا حالم بهتر شد
_ حواست کجاست؟ آروم بخور خب..
_ ببخشید.. مگه شما چندساله پیش خان بابا و مادر هستید؟
_ چند سالش یادم نیست ولی از بچگی با پدر و مادرم خونه محمدرضا پدر خان بابا بودیم و
کارهای خونه شونو می کردیم ته خونه باغشونم یه خونه نقلی واسه ما بود.
واسم خیلی جالب شد فکرشم نمی کردم که معصومه خانم از بچگی با خان بابا و مادر زندگی
کرده باشه بیشتر کنجکاو شدم و برام جذاب تر شد گفتم: واسم تعریف میکنید؟
_ چی بگم دخترم؟
_ از زندگیتون کنار خانواده خان بابا..
_ از تلخیاش یا شیرینیاش؟!
تو این خونه انگار همه رازهای زیادی واسه گفتن داشتن و زندگی آروم و بی دردسری وجود
نداشت بر اشون...
_ از همش بگیید.
آهی کشید گفتم: ننه بابام خوب بودن نور به قبرشون بباره ولی واسه یه چیزی نمی تونم
ببخشمشون!
بدون فکر کردن گفتم: واسه چی؟؟
مثل بچه ها شده بودم، همیشه پای حرف های قدیمی ها می نشستم و برام لذت بخش بود کلی
خاطره، سختی و خوشی ها تجربه کرده بودن که آدم تصورشم نمی تونست بکنه..
_ میگم حالا... خان محمد و شهربانو خانم چهار تا پسر داشتن که خان بابا بچه دومی هست اون
سه تا هم بعد از انقلاب گذاشتن با زن بچه هاشون رفتن فرنگ و دورادور میان اینورا.
آغام نگهبان و دست راست محمد خان بود؛ ننه ام کارهای خونه انجام می داد و آشپز بود همه
خدمت کارا از ننه ام حساب می بردن و تازه رفیق تنهایی شهربانو زن محمد خانم بود. منم که
بچه بودم چند کلاس مکتب رفتم و دیگه آغام اجازه نداد گفت زشته دختر درس بخونه (خنده
تلخی کرد) خلاصه منم با گوسفندا و مرغ و خروس ها سرگرم بودم بعضی اوقاتم می رفتم تو
مطبخ و دست ننه ام..
عمارت بزرگی داشتن دو طبقه بود اگه بگم شاه هم همچنین عمارتی نداشت دروغ نگفتم.. باغ
درندستی که نه سر داشت نه ته، از یه ورش می رفتی دیگه به تهش نمی رسیدی پر درخت و گل
و گیاه. جلو عمارت یه طویله بود واسه گاو گوسفندا، یه اتاق بزرگ چوبی هم آغام واسه مرغ و

خروس ها درست کرده بود، طویله اسب ها هم جدا بود. ده تا اسب نر با سه تا اسب ماده داشتن همه شوئم از نژاد عرب بودن. اسب آقاخان پسر چهارم محمدخان رو بیشتر از همه دوست داشتم، اسمش قشقا بود! وقتی مکتب رفت قشقا هم به دنیا اومد؛ عسلی رنگ بود، یال هاشم به طلایی می زد هیچ کس مثلشو نداشت. چون خیلی دوستش داشتم خودم از آقاخان رخصت گرفته بودم هر وقت می تونستم برم بهش غذا بدم. باهام خیلی جور شده بود منو میشناخت حتی بعضی اوقات آقاخان اجازه می داد قشقا بهم سواری بده. با این که یکی دو سالی از آقاخان بزرگتر بودم ولی اون اربابم بود و اسه این که زیر قشقا هم تمیز کنم ازش اجازه می گرفتم، قشقا رو مثل جونش دوست داشت اجازه نمی داد کسی نزدیکش بشه همه بدبختی های من از همین جا شروع شد از بخت شوئم قشقا عزرا بیل خوشبختیم شد..

بذار از روزهای خوب و است بگم از بچگی هامون، منم و اسه خودم بچگی می کردم و پشت عمارت چشمه بود می رفتم تو آب شنا می کردم، حالا فکر نکنی بلد بودما الکی دست و پا می زدم. بعدم می رسیدم خونه، ننه ام که میدید یه دست کتک نثارم می کرد و می گفت نرو اون پشت جن داره ولی مگه من می فهمیدم جن چیه؟ بازم می رفتم سراغ چشمه و هلو و سیب میچیدم میریختم تو چشمه و می شستمشون، مثل قحطی زده ها شروع به خوردن می کردم..

وقتی انگور باغ می رسید تو تشت دونه می کردیم و با چکمه پلاستیکی بهمون می گفتن بریید تو تشت برقصید، منو چهارتا پسر محمد خان با خوشحالی می رفتیم داخل تشت ها و پاکوبی می کردیم چه می دونستیم و اسه چی داریم انگور ارو له می کنیم فقط دنبال شادی خودمون بودیم بعدم می داشتن تو خمره های بزرگ و می بردن تو زیر زمین. زمستون که می شد خمره ها بیرون میوردن و مهمونی بزرگ ترتیب می دادن زن ها و مردها با لباس محلی دایره می گرفتن و با آهنگ نقاره و دهل با تکون دادن دستمال می رقصیدن و سه تا بره بزرگ از غروب می زدن رو آتیش تا موقع شام آماده بشه بساط چای و قلیونشونم تا آخر جشن پهن بود. مسابقه تیراندازی با تفنگ های شکاریشون برگزار می کردن هر کی می تونست هفت تا تیر از ده تا تیرش به ده خمره خالی که گذاشته بودن نشونه بزنه یه خمره بزرگ شراب جایزش بود همیشه هم محمدخان و رمضانعلی ارباب ده بالاتر نوبتی می بردن. ای کاش هیچ وقت پای رمضانعلی به عمارت باز نمی شد که بدبخت منو سیاه کنه...

تا اون لحظه سکوت کرده بودم و غرق تعریف های معصومه خانم شدم انگار سفر کرده بودم به گذشته و می تونستم برای خودم همه تعریف ها رو خیلی واضح تجسم کنم که یهو معصومه خانم گفت: پاشو پاشو بریم وقت شامه..

چه تو ذوقی بدی زد. آخه این شام خوردن از کجا پیداش شد تازه داشتم هم پای صحبت های

معصومه خانم به گذشته قدم بر می‌داشتم..

با اصرار گفتم: معصومه خانم خب تعریف کنید هنوز مونده به شام..

_ نه دختر پاشو کلی کار دارم تو آشپزخونه صدیقه و زهره تو آشپزخونه تنها هستن به ناچار بلند شدم و باهاش به سمت سالن غذاخوری حرکت کردم
_ ولی قول بدید فردا او مدم برام ادامشو بگیید

_ زندگی بخت برگشته من چه خوشی داره که می‌خوای بشنوی؟

_ زندگی دوره شمارو خیلی دوست دارم چه تلخش چه شیرینش.

ذهنم درگیر شده بود یعنی چه اتفاقی واسه معصومه خانم افتاده بوده که این همه سال مجرد مونده و از بخت سیاهش مینالید؟ شاید عاشق آقاخان میشه ولی به قشقا آسیب میرسونه آقاخان باهاش ازدواج نمیکنه؟ وای دختر تو چرا این قدر عجولی؟ این خنگ بازی‌ها چیه در میاری؟ مگه بچه بازی بوده اون موقع به خاطر یه اسب به عشق همدیگه پشت کنن؟ ولی خب معصومه خانم گفت همه چیز از قشقا شروع شده...

من که هرچی بیشتر فکر می‌کنم به نتیجه برسم دیونه‌تر میشم پس تا فردا صبر می‌کنم تا معصومه خانم خودش همه چیز رو واسم تعریف کنه..

با چشم دنبال نادر بودم ولی ندیدمش؛ واسه احم و یخ بودنش دلم تنگ نشده بود فقط منتظر بودم بیاد و ازم عذرخواهی کنه تا دلم آروم بگیره چقدر بده که نمی‌تونستم به آسونی ناراحتی که تو دلم هست رو بیرون بندازم ولی خب اینم یکی از اخلاق های بد من هست، مثل خیلی‌ها که اخلاق‌های بد دارن.

پشت میز نشستیم و نادر با چند دقیقه‌ای تاخیر رسید بازم که پیراهن مشکی پوشیده واقعا خسته همیشه از این رنگ؟ این مردها فکر می‌کنن اگه همیشه مشکی بپوشن خیلی جذاب میشن ولی زرشک..

بعد از دعا خوندن شروع به شام خوردن کردیم. زیر چشمی نادر رو نگاه می‌کردم ولی مثل همیشه خشک و یخ بود و با آرومی غذاشو می‌خورد هیچ نشونه‌ای از پشیمون بودن تو چهره‌اش دیده نمی‌شد یعنی ممکنه خودخواه و مغرورتر از تصورات من باشه و معذرت خواهی نکنه؟! به جون خودم اگه این کار رو نکرد حالشو می‌گیرم تا غروری براش نمونه... باهمین افکار شوم شام خوردم و موقع خداحافظی یکم پیش بچه‌ها معطل کردم و نادرم داشت با دو سه تا از کارکنان مرکز صحبت می‌کرد، هرچی منتظر موندم بی‌فایده بود. رفتم کنار کارکنان و خداحافظی کردم ولی محل نادر نداشتم اونم خیلی بی‌تفاوت برخورد کرد و به رو خودش نیاورد بیشتر لجم گرفت و کفری شدم اما دیدم که نه این آقا آدم بشو نیست خداحافظی کردم و از مرکز

زدم بیرون پدر و مادرش با این همه بزرگی و اعتبار او مدن عذرخواهی کردن ولی آواز ادشون رو خودش نداشت.. بیشتر از این نخواستم راجیش فکر کنم و خودمو کلافه کرده باشم به همین خاطر سریع سوار ماشین شدم و خیابون های خلوت تو شب های سرد پاییز با آهنگ پاییزی پیمودم...

نمی دونم چرا اونشب بعد از مدت ها یاد محسن افتادم.. یعنی الان کجاست داره چیکار می کنه؟! تاوان کاری که با من کرد پس داده یا هنوز داره شاد و خرم اونور زندگی می کنه؟! تونسته خودشو با شرایط سخت غربت وقف بده یا براش سخته؟! اصلاً چرا این چیزا واسه من مهمه مگه برام اهمیتی داره؟ مگه هنوز دوستش دارم؟ به راستی الان چه احساسی بهش دارم؟
نگاهی به اعماق قلبم انداختم تا جواب این سؤال رو پیدا کنم..

نه واقعاً هیچ حسی بهش ندارم دیگه حتی ازش متنفرم نیستم بی حسه بی حسم؛ خیلی وقت بود که تو زندگی و اعماق وجودم جایی نداشت.. شاید دلیل این که تونستم بعد از دوماه دوری و جدایی به روال سابقم برگردم و با این اتفاق کنار پیام این بود که عشق واقعی پیدا نکرده بودم و دچار هوس و یا دوست داشتن و عادت شده بودم. تا وقتی بود با تمام وجود دوستش داشتم ولی عشق واقعی با هیچ حرف و کاری از بین نمی ره حتی اگه ازش خیانت ببینی.. اولین تجربه دوست داشتنم بود هیچی از عشق حقیقی نمی دونستم با این که فکر می کردم واقعاً عاشق هستم اما نبودم. دلیل دیگه برای این که از زندگیم انداختمش بیرون دروغگو بودن و نامردیش بود. به قصد سوءاستفاده بهم نزدیک شد وقتی یک نفر با این هدف وارد زندگی دختری میشه چطور میشه بهش عشق داشت؟!

خدا رو شکر می کنم تونستم خیلی زود به خودم پیام و دیونگی در نیارم که یک عمر پشیمونی به بار میورد.. هنوز خدا دوستم داشت و نمی خواست این بی راهه رو ادامه بدم که تباه بشم. حالا بعد از گذر از راه سختی که واسه خودم ساخته بودم و دیدم نسبت به عشق دوست داشتن و همه چیز تغییر زیادی کرده بود. احساس بزرگ شدن و پخته شدن داشتم. دیگه از احساساتم به درستی استفاده می کردم و همه چیز با معیار احساس نمی سنجوندم.. همین مدت کوتاهی که تو خونه امید مشغول شدم خیلی چیزها از بچه ها یاد گرفتم و قدر پدر و مادرمو بیشتر از قبل می دونم فقط از خدا می خوام عمری بده تا بتونم گوشه ای از فداکاریشون جبران کردم.. وقتی یادم میاد به محسن گفته بودم تو رو از پدر و مادرم بیشتر دوست دارم حاله از خودم بهم می خورد و از خودم بیزار می شدم. واقعاً احمق بودم که عشقی که پدر و مادرم بهم داشتن ندیدم و از یه نامرد محبت گدایی می کردم. چطور تونسته بودم تا به این حد جاهل و کور شده باشم که پدر و مادرمو

به یک نفر دیگه فروختم؟

هر وقت نگاهشون می‌کنم خجالت می‌کشم فقط می‌خوام باقی عمرم بر اشون فرزند خوبی باشم و هیچ وقت باعث و بانی ناراحتیشون نشم.

بهترین نعمت‌هارو داشتم اما از خدا ناراضی بودم و اونو فقط می‌خواستم.. پدر و مادرم ندیدم عشقی که خواهر و برادرم بهم داشتن ندیدم موقعیت شغلی و اجتماعی که داشتم ندیدم، سلامتی که داشتم ندیدم و همه این‌هارو به باد سپردم و از خدا گله و شکایت داشتم می‌گفتم تو خدا نیستی که منو به این روز درآوردی! اما این عشق پروردگار به ما تمومی نداره حتی اگه ما بهش پشت کنیم و محبتش رو نبینیم باز تنهامون نمیداره. اگه تنهام گذاشته بودی معلوم نبود تو کدوم مرداب- های تاریک این روزگار دفن شده بودم...

_بالاخره بعد از دو هفته شیرینی ماشینتو قراره به ما بدی!
داشتم رانندگی می‌کردم و علیرضا کنارم نشسته بود با گفتن این حرفش برگشتم سمتش و ابرومو انداختم بالا گفتم: یه جوری میگی دو هفته انگار دو سال گذشته. خوبه می‌دونی از صبح تا شب وقت سر خاروندنم ندارم! الانم باید زود شام بخوریم برم خونه چون داداشمو خانمش اومدن..
_نگاهش کن تو رو خدا ما رو واسه اولین بار مهمان کرده می‌خواد هنوز غذا تو دهنمون نداشتیم غر بزنه بگه بلندشو بریم
_اگه ناراحتی تا واست فلافل بگیرم؟ هان؟ نظرت چیه؟
دستشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت: کی ناراحته؟ من؟ هر جا بری تا هر ساعتی من اصلاً اگه حرفی زدم..
خندیدم و گفتم: آفرین پسر خوب..

_ما اینیم دیگه خوبی از مون می‌باره!

لبخندی زدم و صدای پخش بلندتر کردم. بعد از مرکز رفتم مغازه دنبال علیرضا تا قول شیرینی ماشین که بهش دادم امشب بهش عمل کنم. با این که فردا جمعه بود و سحر جمعه‌ها خونه‌مون می‌موند ولی دوست داشتم بیشتر کنار هم باشیم؛ قرار بود چند ماه دیگه برن و معلوم نبود کی همدیگه رو میدیدیم و این که حامله بود و حالا برام صد برابر بیشتر عزیزتر و دوست‌داشتنی‌تر شده بود.

تقریباً از شیراز بیرون اومده بودیم و جلو یک باغ رستوران مجلی نگه داشتم و پیاده شدیم. با هم داخل شدیم و با راهنمایی یکی از گارسون‌ها پشت میز دو نفره نشستیم. فضای باغش فوق‌العاده زیبا بود با درختان بلوط، چنار، سرو و چمن، زیبایی چشم‌گیری داشت؛ آب نمایی ورودی باغ وجود داشت که کنارش رد می‌شدی نسیم خنکی به صورتت می‌خورد و سردی هوا بیشتر حس می‌کردی.. هم لژ خانوادگی داشت و هم سالن برای بقیه عموم بود. دختر پسرهایی که دوست داشتن تنها باشن پشت سالن چندین آلاچیق واسه مجردها بود تا با خیال راحت بنشینند..

پشت میز دو نفره‌ای نشستیم..

_دلم نمیداد خرج بذارم رو دستت..

نگاه نافذی بهش انداختم و با پوزخند گفتم: منم دو گوشم باورم میشه. سفارش بده ببینم، حالا یکبار اشکال نداره.

خندید و دوباره به منو نگاه کرد و بعد از چندلحظه سرشو بالا آورد و رو به گارسون که منتظر

سفارش ما بود گفت: لطفاً شیشلیک و باقالی پلو و یه قوطی پیسی (رو کرد به من و با شیطنت ادامه داد) شما چی می‌خورید؟

از برخورد رسمیش خنده‌ام گرفت و با لبخند گفتم: باقالی پلو و ماهیچه و پیسی. گارسون: امر دیگه‌ای ندارید؟! علیرضا: ممنونم.

گارسون: شما بفرمایید سلف از خودتون پذیرایی کنید تا شام بیاریم خدمتون. علیرضا: بله ممنون.

گارسون رفت و با علیرضا بلند شدم سمت سلف رفتیم. عادت نداشتم قبل از غذای اصلی خیلی خودمو سیر کنم به همین خاطر فقط سالاد فصل و سوپ جو که سوپ مورد علاقم بود گرفتم ولی علیرضا هر چیزی که رو میز بود تو بشقاب و کاسه‌اش پر کرد.. با تعجب بهش نگاه کردم گفتم: علیرضا تو واقعاً این ضهمه می‌خوای بخوری بعد جا داری واسه شام؟ همین طور که داشت بشقابه شو پر می‌کرد و بدون این‌که سرشو بالا بیاره گفت: آره اصلاً نگران نباش معده من لاستیکیه..

دیدم اگه چیزی بهش نگم همه‌ی ظرف‌ها خالی می‌کنهفگفتم: بسه دیگه بیا بریم بشینیم. زشته به خدا.

بدون حرف حرکت کرد و رفتیم پشت میز نشستیم.. آروم سوپ مو می‌خوردم ولی علیرضا ماشالله هر چی بیشتر می‌خورد اشتهاشم بیشتر باز می‌شد.. با خنده بهش گفتم: خودتو نکشی حالا.. فهمیدم خیلی منتظر این روز بودی.

با دستمال دور دهنشو تمیز کرد گفت: مهتاب اومدی امشب نذاری من شام بخورما! هر جا برم با هر کی هر کی هم حساب کنه واسه من فرق نداره من اشتهاهم همینکه می‌بینی..

_ بخور، بخور بیچاره زنت باید صبح تا شب واست غذا بار بذاره... چنگالش از دستش تو بشقابش افتاد.. با تعجب نگاهم کرد و زل زد منم مثل خودش تعجب کردم ولی تعجب من از حالتش بود که مثل جن دیده‌ها داشت منو نگاه می‌کرد. دست مو جلو صورتش تکون دادم گفتم: علیرضا! کجا رفتی؟

انگار از خواب بیدار شده بود گفت: ها؟ هان؟ چیه! ÷.. هیچ جا. سرشو انداخت پایین و با باقی غذاش بازی کرد.

بهش گفتم: چت شد یهو؟

_ هیچی مگه باید چیزیم بشه؟

_ نمی‌دونم.. ولی انگار ناراحت شدی از حرفم!

_ سویت بخور سرد میشه..

این حرفش یعنی سؤال نپرسم و دوست نداره چیزی بگه. به حس ششم نمی‌دونم شک کنم یا باورش کنم حسم می‌گفت علیرضا گلوش پیشم گیر کرده ولی باید شک می‌کردم چون نمی‌خواستم همچنین اتفاقی بیوفته. تصورشم سخت بود برام..

شام آوردن و شروع به خوردن کردیم. اشتهاش کور شده بود و با غذاش بازی می‌کرد ولی من خیلی گرسنه بودم و تونستم غذامو کامل بخورم. چون عادت نداشتم موقع غذا خوردن صحبت کنم گذاشتم بعد از تمام شدن..

_ تو گفتی معدهات لاستیکیه لاف زدی!؟

سرشو بلند کرد و به آرومی گفت: خوردم که دستت درد نکنه..

_ بیشتر بازی کردی تا بخوای بخوری..

_ تو معده منی؟

_ نوچ ولی تعریفی که از معدهات شنیدم انتظارم بیشتر بود..

لبخندی زد گفت: وای چقدر چونه می‌زنی.. من که از پس زبونت برنمیام.. بریم یکم قدم بزنیم؟

_ تو این سرما؟؟ باز هوس آمپول کردی؟

_ تازه خوب شدم دیگه حالاها سرما نمی‌خورم. توام که ماشالا هر چی لباس تو کمد داشتی پوشیدی.

_ باشه ولی زیاد نمونیم تا برگردیم خیلی دیر میشه.

_ باشه تو بیا.. باید واسه هر کاری پل هفت خوان بگذرونیم با تو..

خندیدم گفتم: خب دیگه نکنه می‌خوای واسه هر کاری بگم چشم؟

_ بگو چشم!

_ نچشم..

بلندبلند خندید که بقیه هم به ما نگاه کردن با تعجب بهش نگاه کردم گفتم: چته؟ حالت عجیب

غریبه شده امشب! چی گفتم که این جور می‌خندی!؟

خندشو قورت داد و گفت: تو واسه چشم حرفی داری بزنی! ای خدا بگم چیکارت کنه. این نچشم از کجا آوردی؟

_ از مغزم.. می‌گم به گارسون میگی بیاد؟

_ چرا؟! بریم قدم بزنیم بعد حساب کنیم!

_ نه کار دارم تو بگو بیادحالا!

_ از دست تو!

به گارسونی که چند میز جلوتر بود اشاره کرد و گارسون او مدرو به علیرضا گفت: بفرمایید آقا!

_ ببخشید میشه این شیشلیک بذارید تو ظرف یکبار مصرف با یه قوطی نوشابه و مخلفات می-
خوایم ببریم.

علیرضا با چشمایی که میخواست از حدقه بزنه بیرون نگاهم کرد ولی حرفی نزد. گارسونم تعجب کرد لابد پیش نیومده کسی همچنین رستوران گرون قیمتی بیاد و بخواد باقی مونده غذاشو برداره با خودش ببره
گارسون: چشم خانم.

_ فقط لطفاً بذارید چند دقیقه دیگه میریم صندوق حساب می‌کنیم اونجا می‌گیریم.
_ بله حتماً.

گارسون که رفت بلند شدم و کیفمو برداشتم رو به علیرضا که داشت با اخم نگاهم می‌کرد، گفتم: امشب منو دیونه نکنی خیلیه. آخه تو چته؟ یکبار تعجب می‌کنی یکبار بلند می-

خندی چند دقیقه بعدشم اخم می‌کنی! چیز میز زدی ما نمی‌دونیم؟؟

_ این چه کاریه گفتی باقی مونده غذا بذارن ببریم؟ زشته آبرومونو بردی..

_ چرا زشته؟ تو که از غذات سه چهار قاشق نخوردی، بعدم غذا تمیز بود. پول جاش دادیم چرا
نبریم؟

_ آخه ببری به کی بدی؟ این موقع حتماً خانوادتم شام خوردن..

_ وای علیرضا چرا بهونه گیری می‌کنی خب؟ تو کار نداشته باش آخر یکی می-
خوره. نمی‌خواستی بریم قدم بزنینم؟

از جاش بلند شد و سمت باغ حرکت کردیم گفت: من اصلاً سر از کارهای تو سر در نمیارم.. هر
کاری دوست داری انجام بده.

_ آفرین پسر خوب. همینو اول می‌گفتی تا این قدر باهم بحث نکنیم.

_ از رو هم که نمیری..

_ نوچ.

دیگه حرفی نزد منم حرفی نزدم و با سکوت شونه به شونه هم قدم می‌زدیم و به درختانی که
بیشترش رنگ خزون گرفته بودن نگاه می‌کردیم.. پشت سالن رفتیم و درخت خرما لو دیدم که

تمام برگ‌هاش ریخته بود ولی هنوز کسی خرما لوهارو نچیده بود با ذوق رفتم زیر درخت

ایستادم و نگاه کردم به علیرضا، نزدیک شد گفت: نکنه می‌خوای برم واست خرما لو بچینم؟؟

با ذوق چشم بهش دوختم دوباره گفت: نکن مهتاب. حالا اینا فکر کردن ما از سومالی اومدیم..

دوتا دست هامو بهم زدم گفتم: لطفاً علیرضا! لطفاً..

_ این جور ی نگام نکن ببینم.. به خدا شک می کنم بیست و پنج سالتَه. آخه من برم بالای درخت اینا میان با جفتک ما رو بیرون می کنن..

_ فقط یه شاخه اش رو بچین برو دیگه، آدم واسه رفیقش همه کار می کنه تو چجور رفیقی هستی؟؟
_ من واسه تو هر کاری می کنم.. اینو گفتمی به غرورم بر خورد بیا گوشیمو بگیر..

گوشیش از جیب شلوارش بیرون آورد و داد دستم. شلوارشو یکم بالا زد و با یه پرش شاخه ای که بزرگتر و محکم تر بود گرفت و آویزونش شد. منم بر اش دست زدم و پریدم هوا گفتم: وای دمت گرم ببین اون شاخه ای که خرمالو بیشتری گرفته بچینیا..

بیچاره نمی تونست حتی حرف بزنه و سریع یه شاخه چید و پرید پایین. شاخه خرمالو که هفت تا خرمالو کوچیک داشت گرفت سمتم و با خوشحالی از دستش گرفتم

_ مرسی.. نمی دونی چقدر خوشحالم کردی که! حالا شدی بهترین رفیق دنیا..

لباسشو مرتب کرد و با لبخند گفت: ولی این رفیق آخرین باره همچین کاری می کنه ها! تو رو جون من شاخه رو بذار تو کیفیت، دستت نبینن زشته..

_ نوچ..

_ نوچ و کوفت می گم بذار تو کیفیت بگو چشم!

_ نچشم

باز خندید، سوءاستفاده کردم و گفتم: اصلاً اخم و جدی بودن بهت نمیاد (خرمالویی گرفتم سمتش) خوشمزست توام بخور.

و یه خرمالو کامل بدون این که بشورمش گذاشتم تو دهنم و خوردم.

علیرضا هم از دستم گرفت و خورد گفت: آره واقعاً خیلی خوبه بهتر از خرمالو داخل بازاره.. دوباره شروع به قدم زدن کردیم

_ خرمالو بازار که مزه نداره اصلاً..

_ می گم مهتاب!

_ جانم!

_ تا کی می خوای به کارت ادامه بدی؟

_ کدوم کار؟

_ همین از صبح تا شب بیرون باشی و کار کنی.. آموزشگاه، خونه امید..

_ هووم.. چطور مگه؟

_ همین جوری. باید وقتی هم برای خودت بذاری. تو الان اوج جوونی هستی اگه همش کار کنی

ده سال دیگه هیچ خاطره‌ای جز کار کردن از جوونیت نداری.
_ خب درست میگی ولی آدم که به وجود نیومده همش تفریح و استراحت کنه. چهار سال درس خوندم و تو این اوضاع بیکاری تونستم کار بگیرم بیاد و در کنارشم بتونم کارهای مشارکتی و پروژه بگیرم. دوست ندارم دستم تو جیب بابام باشه و کار خونه امید واسه خودمه برای روحیه خودم.. باورت نمیشه از وقتی رفتم اونجا خیلی چیزها یاد گرفتم فهمیدم اصلاً معنی واقعی زندگی یعنی چی.. ما آدم‌ها خیلی ناشکریم و راضی نیستیم ولی خیلی‌ها هستن که حسرت زندگی ماها رو می‌خورن.

درسته خستگی هم داره اما واقعاً می‌ارزه کنار بچه‌ها آرامش می‌گیرم. وقتی می‌تونم کمکشون کنم یا خوشحالشون کنم بهترین لذت دنیا رو می‌چشم.. خیلی حس خوبی داره.. الان که فکر می‌کنم به خودم میگم حتی تو آموزشگاه کارم نکنم ولی کار کردن تو مرکز رو هیچ وقت رها نمی‌کنم.. علیرضا که داشت به حرف‌هام گوش می‌کرد و آروم قدم می‌زدیم، روبروم ایستاد گفت: پس آیندت چی میشه؟

متوجه منظورش شدم ولی خودمو به گیجی زدم و گفتم: یعنی چی که آیندم چی میشه؟
براش سخت بود راحت حرفش رو بزنه و از این موضوع کلافه شده بود گفت: خب منظورم اینکه.. یعنی نمی‌خواهی یه روزی تشکیل خانواده بدی؟!!

برای این‌که بیشتر رنگ پریدگی‌شو نبینم شروع به قدم زدن کرد منم کنارش حرکت کردم..
_ فعلاً به این موضوع فکر نمی‌کنم و دوستم ندارم حالاها فکر کنم. خودت بهتر می‌دونی آدم وقتی تجربه بدی داشته باشه ترسی تو وجودش رخنه میندازه که نمی‌تونه دیگه سراغ همچنین اتفاقی بره...

چیزی نگفت ولی لبخندی روی صورتش نشست شاید خیالش راحت شد که دیگه به محسن فکر نمی‌کنم و کسی تو زندگیم وجود نداره اما باید لب مطلبو می‌گرفت که خواستم بدونه به هیچ‌کسی منظورم خودشم هست..

خواستم بحث رو عوض کنم گفتم: خب هوا خیلی سرده بریم دیگه؟؟
_ آره بریم دیگه رسماً زمستون شده..

رفتیم صندوق و حساب کردم ظرف غذایی هم که گفته بودم از شون گرفتم.. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه علیرضا حرکت کردم.. داشت خیابون رو نگاه می‌کرد.. چقدر دوست‌داشتنی بود با موهای مشکی و صورت پر و گردش که ته ریشش چهره‌شو مردونه‌تر کرده بود. رنگ قهوه‌ای چشم‌هاش ازش مرد مهربونی ساخته بود و دروغ نبود. بهترین بخش صورتش حالت معصومانه چشم‌هاش بود که آرامش توش موج می‌زد. کمتر مردی با این خاصیت چشم پیدا می‌شد که

علیرضا اینو داشت. هیچ وقت کنارش احساس ترس و اضطراب نداشتم چون تو فکرش هیچ افکار منفی و بدی گذر نمی‌کرد و اینو می‌تونستم به راحتی احساس کنم، منی که اهل رفیق بازی نبودم و اصلاً رفیقی نداشتم که باهات صمیمی باشم و همیشه کنار خانوادم بودم و بهترین رفیق رو خانواده می‌دونستم حالا با یه پسر دوست بودم و می‌تونستم تو هر شرایطی رو معرفتش حساب باز کنم و بدون هیچ منت و قصدی چشم بسته به دادم می‌رسید.. شاید واسه خیلی‌ها همچنین رفاقتی پذیرفتنش دور از منطق باشه و باور نکنن و بگن که هیچ پسری بدون قصد و نیتی با دختری دوست نمیشه و کمکش نمیکنه اما علیرضا استثنا بود، کسی که رفاقت و معرفتش ثابت شده بود، کسی که هر وقت کنار هم بودیم جنسیت یادم می‌رفت و باهات صحبت می‌کردم در دودل می‌کردم و اونم بدون این که قضاوتم کنه کمکم می‌کرد.. بعضی جاها جنسیت و مرد و زن بودن مهم نیست و انسانیت حرف اول رو میزنه. از این که انسان خوبی رفیقم بود خرسند بودم...

_ داری به چی فکر می‌کنی؟

نگاهش رو از خیابون برداشت و سمت من چرخوند، گفت: هیچی..

_ همیشه آدم به هیچی فکر نکنه..

_ چرا میشه اگه خودتو به لحظه بسپاری می‌تونی..

_ قشنگ بود.. عه راستی دو شب دیگه که شب یلداست داخل خونه امید قراره از کارها و هنرهای بچه‌ها نمایشگاه برگزار بشه و کار هاشون به فروش برسه گفتم بهت بگم که حتماً باید بیای اگه دوستم داری به خانوادتم بگو که بیان..

_ جدی؟ خب چه کارهایی دارن؟

_ همه چی خیاطی، خوشنویسی، نقاشی و طراحی، بافتنی، عروسک‌سازی اوه خیلیه باید بیای ببینی کارشون خیلی خوبه‌ها..

_ باشه من میام ولی پدر و مادرم با نوشین و شوهرش فکر نکنم بیان چون هر سال واسه شب یلدا خونه مادر بزرگم جمع میشن ولی فکر کنم دل‌آرام رو با خودم بیارم..

_ باشه خیلی هم خوبه.. میگم به اشرف و رها هم زنگ بزنم دعوتشون کنم؟

_ نمی‌دونم شاید بخوان برن جایی.

_ حالا من زنگ می‌زنم اگه نمی‌خواستن جایی برن میگم بیان به رهامم بگو بیاد..

_ رهام رو بیخیال شو دست دختری میگیره میاره اونجا آبروریزی می‌کنه و اصلاً تو فاز این کارهام نیست..

_ باشه ولی اومدین باید خرید کنید کسی دست‌خالی از اونجا بیرون نمی‌ره..

دستشو رو چشمش گذاشت و گفت: به روی چشم.
لبخند زدم و ازش تشکر کردم..

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم؛ پیرمردی اسپند دود کرده بود و دور ماشین‌ها می‌چرخید سریع
شیشه زدم پایین و صدایش زدم و پیرمرد با لباس و ظاهر ژولیده‌ای او مد کنار ماشین..

_ علیرضا همیشه از پشت ظرف غذا رو بدی؟

علیرضا که تازه متوجه شد واسه چی باقی مونده غذا رو با خودم آوردم با خوشحالی ظرف غذا
از پشت برداشت و داد دستم. پیرمرد که داشت دور ماشین اسپند می‌چرخوند و زیر لب نمی‌دونم
چی می‌گفت صدایش زدم و ظرف غذا گرفتم سمتش: بفرمایید پدرجان. نوش جونتون..
با خوشحالی از دستم گرفت و گفت: این چیه؟

_ شام هست. نیت کردم اولین کسی که سرچهار راه ببینم بهش بدم که نصیب شما شد.

_ خدا خیرت بده دخترم از جوونیت خیر ببینی.. چرخش واست بچرخه..

_ مرسی از دعائون..

دوباره اسپند رو چرخوند و چراغ سبز شد و رفتیم..

_ پس واسه این می‌خواستی.. چرا نگفتی؟

_ خب خودت که می‌دید. حالا دیدی نباید این قدر سرم غر می‌زدی؟

_ آره این بار حق باتو بود. خیلی کار خوبی کردی آفرین.

_ خواهش می‌کنم. این همه آدم هر شب میرن رستوران آگه قسمتی از غذاشون می‌مونه و تمیزم
هست بذارن تو ظرف یکبار مصرف و بیارن به ایناها. یه که حتماً تو این سرما و این
وضعیتشون شکمشون سیر نیست. این جوری دیگه کسی گرسنه نمی‌خوابه.

_ تامل برانگیز بود کارت. احسنت..

_ دختر خوبی هستم کجاشو دیدی!

_ بر منکرش لعنت

_ باز اینو گفتی؟

_ تو چرا این قدر به من گیر میدی؟

_ هر بار همینو میگی یه کلمه دیگه بگو!

_ مثل خودت نوچ..

خندیدیم و دیگه حرفی نزدیم تا رسیدیم خونه‌شون

روبروی خونه‌شون نگه داشتیم و پیاده شد خم شد و آرنجشو رو شیشه پایین کشیده سمت شاگرد
گذاشت..

_ مرسی واسه امشب خیلی خوش گذشت.

_ واسه منم خوش گذشت.

_ مراقب خودت باش..سلام برسون.

_ سلامت باشی..خب کار نداری؟

_ قربونت شبت به خیر.

_ شب توام به خیر..

شیشه کشیدم بالا و با بوق خداحافظی آخرم کردم و سمت خونه خودمون رفتم.خیابون ها خلوت بود و بیست دقیقه ای به خونه رسیدم.

داخل خونه شدم جز سحر کسی بیدار نبود که بشقاب تخمه تو بغل گرفته بود و داشت فیلم نگاه می کرد..

_ سلام بر زن داداش عزیزم

برگشت سمتم و با لبخند گفت:سلام عزیزم..خسته نباشید

کنارش نشستم و گفتم:سلامت باشی.

دست مو رو شکمش گذاشتم گفتم:برادرزاده ما حالش چطوره؟

_ بهتر از این همیشه.هوس تخمه کرده پدرسوخته.

_ پدر سوخته خودتی بی ادب.. راستی بقیه کجا هستن؟

_ مامان بابا که خوابیدن،مجیدم دو ساعت پیش پرواز داشت رفت تهران.

_ واپس چرا من نفهمیدم؟

_ من که زنشم مگه از کارهاش سر در میارم تو سر در بیاری؟مال این یهویی بی خبر..

_ آره والا..تو چرا بیداری؟

_ خوابم نمیرد گفتم تا تو بیای کجا رفته بودی؟

_ قرار بود به خاطر این که ماشین گرفتم علیرضا رو شام دعوت کنم که امشب تونستم.

با شیطنت نگاهم کرد گفت:اوه..چه صمیمی شدید که با هم شام میرید بیرون.خبریه؟

زدم به بازوش و اخمی کردم گفتم:برو بابا توام آماده هستیا!هیچ خبری نیست ما فقط با هم دوستیم..

_ جون عمت

_ من که عمه ندارم..

با هم خندیدیم و بعد سحر گفت:خب به خاطر همین گفتم جون عمت..

_ آخ سحر خیلی خوابم میاد بریم بخوابیم دیگه دارم بی هوش میشم.

_ آره بریم منم نباید زیاد بشینم.

با هم بلند شدیم و سمت اتاقم رفتیم. از بالای کمد تشک و پتویی بیرون آوردم و پایین تختم پهن

کردم..لباسمو هم عوض کردم و گفتم:خب تو رو تخت بخواب من پایین می خوابم..

_ نه بابا.. رو تختت بخواب من پایین بخوابم راحت..
_ می‌خوای فردا مجید منو بکشه بگه زن و بچمو پایین رو زمین خوابوندی؟
_ چقدر که تو فداکاری به خدا.
_ چیکار کنیم دیگه..
سحر رو تخت خوابید و منم پایین خوابیدم به سحر گفتم: بی‌زحمت لامپ بالا سرت رو خاموش کن..
_ چشم.
لامپ خاموش کرد و چشممو بستم. با صدای پیام گوشی چشممو باز کردم، علیرضا پیام داد، نوشته بود: رسیدی؟
منم پیام نوشتم و گفتم: آره ده دقیقه‌ای میشه.
بلافاصله دوباره پیام فرستاد: پس شب به خیر..
منم نوشتم: شب خوش!
صدای سحر در اومد و گفت: مگه نمی‌خواستی بخوابی چرا سرت تو گوشیته؟ این وقت شب کیه که نمیذاره ما بخوابیم؟
_ غر نزن حالا.. علیرضا بود پرسید رسیدم یا نه!
سریع برگشت سمتم و با هیجان گفت: مهتاب جونه من راستش بگو چیزی بین تو و علیرضا نیست؟
منم رو پهلو راست رو بروش جابجا شدم و گفتم: نه سحر جان نه به چه زبونی بگم باورت بشه؟
_ پس چرا این قدر باهم در ارتباط هستید و بهت پیام می‌ده رسیدی یا نه؟
_ از وقتی حامله شدی خنگ شدی! خب خنگ ساعت یازده آخر پاییز سگ تو خیابونه که من باشم؟ خب نگرانم شده ببینه رسیدم یا نه حق داره خب.
_ نه خیلی مشکوک می‌زنید به جون خودم..
_ چیکار کردیم مثلاً که این جوری کارگاه بازی در میاری؟
_ درسته ندیدمش ولی مردهارو میشناسم. تا دختری بر اشون مهم نباشه نمی‌پرسن رسیدی خونه یا نه.
_ وای سحر این وقت شب این سئوالا چیه که می‌پرسی؟ به فضولی و یار گرفتی؟
_ طفره نرو.. هرچی هم بگی رفیقیم و این حرف‌ها من باورم نمیشه اگه تو بهش حسنی نداری اون دوستت داره حالا از من گفتن بود ببین کی بهت گفتم پسرها با دوست دختر و رفیقاشونم برن بیرون نمی‌پرسن رسیدی یا نه تا جایی که یه دختر بر اشون مهم باشه..
_ باشه.. تسلیم، حالا میذارم بخوابیم؟
_ بهش میاد پسر خوبی باشه. اگه دیدی نخ داده ول نکن.
_ خندیدم و گفتم: از دست تو.. خفه خون بگیر بابا مگه ماهی هستم که نخ بگیرم؟ راستی کی جنسیت

نی نی مشخص میشه؟

_ خوب بلدی بحث رو عوض کنی.. جونم برات بگه خواهر دقیقاً شش هفته دیگه میریم سونوگرافی و نی نی عزیزمون معلوم میشه ناز دختره یا گل پسره!

_ تو و مجید چی دوست دارید؟

_ مهم سلامتیسه بعدم فرقی نداره

_ زر نزن اینو که معلومه مهمه.. حالا راستش بگو ته دلتون چی دوست دارید؟

_ حرف زشت نزن بچهام یاد میگیره.. مجید می‌گه دختر منم دختر خیلی دوست دارم..

_ وای دختر خیلی خوبه.. میشه هر روز واسش یه مدل مو و یه مدل لباس استفاده کنی..

_ آره.. خوشیاش واسه شما هست سختیشو منه بیچاره باید تحمل کنم!

_ غر نزن ببینم مگه مجبورت کردیم؟

_ نه ولی وقتش بود دیگه..

_ راستی چرا نداشتی رفتین اونور بچه‌تون به دنیا بیاد خیلی‌ها اینکار میکنن! واسه پاسپورت و

کلاسش!!

_ من از این کارها خوشم نمیاد.. آدم باید از خدایم باشه که بچش تو خاک خودش به دنیا بیاد این

قرتی بازی‌ها به ما نیومده..

_ بله بله درست می‌فرمایید شما.. حالا بخواب که هر لحظه ممکنه بی‌هوش بشم..

_ بخواب توام ما رو کشتی..

_ شب‌به‌خیر غر غرو

_ شب‌به‌خیر بد اخلاق...

نوری از لابه لای پرده اتاقم به چشم‌هام خورد و گرمیش رو پوست صورتم احساس کردم به

آرومی چشم‌هام باز کردم. نگاهی به تخت انداختم سحر نبود. سر جام نشستم و به بدنم کش

عمیقی دادم تا از حالت انقباض بیرون بیاد، دستی روی صورتم کشیدم و نگاهی به ساعت مچیم

انداختم، ساعت ده صبح بود.. خدایا شکر ت خداقل یک روز می‌تونم هر وقت دلم می‌خواد بیدار

بشم و نگران هیچ چیزی نباشم. از جام بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم و موهامو شونه

کشیدم.

بعد از این‌که دست و صورتم شستم رفتم پایین. مامان، بابا و سحر داخل اتاق نشیمن بودن و با هم

صحبت کردن. با صدایی که هنوز آثار خواب داشت گفتم: سلام صبحتون به خیر..

جواب سلامم دادن و کنارشون نشستم.

مامان: برو صبحونه‌ات بخور

_ نه مامان آگه الان صبحونه بخورم دیگه ناهار نمی‌تونم بخورم میوه بخورم بهتره..

سیبی از داخل ظرف که روی میز بود برداشتم و گاز محکمی زدم.

بابا: باید جمعه بشه تا ما بتونیم تو رو ببینیم؟

_بابا! مگه بده دخترت رو پای خودش بایسته؟

بابا: خیر.. ولی این بده که بچهمون تو طول شبانه روز یکی دو ساعت بیشتر نبینیم

_خب شما میگرد چیکار کنم؟

_من هیچ وقت بهت نمیگم چیکار کنی یا چیکار نکنی خودت بالغی و میدونی چه کاری درسته

چه کاری اشتباه.. فقط میگم هم به خودت هم به ما وقت و ارزش قائل شو!

_چشم.

می‌دونستم از این‌که این همه از هم فاصله گرفتیم ناراحت هستن و انتظار دارن دم پیری تنها فرزند مجردشون بیشتر واسه شون وقت بذاره و حق داشتن.. خودم خسته شده بودم اما تا آخر سال تحصیل نمی‌شد کاری کرد اما حتماً واسه سال آینده برنامه‌ریزی می‌کنم که وقت بیشتری در کنار خانوادم باشم..

رو کردم به سحر و گفتم: تو چرا این قدر مظلوم و ساکت شدی؟؟

_زشته وقتی بزرگتر صحبت می‌کنه، کوچیک‌تر حرفی بزنه!

_اوه! بله، بله درست می‌فرمایید.

سحر: مامان به مهسا زنگ زدید بگید بیاد؟

مامان: آره زنگ زدم ولی گفت امروز می‌خواد به خونهاش برسه و وقت نمی‌کنه بیاد.

سیبم تمام شد و دوباره یک سیب دیگه برداشتم گفتم: بهتر چیه هر روز اینجا افتاده؟

مامان: نه که تو هر روز خونه‌ای!

اخم تصنعی کردم گفتم: مامان! امروزم که هستم با این حرف‌هاتون می‌خواید روز آدمو تلخ

کنید! این همه حرف واسه گفتن هست چرا هی طعنه می‌زنید به آدم؟

مامان سری از تأسف تکون داد و زیر لب نالید و رفت داخل آشپز خونه.

بابا: منم برم یکم به گل و درخت‌هام برسم..

و از جاش بلند شد و به سمت حیاط کرد. نگاه طلبکارانه‌ای به سحر انداختم گفتم: تو میگی من

چیکار کنم آخه؟ روز تعطیلیم اعصاب رو آدم نمیدارن!

سحر که داشت با انگشتش پیچ و تاب به موهاش می‌داد و تخمه آفتاب گردون تو دهانش بود با

بی‌خیالی گفت: خب یکم مثل آدم باش حق دارن. آدم وقتی سنش بالا میره از بچه‌هاش انتظار

دارن که بیشتر هوشونو داشته باشن. منو مجید که چند ماه دیگه قراره بریم مهسا هم داره خونه-

داری و شوهرداری می‌کنه، تو هم که مجردی از این دوتا بدتری والا.

_ سحر تو که بیشتر از مامان بابام دلت پره اگه می‌خوای بیا یه دست منو کتک بزن..
زد زیر خنده گفت: وقتی عصبانی میشی چقدر جذاب میشی پدر سوخته..
منم خندم گرفت، این بشر هیچ موقع نمی‌تونه چند کلام جدی صحبت کنه و مثل آدم بمونه..
_ خیلی هیزی. چشمتو درویش کن.

_ هر کی تو رو ببینه والا هیز میشه. چشم مشکی و خمارت آدمو دیونه می‌کنه!
سریع از جام بلند شدم رفتم کنارش و آروم موهاشو گرفتم گفتم: بی‌ادب تو این قدر چشم چرون
بودی من نمی‌دونستم!؟!!

با خنده التماس می‌کرد می‌گفت: تو رو خدا موهامو ول کن درد گرفت. مگه دروغ میگم؟! تازه
لباتم نگم برات پدر پسرارو در میاری به مولا..

موهاشو بیشتر کشیدم سمت پایین گفتم: خوبه شوهر داری این قدر چشم چرونی می‌کنی!
_ ول کن به خدا جیغ می‌زنما!

همزمان مامان با یه کف گیر به دست از آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب مارو نگاه کرد و با
صدای بلندی گفت: مهتاب!؟! اداری چیکار می‌کنی!?!?

سریع خودمو جمع‌وجور کردم و موهای سحر ول کردم گفتم: هووم.. هیچی به خدا داشتیم بازی
می‌کردیم

سحر: نه مامان داشت منو اذیت می‌کرد

چشم غره‌ای به سحر رفتم و مامان با گفتن: لا اله الا الله.. رفت داخل آشپزخونه

برگشتم سمت سحر و گفتم: خوبه تنها نیستیم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می‌وردی!

با شیطنت گفت: یه بلایی سرت می‌وردم که به درد هیچکی نخوری

انتظار این حرف رو نداشتم دیگه دست مو جلو دهنم گرفتم و با خنده و تعجب گفتم: وای خدا تو
چرا این قدر وقیح و پرو شدی!؟! خجالت بکش حمله‌ای!

_ برو بابا منم تا هر چی گفتم میگی خجالت بکش حمله‌ای!

_ والا آدم پیش تو باید با چادر و روبند بشینه!

با ناز و عشوه گفت: خیلی هم دلت بخواد بهت نگاه کنم!

منم مثل خودش گفتم: حالا می‌بینی که دلم نمی‌خواد!

_ آه، آه این جور حرف نزن حالم بد شد..

_ حالت از خودت بهم بخوره بی‌ادب!

دستشو گذاشت جلو دهنش و سمت سرویس بهداشتی دوید.. فقط داشتم با بُهت بهش نگاه

می‌کردم، واقعاً این از حرف من حالش بد شد!?! این چه ویاریه؟ عجب! این دختر همه چیزش

دور از بقیه هست. رفتم پشت در سرویس بهداشتی ایستادم و دهنمو نزدیک در کردم گفتم: سحر حالت خوبه؟

صداش میومد که داشت عُق می‌زد دوباره ازش پرسیدم: سحر؟ خوبی؟
_ هان؟ خوبم خوبم. الان میام بیرون..

_ چیزی لازم نداری؟
بعد چند لحظه سکوت گفت: مرض آخه اینجا چی لازم میشه تو برو!
_ ایش برو گمشو..

رفتم تو آشپزخونه به مامان گفتم: سحر حالش بد شد بالا آورد!
با نگرانی برگشت سمتم گفت: چی خورد مگه؟
_ تخمه..

_ بهش گفتم تخمه نخور رو دلت سنگینی می‌کنه‌ها! الان کجاست؟
_ سرویس. گفت..

تا اومدم بقیه حرفمو بزخم سحر از پشت سرم گفت: حالم خوبه. انجام برگشتم سمتش داشت با دستمالی که تو دستش بود صورتشو تمیز می‌کرد.
مامان: بیا بشین رو صندلی واست شربت عرق نعنا درست کنم واسه ویار خوبه..
سحر رو صندلی نشست منم کنارش نشستم گفتم: مامان واسه منم درست کنید لطفاً..
سحر: نکنه تو جای من حامله‌ای؟
دهن کجی کردم گفتم: هرهر خیلی خندیدم. مگه عرق نعنا واسه زن‌های حاملست؟
_ نه ولی واسه تو خوب نیست..

مامان: آره سحر راست می‌گه. تو گرمایی هستی اگه بخوری بدتر میشی!
_ یعنی واسه یه عرق نعنا هم با من مخالفت می‌کنید شماها! باشه نخواستیم اصلاً.
رفتم بیرون از آشپزخونه و از اتاقم لپ‌تاپم برداشتم و اومدم دوباره تو نشیمن نشستم. تو گوگل دنبال یه فیلم خوب بودم که شب با سحر نگاه کنم چند تا سایت رفتم و خلاصه و تیزر فیلم‌هایی که دیدم باب میل نبود تا به فیلم شآوشنک رسیدم و مردم راجب فیلمه کلی نظر داده بودن و برام جالب بود یه فیلم این همه بازخورد داشته و رفتم نظرات خوندم همه تعریف کرده بودن و پیشنهاد دیدن فیلم شآوشنک دادن. حتماً فیلم خوبی هست که این همه تعریف کردن و پیشنهاد دیدنش رو دادن تصمیم گرفتم داندلودش کنم تا شب ببینیم. رو داندلود گذاشتم و سحرم اومد کنارم نشست.. با اخم گفتم: حالت بهتر شد با عرق نعنا؟؟

خندید و دستشو دور گردنم حلقه کرد گفت: من که می‌دونم تو حسودیت شد. آخه چرا این قدر

عشقی تو؟

با همون لحنم گفتم: نخیرم! چرا باید حسودیم بشه؟ دستتم بردار دارم خفه میشم!
دستشو محکم‌تر دورم حلقه کرد گفت: مهتاب؟

_ هان؟

_ خیلی خوشحالم الان کنار رفیق قدیمیم نشستم و داریم با هم صحبت می‌کنیم.

سرمو از لپ‌تاپ بیرون آوردم و نگاهش کردم گفتم: منظور؟؟

دستشو کشید و دوباره با انگشتش شروع به پیچ و تاب دادن موهاش شد گفت: یعنی این که خیلی خوبه تو خواهر شوهر می... اکثراً با خانواده شوهرشون مشکل دارن و ارتباط زیادی ندارن ولی

منو تو از قدیم با هم دوست بودیم و الانم فامیلیم، مثل خواهر نداشتم میمونی یعنی خوده

خواهر می. وقتی فکر می‌کنم قراره چندماه دیگه از هم دور بشیم می‌خوام از غصه دق کنم!

چقدر این بشر مهربون و رو راست بود. با تمام وجودم صداقت و غم پشت صحبتشو حس

کردم. لپ‌تاپ گذاشتم رو میز و با ناراحتی گفتم: سحر جدی جدی دارید میرید؟

_ آره..

_ خب چرا آخه؟ یعنی واقعاً همیشه تو کشور خودتون پول در بیارید؟

_ چرا نشه بقول مجید هیچ کشوری به اندازه ایران همیشه پول درآورد ولی مجید تصمیم گرفته

تجربه جدیدی به دست بیاره و تو کشور دیگه‌ای شانسشو امتحان کنه.

_ اگه برید هر چند وقت یکبار می‌تونید بیاید؟

_ والا دقیق نمی‌دونم.. ولی فکر کنم یکی دو سال نتونیم بیایم ایران.

با ناراحتی بیشتری گفتم: یعنی دو سال همدیگه رو نمیبینیم؟؟

_ گفتم همیشه بیایم ایران. نگفتم دو سال همدیگه نمیبینم که.. همیشه مثلاً دبی یا ترکیه یا هر کشور

دیگه‌ای بریم و شما هم بیاید و همدیگه رو ببینیم..

_ ولی خب بازم سخته. مامان بابا خیلی غصه می‌خورن بخصوص این که مجید تنها پسر

خانوادس و از بچگی وابستگی بیشتری به مجید داشتن..

_ واسه خودمونم سخته. با مجید صحبت می‌کنم خودشم از این موضوع ناراحته ولی می‌گه

زندگی در حال گذر هست و اگه با زمان حرکت نکنی می‌گندی و جا میمونی..

_ تصمیمی که گرفتید باید بهش احترام بذاریم. چاره دیگه نیست..

_ تو چرا نمیای؟

انگشت اشارمو سمت خودم گرفتم و با تعجب گفتم: من؟ من پیام چیکار؟

_ تو این همه کامپیوتر و اردی حیفه اینجا فقط تو یه آموزشگاه وقتتو هدر میدی.. اگه بری اونجا

و است دست و پا میشکونن..

_ ولی من به جز کار آموزشگاه کارهای اصلی تری هم دارم مثلاً کار اصلی من طرح مشارکی و پروژه از شرکت‌های خصوصیه که واسشون انجام می‌دم البته از وقتی رفتم خونه امید دیگه طرحی نگرفتم اما برنامه‌هایی دارم بذار خرداد تمام بشه. بعدم من واقعاً ایران رو دوست دارم و نمی‌خوام با کشور دیگه‌ای عوضش کنم. دوست دارم کنار خانوادم باشم و واسه کشورم کار کنم. _ اینجا قدر جوون‌هاشو نمی‌دونه. این همه آدم با استعداد و ایده پرداز ریخته تو ایران کی بهشون اهمیت می‌ده آخه؟ مگه نمیبینی چقدر نخبه دارن از کشور میرن؟

_ درست می‌گی. این که به جوون‌ها ارزشی قائل نیستن واقعاً دردناکه. اگه مسئولین یکم بیشتر حواسشون به این نخبه‌ها بود و حمایتشون می‌کرد ما تو جهان تو هر زمینه‌ای اول بودیم ولی کارهایی که من می‌کنم خیلی فرقی با اونور آب رفتن نداره.. _ هی.. چی بگم؟ خدا همه چیو درست کنه. ولی بیشتر قدر خودتو بدون. _ به چشم..

بابا هم ظاهراً رسیدگی به گل و درخت‌هاش تمام شد و اومد کنار ما نشست.

یکم صندلی عقب کشیدم و جلو خودم که چند دونه برنج ریخته بود جمع کردم. _ مامان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

_ نوش جان عزیزم. باز لاغر شدی مهتاب.. بهت می‌گم واست غذا بذارم سرکار هستی بخوری ولی قبول نمی‌کنی.

لبخند ملیحی زدم و گفتم: مامان جانم من ناهار گیرم میاد به خدا. در ضمن مگه بده اندامی بمونم؟؟

بابا: اندامی با استخوانی فرق داره!

با ناز دخترونه رو به بابا کردم و گفتم: بابا!!! دختر به این خوش قیافه و خوش اندامی کسی نداره‌ها!

_ بیشتر مراقب خودت باش.

_ چشم

_ اونجا وضعیت غذاشون چطوره؟

_ عالیه، خیلی کیفیت و مزه خوبی داره غذاهاشون (جرقه‌ای به ذهنم زد) راستی تا یادم نرفته بگم فردا شب که شب یلداست خونه امید نمایشگاه‌ای از کارهای هنری بچه‌ها برگزار می‌کنه و مراسم و موسیقی سنتی هم دارن، گفتم که حتماً بیاید.

سحر: ولی من فکر نکنم بیام. قراره فردا شب خونه مادرمینا جمع بشییم.
_ سحر بیا دیگه، بهونه نیار.

_ بهونه چیه؟ میگم قراره خونه مادرم جمع بشییم!

_ خب می‌تونی اول یه سر بیای نمایشگاه بعد بری خونه مادرت. مراسم از ساعت هفت شب
برگزار میشه تو یک ساعتی بیا بعد برو.

_ اینم فکر خوبییه باشه ببینم چی میشه!

_ من کار ندارم منتظرتم که بیای.. مامان شما چی؟

مامان: ما هم می‌خواستیم فردا شب اینجا دور هم جمع بشییم ولی دیگه میایم اونجا. فکر می‌کنم
کنار بچه‌ها هم بهمون خوش بگذره. اگه بابات مخالف نباشه منم مشکلی ندارم.

نگاه منتظرم رو به بابا دوختم و بابا با تامل گفت: مشکلی نیست بریم.

دست مو بهم زدم و با خوشحالی گفتم: مرسی! خیلی خوشحال شدم. مطمئن باشید بیاید این‌قدر
بهتون خوش می‌گذره، به مهسا هم زنگ می‌زنم که با حسام حتماً بیان.

مامان: آره زنگ بزن خوشحال میشه!

_ باشه..

بعد از این‌که ناهار خوردیم منو سحر رفتیم داخل اتاق و شماره اشرف و رها گرفتیم تا واسه فردا
شب دعوتشون کنم دو تا پیشون با آغوش باز استقبال کردن و قول دادن حتماً میان.

نفس‌های آخر پاییز یه چرت دو سه ساعته بعد از ظهر می‌طلبید..

ساعت چهار بود که از خواب بیدار شدم. سحر رو تخت دراز کشیده بود و سرش تو گوشی بود.
سر جام نشستم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت چهار بود..

_ عه بیدار شدی؟

_ می‌خواستی یک ساعت دیگه متوجه بشی!

سر جاش نشست و گفت: کوفت این‌قدر طعنه نزن.. مهتاب چند تا مغازه سیسمونی پیدا کردم

این‌قدر شیک هستن و خوشگل آدم می‌خواد همشو بگیره.. آخه کی این پدر سوخته خودشو به ما
نشون بده تکلیفمون روشن بشه

دستی رو صورتم کشیدم و موهامو مرتب کردم با بی‌حوصلگی گفتم: کمتر حرف بزن.

بالشتی که تو بغل گرفته بود سمت پرت کرد که اگه سریع دست مو جلو صورتم نگرفته بودم به
صورتم می‌خورد..

با بالشتی که سمت پرت کرد خواب از سرم پرید و با جیغ گفتم: چته وحشی؟؟ نزدیک بود تو

دماغم بخوره!

صدا شو بلند کرد و با اخم و نارحتی گفت: کاش می‌خورد.. من او مدم پیش کی حرف بزنم آخه؟! تو چرا هر وقت از خواب پا میشی این قدر اخلاقت گند میشه؟! البته گند هستا گندتر..

_همینه که هست. می‌خوای بخواب نمی‌خوای هستن که بخوان!

_اگه بودن که الان ور دل من ننشته بودی. منه بیچاره فقط می‌تونم بد اخلاقی تو رو تحمل کنم، چقدر مو نمی‌دونی تا تو تور یکی بدتر خودت بیوفتی..

_سرم رفت، نفست نرفت؟!!

از جاش بلند شد و تکونی به خودش داد، گفت: برو بابا.. هر وقت ویندوزت اومد بالا بیا با هم دو کلام حرف بزنیم.

_در رو پشت سرت ببند.

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت: آدم بشو نیستی اصلاً! حیف خواهری ندارم برم پیشش و کنار تو گیر افتادم!

بلند خندیدم و بیشتر حرصش گرفتم و در رو محکم بست..

شب موقع خوابیدن سحر اومد کنارم دراز کشید و فیلم شآوشنک باز کردم..

اوایل فیلم تعجب کرده بودم که همچنین فیلمی بهترین فیلم جهان شناخته شده و از نمره ده، نه و

هفت دهم نمره رو گرفته اما رفته رفته که جلوتر می‌رفت و به آخرش که رسید عجیب‌ترین

صحنه عمرم رو دیدم و واقعاً سوپرایز شدم.. فیلمی که بهت نشون می‌ده هیچ وقت نباید تسلیم

سرنوشت بشی و جلو روزگار زانو خم کنی؛ باید از زندان جسم و زندانی که برای خودت

ساختی رهایی پیدا کنی ولی ممکنه روزها و سالها طول بکشه که تشنه آزادی و رها شدن بشی

ولی هیچ وقت برای زندگی و پرواز کردن دیر نشده..

لپ‌تاپ خاموش کردم و سحر رفت رو تخت و منم پایین خوابیدم.

_سحر؟

_هوم؟

_عجب فیلمی بود مگه نه!

_آره اولش به خودم گفتم چقدر مسخره و کسل کنندست اما هر چی بیشتر ازش گذشت بیشترم

جذب فیلم شدم..

_غیر قابل پیش بینی و ناباور بود. کاش ما هم یاد بگیریم هیچ وقت واسه جبران و زندگی کردن

دیر نشده و می‌تونیم دوباره بلند بشیم و تلاش کنیم.

_موافقم. باید به جا این همه پول واسه دیدن فیلم‌های چرت و بی‌محتوا میدیم، این جور فیلم‌ها ببینیم

چند تا چیزم یاد بگیریم..

..._

_مهتاب؟!!

چشم‌هام داشت میرفت یهو با صدای سحر دوباره بیدار شدم و بین خواب و بیداری گفتم: هان؟

_باز خوابیدی؟

_وای خیلی خوابم میاد.

_بخواب بابا. خرس قطبی تویی اشتباهی اومدی اینجا...

..._

سحر هنوز خواب بود.. بدون سروصدا آماده شدم و رفتم پایین.. چون دیشب دیر خوابیده بودیم

صبح نتونسته بودم زود بیدار بشم و وقت زیادی نداشتم سریع رفتم داخل آشپزخونه سرپایی

چای خوردم و اومدم از مامان خداحافظی کنم..

_مامان من برم دیگه خیلی دیرم شده!

برام لقمه گرفت و داد دستم گفت: اینو تو راه بخور گرسنه نمونی.

لقمه از دستش گرفتم و گفتم: مرسی مامان. خداحافظ..

اومدم برم مامان یهو گفت: راستی به مهسا گفתי امشب بیاد؟؟

با کف دست محکم زدم وسط پیشونیم گفتم: آخ.. پاک یادم رفت.. دیشب زنگ زنگ به دوتا

دوست‌هام دیگه فراموش کردم به مهسا بگم. تو راه بهش زنگ می‌زنم. مرسی یادم آوردی!

_آره عزیزم حتماً زنگش بزنی. البته قرار بود امشب که بیان اینجا و برنامه‌ای ندارن ولی بهش

زود بگو ممکنه ناراحت بشه دیر گفتی.

_باشه، باشه. من رفتم دیگه خدا نگهدار.

_سرعت نریا! خداحافظ..

_چشم، چشم..

تو راه به مهسا زنگ زدم و بهش گفتم و اونم دعوت امشب رو قبول کرد و قرار شد با بقیه بیاد.

سه کلاس که تمام شد. کلاس آخر با علیرضا داشتم و آخر کلاس بهش یاد آوری کردم مراسم

امشب رو فراموش نکنه و اونم اطمینان داد امشب با دل‌آرام حتماً میان..

روزبه‌روز بیشتر نسبت به آموزشگاه بی‌انگیزه‌تر می‌شدم و دوست داشتم وقت بیشتری صرف

خونه امید کنم چون بهم حس بهتری می‌داد و بیشتر بهم خوش می‌گذشت.. فکر می‌کردم رفتنم به

آموزشگاه وقت تلف کردنه و اجازه نمیده کارهای مهم‌تر و بهتری انجام بدم. تا قبل از این که

وارد خونه امید بشم عاشق آموزشگاه و مدرس بودن، بودم اما حالا دارم به اجبار میرم و فقط

انجام وظیفه می‌کنم. شاید تصمیم بگیرم از سال بعد دیگه آموزشگاه کار نکنم و وقتمو بذارم سر کارهای مشارکتی و خونه امید این جوری هم وقت بیشتری در کنار خانوادم بودم و هم می‌تونستم بیشتر کنار بچه‌ها باشم و مهم‌تر از این‌ها سرم خلوت‌تر می‌شد و نمی‌خواستم این همه تو راه و ترافیک عمرمو بگذرونم...

بین راه چهار جعبه شیرینی گرفتم و راهی خونه امید شدم.. امروز قرار نبود کلاس تقویتی برگزار بشه و همه بچه‌ها داشتن نمایشگاه و برنامه‌های امشب رو ترتیب می‌دادن.. نادر هم بود و داشت به بقیه کمک می‌کرد که خیلی رسمی با هم سلام کردیم. دیگه برام اهمیت نداشت بخواد باهام چطور برخورد کنه و راجبش فکر نمی‌کردم.

سالن غذاخوری شسته بودن و میزها رو چسپیده بودن به کنار دیوار و پارچه حریری بزرگی روش کشیده بودن، کارهای بچه‌ها رو میز بود و چند میز آخر سالن برای پذیرایی کنار گذاشته بودن. بچه‌هایی که کار تابلو داشتن مثل نقاشی، طراحی و خوشنویسی رو دیوارها قرار داده بودن. ته سالن جایگاه درست کرده بودن برای گروه موسیقی..

همه گرفتار کارهای مختلفی بودن بچه‌ها هم داشتن کارهاشونو میاوردن تا بزرگ‌ترها یا رو میز قرار بدن یا رو دیوار. شور و هیجان خیلی خاصی بین همه به وجود اومده بود که منم با دیدن رفت‌وآمد و هیجان بقیه سرشار از انرژی و شور و شوق شدم.. مادر که داشت به بقیه می‌گفت چیکار کنن و وسایل رو کجا قرار بدن رفتم کنارش..

_ سلام مادر.. روزتون به خیر!

لبخند ملیحی نثارم کرد و گفت: سلام به روی ماهت.. روز توام به خیر دخترم. نگاهی به سالن انداختم و گفتم: خیلی قشنگ شده بخصوص کارهای بچه‌ها فوق‌العاده هستن و زیبایی سالن رو بیشتر کردن.

_ ان شالله امشب به خوبی پیش بره و باعث شادی بچه‌ها بشه.

_ ان شالله.. این دکوراسیون و رنگ آمیزی سبز و قرمز که انجام دادید خیلی قشنگه

_ چشم‌هات قشنگ می‌بینه.. تو می‌تونی ساعت شش هفت بیای، امروز که کلاس نداشتن بچه‌ها!

_ آره ولی دوست داشتم بیام و ببینم چیکار می‌کنید. اگر کاری باشه کمکتون کنم.

دستشو رو بازوم کشید و گفت: خدا از بزرگی کمت نکنه دخترم. همه کارها انجام شده..

_ من برم یه سر به معصومه خانم بزنم، بعداً میام.

_ راحت باش دخترم..

اول رفتم داخل ماشین چهار جعبه شیرینی رو بیرون آوردم و مقنعه مو با شال قرمز نخی عوض کردم. مانتو بافت سبزخلکبی با کفش و شلوار مشکی پوشیده بودم تا امشب تم یلدایی به

خودم داده باشم..

داخل آبدار خونه شدم، معصومه خانم نشسته بود و داشت کیک‌های که آماده کرده بود برای امشب به سلیقه خودش تزیین می‌کرد.. صدای پامو که شنید سرشو بلند کرد و با خوشحالی گفت: سلام مهتاب خانم.. کم پیدا شدی دخترم دیگه احوال منه پیرزن رو نمی‌پرسی! می‌دونستم این مدت منتظرم بود پیام کنارش بشینم و ازش بخوام دوباره از گذشتش بهم بگه.. جعبه شیرینی گذاشتم رو میز و گفتم: سلام معصومه خانم بفرمایید این شیرینی‌هارو هم بی‌زحمت داخل ظرف بذارید..

_ چرا زحمت کشیدی آخه!

_ زحمت نبود وظیفه‌ست..

کنارش نشستم، ادامه دادم: به خدا ببخشید، این دو هفته تا پامو می‌ذاشتم اینجا تا موقع رفتن همش سرکلاس بودم و واسه بچه‌ها کلاس تقویتی می‌ذاشتم به خاطر امتحانشون، دیگه وقت سرخاروندنم نداشتم.

_ اشکال نداره دخترم.. ما دیگه پیر شدیم و کم حوصله. دلمون می‌خواد یکی بیاد و باهاش حرف بزنینم و از تنهایی فرار کنیم.

_ حق با شماست. حالا فردا میام پای حرف‌های شیرینتون میشینم.. راستی کمکی هست انجام بدم؟؟

_ کار که زیاده.. از کابیت پایینی چند تا ظرف دربیار واسه قنادی‌ها.. من که دیگه کمری برام نمونه خم بشم..

_ چشم شما عمر کنید من انجام می‌دم..

_ زنده باشی دخترم.

از جام بلند شدم و به کابینتی که اشاره کرد چند تا ظرف چینی بزرگ در آوردم و قنادی‌هارو داخل ظرف‌ها چیدم.. هنوز چیدن قنادی‌ها تمام نشده بود که نگهبان مرکز با یک نفر دیگه چهار جعبه چوبی بزرگ دستشون بود که دو تاش انار بود و دو تا دیگشم سیب و پرتقال بود. گذاشتن رو کابینت..

نگهبان: معصومه خانم میوه‌های امشبم رسید..

معصومه خانم: خیر ببینی مشهدی رضا.

نگهبان: من داخل حیاطم کاری داشتید به بچه‌ها بگید بدو میام..

معصومه خانم: خدا از بزرگی کمکت نکنه..

مشهدی رضا و همراهش از آبدار خونه رفتن بیرون و باقی قنادی‌ها رو تو ظرف چیدم و

گذاشتم رو میز. معصومه خانم که داشت قندون هارو پر از قند می‌کرد گفت: مهتاب جان اگه بیکاری میوه‌ها رو میشوری؟

_ آره بی‌کارم.. ظرف بزرگی اگه هست تا میوه‌ها بذارم تو آب!
_ از کابینت زیر سینک دو تا ظرف بزرگه بردار میوه‌ها بریز داخلشون.
_ چشم!

زیر سینک دو تا ظرف پلاستیکی بزرگ برداشتم و میوه‌هارو کم‌کم می‌ریختم داخل و می‌شستم، وقتی خشک می‌شدن داخل ظرف‌ها میوه‌هارو هم می‌چیدم.. کارم که تمام شد با کمک بچه‌ها میوه‌ها و بقیه پذیرایی رو بردیم داخل سالن..

به ساعت هفت هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم تعداد مهمان‌ها هم رفته‌رفته بیشتر می‌شد.. خان بابا، مادر و نادر ورودی سالن ایستاده بودن و به مهمان‌ها خوش‌آمد گویی می‌گفتن. نادر با تی‌شرت سفید و کاپشن و شلوار مشکی رو مخم بود.. آخه این چرا این قدر سیاه و سفید می‌پوشه؟ حداقل تی‌شرتش می‌تونست امشب قرمز باشه.. لابد پیش خودشم فکر می‌کنه خیلی جذاب و خوشتیپه ولی زهی خیال باطل.. نهیبی به خودم زدم و گفتم: مهتاب تو چته هر بار به این این قدر توجه می‌کنی و ذهن خودتو درگیرش می‌کنی؟؟ اصلاً به تو چه که بقیه چی می‌پوشن و چه رنگی دوست دارن. مگه تو دوست داری یکی این جوری راجب تیپ و قیافت نظر بده؟ واقعاً دوست نداشتم کسی درگیر نوع لباس پوشیدنم بشه به همین خاطر بی‌خیالش شدم و با بچه‌ها که کنار کارهاشون ایستاده بودن و داشتن به مهمان‌ها معرفی می‌کردن صحبت می‌کردم و نگاه می‌کردم.. همه عالی بودن. دوست داشتم از هر کدومشون کاری خریداری کنم ولی همچنین امکانی وجود نداشت و فقط یه عروسک دخترونه با لباس مدرسه‌ای که تنش بود گرفتم و یک کلاه بافت قرمز خیلی خوشگل. اما به بقیه‌شون قول دادم که دوست‌هام که اومدن از همتون جمعاً خرید کنن..

اول مامان و بابا همراه سحر اومدن و بعد از اون‌ها اشرف و طاها، مهدی و رها اومدن.. ساعت حدوداً هشت شد که مهسا و حسام رسیدن و پشت سرشون علیرضا و دلآرام با یک دسته گل خیلی خوشگل با گل‌های میخک و رز و یاس شکل خیلی قشنگی گرفته بود. دسته گل دست دلآرام بود و برای اولین بار بود که میدیدمش.. کپی علیرضا بود ولی لاغرتر و کوتاه‌تر حتی معصوم‌تر. با گرمی رفتم سمتشون و دست دادم و گفتم: سلام. خیلی خوش‌آمدید.. از آشناییتون خیلی خوشحالم!

دلآرام گل گرفت سمتم و گفت: سلام. منم از آشنایی با شما خیلی خوشحالم مشتاق دیدار بودیم. بفرمایید نا قابله!

_ مرسی عزیزم. چرا زحمت کشیدید!؟

_ قابل شمار و نداره!

راهنمایشون کردم به داخل و با دیدن بقیه دوستان و خانوادم گرم صحبت شدن.. خان بابا و مادر اومدن نزدیکمون و دوباره خوش آمد گویی گفتن و ابراز خوشحالی کردن. نادر با همشون گرم گرفته بود و باهاشون صحبت می کرد. ظاهراً ایشون فقط با من لچ کردن اونم معلوم نیست اصلاً چرا..

هر کی داشت یه قسمت می چرخید و کارها رو نگاه می کرد و هرچی که پسندیدن براشون گذاشتن کنار.. فقط علیرضا و دلآرام ایستاده بودن و انگار نمی دونستن چیکار کنن رفتم کنارشون گفتم: شما دوتا چرا بیکار ایستادید؟

علیرضا: بیکار بیکارم نیستیم! داریم می بینیم.. خیلی قشنگن..

_ قشنگی کافی نیست اینجا نباید دست خالی بریید!

علیرضا خندید و گفت: داری تهدید می کنی؟

_ نه ولی قانون اینجا همینه (رو کردم به دلآرام که ساکت داشت ما رو نگاه می کرد) شما چرا حرف نمی زنید؟ انگار عکس داداشتون خیلی کم حرفید!

دلآرام که نشون می داد خیلی مودب و خجالتیه گفت: نه اینطورم نیست.. داشتم به حرف هاتون گوش می کردم.

_ چیزی هم پسند کردی؟

_ آره تابلوهای خیلی قشنگی هستن.. دوتاشون خیلی خوشم اومده.

_ پس برو همین الان بگیر تا کسی دیگه نسنپندیده..

اومد حرفی بزنه که نادر با لبخند کنارمون ایستاد و با روی باز به من گفت: خانم شریفی نمی-خواید دوستانتون رو به ما هم معرفی کنید!؟!

داشتم شاخ و دم در میوردم! واقعاً نادر بود؟ به من لبخند زد؟ تا حالا ندیدم باهام این قدر صمیمی و خوش اخلاق باشه.. قصدش چیه آخه؟ هنوز با دهن باز داشتم نگاهش می کردم که علیرضا و

دلآرام خودشون پیش قدم شدن و معرفی کردن و متقابلاً نادر هم خودشو معرفی کرد هنوز تو شوک بودم ولی به خاطر این که بیشتر از این ضایع بازی در نیارم گفتم: آقای مظفری یکی از بهترین دوستانم هستن و ایشونم خواهرشون هستن که افتخار دادن امشب تشریف آوردن.

نادر: بله.. خیلی خوش آمدید. خب علیرضا خان شما مشغول چه کاری هستید؟

_ تو کار لوازم ورزشی هستم..

_ بهبه چقدر خوب به هیکتونم می خوره که ورزشی باشید. ورزش خیلی خوبه ولی یکی مثل که

وقت سرخاروندنم ندارم باید حسرتشو بخورم.

_دیگه زندگی و مشغله‌هاش این اجازه رو نمیده به آدم که بخوان ورزش کنن..

_آره راست میگی.. زندگی با سختی‌هاش ما رو غرق خودش کرده..

منو دلآرام که ساکت بودیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: دلآرام جان بیا ما بریم بحث داره مردونه میشه..

نادر: دلآرام خانم شما محصلید یا فارغ التحصیل شدید؟؟

اگه اشتباه نکنم نادر چشم‌هاش دلآرامو گرفته. وگرنه چه لزومی داشت بیاد این جوری با هم گرم صحبت بشییم و روی خوششو به من نشون بده؟ تازه منو دلآرام که می‌خواستیم بریم یهو بحث به دلآرام کشید تا نره..

دلآرام با صدای آروم و رسا گفت: ترم آخر معماری هستم..

نادر انگار به بهشت رسیده چشم‌هاش برقی زد و با خوشحالی گفت: جدی میگی؟
_بله..

_چقدر خوب من و یکی از دوستانم شرکت نقشه کشی داریم. فکر کنم شما بتونید بیاید و با هم کار کنیم..

شکم داره به یقین تبدیل شد.. بدون هیچ حرفی فقط داشتم به نادر و حرف‌هاش دقت می‌کردم.
دلآرام سکوت کرد و نگاهی به علیرضا انداخت که ببینه چی میتونه بگه علیرضا فقط لبخندی به دلآرام زد و گفت: خواهر کوچیکه ما داره روزهای فارغ التحصیلیش می‌گذرونه. فعلاً که باید تمرکزش بذاره رو امتحانش و بعداً فکر کار باشه..

انگار آب سردی رو نادر ریختن و به زور تونست لبخند کجی بزنه و بگه: بله درست می‌فرمایید. اما درستون که تمام شد و دنبال کار بودید پیشنهاد بنده هنوز سر جای خودش هست..
دلآرام: مرسی شما لطف دارید..

_خب دلآرام ما بریم پیش بقیه این دو تا هم تنها بذاریم با هم حرف مردونه بزنین.

دیگه منتظر نمودم و دست دلآرام گرفتم و از علیرضا و نادر جدا شدیم.

_چندسالته؟

دلآرام: ۲۲

_واقعاً؟؟ پس من سه سال ازت بزرگترم..

_آره میدونم..

صورتمو جمع کردم و پرسش‌گرانه گفتم: از کجا؟

_داداشم گفته..

- _ هووم پس داداشتون خوب آمار داده. دیگه چیا گفته؟؟
خنده‌ای کرد دو طرف گونه‌اش چال خوشگلی افتاد که آدم دلش ضعف می‌رفت..
_ همیشه گفت خصوصیه..
منم خندیدم گفتم: ای بدجنس پس زبونم داشتی ما نمی‌دونستیم
_ دیگه کم‌کم آدم روش باز میشه. ولی علیرضا هر چی که از شما گفته جز خوبی و تعریف
چیزی نبوده!
تو دلم قند و شکر و نبات آب شد ولی خودمو کنترل کردم و گفتم: ایشون به من لطف دارن. منم
جز خوبی ازش هیچی ندیدم.
_ خوبی از خودتونه.
_ وای دختر چرا این قدر رسمی صحبت می‌کنی؟ راحت باش.. من خودم آدم راحتی هستم و
دوست دارم توام راحت باشی..
_ منم راحتم عزیزم. شما چیکار می‌کنید؟
_ منم آموزشگاه و اینجا. دیگه وقت سرخاروندن ندارم.
_ خیلی خوبه که این جوری مشغولید.. من هر بار که می‌خواستم برم سر کار علیرضا اجازه نداد.
با تعجب گفتم: چرا؟؟ علیرضا که آدم سخت‌گیری نیست.
_ نه از اون لحاظ می‌گه تو فقط درست بخون نمی‌خواد از الان خودتو خسته کنی.
_ آهان.. خب راستم می‌گه. به خدا من الان دلم لک میزنه واسه یه خواب راحت که هر وقت دلم
بخواد بیدارشم. دلم می‌خواد کنار خانوادم باشم برم خونه فامیل ولی واسه هیچ‌کدومش وقت
ندارم.
_ این جوری مثل شما هم بده اما من دوست دارم رو پای خودم بایستم و مستقل باشم..
_ حالا درست که تمام شد احتمالاً تا اون موقع علیرضا هم دیگه مخالفتی نداشته باشه..
_ خدا کنه..
نگاه خاصی بهش انداختم و گفتم: شاید دلت پیش کسی گیر کرده می‌خوای خودت برایش کادو
بگیری؟؟
چشم‌هاش گشاد شد و بهم زل زد انتظار همچین حرفی نداشت سرخ و سفید شده بود
بیچاره.. آروم خندیدم گفتم: شوخی کردم می‌خواستم این قدر به کار و این چیزا فکر نکنی..
از حالت شوک بیرون اومد و گفت: کی به ما نگاه می‌کنه آخه!
_ خیلی هم دلشون بخواد. به این خوشگلی و محترمی..
_ نظر لطفه عزیزم.. ولی فعلاً که تو دام عشق و عاشقی نیفتادم..

با خنده گفتم: ان شاالله گیرم نیوفتی..

_ چرا؟!_

_ همین جوری. هنوز زوده آخه!

_ آره خب. هرچی خدا بخواد..

زیر چشمی به علیرضا و نادر که چند متر اونورتر ما ایستاده بودن و گرم صحبت شدن، کردم، نادرم مرتب بر می‌گشت سمت ما و ما دو تارو نگاه می‌کردیم. دلیل خوش اخلاقیش دلآرام بود که می‌خواست بیشتر باهاش آشنا بشه.. ولی کور خوندی یه جوری حالتو بگیرم که ندونی از چیکار کنی!

رفتیم سراغ طاها و اشرف، مهدی و رها که داشتن با مهسا و حسام و سحر صحبت می‌کردن و کارهای بچه تماشا می‌کردن. دستشونم پر شده بود از خرید. لبخند رضایت رو لب‌هام نشست و از خوشحالی بچه‌ها خرسند بودم.. مامان و بابا هم داشتن با خان بابا و مادر صحبت می‌کردن. سحر با اخمش بهم فهموند آگه دستش بهم برسه منو سالم نمیذاره رفتن کنارش و دلآرامم که انگار آشنایی قبلی با اشرف و رها داشت کنارشون ایستاد..

_ چته سحر جون؟_

_ سحر جونو کوفت.. یکی بهتر از ما دیدی همه چی فراموش شد؟

_ این‌که خصلت تو هست عزیز دلم.. چرا اخم کردی حالا؟

_ اخم نکردم تو برو به بقیه برس!

_ ای خدا! چقدر ناز داری آخه! در خدمتتم عزیزم. بگو ببینم چیزی هم گرفتی؟

تا اینو گفتم و اسم خرید آوردم همه چی یادش رفت. پلاستیکی که دستش بود باز کرد و گفت: مهتاب این قدر این بافتنی‌ها خوشگل بودن که طاقت نیوردم. یه بادی بافت گرفتم واسه نی- نی. عروسک دخترونه‌ای هم براش گرفتم تازه. واسه مجید چند قاب عکس چوبی برداشتم تا عکس هامونو چاپ کنیم بزنیم به این قاب‌ها.

مثل بچه‌ها شده بود که مامانشون براشون از فروشگاه کلی وسایل گرفتن و از ذوقش خندم گرفت گفتم: خب دیوانه تو از کجا می‌دونی بچت دختره که براش بادی و عروسک گرفتی؟
_ من می‌دونم دختره بادی که رنگ سبزه فرقی نداره واسه دختر پسر نداره. بعدم عروسکه خیلی قشنگ بود خودم عاشقش شدم گرفتم..

_ خدا شفات بده..

_ همچنین شما!

خلاصه بعد از دو ساعت تمام کارهای بچه‌ها به فروش رسید و چند تا خدمتکار که برای اون

شب آوردن سریع صندلی‌ها رو وسط سالن چیدن و مهمان‌ها نشستن و از شون پذیرایی کردن و گروه موسیقی سنتی هم اومد اما قبل این که شروع کنن مامان، بابا و سحر قصد رفتن کردن و با عذرخواهی و این که سحر نمی‌تونه خیلی بمونه و حاملست از خان بابا و مادر خداحافظی کردن..

با شروع نواختن و خوندن گروه موسیقی جو سالن عوض شد و همه سوت و دست می‌زدن بچه‌هایی که کوچیکتر بودن بلند شده بودن و می‌رقصیدن.. کنار اشرف، رها و مهسا نشسته بودم انگار صد سال بود که همدیگه رو می‌شناختن و باهم هماهنگ بودن و آگه زشت نبود این سه تا هم بلند می‌شدن می‌رقصیدن ولی دل‌آرام آروم دست می‌زد و مثل علیرضا خیلی هیجان به خرج نمی‌داد. منم که خیلی هیجان گرفته بودم زدم به بازو علیرضا یکم از این خشکی دربیاد و تکونی به خودش بده که خیلی هم موفق نبودم..

آهنگ شب یلدا خوندن که خوشبختانه اکثراً حفظ بودن و هم صدا با خواننده تکرار می‌کردن.. نادر چند صندلی اونورتر تو ردیف ما نشسته بود که دائم به دل‌آرام نگاه می‌کرد. من که می‌دونم گلوش پیش دختر بیچاره گیر کرده و روی خوبشو نشون داد امشب ولی دل‌آرام بی‌توجه به نادر داشت موسیقی دنبال می‌کرد و به آرومی لب‌خونی می‌کرد..

ساعت نزدیک دوازده بود که مهمان‌ها کم‌کم قصد رفتن داشتن از بچه‌ها تشکر کردم که اومدن و باعث خوشحالی‌مون شدن. مهسا که دوست نداشت از اشرف و رها خداحافظی کنه شماره همراه همدیگه رو گرفتن و بهم گفتن از این به بعد حتماً با هم در ارتباط هستن و به زور و خواهش حسام که می‌گفت فردا دیر از خواب بیدار میشه و رئیس اداره اخراجش می‌کنه راضی به رفتن شد. فقط علیرضا و دل‌آرام مونده بودن و دل‌آرام رفت پیش یکی بچه‌ها و تابلو نقاشی که ازش خریده بود باهاش در مورد نقاشی صحبت می‌کرد. علیرضا اومد کنارم و یه پاکت کادو از جیب کتش بیرون آورد و گرفت سمتم با تعجب ازش گرفتم و گفتم: این چیه؟؟ نکنه واسه کادو بهم پول دادی؟؟

دو تایی خندیدیم گفت: نه اینو رفتی خونه باز کن و بخون.

تعجبم بیشتر شد گفتم: چیه مگه؟؟ نامه نوشتی واسم؟

_ این قدر سؤال نپرس دختر. دوست داشتم یکبار صبور باشی. رفتی خونه باز کن و بخون.

_ باشه سؤال نمی‌پرسم ولی همیشه الان بخونمش آخه خیلی کنجکاو شدم!؟

دستشو بین موهاش کشید و گفت: نوچ همیشه. گفتم وقتی رفتی خونه باز کن بخون بگو چشم.

با شیطنت گفتم: نچشم

خندیدیم و برگشت سمت دل‌آرام که برن که دیدیم نادر داره با دل‌آرام صحبت می‌کنه ولی

علیرضا خون سرد به دلآرام گفت: عزیزم بریم؟ دیر وقته دیگه!
دلآرام از نادر خداحافظی کرد او مد سمتون..
دلآرام: بریم داداش.

_ خیلی خوشحال شدم که او مدید. بابت گل هم ممنونم عزیزم.
_ عزیزم. امیدوارم بازم ببینمت.

_ منم همین طور.. امتحانات رو به خوبی بدی ان شالله..
و چشمکی بر اش انداختم که علیرضا دید.
علیرضا: خب بریم دیگه شما خانمها اگه بذاریمتون تا صبح حرف میزنید..
_ بی ادب..

_ چاکر شما هستیم..

دلآرام: مهتاب جون این علیرضا عادتش همینها اصلاً حوصله نداره که آدم درست و حسابی
خداحافظی کنه.

_ خواهر جان بریم به خدا فردا صد تا کار دارم..
_ برو بخواب ما رو کشتی..

برگشت سمتم گفت: مگه تو نمیخوای بری خونه؟

راست می گفت مگه من نمیخواستم برم خونه؟ چقدر آلزایمر گرفتم.. گفتم: عه راست میگیا! چرا
منم الان باید برم دیگه..

_ خب برو وسایلت بردار بیا با هم بریم
_ نه من ماشین دارم شما بریید.

_ خب تا یه جایی با هم همسیریم.

_ باشه پس صبر کن من وسایلم بردارم پیام..

سریع رفتم داخل اتاق و کیفم برداشتم او مدم بیرون میخواستم برم داخل سالن و دسته گل و
خریدی که کردم بردارم که هانیه با یه تابلویی که با کاغذکادو قشنگی کادو پیچ کرده بود او مد
سمتم.

_ بهت تبریک میگم هانیه جان. خیلی طراحی های قشنگی داشتی عزیز دلم.

_ مرسی عزیزم.. اینم برای تو هست سفارشی کشیدم.

تابلو به سمتم گرفت و با خوشحالی گرفتم گفتم: وای عزیزم چرا زحمت کشیدی آخه؟

_ زحمت نبود. امیدوارم دوستش داشته باشی..

_ معلومه که دوستش دارم. چرا بین کارهات قرارش ندادی؟

_ این خاص بود فقط واسه تو.

کاغذکادو رو باز کردم و تابلو رو دیدم.. با سیاه قلم چهره مو کشید همراه دوبال. این قدر زیبا بود که اشک تو چشم هام جمع شد و با بغض و خوشحالی در آغوش گرفتمش و ازش تشکر کردم..
_ هانیه! این خیلی قشنگه! اصلاً باورم نمیشه این قدر شبیه من و تمیز انگار عکسه.. انتظار نقاشی با رنگ روغن داشتم ولی واقعاً سوپرایزم کردی. هیچ هدیه و کادویی امشب نمی‌تونست تا این حد منو خوشحال کنه؟

با ذوق گفت: واقعاً خوشحال شدی؟

_ معلومه که خوشحال شدم خیلی قشنگه عزیزم..

_ منم خوشحالم که تو خوشحال شدی..

خلاصه با هانیه و خان بابا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. علیرضا و دلآرام تا نزدیکی خونه‌مون همراهیم کردن و از هم جدا شدیم.
بعد این که لباسمو عوض کردم تابلو رو گذاشتم رو میز تا فردا جای مناسبی واسه قرار دادنش پیدا کنم. رو صندلی پشت میز اتاقم نشستم و پاکتی که علیرضا بهم داده بود رو باز کردم: به نام خداوندی که عشق را آفرید

مهتاب عزیزم اعتراف کار دشواریست! چه برای اشتباهات چه برای گفتن احساسات..

اما بیشتر از این دلم طاقت سکوت و نگفتن را ندارد.

از همان شبی که داخل ماشین برآیم درد دل کردی و از شکستت گفتم شروع به تپیدن و خواستن تو شد.. هر چه به دلم گفتم این نامردیست و دور از رفاقت است حالی‌اش نشد که نشد.. دلست حرف حساب نمی‌فهمد حالا هر چه می‌خواهی بهش بفهمانی کمتر به نتیجه میرسی! می‌دانم ممکن است از دستم عصبی بشوی و بگویی من نامردم و روی رفاقت و حرفم نایستادم و این مدتی که کنارت بودم به خواست و منظور دیگری بوده اما به شرافتم قسم می‌خورم تا همین امروز که دارم این نامه را برایت می‌نویسم به چشم بدی نگاهت نکردم و هر کار و هر حرفی زدم دور از احساس درونی‌ام بوده و برایت مثل یک رفیق بودم.. باور کن یک‌بارم حتی برای یک لحظه خیالات پست و زشتی از ذهنم عبور نکرد.

خیلی با خودم جنگیدم تا دیگر بهت فکر نکنم و فراموشت کنم اما هر چه بیشتر جنگیدم بیشتر عاشقت شدم، حسی که هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بودم ولی حالا دارد سلول به سلول تنم را از خودش لبریز و من را بی‌تاب‌تر می‌کند.

فقط می‌خواهم بدانی جوابت هر چه که باشد برای من قابل احترام هست و تاثیری روی رفاقتمان نخواهد گذاشت. اما این را هم بدان تا آخر عمرم با عشقت زندگی می‌کنم چه مرا قبول کنی چه

قبول نکنی!

اگر قبلم کردی برای خوشبختی و خوشحال بودنت کوه را جا به جا می‌کنم دریا را می‌شکافم و به آسمان هفتم میروم و از خدا می‌خواهم به من قدرتی بدهد که بتوانم تو را خوشبختترین زن عالم کنم!

لطفاً خوب فکر کن نمی‌خواهم به زودی جوابم بدهی. من منتظرت میمانم تا جواب بدهی. ولی اگر جوابت منفی بود و عشقم را نپذیرفتی برایم دلیل منطقی بیاور تا بتوانم کنار بیایم.. دوستت دارم.. علیرضا.

از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد. علیرضا عاشقم شده بود و حس ششمم درست می‌گفت. با این که تونسته بودم حدس بزنم اما بعد از اعترافش نا باورانه به نامه نگاه می‌کردم.. هنوز هضم و پذیرفتنش سخت بود. علیرضا بهم قول داده بود مثل دوتا رفیق هستیم و میمونیم و هیچ احساسی بینمون به وجود نمیاد ولی حالا خودش از عشقی که نسبت به من داره نوشته. از دستش عصبی و کلافه شدم کسی که دم از رفاقت می‌زد الان برام نامه عاشقانه نوشته و منتظر جواب هست.. واقعاً چطور می‌تونم نسبت به کسی به چشم رفیق و دوست دیدمش حالا به چشم عشق نگاهش کنم؟ اصلاً همچین تغییری نمی‌تونم در خودم ایجاد کنم.. واقعاً به پسرها همیشه اعتماد کرد به احساس و حرف‌هاشون همیشه اعتماد کرد. منه ساده فکر می‌کردم واقعاً رفیقیم ولی تمام کارها و حرف‌هاش به خاطر حسی که به من داشت بوده. اون که خوب می‌دونست من سر عاشقی و انتخاب اشتباهم چه بلایی سرم اومده و از هر چی عشق و عاشقیه بی‌زارم پس چرا به خودش جسارت عاشق شدن و نامه نوشتن داده؟! لابد منتظرم هست بهش بله بگم.. منی که دوست نداشتم رفاقتمون با هیچ چیزی از بین بره خودش قائل این رفاقت شد الان تنها رفیقی که تونسته بودم بهش تکیه و اعتماد کنم اینجوری جواب اعتمادمو داده دیگه از بقیه چه انتظاری دارم. آخه یکی نیست بهش بگه وقتی نمی‌تونی رفاقت و عشق و عاشقی رو از هم سوا کنی چرا با یه دختر دوست میشی و میگی رو رفاقتم حساب باز کن؟؟ باز یه پسر منو ساده‌گیر آورد و این جور باهام بازی کرد. لعنت به منه ساده‌لو و زود باور که همرو با حرف‌های قشنگشون میشناسم و قضاوت می‌کنم ولی نمی‌دونم این فقط یه نقابه و پشتش که نیت و درخواستی قرار گرفته. بذار فردا برم آموزشگاه بهش می‌گم دیگه اجازه نداره پاشو بذاره اونجا و هرچی بینمون بود فراموش کنه. کلاس کامپیوترم بهونه‌ای بیش نبود فقط دوست داشت با من تنها باشه و بیشتر کنارم بمونه.

وای مهتاب وای مهتاب خجالت بکش دختر! به لحظه به خودت بیا! واقعاً علیرضا تا الآن حرف بدی زده یا ازت سوءاستفاده‌ای کرده؟ تو خودت می‌گفتی چقدر چشم پاکه و حده خودشو می‌دونه. واقعاً تا حالا کی دیدی به چشم بد نگاهت کنه یا ازت درخواست نا مربوطی داشته باشه؟؟! تو خودت از مردونگی و صداقتش لذت می‌بردی حالا که اومده حس و اقعیش رو بهت گفته شده آدم بده؟؟ خب راست می‌گه عشق و عاشقی دست آدم نیست! ببین چقدر مودبانه اومده از حسش بهت گفته و ازت خواسته فکر کنی و بعداً جوابش بدی. اگه هر کی دیگه بود با اون حرف‌هایی که از گذشتت بهش زده بودی و از عشق سابقت می‌گفتی صدتا سوءاستفاده ازت می‌کرد و تهشم می‌گفت تو اگه دختر خوبی بودی که به اون پسره پا نمی‌دادی اما علیرضا این قدر محترمانه و دور از تعصباتی که اکثر مردها دارن اومده و ازت طلب عشق می‌کنه اما تو این جوری راجبش فکر بد می‌کنی؟؟ خدا رو خوش نیامد اگه دوستش نداری و نمی‌خوای باهانش ازدواج کنی دور از وجدانه بخوای روش عیب و ایراد بذاری.

هر کی ندونه خودم می‌دونم که از مردونگی و پاک بودن کم نداره ولی خدایا چیکار کنم وقتی دوستش ندارم وقتی نمی‌تونم تصورشم کنم به عنوان شوهرم باشه؟ دست خودم نیست واقعاً نمی‌تونم قبولش کنم نمی‌تونم عاشقش باشم نمی‌تونم، نمی‌تونم، نمی‌تونم...

سرکلاس منتظر علیرضا بودم.. اضطراب تمام وجودم رو لبریز کرده بود هنوز نمی‌دونستم از چه کلماتی برای گفتن حرف دلم استفاده کنم که هم واضح حرفم رو زده باشم و هم دل‌گیری به وجود نیاد باید حرمت‌های بین منو علیرضا حفظ می‌شد. او با احترام کامل حرفش رو برام گفت پس منم باید برخورد مناسبی داشته باشم ولی چی بگم اصلاً از کجا شروع کنم؟! نمی‌دونم وقتی اومد چطور باید باهانش برخورد کنم. باید همون اول بهش همه چیز می‌گفتم یا بعد از کلاس با هم حرف می‌زدیم؟ ای خدا دارم کلافه میشم عقم بیشتر از این قد نمی‌ده، خودت کمک کن..

تو همین افکار غرق شده بودم که صدای در و داخل شدن علیرضا رو نفهمیدم. روبه روم ایستاد که از ترس جیغ کم جونی کشیدم که خودشم از واکنش من ترسیدم..

_ تو کی اومدی؟؟ ترسوندیم!

_ والا هر چی در زدم و سلام کردم نفهمیدی.. الآن جیغی که تو کشیدی من بیشتر ترسیدم!

_ ببخشید حواسم نبود.

_ خواهش می‌کنم..

هر دومون داشتیم تلاش می‌کردیم چیزی به رو خودمون نیاریم ولی کاملاً نگاه‌هایی که از هم

می‌زدیدیم و لرزش صدامون گواه چیز دیگه‌ای می‌داد.. اومد پشت میز نشست قبل این که شروع به درس بدم گفت: پاکت دیشب باز کردی؟
ای خدا چرا الان می‌پرسی آخه؟ تازه داشتیم به خودم مسلط می‌شدم ولی اینو گفتی همه چیز خراب شد.. نگاهم به مانیتور بود و گفتم: الان سر کلاسیم لطفاً بذار برای بعد..
_باشه..

یک ساعتی که گذشت نه من فهمیدم چی درس دادم و نه علیرضا حواسش به کلاس بود. جو سنگینی بینمون حاکم بود و نمی‌تونستیم مثل همیشه برخورد کنیم. دوست داشتم از این حالت و هوای سنگین خلاص بشم و برم بیرون ولی به ناچار این یک ساعت که به اندازه یک سال بود گذشت..

چون بعد از ما نوبت کلاس دیگه‌ای بود سریع از اتاق اومدم بیرون و از آموزشگاه خارج شدم. علیرضا هم با چند قدم فاصله عقب‌تر از من اومد. می‌خواستم از این جو فرار کنم ولی قبل از این که سوار ماشین بشم با صدای علیرضا می‌خکوب شدم..
_مهتاب؟ صبر کن!

به ناچار ایستادم و علیرضا اومد رو به روم قرار گرفت.

_کجا میری؟ قرار بود بعد از کلاس حرف بزنیم؟
کلافه شده بودم و حرف زدن برام سخت بود یعنی توان حرف زدن نداشتم و اصلاً نمی‌دونستم باید چی بگم.. با کلافگی گفتم: ولی دیرم شده باید برم مرکز.
_هنوز یک ساعت وقت داری. نامه خوندی؟
نگاهش نمی‌کردم و هر بار نگاهمو می‌زدیدم و گفتم: آره خوندم.

_خب؟

_خب که چی؟

_جوابت؟

دیدم راه فراری ندارم و تا جواب درستی بهش ندادم ول‌کن نیست به همین خاطر دلمو زدم به دریا و گفتم: ببین علیرضا منو تو رفیق هم هستی از اولم قرارمون جز این نبود. اگر بود من اطلاعی نداشتم. تو می‌دونی من تو زندگیم شکست خوردم که سه چهار ماه بیشترم نیست ازش گذشته درسته همه چیز رو فراموش کردم و اون فقط یک انتخاب اشتباه بود و الان برام تجربه شده اما نمی‌تونم دوباره رابطه‌ای شروع کنم و بهت قولی بدم که بعداً نتونم انجام بدم..

حرفمو زدم و راحت شدم نگاهی به علیرضا انداختم سرش پایین بود. ناراحت شد ولی حرفی نمی‌زد شاید انتظار نداشت به این راحتی بگم نه ولی دیر یا زود باید جواب می‌دادم و چه بهتر

که زودتر گفتم.. دستم هنوز می‌لرزید دوست نداشتم علیرضا ناراحت ببینم چه برسه خودم ناراحتش کنم..

واسه یک مرد سخته بعد از اعتراف به عشقش جواب رد بشنوه اما منم نمی‌تونستم دورغ بگم و به خاطر خوشحالی‌ش به دل خودم پشت پا بزنم..

سرشو آورد بالا و با لبخند کم‌رنگی گفت: خوشحالم که حرف دلت بهم زد و حاشیه تراشی نکردی ولی مهتاب ببین من ازت نمی‌خوام همین الان رابطه‌مون رو تغییر بدیم و از عشق و عاشقی حرف بزنیم من فقط می‌خواستم بیشتر از این حرف‌هایی که دیشب برات نوشتم تو دلم نمونه و تو از واقعیت با خبر بشی که حقت بوده بدونی. ببین اصلاً بیخیال شو و فراموش کن باشه؟ من و تو هر اتفاقی هم بیوفته باز هم رفیق هم باقی می‌مونیم. من نا امید نمیشم و همیشه منتظرت هستم که نظرت تغییر کنه..

بین حرفش پریدم و گفتم: ولی من نظرم تغییر نمی‌کنه. دوست ندارم امیدوارت کنم که.. این بار اون بین حرفم پرید و گفت: نه مهتاب عجله نکن دارم بهت میگم اصلاً فراموش کن به موقعش همه چی درست میشه خدا رو چه دیدی ممکنه توام روزی نظرت عوض بشه. من می‌دونم تجربه خیلی بدی داشتی و نمی‌تونی به راحتی اعتماد کنی و ترس داری که حقم داری البته، ولی زندگی پر از تصمیمات اشتباه هست که بعداً مجازات میشیم ولی اگه فقط به ترس فکر کنیم پس کی زندگی می‌کنیم؟ ما از این اشتباه‌های مکرر مون درست می‌گیریم که بیشتر قدر زندگی و اطرافیانمون رو بدونیم. تو دیگه به هیچی فکر نکن.

با کلافگی گفتم: ولی علیرضا این موضوع فرق داره. نمیگم مثل داداشم هستی نه، تو واقعاً رفیق منی ولی تصورشم نمی‌کنم که روزی به عنوان همسر برام باشی متوجه‌ای چی میگم؟ تو از همه لحاظ عالی هستی و آرزوی هر دختری ولی..

_ توام واسه من رفیق بودی و به چشم دیگه‌ای نبودى اما زندگيه كسى از يك ساعت بعدشم خبر نداره. عشق بدون خبر و بدون دليل و منطق تو قلبت به وجود مياد. نبايد اين قدر خودمونو اسير اين چيزا كنيم.. به خودمون فرصت بده!

_ ديگه نمى‌دونم چي بگم ولى بدون نظر من تغييرى نمى‌كنه. لطفاً ديگه اين موضوع رو پيش نكش!

_ باشه، حتماً. ولی بذار هرچی زندگى برامون مى‌خواد پيش بياد!

_ من بايد برم ديگه. خدا نگهدار!

_ مراقب خودت باش خداحافظ!

سوار ماشين شدم و سريع از اونجا دور شدم..

اصلاً طبق چیزی که تصور داشتشم پیش نرفت. گفتم حالا حقیقت رو بهش میگم هر چی ناراحت بشه ولی قبول می‌کنه و همه چیز تمام میشه ولی علیرضا هنوز امیدوار بود و حتی به منم داشت امید می‌داد ولی خب من که نظرم عوض نمی‌شد و از دلم برایش گفتم تا نا امید بشه اما هر چی بیشتر بهش می‌گفتم اون امیدوارتر می‌موند.

این دیگه چه آدمیه؟ وقتی دست رد به سینه یه پسری بزنی دیگه هیچ وقت سمتت نمیاد و حتی ازت متنفر میشه چون حس می‌کنه غرورشو شکستی اما علیرضا با این‌که ناراحت شد اما باز خیلی مودبانه برخورد کرد و گفت بهش فکر نکنیم و ببینیم زندگی چی رقم می‌زنه.. اما هر چی بشه مطمئنم نظرم راجب این موضوع عوض نمیشه و نمی‌تونم به عنوان همسر قبولش کنم...

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

معصومه خانم با این مصرع از حافظ شروع به سفر به گذشته کرد..
_ هر چی از عمر عمارت بیشتر می‌گذشت اُبَهِت و بزرگیشم بیشتر می‌شد. آدم‌هایی که رفت و
اومد داشتن به عمارت هم بزرگتر و نام دارتر می‌شدن.. سه پسر بزرگ محمد خان ازدواج
کردن و هر کدومشون تو اتاق‌های عمارت سکونت داشتن فقط آقاخان که هنوز سنش قد نمی‌داد
تنها مونده بود..

مظفرخان پسر ارشد و نصرت‌خان پسر سوم محمد خان یک ماه از عروسیشون نگذشته بود
زن‌هاشون آبستن شدن ولی خان بابا و مادر که زودتر از اون دوتا عروسی کرده بودن هنوز
خبری دورشون نبود و همه می‌گفتن اجاق زینت خانم کوره زینت خانم منظورم مادر
هست، خیلی حرف پشت سرش می‌زدن و عیب روش گذاشتن هر چی هم دوا و درمون کردن
فایده نداشت که نداشت. محمدخان و شهربانو خانم زور کردن خان بابا باید زن دوم بگیره ولی
مگه گوش خان بابا به این حرف‌ها بدهکار بود؟ عاشق و معشوقی بودن زمان خودشون که هم-
عروس(جاری) های زینت خانم بهش حسودی می‌کردن. اون‌ها هر کدوم چند تا بچه قد و نیم قد
داشتن ولی با این که زینت خانم هنوز بخاری ازش بلند نشده بود ولی خان بابا روزبه‌روز
عاشق‌تر می‌شد.. تو ده خودمون و ده تا ده بالاتر و پایین تر خبر اجاق کوری زینت خانم رسیده
بود و هر کی میومد واسه زینت خانم مرهمی درست می‌کرد که بخوره بعضی‌هام می‌گفتن
زینت خانم شب رفته زیر درخت گردو جن گیر شده و پا گذاشته رو بچه جن و اون‌ها هم نفرینش
کردن که بچه‌دار نمیشه. خلاصه هر کی از طرف خودش حرفی می‌زد با این که زینت خانم
خیلی ناراحت می‌شد اما با دل‌داری خان بابا و عشقی که بهم داشتن می‌تونست این حرف‌هارو
تحمل کنه..

خلاصه همین‌طور گذشت و ما هم بزرگتر می‌شدیم و برو رویی واسه خودمون داشتیم؛ صورت
تپل و سفید سرخی با ابرو کمون. واسه خودمونم خواستگار داشتیم ولی ننه و آغام قبول
نمی‌کردن می‌گفتن تو اگه شوهر کنی تو این سن پیری کیه دست و بال ما رو بگیره؟ آخه می‌رفتم
از چشمه پشت عمارت بشکه آب پر می‌کردم میاوردم واسه دام‌ها و شست و شو. ما که مثل
جوون‌های الان لاغر مردنی نبودیم، تنومند بودیم، جون داشتیم دوتا بشکه دست می‌گرفتم هیزم
میشکستم و جمع می‌کردم با چوب تر گره و به پشتم می‌زدم میاوردم عمارت. تنور داشتیم خمیر

درست می‌کردم و موقع شام واسه کل عمارت نون میپختم. ننهام دیگه از پا افتاده بود و به زور دو سه تا خدمتکار می‌تونست ناهار و شام عمارت رو مهیا کنه. بیچاره ننهام خیلی سختی کشید و تا آخر عمرش یه نفس راحتی نتونست بکشه. آغام چشم‌هاش سویی نداشت، نمی‌تونست درست حسابی کار کنه و باهانش گوسفندهارو می‌بردم چرا! زمستون که می‌شد برف می‌بارید و کار من سخت بود سخت‌ترم می‌شد. باید تو اون برف سنگین می‌رفتم آب می‌آوردم نون می‌پختم و طویله رو تمیز می‌کردم.. چند بارم موقع دوشیدن شیر، گاو‌ها چنان جفتک زدن که تو عمرم این جور ی از ننه و آغام جفتک نخورده بودم.. هعی ننه‌جون خیلی سختی کشیدیم ما ولی بازم دلمون خوش بود. می‌رفتیم چرا و با چوب خشکی که دستم بود گوسفندارو جمع‌وجور می‌کردم گم نشن گرگ و سگ نیاد سراغشون؛ واسه خودم مردی بودم. آغام رو سنگ می‌نشست و نی می‌زد با سوز دلش نی می‌زد که دل آدم برایش کباب می‌شد..

همین طور سنمون بیشتر می‌شد ولی آغام راضی نمی‌شد شوهرم بده. چون آغام تو جوونیش نوکر خونه ارباب دیگه ای بود اوناهم تموم نوکراشون عقیم می‌کردن.. خلاصه فقط منو داشتن و برایشون سخت بود منو شوهر بدن نه واسه این تنها بچه‌شون بودم اون موقع‌ها اصلاً همچین خبرایی نبود.. به خاطر این که اگه من می‌رفتم دیگه کسی نبود کارهاشونو بکنه. به خاطر همینم بخت منو واسه همیشه کور کردن. واسه همینم می‌گم هیچ وقت نمی‌تونم از شون بگذرم. تنها رفیقم قشقا بود! نوزده سالم شده بود و آقاخان سالشون بود. با این‌که شونزده سالش بود ولی هیکل رشید و چهارشونه‌ای، با سبیل‌های تاب خورده و ابروهای پرپشتش جذبه داشت، کسی نمی‌گفت شونزده سالشه. از همه پسرهای محمدخان ابهتش بیشتر بود. تو تیراندازی و سوارکاری رقیبی نداشت وقتی پاشو میداشت رو زمین، زمین به لرزه می‌وفتاد از ابهتش. از همون بچگیش پرچم، قدرتمند و دست راست محمدخان بود. محمدخانم تا آقاخان لب تر کنه همه چیز واسش فراهم می‌کرد..

قشقا هم مثل صاحبش بزرگ شده بود و دیگه کره اسب نبود. مثلش تو منطقه ما پیدا نمی‌شد؛ آقاخانم روز به روز بیشتر دل‌بسته قشقا می‌شد. بعضی اوقات از آقاخان رخصت می‌گرفتم قشقا رو ببرم چرا، فقط قشقارو به من می‌داد چون می‌دونست از جون و چشم‌هامم بیشتر ازش مراقبت می‌کنم. قشقا فقط با من خوب بود و به من و آقاخان سواری می‌داد. وقتی سوارش می‌شدم بدون این که بهش بگم کجا بره خودش می‌تازید و می‌رفت؛ می‌رفت بالاترین کوهی که تو دهمون بود و رو بلندی کوه می‌ایستاد.. از بلندی، ماه خیلی قشنگ و نزدیک‌تر به نظر می‌رسید. می‌رفتم اونجا کنار قشقا درد و دل می‌کردم و از بختم می‌نالیدم.. منم دوست داشتم خانم خونه خودم و مثل عروس‌های محمد خان بچه قد و نیم قد داشته باشم تو خونه خودم کار کنم ولی

آغام با خودخواهیش بختمو کور کرد. این قدر از درد دلم به قشقا می‌گفتم که اشک تو چشمش مینشست شاید باور نکنی ولی قشقا حرف منو می‌شنید و برام غصه می‌خورد. تو همین مدتم شهربانو و سه تا عروس‌هاش به فکر زن دادن آقاخان افتادن اونم دور از چشمش. بعد از این که کلی دختر پیشنهاد دادن و دخترهای ایل رو دیدن لیلی دختر فرخ خان از رفیق‌های قدیمی و نزدیک محمدخان رو پسندیدن اون موقع رسم بود مادر و خواهرها زن واسه برادرشون پسند کنن و پسر هم باید رضایت می‌داد. اوایل آقاخان مخالفت می‌کرد و می‌گفت نمی‌خوام اما به زور راضیش کردن و یه شب رفتن واسه دیدن و احوال‌پرسی وقتی لیلی رو دید یک دل نه صد دل عاشق شد. لیلی نه سالش بود ولی قد رشید و ابرو کمونش کسی نمی‌گفت نه سالشه. الحق لیلی و آقاخان خیلی بهم می‌ومدن و شایسته‌تر از خودشون مناسب همدیگه نبودن. آقاخان رضایتش رو اعلام کرد و شهربانو خانم و بقیه اهل عمارت که از خدائشون بود رفتن واسه خواستگاری. فرخ خان هیچ وقت رو حرف محمدخان حرف نمی‌زد و اون‌ها هم رخصت دادن.. البته با این که کسی نمی‌تونست رو حرف محمدخان حرف بزنه اما واسه دختر دادن بحث فرق داشت و باید با کلی ناز و کرشمه جواب مثبت می‌دادن که بین این‌ها چند تا ریش سفید وارد می‌شدن و نظر پدر عروس رو جلب می‌کردن.

اما همه‌چیز قرار نیست به خوبی پیش بره همیشه، گرگعلی پسر رضاعلی که هم سن و سال آقاخان بود و از همون بچگی هم‌بازی و رقیب هم واسه همه کار محسوب می‌شدن عاشق دل-خسته لیلی بود، همه می‌دونستن ولی زمانی که محمدخان پیش قدم شد رضاعلی جسارت نزدیک شدن نداشت. از همون روز که همه جا پر شد از عروسی آقاخان و لیلی، گرگعلی کینه گرفت و شد دشمن قسم خورده آقاخان. دیگه از رفاقتشون جز انتقام و نفرت چیزی باقی نمونده بود.

بعد از گرفتن جواب مثبت از طرف خانواده لیلی، قطعه‌ای طلا، لباس و پارچه گرانبها از طرف شهربانو و سه عروس عمارت تقدیم تازه عروس شد. خانواده داماد هدایای خودشون رو داخل چمدون یا همون بقچه می‌گذاشتن و به همراه شیرینی و میوه به خونه لیلی بردند. مادر لیلی و زن‌های فامیلشون یه مهمونی کوچیک معروف به شال انگشت یا شال و انگشت برپا کردن و از خانم‌های فامیل عروس و داماد و از آشنایان برای این مراسم دعوت کردن. یه شب هم آقا خان و خانواده‌ون رفتن دوباره خونه پدر لیلی و لیلی از بین در و پشت پرده آقاخان رو دید البته دور از چشم پدر و برادرهاش..

آقاخان با عشق لیلی انگار هزار برابر نیرومندتر شده بود برای لیلی با تمام دنیا می‌تونست

بجنگه و پیروز بشه. لیلی هم عاشق شده بود و دیوانهوار آقاخان رو میخواست. آقاخان و لیلی تشنه هم بودن و واسه روز عروسی لحظه شماری میکردن.

همه درگیر سور و سات عروسی بودن. محمدخان گفته بود عروسی میگیرم که کسی تو عمرش مثلشو ندیده که همینم شد. سه شبانه روز عروسی بود. تو باغ واسه آقایون مراسم بود تو عمارت هم واسه خانمها. شب اول عقد رو خوندن

و شب دوم و سوم مراسم عروسی بود.

مردها داخل باغ مشغول چوب بازی و رقصیدن بودن که بعداً خانمها هم با لباسهای محلی و دستمال به دست میومدن و با دهل و نقاره پای به پای مردها میرقصیدن.

روز آخر عروسی آقاخانم با قامت بلند و رشیدش، لیلی رو روی قشقا نشوند و چند تا هم شتر جهاز لیلی رو با خودشون آوردن. لیلی با یک روبند که ما زمان قدیم بهش میگفتیم: "دواق" رو صورتش انداخته بودن تا وقتی که داخل حجله میشه کسی نبینتش. پیراهن و دامنشم با پارچههای رنگ رنگی و دستمال و کلاهک و چادری از تور سفید و ظریفی بود. با سرخاب سفیدابی که کرده بودن، صورتشو بند انداختن و دیگه کمون ابرویی نداشت مثل ماه میدرخشید ..

تو چشمهای همه برق شادی بود منم شاد بودم چون آقاخان مثل برادرم بود و از سه تا برادر بزرگترش بیشتر دوستش داشتم ولی غم بزرگی رو دلم بود که با خودخواهی آغام نتونستم حسی که لیلی داشت رو تجربه کنم. واسه یه دختر تو زمان ما خیلی سخت بود اگه شوهر نمیکرد و هزارتا عیب و ایراد روش میداشتن که کلی حرف پشت سرم شنیده میشد. اون موقع دختر بیشتر دوازده سالش میشد و مجرد مونده بود پیردختر محسوب میشد من که پیر عالم بودم اون موقع..

خلاصه آخر شب که شد و همه مست و سرخوش بودن یهو صدای تیراندازی به گوشمون رسید و گروه موسیقی سکوت کردن و سروصدا مردم بلند شد..

گرگلی و دو سه تا از دوست هاش اومدن وسط مراسم و دعوا راه انداختن میدونست دستش دیگه به لیلی نمی رسید ولی میخواست زهر خودشو بریزه که ناموفق بود چون جوونهای ایل با تنفگ هاشون مانع شدن و اجازه ندادن کاری که میخواستن انجام بدن آقاخان که تو عمارت بین مراسم خانمها بود وقتی صدای تیر شنید بلند شد تفنگشو برداشت رفت وسط معرکه میخواست با گرگلی قلدر و مست گلاویز بشه اما بزرگترها اجازه ندادن. کارد میزدی آقاخان خونش نمی ریخت. گرگلی هم خون جلو چشمش گرفته بود فقط شنیدم با صدای بلندی نعره زد گفت: داغی رو دلت میذارم که تا عمر داری بسوزی و از مراسم رفت..

محمدخان که دید عروسی داره خراب میشه به گروه موسیقی اشاره کرد و به مردهای رقصنده که برن وسط و شلوغ کنن تا مهمون‌ها بیشتر از این در گوش هم پیچ نکنن البته همینم شد و همه چیز به خوبی تمام شد..

خلاصه دخترم بهت بگم سه ماه نگذشته بود که لیلی هم آبستن شد و داغ زینت خانم بیشتر، پیچ پیچ‌های در گوشی بیشتر، بی‌توجه‌ای به زینت خانم بیشتر ولی عشق خان بابا و زینت خانم هم نسبت بهم بیشتر می‌شد..

قرار بود قشقا کنار اسب ماده‌ای بذارن تا واسه بچه تو شکم لیلی کره اسبی متولد بشه که همینم شد و اسب ماده بعد از مدتی حامله شد. یه روز با التماس و خواهش دوباره از آقاخان رخصت گرفتم و قشقا رو با خودم بردم دشت. آقاخان و لیلی و نصرت‌خان و کیمیاخانم زنش همون روز رفتن شیراز زیارت شاهچراغ و قرار شد فردا برگردن و همه از رفتنشون مطلع بودن. بعد از این که کلی به قشقا رسیدم و سیر شد سوارش شدم و رفتیم بالای کوه و پیاده شدم. داشتم گل می‌چیدم ببرم خونه بدم به زینت خانم. همدم زینت خانم بودم خیلی دوستش داشتم. خانم خونه بود حتی از لیلی هم خانم‌تر بود. شهربانو خانم هم زینت رو خیلی دوست ولی زنی که بچه نژاد مثل درخت بی‌ثمر هست قشنگه اما فایده‌ای نداره..

خم شده بودم و داشتم گل می‌چیدم که سایه بزرگی جلوم سبز شد مثل برق از جام بلند شدم و چوبی که همیشه با خودم داشتم محکم تو دستم فشردم ببینم کیه اومده اینجا! تا چهره زشت و با اون خنده زشت‌تر و دندون‌های سیاه و کرم خورده گرگعلی رو دیدم، لال شدم و قوتم رو از دست دادم.. با این که ترسیده بودم ولی جرات دادم به خودم و گفتم: چرا اومدی اینجا؟ چی می‌خوای؟

تفنگش تو دستش بود و چوب باریک و کوچیکی بین دندون‌هاش می‌زد و هنوز داشت خنده زشتش تحویل می‌داد..

حرفی نزد دوباره با صدای بلندتری گفتم: جون ننه‌ام اگه کاری کنی یه جوری داد می‌زنم که کل اهالی ده با خبر بشن..

انگار بهش برخورد و با عصبانیت سریع اومد گیسمو از پشت کشید و به سمت پایین هل می‌داد.. با تمام وجود نالیدم و اشک تو چشم‌هام جمع شد دست و پا زدنم فایده نداشت با عصبانیت گفتم: ببین پیر دختر اگه صداتو نبری از همین جا پرتت می‌کنم که نتونن تیکه‌هاتو جمع کنن. پس خفه خون بگیر! کاری با تو ندارم می‌خوام قشقا رو ببرم!

تا اسم قشقا رو گفتم جون تازه‌ای گرفتم و گفتم: حاضرم بمیرم ولی نمی‌ذارم قشقا رو جایی ببری!

گیسمو ول کرد و انداختم رو زمین، با مشت و لگد به جونم افتاد. جوری کتکم زد که از آغامم این جور کتک نخورده بودم و صدای شکستن استخون هامو شنیدم! خدا ازت نگذره بسوزی تو آتش جهنم که بدجور زندگیمو به آتیش کشوندی!.. بین لگدهایی که می‌زد و ناله‌هایی که می‌کردم می‌گفت: تو بخت کور می‌خوای جلو منو بگیری؟! هان؟ می‌خوای همین‌جا بلایی سرت بیارم که آغات سرت بذاره رو سینت؟ گیس بریده نون مفت اونجا می‌خوری این قدر زبون درآوری؟؟ بزمنت که صدای خر بدی کثافت...

هر چی تونست منو کتک زد که توان بلند شدنم نداشتم.. وقتی دید جونی برام نمونده و از شکستن استخون هام خیالش راحت شد رفت سمت قشقا.. رو زمین داشتم نفس نفس می‌زدم و خون از دهنم رو سبزه‌ها می‌ریخت سنگ کوچیکی کنارم بود و با همون حالت دراز کشیدم سنگ رو با تمام توانم سمت قشقا پرت کردم که فرار کنه ولی بیشتر از یک متر سنگ نرفت جلو. گرگلی نمی‌دونم با چه ترفندی سوار قشقا شد ولی هر چی با ترکه‌اش به قشقا می‌زد از جاش تکون نمی‌خورد. فقط به این فکر می‌کردم اگه قشقا رو برد منم زنده برنگردم خونه.. دوباره عصبی شده بود و با ترکه بیشتر به پهلو قشقا می‌زد، خدا ازش نگذره حتی آقاخانم دلش نمیومد این جوری به قشقا موقع مسابقه بزنه که این پست فطرت می‌زد ولی باز سر جاش ایستاده بود که یهو رو دو پای عقبش بلند شد و نعره کشید گرگلی پست فطرتم که فرصتی واسه پیاده شدن نشد از پشت افتاد که بخت برگشته یا از شانس من پشتش دره بود.. آخ خدایا آخ چی به سرم آوردی خواستی نجاتم بدی ولی از چاله انداختیم تو چاه.. گرگلی افتاد و من همون طور دراز کشیده شاهد این اتفاق وحشتناک بودم قشقا آروم آروم اومد کنارم و نشست.. هوا گرگومیشی شده بود و با ظلمات شب بیشتر می‌ترسیدم.. هنوز باورم نمی‌شد همچنین اتفاقی افتاده و گرگلی از کوه پرت شد و مُرد. همه چیز مثل صاعقه سریع گذشت و فقط با چشم‌های گشاد شده داشتم به دره نگاه می‌کردم. این قدر شوکه و ترسیده بودم که حتی گریه هم نکردم دیگه نمی‌دونم چجوری تونستم خودمو رو قشقا بندازم و چجور به عمارت رسیدیم..

وقتی داخل باغ شدیم قشقا رو زمین خم شد و من که روش افتاده بودم با یه تکون به خودم از اسب افتادم رو زمین.. کل آدم‌های عمارت و خانواده محمدخان اومدن دورم جمع شدن و هر کی حرفی می‌زد برای خودش و سؤال می‌پرسید.. ولی من اصلاً نه حرفی می‌شنیدم و نه چیزی می‌تونستم به زبون بیارم.

نهام تو سر خودش می‌زد و آغام با عصبانیت با کفشش آروم به پهلو لگد می‌زد و می- پرسید: گیس بریده کجا بودی؟؟ چه بلایی سرت اومده؟ حرف بزنی و گرنه زبونتو از حلقومت

می‌کشم بیرون!

ولی زبونی نداشتم که بخواد بکشه بیرون.. نمی‌دونم چقدر گذشت که سطل آب یخی روم ریختن که انگار از خواب صد ساله بیدار شدم و زدم زیر گریه.. هر چی بیشتر می‌گذشت بی‌تاب‌تر می‌شدم. تا زینت خانم اومد بلندم کرد و باهام حرف زد تا یکم اروم بشم.. محمدخان به آغام غرید تا ولم کرد و بیشتر از این استخون‌های شکسته‌مو خرد و خمیر نکنه.. آغام و ننه‌ام فکر می‌کردن یکی از پسرهای نا اهل ده بهم دست درازی کردن و داشتن تو سر خودشون می‌زدن.. محمدخان با همون ابهتش ولی مهربون‌تر ازم پرسید: معصومه چت شده؟؟ کجا بودی؟ بین گریه و زاری گفتم: گرگ.. گرگعلی...

و دوباره گریه از سر دادم. تو سر زدن آغا و ننه‌ام هم بیشتر شد و مطمئن شدن گرگعلی بالاخره زهر خودشو ریخت و منو بی‌آبرو کرد. آغام اومد بهم حمله کنه که مظفرخان جلوشو گرفت.. محمدخان گفت منو بلندکنن ببرن داخل عمارت. زینت‌خانم و فرهوده‌خانم زن مظفرخان زیر بغلم گرفتن که منو بلند کنن که از درد به خودم پیچیدم و صدام آسمون هفتم رو به لرزه درآورد ولی هر طوری که بود بلندم کردن و بردن زیر کرسی خوابیدم که بی‌هوش شدم.. وقتی بهوش اومدم تا طبییی بالاسرم هست و محمدخان و شهربانو خانم هم هستن.. نگاهی به خودم انداختم که با مرهم و پارچه سفید دست و پامو پانسمان کرده بودن...

طیب بعد از رخصت گرفتن از محمدخان از اتاق بیرون رفت. اومدم از جام بلندشم چون تا حالا اتفاق نیوفتاده بود جلو شهربانو‌خانم و محمدخان دراز کشیده باشم ولی از درد دوباره به خودم پیچیدم و شهربانو‌خانم بهم گفت: معصومه دراز بکش. دنده‌هات شکسته دختر.. وقتی اینو گفتم چشم‌هام گشاد شد و اروم اروم با به یاد آوردن اتفاق وحشتناکی که افتاده بود اشک ریختم.

محمد خان که مهربون‌تر شده بود گفت: معصومه میگی چی شده؟ گرگعلی چی؟

_محمدخان بدبخت شدم. خاک به سر شدم. کاش لال می‌شدم و از آقاخان رخصت نمی‌گرفتم که قشقا رو ببرم بیرون..

دوباره گریه کردم ولی شهربانو خانم اروم کرد و ازم می‌خواستن حرف بزنم. چاره‌ای نداشتم و همه‌چیز رو گفتم. اونها هم حیرت کردن و هول شدن. نمی‌دونستن چی بگن و چیکار کنن. شهربانو‌خانم با دوتا دستش کوبید به سرش و گفت: رو سیاه شدیم. الان ایلشون میریزن اینجا و با آشوبی که موقع عروسی آقاخان درست کرد اونو از ما می‌خوان..

محمدخان غرید به شهربانو و گفت: زن ساکت شو! همه فهمیدن! این قدر شلوغ نکن..

و از جاش بلند شد و رفت به مظفرخان، خان بابا و آغام گفت بیان داخل اتاق.

همه چیز رو برایشون تعریف کرد و اونا هم همین‌طور حیرون و پریشون شدن. آغام که دنبال بهونه بود منو سر به نیست کنه گفت: امشب خودم سرشو می‌ذارم رو سینش.. گیس بریده کی به تو گفت قشقا رو ببیری؟ به ارواح خاک ننه امشب تو رو می‌کشم..

من که از ترس به شهر بانو خانم و محمدخان پناه برده بودم و مظفرخان و خان بابا جلو آغام گرفتن که دوباره بهم حمله نکنه..

همین‌طور ساکت بودن تا محمدخان باز به حرف اومد: گرگلی خودش این آشوب رو به پا کرد. ما کاریش نداشتیم. اون حقی نداشت به دختر این عمارت دست بزنه و زیر مشت و لگد قرارش بده.. بعدم معصومه که اونو پرت نکرده قشقا کرد. آقاخانم که رفته شهر و همه ده هم باخبرن پس دلیلی نداره به ما شک کنن..

مظفرخان: آقا حرف شما صحیح ولی رمضانعلی و طایفه‌شون که با این حرف‌ها آروم نمیگیرن باور کنید همین الان کل دشت و ده بالا و پایین دنبال گرگلی هستن و هر آن ممکنه بریزن عمارت باید کاری کنیم..

خان بابا: آقا، مظفرخان درست می‌گه.. اونها کینه شتری دارن. تنها شکشونم به ما هست اگه بگیم آقاخان نکرده می‌گه پس کی کرده؟ اول تا آخر میفهمن قشقا و معصومه درگیر بودن و پای معصومه گیره.. اینها هم به ژاندارمری که نمیرن خودشون با طایفه‌شون میان همه‌مون رو به گلوله میبندن..

محمدخان انگار بهش برخورد از جاش بلند شد و تابی به سبیلش داد و با صدای بلند و خشنی گفت: غلط کرده رمضانعلی و طایفه مغولش. اگه بریزن عمارت گور خودشون رو دو دستی کنن.. باید به خودش یادآوری کنه من محمدخان پسر بهادرخان بزرگ و مادرم انورالملوک دختر ناصرخان هست. اگر پاشو از گلیشم درازتر کرد پدري ازش درارم که ندونه سر به کدوم بیابون دره‌ای بذاره..

آغام به پاش افتاد و باز گفت: محمدخان بذارید من این مایه ننگ رو امشب سرش بذارم رو سینش تا بیشتر از این آسایش و اعتبار شمار و بهم نزده..

محمدخان مثل شیر زخمی به آغام غرید که لال مونی گرفت..

بعد از کلی بحث و کلنجار تصمیم بر این شد من با خان بابا و زینت‌خانم به عمارت شیرازشون برم تا آب از آسیاب بیوفته..

با ناراحتی و غم و غصه از ننه و آغام که هنوز داشتن تو سر خودشون می‌زدن و از عمارت، قشقا، اهالی عمارت خداحافظی کردم و چند دست لباس کهنه‌هام تو بچه چیدم و با کمک ننه‌ام سوار ماشین باباخان شدم و راهی شیراز شدیم..

خلاصه کنم برات بعد از این که جسد گرگعلی پیدا کردن هجوم آوردن به عمارت و می‌خواستن آقاخان رو بکشن هر چی هم گفتن که آقاخان رفته بوده شهر قبول نکردن که نکردن. آقاخان و لیلی چند وقت اومدن شیراز که خطری تهدیدشون نکنه و برای مدتی زندگی اهالی عمارت با ترس و لرزش گذشت.. ایل رضانعلی جسور و بی‌پروا بودن اما خوده رضانعلی با این‌که کینه‌ای بود اما هوش بالایی داشت و می‌دونست اگه به یکی از اهالی عمارت آسیبی وارد بشه خودشو ایلش از زمین محو میشن به خاطر همین بعد از چند ماه آروم گرفت اما چندین بار باغ و مرزعه‌های محمدخان به آتیش کشیده شد که همه می‌دونستن کار اونها بوده اما به خاطر این‌که آتیش معرکه بلندتر نشه کاری نکردن..

قرار بود بعد از چند وقت دوباره برگردیم عمارت ولی زینت‌خانم و باباخان که از حرف و طعنه‌های اهالی ده فاصله گرفته بودن و زندگی آرومی واسه خودشون داشتن تصمیم گرفتن شیراز موندگار بشن و جدا از بقیه زندگی کنن. برام سخت بود دور از ده و ننه و آغام زندگی کنم ولی با اتفاقی که افتاده بود جز تسلیم شدن کاری نمی‌تونستم بکنم. واسه خودم خوب بود چون دیگه قرار نبود هر بی‌سروپایی منو ببینه با اسم گیس بریده و پیر دختر صدام بزنه و عذاب بکشم.. هر چند وقت یک بار ننه‌ام میومد پیشم و بهم سر می‌زد ولی دلتنگی من کم که نمی‌شد بیشترم می‌شد تازه..

یا تو عمارت بودم یا با زینت خانم بعضی اوقات می‌رفتم زیارت و بازار وکیل. عادت به زندونی شدن تو قفس طلایی نداشتم؛ دوتا بال داشتم و برای خودم تو ده پرواز می‌کردم می‌رفتم دشت، باغ و با قشقا می‌رفتم کوه.. آه قشقا، قشقا چرا این‌کار رو با بخت کور و سیاهم کردی؟؟!

زندگیم و آزادیمو گرفتی...

زینت‌خانم مثل بچه نداشته‌اش بهم محبت می‌کرد و برام لباس-هایی می‌خرید که تو عمرم فقط تن عیون زاده‌ها دیده بودم همه چیز داشت به روال سابق برمی‌گشت و منم به تبعیدگاهم عادت کرده بود که خبر فوت آغام به گوشم رسید و یتیم شدم..

آغام سنی ازش گذشته بود و آخر عمری تو بستر بیماری گرفتار شده بود و نه می‌تونستم برم ببینمش نه اون می‌تونست به دیدن من بیاد و با حسرت دیدن همدیگه چشم بست از این دنیای نامرّوت.. داغ آغام هنوز سرد نشده بود که دو ماه بعدش ننه‌ام از دوری من و نبود آغام سخته کرد و منه بی‌کس، بی‌کس‌تر شدم.. فقط دوبار برای مراسم تشییع جنازشون رفتم ده اونم دور از چشم اهال..

دختر بیست ساله اون زمان که بهتر بگم پیر دختر اون زمان بی‌کس و یتیم تو یک قفس طلایی گیر کرده بود. زندگی برام هیچ خوشی نداشت و خنده باهام قهر کرده بود و دیگه راه برگشتشم

پیدا نکرد..

اگه محبت خان بابا و زینت خانم نبود معلوم نبود منم چند وقت بعد از مرگ ننهام یه گوشه سگته می کردم..

پنج ماه از مرگ ننهام گذشته بود ولی من هنوز داغ دار بودم و لباس عزا تنم بود ولی خبری شنیدیم که سالها منتظرش بودیم نه من بلکه همه عمارت، زینت خانم بعد از هشت سال حامله شد اونم بدون دارو و مرهمی. غوغایی تو عمارت به پا شده بود. کسی سر از پا نمی شناخت و تو آسمون ها سیر می کردی. همه خوشحال بودن حتی هم عروس های زینت خانم! زینت خانم این قدر با محبت و مهربون بود که همه دوستش داشتن و واسه آستن بودنش تو دل همه خوشحالی لونه کرده بود. این خبر باعث شد منم حال خوب بشه و از خلوتگاه خودم دل بکنم..

یه شب تو عمارت شیراز به میمنت حامله شدن زینت خانم ضیافتی بر پا شد و کل فامیل و دوستان نزدیک دعوت بودن.. بهت نگم چه شبی بود حتی از مراسم عروسیشونم باشکوه تر بود.. خان بابا مثل مرغ سرکنده دور زینت خانم بال بال می زد تا اگه زینت خانم چیزی هوس کرد بهترینش رو برایش فراهم کنه چند تا خدمتکار دیگه هم به عمارت اضافه کردن تا زینت خانم با خیال آسوده این نه ماه بارداریش رو بگذرونه بیچاره زینت خانم حاملگی خیلی سختی داشت و و یار سنگینی که خیلی اذیتش کرد ولی بالاخره این نه ماه گذشت و ایران بانو به دنیا اومد.. من خودم با یک ماما مجرب زینت خانم رو فارغ کردیم..

دختر سفید و بور با چشم های سبز، وزنش چهار کیلو بود ماشالا و زینت خانم بیچاره خیلی درد کشید و مرگ رو با چشم هاش دید تا تونست زایمان کنه..

با تولد ایران بانو زندگی خان بابا و زینت خانم کامل شد و عمارت از سوت و کوری دراومد. نوری وارد زندگی همه شد.. محمدخان و شهر بانو خانم که بدتر از ننه بابای بچه بودن و کلی گوشت گوسفند و گاو بین فقرا پخش کردن..

مثل جونم ایران بانو رو دوست داشتم و ازش مراقبت می کردم هر چی خان بابا می خواست برایش ماما بگیره تا مراقبتش باشه ولی با التماس و خواهش گفتم دندم نرم خودم نوکری خانم کوچیک می کنم. صبح تا شب کنارش بودم و تو بغل خودم می خوابید و فقط واسه شیر تو بغل زینت خانم آروم می گرفتم. کهنه شو عوض می کردم حمومش می کردم رو پام میذاشتمش برایش لالایی می خوندم. مثل بچه خودم بود مثلش که نه خود بچه ام بود.. با وجود ایران بانو تمام غم و بخت سیاهم به باد فراموشی سپردم.. روز به روز که بزرگتر می شد شیرین تر و تو دل برو ترم

می شد. چشم های سبزش تیره تر شده بودن اما باز دلبر بودن.. خان بابا وسایلی واسش می خرید که مطمئنم بچه شاه هم نداشت. تو ایل تک بود از زیبایی! همه می گفتن مثل خدایا مرز مادر

محمدخان هست ما که ندیده بودیم ولی محمدخان تأیید می‌کرد. زینت خانم با این که خودش دیگه بچه داشت ولی محبتش به من کم که نشد بیشترم شد. منم مثل جفت چشم‌هام از ایران بانو مراقبت می‌کردم.. دیگه پیر دختر نبودم با ایران بانو انگار تازه متولد شده بودم.. هیچ وقت یادم نمی‌ره اولین بار که بلند شد و قدم زد، تا حالا گریه خان بابا ندیده بودم ولی اون روز اشک ریخت و سجده شکر به جا آورد.. حتی یاد گرفته بود بگه مامان بابا، به منم می‌گفت ماما. وقتی می‌گفت ماما انگار کلید بهشت رو بهم داده بودن. عمارت با زنگ صدای ایران بانو بیدار بود و جون داشت باهاش هم قدم می‌شدم و تو خونه راه می‌رفتیم و بازی می‌کردیم. دست‌های کوچولو شو می‌گرفتم و می‌رفتیم داخل باغ با اون پاهای کوچیکش میدوید و با شوق و خنده پشت سرش نگاه می‌کرد و وقتی میدید منم دارم دنبالش می‌کنم سر عتшо بیشتر می‌کرد. می‌رفت کنار باغچه و گل و درخت‌هارو نوازش می‌کرد و اسه عروسک‌هاش لالایی می‌خوند خیلی با محبت و دل رحم بود حتی یادمه یک روز من مریض بودم و خوابیده بودم برام آب آورد و با خوش زبونیش گفت ماما آب بخور تا خوب بشی. آخه هر وقت خودش مریض می‌شد داخل آبش دوا می‌ریختیم تا بخوره خوب بشه. خیلی دوست داشتنی بود. آگه بیشتر از زینت خانم که دوستش داشت دوستش نداشته بودم کمترم نبود..

تو همین مدت اعتراض و نارضایتی مردم از حکومتم بیشتر شده بود و همه جا خبر می‌ومد به آشوب کشیده شده و امام خمینی هم قراره از فرانسه برگرده.. مردم خوشحال بودن و همه می‌گفتن این حکومت دیگه داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه و امیدی بهش نیست.. ولی اگر همه خوشحال بودن محمدخان خوشحال نبود چون ارباب بود آگه شاه می‌رفت دیگه اربابی معنی نداشت. تازه به دربارم رفت و اومد داشتن و می‌گفتن هر کی به دربار رفت و اومد داشته باشه پاش گیره و ممکنه رعیت زاده‌ها زندشون نذارن با این که محمد خان جز خوبی به مردم زیر دستش کاری نکرده بود ولی باز هراس داشت.. تا وقتی که شاه رفت و امام اومد که سو امیدی محمدخان داشت هم کور شد و تصمیم گرفتن مثل خیلی از ارباب‌ها و خان زاده‌ها بارو بندیشون ببندن و مسافر فرنگ بشن. محمد خان، مظفر خان، نصرت خان و آقاخان همه جمع کردن که برن و این وسط فقط باباخان و زینت خانم راضی نمی‌شدن چون باباخان عکس آغاش کاری به حکومت و شاه نداشت و حتی به نهضت خمینی هم کمک می‌کرد. خانوادش که تصمیم به رفتن گرفتن هر چی دارایی داشتن فروختن و ارث باباخان رو بهش دادن و رفتن.. با این که برای باباخان و زینت خانم این دوری سخت بود ولی دوست نداشتن باهاشون همسفر بشن که ای کاش ای کاش اونا هم می‌رفتن و خوشبختیشون تباه نمی‌شد.. هنوز انقلاب جون نگرفته بود و مردم نفس راحتی نکشیده بودن که صدام ملعون و نفرین شده

به ایران حمله کرد..خدا از اش نگذره که جوون هامونو پرپر کرد و کلی آدم بیچاره در به در شدن و کلی خوزستانی جنگ زده که خونه و زندگیشون از دست دادن تو شیراز، اصفهان و تهران پناه آوردن..

خان بابا به جنگ نرفت ولی کلی کمک مالی می کرد.دیگه به صدای آژیر و موشک عادت کرده بودیم و تونستیم زندگی عادی خودمون از سر بگیریم ولی هر روز شهید میاوردن و تحویل خانواده هاشون می دادن..خدا سر هیچ کشوری نیاره پسر جوون که حتی پشت لبش سبز نشده بود می رفت جبهه و با شهادت برمی گشت..

تو این پنج شش سال که ایران بانو وارد زندگیمون شده بود بارها زینت خانم و خان بابا به مسافرت می رفتن و حتی چند بار آمریکا رفتن تا خانوادشون که شوق دیدن ایران بانو داشتن حسرت به دل نمونن.. بعضی اوقاتم تو مسافرت هاشون منم بودم چون ایران بانو با من خیلی اُخت گرفته بود و حتی پیش زینت خانم نمی تونست خیلی بمونه..

همین طور می گذشت و ایران بانو هم بزرگتر شد و قرار بود بره مدرسه. هزار ماشالا هزار ماشالا هر کی که میدیدش برق از سرش می پرید از بس خوشگل و خوش زبون بود..هی خدا.. از حکمتت در عجبم...

روز اول مدرسه منو خان بابا و زینت خانم بردیمش مدرسه و با گریه و زاری خداحافظی کردیم. دخترمون تا حالا یک ساعت از ما جدا نشده بود و از محیطی که یک آشنا هم پیدا نمی شد ترس داشت.. بهش قول دادم برگرده خونه برایش اسباب بازی هاش محیا می کنم و واسش خورشت قیمه درست می کنم آخه عاشق خورشت قیمه بود نمی دونستم که این دیدار آخرمون می تونه باشه.. نمی دونستم قراره دیدارمون به قیامت بکشه و داغی رو دلمون بذاره که تا عمر داریم باید بسوزیم.

قرار شد بعد از مدرسه علی آقا راننده عمارت بره دنبالش و بیارتش..

من و زینت خانم با بادکنک و نوار رنگ رنگی خونه تزئین کردیم تا وقتی برمی گرده برایش جشن بگیریم تا غصه مدرسه رفتن نخوره..

هر چی منتظر موندیم خبری از او مدنشون نشد.. خان بابا هم اومده بود خونه و بی خبری بیشتر و بیشتر می شد و ما هم اضطرابمون بیشتر شد.. با خان بابا و زینت خانم رفتیم مدرسه شون ولی گفتن خیلی وقته مرخص شدن.. تو دلمون آتیش به پا شد دو خیابون از مدرسه دور شده بودیم که کنار خیابون یه ماشین با تانکر آب برخورد کرده و آتیش گرفته گرفته همین طور خان بابا آروم از کنار ماشین رد می شد که چشمت روز بد نبینه، متوجه شدیم همون ماشینی هست که علی آقا واسه این که بره دنبال ایران بانو سوار شده.. جمعیت زیادی دور ماشین بودن و ما با پایی که قدم به

قدم که نزدیک شد به ماشین سست تر می شد رسیدیم و جمعیت رو پس زدیم.. دوتا جنازه با پارچه سفید کنار ماشین بودن. با دیدن لنگه کفش سفید و گل داری که کنار ماشین افتاده بود و انگار قبل آتش سوزی از ماشین پرت شده بیرون روزگارمون سیاه شد و زندگی به انتهایش رسید..

علی آقا و ایران بانو سوخته بودن..

ایران بانو برای همیشه رفت..

ایران بانو با رفتنش ما رو زنده به گور کرد..

بچهام سوخت..

بچهام با هزار امید و آرزو فرستادیمش مدرسه و روز اول مدرسه مرد..

ما هم باهانش مردیم..

ما هم با پر کشیدنش پر کشیدیم..

انگار خوشی دیدن به ما نیومده بود.. تو اوج خوشبختی، شدیم بدبخت ترین و شوم بخت ترین آدم های روی کره خاکی.. زینت خانم و خان بابا مردنریالکمرشون شکست.. تمام دارایی و زندگیشون سوخت ولی اون ها هنوز داشتن نفس می کشیدن.. زینت خانم خودشو تو اتاق ایران بانو زندونی کرد و نه می دونست روز چیه نه می دونست شب چیه.. منم حالم بهتر از اونها نبود. صدای خنده هاش صدای ماما گفتنش تو گوشم بود و داشتم دیوانه می شدم. هر جای خونه می رفتم جلو چشمم بود نه بیداری آرامش داشتم نه خواب آرومی داشتم.. زندگیمون سیاه شد.. هر کی میومد و می رفت ولی زینت خانم و خان بابا هیچی نمی دونستن هیچ چیزی نمی دیدن هیچ چیزی نمی شنیدن.. حتی محمدخان و شهربانو و پسرها و عروس ها هم با تمام ریسک و ترسی که داشتن اومدن و یک ماهی موندن اما به جای این که حال زینت خانم و خان بابا رو بهتر کنن خودشونم حالشون بدتر شد و به اجبار برگشتن.. هر کاری کردن خان بابا و زینت خانم باهانشون برن آمریکا اما قبول نکردن، زینت خانم می گفت بچهام تنها نمی دارم می ترسه.. دیونه شده بود صدایش میومد که داشت با ایران بانو خیالاتش حرف می زد، بازی می کرد.. چند ماه خان بابا از خونه بیرون نمی رفت و فقط هر روز با هم سرخاک می رفتیم..

می گفتن چهل مرده بگذره و خاکش سرد بشه آدم داغشم سرد میشه ولی این داغ روز به روز بیشتر داشت آتیش به جون ما می زد و ما رو می سوزوند.. چهلم که شد و بعد از مراسم سر خاک رفتن تو خونه مراسم داشتیم که رضاعلی نفرین شده با کمری که صاف نمی شد و به زور دوتا از نوکر هاش می تونست قدم برداره اومد خونه خان بابا و با لحن خاصی تسلیت گفت.. وقتی زینت خانم رضاعلی رو دید مثل مادر مرده ها هجوم برد به رضاعلی نفرین شده و با

داد و گریه گفت تو بچم کشتی تو بچمو سوزوندی تو زندگی ما رو سوزوندی ولی خان بابا خشکش زده بود و فقط زل زده بود به رمضانعلی که حرفی نمی زد و لبخند کجش از چشم کسی پنهون نموند.. به زور دوتا نوکرهای رمضانعلی و بقیه از دست زینت خانم نجاتش دادن و گورشون رو گم کردن و رفتن..

ما که تا چهلم فکر می کردیم یک تصادف بوده فقط، متوجه شدیم همش از کینه و نفرت چندین ساله رمضانعلی بوده و این قدر صبر کرده تا به موقع زهرشو بریزه.. خدا منو نبخشه.. بهم عمر طولانی داده تا همیشه خجل و شرمسار خان بابا و زینت خانم بمونم.. حال ما خوب نمی شد و داغمون کشنده تر و شعله ور ترم شد..

اما خان بابا این قدر مرد و با وجدان بود که هیچ وقت انتقام نگرفت فقط همون روز که رمضانعلی اومد با سوز دلش بهش گفت: رمضانعلی میسپارمت به خدا فقط یه نفرینی می کنم.. تا حالا کسی رو نفرین نکردم اما تو زندگی و خوشبختیمو ازم گرفتی و خدا عرشش به لوزه میوفته اگه مردی نفرین کنه.. از خدا می خوام اگه عادل اگه قلب داغ دار من و زنمو می بینه از همون می خوام بچه هات بلایی سرت بیارن که هفت نسل بعدتونم از عذاب الهی در امان نمونن.. همینم شد به یک سال نکشید که بچه هاش سر ارث و میراث به جون هم افتادن و پسر بزرگش به گفته اهالی ده رمضانعلی رو کشت و بعد از اون بچه هاش یک روز خوب ندیدن و فقط نکبت و کثافت بارید رو سرشون...

سال ها گذشت و خونه ای که هفت هشت سال نور و روشنایی گرفته بود دیگه روشن نشد و عمارت رو فروختن و یک خونه باغ کوچیک تر گرفتن.. تمام لباس ها و عکس های ایران بانو و وسایلش زینت خانم به یادگار برداشت..

اما هیچ وقت هیچ وقت اخمی به من نکردن و منو باعث و بانی این اتفاق نمی دونستن و هر بار پیش زینت خانم و خان بابا زانو می زدم و ازشون طلب آمرزش می کردم با محبت شون بهم می گفتن تو هیچ خطایی نکردی و این سرنوشت دست خدا بوده و نباید به خدا به خاطر حکمتش شکایت کرد..

جنگ تمام شد همه چیز داشت کم کم خوب می شد ولی زندگی ما خوب نشد نور نگرفت.. خان بابا و زینت خانم افسرده و دل مرده بودن.. تصمیم گرفتن برن مشهد پابوس امام رضا.. باز هم به خاطر محبت زیاد زینت خانم، خان بابا گفت منم باهاشون برم و واسه اولین می رفتم پابوس امام رضا.. بعد مرگ ایران بانو اولین بار بود که خان بابا و زینت خانم از شیراز خارج می شدن.. سه روز مهمان امام رضا بودیم و خیلی حالمون عوض شد ملتسانه از امام رضا خواستم رحمی بکنه و دوباره رحمت رو به خونه خان بابا سرازیر بشه.. مشهد رفتنمون خیلی حال

خوبی بهمون داد و تسکین دل داغ دیده‌مون شد..

یک سال دیگه هم گذشت و زینت خانم به لطف خدا و امام رضا دوباره حامله شد.. وقتی مطمئن شدیم که زینت خانم حاملست حس عجیب غریبی داشتیم هم خوشحال بودیم هم ناراحت وقتی خان بابا فهمید زینت خانم حاملست تو بغل زینت خانم مثل پسر بچه‌ای که مادرشو گم کرده بوده و تازه به مادرش رسیده گریه کرد این قدر گریه کرد که اشک همه خدمتکارا هم دراومد.. به یاد ایران بانو از ته دل زار می‌زدیم..

این بار مثل دفعه اول نبودیم چون داغی رو دلمون نشسته بود که همیشه ترس از دست دادن داشتیم..

خان بابا سه چهار تا محافظ و نگهبان به خونه آورد می‌دونستیم دیگه نه از رمضانعلی خبریه نه از کینه‌اش اما دل خان بابا آروم نمی‌گرفت..

نادر به دنیا اومد.. با به دنیا اومدنش دوباره یاد ایران بانو افتادیم و تولد و عزاداری‌مون با هم آمیخته شد..

این بار اگه نادر می‌خواست قدمی برداره تنه‌اش نمی‌داشتیم و مثل الماس گران‌بهایی ازش مراقبت می‌کردیم.. با تولد و بزرگ‌تر شدن نادر دوباره چراغ دل و خونه روشن شد دوباره لبخند زدیم و دوباره امیدوار شدیم.. خان بابا هر ماه به فقرا غذا نذری می‌داد و اسه صدقه و سرسلامتی نادر..

دوباره من دل‌بسته شدم ولی این بار دل‌بسته نادر و حتی بیشتر از ایران بانو مراقبتش بودم تا خاری تو پاش نره..

خلاصه کنم مهتاب خانم نادر بزرگ شد و پسر رشید و هیکلی که با عموش نصرت خان مو نمی‌زد هم چهره‌اش هم اخلاقش.. نصرت خان آدم مغرور، ساکت و خشکی بود با این که خیلی آدم با محبتی بود اما خشک بود..

خدا نور به قبر شهر بانو خانم و محمدخان بباره روحشون شاد چند بار دعوت‌نامه فرستادن و خان بابا، زینت خانم و نادر رفتن آمریکا ولی دم آخری نادر به خاطر سربازی و درس نتونست به دیدنشون بره تا وقتی که اونها هم به خاطر کهولت سن تو همون دیار غربت از دنیا رفتن.. نادر هجده شده بود و با یکی از دوستان نزدیکش دو تایی رفتن مسافرت ولی تو راه برگشت نادر خوابش میبیره و ماشین چپ می‌کنه.. دوستش میمیره ولی نادر که کمر بند زده بود تو کما رفت و این زخم کهنه دوباره سرباز کرده بود و بیشتر از قبل دل ما رو سوزوند این بار خان بابا خشم کورش کرده بود و به نوکر هاش سپرد برن بچه‌های رمضانعلی رو پیدا کنن و بیارنشون تا زنده به گورشون کنن ولی پسرهای رمضانعلی یکی مرده بود یکی به خاطر قتل زندان بود و

پسر کوچیکش به خاطر حمل مواد مخدر از کشور متواری شده بود و اطمینان پیدا کردیم این بار هیچ عمدی در کار نبوده..

دو هفته که به اندازه دویست سال گذشت و موهای زینت خانم و خان بابا سفید سفید شدن و خان-بابا رفته بود مشهد و خودشو به ضریح دخیل کرده بود. گفت تا وقتی پسرم بهوش نیاد از حرم نمی‌ره بیرون.. زینت خانم نذر کرد آگه نادر بهوش بیاد تمام داراییشون رو وقف بچه‌های بی سرپرست کنن..

خدا دوباره رحمی به ما کرد و نادر بعد از دو هفته با کمر و دست شکسته بهوش اومد.. دکترها که قطع امید کردن و می‌گفتن فقط معجزه می‌تونه نادر رو به زندگی برگردونه که همینم شد و نادر برگشت..

ولی نادر فقط یه تیکه پوست و استخون رو تخت بود.. بیچاره پسرم چند سال با کمر شکستش دست و پنجه نرم کرد تا تونست خوب بشه و از ویلچر بلند شد.. شاید برات سؤال پیش اومده باشه چرا نادر همیشه لباس سیاه می‌پوشه به خاطر رفیقی که تو ماشین با هم بودن و از دست داد همیشه خودشو مقصر می‌دونه و می‌گه آگه خواب نمی‌رفتم هیچ وقت این‌طور نمیشه ولی اینو فهمیدم تا خدا بخواد برگی از درخت جدا نمیشه..

سرت درد نیارم دخترم زندگی ما خیلی فراز و نشیب داشته خیلی داغ دیدیم خیلی شکستیم ولی هیچ وقت از خدا نا امید نشدیم و گله نکردیم هر چی خدا بخواد همون میشه.. آگه چیزی ازت بگیره در عوض ده تا بهت پس می‌ده..

معصومه خانم نفس پر صدایی از ریه هایش بیرون داد و بی‌صدا اشک ریخت.. شوکه بودم، برام قابل باور نبود این همه اتفاقات سخت و دشوار..

تو ذهن خودم نگاهی به شخصیت و برخورد خان بابا و مادر انداختم، یعنی این زن و مرد با این همه سختی و داغ چطور می‌تونستن تا این حد متواضع، خندان و با محبت باشن؟!!

بعد از هشت سال صاحب فرزند بشی ولی روز اول مدرسه‌اش با یک تصادف بسوزه! آه، خدایا عظمت و بزرگیت واقعاً ترسناکه..

آخه یک بچه هفت ساله چه گناهی داشت این وسط که سوخت؟ اصلاً معصومه خانم چه گناهی داشت که این همه سال تو خفا و دور از چشم بقیه زندگی کرد اونم چه زندگی، زندگی با حسرت و عذاب وجدان..

وقتی کسی رو می‌خوای اما مال تو همیشه قرار نیست این طور به زندگیش رو آتیش بزنی! اگر گرگعلی خشم و نفرتشو مهار می‌کرد نه خودش از کوه پرت می‌شد، نه ایران بانو می‌سوخت و نه دل چند خانواده داغدار می‌شد..

واقعاً هیچ چیزی ارزش انتقام و نفرت نداره.. اگه نگذری آتیشش اول خودتو می‌سوزونه..
چقدر من احمق بودم که به خاطر یک عشق بچگانه دنیا برام به آخر رسیده بود و با همه قهر
بودم و رخت عزا از تنم جدا نمی‌شد.. خدایا شکرت که بهم فرصت دوباره دادی تا قدر نعمت‌های
زندگیمو بدونم و بتونم در کنار خانوادم شاد زندگی کنم..

ما آدم‌ها تا چیزی که داریم از دست ندیم قدرشو نمی‌دونیم. کاش به جای این که به نداشتن‌ها دل-
بسته بشیم یکم به داشته‌ها و حسرت خیلی‌ها که به زندگی ما هست فکر کنیم تا کمتر غر بزنینم..
دستی روی شونه معصومه خانم کشیدم و بهش دلداری دادم.

موقع شام به سالن غذاخوری رفتم و خیلی عمیق‌تر به چهره خان بابا و مادر چشم دوختم. چقدر
دوست داشتنی بودن انگار فرشته‌هایی بودن از سمت خدا.

حتی دیگه از نادر هم بدم نمیومد و ازش عصبی نبودم و جای این حس بد، حس خوب و قشنگی
داشتم.. نادر هم تو زندگیش خیلی سختی کشید. کسی که به خاطر یک غفلت رفیقش رو از دست
داد خودش دو هفته تو کما بود و چندین سال روی ویلچر.

ما باید یاد بگیریم هیچ وقت کسی رو قضاوت نکنیم هر کسی به خاطر هر کاری که می‌کنه
دلیلی داره که قطعاً ما بی‌خبریم..

بعد از خداحافظی از مرکز اومدم بیرون و تو حیاط بودم که با صدای نادر سر جام موندم.. با
قدم‌های تندتری خودشو بهم رسوند و من با لبخند برگشتم سمتش..

_ببخشید خانم شریفی!

هنوز جدی و خشک بود اما دلیل همه این‌ها رو می‌دونستم و برام حل شده بود .
_بله؟

براش سخت بود حرف بزنه ولی هر طور بود دوباره به حرف اومد و گفت: شما چقدر دل‌آرام
خانم رو میشناسید؟

پس درست حدس زده بودم، برای این که دل‌آرام رو بیشتر بشناسه اومده سراغم. اما خب ازش
دلگیر نبودم و قصد انتقامم نداشتم. با خوش رویی گفتم: چطور مگه؟

_برای این که می‌خواستم بدونم شما این قدر بهشون نزدیک هستید که بتونم راجبش چند سؤال
ازتون بپرسم یا خیر!

_راستشو بخواید با برادرش آشنا هستم و شاگردم بودن و خیلی راجب خانواده و خواهرشون
نمی‌دونم.. یعنی چیزهایی که من می‌دونم به درد شما نمی‌خوره.

_متوجه نشدم!

_منظورم اینکه با خواهرشون ارتباطی ندارم که بهتون کمک کنم ولی اگه از من بپرسید چطور

خانواده‌ای هستن می تونم بگم خانواده خوب، ساده و محترمی هستن.
گره‌ای به ابروهاش زد و با همون حالت جدی گفت: یعنی کاری نمیشه کرد..
با تعجب بهش نگاه کردم بیشتر لحنش شبیه این بود که داره با خودش صحبت می‌کنه..
_ ببخشید چیو نمیشه کاری کرد!؟

به خودش اومد و گفت: هیچی..

دیدم امیددی که داشت نا امید شده و نمی‌دونه باید چیکار کنه..

_ ازش خوست اومده؟

با تعجب بهم زل زد و بعد از چند لحظه دوباره اخم کرد و گفت: می‌خواستم بیشتر بشناسمش..

_ خب اگه کاری از دست من بر میاد با کمال میل براتون انجام می‌دم!

انگار دوباره امیدوار شده و دری به روش باز شده قامتش راست شد و گفت: خب شما که گفتید
با خودشون ارتباطی ندارید و نمیشناسیدش.

_ بله گفتم ولی نگفتم که نمی‌تونم بشناسمش و باهاش ارتباط نداشته باشم که..

_ خب الان چیکار می‌تونید بکنید؟

_ در واقع شما چی می‌خواید؟ می‌خواید من باهاش آشنا بشم یا شما باهاش آشنا بشید؟

با شک و تردید گفت: درسته نمیشناسمش ولی برخورد برادر و خودشونو که دیدم مشخص بود

آدم‌های موجه و خانواده داری هستن (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) می‌خوام خودم باهاش آشنا

بشم.. ولی باید اطمینان پیدا کنم کسی تو زندگیش نیست..

_ بله درست می‌فرمایید تو همین چند روز آینده به شما خبر می‌دم.

_ ممنونم خب مزاحمتون نمیشم.

_ خواهش می‌کنم خدا نگهدار!

_ شب خوش!

باهم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم..

نادر به دلآرام دل‌باخته بود و می‌خواست بهش نزدیک بشه ولی خوشم اومد پسر با شخصیتی بود

که همون شب سوءاستفاده نکرد و بخواد شماره بده یا شماره بگیره.. فقط موندم آدم به این

مغرور بودن چطور از یه دختر آروم و خجالتی خوشش اومده.. کسی که مسلماً با موقعیت

اجتماعی که داره رو هر دختری دست بذاره نه نمیشنوه ولی سراغ یک دختری می‌خواد بره که

فقط چند ساعت با هم صحبت شدن و بهش دل‌باخته..

حالا من باید چیکار می‌کردم دقیقاً؟ می‌تونستم شماره دلآرام از علیرضا بگیرم و از زیر زبانش

بکشم که واقعاً کسی تو زندگیش هست یا نه ولی اگه من واسطه دوستی نادر و دلآرام می‌شدم

بی‌شک علیرضا از دستم ناراحت و دلگیر می‌شد. چون می‌دونستم علیرضا خیلی رو خانوادش تعصب داره و از شون مراقبت می‌کنه. پس من باید چیکار کنم؟ یعنی باید می‌رفتم به علیرضا می‌گفتم؟ آگه می‌گفتم هر چی باشه مرده و غیرتش اجازه نمی‌ده قبول کنه یکی به خواهرش نزدیک بشه. ای خدا این چه کاری بود من کردم! خب یه نه می‌گفتم و خلاص می‌شدم.. ولی نه! این خانواده بعد از کلی سختی و درد حق داشتن طعم خوشی بچشند. مسلما آگه نادر به مادر هم می‌گفت مادر اولین نفر سراغ من میومد تا بهشون کمک کنم؛ در برابر این همه محبتی که خان-بابا و مادر به من داشتن چطور می‌تونستم بی تفاوت رد بشم؟ حالا بین من و علیرضا هم اتفاقی افتاده بود که دیگه نمی‌تونستم مثل سابق باهش راحت باشم و هم صحبت بشیم.. وای دارم از فکر کردن منفجر میشم، خدا خودت بهم کمک کن هر چی خیره پیش بیاد و دلخوری و ناراحتی هم اتفاق نیوفته..

بعد از اعتراف علیرضا سعی کردم فاصله بینمون بیشتر کنم تا اتفاق ناراحت‌کننده پیش نیاد. البته علیرضا هم متوجه برخورد سردم شده بود ولی خب واکنشی نشون نمی‌داد.. بعد از کلاس وسایلمو جمع کردم و قبل از این‌که علیرضا از کلاس بره بیرون بهم گفتم: علیرضا؟

برگشت سمتم و گفت: جانم!

_ همیشه شماره دل‌آرام داشته باشم؟

_ البته که همیشه.. ولی چرا؟

_ هووم.. همین طوری دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم.

لبخندی زد و گفت: راستشو بخوای بعد از اون شب دل‌آرام کلی از تو خوشش اومد و ازت تعریف می‌کرد..

هر وقت یکی ازم تعریف می‌کرد خیلی خوشحال می‌شدم و قند تو دلم آب می‌شد.. آخه کیه که بدش بیاد بقیه از شخصیتش خوششون بیاد؟!

_ جدی؟ منم ازش خوشم اومد. ولی عکس تو خجالتی و کم رو هست..

_ آره. اما اگه با یکی صمیمی بشه اون رو دیگه شو نشون می‌ده..

لبخندی زدم و منتظر موندم از موبایلش شماره دل‌آرام برام بخونه..

وقتی شماره شو گفت ازش تشکر کردم و با هم خداحافظی کردیم.

به خونه امید که رفتم بلافاصله کلاس درس با بچه‌ها شروع کردیم چون موقع امتحاناتشون بود و به کلاس تقویتی نیاز داشتن..

موقع شام خوردن برخورد صمیمی و گرم‌تری با نادر داشتم و اونم از گره اخمش یکم شل کرده بود. مشخص بود که خیلی منتظر خبری از طرف دل‌آرام هست ولی حرفی نمی‌زد تا من خودم به موقعش بهش خبر بدم .

روز بعد، تو مسیر خونه امید بودم و تصمیم گرفتم به دل‌آرام زنگ بزنم.. شمارشو گرفتم اما جواب نداد، احتمال دادم به خاطر این که شماره نا آشنا بوده جواب نداد و براش پیام فرستادم و گفتم مهتاب هستم و بعد از دو سه دقیقه دوباره شمارشو گرفتم که جواب داد..

_ سلام دل‌آرام خانم..

با صدای که مشخص بود خوشحاله با گرمی جواب داد..

_ سلام عزیزم. خوبید؟

_ ممنونم. تو خوبی؟

_ مرسی عزیزم.. تعجب کردم که بهم زنگ زدی!

خنده ریزی کردم و گفتم: چرا؟

_ هووم.. آخه انتظارشو نداشتم!

_ آهان. درسته فقط یک بار همدیگه رو دیدیم اما خب خیلی تاثیر گذار بود. به خاطر همینم شمارتو از علیرضا گرفتم که از این به بعد بیشتر همدیگه رو ببینیم..

_ بازم ازت تشکر می‌کنم. خودمم دوست داشتم که بیشتر با هم ارتباط داشته باشیم.

_ پس با هم هم‌نظر بودیم خبر نداشتیم! نظرت چیه فردا همدیگه رو ببینیم؟

با تعجب گفت: فردا؟!!

_ آره.. نمی‌تونم؟

_ نه.. می‌تونم. ولی فکر نمی‌کردم به این زودی.. باشه، کجا و چه ساعتی؟

خنده‌ای از رضایت کردم و گفتم: خوشم میاد که از همین اول پایه هستی. آدرس کافه رو برات می‌فرستم. ساعت یازده صبح. خوبه؟

_ آره خوبه مشکلی نیست. فقط مگه تو کلاس نداری؟

_ نه فردا پنج‌شنبه ست منم مرخصی گرفتم..

_ باشه عزیزم. آدرس بفرست.

جرقه‌ای به ذهنم زد و گفتم: چیزه.. می‌خوای خودم پیام دنبالت؟!!

_ نه، نه. اصلاً. این همه راه بیای دنبالم من که چی بشه؟

_ این همه راه چیه.. خیلی خونه ما و شما با هم فاصله نداره.

بین شک و تردید گفت: هووم. باشه ولی زشته این جوری!

_ زشت چی چیه آخه؟ فردا ساعت ده و نیم میام.

_ باشه. آدرس خونمون برات بفرستم یا الان بگم؟

_ نه نمی‌خواد.. (محکم سیلی به خودم زدم و زبونمو گاز گرفتم) نه.. یعنی.. یعنی آره بفرست

عزیزم (نفس عمیقی کشیدم) ببخشید دارم رانندگی می‌کنم یک لحظه هول شدم.

_ آخی.. مراقب خودت باش نرنی به کسی!

_ نه حواسم هست.. خب عزیزم خیلی خوشحال شدم. فردا می‌بینمت تو آدرس خونتون حتماً برام بفرست.

_ باشه حتماً. منم خیلی خوشحال شدم.

_ قربانت عزیزم. خدا نگهدار..

_ خدا حافظ!

گوشی قطع کردم و این بار نفس عمیق تر و پر صدایی بیرون دادم.. وای دختر داشتی گند می زدی دوباره!

خوب شد سریع جمعش کردم و نداشتم بیشتر از این آبروریزی کنم. نزدیک بود بهش بگم نه من خودم آدرس خونتون رو بلدم اون وقت نه آبرو واسه من می موند نه واسه علیرضا..

مانتو ساده مشکی کوتاهی پوشیدم که روش کاپشن جین با شلوار جین که هر دو آبی پررنگ بودن ست کردم و شال و کفش مشکی اسپرت. موهامو فرق وسط زدم و جلو موهامو بیرون شال ریختم، با یک رژ قرمز همه چیز کامل شد و از خونه زدم بیرون. روز پنجشنبه خیابون ها خلوت بود و بعد از بیست دقیقه رسیدم رو به روی خونه شون بشمارشو گرفتم و گفتم پایین هستم.

چند لحظه بعد با پالتو زرشکی که همراه شلوار و شال کرم ست شده بود دل آرام اومد بیرون و با لبخند سوار ماشین شدم. با هم دست دادیم و روبوسی کردیم. پا روی پدال گاز گذاشتم و ماشین از جاش کنده شد..

_ چطوری؟ مشتاق دیدار!

_ خوبیم مرسی.. منم خیلی دوست داشتم دوباره همدیگه رو ببینیم که به لطف شما شد.

اخم تصنعی کردم و با لبخند گفتم: شما؟ چرا این قدر شما، شما می کنی تو؟؟ راحت باش.

خندید و گفت: الان دو بار هست که اعتراض کردی.. یک بار وقتی نمایشگاه اومدم دومین بارم همین الان..

_ خب راست میگم دیگه. احساس می کنم غریبه هستیم.

_ باور کن من با همه همین طور صحبت می کنم حتی با خانواده خودم..

_ یعنی می خوای منم همین طور باهات صحبت کنم!

_ نه، تو هر طور که راحتی صحبت کن چون منم همین طور که راحت صحبت می کنم..

سری تکون دادم و لبخندی زدم..

رو به روی یک کافه نگه داشتم و با هم داخل شدیم. هر دومون هوس اسپرسو داشتیم به همراه یک شکلاتی.

دل آرام نگاهی به کافه انداخت و با لبخند بهش گفتم: زمان دانشجویی با دوست های دانشگاه زیاد میومدیم اینجا..

_ چه خوب. جای دنج و خیلی قشنگیه..

همزمان گارسون سفارشون رو آورد و مشغول نوشیدن قهوه شدیم.

_ یادش به خیر، دوران خیلی خوبی داشتیم!

_ چرا یادش به خیر؟ مگه دیگه با هم در ارتباط نیستید؟

_ با یکی دونفر چرا! اما بعد از دانشگاه هر کس رفت و درگیر روزمرگی های خودش شد که منم از این قاعده مستثنا نیستم. یه چیزی که هست تو این طول زندگی خیلی آدم ها میان و میرن ولی قرار نیست همه شون تو ادامه زندگیتم موندگار باشن! (باقی مونده قهوه مو با کیک خوردم و ادامه دادم) راستشو بخوای منم آدمی نیستم که خیلی دور و برم شلوغ کنم و از رفیق بازی خوشم بیاد. زمان حرف زدنم کامل به گوش بود و حواسش به من بود و با لبخندی گفت: درست میگی. هر کس درگیر زندگی خودش میشه و نباید تو گذشته بمونه چون کار بیهوده ای هست. ولی آدم به رفیق نیاز داره به کسی که اگر مشکلی پیش اومد اگر به کمک یکی به اسم دوست و رفیق نیاز داره باشه و تنها نمونه..

_ خب اینم هست. حالا فکر نکن من خودم هستم و خودم، نه.. خواهرم سه سال ازم بزرگتره و با هم خیلی رفیقیم زن داداشم همین طور از بچگی با هم دوست بودیم و هر وقت اتفاقی و یا مشکلی برام پیش اومده کمک کردن و نگذاشتن احساس تنهایی کنم. وقتی همچنین رفیق هایی دارم دیگه به کسی نیاز ندارم.

یکم با کیکش بازی کرد و با شک و تردید گفت: علیرضا چی؟!

با شنیدن اسم علیرضا هول شدم و یکم دست و پامو گم کردم.. ولی با لبخند زدن سعی کردم خودمو کنترل کنم و گفتم: متوجه منظورت نشدم!

_ هووم.. منظورم اینکه علیرضا برات چه جایگاهی داره؟

ای خدا چرا علیرضا رو آورد وسط آخه؟! یعنی علیرضا باهاتش در مورد احساسش صحبت کرده؟ یعنی دلآرام همه چیز می دونه که می خواد بحث به علیرضا کشیده بشه؟

_ علیرضا برام بهترین رفیق غریبه هست (خنده ای کردم و ادامه دادم) منظورم اینکه به جز مهسا و سحر اولین آدمی هست بدون هیچ نسبتی این قدر بهش اعتماد دارم و به هم دیگه کمک می کنیم.

نگاه تامل برانگیزی بهم انداخت و گفت: خوشحالم که نظر مثبتی به برادرم داری و می تونی بهش اعتماد کنی!

_ از من نباید تشکر کنی. از برادرت باید تشکر کنی که انسان خوبی هست.

لبخند ملیحی زد و با شیطنت گفت: باشه بهش می گم.

آروم خندیدم و گفتم: شیطونی. نشون نمیدی!

_ خب دیگه!

_ تو از خودت بگو!

_ چی دوست داری بگم؟

_ هر چی.. رفیق بازی؟

_ نه خیل ولی خب رفیق چندتایی دارم که خیلی با هم صمیمی هستیم و تو خوشی‌ها و

ناخوشی‌های زیادی کنار هم بودیم!

_ ان شالله رفاقتتون پایدار باشه!

_ مرسی عزیزم.

وقت مناسبی دیدم که بیشتر وارد موضوع بشم و به چیزی که می‌خوام برسم..

_ تا حالا عاشق شدی؟

دختر آخه چرا بلد نیستی مقدمه چینی کنی؟ باز که گند زدی.. اول کار یهو میری سر اصل مطلب

اونم بی‌پرده؟ هیچی از این دنیا یاد نگرفتی بس که احمقی..

با تعجب نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده که این بار باعث تعجب من شد. متعجبانه نگاهش کردم و

با خنده گفت: نه بابا عشق چیه آخه؟ می‌خوام درس بخونم!

وقتی گفت می‌خوام درس بخونم خنده از لبم رفت و اخم کردم و سرمو انداختم پایین و به فنجون

خالی از قهوه خیره شدم.. یاد حرف محسن افتادم که تو پارک بحث ازدواج با دختر عموش پیش

کشید و ازش پرسیدم می‌خوای چیکار کنی گفت می‌خوام درس بخونم.. هعی.. هنوز بعضی زخم‌ها

با یادآوریشون سر باز می‌کنن و تا استخونت دردشو حس می‌کنی..

_ چیشد؟ چرا یهو حالت گرفت؟ حرف بدی زدم؟

سرمو به آرومی بلند کردم و لبخند کم جونی زدم و گفتم: نه عزیزم. یاد یه رفیق قدیمی افتادم.. خب

گفتی می‌خوای درس بخونی! این که از هر دختری بپرسی می‌گه!

_ آره اینو نگیم چی بگیم؟ همه دارن از بی‌شوهری مینالن خواهر.. من موندم این همه پسر مجرد

چرا زن بگیر نیستن تا ما این قدر درد سینگلی نداشته باشیم آخه.. تازه ولنتاینم نزدیکه دیگه هیچ

پسری بهمون نزدیک نمیشه..

حالت معترضانانه ای به خودش گرفت و داشت مثل پیرزن‌ها می‌نالید.. از حالتش خندم گرفتم و

گفتم: آخ آخ دل پُری داریا! خوب بود ازت پرسیدم تا یکم خودتو خالی کنی.

با خنده گفت: نه بابا.. داشتم شوخی می‌کردم.

_ مثل علیرضا شوخ‌طبع هستی!

_ آره همه میگن.. کلاً منو علیرضا خیلی شبیه هم هستیم ولی نوشین خیلی شباهتی به ما نداره نه

اخلاقش نه ظاهرش!

_منم متوجه شباهتت با علیرضا شدم ولی هنوز که نوشین رو ندیدم.. البته منو خواهر برادر من همینطوریم. مجید و مهسا شبیه هستن بخصوص اخلاق ولی من کلاً فازم فرق داره. یه جوابی که می‌خواستم رسیده بودم و بیشتر پرس و جو کردن جایز نبود و دوست داشتم بیشتر صحبت کنیم و با هم آشنا بشیم. دل‌آرام حس خیلی خوبی بهم می‌داد یه جورایی حس می‌کردم علیرضا رو به روم نشسته و صحبت می‌کنیم.

نزدیک ساعت دو بود که تصمیم گرفتیم ناهار هم مهمان من همون کافه بخوریم.. بعد از این‌که ناهار خوردیم از کافه رفتیم بیرون و دل‌آرام که جایی کار داشت نزدیکترین جای ممکن پیادش کردم و خودمم راهی مرکز شدم..

کارهای مرکز به خوبی پیش می‌رفت و منم مشغول کار خودم بودم وقتی از بچه‌ها راجب امتحاناتشون می‌پرسیدم با امیدواری می‌گفتن که نمرات بالایی می‌گیرن و حتی بیشتر از خودشون منتظر بودم کارنامه‌شون بدن تا بدونم واقعاً زحماتم نتیجه داده یا خیر. هر وقت می‌رفتم مرکز اول با معصومه خانم دیداری داشتم و بعد مشغول کارهای خودم می‌شدم.. و قتم اضاف می‌وردم می‌رفتم داخل کتابخونه مینشستم و کتاب می‌خوندم بعضی اوقات بچه‌ها می‌ومدن پیشم و باهام مشورت می‌کردن یا هم در دودل می‌کردن که پای تمام حرف‌هاشون با جون دل می‌نشستم و تا جای ممکن کمکشون می‌کردم.. در واقع اگه حال یک نفر می‌تونستم خوب کنم یا تاثیرگذار باشم حال خودم خوب می‌شد و احساس مفید بودن داشتم.. کاش چند سال پیش با این مرکز آشنا می‌شدم تا چیزهای بیشتری یاد بگیرم و بزرگ‌تر می‌شدم.

بعد از شام موقع خداحافظی با بچه‌ها و خان بابا و مادر به نادر با اشاره فهموندم باهانش کار دارم و داخل حیاط دنبالم اومد.

با همون خشک بودن ولی یکم ملایم‌تر گفت: بفرمایید خانم شریفی سر پا گوشم..
_امروز با دل‌آرام صحبت کردم..

یکم هیجانم به چهره‌اش دیدیم و حسرت به دل نمودیم..

_خب؟ چیشد؟

دوست داشتم یکم ادیتش کنم گفتم: مگه شما می‌خواستید چیزی بشه؟

جا خورد از حرفم و باز خشک شد، ای بابا به منم نیومده یکم روی خوششو نشون بده..

_نه، اما قرار بود بهم بگید کسی تو زندگیش هست یا نه!

خودمو به آدمی زدم که تازه فهمیده قضیه از چی قراره و گفتم: آها آره.. ببخشید. امروز باهانش

صحبت کردم و فهمیدم که کسی تو زندگیش نیست!

برق چشم‌هاش تو ظلمات شب حیاط رو هم نورانی می‌کرد ولی تغییر خاصی تو چهره‌اش دیده

نمی‌شد.. کلاً نمی‌شد تشخیص داد ناراحتی، خوشحالی، عصبی هست و یا خوشبخته...
_ مطمئنید؟!

_ مطمئن نبودم راجبش صحبت نمی‌کردم!

_ پس خوبه.

_ او هوم.

_ خب الان چیکار کنم؟

انگار عادت داشت بین حرف زدن با طرف مقابل نقل مکان کنه و با خودش با صدای بلند
هم صحبت بشه.

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم: من باید بگم؟

به خودش اومد و گفت: نه. اما چطور باهاش صحبت کنم؟

_ نمی‌دونم. اما خب من نمی‌تونم واسطه بین شما و دل‌آرام بشم چون با برادرش دوست هستم و
نمی‌خوام اعتمادی که به من دارند خراب بشه و این که گفتم دل‌آرام کسی تو زندگیش نیست ولی
اینو که نمی‌دونم بخواد کسی تو زندگیش بیاد یا نه..

_ بله متوجه هستم و تا اینجا هم از شما خیلی تشکر می‌کنم؛ کمک زیادی کردید به من. حالا خودم
یه راه‌حلی پیدا می‌کنم.

_ ممنون که درک می‌کنید. خب با من کاری ندارید؟

_ خیلی ممنونم. شب خوش!

_ شب شما هم خوش!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم..

یک هفته دیگه بدون هیچ خبر و هیجانی گذشت!

خیلی وقت بود زندگی بی‌سر و صدایی داشتم و در کمال آرامش و بدون استرس نفس می‌کشیدم.
کارم شده بود صبح سریع صبحانه بخورم به آموزشگاه برم و بعد از آموزشگاه راهی مرکز
بشم که باز به خونه برگردم.. خونه برام بیشتر شبیه خوابگاه بود تا محل زندگی با اعضای
خانواده.

این زندگی سوت و کور رو دوست نداشتم شاید بی‌هیچ دغدغه و خطری زندگی می‌کردم اما
خب دست به کاری هم نزده بودم که هیجان داشته باشه..

خیلی هم زندگی آروم خوب نبود! خسته کننده و کسل‌آور شده بود.. دوست داشتم شب با خیال

راحت بخوابم و نگران صبح و صبح‌های دیگه نباشم؛ دوست داشتم مثل خیلی از هم‌سن‌هام برای خودم ارزش بذارم و حواسم به خودم باشه، تفریح کنم، استراحت کنم، کنار خانوادم باشم، مسافرت برم ولی همه این‌ها رو از خودم دریغ کرده بودم و غرق کار شده بودم که تهش چی بشه؟ "قراره به چه چیزی برسم که از همه چیزم براش گذشتم؟" قرار بود چه قله‌ای فتح کنم که به این سرعت و بدون لذت بردن از کوه و مناظر کنارش عبور می‌کردم؟! وقتی ده سال از عمرم بگذره تازه می‌خوام به این سرمایه و جوونی که الان دارم حسرتش بخورم و بگم کاش قدر فرصتی که داشتم رو بیشتر می‌دونستم!

حتی یک مرد هم برای خانواده و تفریحش وقت خالی می‌کنه اما من که نیازی به پول درآوردن و سختی کشیدن نداشتم این طور خودمو زندونی کردم!

برای پول هیچ وقت حریص نبودم و برام اهمیتی نداشته اما عاشق کار کردن و تلاش بودم.. کاری که از پدرم به من و مجید به ارث رسیده بود، که همیشه سخت تلاش کنیم و برای رویاهامون بجنگیم اما هیچ وقت بنده پول نشیم..

باید به خودم وقت بدم، باید به خودم زمان هدیه بدم برای زندگی کردن برای خوشبخت بودن! خرداد که شد به آقای حسینی میگم از کار آموزشگاه انصراف می‌دم و دیگه نمیام. می‌تونم با کارهای مشارکتی و پروژه گرفتن از شرکت‌های خصوصی هم از پس زندگی کم هزینه خودم بر بیام..

کلاس تقویتی تمام شد و می‌خواستم به اتاق برم یکم استراحت کنم که معصومه خانم تا منو دید سرعت قدم‌های لنگ و سنگینش بیشتر کرد و گفت: عه، دخترم اینجایی! لبخند زدم و گفتم: سلام معصومه خانم، کارم داشتید؟ _ سلام به روی ماهت. خان بابا باهاتون کار داره، گفتن برید اتاقشون! _ باشه، ممنونم!

راهمو به سمت اتاق مدیریت کج کردم و پشت در ایستادم و تقه‌ای زدم که خان بابا گفت بفرمایید!

در باز کردم و وارد اتاق شدم فکر می‌کردم خان بابا تنه‌است ولی مادر و دوتا آقای دیگه هم بودن که یکیشون سنش بالا بود ولی یکی پسر جوونی بود که سرش پایین انداخته بود.. با صدای رسایی سلام کردم و جواب سلامم رو متقابلاً دادن با اشاره مادر کنارش نشستم که روبروی ما خان بابا و اون دو آقا بودن!

تعجب کرده بودم که خان بابا با من چه کاری می‌تونست داشته اونم با همراهی دو مرد غریبه! شاید آقای که سنش بالاتر بود دوست خان بابا هست و این یکی که سنش کمه پسرش هست و با

معرفی خان بابا او مدن و اسه من خواستگاری!
با این تصور لبخندی روی لبم نشست و آگه جای دیگه بودم حتماً می‌زدم زیر خنده و به این فکرهای مزخرفم از ته دل می‌خندیدیم.. منم به چه چیزهایی فکر می‌کنم!
بالاخره سکوت شکسته شد و خان بابا رو کرد به من و گفت: دخترم ایشون (اشاره به مردی که سنش بالاتر بود کرد) آقای سمیعی دوست قدیمی من هستن که مرکز ترک اعتیاد دارن!
یک لحظه به چهره‌اش دقیق شدم و یادم اومد شب یلدا که نمایشگاه داشتیم ایشون هم او مدن و حسابی با خان بابا گرم گرفته بودن.
لبخندی حواله پیرمرد کردم و گفتم: خوشبختم از آشناییتون! شب یلدا که اینجا مراسم بود شما هم بودید، درسته؟

_بله درسته، خان بابا منت سر ما گذاشتن و دعوت شدیم ماهم با کمال افتخار اومدیم!
خان بابا: نفر مایید آقای سعیمی! شما بزرگوارید!

خب تا اینجا که به من مربوط نیست که ایشون کی بود و چیکارست.. سکوت کردم تا خان بابا ادامه بده!

خان بابا: ایشونم (اشاره به پسر جوون کرد که بدون هیچ عکس العملی نشسته بود) آقای مرادی هستن که تو مرکز ترک اعتیاد آقای سمیعی کار می‌کنن و البته خودشون قبلاً دوره پاکیشون اونجا گذروندن..

گیج‌تر شدم فکر کردم حداقل با معرفی کردن پسر جوون ممکنه حدس بزنم چرا من رو خواستن و چیکار می‌تونم بکنم اما مرکز ترک اعتیاد به من چه ارتباطی داشت که خودمم نمی‌دونستم..
رو کردم به پسر و گفتم: از آشناییتون خوشبختم!

فقط به یک لبخند کم رنگی اکتفا کرد.. رو پیشونیش عرق سرد نشسته بود و داشت با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد، مشخص بود که اضطراب داره.

یکم دقیق‌تر به چهره‌اش نگاه کردم.. صورت لاغر و سبزه‌ای داشت و لب‌هایی که مشخص بود به خاطر سیگار و مواد مخدر تیره شده اما معصومیت خاصی تو چهره‌اش موج می‌زد. خط چاقویی که وسط گونه‌اش تا نزدیک دهانش کشیده شده بود نگاه همه رو به خودش می‌گرفت. شاید زمانی که معتاد بوده با یکی بدتر از خودش دعوا کرده و خط کشیدن رو صورتش..

بعد از چند لحظه سکوت خان بابا ادامه داد: خانم شریفی شاید تعجب کرده باشید چرا شمارو صدا زدیم و از شما خواستیم بیاید.

وای خان بابا چقدر خوبی آخه! زدی وسط خال!

ادامه داد: هانیه که می‌شناسی! خیلی با هم صمیمی هستید!

با تعجب گفتم: بله! من و هانیه به هم نزدیکیم!

خان بابا: ایشون آقا هادی برادر هانیه هستن...

سریع سرمو چرخوندم سمت هادی و با تعجب و حیرت نگاهش کردم..

دارم چی می‌بینم؟ واقعاً این هادی بود؟ گمشده هانیه؟ برادری که چندین ساله از دست داده و حتی

از زنده بودن و مرده بودنم خبر نداشت؟ آرزو و نهایت هانیه الان روبه روم نشسته؟ همین

پسری که بیشتر مضطرب شده و داره ناخنش تو کف دستش فرو میبره و پاهاشو به لرزه

انداخته؟ آخه چطور ممکنه؟ چطور ممکنه هادی، هانیه رو پیدا کرده باشه؟ یعنی برای پیدا

کردنش کل شیراز به دنبال هانیه گشته؟ اصلاً چرا بعد این همه سال الان؟ چرا الان اومده سراغ

خواهرش؟

و هزار تا سؤال دیگه که داشت سرمو منفجر می‌کرد..

هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم و با دهن باز و حیرت به هادی سر به زیر خیره شده بودم.

مادر دستشو رو کمرم کشید و با محبت گفت: مهتاب جان خوبی مادر؟

به خودم اومدم و یکم سرمو تکون دادم و با گیج و منگی گفتم: عه.. آره.. آره خوبم. ببخشید من

خیلی گیج شدم. شما واقعاً برادر هانیه هستید؟

این بار سرشو بالا آورد و با نگاه خسته و مضطربش گفت: آره من برادرش هستم (رو کرد به

آقای سمیعی و خان بابا) همیشه من هانیه رو ببینم؟ آخه این قدر معطلی واسه چیه؟ چرا نمی‌ذارید

ببینمش؟

آقاسمیعی: هادی جان یکم صبر کن پسر یا عجله که نمیشه هر کاری کرد!

خان بابا: آقای سمیعی درست می‌فرمایند. نزدیک هشت نه سال هست که هانیه شمارو ندیده! حتی

از زنده بودن شما هم خبر نداشت. الان دختر بچه هشت ساله نیست بزرگ شده. مشخص نیست با

شنیدن این خبر چه واکنشی نشون بده.

هادی به اجبار قبول کرد. مادر رو به من کرد و گفت: مهتاب جان ما می‌خوایم شما بری اول با

هانیه صحبت کنی و کم‌کم آمادش کنی که برادرشو ببینه!

با ترس و تعجب انگشت اشارمو سمت خودم گرفتم و گفتم: من؟! چرا!!؟

مادر: چون تو به هانیه نزدیک‌تری و می‌دونی چطور باهاش صحبت کنی!

هنوز گیج و منگ بودم و با کلافگی گفتم: آخه من برم چی بگم؟ راستشو بخواید الان خودمم

گیجم.. بعد این همه سال تازه یاد خواهرتون افتادید؟ نگفتید این دختر چقدر سختی کشیده چقدر تو

بی‌خبری زجر کشیده؟ چقدر بر اتون اشک ریخته؟

عصبی شده بودم و تند تند نفس می‌کشیدم، منتظر جواب بودم ولی هادی حرفی نمی‌زد.. آقای سمیعی رو کرد به من و گفت: هادی جان الان چهارساله که پاچه خیلی هم دنبال خواهرش بود حتی رفت سراغ مادر و پدرش ولی مادرش به گفته فامیلشون کارتن خواب هستن و خبری ازشون نیست پدرشونم بعد از آزادی به خاطر کشیدن مواد زیاد سنگ‌کوب می‌کنه! هادی همه بهزیستی‌ها و جاهایی که حدس می‌زد هانیه ممکنه اونجا رفته باشه، رفته ولی کسی از هانیه خبر نداشته! هادی بعد از این که پاک میشه به خاطر ذات خوب و قابل اعتمادش ما استخدامش کردیم تا کنار خودمون بمونه و به بقیه کسانی که میان اونجا و دردی که هادی کشیده و اونا هم تجربه- اش کردن کمک کنه! بر حسب اتفاق بنده یکی از تابلوهای هانیه خانم رو خریداری کردم و بردم تو اتاقم داخل مرکز زدم. وقتی هادی امضاء هانیه مرادی پایین تابلو دید شک کرد که ممکنه خواهرش باشه چون می‌گفت هانیه بچگی نقاشیش خیلی خوب بود و مهم‌تر از همه چون هانیه داخل مرکز نگهداری از بچه‌های بی سرپرست یا بد سرپرست زندگی می‌کرد ما بیشتر مطمئن شدیم ممکنه این همون هانیه گمشده ما باشه.. الانم که اومدیم اینجا! خدایا دارم از این همه عظمتت به جنون می‌رسم! واقعاً تو به هر کاری توانایی و ما بنده‌ای بیش نیستیم.. اگر تو بخواهی هر کاری که ذره‌ای نور امید تو دل نداریم شدنی میشه و گمشده هر کس پیدا میشه..

ناخودآگاه گفتم: یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور... کلبه حزان روی شود گلستان غم مخور..

هادی سرشو آورد بالا و لبخندی نثارم کرد که امیدوار شده و به گمشده‌اش داره نزدیکتر میشه. خان بابا: خب مهتاب جان این زحمت رو شما می‌کنی؟ با لبخند گفتم: چشم. باید به خودم ببالم که خبر گمشده‌ای رو به منتظرش برسونم! از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق هانیه.. تو راه با خودم کلنجار می‌رفتم که از کجا شروع کنم و چجوری بهش بگم! هزار تا جمله برای آغاز کردن آماده کردم اما وقتی در اتاقش زدم و داخل شدم همه چیز یادم رفت.. دو تا از هم اتاقیاشم کنارش بودن که ازشون خواستم چند دقیقه‌ای من و هانیه رو تنها بگذارند..

رو تختش دراز کشیده بود و داشت درس می‌خوند، لبه تختش نشستم و خودشو جمع‌وجور کرد. خدایا کمک کن بتونم از پس این خبر بزرگ بر پیام و اتفاق‌های خوبی رخ بده.. به زور تونستم لبخند بزنم و گفتم: چند تا امتحان دیگه موندی؟ _ پس فردا زیست داریم، زیست امتحان بدم میشه دوتا دیگه!

_ هووم..خوبه. حیف که ریاضی فیزیک بودم و چیزی از زیست نمی‌دونم وگرنه کمکت می‌کردم!

_ مرسی عزیزم..حالا زیاد خوندم خیلی مشکلی باهاش ندارم!

_ امیدوارم بهترین نمره رو بگیری!

_ وای خدا کنه،خیلی خرخونی کردم.

_ نگران نباش حتماً که بهترین نتیجه می‌گیری!

_ ان شالله!

_ هانیه؟

_ جانم؟!

دوباره زبونم قفل کرد و به لکنت افتادم،باز نفهمیدم باید چجوری سر صحبت باز کنم..

_ چیزه..میگم..یعنی بزرگترین آرزوت چیه؟

با تعجب گفت:من؟خب دوست دارم چند سال دیگه که کنکور دارم پزشکی قبول بشم،چون

عاشق پزشکی هستم.

_ همین؟

_ آره خب..دیگه چه آرزویی می‌تونم واسه خودم داشته باشم؟!

_ منظورم اینکه آرزو نداری روزی از هادی خبری برسه؟

سری از تأسف تکون داد و گفت:شب و روز با فکر هادی نفس می‌کشم..این که داداشم زنده‌است

یا نه..می‌دونی اصلاً دلتنگ بابا،مامانم نمیشم..هه شاید باور نکنی ولی خب حقیقته اونها زندگی

منو برادرم رو خراب کردن.هادی خیلی مهربون و خوب بود.با این که معتادم شد ولی همیشه

بهم محبت می‌کرد و از اون آدم‌های لاشی که شب تا شب خونه ما بساطشون پهن بود مراقبت

می‌کرد که آسیبی به من وارد نکنن. ولی خب چقدر باید منتظر بمونم و تو بی‌خبری بمونم؟ دیگه

آدم به دردهایی که داره عادت می‌کنه!

دستشو گرفتم و نوازش دادم..

_ متأسفم عزیزم که این قدر درد کشیدی!اما تو از خیلی هم‌سن های خودت بزرگتر و بهتری!

بعضی اوقات مادرو پدرها کارهایی می‌کنن که ناخواسته به بچه‌هاشون آسیب وارد میشه.ولی تو

نباید از پدر و مادرت متنفر باشی.قطعاً اگه تو دام اعتیاد نیوفتادن برات بهترین پدرومادر

می‌شدن! من می‌خوام بهت خبری بدم!

انگار متوجه منظورم شد سر جاش نشست و بین شک و تردید گفت:چه خبری؟

لبخندی زدم و گفتم: برادرت زنده‌است و حالشم خوبه خوبه!باورت میشه؟ هادی پیدا شد!اصلاً

هادی خودش اومده سراغت..

بی اختیار اشک هاش ریخت و دست مو محکم تر فشرد و با التماس و بغض گفت: مهتاب تو رو راست میگی؟؟ یعنی چی؟؟؟! هادی زنده است؟ تو رو جون عزیزت باهام شوخی نکن! منم اشک تو چشم هام حلقه زد و گفتم: به خدا دارم راست می‌گم. هادی خودش اومده سراغت! پاک شده، دیگه معتاد نیست!

این بار به هق هق افتاد و گفت: آخه چطور ممکنه؟ چجور منو پیدا کرد؟

_ خودت باعث شدی پیدات کنه! شب یلدا یکی از دوستان خان بابا تابلو تو رو خرید، یه مرکز واسه ترک اعتیاد داره. تابلو تو اتاق کارش بوده و چون تو پایین نقاشیت امضاء کرده بودی و هادی هم اونجا کار می‌کرده نقاشی که دید شک کرد تو باشی! همین شد که همدیگه پیدا کردید! باورت همیشه خودت سر نخ دادی؟ باورت همیشه هانیه؟

دستشو گذاشت جلو صورتش و گریه می‌کرد.. اشک هامو پاک کردم و گفتم: خدا همیشه به بنده- هاش نگاه می‌کنه و حواسش هست! فقط باید صبور باشیم تا زمانش برسه! بین گریه و بُهت گفت: الان کجاست؟ تو اونو دیدی؟

_ آره من دیدمش! خیلی واسه دیدنت بی‌قرار بود! الان تو اتاق خان بابا منتظر تو هست! مثل فنر از جاش پرید و گفت: الان اینجاست؟

_ آره.. تو اتاق مدیریته!

همون طور که داشت گریه می‌کرد سریع روسری پوشید و بدون این که خودشو تو آینه ببینه به سمت پایین می‌دوید منم سریع پشت سرش رفتم و این قدر شوق و هیجان داشت که به جای این که با آسانسور بره تند تند از پله‌ها پایین رفت و صدای گریه‌اش تو سالن می‌پیچید.. از پله‌ها رفتم پایین و رو به روی اتاق مدیریت ایستادم.. هانیه و هادی تو بغل هم بودن و داشتن واسه این همه سال دوری و دلتنگی گریه می‌کردن، از ته دل گریه می‌کردن و همدیگه رو صدا می‌زدن. چند ثانیه تو بغل هم بودن و از هم جدا می‌شدن و همدیگه رو نگاه می‌کردن و باز با گریه به آغوش هم پناه می‌آوردن..

مادر هم اشک شوق می‌ریخت مثل من.. بعد از چند لحظه خان بابا، مادر و آقای سمیعی از اتاق اومدن بیرون تا خواهر و برادر رو تنها بگذارند.

داخل حیاط رفتیم و خان بابا نفس عمیقی کشید و گفت: خدایا شکر که این خواهر و برادر رو بهم رسوندی (نگاهی به آقای سمیعی که داشت سیگار می‌کشید و به جای اشک ریختن دود از ریه هاش می‌داد بیرون کرد) خدا از مردونگی کمت نکنه. اگه تو نبودی معلوم نبود این دو تا بهم برسن یا نه.

آقای سمیعی: این حرف نزن خان بابا. کار و خواست خدا بود ما فقط وسیله بودیم. من باید از تو و مادر تشکر کنم که این بچه‌هارو به سرپرستی قبول کردید و نگذاشتید به راه بد کشیده بشن..
مادر: خب حالا می‌خواید چه تصمیمی بگیرید؟ مشخصه این خواهر و برادر می‌خوان پیش همدیگه باشن و ما هم نمی‌تونیم جداشون کنیم.

خان بابا: درسته ولی ما هم نمی‌تونیم به همین راحتی سرپرستی هانیه به برادرش بدیم. هادی هنوز مجرده و خونه و زندگی نداره. کی می‌خواد از هانیه مراقبت کنه؟ بعدشم درسته هادی ترک کرده اما باید زمان بیشتری بگذره تا بدونیم از پس این مسئولیت برمیاد یا نه!
آقای سمیعی: خان بابا از بابت هادی و وضعیت رفاه و از نظر مادی خیالت راحت باشه. هادی سرایدار مرکز هست و واسه مشاوره و کارهای دیگه حقوق می‌گیره و امتحانشو پس داده آدم درست‌کاری هست. فقط راست می‌گید آدم مجرد نمی‌تونه از پس خواهر کوچیکتر از خودش بر بیاد و این خودش یه مشکل بزرگیه!
من که ساکت بودم و فقط نظاره‌گر بحث بودم به حرف او مدم و گفتم: اگه بی‌ادبی نباشه نظری بدم..

خان بابا: این چه حرفیه دخترم! شما کمک بزرگی به ما کردید بفرمایید!
_ خواهش می‌کنم، لطف دارید! به نظر من چند وقتی هانیه همین جا بمونه و با برادرش در ارتباط باشه تا این چند سال دوری جبران بشه و بیشتر با هم آشنا بشن! اگه دیدیم هادی واقعاً از پس مسئولیت برمیاد بهش بگیم که تا موقعی از دواج نکردی هانیه اینجا بمونه، چون هانیه محصل هست و نمی‌تونه از پس خونه داری بر بیاد. اگه هادی تونست همسر خوبی پیدا کنه که با وجود هانیه مشکلی نداشته باشه اون وقت با هم زندگی کنن!

خان بابا: الحق دختر با اصالتی هستی! این بهترین کاریه که می‌تونیم انجام بدیم!
تو دلم خندیدم، هر وقت حرفی می‌زدم خان بابا می‌گفت الحق دختر با اصالتی هستی!
آقای سمیعی: اینم فکر خوبیه و می‌تونیم بهشون فرصت بدیم تا کامل با شرایط وقف پیدا کنن بعد تصمیم بگیریم که چیکار کنیم!

خان بابا: ممکنه هانیه و هادی قبول نکنن و بخوان زودتر با هم زندگی کنن!
مادر: اینو بسپارید به من و مهتاب خانم. خودمون هانیه رو راضی می‌کنیم! شما هم اگه هادی بد عنقی کرد وارد کار بشید.

غرق صحبت شدن شده بودیم که یادمون رفت موقع شام هست.. خان بابا هر چی اصرار کر آقای سمیعی شام کنار ما بمونه گفت باید بره خونه و نمی‌تونه اما هادی با خوشحالی قبول کرد و شام کنار خواهرش و ما موند.

حال همه بچه‌ها خوب بود و هانیه سر از پا نمی‌شناخت..موقع شام همش با هادی صحبت می‌کرد و می‌خندید..خیلی خوشحال بودم که یکی دیگه از بچه‌ها مشککش حل شده و تونست گمشده‌شو پیدا کنه و از ته دل خوشنود باشه..کاش همه‌شون مشکلاتش که داشتن حل می‌شد تا دیگه حسرتی تو دلشون نمونه.

بعد از شام هانیه و هادی با نارضایتی و ناراحتی از هم خداحافظی کردن ولی شماره تماس همدیگه گرفتن تا هر روز با هم در تماس باشن و هادی قول داد زود به زود بیاد به هانیه سر بزنه..

بعد از خداحافظی با بچه‌ها و راضی کردن هانیه که باید بیشتر پیشمون بمونه راهی خونه شدم.. وقتی به خونه رسیدم هیچ خستگی و کسلی نداشتم کنار مادر و پدرم نشستم و دسته گل زیبایی که برایشون از گل فروشی گرفتم تقدیمشون کردم..تا ساعت نزدیک یازده که ساعت خواب بابا بود کنار همدیگه نشستیم و اتفاق امروز برایشون تعریف کردم که خیلی خوشحال شدن..با هم از هر دری حرف می‌زدیم و یاد قدیم کردیم که چه روزهای خوبی داشتیم همه‌مون کنار همدیگه بودیم و خبر از این همه فاصله و جدایی نبود..

از آموزشگاه اوادم بیرون و با دیدن علیرضا تعجب کردم،چون بعد از کلاس ده دقیقه بیشتر آموزشگاه موندم و کارهامو انجام دادم و با علیرضا خداحافظی کرده بودم..با تعجب رفتم جلوتر و رو بروش ایستادم

_چرا هنوز اینجایی؟مگه نرفتی؟

عینک آفتابیش از چشمش برداشت و گفت:نه،منتظر تو بودم!

_منتظر من؟

_آره!

_چرا؟

سرشو انداخت پایین و سکوت کرد..چند لحظه بعد سرشو آورد بالا و با نگاهی که غم رو می‌شد راحت ازش خوند بهم زل زد و خیلی مظلوم گفت:مهتاب چرا چند وقتی این قدر سرد شدی و تحویل نمیگیری؟

خودمو به اون راه زدم و گفتم:من کی تو رو تحویل نگرفتم؟والا هر روز که همدیگه می‌بینیم و هر بارم اگه زنگ زدی یا پیام دادی جواب دادم..دیگه باید چیکار کنم؟

یکم کلافه بود و گفت: خیلی خوبم متوجه منظورم شدی!از وقتی اون نامه رو خوندی کلاً عوض شدی!آره سلام می‌کنی سلامم کنم علیک میگی اما اون مهتاب سابق نیستی!هر بار که با هم حرف میزنیم خیلی سرد جواب میدی و سریع بحث رو عوض می‌کنی و میری!مگه پیشده؟

دیدم راه فراری ندارم حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم: ببین علیرضا این فاصله برای دوتایمون خوبه!

_ چرا واسه دوتایمون خوبه؟ من این فاصله رو دوست ندارم! مگه از من کار یا حرف اشتباهی دیدی؟

_ نه، تو همیشه بهترین برخورد رو داشتی و داری! اما من تا وقتی که رابطه‌مون بوی رفاقت می‌داد باهات راحت بودم و از چیزی نمی‌ترسیدم!
از حرف ناراحت و عصبی شد، یکم صدا شو بلندتر کرد و گفت: یعنی چی مهتاب تا وقتی رابطه-مون بوی رفاقت می‌داد تو خیالت راحت بود و ترس نداشتی؟ مگه من چه کار اشتباهی کردم؟ مگه چه نگاه بدی بهت داشتم که ایطور باهام صحبت می‌کنی؟ از چی می‌ترسی؟ از من؟ از منی که هیچ وقت به خودم جرات ندادم تو رو ناراحت کنم و دلم نمیاد خاری تو پات بره؟ چه چیزی بین منو تو عوض شده؟ من فقط مردونگی کردم و خواستم از حقیقت خبر داشته باشی!
از عصبانیت دیگه نمی‌تونست حرفی بزنه و داشت دندون هاشو بهم می‌سایید که مشت گره خوردشم از نگاهم دور نموند..

_ چرا داری شلوغش می‌کنی آخه؟ تو جای من باشی چیکار می‌کنی؟ من فکر کردم رفیقیم! حرفی که روز اول خودت بهم زدی! بهم گفתי هیچ وقت رابطه ما فراتر از این نمی‌ره! ولی چیشد؟ هان؟ جلو رفت خیلی هم جلو! تو جای من! وقتی ببینی رفیقت عاشقت شده چیکار می‌کنی؟ میگی باشه عزیزم بیا منم عاشقت میشم؟ یا میای فاصله رو رعایت می‌کنی و خیلی محترمانه جوابت رو بهش میگی؟ من به تو چه بی‌احترامی کردم که این طور ازم شاکی شدی؟ طلبم کارم شدم تازه!

نمی‌دونم چرا یهو آمپر رفت بالا و همچین حرف‌هایی زدم! با بُهت و تعجب بهم نگاه می‌کرد و هنوز خشم از چشم هاش دیده می‌شد.. دیگه بیشتر از این نتونست جلو خودشو بگیره و داد زد: منه لعنتی عاشقت شدم! چیکار کنم؟ می‌خوای منو به چه دادگاهی ببری به جرم عاشقی برام حکم ببرن؟ تا وقتی که رفیق بودیم هر کاری برات انجام می‌دادم و نگاه بدی بهت نداشتم. اما وقتی دله بی‌صاحبم عاشقت شد حرمت این رفاقت و این اعتماد رو نگه داشتم و پامو از گلیمم درازتر نکردم.. اوادم مثل آدم حرف دلم بهت زدم ولی تو خیلی قشنگ و راحت گفتی نه، چرا! چون منو به عنوان رفیق می‌بینی! چرا حرف حساب حالیت نمیشه؟ وقتی میگم دوستت دارم به عنوان یک آدم بهم نگاه کن به عنوان کسی که ازت خواستگاری کرده بهم نگاه کن! هرچی بیشتر دارم صبر می‌کنم تو داری بدتر میشی مهتاب! دیگه بسه کافیه!

این بار نوبت من بود که با دهن باز و بین بُهت و حیرت به علیرضا چشم بدوزم و بدون

خداحافظی سوار ماشین شد و جوری گاز داد که به دو ثانیه نکشید از کوچه محو شد..
سوار ماشین شدم و سرمو به فرمون ماشین چسپوندم و داشتم نفسمو با حرص بیرون می‌دادم..
ای خدا آخه من باید چیکار کنم؟ وقتی نمی‌تونم دوستش داشته باشم چه کاری از دستم بر میاد؟ با
چه زبونی بهش بفهمونم که نمی‌تونم به عنوان شوهر و عشق زندگی بهش نگاه کنم؟ اصلاً گور
پدر شوهر، منتفرم از هر چی از دواجه.. اوف، چرا باید زندگی من این طور پیش بره؟ وقتی کسی
رو می‌خواه که اون تو رو نمی‌خواه و زمانی که یکی عاشقانه دوستت داره ولی تو هرگز نمی-
تونی عاشقانه دوستش داشته باشی!

بدتر از این نمی‌شد! علیرضا با دلخوری گذاشت رفت ولی من که نمی‌تونستم برای خوشحال
شدنش دروغ بگم یا به دروغ کاری انجام بدم!
نگاهی به قلبم انداختم تا ببینم علیرضا چه جایگاهی داره..

یک آدم باشخصیت، قابل اعتماد، درست‌کار و مهربون، کسی که آرزوی هر دختری می‌تونه باشه
البته به جز من شور بخت.. نه برای من که درد بزرگی از عشق تو سینم دارم و تو این شرایط
بخوام به عشق فکر کنم! درسته خیلی وقته محسن رو به باد فراموشی سپردم ولی تاثیرات
مخربی که روی روح و روانم جا مونده با هیچ چیزی پاک نمی‌شد و چطور می‌تونستم احساس
پاک یک مرد رو به بازی بگیرم و بهش قول وصال بدم؟ چطور می‌تونستم تضمین بدم که می-
تونم بر اش معشوقه مناسبی باشم؟ درسته آدم نباید تو گذشته جا بمونه اما تاثیرات مخرب یک
عشق اشتباه هنوز روی قلبم حکم فرمایی می‌کردن!
ماشین رو روشن کردم و صدای پخش بلند کردم تا کمتر صدای عقل و احساسم به گوشم برسه و
راهی مرکز شدم..

رفاقت مثل آدم برفی میمونه، درست کردنش راحت اما نگه داشتنش سخت!

بعد از روزی که با علیرضا دعوا شد هر وقت میومد سر کلاس خیلی رسمی می‌نشست و بلافاصله بعد از کلاس، با یک خداحافظی خشک و خالی می‌رفت. دیگه نه زنگ می‌زد و نه پیامی..

این فاصله و دوری رو دوست نداشتم! دلم نمی‌خواست این قدر از هم دور بمونیم و مثل غریبه‌ها بر خورد کنیم اما انگار چاره‌ای نبود.. می‌دونستم خیلی از دستم ناراحت هست اما من حق بهش نمی‌دادم، حق با منم نبودم اما من فقط حقیقت رو بهش گفتم و باید هر چند تلخ قبول می‌کرد ولی با لجبازی و قهر و اکنش نشون داد. از دستش عصبی و کفوری شده بودم دلم می‌خواست خفه‌اش کنم و بگم لعنتی مگه خودت نبودی که می‌گفتی هر چی بشه باز من و تو با هم رفیقیم پس این بچه بازی‌ها از کجا اومد؟ ولی خودمو کنترل می‌کردم و مثل خودش بر خورد داشتم تا فکر نکنه خیلی برام مهمه. البته مهم بود اما نباید نشون می‌دادم..

دوست نداشتم علیرضا رو از دست بدم و رفاقتی بینمون نباشه ولی نمی‌خواستم رابطه احساسی با هم داشته باشیم. در واقع هم خرما می‌خواستم هم خدا که برای به دست آوردن هر دوشون ناموفق بودم و ناکام موندم.. حتی خودمم تکلیف خودمو نمی‌دونستم و نمی‌دونستم در واقع چی می‌خوام..

وقتی تصور می‌کردم دیگه با علیرضا هیچ رابطه‌ای ندارم و در اصل همه چیز بینمون تمام شده باشه می‌ترسیدم و قلبم داخل سینه‌ام فرو می‌ریخت، بودن علیرضا و حضورش دلگرمی بهم می‌داد که با بودن هیچ کس این حس رو نمی‌تونستم تجربه کنم. بودنش حس آرامش و تکیه‌گاه برام بود کسی که می‌تونستم تو هر شرایطی بهش تکیه کنم و ازش کمک بخوام.. شاید من برای این که علیرضا می‌تونست همیشه به دادم برسه و بهم توجه می‌کنه می‌خواستم همیشه کنارم باشه و این حس نیاز بود که باعث شد به علیرضا نزدیک بشم و حتی با این که می‌دونستم تو این شرایط هر چی بیشتر کنار هم باشیم بیشتر براش زجر آورده اما با خودخواهی تمام باز می‌خواستم بمونه، محبت کنه، مهربون باشه و بهم، توجه کنه!

من به علیرضا عادت کرده بودم، به این که همیشه تو زندگیم باشه و هر وقت ناراحت باشم، عصبی باشم، مشکل داشته باشم، خوش باشم، کمک بخوام برام فراهم باشه و ازش طلب کنم و اونم بدون هیچ منتهی، از محبت و مردونگیش به من پرداخت کنه!

با خودم که دیگه می‌تونستم رو راست باشم! به خودم که دیگه نمی‌تونستم دروغ بگم! به خاطر منفعت خودم علیرضا رو می‌خواستم! کسی که تو بدترین دوران زندگیم کنارم بود و هر کاری برای به دست آوردن حال خوبم انجام داد، کسی که حتی اگه سرش زور می‌گفتم باز سر خم می‌کرد و با محبت اطاعت می‌کرد.. یادم میاد یک بار کتابی اینترنتی از تهران سفارش داده بودم و خودم نمی‌تونستم برم اداره پست تحویل بگیرم و به علیرضا زنگ زدم با این که تو مغازه تنها

بود و کلی کار داشت و اوج شلوغی و رجوع مشتری‌ها بود اما کرکره مغازشو کشید پایین و قبل این که اداره پست تعطیل بشه رفت کتاب رو تحویل گرفت و برام آورد.. حتی یک شب با هم صحبت می‌کردیم و گفت داره ساندویچ می‌خوره گفتم منم می‌خوام اونم رفت ساعت یازده شب یک فست فودی باز پیدا کرد و برام ساندویچ آورد. خوشبختانه مامان و بابا مسافرت بودن و فقط مهسا خونه بود و تونستم به راحتی ساندویچ رو نوش جان کنم. خیلی موقع‌ها سرکلاس که میومدمن با بی‌حوصلگی و عصبانیت ناشی از خستگی و کم‌خوابی باهانش برخورد می‌کردم اما در کمال آرامش باهام صحبت می‌کرد که حال خوب بشه و به بهانه‌گیری‌هام خرده نمی‌گرفت.. آره، به راستی من وابسته محبت‌های بی‌چون و چرای علیرضا شده بودم و به بودنش عادت کرده بودم. اگه بهم تلخی می‌کرد اگه مثل این روزها سرد برخورد می‌کرد ناراحت می‌شدم و بهم بر می‌خورد که چرا داره همچین کاری می‌کنه! همیشه ازش طلبکار بودم، همیشه ازش می‌خواستم کاری که می‌خوام برام انجام بده و تمام کار و گرفتاری‌های خودشو بذاره کنار و به مشکل من برسه!

اما در عوض من براش چیکار کردم؟ من چه محبتی کردم؟ مگه رفاقت بده بستون نیست؟ من در قبال مردونگی علیرضا چه کاری در حقش کردم که جبران بشه؟ من برای تلافی چیکار کردم؟؟ همیشه جلوی همه با احترام باهام برخورد می‌کرد، رو به رو خانواده‌ام، رو به رو دوستانش، رو به رو خواهرش، رو به رو هم‌کلاسی‌ها و هر کس که جلو ما قرار می‌گرفت طوری برخورد می‌کرد که احترام بقیه هم در برابر من حفظ بشه اما من چی؟! مهتاب تو چقدر خود خواه و منفعت طلبی!

داشت از خودم بدم میومدم از خودم چندشم می‌شد فکر نمی‌کردم تا این حد آدم بد و خود خواهی باشم!

انگار داشتم تمام عقده‌ای که از محسن داشتم سر علیرضا خالی می‌کردم، تمام خواسته‌هایی که از محسن داشتم از علیرضا درخواست می‌کردم!

ولی تا به کی؟ تا کی باید این طور ظالم برخورد می‌کردم؟ تا کی باید به خود خواهیم ادامه می‌دادم؟

ببین! علیرضا هم دیگه تحمل نداره و کم آورده! اونم داره بهم پشت می‌کنه و کشیده کنار! منی که فکر می‌کردم انسان مهربون و خوش‌اخلاقی هستم و به هیچ کس بدی نمی‌کنم اما حالا به واقعیت خودم پی بردم و فهمیدم اینقدرها هم آدم خوبی نیستم! کسی بودم که می‌تونست راحت دل آدم‌هارو بشکونه و فقط به احساس و قلب خودش ارزش قائل بشه! کسی که نمی‌تونست یک نفر رو هم کنار خودش نگه داره و بعد از مدتی همه ازش فراری بودن! از بچگی همین طور بودم کسی نمی‌تونست به خاطر غد بودن و سنگین بودن غرورم کنارم دوام بیاره، به خاطر همین بود که هیچ دوست و رفیقی برام نمونه، به جز سحر که با بی‌خیالی و بخشنده بودنش منو تحمل می‌کرد!

شاید این خودپسندی من باعث شده بود هر کسی که بهم نزدیک میشه برام آدم پوچ و وضعیفی دیده بشه و منو راضی نکنه، منو راضی نکنه با کسی که از خودم پایین تر و وضعیفتر رفاقت کنم! از این همه انتظارات و توقع زیادی که از بقیه داشتم باعث می شد بعد از مدتی از همه فاصله بگیرم و قطع ارتباط کنم!

خوب بودن و خوش اخلاق بودنم برای کسانی بود که کامل به دستشون نیورده بودم اما اگه کسی می دونستم مال منه و برام ارزش قائله من بر اش ارزش زیادی قائل نبودم! باید از خودم شروع می کردم، حالا که ضعف و اشتباهاتمو پیدا کردم باید آستین بالا بزنم و تغییر کنم! سخت ترین کار تغییر خودمونه تا دنیامون تغییر کنه! باید این کار انجام می دادم تا دنیا برام خوب بیاره، برام زیبا بشه و نخوام هر چند وقت یکبار با این موضوعات تکراری بجنم...

هادی بالاخره قبول کرد تا وقتی از دواج نکرده هانیه خونه امید بمونه و باخیال راحت درسش بخونه.. هر دو روز یکبار یا بعضی اوقات هر روز به هانیه با دست پر سر می زد و بعضی اوقاتم با هم بیرون می رفتن. حال هر دوشون خوب بود و با اشتیاق زیاد به هم محبت می کردن! هانیه وقتی خبر فوت پدرش شنید خیلی ناراحت نشد و به ریختن چند اشک و عزاداری دو روزه اکتفا کرد! کسی که خوبی و محبت از خانوادش ندیده چطور می تونست برای مرگشون غصه بخوره؟!

نقاشی های هانیه رنگی تر و شاداب تر از گذشته شد، مثل چوب خشکی که بعد از خواب زمستونی زنده میشه، قد علم می کنه، سبز میشه، گل می ده و می خنده!
زمستون بود ولی خونه امید گرم تر هر تابستونی شب های سرد رو می گذروند و امید به دل بچه ها ریشه می انداخت!

نادر در ظاهر تغییر چندانی نکرده بود نسبت به قبل دیدن دل آرام اما بعضی اوقات می خندید، بیشتر با بچه ها گرم می گرفت و پیچ و خم های خط های روی پیشونیش کمتر دیده می شد!

تو کتاب خونه نشسته بودم و داشتم کتاب روانشناسی می خوندم و با تقه ای که به در خورد از دنیای کتاب بیرون اومدم و با بفرمایید در باز شد و نادر رو به روم ظاهر شد.
_ سلام خانم شریفی!

کتاب گذاشتم کنار و با چاشنی تعجب گفتم: سلام! خوبید؟

_ ممنونم شما خوب هستید؟

_ خوبم مرسی!

همین طور ایستاده بود و معلوم نبود داشت به دیوار نگاه می کرد یا پنجره!

_بفرمایید بنشینید!

از بلا تکلیفی در اومد و روی یکی از صندلی‌ها نشست!

_با دل آرام خانم صحبت نکردید؟

می‌دونستم منظورش چیه اما باز بدجنسی در آوردم و گفتم: راجب چی باید باهش صحبت می‌کردم؟

مستقیم و محکم بهم زل زد که یکم ترسیدم ولی خوشم می‌ومد اذیتش کنم.. حرفی نزدم و خودش گفت: مشخصه! راجب من!

دوست داشتم با کتاب بزدم تو سرش که این قدر با غرور باهام صحبت می‌کنه و ارث باباشو ازم می‌خواد ولی خیلی خونسرد گفتم: از من خواستید بفهم کسی تو زندگیش هست یا نه که این- کار رو کردم. بعدشم به شما گفتم من نمی‌تونم مستقیم وارد این موضوع بشم و شمارو به دل آرام وصل کنم چون برادرش دوست قدیمی بنده هستن و مطمئناً از این کار من دلخور میشن! _من از شما نخواستم مستقیم وارد بشید!

حرفی نزدم و تیزتر از خودش نگاهش کردم تا ببینم چی می‌خواد بگه..

ادامه داد: اگه میشه دعوتشون کنید به اینجا تا مادرم خودشون پا در میونی کنن!

اوه تا کجا پیش رفته! مگه دختر بیچاره ترشی شده که با پای خودش بیاد پیشت؟

_اونوقت به چه بهانه یا دلیلی می‌تونم دعوتشون کنم؟

_شما خانم‌ها خودتون زبون همدیگه رو بهتر متوجه می‌شد! بهش بگید همین‌طوری مادر و خان بابا شمارو شام دعوت کردن!

_فکر نمی‌کنید شما زیادی مغرورید؟ به جای این که خودتون وارد بشیید و کاری کنید از بقیه طلب می‌کنید؟

بهش برخورد و با جدیت بیشتری گفت: کی گفته من واسه به دست آوردن چیزی که می‌خوام اویزون بقیه شدم؟ اگر از شما کمک خواستم فقط به خاطر این بود تنها شما هستید که می‌تونید من و دل آرام خانم رو بهم وصل کنید! این واقعاً قشنگه من برم از صبح سر دانشکده‌شون نگهبانی بدم ببینم آیا میاد آیا نمیاد و باهش صحبت کنم؟ یا این خوبه به زور از شما شماره‌شونو بگیرم و بهش زنگ بزدم؟! اگر می‌گم بیان اینجا به خاطر اینکه حرمت نگه می‌دارم و حواسم به وجهه شما هست خانم!

حرفی نزدم! راستم می‌گفت، می‌تونست راحت بره دانشکده‌شون نگهبانی بده تا وقتی دل آرام ببینه و مستقیماً باهش صحبت کنه ولی این کار نکرد!

_ولی فکر نمی‌کنم دعوت من رو قبول کنن!

_چطور؟

_چون برادرشون این روزها گرفتار هستن و فکر نمی‌کنم بتونن بیان!

_اما شما می‌تونید حداقل ازشون دعوت کنید و اونوقت جواب رو بشنوید!

این بشر هر چی بهش محبت کنی باز مثل سنگ میمونه و دستور می‌ده! حالا که به کمک نیاز داره ولی غرورش اجازه نمی‌ده پس و پیش حرفش یک لطفاً یا خواهش می‌کنم به کار ببره. _ شما می‌تونید خیلی بهتر و درست‌تر از من این درخواست رو داشته باشید! دهنش باز موند و با بُهت بهم نگاه کرد! لابد تا حالا پیش نیومده دختری در برابرش این قدر مقاوم باشه و به راحتی کاری که می‌خواد برایش انجام بدن! از جاش بلند شد و این بار من تعجب کردم و گفتم الانه که دوباره با هم دعوا بشیم! بی‌هیچ حرفی رفت سمت در و دست گیره در رو نیمه باز گرفت و چرخید سمتم که بلافاصله سرمو انداختم پایین.. _ خانم شریفی اگر این کار رو برام انجام بدید محبتتون رو فراموش نمی‌کنم! با این‌که تو لحن گفتنش تغییری احساس نکردم اما مشخص بود خیلی زور زده تا تونست همین دو سه کلمه هم به زبون بیاره.. _ منتظر خبرتون هستم! با بی تفاوتی گفتم: قول نمی‌دم! _ منتظر خبرتون هستم! و رفت.. دلم خنک شد تونسته بودم به زانو دربیارمش و بالاخره به منم نیاز پیدا کرد و فهمید "دنیا گرده نه خط صاف!" گوشیم از کیفم درآوردم و شماره علیرضا گرفتم بعد از سه چهار بوق جواب داد.. _ الو! سلام! _ سلام خوبی؟ _ مرسی تو خوبی؟ _ مرسی تحویل نمیگیری! لحن گفتنش بی حس بود ولی خوب می‌شناختمش و می‌دونستم از دستم ناراحته.. _ ما تحویل می‌گیریم شما دریافت نمی‌کنی! _ خیلی بدجنسی! _ باشه! _ باشه و کوفت! قهر نکن وگرنه منم قهر می‌کنم اونوقت خودت می‌دونی هر کار کنی آشتی نمی‌کنم! _ آره می‌شناسمت. نه با این حرف‌ها باهام آشتی نمی‌کرد و نمی‌تونستم مخشو بزنم.. _ علیرضا؟ _ بله؟ _ بله و کوفت.. هیچ وقت بهم بله نمی‌گفت و همیشه با گفتن جان یا جانم جواب می‌داد ولی این بار انگار با باقی روزها فرق داشت.

_ مادر و خان بابا واسه فردا شب تو و خانوادت برای شام دعوت کردن!
چند لحظه سکوت کرد و بعد با تعجب گفت: من و خانوادمو؟ چرا؟
_ همین طوری. چرا نداره که! شب یلدا که تو و دلآرام اومدید دوست داشتن بیشتر باهاتون آشنا بشن!
آخ کند زدم دوباره! یعنی ضایع‌تر از این مگه می‌تونستم کاری کنم؟ انگار متوجه مقصودم شد و گفت: خیلی ممنون. از شون تشکر کن و بگو ان شاءالله دفعه بعد!
_ چرا ناز می‌کنی؟ زشته شمارو دعوت کرده و میگی نه! بعدشم تو رو که دعوت نکرده خانوادتو دعوت کرده!
_ ولی نمی‌تونم!
_ چرا اون وقت؟
_ مهتاب دارم می‌گم نمی‌تونم!
_ ولی باید بیای! اصلاً خودم به دلآرام زنگ می‌زنم به مادر و پدرت بگه حتی به نوشینم بگه!
_ تو کلاً عادت داری هر کاری دلت می‌خواد انجام بدی و کاری به این که طرف مقابلت راضی هست یا نه هم نداری!
_ خنده ریز و شیطنتی زدم و گفتم: آره، آره دقیقاً همین‌طوره! حالا خودت میگی یا من بگم؟
_ تو واسه آدم مگه چاره‌ای میداری؟
_ نوچ!
_ از دست تو! مگه می‌تونم بگم نه! باشه می‌گم واسه فردا شب بیان!
_ بیان؟ یعنی تو نمیای؟
_ نه.
_ چرا؟
_ مگه واسه تو مهمه؟
_ با دلخوری بهم گفت و متوجه منظورش شدم..
_ آره برام مهمه..
_ حرفی نزد ولی احساس کردم پشت خط لبخند عمیقی روی لبش نقش بسته..
_ ادامه دادم: خب من برم کار دارم!
_ مرسی!
_ مرسی؟ مرسی از کجا اومد؟
_ هیچی! برو به کارت برس.
_ خدا نگهدار می‌بینمت!
_ خداحافظ!

نیم ساعت دیگه تو کتاب خونه موندم و رفتم سالن غذاخوری برای شام. نادر رو دیدم و بهش

گفتم که فرداشب خانواده علیرضا میان و برای اولین بار با لبخند ازم تشکر کرد!
بعد از شام که خواستم خداحافظی کنم، مادر منو کشید گوشه‌ای و گفت: مهتاب جان!
_ جانم مادر!

_ نادر در مورد دل‌آرام خانم باهام صحبت کرد و گفت که چقدر کمک کردی و از شون خواستی
فرداشب بیان اینجا.
_ من که کاری نکردم وظیفست.

_ بزرگواری دخترم می‌خواستم ازت بپرسم چطور خانواده‌ای هستن؟
_ والا من بیشتر با علیرضا در ارتباطم و دو سالی هست که همدیگه رو میشناسیم چون شاگردم
بودن! خیلی آدم‌های خوب و سالمی هستن! پدرشون بازنشسته فرهنگی هستن و یک
کتاب‌فروشی دارن، مادرشون خانه‌داره و یه خواهر بزرگتر دارن که ازدواج کرده و فقط
علیرضا و دل‌آرام مجرد هستن! خیالتون از بابت پاکی و درستیشون راحت باشه! من تا به حال
در مورد هیچ آدمی تضمین ندادم ولی در مورد این خانواده با اطمینان بهتون می‌گم که بهترین
انتخاب رو آقانادر می‌تونست داشته باشه!

_ والا چی بگم مهتاب جان! نادر تنها دارایی منو خان بابا هست خیلی می‌ترسیم که اتفاق تلخی
پیش بیاد! ولی تو که گفتی خانواده درست و با اصالتی هستن خیالم راحت شد شب یلدا که دل‌آرام
خانم رو دیدم دختر پخته و خوبی به نظر می‌رسید خدا کنه که همه چیز به خوبی پیش بره! نادر تا
حالا دست رو هیچ دختری نگذاشته و هر چی هم ما بهش دختر معرفی می‌کردیم می‌گفت
نه؛ الان که خودش تو یک نگاه عاشق شده می‌گه یا این یا هیچ کس!

_ شما خیلی نگران نباشید! آقانادر خودشون بالغ هستن و دیگه می‌دونن کی خوبه کی بد.. خیالتون
راحت باشه. حالا فرداشب تشریف میارن دیگه خودتون با همدیگه آشنا میشید!

_ خدا خیرت بده از بزرگی کمت نکنه! می‌گم یک وقت زشت نباشه بهشون برنخوره که کنار
این همه بچه و تو سالن غذاخوری بخوایم از شون دعوت کنیم؟
_ خنده‌ی بلندی سر دادم و گفتم: نه مادر! خانواده ساده هستن و اهل پز دادن و تشریفاتم نیستن! آدم
باید از خداهش باشه که کنار شما بنشینه و هم‌سفره هم بشید!

_ خدا از بزرگی کمت نکنه نمی‌دونم چطور جواب محبت‌هات بدم! انگار خدا برامون فرشته
فرستاده!

_ تو رو خدا بیشتر از این خجالتم ندید از خوبی شما هست من کاره‌ای نیستم!

_ عزیزم! خب مزاحمت نمیشم هوا هم خیلی سرده. سلام خانواده عزیزت رو برسون!
_ بزرگواریتونو میرسونم. شبتون به خیر!

_ شب توام به خیر دخترم!

قرار بود ساعت شش خانواده علیرضا بیان برای اولین بار بود که خانواده شو می‌دیدم و یکم استرس داشتم، نمی‌دونستم مادرش از حس پسرش با خبره یا نه! اصلاً شک نمی‌کنم ما چرا این قدر بهم نزدیکیم؟ هر چی روشن‌فکر و امروزی باشن اما جامع ایرانی و سنتی ما همچین رابطه‌هایی بین دختر و پسر برایش قابل هضم نیست!

سعی کردم این قدر راجب این چیزها فکر نکنم و خود خوری نکنم. مانتو طوسی با خط‌های چهار خونه مشکی با شال و شلوار آبی روشن ست کرده بودم و موهام ساده بسته بودم! تو آینه جیبی‌ام به صورت خودم نگاه کردم و آرایشمو تمدید کردم، ادکلن جیبی‌ام درآوردم و به لباسم زدم. هم‌زمان صدای پیامک گوشیم اومد، از جیب مانتو گوشیم و درآوردم و دیدم علیرضا نوشته یک دقیقه دیگه میرسن! از جام بلند شدم و سریع رفتم داخل سالن بچه‌ها همین طور رفت و آمد می‌کردن و هر کس به سوی مقصد خودش می‌رفت! چند قدم می‌رفتم جلو و دوباره برمی‌گشتم عقب. نمی‌دونم چرا استرس گرفته بودم! به خودم گفتم: مهتاب آروم باش مگه اومدن خواستگاریت که داری این طور برخورد می‌کنی؟ آرامش خودتو حفظ کن!

مشهدی رضا با قدم‌های سریع اومد داخل ساختمون و به خونه مادر بعد از چند لحظه مادر، خان بابا و نادر از خونه اومدن بیرون و مادر بهم گفت که مهمان‌ها اومدن با هم رفتیم داخل حیاط. مادر و پدر علیرضا، خودش خواهر بزرگش و دامادشون و دلآرام داشتن به سمت ساختمون می‌ومدن.

رو به روی همدیگه قرار گرفتیم و با چاق سلامتی بهشون خوش آمد گفتیم. مادر از دست مادر علیرضا جعبه شیرینی که بود گرفت و تشکر کرد.

با مادر علیرضا و نوشین دست دادم و خودمو معرفی کردم، خیلی با گرمی جواب دادن و مادرش نگاه مهربون و خاصی بهم انداخت، از اون نگاهایی که حس مادرانه می‌گه پسر دل-بسته تو شده و منم خبر دارم!

نوشین، علیرضا و دلآرام شباهت زیادی به مادرشون داشتن و قد و هیكلشون به پدرشون رفته بود چون مادرشون قد کوتاه و پر بود!

زیر چشمی به نادر نگاه کردم که داشت خیلی گرم برخورد می‌کرد و نگاهش رو سریع به دلآرام می‌چرخوند و دلآرام انگار از علیرضا و نوشین کم حرف‌تر و خجالتی بود سرشو پایین انداخت!

با هم وارد خونه مادر و خان بابا شدیم..

پدر علیرضا و خان بابا یک سمت نشسته بودن، حسین داماد خانواده‌شون همراه نادر و علیرضا یک سمت دیگه و ما خانم‌ها هم روبه روی آقایون نشستیم! چند دقیقه بیشتر طول نکشید که

معصومه خانم با سینی چای وارد شد و بعد از پخش چای و سلام کردن رفتن! مادر روی مبل تک نفره نشسته بود که کنارش مبل سه نفره‌ای بود، نوشین، دلآرام و مادر علیرضا که حاج خانم صداش می‌کردن نشسته بودن منم روی مبل سه نفره دیگه که علیرضا سمت چپ نشسته بود با فاصله نشستم!

خان بابا: خیلی خوش آمدید و از این‌که دعوت مارو قبول کردید ازتون تشکر می‌کنم!

پدر علیرضا: خواهش می‌کنم! اما از شما باید تشکر کنیم که ما رو دعوت کردید!

مادر: شب یلدا که آقا علیرضا و دلآرام خانم اومدن از برخورد مودبانه‌ای که داشتن به دلمون نشستن و مطمئن بودیم از خانواده با اصلتی هستن که این طور با شخصیت و مؤدبن!

حاج خانم: شما لطف دارید، خوبی و بزرگواری از خودتونه! چه خونه باصفایی دارید!

مادر: صفا به دله خانم! خیلی‌ها تو کاخ و ویلا زندگی می‌کنن ولی دلشون پر از درده و شب راحت نمی‌تونن سر رو بالشت بگذارند!

حاج خانم: الان همه جوون‌ها صبح تا شب جون می‌کنن که متر از خونه‌هاشون بیشتر بشه ولی نمی‌دونن آدم تا دلش خوش نباشه با هیچ چیز دیگه هم خوش نمیشه!

بحث دیگه داشت گرم می‌شد و آقایون مشغول حرف‌های مردونه شدن و خانوم‌ها گرم حرف

زنونه! مادر با زیرکی در مورد دلآرام و خانواده علیرضا از حاج خانم سؤال می‌پرسید و با هم

از گذشته‌ها صحبت می‌کردن! از لبخند گرمی که روی لبان مادر و خان بابا نقش بسته بود

مشخص بود از الان رضایت خودشونو اعلام کردن و از انتخاب پسرشون راضی هستن! نادر

که رو به روی دلآرام ولی با فاصله تقریباً زیادی نشسته بود بعد از هر حرفش نگاه گذرایی به

دلآرام می‌انداخت! دلآرام بغل دست حاج خانم کنار مادر نشسته بود و نوشین که به من

نزدیک‌تر بود از حرف‌های اونها خسته شد و با لبخند برگشت سمت من و گفت: خیلی تعریف

شمارو از علیرضا و دلآرام شنیدم!

لبخندی زدم و گفتم: نظر لطفشونه! منم تعریف شمارو شنیده بودم و مشتاق دیدار بودیم!

_ مرسی عزیزم. تو مگه تو آموزشگاه کار نمی‌کنی چطور از اینجا سر در آوردی؟

_ آره تو آموزشگاه که هستم ولی اینجارو یکی از دوستانم بهم معرفی کرده بود منم اومدم و هر

کمکی از دستم بر بیاد برای بچه‌ها انجام می‌دم! کلاس تقویتی واسه درس‌هاشون مشاوره و هر

کار دیگه‌ای که بتونم دیگه!

_ سخت نیست؟

_ از چه نظر سخت باشه؟

_ منظورم اینکه بچه‌هایی که اینجا هستن خودشون کلی اتفاق‌های تلخ چشیدن و تو خانواده‌های

خوبی بزرگ نشدن!

_متوجه منظورت شدم!خب آره روزهای اول تا بخوام با جو اینجا آشنا بشم برام سخت بود که تصورم از این جور جاها کاملاً فرق داشت اما وقتی پای صحبت با این بچه ها بشینی می بینی چه روح بزرگی دارن و از هم سن و سال های خودشون خیلی بزرگتر به نظر میان! بعدشم اینجا کلی مهارت یاد میگیرن تا وقتی بزرگ شدن از پس زندگیشون بر بیان!خان بابا و مادر خیلی رو تربیت بچه ها حساس هستن و واقعاً این بچه های واقعی اونها هست هیچ فرقی بین این ها با آقانادر نیست شاید باورت نشه ولی آقانادر خودش کنار همین بچه ها زندگی می کنه و با هم هم اتاق هستن! اگه متوجه شده باشی خونه خان بابا هم فقط دو تا اتاق داره بدون آشپزخونه..چون غذا رو کنار بچه ها صرف می کنن!

_چقدر خوب!من تا حالا همچنین جاهایی نیومده بودم و برام عجیب بود!

_منم همین طور..ولی همیشه از خدا شاکرم که منو به اینجا کشوند.اینجا که هستم این قدر حس خوب می گیرم که کنار هیچ کسی نمیتونم این حس رو تجربه کنم.وقتی بیای اینجا دیگه نمی تونی ازش دل بکنی!

_خانوادت با این موضوع مشکلی نداشتن؟

_خوشبختانه خانواده خوبی دارم و همیشه به انتخاب هام احترام گذاشتن!در این مورم کلی باهاشون صحبت کردم و روشن شدن،به خاطر همین مخالفت خاصی نداشتن!تنها مخالفت خانوادم اینکه از صبح تا شب سرکارم و کمتر کنارشون هستم.حقم دارن خودمم خسته شدم.امسال دیگه آخرین سالیه که تو آموزشگاه هستم بعد از اون فقط میام اینجا و وقت بیشتر کنار خانوادم میگذرونم!

_کار خوبی می کنی!من که سرکار می رفتم حتی چند ماهی بعد از عروسی هم مشغول بودم ولی دیدم هم کلی خسته میشم هم به کارهای خونه نمیرسم،حسینم که از سرکار بر میگشت خسته و کوفته تا می نشست خوابش میبرد!گفتم چه کاریه والا این که نشد زندگی بعد از اون سرکار نرفتم و راحت دارم تو خونه واسه خودم زندگی می کنم!
لبخندی زدم و گفتم:دیگه هر کس بهتر می دونه واسه زندگیش چه قدمی برداره!راستی چطور بچه نداری؟

_بچه می خوام چیکار؟هنوز زوده!

_مگه چند ساله ازدواج کردی؟

_پنج سال.

_پنج سال؟پس چرا میگی زوده؟شوهرت بچه نمی خواد؟

_ اوه منو کشته می‌گه تو یکی برام بیار دیگه هیچی ازت نمی‌خوام.. ولی همشون همینو میگن!
با هم خندیدیم و از حرفش سری تکون دادم..

حاج خانم رو به من کرد و با مهربونی گفت: خیلی مشتاق دیدار بودیم مهتاب خانم!
_ باور کنید منم خیلی دوست داشتم شمارو ببینم ببخشید که روزمرگی‌های زندگی اجازه نمی‌ده!
_ می‌دونم دخترم هر کس گرفتاره! شما از تعریف‌های علیرضا هم بهترید، هزار ماشالا!
خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و اروم تشکر کردم.

مادر: حاج خانم این مهتاب خانم از وقتی اومده اینجا باعث و بانی خیر بودن فقط. هر چی از
خوبی و معرفت این دختر بگم باز کم گفتم! هر بار پای جانمازم دعاش می‌کنم و از خدا می‌خوام
هر چی که می‌خواد به دست بیاره!

از حرف مادر مثل لبو سرخ شدم، انگار این حرف‌ها رو گفت تا بیشتر نظر حاج خانم رو نسبت
به من جلب کنه، فکر کنم مادر هم بوهایی برده! مامان خودمم این طور جلو بقیه ازم تعریف
نمی‌کرد ولی مادر داشت منو دستی دستی شوهر می‌داد!

علیرضا اروم صدام زد و برگشتم سمتش و با سرتکون دادم گفتم بله!
_ حسابی گرم حرف زدن شدیا!

_ من؟ والا شما مردها انگار دارید از رو کتاب می‌خونید هر چی می‌گید تمومی نداره!
_ تو که از زبون کم نمیاری شکر خدا! کاش خانواده توام بودن!
_ خانواده من دیگه چرا؟

_ همین طوری! دوست داشتم پدر و مادرتو ببینم.
اخم کردم و گفتم: که چی بشه؟

_ هیچی همین طوری، مگه قراره چی بشه؟
_ خودتم که میگی، هیچی! پس دیگه دلت نخواد.

_ واسه این که اخمات بره تو هم فقط دنبال بهونه میگردیا
_ همینه که هست..

_ منم می‌خوام!

یه لحظه برگشتم و دیدم حاج خانم و نوشین زیرچشمی نگاهمون می‌کنن دیگه نشد جواب
علیرضا بدم و سکوت کردم!

ده دقیقه بعد معصومه خانم اومدن و گفتن بفرمایید شام!
تو راهرو که می‌رفتیم سمت سالن غذاخوری خان بابا و نادر اتاق‌های ساختمون رو به خانواده
علیرضا معرفی کرد و داخل سالن که شدیم همه بچه‌ها اومدن سلام کردن و تو صف

ایستادیم، واسه خانواده علیرضا اتفاق جالبی بود و تعجب کرده بودن اما از این کار خوششون اومده بود و خیلی بی‌ریا و بدون تشریفات برخورد کردن!
خان بابا اون شب روی صندلی خودش نشست و جایگاه بالا خالی بود، چون این کار با وجود پدر علیرضا بی‌احترامی می‌دونست!

مردها سمت راست میز نشسته بودن و ما خانم‌ها هم رو به رو و سمت چپ میز نشستیم!
بعد از دعای خان بابا در فضای کاملاً خنده و شاد شروع به شام خوردن کردیم! شام اون شب طبق برنامه هر هفته استانبلی پلو بود که مزه فوق‌العاده‌ای داشت که خانواده علیرضا کلی خوششون اومد و حسین به شوخی گفت: بعد از مدت‌ها شام خوشمزهای خوردم!
نوشین اخم کرد و گفت: دستت درد نکنه والا! این همه زحمت بکش آشپزی کن بعد شوهرت این-طوری ازت تشکر کنه!

حسین: شوخی کردم خانم.. دست پخت شما که حرف نداره!
ما هم از بحث بین و حسین و نوشین خندیدیم و بیشتر شاد شدیم!
بعد از شام نیم ساعت دیگه پیش دو خانواده نشستیم و با عذرخواهی از شون خداحافظی کردم و گفتم خانواده‌ام منتظرم هستن و بیشتر از این نمی‌تونم بمونم!
از خانواده علیرضا خداحافظی کردم و کلی بابت این که اومدن و با هم آشنا شدیم تشکر کردم و حاج خانم با نگاه و لحن خاصی بهم گفت: ان شاءالله از این به بعد بیشتر همدیگه ببینیم عزیزم. منم تشکر کردم و رفتم..

علیرضا برای خداحافظی باهام تا کنار ماشین اومد
_ مرسی که اومدید!

_ مرسی از تو که گفتی.

_ یادم نمی‌ره بعضی‌ها به زور اومدن که.

_ حالا همینو بکوب تو سر من.

_ شوخی می‌کنم.

_ مهتاب؟

_ جانم؟

_ جانم! کاش بیشتر فکر کنی..

متوجه حرفش شدم ولی با تعجب پرسیدم: راجب چی بیشتر فکر کنم؟

_ من واقعاً دوستت دارم! اینو حتی خانواده‌ام فهمیدن که عاشق شدم. امشب که تورو دیدن دیگه شکشون به یقین تبدیل شد!

وای خدا دوباره علیرضا این بحث رو کشید وسط، دوست نداشتم راجبش صحبت کنیم و اوقاتمون تلخ بشه یا آرامش بهش گفتم: علیرضا من و تو چند بار دیگه باید درباره یک موضوع تکراری بحث کنیم؟

_ بحثی نیست که.. ببین مهتاب تو داری فقط لجبازی می کنی! من نمی دونم این قدر گارد گرفتن و محکم ایستادن واسه چیه! تو حتی به من فرصت نمیدی که شانسو امتحان کنم!
_ چون شانسی وجود نداره!

_ چرا این قدر جبهه میگیری آخه؟ اصلاً بذار به موقعش مثل یک خواستگار میام و اون وقت جواب می گیرم!

کلافه شده بودم، سرمو تکون دادم و گفتم: علیرضا می فهمی چی میگی؟ من دارم بهت جواب می دم ولی نمیشنوی اصلاً!

یهو دست مو تو دست های گرمش گرفت که قلبم لرزید و با تعجب بهش نگاه کردم، دست مو فشرد و با لبخند بهم گفت: بذار خدا برامون هر چی که درسته رقم بزنه. همه چی درست میشه تو به هیچی فکر نکن! باشه؟

دست مو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: من به چیزی فکر نمی کنم ولی تو چرا!

_ اصلاً بی خیال! برو خونتون موش تو رو نذرده!

همیشه روحیه بالایی داشت و اگه میدید بحث داره به جاهای باریک کشیده میشه عوض می کرد و سعی داشت با یک شوخی از فضای سنگین جدا بشیم.. دهن کجی بهش کردم و گفتم: هر هر خیلی خندیدم!

سوار ماشین شدم و با هم خداحافظی کردیم!

تو راه به حرف های علیرضا فکر می کردم، واقعاً گارد گرفته بودم و داشتم الکی مقاومت می کردم؟

نگاهی به قلبم انداختم ببینم حسم به علیرضا تغییر کرده یا نه، بی شک روز به روز که می گذشت بیشتر بهش وابسته می شدم و دوست داشتم همیشه باشه اما هنوز نمی تونستم تصور کنم با هم وارد رابطه شدیم و اتفاق جدی بینمون رخ داده..

به قول علیرضا اصلاً می سپارم هر چی خدا می خواد رقم بزنه و از این همه مبارزه و تلاش دست بر می دارم ولی باز مطمئنم چیزی جز نشدن بین من و او رقم نخواهد خورد...

فصل ۱۶

شاید زمستان فصل بهتری برای آمدن باشد..
الکی گول ظاهر پاییز را خوردیم..

دو هفته دیگه از بهمن ماه گذشت و شیراز بالاخره سفید پوش شد. سال به سال برف باریدن
شیراز به عقبتر می‌رفت و زمان کمتری برف می‌بارید اما باز خدا رو شاکر بودیم که نعمتش
از ما دریغ نمی‌کنه!

تو این مدت مادر با خانواده علیرضا تماس گرفت و از دلآرام برای نادر خواستگاری کرد و بعد از چهار روز خانواده علیرضا گفتن برای آشنایی بیشتر دو خانواده با هم رفت و آمد داشته باشند و بعد جواب قطعی بدهند!

نادر شور و شوق خاصی گرفته بود و این رو می‌شد خیلی راحت دید؛ هر چند روز یکبار با مادر به خونه پدر علیرضا می‌رفتن و هر روز شادتر از دیرروز بود! اما علیرضا برای این که خواهرش قراره ازدواج کنه و از هم فاصله بگیرند ناراحت بود چون وابستگی زیادی بهم داشتن اما رسم سرنوشت به خاطر ما تغییر نخواهد کرد. چند بار تلفنی با دلآرام صحبت کردم و نظرشو راجب نادر پرسیدم که مشخص بود اونم دلش پیش نادر گیر کرده و کم‌کم داره شعله‌های عشق تو قلبش روشن میشه. فقط به شوخی بهش می‌گفتم نادر خیلی خشک و سنگه بیچاره میشی پیشش باید کم‌کم نرمش کنی! و در جواب بهم می‌گفت همین طور که هست دوستش داره و از این که مغرور و با شخصیته احساس امنیت می‌کنه!

مسلمانا نادر برای زندگیش و عشقتش بر خوردش فرق می‌کرد و قرار نبود طوری که با بقیه صحبت می‌کنه با عشقتم همین طور صحبت کنه!

بعد از این که لباس هام عوض کردم اومدم داخل نشیمن و کنار بابا و مامان نشستم! بابا داشت سیگار می‌کشید و با مامان نمی‌دونم راجب چی صحبت می‌کردن. کنار مامان نشستم و گفتم: چی می‌گفتید تا من اومدم تمامش کردید؟ دیگه ما غریبه شدیم؟ بابا: تو رازدار منو مادرت هستی دختر!

_ من قربونتون بشم الهی!

مامان: جنسیت بچه مشخص شد.

کامل چرخیدم سمت مامان و با شوک و خوشحالی گفتم: دروغ!! کی؟ چرا سحر چیزی به من نگفت آخه؟

مامان: مگه تو خونه‌ای؟ امروز با مجید رفت سونوگرافی و به ما خبر دادن.

_ خب چی بود؟

_ گل پسر.

جیغ کشیدم و گفتم: وای! عمه دورش بگرده. سحر که می‌گفت دختره دختره!

بابا: مهم سلامتی بچه هست!

_ این که صدالبته..

مامان: شکر خدا بچه سالمه بعدم ما از اون خانواده‌ها نیستیم که پسر و دختری برامون خیلی مهم باشه.

_ آره خب.. حالا مامان سحر می‌خواد سیسمونی بگیره؟

مامان: نه به سحر گفتم که مادرش این‌کار رو نکنه اونها که می‌خوان برن این همه خرج کنن که چی بشه؟ خدا رو خوش نمیداد! خودشون در حد یکی دو ماه واسه بچه‌شون خرید می‌کنن بعد که رفتن پاکیر شدن برن هر چقدر می‌خوان خرید کنن! (بغض کرد) بیشتر یکی دو ماه نمی‌تونم نوه مو ببینم بعد معلوم نیست چقدر عمر باقی بمونه تا دوباره ببینمش!
اشک‌هاش ریخت و بابا گفت: خانم شما دوباره گریه کردی؟ همین کارها می‌کنی تا آخر مجید منصرف بشه و نره!

مامان با گریه گفت: میگی چیکار کنم جهانگیر؟ تنها پسر من می‌خواد بره غربت من آروم بشینم؟
واسه یک مادر سخته از بچه‌اش جدا بشه!

_ مامان تورو خدا این قدر فکرهای بد نکن.. این همه آدم تک و تنها میرن خارج از کشور و با هزارتا سختی دست و پنجه نرم می‌کنن بلکه بتونن اونجا کاری واسه خودشون دست و پا کنن، شکر خدا مجید که با امنیت کامل و با انتخاب درست داره میره شما چرا نگرانید؟ هر سال عید نوروز میریم دبی مجید و سحر هم میان..

مامان: با این حرف‌ها دلم آروم نمی‌گیره ولی کاری هم نمی‌تونم بکنم!

بابا: خانم شما دعای خیرت بدرقه راهشون باشه کافیه!

خواستم بحث رو عوض کنم و گفتم: راستی اسم بچه چی می‌خوان بذارن؟

بابا: بهشون بگو اسم‌های سوسول و الکی رو بچه نذارن بچه بزرگ میشه تو جامعه میره باید اسم درست و با معنی روش بذارن!

مامان: هنوز که زوده واسه اسم.. چهار، پنج ماه فرصت دارن.

_ اگه دست سحره میره کل ثبت احوال رو زیر رو می‌کنه و اسمی انتخاب می‌کنه که کسی رو بچش نداشته!

بابا: این چه مدلشه؟ مهم آدم بودن و تربیت بچه هست!

زدم زیر خنده و گفتم: وای باباجان این چه حرفیه شما می‌زنید؟ مگه قراره بچه گربه باشه؟ خب بچه آدمه دیگه!

بابا خنده‌ای کرد و گفت: با من، یکی به دو نکن دختر گوشتو میبرم!

_ شما صاحب اختیارید!

بابا از جاش بلند شد و گفت: من هر چی بیشتر بمونم شما دوتا بیشتر کله منو می‌خورید! برید

بخوابید دیگه!

_من واسه کله شما فدا بشم الهی!

مامان: دوباره این دختر و پدر بهم رسیدن تا این جوری دل بپرن از هم! پاشو بخواب مهتاب پاشو!

بابا: خانم شما چرا به منو دخترم حسودی می کنی!

_مامان جان زشته ها من دخترتون هستم!

مامان: بلند میشی یا کف گیر بیارم؟

دست مو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم: چشم چشم. همین الان میرم..

شب به خیر گفتیم و رفتیم خوابیدیم!

سه روز دیگه گذشت و تصمیم گرفتیم با بچه ها بریم سپیدان پیست اسکی. چون هوا خوب شده بود و خبری از برف و بارون نبود قرار شد با مهسا و حسام، اشرف و طاها، رها و مهدی، نادر و دلآرام و من و علیرضا بریم پیست!

با پالتو، شال گردن، دست کش و کلاه حسابی خودمو گرم نگه داشتیم تا اونجا یک وقت سرما نخورم!

قرار شد علیرضا دنبالم بیاد و با هم بریم. ساعت نه بود که علیرضا اومد دنبالم و سوار ماشین شدیم..

با بچه ها بولوار چمران قرار گذاشته بودیم و تا سپیدان دو ساعت راه بود..

رو کوه ها برف نشسته بود و شبیه بستنی شیرکاکائویی شده بود با رنگ سفید برف و قهوه ای کوه ها.. هر چی به پیست نزدیک می شدیم تعداد آدم هایی که اومده بودن برف بازی هم بیشتر می شد.. بین راه کلی پسر بچه ایستاده بودن و تیوپ های بزرگ کرایه می دادن، علیرضا کنار یکیشون ایستاد و تیوپی گرفت، ازش کارت شناسایی واسه گرو گذاشتن خواستن و بعد از این که پول و گواهی نامه شو داد، پسره تیوپ رو هر طور که شد با کمک علیرضا گذاشت صندوق عقب و با طنابی گره زد تا وسط راه نیوفته!

نزدیک ورودی پیست به خاطر ازدحام زیاد ماشین ها ده دقیقه طول کشید تا بریم داخل.

وقتی از ماشین پیاده شدیم با بچه ها سلام کردم و از این که دوباره همدیگه رو دیدیم ابراز خوشحالی کردیم! بچه ها به نادر و دلآرام هم تبریک گفتن و گفتن باید مراسم عقدشون دعوت کنن!

رُل سفره یکبار مصرف باز کردیم و چند لایه روی هم گذاشتیم بعدش زیر انداز گذاشتیم تا

خیس نشه! اشرف و رها و مهسا که هر کدوم وسایلی آورده بودن از ماشین شون بیرون آوردن و علیرضا که بین راه چند بسته جوجه گرفته بود آورد گذاشت کنار باقی وسایل.. حسام و مهدی گرفتار روشن کردن آتیش داخل منقل شدن و یک کتری آب گذاشتن روش تا واسه چای جوش بیاد! چند دقیقه‌ای صرف چای خوردن و صحبت کردن شد و نادر و دلآرام بلند شدن رفتن تنهایی قدم بززن..

شور و اشتیاق زیادی داشتن، هر چند با هم زیاد در تماس بودند و همدیگه رو میدیدن اما عشق که این چیزها حالیش همیشه با این کارها که رفع دلتنگی همیشه بلکه ضربان قلبت بی‌تاب‌تر از قبل میتپه!

شاید می‌تونستم درکشون کنم؛ روزی منم عاشق بودم و هر چی بیشتر صدای عشقم می‌شنیدم دلنتگ‌تر می‌شدم، هر چی بیشتر کنارش بودم بیشتر خواستار حضورش می‌شدم.. اما عشق من جز حسرت و شکست ارث خوبی از خودش به جا نگذاشت.. عشقی که برام یک تجربه گرانبها شد و خیلی چیزها یاد گرفتم..

عشقی که فهمیدم عشق نیست اصلاً، فهمیدم هنوز خیلی زوده بخوام عشق واقعی رو به دست بیارم و باید بزرگ‌تر بشم..

اشرف: بچه‌ها بریم یکم برف بازی؟

مهسا: آره بریم..

رها: یکم بلند بشیم راه بریم همین جور نشستیم داریم یخ می‌زنیم!

علیرضا: خب وسایلمون چیکار کنیم؟ تازه از ماشین بیرون آوردیم دوباره بذاریم داخل؟

طاها: می‌خواید شماها برید من و مهدی می‌مونیم. کم‌کم بساط ناهار رو آماده کنیم!

اشرف: عزیزم! هنوز خیلی زوده واسه ناهار. وسایل بذاریم داخل ماشین بریم پیست بعد بیایم!

خلاصه همه‌مون قبول کردیم و هر چی که آورده بودیم بیرون دوباره گذاشتیم داخل

ماشین. داخل منقل آب ریختیم تا خاموش بشه و بعد بذاریم داخل ماشین!

تورهای زمستانی زیادی اومده بودن به پیست و حتی توریست‌های خارجی هم بودن!

حسام و علیرضا تیوپ رو گرفته بودن و داشتن می‌آوردن بالا! تعدادی هم داشتن تو ارتفاع

بالاتری واسه خودشون اسکی سواری می‌کردن.. جلوتر رفتیم متوجه نادر و دلآرام شدیم که به

ما پشت کرده بودن و داشتن دست در دست هم قدم می‌زدن. خم شدم و گوله برفی تو مشت جمع

کردم و به سمت دلآرام پرت کردم، خودشو نادر یهو چرخیدن سمت ما و تا دیدن ما هستیم خم

شدن و شلیک برف به هم شروع شد..

هر کس سمت کسی که بهش نزدیکتر بود برف پرتاب می‌کرد و با صدای بلندی جیغ می‌زدیم و می‌خندیدیم..

با این که دستکش داشتم ولی دست‌هام یخ زده بودن و حس نداشتم ولی بازم داشتم به برف بازی ادامه می‌دادم.

علیرضا با بدجنسی فقط رو من برف می‌ریخت که اوادم واسه تلافی برف زیادی تو دستم جمع کردم و نزدیکش شدم و تو صورتش ریختم و از ته دل می‌خندیدم.. اونم دوید سمتم که تلافی کنه و پا گذاشتم به فرار ولی یهو زیر پام این قدر لیز بود محکم خوردم زمین و آخ بلندی گفتم.. رو باسن خوردم زمین و از درد تو خودم فرو رفتم.. بچه‌ها با ترس بالا سرم جمع شدن..

علیرضا: مهتاب خوبی؟ جایبت درد می‌کنه؟

رها: علیرضا آخه واقعاً اینجا جای دویدن هست؟

علیرضا: آخه من چه می‌دونستم اینطوری میشه.. مهتاب؟

مهسا: عزیزم حالت خوبه؟ کجاست درد می‌کنه؟

بچه‌ها زیر بغلم گرفتن و بلندم کردن ولی جون نداشتم واسه حرف زدن..

دلآرام: علیرضا دوباره بچه بازیت گل کرد!

علیرضا: بگم غلط کردم راضی میشید؟

مهدی با خنده گفت: نه.. کمه!

حسام: علیرضا دختر مردمو ناقص کردی حالا من جواب پدر و مادرش چی بدم؟

دیدم کم‌کم داره جدی میشه و دارن علیرضا رو ناراحت می‌کنن گفتم: ول کنید بیچاره رو.. من خوبم. مقصر خودم بودم..

نادر: آگه می‌خواید بریم بشینیم تا گرم بشی؟

_ نه بابا.. چیزیم نشده که چرا شلوغش می‌کنید بریم تیوپ.

مهسا: این خواهر من پوست کلفتیه.. من بهتر میشناسمش!

طاها: مهتاب خانم ببین سالمی آگه نه بریم پزشکی قانونی معاینه دیه بگیریم از علیرضا!

آروم خندیدم و از دلآرام و اشرف که زیر بغلم گرفته بودن تشکر کردم و گفتم خودم می‌تونم و مشکلی ندارم.. علیرضا سکوت کرده بود. فهمیدم خیلی ناراحته و خودشو مقصر میدونه. کنارش

رفتم؛ آرنج زدم به بازوش گفتم: چته؟ به جای این که من قهر باشم تو قهر کردی؟

با ناراحتی گفت: آگه اتفاقی واست میفتاد چی!

_ حالا که سالمم.

_ ببخشید مقصر من بودم!

_ وای علیرضا این قدر بهش فکر نکن. ممکنه واسه هر کس پیش بیاد.

_ درد داری؟

_ راستشو بگم؟

_ آره!

دست مو گرفتم زیر چونه‌ام و ژست فکر کردن به خودم گرفتم و با شیطنت گفتم: آره یکم.

_ می‌خوای بری تو ماشین بشینی یکم گرم بشی؟

_ علیرضا خودمو می‌کشم از دست تو.. بریم تیوپ بازی که دلم لک زده!

دستم گرفت، با این که دستکش دستمون بود ولی کل بدنم از حرارت علیرضا گر گرفت ولی این گرما رو دوست داشتم، گرمای لمس دست هم نبود گرمای عمق وجود علیرضا بود که منو گرم کرد..

رفتیم بالا و اول مردها نشستن رو تیوپ. با این که به زور جاشون می‌شد ولی اصرار داشتن که پنج تایی برن..

اشرف با پا هول داد و اونا هم با سرعت سر خوردن و رفتن پایین. هنوز نرسیده بودن به پایین دو سه نفرشون پرت شدن و چند تا قل خوردن!

دوباره تیوپ گرفتن و اومدن بالا ولی واسه بالا اومدن سه چهار دقیقه طول می‌کشید و واسه پایین اومدن تنها پنج شش ثانیه هم نمی‌شد..

ما پنج تا خانم هم تو بغل هم رفتیم تا جامون بشه و الکی فقط جیغ می‌زدیم و آهنگ

می‌خواندیم.. یکم شلوغ شد و منتظر موندیم جلو خلوت‌تر بشه تا ما بریم که علیرضا هول داد و ما هم رفتیم پایین.. چه حس خوبی داشت پر از هیجان.. همیشه باید صبر می‌کردیم زمستون بشه تا بتونیم این حس رو تجربه کنیم.

مهسا و رها پرت شدن و قل خوردن که ما هم بهشون خندیدیم.. حالا هر چی مردها اصرار

می‌کردن تیوپ بیاریم بالا ولی می‌گفتیم جون نداریم این همه راه بیایم که به اجبار رفتیم بالا و

اونها دوباره تیوپ بازی کردن.. چندین بار تکرار شد و نوبتی می‌رفتیم بعد تصمیم گرفتیم دوتایی بریم و هر کی با زوج خودش.

همه زوج بودن حتی دل‌آرام و نادر ولی من و علیرضا نمی‌دونستیم دقیقاً چی هستیم ولی دوتایی

رو تیوپ نشستیم. قبل این که سر بخوریم علیرضا محکم منو گرفت و گفت: پا تو بالا بگیر یهو

گیر نکنه!

یکم به خودم تکونی دادم گفتم: خودم بلدم از خودم مراقبت کنم!
خنده‌ای کرد و گفت: آره نیم ساعت پیش دیدم چچور مراقب خودت بودی!
چشم غره‌ای بهش رفتم و قبل این که حرفی بزنم بچه‌ها هول دادن و رفتیم پایین. دو ثانیه به اوج رسیده بودم و حس فوق‌العاده‌ای داشتم علیرضا هم محکم کمر مو گرفت که تکون نخورم که از پشت یه چیز سنگینی بهمون برخورد کرد و پرت شدیم پایین.. داشتیم قل می‌خوردیم ولی هنوز علیرضا منو محکم گرفته بود و رسیدیم پایین تو بغل هم افتادیم. علیرضا نگاهی بهم انداخت که حالت خوبه؟ من فقط تونستم پلک بزنم و بگم خوبم. خجالت کشیدم که جلو بقیه تو این وضعیتیم.. گیج و منگ شده بودم سرم و کمرم محکم به زمین خورده بود و هم درد زیاد داشتم و هم از سرما می‌لرزیدم!

علیرضا سریع بلند شد و با عصبانیت به سه تا پسری که به عمد با تیوپشون به ما خورده بودن رفت سمتشون.. اونا هم زمین خورده بودن ولی داشتن می‌خندیدن!
_ چته مردیکه؟ حالت خوش نیست؟

واقعاً هم حالشون خوش نبود و انگار مشروب خورده بودن چون بو گندش هوا رو پر کرده بود.. یکیشون که هیکلی تر بود و داشت می‌خندید گفت: چیه عصبی میشی؟ نداشتیم بازی کنید؟
علیرضا با عصبانیت یقشو گرفت و گفت: خفه میشی یا خفت کنم؟
اون یکی پسر گفت: سرت درد می‌کنه‌ها!

کاپشن علیرضا رو سمت خودم کشیدم و گفتم: علیرضا ولشون کن بیا بریم!
علیرضا: بچه سوسول اول دهن تو آب بکش بعد بیا رجز خونی کن!
می‌خواستن گلاویز بشن که دو سه تا پسر که نزدیکمون بودن از هم جداشون کردن ولی باز داشتن با هم کل‌کل می‌کردن. هم‌زمان بچه‌ها پایین رسیدن و اومدن علیرضا رو آروم کردن.
مهسا یواشکی بهم گفت: خوب همه چیز با هم جور میشه شما بهم نزدیک بشیدا!
چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: مهسا! جوک گفتنت گل کرده؟
_ نه والا ولی خب تو فعلاً کوری.

_ کور خودتی!

سری تکون داد که خر خودتی.

بعد از این‌که عکس یادگاری گرفتیم بچه‌ها رفتن ناهار رو آماده کنن منم اومدم برم که علیرضا آستینمو گرفت گفت: بریم تله کابین؟
_ تو که می‌دونی از ارتفاع می‌ترسم!
_ بریم من مراقبتم!

بلند خندیدم و گفتم: الان سه باره که اینو گفتی. دوبار قبلی که گفتی بلا سرم اومد ولی جون سالم به در بردم حالا می‌خوای منو ببیری بالا دیگه بی برو برگشت بمیرم؟
اخم کرد و گفت: دیگه نشنوم این حرف بزنی! بریم؟
_ بریم ولی اگه سخته کردم مقصر تویی!

_ میریم و سالم برمیگردیم (رو کرد به بچه‌ها) ما میریم تله کابین!
مهدی: داداش مراقب خودتون باشید دست و پا شکسته برنگردید!
همه‌مون زدیم زیر خنده و با چشمتی که مهسا بهم انداخت از شون دور شدیم.
بلیط گرفتیم و رفتیم جایی که سوار تله کابین میشن ایستادیم و با کمک یک آقایی نشستیم.
چشمو بستم و ناخودآگاه دست علیرضا گرفتم و با جیغ گفتم: علیرضا! تو رو خدا پیاده بشیم.. دارم سخته می‌کنم!

با آرامش بهم گفت: نترس.. چشمتو باز کن ببین چه لذتی داره این طبیعت رو از اینجا ببینی!
_ وای تو رو خدا من دارم سخته می‌کنم!
دست مو محکم فشرد و باهام حرف زد تا ترسم بریزه بعد از چند لحظه چشممو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

هنوز می‌ترسیدم ولی به خودم مسلط شده بودم. نگاهی به اطراف انداختم، راست می‌گفت چقدر از بالا طبیعت برفی جلوه با شکوهی داشت. پامو تکون می‌دادم و از خوشحالی جیغ می‌زدیم
علیرضا هم فقط می‌خندید!
_ مهتاب؟

باخنده‌ای که به صورتم داشتم برگشتم سمتش گفتم: جانم؟
_ جانت سلامت می‌خوام بهت چیزی بگم!
_ بگو!

_ دوست ندارم از دستت بدم، به هیچ قیمتی!
جدی شدم و فقط نگاهش می‌کردم تا حرفش ادامه بده..
_ خب؟

_ دیگه به حرف‌هایی که بهت زدم فکر نکن و اصلاً فراموش کن! من و تو بهترین رفیق برای همدیگه هستیم و همین برام کافیه!
گیج شده بودم و با گنگی گفتم: متوجه حرفت نشدم! خب الانم دوستیم و شکی نداره که بهترین رفیق هستیم!

کلافه به نظر می‌رسید نگاهی به بیرون کرد و گفت: منظورم اینکه تو حق انتخاب داری. ممکنه

من انتخابت نباشم و ممکنه روزی یکی دیگه رو انتخاب کنی ولی رفاقت ما پا بر جا میمونه!
کاملاً متوجه حرفش شدم. با این که نزدیک دو ماه هر چی تلاش کرد نظرم جلب بشه ولی من
مبارزه و پا فشاری می‌کردم که ازم دست برداره و بیخیالم بشه اما حالا که به این نتیجه رسید
که من و اون مال هم نمیشیم و مهم اینکه رفاقتمون پا بر جا بمونه ناراحت شدم و دوست نداشتم
همچین حرفی ازش بشنوم.

_چیشد که این تصمیم گرفتی؟

_چون داشتم با اصرار و پا فشاری رابطه بین خودمون خراب می‌کردم و روز به روز بیشتر
از هم فاصله می‌گرفتم. شاید هیچ وقت مال من نشی ولی نمی‌خوام رفاقت بینمون از بین بره!
_نکنه یکی دیگه تو زندگیت اومده؟

از جواب شنیدن سئوالم ترسیدم ولی منتظر بودم جواب بده با صراحت و محکمی گفت: کسی
جای تو رو تو قلب من نمیگیره! این تصمیم خیلی سخت بود ولی تنها کار و بهترین کاری که
می‌شد کرد همینه!

نمی‌دونم چرا ازش دلخور شدم، حس کردم زود جا زده و خسته شده، با اینکه اگه دوباره بهم
پیشنهاد ازدواج می‌داد رد می‌کردم اما باز هم نمی‌خواستم به این زودی‌ها دست‌بردار باشه و
کنار بکشه.

حرفی نزدم و فقط با سر تکون دادن حرفشو تایید کردم.

به آخر مسیر رسیدیم و پیاده شدیم. رفتیم کنار بچه‌ها که دیگه داشتن سفره می‌کشیدن.
کنار هم ناهار خوردیم و کلی خندیدیم. با این که ذهنم درگیر حرف‌های علیرضا بود ولی دوست
نداشتم روزمو با این افکار خراب کنم..

یک ساعت دیگه پیست موندیم و کم‌کم آماده رفتن شدیم. هوا خیلی سردتر شده بود و واقعاً داشتیم
میلرزیدیم و از سرما صورتمون کبود شد..

قبل از سوار شدن با همدیگه خداحافظی کردیم و حرکت کردیم به سمت شیراز.

تو مسیر علیرضا از هر دری صحبت می‌کرد و می‌خواست خیلی عادی همه چیز رو نشون بده
ولی من خیلی موفق به انجام این کار نبودم. متوجه تغییر حالم شد ولی حرفی نمی‌زد. نزدیک
شیراز که شدیم ابرها شروع به باریدن کرد و شیشه رو پایین زدم و سرمو آوردم بیرون تا
بارون روی صورتم بشینه حال و هوای دلمو شستوشو بده. سوز سردی میومد ولی اعتنا نکردم
نفس عمیقی کشیدم. هر چقدر سرم غر زد شیشه بکشم بالا و بیام تو که سرما نخورم اما توجه‌ای
بهش نکردم.. البته بماند سه روز تمام می‌گرنم اوت کرد و سرما خوردگی بدی گرفتم که از کرده
خودم هزاران بار پشیمون شدم.

روبه روی خونمون نگه داشت و قبل از این که پیاده بشم گفتم: امیدوارم کسی تو زندگیت بیاد که لیاقت داشته باشه!

گره‌ای به ابرو هاش زد که نشون دهنده این بود حرفم به دلش ننشسته و خیلی عادی گفت: ممنونم. تصور می‌کردم ممکنه الان دوباره بگه کسی بهتر از تو نمی‌تونه برای من باشه اما با تشکرش بهم فهموند دیگه براش اهمیتی ندارم و تسلیم شده.. خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم..

علیرضا:

امروز با دروغی که به مهتاب گفتم قلب خودمو شکستم، ناچار به این کار بودم. باید می‌گفتم تا بلکه دلم که هیچ منطقی حالیش نمیشه با تیر خلاصی که زدم دست از سرم برداره و کمتر مهتاب رو ازم بخواد.. هر چی تلاش کردم و از دلدادگی براش گفتم در برابرم گارد گرفت و حتی چند روز فرصت نداد بخواد حداقل امتحان کنه که می‌تونه با من باشه یا نه.. روزهای سختی به چشم دیده بودم اما هیچ روزی سخت تر از امروز برام نبود که بهش بگم بی خیالت شدم، که بگم آدم منطقی هستم و دیگه احساسی بهت ندارم؛ بهش بگم با ازدواج کردن و انتخاب دیگری مشکلی ندارم. سخت بود در برابر این که برام آرزوی خوشبختی کرد تشکر کنم! اگر غرور مردانه‌ام اجازه می‌داد سرش داد می‌زدم و می‌گفتم من در کنار هیچ کس جز تو خوشبخت نخواهم شد؛ کسی بهتر از تو برای من پیدا نخواهد شد.. اما غرور لعنتی فقط اجازه گفتن "ممنونم" رو داد..

یعنی الان پیش خودش چه فکری می‌کنه؟ فکر می‌کنه دیگه همه چیز رو فراموش کردم و شدیم مثل سابق؟

ولی چه می‌دونه تو سینه‌ام چه دردی از فراغش ننشسته و رو به چه خزونی ام؟!

بی تو، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو، لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه، که بودم

.....

یادم آید که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم
پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

.....
رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم
نه گرفتی دگر از عاشق ازُرده خبر هم
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم!
بی تو، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم..

98iia.com

فصل ۱۷

همیشه تازه، همیشه رها، همیشه زلال
همیشه دلکش و دلبند می‌رسد از راه

اگرچه آخر اسفند اول عید است
بهار، اول اسفند می‌رسد از راه

این ماه آخر هم خبری از عشق نشد!

و من بی‌حس‌تر و ساکت‌تر از دیگر روزها بودم!

دختری بودم که فقط می‌تونستم با عشق نفس بکشم و زندگی کنم! آگه عشقی نباشه منی هم وجود نخواهد داشت..

عاشق نبودم ولی به عشق و ابراز کردن علیرضا عادت کرده بودم؛ دوست داشتم برام متن عاشقانه بفرسته، برام بی تاب بشه، بهم بگه دوستت دارم، واسه به دست آوردنم بجنگه و من در مقابل با بی‌رحمی بگم بازم نظرم عوض نشده، باز هم نمی‌خوامت!

ولی علیرضا خیلی وقت بود کنار کشید و احساسش رو به باد سپرد..

بعد از روزی که تو تله کابین بهم گفت همه چیز رو فراموش کنم و مثل گذشته به رفاقتمون ادامه بدیم دیگه هیچ وقت حرفی از احساسش به میون نمیومد و خیلی معلومی برخورد می‌کرد حتی معمولی‌تر از معلومی. از دستش عصبی بودم انگار بهم توهین کرده بود دوست داشتم باز هم خواهش کنه، بازم منو بخواد و باز شب تا شب متن عاشقانه بفرسته و من جواب ندم..

ولی دیگه هیچ کدوم از این کارها نکرد، منم به خاطر غروری که داشتم به رو خودم نمی‌اوردم و عادی برخورد می‌کردم که انگار نه انگار.

دو روز بیشتر از کلاس هاش باقی نمونده بود و تمام می‌شد. نگران بودم، استرس داشتم و فکرم مشغول بود با خودم می‌گفتم به بهانه کلاس حداقل هر روز همدیگه می‌بینیم هر چند رسمی و عادی بودیم ولی باز بهانه‌ای داشتیم اما بعد از این قرار بود به چه بهانه‌ای همدیگه رو ببینیم؟ بعد از این به چه بهانه‌ای با هم در تماس باشیم؟

واسم عجیب بود که این قدر دیدن و تکرار شدن روزهام با علیرضا مهم بود با این که آگه دوباره میومد و ازم خواستگاری می‌کرد می‌گفتم نه ولی نمی‌تونستم بهش فکر نکنم و اونو از زندگیم بکشم کنار شده بود یکی از مشغله و مهمات روزمرگی‌هام، چطور می‌تونستم بذارمش کنار؟ این چه حسی بود من بهش داشتم؟ نه عشق بود نه حس رفاقت! نه به عنوان شریک زندگی می‌خواستمش نه به عنوان رفیق! فقط می‌خواستم دوباره ازم طلب عشق کنه و عاشقانه‌هاش رو بهم بگه و منم با مخالفت و گارد گرفتن جوابش بدم.

شاید یک آدم عقده‌ای و کمبود محبت بودم! کسی که عاشق شد و هر چی داشت برای عشقش گذاشت ولی یه نامرد با بی‌رحمی عشقش رو پس زد و از این که دختری به پاش افتاده و محبت

رو از ش گدایی می‌کنه حس قدرت بهش دست می‌ده شاید عقده‌ای که از رابطه قبلیم به جا مونده دوست داشتیم سر علیرضا خالی کنم و همون طور که من از محسن توجه و عشق رو گدایی می‌کردم، علیرضا هم همون طور در برابر من زانو بزنه ولی هر بار من لگد بزنم و بهش پشت کنم!

فکر می‌کردم خیلی وقته خاطرات محسن و عشق الکی که بهش داشتیم فراموش کردم اما هر بار با ضربه زدن و سرباز شدن زخمش خودشو به رخم می‌کشید و می‌گفت من هنوز هستم و تو هنوز تحت تاثیر من باقی موندی! نمی‌خواستم بیشتر از این، این نفرت و کینه تو دلم بمونه و بخوام سر یک نفر که کاملاً بی‌گناه بود خالی کنم.. باید خودمو نجات می‌دادم باید خودمو از وجود و زهری که از گذشته لبریز بودم نجات بدم و درمان بشم، اگه درمان می‌شدم اگه دیگه هیچ کینه و نفرتی تو تار و پود قلبم پیدا نمی‌شد می‌تونستم مثل یک آدم سالم زندگی کنم و طعم واقعی همه چیز رو بچشم.. حتی می‌تونستم دوباره عاشق بشم و خالصانه محبت کنم.. آره من باید خودمو نجات می‌دادم.

در مقابل شکراب شدن رابطه من و علیرضا، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و دو خانواده دل‌آرام و نادر و البته خودشون دو نفر بعد از یک ماه آشنایی رضایت به وصلت دادند و بعد از خواستگاری و خرید برای عقد، تصمیم گرفتن مراسم بگیرند.

خانواده نادر اصرار داشتن زودتر برن سر خونه زندگیشون و فاصله ی زیادی بین نامزدی و عروسی نباشه اما این طرف قضیه یعنی خانواده دل‌آرام گفتن حداقل فرصت برای جهیزیه گرفتن و باقی کارها باشه، بالاخره تصمیم بر این شد بعد از نامزدی نادر و دل‌آرام به دنبال خونه باشن و خانواده دل‌آرام تو همین مدت جهیزیه رو آماده کنن.

نادر و دل‌آرام اعلام کردن فقط جشن نامزدی میگیرن و برای عروسی به ماه عسل اکتفا می‌کنن، چون تمام فامیل خان بابا آمریکا بودن و همچنین زینت خانم هم فامیل هاشون هر جای این کره خاکی که می‌شد پخش شدن، برای ماه عسل برن آمریکا برای دیدن فامیل و اونجا هم مراسم کوچکی برگزار کنن..

همه از این وصال خوشحال بودن، لیاقت این خانواده کمتر از این نمی‌تونست باشه بعد از کلی سختی و تحمل رنج باید طعم خوشی رو می‌چشیدن! خان بابا، مادر و نادر خیلی شاداب‌تر از گذشته بودن و برای مراسم نامزدی لحظه شماری می‌کردن. تصمیم گرفتن مراسم توی یک تالار برگزار کنن و تمام بچه‌ها و آشنایان هم باشند.. در همین راستا نادر درگیر کارهای ویزا شده بود و دوبار به ترکیه برای درست کردن ویزا رفت و منتظر دعوت‌نامه عموش بود.

کامل برجستگی شکم نمایان شده بود و بعضی اوقات بچه‌ی تو شکمش لگد می‌زد که سحر جیغ می‌کشید و ما قند تو دلمون آب می‌شد. اخیرا سحر و مجید یا خونه ما بودن یا خونه پدر سحر. دیگه اجازه نمی‌دادیم برن خونه خودشون، می‌خواستیم ماه‌های آخر بیشتر کنار همدیگه بمونیم و بیشتر از هم یادگاری به جا بذاریم!

دو هفته مونده به عید آموزشگاه تعطیل شد و می‌تونستم بیشتر کنار خانواده باشم و با انرژی بیشتری به خونه امید می‌رفتم و در کنار بچه‌ها بودم. بچه‌هام با نزدیک شدن به عید کتاب شون بیشتر گوشه اتاق‌ها خاک می‌خورد و وقت بیشتری کنار هم بودیم. فرصتی شد که تو بقیه امور مرکز کمک کنم و به بخش‌های دیگه هم سر بزنم. یک جور کارمند امور مالی شدم تو این چند وقت و با حسابدار مرکز تمام امورات مالی یک سال گذشته مرکز رو طبقه بندی می‌کردیم تا با یک فایل کامل و درست نتیجه کار رو بدیم به خان بابا.

هانیه و هادی روزهای قشنگی رو با هم تجربه می‌کردن و حسابی کنار همدیگه سرشون گرم شده بود. بعضی اوقات هانیه غر می‌زد که می‌خواد زودتر بره کنار برادرش زندگی کنه ولی با صحبت کردن و دلایل منطقی که برایش می‌اوردم واسه مدتی راضی می‌شد. مادر به یکی از خانم‌های خیر که جوون‌های دم بخت رو بهم معرفی می‌کرد سپرد دختر خانمی با شرایط زندگی هادی پیدا کنه تا هادی و هانیه هم از بلا تکلیفی بیرون بیان!

دلآرام هفته‌ای یکی دوبار اومد مرکز برای عرض ادب و دیدن خان بابا و مادر که فرصت خوبی برای این که بیشتر با هم صحبت کنیم و همدیگه رو ببینیم داشتیم. چون بعد از تمام شدن کلاس‌ها علیرضا رو ندیده بودم و فقط یکی دوبار برای هم پیام فرستاده بودیم از دلآرام هرزگاهی که شک نکنه از علیرضا سؤال می‌پرسیدم و جویای حالش بودم، می‌گفت این روزها با مامان و بابا واسه جهیزیه‌اش گرفتارن و یا هم وقتی داشته باشه میره مغازه‌اش تا پارسا دست تنها نباشه!

خیلی دلتنگش بودم و با هر بار دیدن دلآرام که شباهت عجیبی به علیرضا داشت دلتنگ‌ترم می‌شدم!

دلآرام که شک کرده بود چرا رابطه بین من و علیرضا کمرنگ شده و سؤال پیچ می‌کرد و مجبور بودم هر بار با دروغ‌های شاخ‌داری که می‌گفتم سر هم قضیه رو هم بیارم. وقتی میدید جواب‌های سربالا می‌دم دیگه سؤال نپرسید و فقط آخرین بار گفت: مهتاب جان من تو چشم‌های تو و برادرم برقی می‌بینم که تو چشم‌های من و نادر هست فقط نمی‌دونم چرا شما از هم این قدر فاصله گرفتید!

_ تو چشم منو علیرضا هیچ برقی نیست عزیزم. من کاری نکردم، اون خودش فاصله گرفت و

مثل غریبه‌ها بر خورد می‌کنه!

_ من اصلاً کار ندارم بینتون چی گذشته و چرا از هم فاصله گرفتید فقط اینو فهمیدم عشق ارزش داره همه کار واسه به دست آوردنش انجام بدی وگرنه یک عمر باید حسرت بخوری!
_ مرسی بابت نصیحت. راستی تو چجور عاشق نادر شدی؟ آدمی که مثل سنگ می‌مونه، حتی بعضی اوقات شک می‌کنم احساس داره!

_ شاید باورت نشه ولی خودمم نمی‌دونم چجور و کی عاشق نادر شدم. هر چی زمان بیشتری بینمون گذشت بیشتر بهم نزدیکتر شدیم و بیشتر همدیگه رو می‌فهمیدیم! به نظر درک کردن و فهمیدن هم از دوست داشتن مهم تره.. خیلی‌ها هستن عاشق دل‌خسته همدیگه هستن ولی چون نمی‌تونن همدیگه رو بفهمن باعث اذیت و آزار هم میشن و بعد از مدتی هم جدا میشن. بعدم نادر شاید بیرون خشک و اخمویی داشته باشه ولی درونش قلبی داره به اندازه گنجشک! این قدر مهربونه که باورت همیشه خیلی پাকে خیلی.. روح بزرگی داره هر کاری بتونه واسه دیگران انجام می‌ده.

_ خیلی خوشحالم که همدیگه رو پیدا کردید و در کنار همدیگه خوشبختید!

خندید و گفت: من باید از تو تشکر کنم که ما دو تارو بهم رسوندی!

_ نه بابا من که کاری نکردم! آدم هر جا قسمتش باشه بالاخره خدا یه جوری بهم میرسونه!

_ ولی خب کاری که تو کردی خالی از لطف نبود.

_ مرسی عزیزم. لطف داری.

_ امیدوارم توام به خواسته درونی قلبت برسی!

با لحن و منظور خاصی گفت ولی من با بی‌حالی که این چند روز داشتم ازش تشکر کردم و منتظر چهار روز دیگه تا رسیدن مراسم نامزدی بودیم..

جلو آینه ایستادم و آخرین نگاه به خودم انداختم؛ آرایش رسمی و شیکی روی صورتم نشسته بود و با کت و شلوار دمپا گشاد مشکی و روسری مشکی_ طلایی جلوه زیبایی‌تری به نمایش می‌گذاشت..

کت شلوار رو برای مراسم نامزدی نادر و دل‌آرام دوخته بودم ولی از دو هفته قبل که برای پرو رفته بودم لاغرتر شده بودم و با دقیق شدن متوجه زار زدن لباس به تنم می‌شدم! اما هنوز خشک و شیک روی تنم نشسته بود! کفش پاشنه بلند مشکی که با سنگ های طلایی رنگ تزئین شده بود پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان و بابا آماده و مجید و سحر هم تو ماشین داخل کوچه منتظر بودن!

با قربون صدقه‌های مامان وقتی منو دید سوار ماشین و راهی تالار شدیم. قرار بود مهسا و حسام خودشون بیان و دیگه منتظر اونها نموندیم. خان بابا و مادر اصرار زیادی داشتن حتماً واسه مراسم نامزدی تمام خانواده‌ام حضور داشته باشن و مادر شخصاً به مامان زنگ زد و ازش دعوت کرد!

نمی‌دونم چرا موقع آرایش کردن و سواس بیشتری به خرج دادم و دوست داشتم به چشم علیرضا زیبا به نظر بیام. دقیقاً سه هفته بود که ندیده بودمش و دلتنگش بودم. می‌خواستم امشب که فرصت مناسبی برای دیدار هست به چشمش بهترین باشم و یه جوری دلشو ببرم.. هنوز نتونسته بودم معنی و تعریف مناسبی از احساسی که نسبت به علیرضا داشتم پیدا کنم ولی باز می‌دونستم اگه میومد سراغم دست رد به سینه‌اش می‌زدم و می‌گفتم نمی‌تونم قبولت کنم اما این چه حس و شوقی بود که می‌خواستم عذابش بدم و بیشتر در برابرم سر خم کنه!؟

چهل دقیقه بعد به تالار رسیدیم. پدر و مادر عروس و داماد ورودی باغ برای خوش‌آمد گویی ایستاده بودن و مهمانان رو به سمت تالار راهنمایی می‌کردن.

سلام و نگاه‌های مادر علیرضا به من نسبت به بقیه خیلی گرم‌تر و صمیمی‌تر بود و قند تو دلم آب می‌شد.. با چشم دنبال علیرضا گشتم ولی پیداش نمی‌کردم که با ضربه‌ی دست سحر به پهلوام برگشتم سمتش گفتم: چته و حشی؟

با شیطنت گفت: دنبالش می‌گردی کلک؟

با گنگی گفتم: دنبال کی؟

_ خودتی! دنبال همونی که امشب واسش این جوری به زحمت افتادی و خوشگل کردی!

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم: برو بابا توام همش دنبال سوژه ای! نخیر خانم من خودم همیشه خوشگل می‌کنم اونم واسه خودم نه واسه بقیه.

چشمکی زد و گفت: یکی تو راست میگی یکی چوپان دروغگو.

_ سحر! حرف الکی نزن..

دیگه حرفی نزدیم ولی خنده‌های شیطنت آمیزی داشت. سالن مردها و خانم‌ها جدا بود، بابا و مجید

از ما جدا شدن.. داخل تالار شدیم. خیلی شلوغ شده بود و تصورشم نمی‌کردم این همه مهمان از

کجا پیدا شون شده! خوب بود که اکثر فامیل‌های خان بابا و مادر ایران نبودن و این طور جمعیت

اومده.. و با نگاه به دنبال میز خالی بودیم که با دیدن رها و اشرف رفتیم سمتشون. وقتی به

همدیگه رسیدیم سلام و احوال‌پرسی کردیم و گرم صحبت شدیم.

با صدای موزیک تندی که پخش می‌شد صدا به صدا نمی‌رسید و مامان با داد بهم گفت: مهتاب

زنگ بزن مهسا کجا گیر کرده.

سرمو بردم کنار گوشش و گفتم: می‌خوای کجا گیر کرده باشه؟ جلو آینه‌ست هنوز.. خودش باید بدونه چه موقع بیا.. ولش کنید!

مامان سری تکون داد و حرفی نزد دیگه.

بچه‌های مرکز با دیدن من یکی‌یکی می‌ومدن، سلام می‌کردیم با هم و به بقیه بچه‌ها خبر می‌دادن که من اومدم و می‌ومدن واسه سلام و احوال‌پرسی! خیلی خوشحال بودم که این طور دوستم دارن و مورد احترامشون هستم..

نوشین با لبخند به سمت میز ما اومد وقتی نزدیک شد بلندشیم و باهاش سلام کردیم.

نوشین: خیلی خوش آمدید.. خوبید؟

مامان و سحر که تا به حال نوشین رو ندیده بودن بین شک و تردید سلام کردن، بعد از این که بهم دیگه معرفی‌شون کردم با چاق سلامتی بیشتری همدیگه رو تحویل گرفتن.. بهش تعارف کردم که بیاد بشینه و اونم قبول کرد.

_ امشب حسابی ترکونیا! آدم شک می‌کنه خواهر عروسی یا خوده عروس.

بلند خندیدیم و گفتم: از ما که دیگه گذشته. مامان گفت شما اومدید گفتم پیام سلامی کنم..

_ لطف داری عزیزم. می‌گم این همه دعوتی فقط مال شماست؟

تعجبمو که دید دوباره خندید و گفتم: تقریباً آره.. ولی خب خانواده نادرم زیاد دعوتی داشتن..

نگاهی به سالن انداختم و گفتم: آره، همه بچه‌ها اومدن بعضی‌ها رو من قبلاً تو مرکز دیده بودم!

با اشاره دست رها منتظر جواب از نوشین نمودم و به لب‌های رها چشم دوختم ببینم چی می‌گه: چطور مهسا نیومده؟

_ چی بگم والا! خواهر ما واسه عروسی خودشم دیر رسید چه برسه واسه بقیه.

زد زیر خنده و سری تکون داد.. یا هم دیگه گرم صحبت بودیم و ته دلم دوست داشتم از نوشین

پیرسم که علیرضا کجاست ولی غرورم اجازه نمی‌داد. انگار انتظار چشم‌هامو خونده بود و

گفت: خواهر توام مثل علیرضاست. الان برادر عروس باید اولین نفر تو تالار باشه ولی هنوز

نیومده!

خدایا شکر که حرفمو شنیدی، برقی تو چشمم روشن شد ولی لحنمو کنترل کردم و گفتم: چطور

مگه؟

_ آقا تازه آماده شده دارن میان. این دوره نمونه مردها هم واسه مراسمات میرن آرایشگاه.

لبخندی زدم و با اشاره دختری به نوشین بلند شد و گفتم: فکر کنم نادر و دل‌آرام اومدن.

_ برو عزیزم، راحت باش.

مامان اخمی کرد و گفتم: ببین عروس و داماد اومدن ولی این مهسا خدانشناس نیومده!

سحر گفت: مامان جان شما غصه نخور، مهسا هر جا میره باید آخرین نفر باشه. خیاری برداشت و مثل قحطی زده‌ها گذاشت دهنش بین خنده و تعجب بهش گفتم: سحر این چه طرز خوردنه یکم آروم تر.

آروم زد به شونه‌ام گفت: ولم کن پسر م هوس خیار کرده.

_ من دور چنگیز جونم بگردم الهی..

عصبی شد و چشم غره‌ای رفت گفت: این قدر به پسر من نگو چنگیز بچم اسم داره اسمش آقا دایان هست!

_ من که بهش میگم چنگیز.. این جور که به تو لگد میزنه مشخصه بزرگ بشه پدر همه رو در میاره.

_ بچه حلال زاده رو داییش میره..

از این همه اعتماد بنفس و خونسردیش خندم گرفته بود.. با ورود عروس و داماد به تالار بلند شدیم و برای عروس و داماد که وارد جایگاه می‌شدن دست می‌زدیم..

دل آرام با لباس طلایی بلند و توری که به زمین می‌رسید در کنار نادر که واسه اولین کت و

شلوار کرم، پیراهن و کراوات قهوه‌ای رنگ پوشیده بود، می‌درخشید. لبخند عمیقی روی لب

داشتن و به بقیه سلام می‌کردن و با قدم‌های آروم رفتن جای مشخص شده خودشون نشستن..

موهای دل آرام به حالت فر درشت به پشت ریخته بود و چهره‌شو زیباتر کرده بود.. ساده و

شیک!

مادر مرتب صورت نادر رو می‌بوسید و مشخص بود زیر لب داره قربون صدقه‌اش میره.

یک لحظه یاد ایران بانو افتادم! با این‌که ندیده بودمش ولی احساس خیلی نزدیکی بهش داشتم و

برای اتفاق ناگواری که منجر به مرگش شده بود غصه خوردم. شک نداشتم تو دل خان بابا و

مادر اون شب چه آتیشی از درد نبود دخترش گر گرفته.. اگه ایران بانو زنده بود الان می‌تونست

تو مراسم ازدواج برادرش باشه و خوشی این خانواده کامل می‌شد ولی..

بعد از ربع ساعت از ورود عروس و داماد کیف دستیم شروع به لرزیدن کرد، گوشیم

در آوردم، مهسا بود.. با صدای بلندی بهش گفتم: معلومه کدوم گوری هستی؟

_ حرف نزن ببینم بگو کجایی من داخل تالارم شمارو نمیبینم!

سرجام ایستادم و دست مو بلند کردم گفتم: ایستادم، منو می‌بینی؟

می‌دیدم داره سرشو می‌چرخونه و دنبال ما هست ولی با گیج بودنش گفت: کو؟ کجایی؟

_ دیوانه سمت راستتو نگاه کن!

سرشو چرخوند وقتی ما رو دید گوشه قطع کرد و سریع به سمتمون حرکت کرد.

مامان که حسابی از دستش کفری بود محلش نداشت ولی من و سحر خوب دلی از عزا درآوردیم و سرش غر زدیم اما اون مثل همیشه به رو خودش نیاورد. انگار مهسا،رها و اشرف رفاقت قدیمی با هم داشتن و جوری گرم گرفته بودن که حاج و واج نگاهشون می‌کردم. سحر هم کلاً آدمی بود که با دیگران راحت ارتباط برقرار می‌کرد و دوست داشت فقط خوش باشه و بخنده..

نیم ساعت بعد عاقد با دفتر بزرگی اومد و به خانم‌ها اعلام شد حجابشونو رعایت کنن.. نوشین و هانیه پارچه توری که بالا سر عروس و داماد میگیرن دو طرفش گرفتن و یه دختر که بهش می‌خورد هم سن من باشه با لباس دکلته‌ای کوتاه قرمزش دو کله قند دست گرفت و شروع به سابیدن کرد.

همه سکوت کرده بودن تا عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کنه.. خان بابا و پدر دلآرام همراه علیرضا و دو مرد دیگه حضور داشتن. علیرضا که کت و شلوار و پاپیون مشکی زده بود و پیراهن سفید مثل شاهزاده آرزوی هر دختری وارد تالار شد نمی‌دونم چرا یهو قلبم شروع به لرزیدن کرد و حتی نمی‌تونستم پلک بزنم فقط دوست داشتم تا وقتی اونجا ایستاده بهش نگاه کنم. نمی‌دونم دنبال کی می‌گشت که بین جمعیت که خیلی هم باهاشون فاصله نداشتیم چشمش به ما خورد و چند لحظه ثابت خیره شد و دوباره گرفتار صحبت کردن با دو مرد کنارش شد. تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم و لحظه شماری می‌کردم که زودتر پیام مراسم.

بعد از این که کلی امضا از نادر و دلآرام و شاهدا گرفت، عاقد با صدای بلندی شروع به خوندن کرد و نوبت اول و دوم با گفتن عروس رفته گل بچینه و عروس رفته گل بیاره گذشت و نوبت سوم همه منتظر بله گفتن دلآرام بودیم، دختری که قند می‌سابید با عشوہ خرکی گفت: عروس خانم زیر لفظی می‌خوان!

نادر جعبه‌ای از جیب کتش درآورد و داد به مادر، مادر هم جعبه رو باز کرد و انگشتر رو به دست دلآرام کرد و بعد از چند لحظه دلآرام گفت: با اجازه بزرگترها و پدر و مادرم بله! اینو که گفت همه شروع به کل دادن و دست زدن شدن که عاقد خانم‌هارو به آرامش دعوت کرد و گفت هنوز بله گرفتن از داماد مونده.

وقتی می‌خواست از نادر بله بگیره یهو مادر زد زیر گریه و نادر دستشو گرفت و بوسه‌ای به دست مادرش زد. یکم فضا تحت تاثیر خودش قرار گرفت و حاج خانم و یک خانم دیگه مادر رو آروم کردن.. عاقد منتظر جواب نادر بود و نادر با صدایی که مشخص بود از گریه مادرش بغض کرده بله گفت و دوباره صدای شادی بلند شد.. عاقد با آرزوی خوشبختی و اسه عروس و داماد از سالن رفت بیرون و نادر شنل از روی صورت دلآرام برداشت و بوسه‌ای روی

پیشونی‌اش زد.

پدر و مادر عروس و داماد او مدن و بهشون تبریک گفتن. علیرضا دست دل‌آرام رو بوسید و با نادر رو بوسی کرد. عکاس به علیرضا گفت بایسته تا عکس یادگاری بگیره. وقتی عکس گرفتنشون تمام شد همون دختر با وضعیت بدی که داشت خودشو بهش نزدیک کرد، فهمیدم فامیل نزدیکشون هست که این طور داره لوس بازی در میاره ولی علیرضا با و وقارتی که ازش شناخت داشتم باهاش برخورد کرد.

از این که دختره دست علیرضا رو گرفته بود و داشت بلند بلند قهقهه می‌زد حرصم گرفت، اگه می‌تونستم بلند میشدم و جواب دختر رو می‌دادم.

سحر کنار گوشم گفت: نبینم رقیب عشقیت این طور زرنگ بازی در بیاره.

عصبانیتمو سر سحر خالی کردم و کنار گوشش گفتم: خفه شو. باشه؟ گور پدرشون..

سحر که به اخلاق تندم عادت داشت و اکنشی نشون نداد و به خندیدن اکتفا کرد.

همه رفتن وسط و شروع به رقصیدن کردن. نادر که انگار خوب تمرین کرده بود می‌تونست

کنار دل‌آرامی که حرفه‌ای می‌رقصید و دلبری می‌کرد دست و پاشو گم نکنه. دختره دست

علیرضا رو گرفت و آوردش وسط پیست رقص و با هم شروع به رقصیدن کردن. فکر نمی‌کردم

علیرضا رقص بلد باشه اونم به این خوبی. با هر تماسی که دختره با علیرضا داشت بیشتر گر

می‌گرفتم و قلبم محکم‌تر به قفسه سینه‌ام می‌زد. از شدت عصبانیت مضمونم گره کردم بیشتر فشار

می‌دادم که از شدت حرص و عبانیت نترکم.

حتماً داره به خاطر لج من این کار می‌کنه و گرنه چه لزومی داره این قدر تو بغل یکی دیگه

برقصه. اگه زشت نبود می‌رفتم یکی محکم می‌زدم تو گوش دختره بی‌حیا و می‌گفتم برو بتمرگ

سرجات با این وقاحت عین خیالشم نبود..

بالاخره علیرضا از سالن رفت بیرون تا بیشتر از این منفجر نشم.

وقتی نادر و دل‌آرام رفتن سر جاشون نشستن با بچه‌ها بلند شدیم و بهشون تبریک گفتیم. نادر هم

واسه اولین گره اخم‌هاش باز شده بود و لبخند می‌زد. عکاس از مون خواست که بایستیم و عکس

بگیره. وقتی عکس گرفتن تمام شد با آرزوی خوشبختی از کنارشون رفتم ولی اشرف و رها

وسط موندن و شروع به رقصیدن کردن.

دو ساعت دیگه با پای‌کوبی و رقص گذشت و موقع شام شد. بلند شدیم و رفتیم برای شام. با

عشوهای خرکی دختره کنار علیرضا اشتها کور شد و خیلی میل نداشتم. بین اون همه غذاهای

رنگارنگ فقط زرشک‌پلو گرفتم و بدون هیچ سالاد و دسری او مدم پشت میز نشستیم و شروع به

خوردن کردم.

نگاهی به سحر انداختم پهلو شو گرفته بود و نمی‌تونست راحت بشینه.
_ خوبی؟

_ نه!

ترسیدم و گفتم: چته؟ درد داری؟

_ کمرم درد می‌کنه. نمی‌تونم بیشتر از این بشینم داره بهم فشار میاد.

مامان رو به من که بغل دستش بودم گفتم: چیشده؟

_ سحر کمرش درد می‌کنه نمی‌تونه بیشتر بشینه.

_ به مجید زنگ بزن تا برن خونه.

سحر: نه مامان یکم راه میرم حال خوب میشه.

مامان: دختر یکم به فکر بچه تو شکمت باش! تو نباید اصلاً بشینی. بذار خودم به مجید زنگ می‌زنم..

سحر بلند شد و گفت: مامان جان یکم راه میرم خوب میشم. مهتاب الکی شلوغش کرد.

مهسا: می‌خوای باهات پیام سحر؟

بلند شدم گفتم: نه من باهاش میرم.

با سحر رفتیم بیرون سالن و تو باغ شروع به قدم زدن کردیم. کفش پاشنه تخت پوشیده بود و اذیت نمی‌شد و من با کفش پاشنه بلند بین چمن ها قدم زدن برام سخت بود و با احتیاط قدم بر میداشتم که نیوفتم.

_ مهتاب؟

_ هووم؟

_ چرا این قدر با خودت مبارزه می‌کنی؟

با تعجب گفتم: چی؟

_ خر نشو دارم مثل آدم باهات صحبت می‌کنم. تو کوری نمیبینی علیرضا چطور تو رو نگاه می‌کرد؟

تعجبم بیشتر شد و گفتم: اون اصلاً منو نگاه نکرد که.

_ بس که خری. دیدم چطور با چشم دنبالت می‌گشت بعدم که دیدت همش بهت نگاه می‌کرد.

_ خب که چی؟

_ خب که چی و مرض. اون واقعاً عاشقته توام دوستش داری.. نگو نه که پشت دستی می‌زنم تو دهنتم.

از حرفش خنده‌ام گرفت مثل مامان بزرگ‌ها صحبت می‌کرد.

_اون رفیقمه.

_این ادا اصولاً رو در نیار که خودم این کارم..اگه رفیقت بود چرا وقتی دیدیش اونجوری هل شدی؟یا تا پامونو گذاشتیم داخل باغ همش دنبالش می‌گشتی؟یا نمی‌فهمی یا خودتو زدی به نفهمی.

_چرا الکی شلوغش می‌کنی؟دارم میگم ما فقط دوستیم و لا غیر!

_مطمئنی؟

واقعاً من و علیرضا فقط دوست بودیم؟نه!اون که بهم گفت عاشقم شده و منم هرچی به دلم نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ چیز از اون رفاقت و احساس دوستی باقی نبوده.
-آره سحر جان من مطمئنم.

_شک دارم.

_مشکل خودته دیگه.نکنه به‌بهونه کمردرد الکی منو تو این سرما کشوندی بیرون این حرف‌ها بزنی؟

_نه خره واقعاً کمردرد داشتم..ولی من تورو خیلی خوب میشناسم!تو آدم حسودی نیستی و توجه نمی‌کنی..اما امشب حسابی از دست اون دختری که با علیرضا می‌رقصید حرص خوردی.بهم نگو که اشتباه دیدم.

با به یاد آوردن رقصیدن علیرضا با دختر دیگه‌ای قلبم از داخل فرو ریخت و آوارش کل تنمو به لرزه انداخت.نمی‌تونستم باور کنم این احساسی که دارم اسمش عشقه.نمی‌تونستم قبول کنم که عاشق علیرضا شدم..آخه مگه امکان داره بعد از این همه مخالفت و حرف زدن با علیرضا که منصرفش کنم حالا خودم عاشقش شده باشم؟

بیشتر از این توان مقاومت با خودم و دیگران نداشتم.با حالت ملتسمی گفتم:سحر!
_جونم!

_یعنی تو میگی عاشقش شدم؟

_آره خره.آره لعنتی.چرا نمی‌خوای قبول کنی؟

_ولی چرا اون جوشش و شوکی که یک باره به آدم دست می‌ده بهم دست نداد؟

_شما دوساله همدیگه رو میشناسید و این علاقه کم‌کم قلبتو تسخیر کرده.

_یعنی میگی من عاشقش شدم؟

بلند خندید و گفت:چند بار این سئوالو میپرسی؟آره عزیزم تو عاشق شدی،چه بخوای چه نخوای عاشق شدی رفت.

_ولی علیرضا بهم گفت همه حرف‌هاشو فراموش کنم و مثل دوتا دوست باشیم.

_ دروغ گفته. مگه میشه آدم عاشق باشه یهویی همه چیز رو فراموش کنه؟ آگه همین طور که خودش گفته باشه امشب این طور دنبالت نمی‌گشت.

_ ولی من خیلی بهش بدی کردم. هر چی بهم می‌گفت دوستت دارم بهم فرصت بده ولی من با بی‌مחلی کردن دلشو شکوندم. دیگه چه فایده داره.

_ بس که خری دیگه..

با حالت بغض بهش گفتم: وای سحر من عاشق شدم واقعا؟ باورم نمیشه. آخه چجور عاشق شدم که خودمم نفهمیدم؟ الان چه خاکی تو سرم بریزم؟

آروم خندید و گفت: مگه شوهرت مرده که خاک بر سرت بریزی؟ ناراحتی نداره که. خودت از فردا بهش پیام بده و کم‌کم با هم صحبت کنید اونم خودش میفهمه که بهش نزدیک شدی دیگه می‌دونه باید چیکار کنه.

با ترس برگشتم سمت سحر و دستشو گرفتم گفتم: آگه قبولم نکرد چی؟ آگه گفت تو غرورم رو شکستی و دیگه نمی‌خوامت؟

_ همیشه عزیزه من همیشه. علیرضایی که من دیدم مردتر از این حرف‌هاست که بخواد انتقام بگیره. کاری که بهت گفتم انجام بده.

_ دیگه توان شکستن دوباره رو ندارم. نه غرورم نه قلبم دیگه قدرت بلند شدن دوباره ندارن.. به علیرضا اندازه چشم هام اعتماد دارم ولی از عشق می‌ترسم..

_ همه چیز رو بسپار به خدا خودش درست می‌کنه. تو دفعه قبل خام بودی و خیلی کورکورانه دل بستنی. باید واسه عشق، طرف مقابلتو خوب بشناسی و بعد عشق خودش به آرومی به وجود میاد ولی قبل این‌که به شناخت هم‌دیگه برسید و شعله‌های عشق تو رو میسوزونه و چاره‌ای جز سوختن نداری. منو مجیدم از بچگی هم‌دیگه رو میشناختیم و همین شناخت باعث شد کم‌کم عاشق هم بشیم. واسه تو و علیرضا هم همین‌طوره. تو خوب و بد اونو میدونی بدون این‌که بخواد برات نقش بازی کنه. همون طور که اون تو رو میشناسه. مهم‌تر از این‌ها خانواده هم‌دیگه رو هم میشناسید و با هم برخورد داشتید. تو دیگه زیادی سخت‌گیری مهتاب. این همه دختر و پسر هزار بار شکست عشقی می‌خورن ولی مگه به ته خط می‌رسن و دیگه سمت عاشقی نمیرن؟ تو یک بار تجربه‌اش کردی ولی کل درهای دنیارو به رو خودت بستنی.

_ هنوز تاثیرات بدی که از رابطه قبلی داشتم دارن خودشونو نشون میدن با این حال چطور می‌تونم به یکی دیگه عشق بورزم؟

_ بذار گذر زمان تمام این چیزارو با خودش میبره. تو دیگه نباید درگیر گذشته باشی، نباید این قدر خودتو سرزنش کنی، این اتفاق واسه خیلی‌ها پیش میاد. تو تا خودتو نبخشدی نمی‌تونی

از این چیزها دور بمونی. خودتو ببخش و واسه ادامه زندگیت تلاش کن. تو لایق بهترین‌ها هستی، تو لیاقت عشق رو داری مهتاب. اون که داره اونور آب واسه خودش عشق و حال می‌کنه ولی تو چرا هنوز تحت تاثیرش موندی؟ بیخیال شو و بگو به درک که رفت به درک که بهم بد کرد..

اشک تو چشم‌هام جمع شده بود و سرم پایین بود یهو دست محکمی به پشتم خورد و از جا پریدم برگشتم به عقب دیدم مهسا با دهنی که تا بناگوش بازه ایستاده.. تا مهسا رو دیدم بغضم ترکید و خودمو تو آغوشش ولو کردم و زدم زیر گریه.

مهسا با تعجب و ترس گفت: مهتاب؟ چیشده؟ چرا گریه می‌کنی؟

...
سحر با خنده گفت: نترس خواهر من. هم شیره‌تون عاشق شده!
سحر که اینو گفت صدای گریه‌ام بلندتر شد و مهسا محکم‌تر بغلم کرد و همچنان با تعجب پرسید: چی؟ چجوری عاشق شده؟ یعنی چی؟

_دیگه واضح‌تر از این نمی‌تونم توضیح بدم. خب عاشق شده دیگه چجوری نداره!
_سحر کوفت نگیری. این کی عاشق شده که من نفهمیدم؟ اصلاً عاشق کی شده؟

_علیرضا!

_علیرضا؟؟!

_آره..

مهسا منو از آغوشش جدا کرد و دوتا دستاشو گذاشت رو شونه ام گفت: ته تغاری من عاشق شدی؟

سرم پایین بود و حرف نمی‌زدم.. مهسا ادامه داد: فدات بشم این که گریه نداره، خوشحالی داره! آخر به حرف او مدم و گفتم: مهسا من قلب علیرضا رو شکوندم..

مهسا نگاهی به سحر کرد و سحر گفت: هیچی بچه بیچاره هر چی او مد به خانم گفت دوستت دارم و بهش درخواست ازدواج داده ایشون دماغشو کشیده بالا و گفته نمی‌خواست.

مهسا با تعجب گفت: وا! مگه مرض داشتی؟ چرا این‌کار رو کردی..

با کلافگی گفتم: من چه می‌دونم. خب از همون اول که دوستش نداشتم.. الان نمی‌دونم دوستش دارم یا نه. اصلاً شاید هوسه و دو سه روز دیگه از سرم بپره..

مهسا: هوس واسه دختر بچه‌هاست نه واسه تو که شتر شدی واسه خودت.

سحر زد زیر خنده گفت: آخر حرف دل منو زدی.

اخمی کردم و گفتم: اصلاً همیشه با شما دو نفر درد و دل کرد می‌زنید دهن آدمو آسفالت می‌کنید.

مهسا: حالا تو نمی‌خواد آبغوره بگیری. این چند باری که علیرضا رو دیدم فهمیدم حسی بهت داره و از سر هوس نیست که دو روزه از سرش بپره..
_تورو خدا به کسی نگیدا.

سحر: چرا الان میرم به مجید میگم.

مهسا: آره منم الان به حسام پیامک می فرستم بهش می‌گم..

اینو که گفتن زدن زیر خنده و منم خندیدم.

سحر: بیا بریم آبی به صورتت بزن هر چی ریمل زدی پخش شد. باید تو چشم علیرضا بهترین باشی، با این وضع تورو ببینه که میره پشت سرشم نگاه نمی‌کنه!

انگار صد میلیون پول از دست دادم ترسیدم و گفتم: وای راست می‌گی؟ آخ ابروم رفت الان چجور برم داخل با این ریختم؟

مهسا: کیفشو نشون داد و گفت: نترس خواهرجان، لوازم آرایشی همراهه بریم سرویس بهداشتی خودتو درست کن

آقایی که از کارکنان تالار بود از کنارمون رد شد و مهسا گفت: ببخشید آقا، سرویس بهداشتی کجاست؟

_یکی داخل سالنه یکی هم پشت تالار.

ازش تشکر کردیم و سمت سرویس بهداشتی حرکت کردیم. هوا چون سرد بود پشه پر نمی‌زد.

_راستی تو چرا اومدی بیرون؟

مهسا: هیچی مامان داشت سرم غر می‌زد چرا این قدر طول دادم منم حوصلم سر رفت گفتم بیام ببینم شما دونفر کدوم گوری رفتید و آرایشمو درست کنم!

سحر زد زیر خنده گفت: والا جوری که تو مالوندی به صورتت یا اسید هم پاک نمیشه.
_رو آب بخندی خانم..

به سرویس بهداشتی رسیدم و جلو آینه خودمو دیدم. چقدر داغون شده بودم، چشم هام پف کرده بود و قرمز شده بود، ریمل زیر چشممو سیاه و زشت کرده بود. آروم با دستمال که خیس آب کردم زیر چشممو تمیز کردم، با پنکک سیاهی رو کامل از بین بردم و با آرایش دوباره چشمم شدم همون مهتاب خوشگل.

مهسا رو به زور از جلو آینه دستش گرفتیم و گفتیم بریم داخل داریم یخ میزنیم.

سحر راست می‌گفت باید به چشم علیرضا بهترین باشم. اصلاً امشب با

وسواس جلو آینه ایستاده بودم فقط برای اون دوست داشتم در عین سادگی بهترین و زیباترین

باشم برایش شاید تا یک ساعت قبل قبول نمی‌کردم که دوستش دارم و دلمو برده اما حالا با گفتن و شنیدن حرف‌های مهسا و سحر احساس سبکی داشتم که می‌تونستم پرواز کنم. احساس عاشقی می‌کردم. این بار دلم داشت و اسه علیرضا می‌تپید و اسه کسی که دو سال خالصانه بهم محبت کرد و عاشقم شده بود و اسه کسی که یک مرد واقعیه.. با این که دو ساعت پیش دیده بودمش اما این- بار و اسه دیدنش بی تاب بودم و می‌خواستم هر چی زود ببینمش و باهانش حرف بزنم. می‌خوام همین امشب بهش اعتراف کنم که چقدر عاشقش شدم و چطور دلمو برده، بهش بگم لعنتی تو کی منو عاشق خودت کردی که خبردار نشدم و هنوز نمی‌تونم باور کنم؟ دیگه صبر نداشتم و این همه فاصله و دوری رو جایز نمی‌دونستم. همین امشب تو چشم‌های پاک و معصومش خیره میشم و عشقمو برایش اعتراف می‌کنم. تازه فهمیده بودم چقدر دوستش دارم و می‌خوامش. یک ماه سردی و دوری بهم فهموند چه فرشته ای نصیبم شده و قدرشو ندونستم. یک ماه درد بی‌توجهی و سرد بودنش برام کم نبود! ولی هر بار مبارزه می‌کردم با خودم و قبول نمی‌کردم که عاشق شدم.. ولی الان دیگه همه چیز برام روشن شده و غرورمو کنار میذارم. چون تنها کسی که لیاقت داره کنارش غرورمو زیر پا له کنم و برایش بگم چقدر دوستش دارم علیرضا بود..

با خنده‌ای که سرداده بودیم داشتیم می‌رفتیم سمت تالار که با دیدن صحنه ای سرجام خشکم زد و نتونستم قدم بعدی بردارم.. زانو هام شل شد و نزدیک بود بیوفتم که دست مهسا گرفتم تا تعادلم بهم نخوره..

دختری که تو مراسم قند می‌سابید باهمون لباس زشتش و قهقه خنده که مشخص بود از سر مستیه دست مو دور بازو علیرضا قفل کرده بود. داشت با قدم‌هایی که نمی‌تونست کنترل کنه میومدن سمت سرویس بهداشتی، علیرضا دور کمر دختره گرفته بود و مراقب بود نیوفته و اون همچنان از سر مستی می‌خندید. چرا علیرضا با دستشو دور کمر دختره گرفته و باهانش اومده پشت باغ؟؟ یعنی چیکار دارن؟ می‌خوان کاری که نباید رو انجام بدن؟؟!

علیرضا که اولش متوجه ما نشد بعد از چند قدم دیگه جلوتر اومدن و سرشو بلند کرد. با دیدن من اونم شوک شد و سر جاش ایستاد. دختره سرشو بلند کرد و نگاه خمارش بهم دوخت..

به این زودی همه چیز تمام شد؟ هنوز یک ساعت از عشقم نگذشته بود که باید فراموشش می‌کردم! هنوز مزه‌اش زیر زبونم نرفته بود که باید می‌ریختمش بیرون! حتی هیچ خاطره عاشقانه‌ای با هم نساخته بودیم که باید دور همه چیز رو خط بکشم..

باور نمی‌کردم علیرضا دست به همچنین کاری بزنه، مثل چشم هام بهش اعتماد داشتم ولی اونم مثل بقیه مردها تهش خیانت می‌کنن و میرن، اصلاً عشق برایشون مفهومی نداره!

نمی دونم چطور قدرت گرفتم و با کفش های پاشنه بلند دویدم و از اون جهنم دور شدم. به دیوار تکیه زدم و بلندبلند نفس می کشیدم.. علیرضا هم خیانت کرد. اونم بیشتر از این نتونست طاقت بیاره، فقط چند دقیقه با خوشبختی فاصله داشتیم، قرار بود همون شب بهش بگم که چقدر دوستش دارم و قلبمو به تسخیر خودش درآورده اما گند زد به همه چیز و خراب کرد.. اشک هام دونه دونه می ریخت پایین و به روزگار سیاهم فکر می کردم. باورم نمی شد این قدر کم ظرفیت باشه که با دیدن دختری اونم تو مراسم ازواج خواهرش بخواد همچین کاری انجام بده.. سرم تیر کشید و آه بلندی کشیدم. با دو دستم محکم شقیقه مو فشار می دادم اما از درد سرم کم نشد که بیشترم شد.. اعتنایی نکردم که کی از کنارم رد میشه یا چه کسی صدای گریه مو میشنوه فقط بلندبلند گریه می کردم.. مهسا خودشو بهم رسوند و دوتا دست هامو گرفت گفت: عزیز دلم! مهتاب! فقط اشک می ریختم..

_ گریه نکن عزیزم. فدای سرت..

یهو سرمو بلند کردم و عصبانیتی که تمام وجودمو پر کرده بود سرش داد زدم گفتم: چی میگی تو؟ فدای سرم؟ آره هر آشغالی به خودش اجازه هر کاری بده و باهام بازی کنه بعدش فدای سرم؟ هر کثافتی باهام بازی کنه بعدش فدای سرم؟ برو گمشو. نمی خوام هیچ کدومتونو ببینم.. مهسا که با دهن باز بهم نگاه می کرد و نمی دونست چی بگه..

_ حق با تو هست. چی بگم اصلاً؟ خودمم باورم نمیشه بیا بریم داخل زشته..

..._

هر چی مهسا باهام حرف می زد آروم نمی شدم. نمی تونستم اتفاقی که با چشم می دیدم رو هضم کنم و با به یاد آوردنش بیشتر داغون می شدم. دنیا رو سرم خراب شد و زیر آوارش داشتم دست و پا می زدم. هیچ چیز جز سیاهی و بدبختی نمی دیدم. دوباره میگرتم اوت کرده بود و داشتم از سردرد میمردم و دوست داشتم سرمو بزخم به دیوار..

گوشی مهسا زنگ خورد و مامان پشت خط بود. مهسا گفت: مهتاب دوباره سردرد گرفته و نمی تونه بیاد داخل.

بعد از این که قطع کرد سحر هم کم کم خودشو به ما رسوند و بی هیچ حرفی کنارم ایستاد. خیلی طول نکشید که بقیه اومدن.

مجید: مهتاب چش شده چرا گریه می کنه؟

سحر: هوا سرده زد به سرش دوباره سر درد گرفته. بریم داخل ماشین منم دیگه نمی تونم بیشتر از این بمونم.

مامان سرمو بلند کرد و با نگرانی گفت: آخه یهو این سردرد دوباره از کجا پیداش شد؟ ده بار

بهت گفتم وقتی هوا سرده شال سرت کن نه این روسری نازک.
مهسا: مامان شما هم وقت گیر آوردید.. کادو رو دادید اومدید یا فراموش کردید؟
مامان: تو یکی حرف نزن که دلم ازت خونه آره دادم.
این قدر حالم بد بود که نمی‌تونستم حرفی بزنم و سرم داشت می‌ترکید. نمی‌تونستم روبرو مو درست ببینم و بابا زیر بغلم گرفت و سوار ماشین شدیم. حتی با مهسا و سحر خداحافظی نکردم..
تو راه فقط داشتیم اشک میریختم و سرمو گرفته بودم. نمی‌دونم چی شد اصلاً! نمی‌دونم چرا اینطوری شد. به همین راحتی هنوز چیزی شروع نشده باید تمامش می‌کردیم.
وقتی خونه رسیدیم رفتیم داخل اتاق و با کمک مامان لباسمو عوض کردم و با قرص آرامش‌بخشی که خوردم به یک دقیقه نرسید خوابم برد.

علیرضا:

دوست بابا قصد رفتن کرد و تا بیرون همراهیش کردم. هوا خیلی سرد بود و سریع خواستم برگردم داخل سالن که دیدم صدای نسترن میاد. نگاهی به اطراف انداختم دیدم داره با تلفن صحبت می‌کنه..

_چه مرگته؟... به تو چه که کی برمیگردم... لازم نکرده نگران ما بشی اگه به ذره غیرت داشتی از پای بساطت بلند می‌شدی با زن و بچت میومدی... هر طور دلم بخواد باهات حرف می‌زنم... مگه من پامو تو خونه ات بذارم که دندونامو خرد کنی... اونجا به زمانی خونه من بود ولی دیگه شده پاتوق دوست‌های قمارباز و معتادت... حرف نزن بابا خسته شدم از این زندگی کوفتی میرم درخواست طلاق می‌دم و مهر او هم ازت می‌گیرم چون هیچ‌وقت واسه بچم پدري نکردی...

فهمیدم داره با امید شوهرش صحبت می‌کنه. نسترن تنها دختر عموم بود و با شونزده سال سن با زور و ترسوندن خانوادش با امید ازدواج کرد. هرچی عموم مخالفت می‌کرد و می‌گفت این پسر لیاقت تو رو نداره اما نسترن هیچ صراطی مستقیم نشد و بالاخره با امید ازدواج کرد. زندگینامه به یک سال نکشیده بود که حامله شد و مهر او به دنیا اومد. به خاطر اختلافی که عموم با امید داشت زیاد رفت و آمدی با فامیل نداشتن و دورادور همدیگه رو میدیدیم ولی خبرایی که به گوشمون می‌رسید آنچنان خوشحال کننده نبود. امید معتاد شده بود و زن و بچش از کتک‌ها و خماری‌های شوهرش در امان نبودن. چند بارم تا پای طلاق رفتن اما باز تسلیم می‌شد و برمی‌گشت سر خونه زندگیش. حالا بعد از ده سال زندگی انگار قصدش واسه جدا شدن جدی تر شده و

دیگه نمی خواد با پسری که عمو و زن عمو هرکار کردن وصلت نکنه زندگی کنه. خواست بره داخل سالن که دید من ایستادم. از دیدنم جا خورد و با خنده گفت: عه علیرضا تو اینجا چیکار می کنی؟

_ دوست بابا می خواست بره همراهیش کردم.. بخشید ناخواسته یکم از حرف هاتونو شنیدم. دیدم حال مساعدی نداره و بهزور رو پاهاش ایستاده. چند قدم بهم نزدیک شد و شونه هاشو انداخت بالا گفت: اشکال نداره. اینم از زندگی کوفتی من دیگه همه میفهمن توام بدونی چه فرقی داره.

_ عمو و زن عمو می دونن که می خواید جدابشید؟

_ آره.. سرکوفت زدن هاشونم بیشتر شده نه راه پس دارم نه راه پیش. ولی اینبار دیگه به اون آشغال دونی بر نمیگردم. واقعا متأسفم..

خنده ی بلندی سر داد و گفت: متأسف چرا؟ دارم خودمو دخترم از شر اون معتاد دوزاری نجات می دم.

یک قدم دیگه نزدیکتر شد و نگاه خمار و مستشو بهم انداخت و گفت: حسابی امشب دل دخترارو بردیا!

_ مرسی. می خوام برو داخل هوا خیلی سرده سرما می خوری!

_ داخل برم چه غلطی بکنم؟ لامصب امشب این قدر به خوردم دادن که سرما حس نمی کنم.. متوجه منظورش شدم ولی به رو خودم نیوردم و خواستم برم داخل که گفت: نمی دونی سرویس بهداشتی کجاست؟

_ داخل سالن که هست.

_ نه حوصله ندارم مامانم کلی غر زد سرم گفت آبرومو بردی هرچی میگم خب عروسیه مراسمه آدم که نمیاد عزا ولی پیرزن بدبخت مغزش پودر شده..

_ پشت تالار سرویس هست.

_ باشه مرسی..

هنوز قدم برنداشت که خورد زمین. دستشو گرفتم و بلندش کردم و قهقه ای سر داد گفت: ببین زندگی لامصب باهام چیکار کرده که رو پای خودمم دیگه نمی تونم بایستم..

دیدم اوضاعش داره بدتر میشه ناچار شدم کمرشو بگیرم و ببرمش سرویس بهداشتی. هرچی بیشتر می گذشت انگار تاثیر زهرماری که خورده بود بیشتر می شد و الکی می زد زیر خنده و حرف های نامربوط می گفت.. من که اصلاً نمیفهمیدم چی می گه فقط حواسم بود دوباره نخوره

زمین. اصلاً موندم زن ها چطور با این کفش پاشنه دارشون می تونن راه برن آخه مجبورن مگه؟

نزدیک سرویس بهداشتی شدیم سرمو بلند کردم که دیدم مهسا، سحر و مهتاب هم اونجا ایستادن.. مهتاب با تعجب بهم خیره شد بود و داشت اشک می ریخت. انگار خودشم متوجه اشک هاش نمی شد. مثل سرو ایستاده بود و با هیچ باد و طوفانی تکون نمی خورد.. فقط داشت اشک می ریخت که یهو دویید و از اونجا دور شد با بُهت به پشت سرش نگاه می کردم و تو شوک بودم چرا مهتاب گیه کرد، چرا رفت؟! مهسا هم پشت سرش دویید ولی سحر همچنان ایستاده بود. نگاهی به نسترن انداختم که داشت آروم آروم میخندید.. متوجه تعجب و شوکه شدن مهتاب شدم! با دیدن من و نسترن تو وضعیت بدی که دختر عموم داشت خیال کرده بین منو اون چیزیه و به خاطر همین به پشت باغ اومدیم. کمر نسترن ول کردم و رفتم سمت سحر.

_ مهتاب چرا رفت؟

انگار سئوالم بهش برخورد و پرید بهم گفت: از من میپرسی چرا رفت؟ واقعاً چقدر پرویی! با دوست دخترت اومدی پشت باغ معلوم نیست چه غلط کاری می خواید بکنید حالا میگی چرا رفت؟

تازه متوجه عمق فاجعه شدم. مهتاب فکر کرده بود نسترن دوست دخترمه و واسه کار خاصی اومدیم به پشت باغ.. حالم پریشون شد و بین گیج و گنگی گفتم: چرا وقتی چیزی نمی دونی اینطور تهمت می زنی؟! دوست دختر چیه؟! این دختر عمومه حالش خوب نبود کمکش کردم فقط همین.

پوزخندی زد و گفت: ببین من مثل مهتاب ساده و خام نیستم. حیف مهتاب که به تو دلبسته و عاشقت شده.. راست می گفت که میترسید بهت بگه دوستت داره و از این که تو هم بهش بدی کنی و تنه اش بذاری! بیچاره امشب می خواست غرورشو بذاره کنار و بهت بگه چقدر دوستت داره ولی تو بهش رحم نکردی و نابودش کردی...

سحر داشت چی می گفت؟؟ مهتاب عاشقم بود؟ کسی که این همه مدت به احساسم پشت کرد و منو شکست داد عاشقم بوده؟ امشب می خواست بیاد همه چیز رو بهم بگه؟ بهم بگه اونم به اندازه که می خوامش دوستم داره؟ وای خدایا چه کاری کردم! ناخواسته به چه تله ای گیر کردم و قلب مهتابم رو شکستم. کسی که پاک و معصوم بود، هیچ وقت مثل بقیه دخترها به خاطر منفعت خودشون که سمت پسری می رفتن بلکه وقتی دید عاشقش شدم کنار کشید و خیلی منطقی خواست منو منصرف کنه..

با درموندگی تمام به سحر گفتم: باور کن که این دختر عمومه.. اصلاً شوهر داره چرا باورتون

نمیشه آخه.

_ برو دروغ هاتو به اون دخترهایی که دنبال پول و خوشگلایت هستن بگو. دیگه فکر مهتاب رو از سرت بیرون کن که بدجور این دختر و نابود کردی. تنها دلخوشیش به تو بود و خودشو مقصر می دونست که این مدت چرا این قدر عذابت داده ولی خب خدا از ذاتت خبر داشت..

سحر گذاشت رفت و از عصبانیت و کلافگی نمی دونستم باید چیکار کنم. نسترن همون طور ایستاده بود و ناباورانه بهم نگاه می کرد که گفت: میخوای برم باهات حرف بزنی؟

_ هیچی نگو لطفاً فقط برو خواهش می کنم..

_ ولی..

سرش داد زدم گفتم: حرف نزن، حرف نزن. زندگیم خراب شد قلبشو شکستم نابودش کردم..

نسترن رفت و من موندم با سنگینی این اتفاق.

فاصله بین خوشبختی و بدبختی حتی از یک تار مو هم کمتر بود و تونسته بودم این دو رو باهم در یک لحظه تجربه اش کنم. کسی که مدتها بود بهش علاقه مند شده بود ولی منو رد می کرد حالا عاشقم بود و حتی می خواست بهم بگه اما با یک اتفاق ناخواسته همه چیز خراب شد.. کاش به

نسترن توجه ای نمی کردم و می رفتم داخل سالن. کاش کمکش نمی کردم!

نمی دونم چقدر دیگه اونجا موندم که یکی از پسرهای فامیل اومد دنبالم و گفت: همه دنبالت می گردن میگن برادر عروس کو..

رفتم داخل سالن و به گوشه کز کردم نشستم بقیه فکر می کردن پکر بودم و اسه اینکه خواهرم ازدواج کرده ولی چه می دونستن تمام زندگیم از دست دادم!

مراسم تمام شد و بلافاصله راهی خونه شدم. هرچی به مهتاب زنگ می زدم و پیام می دادم جواب نمی داد. حقم داشت با این کاری که من کرده بودم بیشترین کاری که می تونست در حقم کنه همین بود..

ولی من تسلیم نمیشم. دیگه هرچقدر میخواست سنگ بذاره جلو پام هرچقدر می خواد دست رد بزنه ولی تسلیمش نمیشم و این قدر پافشاری می کنم که منو ببخشه. باید باهات حرف بزنی و اصل قضیه رو بهش بگم باید بهش بگم که بد متوجه شده و هیچ چیزی بین من و نسترن وجود نداره باید بهش بگم تو زندگیم فقط به دختری پا گذاشته و اونم خودش..

باید این تلخی اتفاق امشب رو از دلش درمیوردم و اجازه می داد بهش توضیح بدم تا متوجه حقیقت ماجرا بشه. یعنی الان چه حالی داره؟ حتماً داره بهم فحش و بدوییراه می گه و یا ازم متنفر شده. اما در واقع کار بدی نکرده بودم فقط بد متوجه شد. خدا منو لعنت کنه که احساس مهتاب رو جریحه دار کردم و ناامیدش کردم..

فردا هر طور شده میرم باهش حرف می‌زنم و از دلش درمیارم. بهش میگم چقدر دوستش دارم و تنها دختر و عشق زندگی من بوده و خواهد بود..

فردا که عید نوروزه چجوری برم ببینمش و باهش صحبت کنم؟ می‌دونم اگه جواب زنگ هام نده تا چند روز به همین منوال می‌گذره تا آروم بشه ولی دیگه تحمل این فاصله و دوری ندارم. باید هرچی سریع تر ببینمش.

به فکری به ذهنم رسید، شاید فردا بخواد موقع سال تحویل کنار بچه‌های خونه امید باشه و موقعیت خوبی هست که ببینمش و حتی اگه بخواد به‌زور حقیقت رو بهش بگم تا همه‌چیز رو بدونه..

صدای اذان صبح رو شنیدم و بعد از نماز و راز و نیاز با خدا خوابیدم و منتظر فردا شدم..

با خستگی و بدن گرفته ای از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم ساعت یازده بود. خیلی وقت بود که تا این ساعت نمی‌خوابیدم. یکم به اطراف نگاه کردم و نفس عمیق کشیدم تا یادم بیاد دیشب چه اتفاقی افتاد:

علیرضا و دختری که باهم میرقصیدن؛ حسودیم شد، ناراحت شدم، عصبی شدم. باسحر صحبت کردم و تهش به عشق خاموشی که تمام قلبمو تسخیر کرده پی بردم، ترسیدم، استرس گرفتم، ترس از شکست دوباره داشتم، ترس از پس زدن داشتم ولی نباید اجازه می‌دادم ترس زنگیمو نابود کنه، علیرضا تنها کسی بود که لیاقت عشقم رو داشت تصمیم گرفتم همون شب بهش همه‌چیز رو بگم و دیگه اجازه ندیم فاصله بینمون بیشتر بشه. خوشحال بودم، از عاشق شدن خوشحال و سرخوش بودم انگار دوباره متولد شدم. رفتیم آرایشمو درست کنم تا و چشم هامو تمیز کنم تا کسی راز نهفته در قلبتو نتونه بفهمه. خیلی شاد بودم بعد از مدت‌ها از ته دل می‌خندیدم و همه‌چیز برام رنگ و بوی خاصی داشت چون آدم عاشق دنیارو جوری می‌بینه که هیچ آدم دیگه قدرت دید اونو نداره.. اما خوشبختیم فقط چند دقیقه بود؛ دست دختری گرفته بود و او مدن پشت باغ به وسوسه قلبش برسه و به همین راحتی خیانت کرد. تحمل چند روز پس خوردن رو نداشت. اونم مثل بقیه فقط ادعا بود، فقط حرف‌های قشنگی می‌زد و دل هر دختر بیچاره‌ای رو می‌تونست به دست بیاره!

هرچی داشتم پای عشقم رفت. حتی دیگه تو سینه‌ام قبلی نمونه و جای خالیش حسابی درد می‌کنه..

تو این دنیا دیگه به کی میشه اعتماد کرد؟ یعنی آدم‌ها این قدر دروغگو و نقاش هستن؟ یعنی واسه

این‌که به خواسته شئون برس این‌طور قشنگ می‌تونن نقش بازی کنن و نقاب به چهره بززن؟
حس بدی به آدم‌ها دارم، یک‌جورایی از شون متنفرم! از روزگaram متنفرم! از هرکسی که تو
خیابون‌ها کوچه‌ها می‌بینم متنفرم! به‌کدومشون فرصت جبران دادم بدتر شکوندن و رفتن..
دیگه از عشق و عاشقی هم متنفرم.. مگه آدم چند بار می‌تونه عاشق بشه؟ چند بار می‌تونه تمام
دارایشو بده و تو این قمار شرکت کنه؟
زمین و زمان به قلبم بدهکارن، تمام آدم‌های شهر به من بدهکارن! اصلاً هر جونوری که تو
این دنیاست به من بدهکاره...
آه! خدایا! تار و پود زندگیم به رنگ سیاه‌گره خورده دیگه به خوبی اینو فهمیدم و جای هیچ‌گله و
شکایتی باقی نمونده!
آه واسه دل هزار تیکه شده ام که هر تیکه اش می‌تونه شاه‌رگ زندگی چندین آدمو ببره!
آه واسه سال‌های بدی که گذروندم و همش خاکستر شد!
آه واسه خوش‌خیالی‌هام و باورهایی که زود رنگ اعتماد به خودشون میگیرن!
هرچی شکستم، هرچی زخم دیدم اما باز هم نتونستم جنس مخالف خودمو بشناسم و در برابرشون
این‌قدر ضعیف و شکننده نباشم!
دوباره باید خودم دست خودمو می‌گرفتم و بلند می‌شدم، باید دوباره شروع به ساختن می‌کردم
اونم از اول از اولین قطعه پازل.
فرقی نمی‌کنه غریبه باشه یا آشنا تا ذاتش کثیف باشه نمی‌تونه خوبی کنه نمی‌تونه وفادار بمونه
چون رنگی از انسانیت نبرده!
با صدای گوشیم به خودم اومدم و اشک هام که به پهناي صورت‌م نشسته بود پاک کردم. مادر
بود..
جواب دادم و گفتم: الو؟ سلام مادر!
_ سلام دخترم. خوبی عزیزم؟ دیشب چرا یهویی رفتی آخه؟
_ ممنون شما خوب هستید؟ ببخشید نشد باهاتون خداحافظی کنم. دیشب دوباره سردردم شروع شد
و نمی‌تونستم بمونم. هوای سرد واسم خوب نیست.
_ الان خوبی؟ رفتی دکتر؟
_ شکر خوبم. دیشب قرص خوردم خوابیدم و بهتر شدم. نه دکتر نیازی نیست. قبلاً که دکتر رفته
بودم برام قرص نوشت هر وقت سرم درد بگیره بخورم.
_ الهی شکر. بیشتر مراقب خودت باش درسته بهاره اما هوا هنوز سرده.
_ چشم حتماً.

_چشمت روشن. امشب موقع سال تحویل که میای؟
_ نمی دونم چرا حس کردم ممکنه امشب علیرضا هم اونجا باشه و اصلاً دلم نمی‌خواست
ببینمش، واسم اتفاق دیشب دوباره یادآوری بشه..
_ راستشو بخواید امسال خونه مادر بزرگم دعوتیم واسه سال تحویل و شرمندم..
_ بچه‌ها خیلی دوست داشتن توام موقع سال تحویل کنارشون باشی!
_ حتماً واسه عید دیدنی میام. چون امسال قرار شده خونه مادر بزرگم موقع تحویل سال باشیم نمی
تونم. شرمنده ام!
_ اشکال نداره دخترم توام زندگی داری همیشه همش پیش ما باشی که (با خنده ادامه داد) ما بهت
بدجوری عادت کردیم.
_ منم خیلی به شما و بچه‌ها وابسته شدم. دوست ندارم یک لحظه‌ام دور باشیم از هم.
_ محبت داری دخترم. خب مزاحمت نمیشم.. از الان بهت سال جدید رو تبریک میگم. امیدوارم
سالی پر از خیر و نیکی برات رقم بخوره!
_ مرسی مادر.. عید شما هم مبارک ان شالله همیشه شاد و سلامت باشید!
_ قربونت دخترم.. به خانواده ام تبریک بگو. خدا حافظ.
_ چشم حتماً خدا نگهدار..
_ نفس عمیقی کشیدم و گوشی گذاشتم کنار. به مادر دروغ نگفتم، قرار بود امسال خونه مادر بزرگ
سال تحویل کنیم ولی دلیل مهم تر از این برای نرفتم به چیز دیگه بود. حتی اگه یک درصد
احتمال می‌دادم که ممکنه علیرضا رو ببینم دعوت مادر رو قبول نکردم و نرفتم..
_ کنار فامیل و یادآوری خاطرات شیرین همیشه دلنشین و شادی آور بوده اونم پای سفره هفت
سین اما دل که بیمار باشه هر مزه قشنگی از زندگی برایش تلخه، مثله دله من!
_ برای اولین بار بود که یه جا کز کرده بودم و به زور لبخند کم رنگی می‌زدم و با آره و نه
جواب بقیه می‌دادم؛ حتی با شوخی های مهسا و دخترخاله ها هم حالم عوض نمی‌شد، حتی با
عیدی گرفتن از بزرگ ترها سر ذوق نمی‌وادم و با تشکر خشک و خالی به محبتشون جواب
می‌دادم. ذهن و قلب بیمارم هنوز درگیر اتفاق دیشب بود و سنگینی یادآوریش داشت خفهام
می‌کرد و با هیچ چیزی پایین نمی‌رفت!
_ واقعاً علیرضا با خودش در مورد من ه فکری کرد که این‌طور دورم زد و منو به بازی گرفت؟
_ چطور تونست این قدر راحت دروغ پشت هم صف بده؟ چطور تونست پشت کنه به رابطه پاکی
که داشتیم؟ یعنی حرمت و احترام این رابطه این قدر پایین بود که تونست به راحتی دست یکی

دیگه بگیره؟

آه خدایا! الانه که اشک‌هایی که از دلم راهشون به چشم هام کج کردن آبرومو ببرن و همه متوجه حالم بشن! به بهانه توالت از جمع جدا شدم و نمی‌دونم چقدر تو سرویس بهداشتی موندم و با نفس های عمیق سعی کردم بغضمو کنترل کنم و اشک های لعنتی دست از سرم بردارن! چقدر بده که هیچ وقت نمی‌تونستم جلو گریه مو بگیرم و خیلی زود راهشونو پیدا می‌کردن..

سال تحویل شد و روی همدیگه رو می‌بوسیدیم و برای هم آرزوی سال خوبی داشتیم. برای خودم آرزو کردم مثل ساعت به عقب برگردم و همه چیز رو اونطور که می‌خواستم تغییر می‌دادم؛ جوری تغییر می‌دادم که وقتی به آینده برمی‌گشتم دیگه نه دلی هزار تیکه شده باشه نه اعتمادی از بین رفته باشه و نه به کسی اجازه ورود بدم.. اما حیف که آروزی محال بود. همزمان با سال تحویل علیرضا هم پیامی فرستاده بود:

اندر دل من مها دل افروز تویی

یاران هستند لیک دلسوز تویی

شادند جهانیان به نوروز و به عید

عید من و نوروز من امروز تویی

هیچ حسی جز عصبانیت نداشتم و شماره موبایلشو از گویشم مسدود کردم. پیش خودش فکر کرده این قدر کودن و احمق که می‌خواد با این حرف‌ها دلمو به دست بیاره. وقتی که می‌خواست اون کار وقیحانه انجام بده به این چیزها فکر نکرد حالا به خودش اومده؟ آخر شب بود که برگشتیم خونه و با خوندن کتاب به خواب رفتم..

عیدنوروز در گذر بود و مردم شاد و خرم داشتن نهایت استفاده رو می‌بردن، اما من مثل ربات

بی حس! بی دل! و بی هیجان دوست داشتم فقط این روزها بگذره و از این همه دید و باز دید

راحت بشم.. روز چهارم عید یک سری به خونه امید زدم و کل روز کنار بچه‌ها بودم. خیلی

خوشحال شدن از این که رفتم پیششون و حال خودمم با دیدن و انرژی‌شون عوض شد. مادر گفت

نادر و دلآرام یک روز قبل از ترکیه رفتن آمریکا و یک ماهی اونجا می‌مونن!

به احتمال یک درصدیم راجب اومدن علیرضا به شب سال تحویل مادر مهر صددرصدی زد و

گفت با خانواده اش اومدن و چند بار سراغمو گرفته..

ته دلم به خودم نمره بیست دادم از این که اون شب نیومدم و با علیرضا چشم تو چشم نشدم!

یا شایدم از رو به رو شدن با او می‌ترسیدم و خوشحالم بابت این بود که ضعف و پریشون بودم رو ندید که بدونه چقدر تاثیر گذاشته..

تاریکی شب و بارش باران دگرگونی عالم را دو چندان کرد اما بی اعتنا به خیس شدن در صدد به انتها رساندن مسیر بودم. شاخه درخت خشکی در دست داشتم و با هر خاطره‌ای که از خط پر پیچ و خم ذهنم گذر می‌کرد، تیکه‌ای از شاخه رو می‌شکستم و از خود واسه خیابون یادگاری به جا می‌گذاشتم.

صورت‌م مانند گل برگی بود که شب‌نم به روش نشسته و آرام آرام به پایین سرازیر می‌شد؛ قطره‌های باران قدرت‌ش رو به رخ اشک‌هام می‌کشید و دیگه خبری از گریه نبود! نسیم ملایمی از راه رسید و همین کافی بود برگ و شکوفه‌های تازه متولد شده به رقص بیان و عطر پاکی وجودشان که با بوی خاک آمیخته شده، تمام موجودات زنده‌ای که بودن را مست کن!

کاش منم می‌تونستم مثل این درخت‌هایی که با زمستون می‌میرند و دوباره جون می‌گیرند، قدی علم می‌کنند باشم و با هر سوزی نمیرم، نابود نشم، نشکنم. کاش سختی‌های زمونه باعث قوی شدنم می‌شد تا پیر شدن و زود شکستن! فکر می‌کردم دیگه بزرگ شدم، می‌تونم در برابر ناملایمتی‌ها مقاومت کنم و پیروز بشم اما انگار خمیر مایه‌ام هنوز نرسیده و خام موندم. باز هم باختم، باز هم عقب موندم..

می‌خواستم جوری قوی باشم که بعد از هر مبارزه دست من بالا بره! همه برای پیروزی‌ام ایستاده تشویق‌کنند، اما موفق نبودم. شاید دلیل اصلی شکست‌های پی‌در پی‌ام درس نگرفتن و توجه نکردن به باخت‌ها بود. دلیل شکست، تکرار تجربه‌های تلخ بود!

فهمیدم دنیا کارش درس دادن به آدم‌هاست و تا یاد نگیری ول کن نیست، یا یاد می‌گیری یا این قدر سختی و ذلت می‌کشی که مجبور بشی یاد بگیری! مثله من! منی که هر بار بی‌توجه به درس‌های زندگی بارها اشتباهاتم رو تکرار کردم و هر بار سخت‌تر از قبل زمین خوردم. دیگه نه توان زمین خوردن داشتم نه توان بلند شدن، اما باید تا نفس دارم امیدوار باشم و ادامه بدم. تصمیم گرفتم حتی برای نفس کشیدن هامم محتاط عمل کنم و راجبش فکر کنم بعد عمل کنم!

_ مهتاب بریم؟

با تعجب به پدر که ایستاده بود کنار در ورودی خونه نگاه کردم و گفتم: کجا بریم بابا؟

_ شما هنوز یاد نگرفتی از بزرگ‌تر سؤال نپرسی؟

پدر هیچ وقت دوست نداشت راجب کارهایی که انجام می‌ده ازش سؤال بپرسیم. به مامان نگاه کردم و با لبخند بهم گفت: پاشو برو دیگه. دوازده روز از عید گذشته هیچ جا نرفتی. تعجبم بیشتر شد و گفتم: نکنه می‌خواید منو ببرید عید دیدنی؟ که اصلاً حال این کار رو ندارم.

مامان: نه خیالت راحت باشه می‌دونیم حوصله این کارها نداری. پاشو برو بابات منتظر نذار. نگاهی به مامان و بابا انداختم و دیدم جای چونه‌ای باقی نمونده و سؤال پرسیدم فایده‌ای نداره. به ناچار رفتم تو اتاق و سریع آماده شدم. از مامان خداحافظی کردم و تو کوچه رفتم دیدم بابا ایستاده و سیگار می‌کشه، رفتم کنارش گفتم: چرا سوار ماشین نشدید. خیس شدید!

پُک محکمی به سیگارش زد و دودشو تقدیم هوای بارونی و پاک کرد..

_ کی گفته می‌خوایم با ماشین بریم؟

دیگه داشتیم از کلافگی عصبی می‌شدم و گفتم: وا بابا چرا همچین می‌کنید؟ کجا می‌خوایم بریم مگه؟ اونم بدون ماشین!

_ پر حرفی نکن دختر. بریم باغ جنت قدم بزنیم.

از تعجب خندیدم و نگاهی به آسمون کردم گفتم: تو این هوا؟

_ هوا چشه؟ به این خوبی!

اخمی کردم و گفتم: میشه نریم؟ اصلاً حال حوصله ندارم!

پدر بی‌اعتنا به حرفم قدم زد و منم به ابرو هام گره ای زدم و به اجبار کنارش قدم بر می‌داشتم. از خونه تا باغ جنت کمتر از پنج دقیقه پیاده‌روی بود و بدون هیچ حرفی رسیدیم به باغ بزرگترین باغ خانواده شیراز که اکثراً ورزشکارهای شهر میومدن برای تمرین و فضای بسیار خوبی داشت. شهر بازی، زمین چمن مصنوعی، عوض بزرگ و کلی گل و درختان متنوع و زیبا در کنار هم باغ خیلی قشنگی ساخته بودن. مسافران نوروزی زیادی چادر زده بودن و مشغول کارهای مختلفی بودن!

قسمت سنگ فرش شده که راه باریک و مستقیمی تا انتهای باغ داشت و دو طرفش با درختان سربه فلک کشیده حصار شده بود، در کنار پدر پیاده‌روی کردم. آرایشی به جز یه رژلب نداشتم و نگران پاک شدنش تو این هوای نمناک نداشتم اما شالم به خاطر خیس شدن به سرم چسپیده بود! البته ناگفته نماند من برای هوای نم‌می‌گفتم سیل و از خیس شدن هراس داشتم و گرنه تمام کسانی که زیر این هوا بودن جز لذت بردن به فکر هیچ چیزی نبودن! بیست دقیقه‌ای قدم می‌زدیم و از هر دری صحبت می‌کردیم البته پدر بیشتر صحبت می‌کرد و از حال و هوای بهاری و بارانی اون روز تعریف می‌کرد.

پدر روی نیمکتی نشست و با ناباوری به خیس بودن نیمکت و نشستنش چشم دوختم.

ابروشو برد بالا گفت: چرا نمیشینی؟

_ آخه خیسه، مریض میشیما!

_ دختر چرا این‌قدر چونه می‌زنی؟

خندیدم و نشستم..

_ چشم. چونه نمی‌زنم!

_ آفرین.

یک نخ دیگه گذاشت زیر لبش و با فندک روشنش کرد.

_ بابا نه به پیاده روی کردنتون نه به سیگار کشیدنتون!

سیگار رو گرفت رو به روم و گفت: این به من آسیب نمیزنه می-دونی چی به من آسیب میزنه؟

لبخند زد و گفتم: نه نمی‌دونم!

به چشم‌هام زل زد و گفت: آسیب دیدن بچه‌هام به من آسیب میزنه!

چه حرف سنگینی زد، چشمم قفل چشم‌هاش شد. حرفی نزدم سرشو چرخوند و پک اول، پک دوم

و پک سوم..

_ مهتاب زندگی پستی بلندی زیاد داره اگه نتونی خودتو نجات بدی زندگی قورتت می‌ده. این

زمونه نه وفا داره نه دلش به حال کسی می‌سوزه دخترم. باید مثل گرگ حتی موقع خواب هم

بیدار باشی و مراقب!

منو مادرت خیلی سختی کشیدیم. مجید و مهسا بیشتر یادشونه و تو سختی‌های ما شریک بودن اما

تو وقتی به دنیا اومدی و بزرگ شدی زندگی مون بهتر شد و سروسامون گرفتیم. یادم میاد مهسا

می‌خواست بره مدرسه پول نداشتم بهش بدم و غر می‌زد می‌گفت اگه پول تو جیبی ندید نمی‌رم

مدرسه، مجید از قلکش پول درآورد و داد به مهسا تا راضی بشه. حتی بعضی اوقات برنج تو

خونه نبود ولی هیچ وقت مادرت اخم نکرد و به خاطر این چیزا باهام بحث نکرد. می‌دونی چه

چیزی باعث شد که به این آسودگی و موفقیت برسیم؟

عشق! اگه مادرت عاشق نبود هر روز به یک بهانه غر می‌زد و قهر می‌کرد اما صبورانه و

عاشقانه کنارم موند و حمایت کرد و این زندگی رو دو دستی تو چنگش نگه داشت. اگه من

عاشق مادرت و شماها نبودم هرگز این قدر سختی و دوری از شماها رو قبول نمی‌کردم و برای

زندگی بهتر تلاش نمی‌کردم. من عاشق شماها بودم و وفاکاری مادرت رو می‌دیدم و به خودم

قول دادم جواب این محبت‌ها و از خودگذشتگی‌هاشو به خوبی پاسخگو باشم که خدارو شکر خدا

بهم بزرگی و عزت داد تا شرمنده خانوادم نمونم!

من هر چی تو این زندگی دارم مدیون مادرت هستم. اون بود که با نداری من ساخت با بد و

خوبه من ساخت، در واقع مادرت این آسایش رو به وجود آورده نه من.

شاید ما مردها ظاهر خیلی سخت و خشکی داشته باشیم اما با مهر و عشق زن به راحتی نرم و

مطیع میشیم!

دختر عزیزم آدم تو زندگیش اگه شکست خورد باید بلند بشه، اگه بد دید باید خوبی کنه و اگه کسی رو دوستش داره باید به پاش بمونه و بهش فرصت دوباره بده..

به زور آب دهنمو قورت دادم و به حرف‌های پدر گوش می‌سپردم. چرا این حرف‌ها رو به من میزنه؟ قصدش از گفتن و یادآوری گذشته چیه؟ داره واسه چه موضوعی مقدمه چینی می‌کنه؟ واسه این که به جواب سئوالات ذهنم برسم به سکوتم ادامه دادم و عمیق‌تر حرف‌های پدر رو می‌شنیدم..

_منو مادرت می‌دونیم تو یک شکست احساسی خیلی بدی تجربه کردی و چقدر داغون شدی! با داغون شدن تو ما هم داغون شدیم اما هیچ وقت به روت نیاوردیم چون می‌دونستیم دیر یا زود خودتو پیدا می‌کنی و به زنگیت ادامه میدی (با شنیدن این حرف از پدر از خجالت آب شدم و سرمو پایین انداختم) بدون شکست برای هر آدمیه، اصلاً شکست در کنار پیروزیه و گرنه اگه نباشه میشه یک اتفاق غیر معمول! خودت می‌دونی مهتاب آزادی که تو داشتی مهسا و مجید نداشتن. هر تصمیمی که می‌خواستی بگیری منو مادرت حمایت کردیم و فقط از دور مراقبت بودیم. هیچ وقت بهت نگفتم چیکار کنی چیکار نکنی، نگفتم واسه زندگیت چه راهی انتخاب کنی چون به تصمیمات اعتماد داشتم.

تو حتی اون سر دنیا هم باشی منو مادرت می‌دونیم حال و روزت چیه چه برسه که کنارمون باشی و از دلت خبر نداشته باشیم! (سیگار بعدی روشن کرد و دوباره پک زدن پک اول، پک دوم و پک سوم...)

دیروز علیرضا اومد مغازه (یهو سرمو بلند کردم و ناباورانه به پدر خیره شدم دیگه داشتم از خجالت آب می‌شدم و می‌رفتم تو زمین) خودشو معرفی کرد بهم همه چیز گفت؛ گفت خاطرت می‌خواد و چقدر برات عزیزیه، حتی گفت که شب جشن خواهرش چه اتفاقی افتاد برام توضیح داد، گفت اون شب دختر عموش حال و روز خوشی نداشته و ظاهراً شوهر معتادی داره با یه دختر نه ساله که می‌خوان از هم جدا بشن. اونم تصادفی دیدش و خواست بهش کمک کنه و بیرتش سرویس بهداشتی آبی به صورتش بزنه که تو اونجا بودی و باقی قضایا تو چشم‌هاتش و حرف‌هاتش جز صداقت و پاکی چیزی ندیدم، موهامو که تو آسیاب سفید نکردم، راست می‌گفت!

شاخ که نه داشتم دم در میاوردم و شوکه شده بودم. علیرضا رفته بود پیش بابام و باهاش صحبت کرده؟؟؟! همه چیز رو به بابام گفته! واای.. چجوری تو صورت خانوادم نگاه کنم؟ اصلاً چرا رفت پیش بابام و حرف زد؟ دیگه چیزی بین ما وجود نداشت.

سرم پایین بود و با صدایی که با خجالت آمیخته شده بود گفتم: ولی دیگه چیزی بین من و اون وجود نداره که اومده با شما صحبت کرده!

_زود قضاوت نکن مهتاب! اون کار اشتباهی نکرده که می‌خواهی مجازاتش کنی و همه چیز رو تمام شده بدونی. اگر دوستت نداشت جنم و شجاعتشم نداشت بیاد مردونه صحبت کنه و تورو خواستگاری کنه!

مثل برق زده‌ها از جام بلند شدم و با تعجب و صدای بلندی گفتم: چی؟! خواستگاری؟! چرا؟!!!!
بابا قهقهه ای زد و مثل آدم‌هایی که نمی‌دونن قضیه از چی قراره بهش زل زدم بعد از این که یک دل سیر خندید گفت: چرا؟! والا تو کار شما جوون ها موندم! چراشو از خودت پرس مگه جرم کرده؟ خب دوستت داره وقتی پسری به دختری علاقه‌منده باید چیکار کنه جز خواستگاری کردن؟

با تعجب پرسیدم: شما چی گفتید??

_گفتم هر چی دخترم بگه!

شونه مو انداختم بالا و گفتم: پس بهش بگید نه!

دست مو گرفت و با لبخند منو کنار خودش نشوند و گفت: الحق که دختر خودمی. لجاز و مغرور!

سرمو انداختم پایین و گفتم: بابا من بهش اعتماد کردم اما اون...

_درست فکر کن این قدر خودتو درگیر دروغ و اتفاقی که نیوفتاده نکن. علیرضا اصلاً اشتباهی نکرده که بخواد به اعتماد تو پشت کنه!
_دروغ می‌گه..

چونه مو گرفت و سرمو آورد بالا گفت: منو ببین (به چشم هاش خیره شدم) من یه مردم بهتر از هر کس دیگه‌ای هم جنس خودمو میشناسم، وقتی می‌گم کاری نکرده تو باید قبول کنی! کسی بیشتر از یه پدر و مادر خیر و خوشبختی بچه‌هاشو نمی‌خوان که. اگه یک ذره بهش شک داشتتم همون اول که می‌دونستم با هم ارتباط دارید و می‌دیدمش قلم پاشو خرد می‌کردم.
_آخه..

_آخه بی آخه بشین مثل بچه آدم فکر اتو کن. گفت چند روز دیگه میاد واسه جواب.
چشم‌هام می‌خواست از حدقه در بیاد. کلمه به کلمه مثل مشت آهنین به بدنم اصابت می‌کرد و منو هشیار تر..

_چی؟؟ جواب چی؟

_جواب خواستگاری!

_بابا؟؟؟

_بله بابا؟

_یعنی شما دستی دستی منو دادید بهشون؟

_پر حرفی نکن. مگه دخترم از سر راه آوردم؟ دارم میگم فکراتو کن و با همدیگه بشینید سنگ-

هاتو وا بکنید بعدش هر تصمیمی گرفتی ما هم بهت احترام میذاریم. وسلام!

هیچ چیزی نمی‌تونستم بگم، لال شده بودم.. باورم نمی‌شد که تا کجا پیش رفته و منتظر

جوابه! یعنی تا این حد عزمشو جزم کرده واسه رسیدن به من؟ این قدر دوستم داره؟

_کلام آخر بهت میگم و بریم.. اگه از یک نفر بدی دیدی منتظر نباش بقیه هم بهت همون بدی رو

بکنن! "بدبینی زهریه که هیچ وقت نمی‌تونی طعم شیرین عشق رو بچشی!"

بابا زد تو خال.. با حرفی که زد خالی شدم، خالی از بدبینی و نفرت، خالی از زهر و کینه! انگار

بابا با این حرفش منو شست و تمیزم کرد. راست می‌گفت من بعد از محسن پر از بدبینی و کینه

بودم. منتظر بودم یک نفر بهم همون بدی کنه یک نفر دوباره از همون سوراخ منو بگزه!

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی عمیق تر زدم و گفتم: چشم بابا.

دستش محکم گرفتم و بوسه‌ای نواختم. متقابلاً بابا هم پیشونیمو بوسید و گفت: خوشبختی تو

خوشحالی و خوشبختی منو مادرته.. بریم دیگه وقته ناهاره..

_چشم شما بهترین پدر دنیااید..

_زبون نریز ته تغاری!

خنده‌کنان و با شادی به خونه برگشتیم. حالم خیلی خوب بود. انگار فقط نیاز داشتم یک نفر این

حرف‌ها بزنه تا به خودم پیام و این هاله بدبینی و منفی از کنارم دور بشه.. دوباره شده بودم

مهتابی که تازه به عشقش پی برده بود و مستانه می‌خندید!

مامان خبر داد که مادر واسه فردا که سیزده بدر بود خانوادگی دعوتمون کرده باغشون.. این بار

خوشحال بودم واسه دعوت و رفتن، ته دلم به ندایی بهم می‌گفت فردا علیرضا هم میاد و می‌تونم

باهاش صحبت کنم!

آه که چقدر دل‌تنگش بودم و واسه دیدنش لحظه شماری می‌کردم انگار هزار ساله که ندیدمش.

حقت نبود بهش بی‌محلی کردم و اجازه صحبت کردن ندادم.. عصبی و کلافه بودم نمی‌تونستم

حتی یک کلمه حرف از بقیه راجبش بشنوم اما حالا همه چیز فرق می‌کنه دیگه حقیقت رو می-

دونم و اینم می‌دونم که علیرضای من عاشقانه دوستم داره و بهم بدی و خیانت نکرده.

با همه این حرف‌ها باز شماره‌شو از لیست مسدود شده‌ها بیرون نیاوردم نمی‌خواستم فکر کنه به این زودی راضی شدم و می‌خواستم تا فردا صبر کنم و ببینم چجوری می‌خواد از دلم دربیاره و چی می‌خواد بگه..

انگار تازه واسه من عید شده بود و سالم تحویل شد. دیگه خبری از بی‌حالی و کسل بودن نبود، خبری از عصبانیت و گوشه‌گیری نبود. سرزنده بودم، انرژی ای داشتم که نمی‌تونستم یک دقیقه هم آرام بشینم و زنگ زدم به مهسا بیاد خونمون و یاد گذشته‌ها کنیم و از ته دل بی‌هیچ ترسی بخندیم...

صبح سیزده بدر مهسا به همراه حسام رفتن قرار بود با خانواده حسام برن بیرون و سحر و مجید هم با خانواده سحر میخواستن برن سیزده شونو در به در کنن. مانتو سبز لیمویی همراه شال و شلوار طوسی پوشیدم و با وسواس تمام آرایش کردم. خوشبوترین ادکلنم به لباسم زدم و آماده رفتن شدیم. هیجان زده بودم و واسه دیدن علیرضا لحظه شماری می کردم. دل تو دلم نبود نمی دونستم وقتی دیدمش باید چیکار کنم و چی بگم. باید ازش عذر خواهی کنم یا به غرورم پشت نکنم؟ چطور برخورد می کردم که مناسب باشه؟ اصلاً از کجا معلوم علیرضا اومده باشه؟؟ شاید با دوست هاش رفته بیرون یا اصلاً مادر از شون دعوت نکرده.

نه، نه نباید این طور فکر کنم و به دلم بد راه بدم. مطمئنم که اومدن و حتی از اومدن منم خبر داره. اگه اومدن چطور تو اون شلوغی با هم صحبت کنیم آخه؟ اصلاً فرصتی واسه حرف زدن پیدا می کنیم؟؟

واسه خلاص شدن از افکار منفی خودمو تو صفحه خاموش موبایلم نگاه کردم که خیالم از بابت تمیز بودن آرایشم راحت باشه و حواسم پرت بشه.

یک ساعتی طول کشید تا به باغ رسیدیم و جاشو پیدا کردیم. نگاهی در رو باز کرد برامون و همون طور که داخل ماشین بودم داشتم به ماشین های پارک شده نگاه می کردم تا مطمئن بشم علیرضا اومده یا نه. اما در کمال ناباوری ماشینش نبود و امیدم نا امید شد و هرچی هیجان و انرژی که از صبح داشتم خاموش شد..

با ناراحتی از ماشین پیاده شدم و با مادر و خان بابا و بچه ها چاق سلامتی کردیم. باغ خیلی بزرگ و قشنگی بود که پر بود از درخت مرکبات. خونه باغ خوشگل و دنجی هم وسط بود و زیبایی بیشتری به باغ بخشیده بود.

هادی هم همراه هانیه بود، از آخرین دیداری که با هم داشتیم سر حال تر و ظاهر مناسب تری داشت. چند دقیقه کنار بزرگ ترها نشستیم و مشغول صحبت کردن بودیم که به اصرار بچه ها رفتم وسطی ولی اصلاً حسشو نداشتم و فقط توپ جمع می کردم می دادم بچه ها سمت کسانی که وسط بودن پرت کنن. همش چشمم به در بود ببینم علیرضا و خانوادش میان یا نه. خجالتم می کشیدم از مادر بپرسم و خیالمو راحت کنم و به اجبار انتظار می کشیدم که شاید علیرضا از در داخل بشه..

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای پارس کردن سگی که کنار در ورودی باغ بود به سمت در چرخیدم و با نگاهم التماس می کردم خدا کنه علیرضا باشه که خوشبختانه همینم شد. علیرضا و خانوادش اومدن و قلبم مثل گنجشک می تپید..

به سرو صدای بچه ها اهمیت نمی دادم و فقط داشتم به علیرضا که پشت فرمون بود نگاه می کردم، با دیدنش دستم شروع به لرزیدن کرد و نمی تونستم چشم ازش بردارم تا وقتی که از ماشین پیاده شد و مادر، خان بابا و مامان، بابا برای استقبال و خوش آمد گویی رفتن سمتشون؛ منم

بازی رو ول کردم و برای عرض ادب آرام قدم می‌زدم تا بهشون رسیدم. وقتی نزدیک شدم با صدای رسایی سلام کردم و نگاه‌ها به سمت من چرخید. با این که دیگه به علیرضا نگاه نکردم اما سنگینی نگاهش بدجوری بهم فشار می‌آورد و سخت بود. با حاج خانم و نوشین به گرمی احوال پرسیدم و حاج خانم خیلی صمیمی‌تر از دیدارهای قبلی باهام برخورد می‌کرد. نگاه‌های پدرش هم با محبت و عمیق بود.

زیر چشمی نگاهی به علیرضا می‌کردم و تعداد ضربه قلبم به قفسه سینه‌ام بیشتر و بیشتر می‌شد. تازه فهمیده بودم چقدر دوستش دارم و این مدت دوریش چقدر برام سخت بود. واسه اولین بار دلم می‌خواست بغش کنم و بهم آرامش بده ولی...

سعی کردم خودمو به بی‌خیالی بزنم و دست نوشین گرفتم و رفتیم وسطی که شانسم علیرضا و شوهر نوشین هم پشت سرمون او مدن.

علیرضا: همه بریید وسط من، حسین و هادی پرتاب می‌کنیم.

بهش نگاه کردم. شلوار آبی استخری و تی‌شرت سفید جذب خیلی شیک و جذابش کرده بود در واقع دلم برایش غنچ رفت ولی به رو خودم نیاوردم. اخمی بهش کردم و گفتم: این همه آدم وسط باشن دو نفر پرتاب کنن؟ فکر نمی‌کنی زیادی خلوته وسط؟

با نگاهی که بهم کرد دلم فرو ریخت و با لبخند گفت: آگه دوست داری می‌تونی کنار من بایستی و توپ پرتاب کنی.

از این که این قدر عادی برخورد می‌کرد حرصم گرفت و گفتم: نخیر. چرا باید کنار شما بایستم؟

_ گفتم شاید دوست داشته باشی!

_ کی؟ من؟ باشه حتماً.

خندید و گفت: اون وسط من به کسی رحم نمی‌کنما!

شونه مو انداختم بالا و گفتم: رحم نکن خوشبخت! فکر می‌کنی خیلی...

نوشین پشت مانتو مو کشید و گفت: وای چقدر بحث می‌کنید شما دو تا بیا وسط دیگه.

بالاخره قرار شد پنج تا از پسرها برن کمک علیرضا، حسین و هادی و دو گروه سه نفره برای پرتاب توپ بشن.

علیرضا هر تویی که بهش می‌رسید به عمد سمتی که من بودم پرتاب می‌کرد اما خب منم زرنگتر از این حرف‌ها بودم و نمی‌ذاشتم توپ بهم بخوره. نوشین که همون اول با تنبلی تمام حذف شد و رفت بیرون.

کمکم وسط خلوت‌تر می‌شد و فقط من و چهار تا از بچه‌ها وسط بودیم حسابی خسته شده بودیم ولی بازی می‌کردیم. علیرضام مشخص بود که خسته‌است ولی با صدای بلند کری می‌خوند و می‌گفت تا نندازمت بیرون دست بردار نیستم منم با دهن کجی جوابش می‌دادم..

وسط بازی یهو مامانم صدام زد و حواسم پرت شد که علیرضا از فرصت استفاده کرد و با توپ محکم زد بهم و با خوشحالی پرید هوا.. با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: چیه خوشحالی

می‌کنی؟ قبول نیست. حواسم به بازی نبود..

نفس نفس زنان اومد کنارم و گفت: خب حواست نبود مشکل خودته دیگه وسط بازی که استراحت نداریم.

_ یعنی چی مشکل خودمه؟ آقا من قبول ندارم.

حسین: مهتاب خانم توپ خوردی دیگه این جور نمییشه.

خشم نگاهمو بیشتر کردم و گفتم: خب مادرم صدام کرد شما که نباید از موقعیت سواستفاده کنید!

علیرضا اومد کنار گوشم و گفت: وقتی عصبی میشی چقدر جذاب‌تر میشی مهتابی!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: اولاً به شما ربطی نداره. دوما مهتابی تویی نه من.

در سکوت فقط لبخندی حواله‌ام کرد که بیشتر منو حرص داد وقتی دیدم جای بحثی باقی

نمونده، با حالت قهر از بازی اومدم بیرون و با نوشین و بچه‌ها رفتیم اطراف باغ گشت زدیم و

کلی عکس یادگاری گرفتیم.

_ شیطون بدجور دل داداش مارو بردیا!

مثل خنگ‌ها برگشتم سمت نوشین و گفتم: هان؟ چی میگی؟

زد تو بازوم گفت: خر خودتی. همینی که شنیدی.

خودمو به اون راه زدم و گفتم: من که نمی‌دونم راجب چی صحبت می‌کنی.

نگاه عاقل اندر سفیه‌ای بهم انداخت و گفت: شیطون، همه خبر دارن تو دیگه نمی‌خواد مخفی

کنی. علیرضا همه‌چیز رو به مامان و بابا گفته البته ما خودمون که حدس می‌زدیم ولی چیزی

نگفتیم تا خودش بیاد بگه.

با تعجب گفتم: چی؟؟؟!!

انگشت اشاره شو گرفت روی لبش و گفت: هیس. چرا جیغ می‌زنی دیوانه؟ می‌گم قراره به زودی

عروسمون بشی!

تعجبم بیشتر شد..

_ و ا مگه من جواب دادم؟

_ من که می‌دونم توام داداشمو دوست داری شیطون! ولی خوبه که زود راضی نشدی. باید ناز

کنی تا بیشتر دوستت داشته باشه و قدر تو بدونه.

_ نوشین چی میگی تو؟

_ وای دختر فکر نمی‌کردم این قدر خنگ باشی.

از حرفش خندم گرفت و بین خنده کردن گفتم: متوجه حرفت میشم ولی هنوز نه به داره نه به

باره تو هم بریدی هم دوختی هم پوشیدی!

خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: آخ چه زبونی داری! از الان بهت بگم من مثل دل‌آرام مظلوم

نیستم. از اون خواهر شوهرای بدجنسم که کارشون فضولی و اذیت عروسه..

از این‌که نوشین تا این حد پیش رفته هم تعجب کرده بودم هم خوشحال بودم..

واسه این که بحث ادامه پیدا نکنه گفتم: راستی از دل آرام و نادر چه خبر چیکار میکنن؟
_ خوبن. دارن نهایت استفاده رو از ماه عسلشون میبرن. انگار اونور بهشون خوش میگذره که خیلی احوال ما رو نمیپرسن!

متوجه ناراحتی و حس حسادت نوشین شدم. لابد اونم دوست داشت که مثل خواهرش به خارج از کشور بره و تجربه جدیدی کسب کنه..

_ اینطور نگو. خب بیچاره ها ماه عسل رفتن دیگه قرار نیست دم به دقیقه گوشی دست بگیرن. بعدشم اختلاف ساعت بین ایران و آمریکا هم خیلی زیاده، هر وقت ما بیداریم اونها خوابن و هر وقت اونها بیدارن ما خوابیم!

_ بی خیال. مهم اینکه خوش باشن باقیش دیگه به ما چه اصلاً..

حس حسادت ممکن بود بین خواهرها پیش بیاد که یک چیز طبیعی هست ولی خدا کنه بینشون شکر آب نشه و از هم فاصله نگیرند. بین من و مهسا هم وقتی بچه بودیم بعضی اوقات حسادت وجود داشت و می گفتیم مامان و بابا برای طرف مقابلمون بیشتر ارزش قائل میشه اما حسادت تو همون بچگی موند و به زندگی الانمون راه ندادیم!

کنار بچه ها می رفتم و گوشیم و می دادم به بقیه که عکس بگیرن و نوبتی واسه عکس بیان. دیدم نوشین داره تو افکار خودش غرق میشه و واسه نجاتش با صدای بلندی گفتم بیاد با هم عکس بگیریم..

گوشی دست هادی بود که از من، نوشین و هانیه عکس بگیره. چند عکس با ژست های مختلفی گرفت. سر هر عکس می دوییدیم سمت هادی و گوشی از دستش می گرفتیم و خودمونو نگاه می کردیم که خوب شدیم یا نه. سر هر ژستم کلی مسخره بازی و شیطنت می کردیم. همین طور که داشتیم با عکس گرفتن سرگرم می شدیم حسین و علیرضا از راه رسیدن.. هنوز بهمون نزدیک نشده بودن که حسین گفت: نوشین بیا به جای توپ پیدا کردم!

نوشین: باشه عزیزم الان میام.. (نگاهی بهم انداختم و با لبخند ادامه داد) برم ببینم عشقم چیکار داره!

_ برو عزیزم؛ راحت باش.

نوشین با حسین دور شدن و علیرضا نزدیکتر شد.

هادی و هانیه که دیدن علیرضا اومده از کنارمون فاصله گرفتن. سعی کردم خودمو بی اهمیت نشون بدم ولی لرزش دست هام و تپش قلبم که ممکن بود هر آن سینه مو بشکافه و بزنه بیرون، نمی تونستم پنهون کنم. خودمو با دیدن عکس ها سرگرم کردم، علیرضا بعد از چند دقیقه سکوت گفت: خیلی وقته ندیدمت!

با شنیدن صدایش که آتشفشان وحشی رو هم آرام و تحت تاثیر خودش قرار می داد از خودم بی- اختیار شدم و به چشم هاش بی هیچ حرفی زل زدم.. رنگ قهوه ای چشم هاش عظمت و آرامش کوه

رو به رخ می‌کشید و نشون می‌داد. دوست داشتم منو به آغوش بگیره و ساعت‌ها تو جهانی به اندازه دو دستش جا بگیرم.

_ مهتاب؟؟ حواست به منه!؟

به خودم اومدم و سرمو تکون دادم و دوباره اخم کردم..

_ بله؟ چی گفتی؟

_ حالت خوبه؟

_ باید بد باشم؟

_ نه..

...

_ چرا شمارمو مسدود کردی؟

_ دوست داشتم.

_ واسه سال تحویل که نیومدی..

_ بیست سئوالیه؟

_ نه فقط انتظار داشتم واسه سال تحویل میومدی!

_ خب نیومدم حالا.

_ چرا اجازه نادادی باهات صحبت کنم و بهت توضیح بدم؟

_ دلیلی نبود که حرف بزнім. همه چیز واضح بود!

_ ولی اون شب من به سحر هم گفتم اما ظاهراً حرف هامو باور نکرد و رفت. هر چقدر باهات تماس می‌گرفتم باز هم مسدود بودم.

_ این حرف‌ها تو چند بار تکرار می‌کنی؟ کر که نیستم! یک بار بگی متوجه میشم و جوابتم دادم.

_ چون این دو هفته برام مثل دویست سال گذشت. بی‌خبری و انتظار خیلی سخته فقط منتظر

موقعیتی بودم که باهات رو در رو صحبت کنم.

تو فکر می‌کنی واسه من دو هفته دوری آسون بوده؟ تو چه می‌دونی چقدر سخت گذشت. چقدر

سخت، لحظه‌هام در گذر بودن! حرف دلم رو به زبون نیوردم و باهمون اخم و جدیت گفتم: منو

شما با هم حرفی نداریم اصلاً.

یکم کلافه شد و گفت: همیشه این قدر شما شما نکنی؟؟

_ نه نمیشه!

از کلافگی سری تکون داد و دستی به ته ریشش کشید..

_ مهتاب اصلاً نمی‌خوام راجب اون شب باهات صحبت کنم چون می‌دونم پدرت همه چیز رو

بهت رسونده و می‌دونی. تو آگه هزار بار دیگه به من نه می‌گفتی و دست رد به سینم می‌زدی

باز من با عشق تو زندگی می‌کردم و سراغ هیچ کس دیگه نمی‌رفتم!

حرف هاش فقط بوی عشق و صداقت می‌داد دوست داشتم بیشتر از دوست داشتن و عشق بگه تا

دلم بیشتر غنج بره..

_ نکنه می خوای حرف هاتو باور کنم؟

با جدیت گفت: آره می خوام باور کنی. دو سال منو می شناسی بدو خوب منو میدونی. دیگه چیزی واسه پنهن کاری نداریم.

_ آره فکر می کردم دو سال می شناسمت ولی اشتباه کردم..

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: مهتاب چی میگی؟ منو نمی شناسی واقعاً؟ من همون علیرضا؛ همونی که خودت میگفتی بیشتر از هر کسی بهش اعتماد داری. همونی که عاشقت بود ولی هیچ وقت به چشم هات زل نزد و بد بهت نگاه نکرد. همونی که به خاطر حرمت رفاقتی که وجود داشت با دل صاحب مردش جنگید تا فراموشت کنه ولی نتونست. همونی که بارها ازت خواست باهانش باشی و عشقشو قبول کنی ولی با بی رحمی دست رد به سینش زدی. همونی که وقتی فهمید توام دوستش داری عزمشو جزم کرد واسه رسیدن بهت از هر مانع و مشکلی گذر کنه و دوباره دلتو به دست بیاره! می دونم توام دوستم داری می دونم توام منو می خوای؛ ازت می خوام منو ببخشی و اجازه بدی بدستت بیارم. می خوام خوشبختت کنم می خوام لبخند همیشه رو لبِت باشه می خوام خوشبخت ترین زن روی زمین باشی! لطفاً مهتاب! دست مو گرفت و یهو دستم کشیدم و گفتم: ولی دیر شده چون واسم خواستگار اومده و منم می خوام جواب مثبت بدم.

خودم از دروغی که یهو به زبون آوردم شوکه شدم و شوکه تر از من علیرضا بود که ناباورانه بهم زل زد و سر جاش میخکوب شد.

از ته وجودش عاجزانه گفت: مهتاب؟! می خوای چیکار کنی؟؟؟؟!!

با صدایش که از بغض لرزید و قامتش خم شد دلم شکست، بدجور شکست. تا حالا ندیدم علیرضا این طور عاجز و پریشون شده باشه. خدا لعنتم کنه که فقط بلدم گند کاری کنم. آخه چرا همچنین کاری کردم چرا دروغ گفتم؟

نمی دونستم دیگه باید چیکار کنم و چی بگم و با ترس و اضطراب من من کنان گفتم: همینی که شنیدی.. فراموشم.. کن...

قطره اشکی از چشمش پایین ریخت و سیلی محکم به دلم خورد. علیرضا رو با دست های خودم شکوندم و نابودش کردم. اولین بار بود که اشکش دیدم، اشک و گریه مرد یعنی شکستن یعنی کمر شکستن یعنی عاشق بودن.

با بغض و ناراحتی زیاد گفت: حرف آخرته؟؟!

_ آره.....

_ خوشبخت بشی.

اجازه نداد گریشو ببینم و از کنارم با قدم هایی که جون نداشت داشت دور می شد. خواستم سریع دور بشم و برخلاف مسیر علیرضا پشت کردم و چند قدم جلو رفتم، اشک پهنای صورتمو خیس

کرد و همزمان هوای ابری هم شروع به گریستن کرد.. دلم طاقت نداشت، دلم بیشتر از این طاقت شکسته شدن علیرضا رو نداشت، حتی غرورم بیش از این جایز نمی‌دونست. چرخیدم سمت عقب و به علیرضا نگاه کردم و داشتم هق هق می‌زدم، رفتنش رو تماشا می‌کردم: سرش پایین بود و داشت می‌رفت. همون طور نگاهش می‌کردم که انگار متوجه‌ام شد و صدای قلبمو شنید، چرخید! وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم سر جاش ایستاد و نرفت..

بی‌اختیار سمتش دوییدم و بین گریه و شادی بلند اسمشو صدا می‌زدم، او هم با دست‌های باز به سمتم دویید و اسممو می‌گفت.

بهم رسیدیم! سخت تو آغوش هم فرو رفتیم و یکی شدیم. محکم تو آغوشش فشردم و سرم که تو سینش بود می‌بوسید. گریه امونمو بریده بود و نمی‌تونستم حرفی بزنم فقط خودمو بیشتر تو آغوشش فرو می‌بردم جوری که انگار پشت باغ خان بابا بین درخت‌های شکوفه زده، تو هوای بارونی و اون بوی خاک دیوانه‌کننده، ته دنیاست و قراره همه چیز تمام بشه.. هرچی قربون صدقم می‌رفت و باهام حرف می‌زد آروم نمی‌شدم و هق هقم بیشتر می‌شد و محکم‌تر تو بغل می‌گرفتمش..

نمی‌دونم چقدر گذشت ولی کل لباس هامون خیس خیس شده بود و دلم از آشوبش کاسته شد. سرمو از سینش جدا کردم و به چشم‌هایش خیره شدم، با التماس گفتم: من دوستت دارم علیرضا بی تو نمی‌تونم. تنهام نذار هیچ وقت. هیچ وقت...

و دوباره اشک ریختم. دوتا دستشو دو طرف صورتم گرفتم و با چشم‌های قرمز شده بهم گفتم: منم دوستت دارم مهتاب، هیچ وقت تنها نمی‌ذارم هیچ وقت؛ بهت قول می‌دم مهتابم! دوباره خودمو تو آغوشش جا دادم و بلندبلند نفس می‌کشیدم و عطر تنش به ریه‌هام انتقال دادم. از حرارت وجود علیرضا دست و قلب یخ زده‌ام گرم شد، همین گرم باعث شد تازه به درد عمق وجودم پی ببرم و بدونم تو چه مسیر اشتباهی قدم برداشته و رو به تباهی و حسرت ابدی بودم که خدا منو دوباره نجات داد تا بیشتر از این واسه خوشبختی دیر نشه! از آغوش علیرضا جدا شدم، دوتا دست هاشو گرفتم و به محکمی می‌فشردم. یا لبخند دستشو جدا کرد و اشک‌هامو پاک کرد..

_ مرا مهر سیه چشمان، ز سر بیرون نخواهد شد..

چه عشقی به قلبم تزریق کرد..

_ من عاشق چشمت شدم!

زد زیر خنده و گفت: خیلی کلکی!

سکوت کرد، خیره به چشم‌هام شد، منم خیره شدم، سکوت کردم، منتظر بودم و.....

_ مهتاب!

لبخند زدم، چشمم بستم و باز کردم، گفتم: جان مهتاب!؟

_ یعنی خواب نمی‌بینم؟

_ اگر خوابی باشه بذار ادامه دار باشه. نمی‌خوام از این خواب قشنگ بیدار بشم!

_ منم نمی‌خوام! دنیا بی تو چقدر ترسناکه!

_ مگه قراره بی من باشی؟

دست مو گرفت و گفت: یعنی دیگه تنهام نمی‌ذاری؟

لبخندی حواله‌اش کردم و گفتم: نه!

_ قول؟

_ قول!

_ بیا اینجا عهد ببندیم که تا آخر این دنیا تا ابد هیچ وقت از هم جدا نمیشیم و در کنار هم میمونیم!

مست بودم، چشم دوخته بودم بهش، فقط می‌خواستم ببینمش، فقط می‌خواستم بشنومش!

_ عهد ببندیم!

چند لحظه سکوت کرد و گفت: در دیدگاه خدا عهد میبندیم هیچ چیز مارو از هم جدا نکنه حتی

مرگ!

خندیدم و گفتم: دیونه، مرگ که دست ما نیست!

سرشو تکیه داد و مصمم ادامه داد: نه، هر چی گفتم تکرار کن همین!

_ چشم.. در دیدگاه خدا عهد میبندیم هیچ چیز مارو از هم جدا نکنه حتی مرگ!

صورتشو آورد نزدیک جوری که نفس‌هایش به نفس‌هام می‌خورد و بر می‌گشت! چشم‌هامو بستم و

داختم از این حرارت عشق ذوب می‌شدم، با بوسه‌ای که روی پیشونیم مهر کرد دوباره به

آغوشش برگشتم و سخت بغلش کردم! نمی‌دونم چقدر گذشت ولی وقتی چشممو باز کردم و به

روبه روم نگاه کردم دیدم مامان لابه لای شاخه شکوفه زده درختان ایستاده و با لبخند ما رو به

تماشا می‌کنه! لبخندی زدم بهش و دستی تکیه داد و رفت! خودمو از علیرضا جدا کردم.. یهوایی

جرقه‌ای به ذهنم زد؛ یک نخ از شالمو کشیدم و با ذوق رو به علیرضا کردم..

_ بیا!

_ کجا؟

دستشو کشیدم و بی‌هیچ حرفی رفتیم سمت درختی که وسط تمام درخت‌ها یکه تازی می‌کرد و

زیباتر بود ایستادیم.

سر نخ رو دادم به علیرضا و سر دیگه شو خودم گرفتم گفتم: بیا این نخ رو به شاخه درخت

ببندیم برای عهدمون و یادگاری از عشقمون!

لبخندی از رضایت زد و گفت: چه کار خوبی عشقم!

با شنیدن عشقم دلم لرزید و حالم یهجوری شد..

_ تکرار کن!

با بدجنسی گفت: چیو؟

_ همونی که الان گفتی؟

دستشو گذاشت زیر چونه‌اش و حالت تفکر به خودش گرفت..
_ عه من که یادم نیست چی گفتم.

زدم به بازوش و اخم تصعنی کردم..
_ خیلی نامردی بگو دیگه اذیت نکن.

با خنده گفت: مهتاب واقعا یادم نیست! اصلاً من حرفی نزدم.

سرمو به گوشش نزدیک کردم و آروم گفتم: بهم گفتی عشقم!

چشم‌هاش از خوشحالی برق می‌زد و با همون شیطنت گفت: وای تو به من گفتی عشقم؟! مهتاب باورم نمیشه این حرف‌ها رو هم بلد باشی! چرا آروم گفتی؟ خجالت کشیدی بلند بگی؟ پامو کوبیدم به زمین و حالت زار به خودم گرفتم..

_ خیلی نامردی می‌خواستی از زیر زبون من بکشی نه؟؟!

قهقهه بلندی زد و لپمو کشید گفت: چقدر تو دختر خوبی هستی! عشقم، عشقم (هر عشقم رو بلندتر از قبلی می‌گفت) عشقم، عشقم، عشقم، عشقم...

جلو دهنشو گرفتم و نگاه به دور و بر انداختم گفتم: ساکت شو آبرومونو بردی! غلط کردم بابا نمی‌خواد بگی!

_ دیونتم مهتاب دیونه!

_ منم دوستت دارم!

نگاهی به نخ تو دستم کردم ادامه دادم: بیا سریع این نخ رو به شاخه گره بزنیم بریم داخل که دیگه همه فهمیدن، تازه خیسه خیسیم شدیم!

_ می‌خوام رسوای عالم بشم. بذار همه بدونن!

خندیدیم و نخ رو دادم دستش و به آخرین شاخه بلندی که دستش می‌رسید نخ رو بست. بارون بند اومد. دست تو دست هم رفتیم سمت خونه باغ. هر کی گرفتار کاری بود و بچه‌هام داشتن بازی می‌کردن.

رفتم کنار مامانمنا که گرم صحبت بودن نشستم و نگاه خاصشون عرق شرمساری به روی

پیشونیم آورد. نوشینم تو گوشم حرف می‌زد و اذیت می‌کرد منم با جواب‌های کوتاه سعی

می‌کردم ادامه دار نشه. خان بابا به مردها گفت بیان کمک واسه روشن کردن هیژم و سیخ زدن

کباب‌ها. علیرضا که تو حیاط داشت با موبایلش صحبت می‌کرد و بعد از قطع کردن رفت به

بقیه کمک کنه.

با کمک بچه‌ها تو باغ جا پهن کردیم و سفره بلندی چیدیم. زمین خیس بود ولی رفتیم جایی که

سایه بوم بزرگی واسه پارک ماشین‌ها بود نشستیم و نگران خیسی زمین نبودیم. موقع غذا

خوردن علیرضا بالاتر نشست ولی دوتایی زیر چشمی همدیگه رو نگاه می‌کردیم و لبخند

می‌زدیم و اولین ناهار عاشقانه‌مونو کنار هم خوردیم!

حاج خانم دائم از مامانم سؤال می‌پرسید و بر می‌گشت سمت من سئوالاتشو ادامه می‌داد. سئوال

هایی که مشخصاً فقط خانواده پسر برای خواستگاری و آشنایی می‌پرسن. من که فقط از خجالت رنگ عوض می‌کردم و می‌سپردم به مامان جواب بده.. ساعت پنج بعد از ظهر شد که کم‌کم آماده رفتن شدیم. قبل از رفتن چشمکی به علیرضا انداختم و زبونمو آوردم بیرون که بیچاره نتونست جلو خندشو بگیره، از دید همه پنهون موند جز نگاه مامان. کنار گوشم گفت: دختر فهمیدیم دوستش داری نمی‌خواد دلکک بودنتو هم نشون بدی! یکم سنگین باش!

با تعجب نگاه مامان کردم و چون همیشه پرو و راحت تشریف داشتتم گفتم: وا مامان شما چجور دیدی؟

_ من همه چیز رو دیدم واسه من جانماز آب نکش. دخترم دختر قدیم! آروم خندیدم و گفتم: واقعاً خیلی کارتون زشت بود که مارو دید می‌زدی. چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: خیلی پرویی.. یکم از مهسا بیچاره یاد بگیر که حیا و خجالت حالیش میشه.

شونه مو انداختم بالا و با بی‌خیالی گفتم: منو اون چه چیزیمون بهم رفته که حیا مون بهم بره؟ بعدشم مگه شما خودت نمی‌گفتی وقتی جوون بودی چقدر شیطان و سر به هوا بودید؟ خب منم دختر شما هستم دیگه!

دست مو گذاشت جلو دهنش و با تعجب گفت: والا خجالتت خوب چیزیه! ما اون موقع هر چی شیطنت داشتیم ولی بی‌حیا که نبودیم. برو خداحافظی کن که بریم تا بیشتر از این آبرومونو نبردی!

خندیدیم و رفتیم با بچه‌ها خداحافظی کردم.. بعد از کلی تشکر از خانواده خان بابا و خانواده علیرضا سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم! پدر با شب به خیری که گفت از جمع من و مامان جدا شد. سرم تو گوشه بود و داشتم با علیرضا حبت می‌کردم که با حرف مامان به خودم اوادم.

_ مهتاب؟

سرمو از موبایل آوردم بیرون و گفتم: هان؟ بله مامان؟
_ یکم گوشیتو بذار کنار کور شدی!

_ کور که نمیشم ولی چشم چند لحظه اجازه بدید.
از علیرضا برای چند دقیقه خداحافظی کردم و قول دادم بعد که رفتم تو اتاقم باهاش صحبت کنم. گوشه گذاشتم کنار و رو به مامان کردم گفتم: جانم مامان بفرمایید!
_ می‌خوای چیکار کنی؟

خنده ریزی کردم و گفتم: یعنی چیو چیکار کنم؟ متوجه نمیشم!
_ منظورم اینکه می‌خوای با آیندت چیکار کنی؟ با علیرضا!

سرمو انداختم پایین و به فکر فرو رفتم. واقعاً تصمیم برای ادامه با علیرضا چی بود؟ ازدواج؟ او چقدر ترسناکه ازدواج، تا به حال خودمو اینقدر نزدیک ازدواج ندیده بودم و حسش نکرده بودم! یعنی قرار بود منو علیرضا زن و شوهر بشیم؟ بعد از این همه رفاقت و پس زدن؟ هنوز وقتی به این که یه روزی ممکنه شوهرم باشه خجالت می کشیدم و برام سخت بود اما اینو هم می دونستم که با تمام وجودم دوستش دارم و نمی تونم دیگه ازش جدا بشم؛ کسی بود که اطمینان داشتم نیمه گمشده منه و با غیر او نمی تونم یک لحظه هم دوام بیارم. علیرضا دیگه قلبم به تسخیر خودش درآورد و بی او نفس کشیدن محال بود. می دونستم کسی بهتر از او برام وجود نخواهد داشت ولی ته دلم از ازدواج و قبول همچنین مسئولیت دشواری می ترسیدم.

_ مهتاب؟

از فکر پریدم بیرون و به مامان نگاه کردم..

_ جان؟ ببخشید حواسم پرت شد چی گفتید؟

_ ببین حسابی پسر مردم دل دخترمو برده ها!

لبخندی زدم و گفتم: مامان!

_ جان مامان؟

_ من از ازدواج و زندگی مشترک می ترسم. فکر می کنم نمی تونم از پیشش بر بیام.

_ ببین این ترس واسه هر کسی ممکنه پیش بیاد. اما تا کی می خوای با این ترس تنها بمونی و این نعمتی که خدا بهت بخشیده رو پس بزنی؟ عاشقی به هر دردی دواست دخترم. زندگی پیچ و خم زیاد داره اما تو با عاشقی و صبر از پس همش بر میای. ببین مهسا رو با دوران مجردیش یا حتی اوایل ازدواجش مقایسه کن چقدر پخته تر و بزرگتر شده! زندگی تو رو می سازه و توام بزرگ میشی که خودتم باورت نمیشه.

سرمو گرفتم و گفتم: نمی دونم مامان راستشو بخواید من عاشق شدم و واقعاً علیرضا رو دوست دارم. بهش اعتماد کامل دارم و می شناسمش، من از خودم می ترسم..

خودشو بهم نزدیکتر کرد و کمرمو نوازش می داد.

_ دختر عزیزم مگه تو چت از بقیه دخترها کمتره که می ترسی از پس زندگی بر نیای؟ تو همیشه رو پای خودت ایستادی و تو شرایطهای مختلفی قرار گرفتی که تونستی موفقم باشی! خیلی به این چیزها فکر نکن. تو دختر منی و مثل من! تو قوی و شجاعی، لیاقت بهترین زندگی رو داری. علیرضا خیلی پسر آقا و خوبی هست. همون طور که حسام به دلم نشست علیرضا هم به دل منو بابات نشسته و خانوادشم که آدم های فهمیده و با اصل و نصیبی هستن. مرد باید اخلاق و چشم پاک و دل پاک باشه دیگه قیافه و پول اهمیتی نداره چون این هارو کنار هم با تلاش و سختی به دست میارید. منم می دونم تو دنبال مال و منال نیستی و دختر فهمیده ای هستی عزیز دلم.

_ مرسی مامان جونم. هر چی خدا بخواد ان شالله پیش بیاد.

_ من قربونت برم الهی. باورم نمیشه این قدر بزرگ شدی که باید از من جدا بشی. ته تغاریمونم

می‌خواد مامان باباشو تنها بذاره (با بغض ادامه داد) ولی آدم وقتی دختر دار میشه دیگه دخترش مال خودش نیست مال یکی دیگست..

بغلش کردم و گفتم: من همیشه دختر شما هستم و تنهاتون نمی‌ذارم. کسی نمی‌تونه ته تغاری شمارو ازتون دور کنه وگرنه خودم حسابش می‌رسم. حتی اگه ازدواج کنم هر روز همین‌جا ور دلتون میام میشینم..

صورتمو بوسید و گفت: غلط کردی. تا لنگ ظهر بخوابی بعد بلند شی بیای اینجا ناهار بخوری و به فکر شوهر بیچارتم نباشی!

خندیدم و گفتم: اوه مامان شما تا کجا پیش رفتین! حالا سعی می‌کنم به چیزی واسه اون شوهر بیچارم درست کنم گشنگی نکشه.

اخمی کرد و گفت: بخیر از این خبرا نیست زن نگرفته که خودشو بدبخت کنه.. باید مثل شیر زندگیتو تو مشنت بگیر و بسازیش!

لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو چشمم..

_ چشم شما عمر بفرمایید!

_ عاقبت به خیر بشی الهی. برو بخواب دیر وقته.

_ چشم..

پیشونی مادرمو بوسیدم و به هم شب به خیر گفتیم و راهی اتاق شدم. به علیرضا پیام فرستادم که بلافاصله زنگ زد و تا اذان صبح با هم از هر دری صحبت می‌کردیم. هیچ وقت همچین حس و لذتی از صحبت کردن با جنس مخالف نداشتم. حتی محسنم هم نتونسته بود این احساس قشنگ رو به من هدیه بده! اه اصلاً چرا این قدر علیرضا رو با اون نامرد و دروغگو مقایسه می‌کنم؟ اصلاً نمی‌خوام زندگی و لحظات خوشمو با فکر کردن به او و کارهای خراب کنم..

زمان اذان صبح که رسید علیرضا گفت می‌خواد بره نماز بخونه و با هم خداحافظی کردیم که بعدش تا گوشه قطع کردم بی‌هوش شدم.

می‌کردیم مشتاق‌تر می‌شدم و دوست داشتم بیشتر بشناسمش. چقدر عشق و رفاقت با هم فرق داشت. علیرضا جوری صحبت می‌کرد و محبت داشت که هیچ وقت همچنین کارهایی تو رفاقتمون ازش ندیده بودم و فراتر از تصورم بود. دلنشین و قشنگ صحبت می‌کرد طوری که دوست نداشتم حتی یک کلمه صحبت کنم و سراپا گوش می‌شدم در برابرش. هر چی بیشتر می‌گذشت تشنه‌تر هم می‌شدیم و دوری از هم برامون خیلی سخت‌تر می‌شد. با وجود آموزشگاه و خونه امید وقت زیادی نمی‌تونستیم کنار هم باشیم و طاقتم کمتر می‌شد. به جایی رسیدم که به آقای حسینی مدیر آموزشگاه گفتم از اواخر اردیبهشت که کلاس‌ها تمام میشه دیگه نیام و اونم به صد زور بالاخره راضی شد. دیگه نمی‌خواستم مثل این چند سال فقط کار و خودمو مشغول کنم. دوست داشتم لحظه‌های بیشتری کنار عشقم بگذروم و بیشتر در کنار هم- دیگه باشیم.

علیرضا از هیچ چیزی برام دریغ نمی‌کرد و با همه وجود محبتشو خرج من می‌کرد. کسی که اولین عشق زندگیش بودم تنها کسی که تو زندگیش پا گذاشته و هرچی که داشت برای من بود و این منو خرسند و خوشحال می‌کرد!

با تمام خستگی که داشتم علیرضا با صبوری مشغله هامو تحمل می‌کرد و حرفی نمی‌زد، منم بهش اطمینان خاطر دادم که کمتر از یک ماه دیگه همه چیز رو درست می‌کنم و دیگه به آموزشگاه نمی‌روم و برای خونه امید زمان بعد از ظهر تا شب رو به صبح تا ظهر جابجا می‌کنم تا بیشتر کنار همدیگه باشیم.

ما بین تمام این گرفتاری‌ها چندین بار خانوادش برای آشنایی بیشتر به خونمون اومدن و یکبارم ما رو به خونه‌شون دعوت کردن که الحق سنگ تمام گذاشته بودن. دو خانواده خیلی راحت با هم ارتباط برقرار کرده بودن و بی هیچ دلخوری و حرف و حدیثی با هم در تماس بودن. قرار خواستگاری برای بعد از تمام شدن کلاس‌های من و برگشتن نادر و دل‌آرام گذاشته شد؛ این طور من و علیرضا وقت بیشتری داشتیم که تا قبل از خواستگاری از بُعد ازدواج به هم نزدیک‌تر بشیم و اون شرم و فاصله‌ای که تو رابطه رفاقتمون بود کنار گذاشته بشه. سحر ماه آخر بود و قرار شد بعد از زایمانش سه ماه بعد برای همیشه برن چین. تمام خوشی و ناخوشی، ناراحتی و خوشحالی رو با هم داشتیم و احساس خوشبختی می‌کردیم. سحر سه روز خونه ما بود و چهار روز خونه مادرش و دیگه خونه خودشون نمی‌رفت. شور و خوشحالی عجیبی داشتیم. انگار روزهای خوبمون داشت خوب‌تر می‌شد و دیگه خبری از غم و غصه وجود نخواهد داشت؛ انتظار اولین نوه خانواده، ازدواج من، همه این‌ها از ما خانواده- ای خوشبخت ساخته بود و خدا رو شاکر بودیم!

هانیه گفته بود که یکی از دوستان مادر، دختر مناسب با شرایط هادی معرفی کرده و قرار شده چند وقتی با هم در ارتباط باشن و آگه علاقه و تفاهمی به وجود اومد با هم ازدواج کنن.. از این که هانیه قرار بود کنار برادرش زندگی کنه و طعم خانواده رو بچشه و اسش خوشحال بودم، کمترین حق این دختر داشتن خانواده و محبت دیدن بود!

برام خیلی جالب بود با این که روزبهروز از آموزشگاه و کار کردن دلسردتر و بی‌انگیزه‌تر می‌شدم اما در مقابل وابستگی و عشق به خونه امید و بچه‌ها داشت بیشتر می‌شد؛ دوست نداشتم حتی بعد از ازدواج از بچه‌ها فاصله بگیرم و شرطم برای ازدواج این بود که علیرضا هیچ وقت مانع رفتنم به خونه امید نشه که با کمال میل قبول کرد و حتی گفت هر وقت خودشم بتونه کمک می‌کنه!

جمعه بود که پسرهای مرکز با چند خیریه دیگه بازی فوتسال داشتن و از علیرضا خواسته بودم لباس تیم رو خودش تهیه کنه، اسم و شماره‌هاشون پشت پیرهن‌های مسابقه حک کنه که همین طورم شد.

با بچه‌ها به سالن مسابقه رفت و در کنارشون موند برای روحیه بیشتر.. من و مادر و بچه‌ها هم به عنوان تماشاگر بودیم، با این که هیچی از فوتسال نمی‌دونستم و علاقه‌ای به این ورزش نداشتم اما با شروع سوت سرپا هیجان شدم و تشویق می‌کردم. علیرضا و یک آقای دیگه که مربی فوتسالشون بود بچه‌ها رو کُچ می‌کردن تا حالا این قدر مضطرب ندیده بودمش. انگار ده ساله مربی این بچه‌هاست و پای ابرو و حیثیتش در میون هست. نیمه اول بازی بچه‌ها یک هیچ عقب بود، نمی‌دونم چی بهشون گفتن که نیمه دوم با حال دیگه‌ای وارد زمین شدن و با جون و دل بازی کردن که بالاخره تونستن با نتیجه سه _ دو از زمین، برنده بیرون بیان. از بس جیغ زده بودیم صدامون در نمیومد و اولین تجربه ورود به سالن ورزشی به خوبی به پایان رسید.

بعد از بازی با بچه‌ها خداحافظی کردیم..

سوار ماشین بودیم. سر بطری آب رو باز کردم و گرفتم سمت علیرضا که داشت رانندگی می‌کرد..

_ بخور عزیزم. صدات بدجور گرفته.

لبخندی زد و جرعه‌ای آب نوشید و دوباره داد دستم.

_ نمی‌دونستم مربیگری هم بلدی!

_ عاشق فوتبالم. بچگی هم کلاس فوتبال رفتم ولی خب نشد ادامه بدم.

_ اوه.. نگفته بودید! والا از مربی خودشون بیشتر حرص خوردی و حواست به بازیشون بود، اون

که فقط مثل مجسمه ایستاده بود.

_ اینو نگو. مربی خوبی بود و به خوبی باهاشون تمرین کرده. بعضی از مربی‌ها کنار زمین آروم فقط بازی رو نگاه می‌کنن و وقت استراحت با بازیکنانش صحبت می‌کنه یکی هم مثل من موقع دیدن بازی از تلویزیونم هیجان دارم و آروم نیستم!

_ من که اصلاً از فوتبال خوشم نیامد و نمی‌دونم چیه که این قدر طرفدار داره! سرشو چرخوند و با اخم و لبخند نگاهم کرد گفت: من دوست دارم خانمم موقع فوتبال دیدن کنارم بشینه و با هم نگاه کنیم! خندیدم و به جلو نگاه کردم..

_ ولی از این خبرها نیست خودت تنهایی بشین بازی ببین و کاری به من نداشته باش!

_ نوچ باید بشینی کنارم بگو چشم!

_ نچشم!

بلند خندید و با لبخند نگاهش کردم..

_ چرا هر وقت میگم نچشم این جور می‌خندی آخه؟

_ خیلی باحال می‌گی. اصلاً وقتی میگم بگو چشم منتظرم بگی نچشم تا بخندم! دیوانه..

_ دیونتم مهتابی!

اخم کردم و گفتم: چند بار دیگه باید بگم نگو مهتابی تا متوجه بشی؟

_ هرچی دوست داشته باشم صدات می‌زنم.

دست به سینه شدم و گفتم: عه؟ اینجور یاست؟

_ آره همینجور یاست که می‌گی.

_ باشه حالا واست دارم.

_ هیچ کاری نمی‌تونی بکنی..

_ حالا می‌بینی!

_ منتظریم.

_ منتظر بمون.

حرفی نزد و به رانندگیش ادامه داد. دیدم داره سمت کوچه باغ‌های قصرودشت میره و با تعجب

گفتم: اینجا چرا اومدی؟

_ گفتم بیایم یکم حالمون عوض بشه.

_ کار خوبی کردی عزیزم.

_ خواهش می‌کنم.

کوچه باغ‌هایی با دیوارهای کاه گلی کوتاه و جاده خالی و باریک.. بوی بهار نارنج آدمرو دیونه خودش می‌کرد و از خود بی خود می‌شد. درخت‌ها همه سرسبز و سرزنده بودن و حال و هوای شمال رو داشت.. با دیدن یه صحنه‌ای مثل بچه‌ها جیغ کشیدیم که علیرضا دو متر از جاش پرید و با ترس برگشت ستم و گفت: چته مهتاب؟ چیشد؟
خنده شیطنت آمیزی زدم و گفتم: علیرضا؟

_ جونم؟

_ اگه چیزی بگم قبول می‌کنی؟

_ حالا تو بگو..

_ نه اول باید قبول کنی بعد می‌گم.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: مهتاب از چشم‌هات شر میبازه معلومه می‌خوای تو در دسر بندازی ما رو.

_ کی؟ من؟ تا حالا از من شر دیدی؟

_ اوه تا دلت بخواد.

زدم به بازوش و گفتم: خیلی بدجنسی بگو باشه تا بگم.

دستشو گذاشت رو چشمش و گفت: مگه غیر چشم می‌تونم حرفی بزنی؟ چشم. حالا بفرمایید.

_ بزنی کنار!

با تعجب نگاه کرد و گفت: چی؟

_ بزنی کنار دیگه سریع.

_ عزیز دلم آخه اینجا ماشین رد میشه چرا بزنی کنار؟ بعد چچور ماشین بیچاره از این کوچه

باریک بگذره؟

_ می‌زنی کنار یا قهر کنم؟

_ ای خدا تو مگه تهدید کردنم بلدی؟

_ آره که بلدم..

زد کنار و سریع از ماشین پیاده شدم و به درخت پر بار گوجه سبز خیره شدم و آب از لب و لوجهام آویزون شد.

علیرضا اومد کنارم ایستاد و با تعجب بهم گفت: نکنه ازم می‌خوای؟؟؟

_ با شوق پریدم تو هوا و گفتم: آره، آره دقیقاً ازت می‌خوام بری بالا برام بچینی!

دستشو گذاشت تو جیب شلوارش و با جدیت گفت: ببین مهتاب یکبار رفتم بالای درخت خرمالو

و اسه هفت پشتم بسه..

لحن بچگونه به خودم گرفتم و گفتم: یعنی دوستم نداری؟

_ آخه چه ربطی به دوست داشتن داره؟

_ اگه دوستم داشتی واسم می رفتی می چیدی برو دیگه عشقم اذیت نکن قهر می کنما!

_ عزیز دلم این بار این حرفها نمیارتش هر چی بگی جوابم تغییر نمی کنه بیا بریم واست

بخرم. هر چند کیلو بخوای برات می گیرم.

پامو زدم زمین و اخم کردم گفتم: نمی خوام مال بازار چه مزه های داره آخه؟ من از اینجا می-

خوام. تو هیچ وقت منو درک نمی کنی!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: این حرفها از کجا دراومد؟ خانمم بیا بریم سر خیابون بخیریم

اونه هم از همین باغها می چینن میارن می فروشن دیگه زشته به خدا از باغ مردم بدزدیم بعدشم

تمام باغها سگ داره اگه یهو سگ دنبالم کرد منو خورد دیگه کسی نیست تو رو بگیرهها!

_ اولاً سگهاشون آزاد نیستن که تو رو بخورن. دوما دزدی نیست از دیوارشون زده بیرون و

هر درختی هم شاخه و ثمرش بزنه بیرون حلاله.

_ از کی تا حالا شما مرجع تقلید شدی؟

_ بودم شما نمی دونستی..

_ مهتاب جونه من اذیت نکن بیا بریم همین خیابون چقدر گاری و دست فروش ایستاده بودن

داشتن زرد آلو و گوجه سبز می فروختن.

به حالت قهر رفتم داخل ماشین نشستم و علیرضا سریع اومد.

_ عزیز قهر نکن دیگه بیا الان هر چقدر بخوای میرم واست می گیرم راحت بخور.

...
_ مهتاب؟

...
_ عشقم؟

...
حرفی نزد و ماشین روشن کرد و رفت. باورم نمی شد که به همین راحتی قبول کرد و رفت.. از

دستش حرصم گرفت و دیگه واقعاً باهاش قهر کردم. به کوچه رفت بالاتر دیدم دور زد و

برگشت سر همون باغ و زیر همون درخت ترمز گرفت. ترمز دستی کشید بالا و گفت: خیلی

دیونه ای مهتاب از دست تو چیکار کنم آخه؟ نمی شه بهش نه گفت مثل بچه ها قهر می کنه پاشو بیا

پایین برم واست بچینم آخر من از دیوار میوفتم فلج میشم تو راحت بشی!

قند تو دلم آب شد و می‌خواستم از ذوق پوستم می‌خواست پاره بشه ولی به رو خودم نیوردم و با همون حالت قهر گفتم: نمی‌خوام. اصلاً برو خونه!
خندید و از ماشین رفت بیرون با نگاه تعقیبش کردم، اومد سمت درشاگرد و در رو برام باز کرد و دستشو به سمتم آورد.

یهو اخمو باز کردم و زدم زیر خنده و گفتم: حالا شدی آقای خوبی که انتظارشو داشتم. دستشو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

_ مهتاب جون من دیگه این قدر پا فشاری نکن به خدا زشته، یکی ما رو ببینه نمیگه این‌ها از کدوم دهات اومدن؟

_ میری بالا یا باز قهر کنم؟

_ نه، نه، نه میرم بالا، شما فقط قهر نکن که طاقت ندارم!

_ آفرین.

رو سقف ماشین ایستاد و پرید رو دیوار اما چون شاخه‌هایی که ثمر داشتن بالاتر بود مجبور شد از تنه درخت بره بالا و رو شاخه‌ای که محکم‌تر و پرثمرتر بود نشست. گوجه سبز می‌چید و پرت می‌کرد پایین منم رو زمین جمعشون می‌کردم و با شالم تمیز می‌کردم، نشست می‌خوردم و دلم آب می‌شد.

علیرضا از بالا با صدای بلندی گفت: خب کافیه؟ پیام پایین؟

_ عشقم هنوز که چیزی نچیدی همشو خوردم. بازم بریز پایین جمع کنم امشب با سحر بخورم.

_ عزیزدلم مگه می‌خوای واسه کل فامیلتون ببری؟ قانون باغ اینکه خوردن حلال بردن حرومه-ها!

_ وای علیرضا چقدر حساسی تو! بچین اشکال نداره گنااهش پای خودم.

سری تکون داد و دوباره شروع به چیدن کرد با ذوق خم شده بودم و از زمین جمع می‌کردم و تو پلاستیک ریختم. وقتی پلاستیک پر شد رفتم سوار ماشین شدم و گاز دادم چند متر جلوتر رفتم. از ماشین اومدم پایین و با صدای بلندی گفتم: آقا علیرضا شما همون بالا بمون من میرم خونه.

تعجبش از همون بالا هم قابل دیدن بود و با صدای بلندتری گفت: مهتاب؟ چرا ماشین رو بردی اونور سریع ماشین بیار من پیام پایین.

_ نوچ نمیارم. یادته گفتم حالتو می‌گیرم تا تو باشی دیگه به من نگی مهتابی!

تازه دو زاریش افتاد و همون طور که رو شاخه نشست بود گفت: خیلی کینه‌ای هستی این چه کاریه؟؟! جون خودم الان صاحبش میاد منو ببینه بی‌شوهر میشیا!

من که عین خیالم نبود و از این که تونسته بودم ادیتش کنم از خوشحالی داشتم بال در میوردم گفتم: نخیر میام همونجا بمون سگ بیاد تو رو بخوره!

_ من که میام پایین ولی دیگه هر چی دیدی مقصر خودتی.

_ قبل این که دستت بهم برسه با ماشین فرار می‌کنم تو تا سر خیابون باید نیم ساعت پیاده روی کنی. آخ که حالت دیدن داره عشقم.

_ مهتاب میای یا بیام بکشمت؟

_ نه میام نه می‌تونی منو بکشی.

از حرصش چند تا گوجه سبز ستم پرتاب کرد که به موقع جا خالی دادم و از این که بیشتر حرص بخوره گوجه سبزهایی که پرت کرد گذاشتم تو دهنم و بهش می‌خندیدم که با بوق ماشینی به خودم اومد و مثل جن دیده‌ها سر جام می‌خکوب شدم. برگشتم سمت صدا، ماشین شاسی بلند مدل بالایی ایستاده بود و زن و شوهر جوونی نشسته بودن. با دیدن علیرضا که رو شاخه درخت بود از ماشین پیاده شدن و با تعجب اومدن ستم، من که از ترس خشکم زده بود و نمی‌دونستم چی بگم، علیرضا هم انگار تو تله گیر کرده و حرفی واسه گفتن نداشت و ما رو نگاه می‌کرد. مرد: ببخشید اینجا کاری داشتید؟ (نگاهی به علیرضا انداخت و ادامه داد) ایشون چرا رفتن بالا؟ نگاهی بهشون انداختم و نمی‌تونستم حرفی بزنم. حدس زدم مالک باغ باشن و عرق شرم رو پیشونیم نشست.

خانم: شوهرم با شما بود خانم! چرا از باغ ما رفتن بالا؟

آخ که آبرومون رفت از خجالت خیس عرق شدم..

_ ببخشید این باغ شماست؟

خانم: بله این باغ ماست ولی شما هنوز نگفتید اینجا چیکار دارید!

نمی‌دونستم چی بگم که علیرضا به دادم رسید و از دیوار اومد پایین. با عصبانیت بهم نگاه کرد.

_ سلام جناب. حالتون خوبه؟

مرد: سلام. ممنونم شما خوبید؟

_ متشکرم. ببخشید ما داشتیم از اینجا رد می‌شدیم خانم اصرار کردن یکم گوجه سبز باغ شمارو بخورن و باقیشو خودتون دیدید!

از خجالت سرمونو انداختیم پایین و مثل بچه‌هایی که کار بدی انجام دادن و مامان باباشون مچشونو گرفته، منتظر مجازات بودیم. خانم و آقا نگاهی به هم انداختن و زدن زیر خنده. با تعجب نگاهشون کردیم و همچنان داشتن می‌خندیدن. از خندشون ما هم به خنده اومدیم و با هم هم‌صدا شدیم. از این که مجازات نمیشیم خیالم راحت شد. نگاهی به علیرضا کردم و می‌خندیدم که چشم

غره‌ای رفت خنده رو لبم خشک شد..

مرد با لبخند گفت: کار خوبی کردید. شجاعت شما قابل تحسینه!

علیرضا: واقعاً نمی‌دونم چطور ازتون معذرت خواهی کنیم!

خانم: معذرت خواهی چرا؟! چند دونه آلوچه که از ما کم نمیشه خیلی هم خوشحال شدیم که این-

کار رو کردید. خیلی‌ها دزدکی میان می‌چینن و می‌فروشن ولی ما حلال کردیم.

با خجالت و حالت محزونی گفتم: ولی منم یه پلاستیک واسه خودم جمع کردم!

تا اینو گفتم دوباره خندیدن و اشک تو چشمشون جمع شد.. با شیطنت نگاه علیرضا کردم و

زبونکی براش انداختم تا بیشتر حرصش بگیره..

مرد: هر چی خوردید و هر چی برداشتید نوش جانتون باشه.

خانم: آگه می‌خواید می‌تونید بیاید از داخل باغ با خیال راحت بچینید!

قبل از این که حرفی بزنم علیرضا پیش دستی کرد و گفت: دستتون درد نکنه خانم فکر کنم

به اندازه یک هفته‌اش جمع کرده!

از خجالت بیشتر سر خم کردم و اون‌ها خندیدن..

دختر بچه‌ی هفت هشت ساله سرشو از شیشه ماشین آورد بیرون و گفت: مامان نمیریم خونه؟

خانم سرشو چرخوند و گفت: چرا عزیزم الان میایم.

دختر بچه با حرف مامانش راضی و دوباره برگشت تو ماشین و با برادرش گرفتار بازی شد..

علیرضا: باز هم از لطفتون ممنونیم.

مرد: نفر مایید آقا. هر وقت دیگه‌ام خواستید می‌تونید بیاید.

بالاخره با هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم..

_ همینو می‌خواستی؟ دلت انگار راضی نمی‌شد تا ابرومونو نبری، حالا خیالت راحت شد؟

_ علیرضا چرا دعوا می‌کنی خب؟ من که نمی‌دونستم صاحبش یهو سر..

_ هر چی بهت گفتم نکن بیا بریم گوش نکردی.. واست رفتم بالا دیوار این فرار کردنت چی بود؟

_ چیزی نشد حالا.. می‌خواستم یکم اذیتت کنم. بعدشم صاحبشون که دیدی چیزی نگفتن.

_ نکنه می‌خواستی با چوب دنبالمون میوفتادن تا شاید تو یکم خجالت می‌کشیدی؟

_ من که خجالت کشیدم شما ندیدی.

چشم غره‌ای بهم رفت که از ترس لال شدم.

_ مهتاب یکم خجالت بکش و از زبونت این قدر مایه نذار. مگه می‌رفتیم از سر خیابون می-

خریدیم چه فرقی داشت؟

دیگه از دستش کفری شدم و حوصله شنیدن دعواهاش نداشتم، به بازوش هجوم آوردم و دندون

گرفتم که یهو جا خورد و ترمز گرفت و دادش در اومد بازو شو کشید و با تعجب بهم نگاه کرد..
_ مهتاب؟؟ چته؟ وحشی شدی! این چه کاریه که کردی؟
انگشت اشار مو سمتش گرفتم و تکون دادم، گفتم: تا تو باشی این قدر با من دعوا نکنی و سرم غر
نزی دفعه دیگه محکمتر دندونت می گیرم.
نمی دونست بخنده یا سرشو بکوبونه به شیشه ماشین..

_ تو از این کار هام بلدی و رو نکردی؟ تازه داری خودتو نشون می دی. دیگه دارم ازت می ترسم!
دست به سینه شدم و گفتم: چیه نکنه پشیمونی؟ به زور که نگهت نداشتم!
_ عه؟ این حرف هام بلدی؟ نخیر پشیمون نیستم ولی نمی دونستم خوی وحشی گری هم داری!
_ حالا که فهمیدی مراقب باش نخورمت!
بلند خندید و سرشو تکون داد..

وقتی به جلو خونمون نگه داشت هر چی اصرار کردم بیاد داخل قبول نکرد و با هم خداحافظی
کردیم.

گوجه سبزهارو شستم و نمک زدم و آوردم با سحر خوردیم. وقتی بر اش همه چیز رو تعریف
کردم از خنده در آستانه ترکیدن بود و باورش نمی شد همچنین کاری کردیم..
شب خواستگاری فرا رسید، شبی که هر دختری منتظرش هست! شبی که شروع و آغاز
خوشبختیه!

کت و شلوار دمپا گشاد سفید همراه شال طلایی رنگ پوشیدم و موهامو مثل همیشه فرق وسط
زدم، آرایش ملایم کردم و آماده شدم!
ادکلن زدم و به سمت مهسا که لبه تخته نشسته بود برگشتم. با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: خوب
شدم؟

با لبخند عمیق تری گفت: عالی شدی عزیزم.

بلند شد و بغلم کرد، منم با تمام وجود تو آغوشش جا گرفتم.. بعد از چند لحظه از آغوشش جدام
کرد و دوباره نگاهم کرد، گفت: خیلی واست خوشحالم مهتاب که تونستی عشقتو پیدا کنی!
_ مرسی عزیزم. اگه تو و کمک هات نبود شاید هیچ وقت نمی تونستم طعم خوشبختی رو بچشم.
_ قدر فرصتی که خدا بهت داده بدون و تو هر گرفتاری و مشکلی کنار همدیگه بمونید.
_ چشم.

با بغض گفت: باورم نمیشه این قدر بزرگ شدی که تو لباس عروس بخوام ببینمت!

اشکی از گوشه چشمش اومد پایین و دوباره بغلش کردم..

_ خواهرت خیلی وقته بزرگ شده ولی همیشه به چشم تو همون مهتاب کوچولو هستم. خیلی

دوستت دارم مهسا!

_منم دوستت دارم خواهرم.می‌خوام یه چیزی بگم ولی به کسی نگو باشه؟ کسی خبر نداره حتی حسام!

با شوق و تعجب نگاهش کردم و گفتم:تو که چیزی از حسام مخفی نمی‌کردی،بگو ببینم اون چیه که می‌خوای من زودتر از همه بدونم!

_من حاملم!

مات نگاهش کردم و باورم نمی‌شد خواهرم باردار باشه. با تعجب گفتم:چی گفتی؟

_دیونه می‌گم حاملم!

_جونه مهتاب؟

_آره به خدا..امروز رفتم آزمایش دادم فهمیدم!

_تو حامله‌ای؟

زد زیر خنده و گفت:مهتاب تو چرا وقتی یکی بهت خبری می‌ده این قدر خنگ میشی؟ آره حاملم.

جیغ زدم و پریدم بغلش و بهش تبریک گفتم.دست گذاشتم رو شکمش و قربون صدقه خواهر زادم رفتم.هیچ خبری نمی‌تونست این قدر خوشحالم کنه اونم تو شب خواستگاریم!دیگه خوشحالیم تکمیل شد و به آسمون هفتم رسیده بودم.مهسا ازم قول گرفت که تا آخر مراسم هیچ چیزی نگم تا خودش بعد از مراسم به خانواده بگه.

همه خانواده آماده و منتظر نشسته بودیم که ساعت هشت شب اف اف به صدا در اومد و مهسا بلند شد رفت در رو باز کرد. همه از جا بلند شدیم و برای خوش آمد گویی رفتیم پیشواز. اول حاج خانم و پدر علیرضا با جعبه شیرینی وارد شدن و بعد نوشین و دلآرام با شوهر هاشون اومدن.

دلآرام و نادر رو خیلی وقت بود ندیده بودم و گرم‌تر با هم برخورد کردیم. در آخر علیرضا با دسته گل رز سفید و قرمز وارد شد.کت و شلوار سورمه‌ای همراه پیراهن سفیدی پوشیده بود.با دیدنش قلبم فرو ریخت و انگار یک ساله ندیدمش،محو نگاه کردن بهش شدم که با ضربه آرنجی که سحر به پهلوم زد به خودم اومدم،گل رو از دستش گرفتم و تشکر کردم.

دسته گل رو تو گلدون و رو میز آشپزخونه گذاشتم.وسط مهسا و سحر نشسته بودم و سرم پایین بود. واقعاً خجالت زده و استرس گرفته بودم،تا به حال همچنین احساسی رو تجربه نکرده بودم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم و چی بگم البته اصولاً دختر شب خواستگاریش صحبت نمیکنه ولی خب اگه گفتن حرفی بزنم چی؟!

سحر دم گوشم گفت: این قدر خودتو مظلوم نگیر شک می‌کنم بهت!
لبخندی زدم و آروم بهش گفتم: عزیزم شما باز فضولیت گل کرده؟
_ دوست داری جوابت بدم الان؟
_ نه می‌خوام ساکت باشی!

از حرفم خندم گرفت و دست مو گذاشتم رو دهنم و الکی سرفه‌ای کردم تا خندم بازتر نشه.
بعد از کلی این در و اون در رفتن و از روزمرگی صحبت کردن به بحث اصلی رسیدیم. نگاهی
به علیرضا انداختم که با دستمال داشت عرق پیشونیشو پاک می‌کرد. متوجه نگاهم شد و لبخند
گرمش نثارم کرد، منم چشمکی دور از چشم بقیه بهش زدم و دوباره سرمو انداختم پایین.
پدر و حسام سکوت کرده بودن و مجید شروع به صحبت کردن کرد. از علیرضا راجب زندگی
و وضع مالیش پرسید که علیرضا هم با آرامش خاصی جواب مجید رو می‌داد. مهریه قرار بود
چهارده تا سکه باشه، پدرم مخالف مهریه زیاد بود و واسه مهسا و سحر هم چهارده سکه بی‌هیچ
شرط و شروطی بود. پدر علیرضا مخالف بود و می‌گفت ما رسم داریم مهریه بیشتر باشه و جز
سکه چیزهای دیگه‌ای هم بزنیم اما وقتی نظر من و علیرضا رو گرفتن گفتیم همون چهارده تا
کافیه.

همش منتظر بودم که بگن خب برید تو اتاق با هم صحبت کنید ولی این حرف رو نزدن و
ناباورانه داشتم به مجید که ازم پرسید: خب مهتاب جان شما اگه حرفی یا شرطی دارید که می-
خواید بگید بفرمایید!

نگاه کردم و دیدم بله به آخر مراسم رسیدیم و مثل بقیه دختر پسرها شب خواستگاری نرفتیم تو
اتاق با هم صحبت کنیم. البته حرفی هم واسه گفتن نداشتیم چون قبل از خواستگاری همه حرف‌ها
و شرایطی که داشتیم برای هم گفته بودیم ولی دوست داشتم تجربه کنم که نشد.
نگاهی به مامان و بابا کردم و با صدای آرومی گفتم: حرف خانوادم حرف منه.
مامان و بابا نگاه رضایت آمیزی بهم انداختم و حاج خانم گفت: خب دخترم رضایت داری با پسر
ما ازدواج کنی؟ بله ای بگو تا به خیر و خوشی همه چیز تمام بشه.
با خجالت و صدای لرزونی گفتم: بله..

همه دست زدن و حاج خانم پلاستیک نقلی که دستش تو هوا پخش کرد و بهم گفت: خب عروس
گلم بیا کنار منو مادرت بشین.

با تعجب نگاه کردم به مامان که با لبخندش اجازه داد. رفتم بین مامان و حاج خانم نشستیم.
جعبه‌ای تو دستش بود و انگشتی ازش بیرون آورد. رو کرد به مامان و بابا گفت: آقای شریفی و
خانم شریفی اگر اجازه می‌دید این انگشت به رسم نشون به عروسم بدم.

بابا گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید خانم مظفری!
مامان: مهتاب دیگه عروس شماست بفرمایید حاج خانم.
دست راستمو بردم جلو و حاج خانم انگشتر رو داخل انگشتم کرد و دستشو بوسیدم. مامان آروم گفت بلندشو دست پدرت و پدر علیرضا هم ببوس. از خجالت داشتم آب می‌شدم ولی بلند شدم و همین‌کار رو کردم. وقتی دست پدر رو بوسیدم پیشونیمو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد که بغض عجیبی گرفتم، نمی‌خواستم اشکم بریزه و بدون تشکر از کنارش رفتم و دوباره کنار مامان و حاج خانم نشستم.
علیرضا از جیب کتش جعبه‌ای درآورد و گفت: اگه اجازه بدید منم برای مهتاب دست‌بندی گرفتم که تقدیمش کنم.

این بشر کی دست‌بند گرفت که من خبردار نشدم؟! خیلی خوشحال شدم که علیرضا این‌کار رو کرد و حواسش به همه چیز بود. با اجازه بزرگترها بلند شد و جعبه رو داد دست مادرم و گفت: لطفاً شما دست‌بند رو دست مهتاب کنید.
مامان: حتماً پسرم خوشبخت بشید ان شاءالله.

علیرضا رفت سر جاش نشست و مامان دست‌بند رو از جعبه بیرون آورد و نگاهی بهش کردم. وسط دست‌بند قلبی که داخلش حرف اول من و خودش نوشته شده بود. چقدر خوش سلیقه! فکر نمی‌کردم تا این حد حواسش هست و این‌طور سلیقه خرج کرده.
مامان دست‌بند رو به دستم بست و از علیرضا تشکر کردم.

بلند شدم و خامه برای بله گفتن به بقیه تعارف کردم. زمانی که به علیرضا رسیدم می‌خواست بیشتر منو ببینه و بیشتر معطل کرد تا یکی رو برداره. خندم گرفته بود از کارش و بالاخره بین سه چهار نمونه خامه یکی رو برداشت.

قرار شد پس فرداش بریم واسه آزمایش و یک هفته بعد مراسم ساده‌ای واسه عقد بگیریم. هر چی حاج خانم و نوشین و دلآرام اصرار داشتن که جشن بگیریم ولی مخالفت کردم و گفتم جشن و بریز و به پاش بمونه برای عروسی.

همه چیز به خوبی پیش رفت و با خوشی و خنده شب به یادموندنی به جا موند.
بعد از این‌که مهمان‌ها رفتن شروع به تمیز کردن خونه کردیم و وقتی کارمون تمام شد کنار هم نشستیم. داشتیم راجب خواستگاری صحبت می‌کردیم.

نیم ساعتی گذشت که دیدم مهسا قصد رفتن کرده و بلند شده، گفتم: خواهر کجا به سلامتی؟

_ برم خونم کجا برم خب؟

_ بشین کارت دارم یعنی تو کار داری با ما!

چشم غره‌ای بهم رفت و خنده ریزی کردم.

سحر: کلک تو چیکار کردی که مهتاب می‌دونه من نمی‌دونم؟

مهسا: سحر آروم بگیر حالا یکبار تو هیچی ندونی شبت صبح همیشه؟

_ نه همیشه بگو دیگه مردم از کنجکاوای!

مامان: مهسا چیشده مادر؟ اتفاقی افتاده؟

مهسا: نه مامان جان (رو کرد به من و ادامه داد) من باشم که به تو حرفی بزنم دهن لق!

_ می‌خواستی نگی حالا که گفתי زود اعتراف کن.

حسام که منتظر نگاه مهسا می‌کرد به حرف او مد و گفت: چیشده عزیزم؟ بگو!

مهسا دوباره نشست و گفت: راستشو بخواید من.. یعنی من.. چچور بگم خب.. من... وای مهتاب خدا

نکشتت خیلی دهن لقی واقعاً!

خندیدم و خواستم خیال همه رو راحت کنم گفتم: وای ما رو کشتی. امروز فهمیده که حاملست!

چه شور و شوقی تو خونه به پا شد. کسی باورش نمی‌شد و از مهسا خودش سؤال می‌پرسیدن که

اونم با تکون دادن سر جواب مثبت داد. حسام که مثل بچه‌ها بالا پایین می‌پرید و هی مهسا رو

بغل می‌کرد.

بهش تبریک گفتیم و آرزوی سلامتی و اسه خودش و تو راهیش!

همه چیز به خوشی و خوبی پیش رفت.

موقع خواب که شد دوباره با علیرضا گرم صحبت کردن شدم. وقتی بهش خبر بارداری مهسا رو

دادم خیلی خوشحال شد و تبریک گفت. قرار بود آخرین روز کاری تو آموزشگاهم که فردا بود

برم و به خاطر همین زود باهم خداحافظی کردیم تا سر کلاس چرت نزنم.

صبح علیرضا اومد دنبالم و قبل از کلاس جلو قنادی فروشی نگه داشت تا برای آخرین روز

کاری و خبر ازدوادم شیرینی ببرم! چند نمونه شیرینی تر که خودم خیلی دوست داشتم انتخاب و

سریع حساب کردم.

کنار آموزشگاه نگه داشت با هم خداحافظی کردیم. قرار شد برای رفتن به مرکز علیرضا بیاد

دنبالم!

آخرین روز آموزشگاه هم با تبریک گفتن از جانب شاگردها و کارکنان گذشت..

سه سال پر از خاطره و اتفاقات خوب و بد! سه سالی که خیلی چیزها یاد گرفتم و خیلی مدیون

آموزشگاه بودم. تونسته بودم خودم رو پیدا کنم و روی پای خودم بایستم! در واقع کسانی که برای

کلاس‌ها می‌ومدن معلم و استاد من بودن و درس زندگی رو ازشون یاد گرفتم. اکثراً بزرگتر از

خودم بودن و خیلی راحت تر و بهتر با هم کنار میومدیم! اما زندگی قرار نیست روی یک مسیر و روی آدم‌های تکراری حرکت کنه؛ زندگی همیشه در حال گذر هست با مسیرهای جدید، با آدم‌های جدید و این ماییم که میمونیم!
این آموزشگاه حتی به من، عشقم رو داد و بزرگترین هدیه‌ای که می‌تونستم دریافت کنم نصیبم شد..

با خداحافظی گرم و صمیمانه از آموزشگاه برای همیشه اومدم بیرون. با علیرضا به مرکز رفتم و خان بابا، مادر و بچه‌ها کلی تبریک گفتن. ده روز مرخصی گرفتم و قرار شد بعد از مراسم عقد صبح تا ظهر برم مرکز. چون بچه‌ها داشتن امتحان پایان سال تحصیلی می‌دادن و باید بهشون کمک می‌کردم نمی‌تونستم بیشتر از این مرخصی بگیرم..

آزمایشگاه خیلی شلوغ بود و سروصدای کسانی که اونجا بودن داشت عصبیم می‌کرد. ناخنمو تو کف دستم فرو می‌کردم و حرص می‌خوردم. کمتر موقع‌ایی پیش میومد به این شدت مضطرب و عصبی باشم. صبحانه هم نخورده بودم و این یک ساعت معطلی بیشتر بهم فشار می‌آورد.
نگاهی به علیرضا انداختم که داشت با پسر بچه‌ای که طول سالن رو میدویید و از خوشحالی جیغ می‌کشید نگاه می‌کرد.

_ علیرضا؟

سرشو برگردون سمتم و با مهر بونی گفت: جانم؟

_ می‌گم اگه جواب آزمایش منفی شد چی؟

چهره متفکری به خودش گرفت و بعد از چند لحظه گفت: خب معلومه دیگه، تو میری پی کارت منم پی کار خودم!

انتظار همچنین جوابی از سوی علیرضا نداشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. آروم خندید و گفت: عزیز دلم بد به دلت راه نده. این که جواب منفی بشه احتمالش خیلی کمه بعدشم این قدر دارو و قرص هست که اگر نشه با این چیزها درست میشه!

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: از این همه صدا و همهمه، دارم عصبی میشم. آخه کی نوبت ما...

قبل از این که حرفمو تمام کنم شماره ما رو خوندن و از جا بلند شدیم و رفتیم سمت اتاقی که خون می‌گرفتن.

لحظه آخر نگاه مضطربمو به علیرضا انداختم که با لبخندش آروم کرد..
این قدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی خون گرفتن و کی از آزمایشگاه اومدیم بیرون.
علیرضا کنار یک کافه ایستاد و باهم صبحانه خوردیم.. آرامشمو به دست آورده بودم و دیگه از
عصبانیتم خبری نبود.

منو رسوند خونه و رفت به کار هاش برسه!

جواب آزمایش قرار بود ساعت دو بعد از ظهر به بعد بدن و تا اون موقع باید صبر می کردیم.
سعی کردم با صحبت کردن کنار سحر حواسمو پرت کنم و بی خیال بشم. سحر دیگه به سختی
می تونست راه بره و نمی تونست راحت بخوابه اما دعا می کرد تا قبل از مراسم زمان زایمانش
نرسه وگرنه همین مراسم ساده رو هم از دست می داد.

کنار خانواده مشغول ناهار خوردن بودم که موبایلم زنگ خورد، علیرضا بود. با این که منتظر
زنگش بودم ولی به خاطر بابا و مجید که پای سفره نشسته بودن و دوست نداشتن موقع غذا
خوردن به تلفن جواب بدیم، جواب ندادم.

بابا نگاهی بهم انداخت و از رنگ رخسارم همه چیز رو فهمید و گفت: جواب بده دخترم!
منم از خدا خواسته گوشی برداشتم و گفتم: سلام!

_ سلام عزیزم. خوبی؟

_ خوبم. رفتی؟

_ آره.

_ خب؟

_ خب مبارکه!

با خوشحالی جیغ ریزی زدم و گفتم: مثبت؟

_ مثبته مثبت!

_ خدارو شکر.

_ من که گفتم مال خودمی، حالا قراره واسه خوش خبریم چی بدی بهم؟

_ خب باشه. الان دارم ناهار می خورم بعداً صحبت می کنیم!

با خنده گفت: فهمیدم اوضاع خرابه. باشه فقط عصر منو نوشین میایم دنبالت تا با مامانت یا مهسا
بریم خرید!

_ باشه می بینمت.

_ خداحافظ!

گوشی قطع کردم و گفتم: جواب آزمایش مثبت بود.

مامانمینا ابراز خوشحالی کردن و قرار شد برای خرید مهسا باهامون بیاد و مامان پیش سحر بگونه.

بعد از چرت کوتاهی آماده شدم و علیرضا و نوشین اومدن دنبالم با این که زود به مهسا گفتم آماده بشه ولی باز چند دقیقه ای تو کوچه منتظرش موندیم تا بیاد.

اول رفتیم قرآن گرفتیم و بعد پارچه سفید برای چادر!
واسه گرفتن حلقه و طلا خیلی سخت پسند بودم و دو ساعت طول کشید تا تونستم بین این همه طلا و جواهرات انتخابی باب میل داشته باشم. حلقه ازدواج رو با هم ست کردیم و رضایتمون بیشتر شد!

مانتو مجلسی سفید که به طور خیلی زیبایی روی بالاتنه لباس سنگ دوزی شده بود پسندیدم و موقع پوشیدن نوشین و مهسا داشتن ذوق مرگ می شدن..
برای روز اول وقت زیادی واسه خرید نداشتیم و باقی خریدهارو گذاشتیم برای روزهای بعد..
چهار پنج روز بیشتر طول نکشید تا تونستیم خریدهارو انجام بدیم و برای مراسم آماده بشیم!

_ برای بار سوم عرض می کنم، دوشیزه خانم مهتاب شریفی آیا به بنده وکالت می دهید با مهریه یک جلد کلام الله آینه و شمدان و چهارده سکه بهار آزادی شما را به عقد شرعی و قانونی آقای علیرضا مظفری در آورم؟ آیا وکیلیم؟

سحر با اون شکم باد کردش گفت: عروس خانم زیر لفظی می خوان!
علیرضا از کتتش یه پاک در آورد و داد دستم و آروم کنار گوشم گفت: این زیر لفظی رو باید تنها ببینی ولی تو رو خدا بله بگو که دارم سخته میز نما
لبخندی زدم و گفتم: ندیده که همیشه قبول کرد.

_ شما قبول کنید مطمئن باشید بد نیست!

حرف علیرضا رو قبول کردم و پاکت رو دادم بهش گفتم: پس پیش خودت نگهش دار بعداً
بردارم!

_ چشم!

قرآن رو بوسیدم و نگاهی به مهمان ها و پدر و مادرم کردم. مامان داشت گریه می کرد و منم

بغضم گرفته بود. با صدای لرزون گفتم: با توکل به خدا و با اجازه‌ی پدر و مادرم بله! صدای دست او مد، صدای کل و سوت بود، صدای صلوات و تبریک‌ها بود! تو نگاه همه برق شادی و رضایت می درخشید و برامون آرزوی خوشبختی می‌کردن! عاقد از بقیه خواست ساکت باشن تا از علیرضا هم جواب بله رو بگیره که اون هم بلافاصله بله رو گفت.

از ته دلم خوشحال بودم، از این که کنار علیرضا نشستم و بعد از این همه سختی و بلندی و پستی مال هم شدیم!

بزرگ‌ترها او مدن و تبریک گفتن و از نصیحت کردنم دست نمی‌کشیدن!

سرمو بلند کردم و نگاهی به علیرضا کردم که داشت نگاهم می‌کرد..

_ مهتابم، مال من شدی برای همیشه، قول می‌دم همیشه خوشبخت باشی!

_ تو سختی و خوشی‌ها کنارتم علیرضا! برای همیشه!

پیشونیمو بوسید و صدای جیغ و کل بیشتر شد.

بعد از این که حلقه‌ها و طلایی که برای همدیگه گرفته بودیم بهم تقدیم کردیم، ماست و عسل هم به خورد هم دادیم و از محضر راهی خونه شدیم.

با کمک مهسا لباس مجلسی که گرفته بودم پوشیدم و مانتو سفیدم رو درآوردم.

کم‌کم همه او مدن وسط و شروع به رقصیدن و پای‌کوبی کردن!

دست من و علیرضا رو هم گرفتن و اون وسط در کنار عشقم می‌درخشیدم. چیزی زیباتر و

قشنگ‌تر از اون شب برام نبود. شبی به یاد موندنی شبی که همه آدم‌ها برای رسیدن بهش چه

هفت خان رستمی رو باید می‌گذروندن و موفق نمی‌شدن!

مامانم مرتب قربون صدقم می‌رفت و برام دعای عاقبت به خیری می‌گفت. حتی تو جمع

رقصنده‌ها مادر بود که برای شاد کردن من به خودش تکونی می‌داد. اشرف و رها هم اومده

بودن و با مهسا که دوستی جداگونه‌ای تشکیل داده بودن داشتن اون وسط مجلس رو حسابی گرم

می‌کردن!

هر چی مامان و مامان سحر به سحر می‌گفتن که کمتر قر بده گوشش نمی‌شنید و با اون شکم

سنگینشم می‌رقصید که خیلی دوست داشتنتی شده بود.

علیرضا بعد از چند دقیقه‌ای که وسط بود رفت بیرون تا خانم‌ها راحت‌تر باشن.

با این که می‌خواستیم مراسم ساده‌ای باشه و شلوغ نشه اما خیلی هم موفق نبودیم و کلی مهمان

داشتیم. حاج خانم، نوشین و دلآرام فامیل‌هاشونو به هم معرفی می‌کردن و با هم صحبت کوتاهی

می‌کردیم. با دیدن نسترن یکم حالم عوض شد ولی سعی کردم که بر خورد درستی داشته باشم و

بی احترامی پیش نیاد. اونم انگار حالش بهتر از شب مراسم دلآرام که دیده بودمش بود و وضع مناسبتری داشت..

همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت و لحظه‌به‌لحظه بیشتر قند تو دلم آب می‌شد. خدا رو شاکر بودم که این خوشی رو به من هدیه کرد و منو به خاطر تمام اشتباهاتی که مرتکب شده بودم بخشیده!

بعد از شام خوردن و دوباره رقصیدن کمکم جمعیت کمتر می‌شد و باز با کلی دعای خیر و آرزوی خوشبختی مهمان‌ها خونه رو ترک کردن.

ساعت از نیمه شب هم گذشت که خانواده علیرضا هم رفتن و علیرضا موند. تو اتاقی که جشن گرفته بودیم من و علیرضا روی مبل نشسته بودیم و با هم صحبت می‌کردیم. مامانمنا هم بعد از چند دقیقه‌ای ما رو تنها گذاشتن.

_ مهتاب؟

_ جانم؟

_ خیلی شب خوبی بود. بهترین شب زندگیم بود..

_ بهترین شب زندگی منم بود. تا حالا این قدر خوشبختی رو حس نکرده بودم! دست مو گرفت و به آرومی نوازش می‌داد..

_ از این به بعدشم فقط خوشبختی رو حس می‌کنی نمی‌ذارم خاری تو پات بره. به شوخی گفتم: اگه رفت چی؟

لبخندی زد و گفت: می‌ذارم بیشتر بره!

خندیدم و گفتم: خیلی بدجنسی. پس دوست داری من اذیت بشم؟

_ اصلاً. هیچ وقت نمی‌خوام اذیت بشی هیچ وقت نمی‌ذارم که اذیت بشی!

_ می‌دونم عزیزم. می‌دونم!

حرفی نزد و خیره بهم نگاه کرد. این قدر نگاهش گرم و با عشق بود که بیشتر از این تاب تحمل نداشتم و سرمو انداختم پایین. دستشو گذاشت زیر چونه‌ام و گفت: امشب واقعاً مثل اسمت می‌-

درخشیدی و زیباییت رو به من هدیه کردی. تو زیبایی و نور منی!

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم

کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

بی چشم تو خواب چشم از چشم رمید

_ چشمم چو به چشم خویش چشم تو بدید

ای چشم همه چشم به چشمت روشن

چون چشم تو چشم من دگر چشم ندید
علیرضا؟

_جونه علیرضا؟

_تو بهترین آدم روی کره خاکی هستی که من می‌تونستم داشته باشم. نمی‌دونم چه کار خوبی کردم که خدا تورو بهم داد!

لبخند زد و گفت: در واقع من چیکار کرده بودم که خدا تورو بهم هدیه داد مهتابم!
زدم زیر خنده و گفتم: به هر حال مال هم شدیم بیخیال این که کدومون چه کار خوبی کردیم!
خندید و گفت: آره، بی‌خیال مهم اینکه مال هم هستیم!
_و از هم جدا نمیشیم!
_بر منکرش لعنت..

چشم‌هامو گشاد کردم گفتم: تو باز یادت اومد؟ خیلی وقت بود نگفته بودیا!
_آره می‌خواستم یکم تنوع بدم.

_دیوانه‌ای به خدا(جرقه‌ای به زهنم زد و ادامه دادم) راستی پاکتی که پای سفره عقد بهم دادی بده نگاه کنم زیر لفظیم چی بوده.
_پاک یادم رفت.

از جیبش کتش درآورد و داد بهم.

پاکت رو باز کردم و با ناباوری یه اسکناس ده هزار تومنی و زنجیر طلایی با پلاکی که مثل کتاب بود و با قفل کوچیکی بسته و باز می‌شد. باز کردم که روش سوره آیت الکرسی حک شده بود دیدم. پلاک و زنجیر مشخص برای خیلی سال پیشه و زنجیر کوتاهی داره. اسکناس که تا خورده بود باز کردم و بیشتر شوکه شدم. نگاه ماتم روی علیرضا موند و با لبخند به حرف اومد و گفت: این پلاک و زنجیر وقتی چهارسال بود مامانم بهم داد و بهم گفت هر جا بری در برابر همه بدی‌ها ازت مراقبت می‌کنه و من از الان این رو می‌دم به تو و می‌گم همیشه با خودت داشته باش و هر جا بری در برابر همه بدی‌ها ازت مراقبت می‌کنه(با ذوق بیشتری ادامه داد) یادته پارسال آخرای اسفند بود و آخرین جلسه قبل عید رو داشتیم؟ من ازت خواستم برام عیدی بدی و تو گفتی من تا حالا به هیچ شاگردی عیدی ندادم به توام نمیدم ولی این قدر اصرار کردم که مجبور شدی عیدی دادی. دوتا ده هزار تومنی فقط تو کیف پولیت بود که یکیشو درآوردی روش نوشتی "عیدت مبارک آقای مظفری ولی یادت باشه به زور عیدی گرفتی، ۱۳۹۰/۱۱/۲۰" امضاء هم کردی.

راست می‌گفت آخرین جلسه قبل عید بود و به زور ازم عیدی گرفت که خیلی کارش برام جالب

بود. آخرشم که پول رو بهش دادم گفتم: خیلی زورم گرفت ده تومن الکی الکی ازم کش رفتی. و در جواب گفت: خدا بیشترشو بهت می‌بخشه.

از خوشحالی پریدم بغلش و گفتم: علیرضا!!! باورم نمیشه که هنوز اینو داری و چه خوب یادته! _ چی فکر کردی؟ این بهترین عیدی عمرم بود می‌خواستی نگهش ندارم؟

_ خیلی خوشحالم کردی دیونه. بهتر از این پول، این پلاک و زنجیر هست که از بچگیت نگهش داشتی و می‌دونم چقدر دوستش داری و حالا دادی به من. آخه چجوری ازت تشکر کنم؟

_ فقط با خوب نگه داری کردن از این دوتا که با ارزش‌ترین یادگاری‌های زندگیم هستن می‌تونی تشکر کنی!

زنجیر رو تو مشتتم فشردم و گفتم: بهت قول می‌دم که همیشه کنار خودم داشته باشم و مراقبش باشم!

_ می‌دونم عزیزم. به همین خاطرم به تو دادم چون تو تنها کسی هستی که می‌تونی از شون مراقبت کنی و ارزشش رو می‌دونی.

نگاهی به زنجیر انداختم و گفتم: به نظرت این زنجیر کوچیک نیست واسم؟

_ نمی‌دونم می‌خوای بنذازم دور گردنت ببینم میشه یا نه!

_ آره فکر خوبییه (زنجیر گرفتم سمتش و ادامه دادم) ببند ببین میشه یا نه، خدا کنه بشه!

زنجیر رو دور گردنم کرد و شکر خدا اندازه بود ولی دیگه آویزون نمی‌شد و تقریباً چسپیده بود به پایین گلوم که اذیتم نمی‌شد. پلاکشو محکم تو مشتتم گرفتم که آرامش عجیبی بهم داد.

_ مرسی عزیزم. واقعاً بهتر از این نمی‌تونستم زیر لفظی بگیرم!

_ خب ماییم دیگه پیش خودت چی فکر کردی!?

_ پیش خودم به سلیقت مطمئن بودم!

لبخندی ملیحی زد و به ساعتش نگاه کرد بلند شد و بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون. پنج دقیقه بعد برگشت. صورت و دستش خیس بود با تعجب گفتم: کجا رفتی؟ نکنه خوابت میومد رفتی آب بازی کردی خوابت پیره؟

_ وقتی تو کنار می‌خواب به چشم‌هام راهی نداره! عزیزم جانماز کجاست؟

بین تعجب و لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: والا من که نماز نمی‌خونم بدونم کجاست ولی الان برات می‌گردم پیدا می‌کنم!

از جام بلند شدم و رفتم تو نشیمن دنبال جانماز. داخل یکی از کشوهای کمد دیواری گوشه نشیمن پیدا کردم و آوردم تو اتاق. می‌خواستم پهن کنم که با خجالت سرمو پایین بردم و علیرضا که متوجه شد گفت: چیه و ایسادی؟

_ راستشو بخوای یادم رفته قبله کدوم سمت بود!
خندید و گفت: آخ از دست تو بیا بده خودم می‌دونم.
جا نماز دادم دستش و به سمت قبله پهن کرد.

_ از این که زنت بی‌نمازه نظرت چیه؟

_ نظرم اینکه خانم عاقل‌تر از این حرف‌هاست که نظری راجب این موضوع بدم و خودش راه درست رو انتخاب می‌کنه و بهتر می‌دونه چیکار کنه چیکار نکنه.

لبخندی از رضایت زدم و بیشتر به وجود و شخصیت والای علیرضا پی بردم. نگاهی به ساخت انداختم گفتم: ولی فکر کنم هنوز زود باشه واسه نماز صبح!

_ نماز صبح ربع ساعت دیگست. ولی من نذر کرده بودم شب عقده‌مون دو رکعت نماز واسه این‌که بدستت آوردم بخونم و از خدا تشکر کنم که تو رو بهم داده!

با گفتن این حرفش دلم غنج رفت و از این که تا این حد دوستم داره و حتی اینطوری به عقایدش پاینده خرسند بودم.

حرفی نزدم تا نمازش بخونه.

پشتش نشسته بودم و داشتم به راز و نیاز خالصانه‌ای با خدا نگاه می‌کردم که نمی‌دونم چقدر گذشت همونجا بی‌هوش شدم!

_ مهتاب؟ عزیزم؟ نمی‌خوای بیدار بشی؟

صدا و دست نوازش علیرضا که روی موهام کشیده می‌شد از خواب بیدارم کرد. هنوز گیج خواب بودم و بدنم سنگین بود. دستی روی صورتم کشیدم و خودمو تکون دادم و نگاهی خواب آلود و با لبخند به علیرضا انداختم که کنارم نشسته بود.
با صدای گرفته از خواب، گفتم: مگه ساعت چنده؟

_ ده.

_ ده؟

_ آره.

_ ولی هنوز گیج خوابم بذار یکم دیگه بخوابم!

اومدم پتو بکشم رو صورتم که با حرفی که علیرضا زد خواب از سرم پرید..

_ عمه شدی دیونه می‌خوای بخوابی؟

مثل جن زده‌ها سرجام نشستم گفتم: چی؟!چی میگی؟

_ صبح ساعت شیش سحر دردش گرفت بردنش بیمارستان الانم زایمان کرده!

ماتم برده بود و نمی‌تونستم حرفی بزنم..

_ تو چرا همیشه خشکت میزنه؟ عمه شدن این قدر عجیبه؟

به خودم اومدم و گفتم: آخه الان؟ دو هفته دیگه نوبت زایمانش بود که چرا من متوجه نشدم؟

_ خب عزیزم همه بچه‌ها که سر وقت به دنیا میان! تو خواب بودی دیگه نمی‌خواستیم بیدار بشی! الان مامان زنگ زد گفت که نیم ساعتی هست از اتاق عمل اومدن بیرون و حال دوتایشونم خوبه خوبه!

_ یعنی من عمه شدم؟

سرشو تکون داد و آروم خندید گفت: آره عزیزم عمه شدی!

پریدم بغلش، جیغ زدم و با صدای بلندی گفتم: وای علیرضا من عمه شدم! باورم نمیشه. خدایا شکر!

_ اگه نمی‌خوای تو این روز شوهرتو از دست بدی لطفاً کمتر گردنمو فشار بده که دارم خفه میشم!

از بغلش جدا شدم و گفتم: ببخشید.. اصلاً باورم نمیشه یهویی این قدر زود آخه! فکر کنم دیشب این قدر قر داد و می‌رقصید بچه بیچاره زود به دنیا اومد. هر چی بهش می‌گفتم بشین سر جات گوش شنوا نداشت که!

_ حالام اشکالی نداره. مهم اینکه دوتاییشون سالم هستن.

_ آره خدارو شکر. بالاخره آقا دایان به دنیا اومد.

تازه متوجه خودم شدم که با همون لباس دیشب و آرایش خوابیده بودم..

_ وای من دیشب نفهمیدم کی خوابم برد! حتی لباسم عوض نکردم، آرایشمو پاک نکردم!

_ ولی در عوضش من تا صبح نگاهت کردم!

از حرفش خجالت کشیدم و از جام بلند شدم..

_ صبحانه خوردی؟

_ آره.

_ خب من میرم دوش بگیرم بعد آماده میشم بریم بیمارستان!

_ الان همیشه بریم که.

برگشتم سمتش و پرسیدم: چرا؟

_ ساعت ملاقات از ساعت چهار تا شیش بعد از ظهره.

_ ای بابا یعنی باید تا اون موقع صبر کنم!

_ آره عزیزم. راستی یادت که نرفته امروز مامانم دعوتمون کرده.

با کف پیشونی زدم به پیشونیم گفتم: ای وای پاک یادم رفته بود. خب باشه آماده میشم سریع بریم خونه شما!

_باشه عزیزم.

قبل از این که برم دوش بگیرم زنگ زدم به مجید و پدر شدنش رو بهش تبریک گفتم. برادر مهربونم پدر شده بود و مسیر زندگیش به زیبایی هرچه تمامتر در حال تغییر و تحول بود! بعد از این که دوش گرفتم با سشوار موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم. سر پای صبحانه ای خوردم و با علیرضا از خونه بیرون رفتیم.

سر راه جعبه شیرینی گرفتیم و راهی خونه پدر علیرضا شدیم!

وقتی به خونشون رسیدیم با بر خورد گرم و صمیمانه پدر و مادرش روبرو شدم.

وقتی از حاج خانم راجب نیومدن نوشین و دل آرام پرسیدم گفت: این دوتا همیشه تا لنگ ظهر باید بخوابن و گرنه شروع به غر زدن و بهونه گیری می کنن. منم گفتم تا لنگ ظهر بخوابید آخر شوهر هاتون شمارو طلاق میدن!

خندیدم و گفتم: خب دیشبم تا دیر وقت بیدار بودن دیگه این بار دلیل موجه ای برای خوابیدن دارن! پدر علیرضا که صداش می زدم آقاجون رو کرد بهم و گفت: تو دیگه عروس و دختر این خانواده ای و هیچ فرقی بین تو و نوشین و دل آرام نیست..

از این حرفش قند تو دلم آب شد و با خوشحالی گفتم: مرسی آقاجون. شما هم پدر من هستید و احساسی جز همین ندارم!

آقاجون: خب خانواده چطورن حالشون خوبه؟

_سلام دارن خدمتتون. امروز زن داداشم فارغ شد و بیمارستان رفتن.

حاج خانم: سحر زایمان کرد؟!

_آره. البته دو هفته زود از موعود بود ولی خدارو شکر حال مادر و بچه خوبه!

_بسلامتی. پا قدمش با خیر و نیکی همراه باشه! از طرف ما هم تبریک بگید به آقا مجید و پدر و مادرت.

_مرسی حاج خانم. چشم حتماً لطف دارید شما!

آقاجون: وجود بچه تو زندگی زن و شوهر خیلی تاثیر گذار هست و تا بچه نیاد نمی تونن همچنین احساسی رو تجربه کنن. آدم زندگیش سروسامون میگیره. نمی دونم این جوون ها چرا واسه بچه داری این قدر ناز و کرشمه دارن و این نعمت و رحمت رو از خودشون دریغ می کنن.

علیرضا خندید و گفت: منظور آقاجون به نوشین و دل آرام هست.

تازه متوجه شدم و لبخندی زدم. یک جور غیر مستقیم آقاجون به من و علیرضا هم فهموند که

باید همون اول زندگی مشترکمون صاحب بچه بشیم ولی خب کو تا اون موقع!
آقاجون: اسمشو چی گذاشتن؟
_ دایان گذاشتن!

یکم فکر کرد و بعد از چند لحظه گفت: چه اسم زیبایی. هم اسم دختره هم پسر. به کردی به معنی
مادر هست و به ترکی به معنی صبور و تکیه گاه. مبارک باشه!
_ آره سحر هم گفت همین معنی رو می‌ده و بیشتر به ریشه ترکیش دقت کرد و اسم پسرشو
گذاشت.

علیرضا: گفته بودم آقاجون دبیر ادبیات بودن؟
با ذوق برگشتم سمتش و گفتم: نه فقط یادمه که گفتمی بازنشسته فرهنگ هستن.

_ آره دبیر ادبیات هستن به خاطر همینم کتاب فروشی دارن!
_ چقدر خوب. من عاشق کتابم!

حاج خانم: دخترم هر کتابی که می‌خواستی با خیال راحت برو بردار من اجازه شو می‌دم!
آقاجون لبخندی زد و گفت: کتاب فروشی متعلق به خودت هست دخترم. هر کتابی که لازم داشتی
به خودم بگو اگر نداشتم برات سریع جور می‌کنم!
_ مرسی از لطفتون حتماً مزاحمتون می‌شم!

_ دیگه نبینم این حرف رو تکرار کردی. مراحمی با خیال راحت بیا و هر چی خواستی بردار!
_ چشم.

وقتی فهمیدم آقاجون اهل ادبیات هست انگار دنیای جدیدی کشف کرده بودم و با ذوق باهاش در
مورد کتاب‌ها و نویسندگان مختلف صحبت می‌کردم. آدم آروم با سواد و منطقی بود. این قدر
راجب کتاب‌ها اطلاعات داشت که در برابرش دیده نمی‌شدم و با سکوت به توضیحاتش گوش
می‌سپردم و لذت می‌بردم. علیرضا هم که می‌خواست از جمع ما دور نمونه نزدیک‌تر شد و مثل
من سکوت اختیار کرد، مادر هم رفت به آشپزخونه و گرفتار شد.

انگار آقاجون خیلی وقت بود که با کسی هم صحبت نشده، خودشم از هم صحبتی لذت برده بود و
با اشتیاق به سئوالاتم جواب می‌داد. به جایی رسید که بین من، علیرضا و خودش مشاعره گذاشتیم
و علیرضا بعد از پنج دور حذف و من که به خوبی حافظ شیرازی رو بلد بودم با آقاجون رقابت
سر سختی داشتم اما در آخر در برابر حافظه و دامنه شعریش کم آوردم و برنده شدن..

هر چی بیشتر خانواده علیرضا رو می‌شناختم از انتخابم رضایت بیشتری به دست می‌آوردم و
مطمئن‌تر می‌شدم که بهترین انتخاب رو داشتم. خانواده آروم مهربون و دوست‌داشتنی. احترام و
ادب حرف اول رو تو خونشون می‌زد. آدم‌های با سوادی که فقط به مدرک دانشگاهی بسنده

نکرده بودن و در واقع سواد ذاتی و حقیقی داشتن. از هم صحبتی سیر نمی‌شدم و اطلاعات بیشتری نسبت به پیرامونم به دست می‌آوردم. تنها نکته جالب این خانواده انصراف علیرضا از ادامه تحصیل بود. خانواده‌ای کاملاً فرهنگی چطور راضی به درس نخوندن پسرشون شدن. کنار علیرضا نشسته بودم و به آرومی گفتم: علیرضا چطور مامان بابات با این که معلم بودن اجازه دادن درست رو ول کنی؟

_ اجازه که ندادن خودم به زور از مدرسه اوادم بیرون. با این که دو تاییشون کار می‌کردن ولی وضع مالی خوبی نداشتیم منم دوست نداشتم به عنوان تنها پسر خانواده تمام سختی‌ها رو دوش پدرم باشه به همین خاطر با هر مکفاتی که بود از مدرسه زدم بیرون و رفتم پیش داییم. باقیشم که خودت میدونی. اوادم درس یاد بگیرم نگو عشق و عاشقی یاد گرفتم..
جلو دهنمو گرفتم و آروم خندیدم گفتم: ای شیطون تو که سر کلاس الکی خودتو به نفهمی و یاد نگرفتن می‌زدی تا من بیشتر توضیح بدم. فکر نکن نمی‌دونستم.
_ نه بابا؟ فهمیده بودی؟

_ آره بابا فهمیده بودم ولی به روت نیاوردم.
_ ولی خدایی نمی‌خواستما فکر نکن گلوم پیشت گیر کرده بود. هر دختری آرزو داشت همچنین پسر با شخصیت و جذابی بهشون رو بده ولی کی بود که محلشون بذاره.
بازو شو نیشگون گرفتم و گفتم: شما و اون دخترها با هم غلط کردید.
از این که تونسته بود حس حسادتمو تحریک کنه لبخند رضایت آمیزی زد و گفت: باشه عزیزم. غلط کردم حالا شما چرا ما رو کتک می‌زنی؟
_ حقیقتاً اگه بی ادبی کنی بیشتر از این واست دارم. پس حواستو جمع کن که بدجور حواسم بهت جمعه!

_ از این کارهام بلدی ما نمی‌دونستیم؟
_ خیلی کارها بلدم شما نمی‌دونی.
_ پس باید ازت ترسید.
پشت چشمی و اسش نازک کردم و گفتم: مگه کار بدی می‌کنی که بخوای بترسی؟
_ کی؟ من؟ غلط بکنم! ما سراپا جلو شما تسلیم هستیم هرچی بگید فقط می‌گیم چشم بگی بمیرم می‌میرم بگی آب نخور نمی‌خورم؛ شما فقط امر کنید.
از این محبت‌هاش که حتی تو شوخی‌هاشم جا کرده بود حس خوبی بهم دست می‌داد. یا لبخند گفتم: آخه من با تو چیکار کنم؟
_ یعنی بچه بدی هستم؟

_ نه فقط زیاد خوبی جوری که داری دیونم می‌کنی!
دست مو گرفت و گفت: همیشه باش مهتابم.

_ همیشه هستم.

یکم دیگه گرم صحبت کردن بودیم تا وقت ناهار رسید. به حاج خانم و علیرضا برای پهن کردن سفره کمک کردیم و در سکوت ناهار خوردیم. ظاهراً علیرضا به حاج خانم گفته بود که عاشق کلمپلو هستم و برای من درست کرده بود که مزه فوق‌العاده‌ای داشت و تشکر کردم.

وقتی ناهار تمام شد سفره جمع کردیم و دیدم علیرضا دست‌کش تو دستش کرده و ایستاده تا ظرف‌ها رو بشوره با تعجب رفتم کنارش گفتم: از کی تا حالا ظرف می‌شوری من نمی‌دونستم؟
_ خیلی وقته که دختر خونهمون شدم.

از حرفش خندم گرفت و بهش خندیدم..

با خنده گفتم: خیلی دیونه‌ای به خدا بده من کمکت کنم تا زودتر تمام بشه.

_ اصلاً! اگه یکم دیگه بمونی آب میریزم روت که سرما بخوری. پس بهتره بری.

_ آخه..

_ آخه نداره برو عزیزم. اینجا بعد از دل‌آرام من مسئول ظرف شستن شدم. مامان به خاطر مریضی قلبش خیلی نباید به خودش فشار بیاره آشپزی هم نمی‌کرد امروز استثنأً واسه عروس گلش این‌کار رو کرده.

_ دستشون درد نکنه که عالی بود. ان شالله هم حالش بهتر بشه.

_ ان شالله.

_ خب من میرم تو رو با ظرف‌ها تنها میذارم خوش بگذره.

_ این‌قدر خوش می‌گذره که نگو.. ولی اینو بهت بگم وقتی رفتیم خونه خودمون از این خبرها نیست من ظرف بشورما!

خندیدم و گفتم: شما به کارهای خودت بررسی کافیه ظرف شستن پیش کش.

_ آفرین آفرین..

سری تکون دادم و رفتم کنار حاج خانم و آقاجون نشستیم و گرم صحبت شدیم.

ظرف شستن علیرضا که تمام شد به جمعمون ملحق شد و چهار تایی کنار همدیگه داشتیم چای و شیرینی می‌خوردیم و از خاطرات خوب گذشته تعریف می‌کردیم تا کاممون شیرین‌تر بشه!

ساعت سه شد که از خونه‌شون اومدیم بیرون و بابت دعوت و زحمتی که کشیده بودن کلی تشکر کردم. ساعت چند دقیقه‌ای از چهار گذشته بود که به بیمارستان رسیدیم. وقتی بین

چهارچوب اتاق ایستادم از این همه شلوغی شوکه شدم. کل خانواده سحر و خانواده ما بودن. با

صدای بلندی سلام کردم و متوجه حضورم شدن، یا خونگرمی جواب دادن. سحر دراز کشیده و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود اما همچنان خندون!
روبوسی کردم باهانش و گفتم: بهت تبریک میگم مامان سحر.
با شیطننت گفتم: منم عمه شدنت رو تبریک میگم.
با این حرفش هممون خندیدیم و رفتم سمت گهواره‌ای که نوزاد داخلش قرار می‌دادن.
خیلی آرام خواب بود و از این همه‌مه و شوری که تو اتاق بود هیچی نمی‌فهمید. با نوک انگشتم آرام صورتشو نوازش دادم و قریبون صدقش رفتم.
سحر با لحن بچگونه گفتم: مهتاب به نظرت شبیه منه؟
با بدجنسی گفتم: نه اصلاً شبیه تو نیست. رو باباش رفته!
چهره عبوسی به خودش گرفت و گفتم: مجیدم می‌گه شبیه خودش. هیچیش به من نرفته.
مهسا: خدا کنه فضولیاشم به تو نره که از دستش در امان نیستید.
دوباره خندیدیم و سحر دهن کجی به مهسا کرد.
مامان سحر: سحر از ساعتی که بچش به دنیا اومده می‌گه شبیه کیه. بچ دختر بذار بچه چهلش پر بشه چهرش باز میشه اونوقت بپرس.
مجید: مامان، سحر می‌ترسه بچش به خوشگلی خودش نشه!
سحر: نخیرم. بچ آدم بچش به دنیا میاد می‌خواد بدونه شبیه کیه.
پدر: مهم سلامتی بچه‌اس.
پدر سحر: آقای شریفی درست می‌فرمایند. این جووری ناشکریه دختر.
علیرضا نگاه پر محبتی به دایان کرد و گفت: فرم صورتش که شبیه سحر خانمه. دارن اذیتت می‌کنن!
سحر که انگار فقط منتظر بود یکی همچنین حرفی بهش بزنه با ذوق گفت: وای جدی می‌گی؟
بالاخره یکی پیدا شد حرف دلمو بهم بزنه!
مامان: سحر جان کمتر به خودت فشار بیار حالت بد میشه‌ها! دکتر گفت نباید خیلی تکون بخوری و صحبت کنی!
_ مامان دلت خوشه این سحر مگه می‌تونه دو دقیقه آرام بگیره؟
سحر: آره که می‌تونم. قریبونش برم چرا از خواب بیدار نمیشه؟ وقت شیرش نیست مگه؟
حرفی که سحر زد قلبم لرزید. چه حس قشنگی. حس مادرانه سحر تا عمق وجودم رخنه انداخت!
مامان: نه عزیزم یک ساعت پیش شیر دادی بهش باید یک ساعت دیگه بخوابه. آگه بیدار نشد خودم بیدارش می‌کنم!

خوشحال بودیم از این که خانوادمون بزرگتر شده و اولین نوه به دنیا اومده. مجید دور سحر مثل کعبه می‌چرخید و تا دهن باز می‌کرد حرفی بزنه هر چیزی که می‌خواست برایش فراهم می‌کرد.

یک ساعتی هم اونجا موندیم و از بیمارستان خارج شدیم. با علیرضا به پشت ارگ کریمخان زند رفتیم و مشهورترین بستنی شیراز رو نوش جان کردیم. تو بهار شیراز حال و هوای عجیبی داشت که هیچ جای دنیا هم نمی‌تونستی این حس رو تجربه کنی که هزاران توریست از سراسر دنیا واسه دیدن و حس کردنش میومدن، مخصوصاً مجموعه زندیه و تیمچه گل پاتوق توریست‌ها و مسافران داخلی بود.

دست همدیگه گرفته بودیم و قدم می‌زدیم..

_ حیف که یه ضلع زندان نشست کرده!

_ آره ولی خب حواسشون هست که بدتر نشه.

_ واسه چی این جوری شده؟

_ به خاطر زیر گذر و مترو که ساختن.

_ ای بابا. ولی باز هم قشنگه.

_ به نظر من ضلعش پایین‌تر اومده قشنگ‌ترم شده.

_ نمی‌دونم شاید.

_ مهتاب اولین بستنی زن و شوهریمون امشب خوردیم.

از حرفش خندم گرفت و بین خنده گفتم: کلاً یادم نمیاد با هم بستنی خورده باشیم.

_ قلات یادت نیست رفتیم بستنی خوردیم؟

_ آخ. راست میگیا! پاک یادم رفته بود. خب حالا دومین بستنی خورون رو داریم.

_ آره.. دیشب همین موقع‌ها بود که بهم جواب بله گفتی و مال هم شدیم.

_ علیرضا خدایی تو فکر می‌کردی که سرنوشت، من و تو این جوری به هم گره بخوره؟

_ راستشو بخوای نه. ولی همون اوایل که دیدمت و با هم دورادور در تماس بودیم حس خوبی

نسبت بهت داشتیم و دلم می‌خواست بیشتر بشناسمت. ولی تو این قدر خشک و رسمی بودی کسی

جرات نمی‌کرد تو رو به یک چای یا قهوه‌ام دعوت بکنه..

_ خیلی هم دلت بخواد. نکنه می‌خواستی با شاگردم پاشم برم قهوه بخورم؟ بعد کل آموزشگاه می-

پیچید و همه می‌خواستن باهاشون برم!

_ نه دیگه از همینت خوشم اومد که راضی نشدی و اجازه نزدیک‌تر شدن ندادی.

پشت چشمی برایش نازک کردم گفتم: نکنه داشتی منو امتحان می‌کردی؟

دست مو محکم‌تر گرفت و گفت: نه اصلاً. ولی از این که فاصله هارو رعایت می‌کردی خوشم اومد فهمیدم از اون دختر هاش نیستی.

_بله بله قانع شدم. خب می فرمودید! ادامه بدید!

صدا شو کلفت‌تر کرد و ادامه داد: بله عرضم به خدمتتون هر چی بیشتر می‌گذشت بیشتر ازت خوشم می‌ومد ولی باز هم برام به عنوان دوست بودی و هیچ حس خاصی نداشتم. تا روزی که زنگت زدم که حالت بد بود و اومدم دنبالم..

با یادآوری اون روز کذایی که رفتم شرکتی که محسن کار می‌کرد و همه حقیقت رو از منشی شرکتشون فهمیدم حالم بد شد..
صدام کم جون و ضعیف شد..

_چه روزهای بدی داشتم واقعاً. چه روزهایی که از دستشون دادم. فکر می‌کردم به ته خط رسیدم و دیگه روز خوبی نمی‌بینم. چقدر خانواده‌مو بابت اون اتفاق با حال بد و عصبانیتی که داشتم اذیت کردم. خیلی خام بودم که تو همچین دمی افتادم.

_ نمی‌خواستم روزهای بدت یادآوری بشه عزیزم. چیزی بود که تمام شد. نمی‌خوام راجیش اصلاً صحبتی کنیم.

حس کردم علیرضا هم ناراحت شد و دوست نداشت از محسن و حال روزی که به خاطر اون داشتم حرفی به میونمون بیاد که حقم داشت. خواستم جو رو عوض کنم و با خنده گفتم: یادمه اومدی دنبالم آخر کارم بغلت کردم. دست خودم نبودا واقعاً نیاز داشتم.

_اون شب بود که فهمیدم دوستت دارم و قلبمو به تسخیر خودت درآوردی.

نگاه شیطننت آمیزی بهش کردم و گفتم: توام که سوءاستفاده کن. نهایت استفاده رو بردی..

_نه اینطور یام نبود. واقعاً از این که حالت بد بود حالم بد شد. تا همین دیشب که زخم شدی حتی یک بارم نگاه مستقیمی بهت نکردم و به دلم حرف شیطون راه ندادم!

از حرفش هم خوشم اومد و هم یکم خجالت کشیدم..

_تو بهترین و دیون‌ترین آدم روی کره‌ی خاکی هستی علیرضا.

گونه‌شو بوسیدم و به حالت دو ازش فرار کردم.

اونم دنبال دوید و از پشت بغلم کرد.

_فرار نکن که هیچ راه فراری نداری.

با خنده گفتم: هر جا برم تهش به تو ختم میشم!

_خیلی می‌خوامت مهتاب.

_من بیشتر (نگاه به درشکه‌هایی که در حال حرکت بودن کردم و ادامه دادم) بریم درشکه

سواری؟

_فکر خوبیه بریم.

رفتیم سمت صاحب درشکه‌ای که خالی بود و سوار شدیم. اسب سیاه رنگی که با هدایت صاحبش ما رو می چرخوند و از ته دل خنده سر داده بودم. دور مجموعه زندیه چرخیدیم و به ازدحام مردم که هر کدومشون مشغول کاری بودن نگاه می‌کردم. بعضی‌ها عکس یادگاری می‌گرفتن، بعضی‌ها نشسته بودن و با هم صحبت می‌کردن، بعضی‌ها هم قدم می‌زدن و هوای پاک رو استنشام می‌کردن. من و علیرضا هم داشتیم برای آینده‌مون خاطرات قشنگ رقم می‌زدیم. وقتی دورمون تمام شد از درشکه پیاده شدیم و رفتیم سمت تیمچه گل به درخواست علیرضا رفتیم داخل یک عکاسی و با لباس‌های دوران قاچار عکس گرفتیم تا برامون یادگاری بمونه. اولین عکس دونه‌مون! یک قاب به اندازه برگه A4 گرفتیم. قاب رو خودم برداشتم و بعدا روی میز داخل اتاقم گذاشتم.

شام رو هم بیرون خوردیم و آخر شب منو رسوند خونه‌مون و با هم خداحافظی کردیم!

فصل ۲۰

سه هفته گذشت!

سه هفته با اتفاق‌های خوب، زندگی خوب!

سحر از بیمارستان مرخص شد و رفت خونه مادرش. تقریباً هر روز می‌رفتم بهش سر می‌زدم و کلی با برادرزادهام عشق می‌کردم..

بعد از مرخصی ده روزه‌ام باز رفتم به مرکز و کنار بچه‌ها به کارهام رسیدگی می‌کردم. هادی هم بالاخره مراسم ساده‌ای گرفت و رفتن سر خونه زندگیشون. قرار شد هانیه بعد از اتمام امتحاناتش بره و با برادر و زن برادرش زندگی کنه. خوشحال بودم که هانیه دوباره صاحب خانواده شد و ناراحت بودم که دیگه دیر به دیر باید همدیگه‌رو میدیدیم..

زندگی با علیرضا داشت به بهترین شکل ممکن خوب پیش می‌رفت و از کنار هم بودن نه سیر می‌شدیم و نه خسته، بلکه دلبسته‌تر هم می‌شدیم. تقریباً کل روز رو باهم بودیم و فقط صبح تا ظهر که مرکز بودم و می‌رفتم خونه استراحت می‌کردم، بعد از ظهر علیرضا میومد دنبالم و با هم می‌رفتیم مغازه‌اش. دیگه دوتا شاگرد داشت، پارسا و من! قبل از این که علیرضا پا بذاره تو زندگیم و بشه همه وجودم دوست نداشتم بیرون بمونم و از سرکار مستقیم می‌رفتم خونه و تو اتاقم گرفتار کارهای شخصیم می‌شدم؛ اما حالا با وجود علیرضا یک لحظه‌ام تحمل تنهایی رو نداشتم و می‌خواستم همیشه کنار هم باشیم!

اوایل برای این که کنارش باشم تو مغازه‌اش بودم ولی کم‌کم که گذشت کار رو یاد گرفتم و تونستم بهش کمک کنم و حساب کتاب‌هاش دستم بود. حتی زبون بازاری هم یاد گرفتم و براش کلی فروش می‌کردم.

پارسا که فقط بیست و دو سال سن داشت از هجده سالگی پیش علیرضا کار کرده بود و فرد مورد اعتمادش بود. وقتی صدام می‌زد زن داداش کیف می‌کردم چون علیرضا برادری نداشت

و می‌دونستم که در حق پارسا چه کارهای خوبی انجام داده که هیچ وقت از پیشش نرفت و با جون و دل کار می‌کرد.

بعد از این که مغازه رو تعطیل می‌کردیم با هم بیرون شام می‌خوردیم و منو می‌رسوند خونهمون تا فردا دوباره همدیگه رو ببینیم..

مادرش ناراحتی قلبیش شدیدتر شده بود، به مراقبت و محبت بیشتری نیاز داشت. دل‌آرام و نوشین مرتب به مادرشون سر می‌زدن و تنهانش نمی‌داشتن. منم سعی می‌کردم حداقل در هفته سه چهار بار بهش سر بزنم و تنهانش نذارم. اگه بیشتر از مادر خودم دوستش نداشتم کمترم نبود، زنی مهربون، ساده و آرام. می‌دونستم علیرضا بابت مریضی مادرش ناراحت و فکرش مشغوله اما از محبتش نسبت به من کم نمی‌کرد که بیشترم می‌شد! هر روز با یک سوپرایز جدید خوشحالم می‌کرد. دلمون بدجور بهم نزدیک بود. بعضی اوقات چیزهایی که هوس می‌کردم ولی به زبون نمی‌وردم برام فراهم می‌کرد که باعث می‌شد شوکه بشم از این که چطور تونسته حدس بزنه دلم چی می‌خواد!

وقتی تو خیابون‌ها دور می‌زدیم و ازم می‌پرسید کجا بریم با این که دوست داشتم و می‌دونستم کجا بریم ولی می‌گفتم نمی‌دونم اما انگار حرف دلم رو با قلبش می‌شنید و می‌رفت همونجایی که می‌خواستم و یا بعضی اوقات دلم خوردنی خاصی می‌کشید، می‌ومد دنبالم و می‌دیدم برام آورده بدون این که بهش بگم!

گاهی اوقات سر کار یا وقتی که خونه بودم بهش فکر می‌کردم و همون موقع بهم زنگ می‌زد و بهش می‌گفتم: آخه تو چطور فهمیدی که دلم برات تنگ شده؟ می‌گفت: صدای قلبت رو شنیدم که صدام زد!

حس عجیب و غریبی بود.. بدون این که نیاز و خواستمو به زبون بیارم می‌فهمید و تامین می‌کرد.

اتاقم شده بود گل خونه، البته گل خونه خشک! هر روز وقتی دنبالم می‌ومد شاخه رزی برام می‌ورد و منم رو دیوار اتاقم می‌چسبوندم تا خشک بشه.

بهش گفتم: می‌ترسم یک روز گل‌های گل فروشی تمام بشه اون وقت دیگه دست‌خالی می‌ای! ولی بدجور منو وابسته کردی!

_ هیچ وقت گل‌های گل فروشی تمام نمیشه چون از بچه‌هایی که سر چهار راه گل می‌فروشن می‌گیرم. می‌دونستم تو با این کار بیشتر خوشحال میشی و همیشه حواست به بچه‌های کار هست.. اگر خشک شد خودم برات گل می‌کارم و می‌چینم! تا وقتی این عشق تو وجودم هست تو

رو سر تا پا گل می‌کنم!

_ دوباره حرف دلمو شنیدی که.. مرسی که حواست هست عزیز دلم. ولی از این به بعد باید یه اتاق جدا واسه یادگاری‌های تو داشته باشم.

_ کل خونه‌تونم تهش کم میاره!

لبخندی زدم و گفتم: ولی من هیچ وقت کم نمیارم. هیچ وقت سیر نمیشم.

_ مهتابم هر چی بیشتر از عشقت رو میچشم تشنه‌تر و بی تاب‌تر میشم. این چه عشقیه این چه احساسی هست که به جای این که منو آروم و رام کنه داره بیشتر می‌سوزونتم و هر چی بیشتر می‌سوزم بیشتر احساس زنده بودن دارم!؟

دستی روی صورتش کشیدم و گفتم: عشق خصلتش همینه! هر چی بیشتر بری جلو همون قدر غرقش میشی همون قدر داخلش فرو میری که دیگه هیچ راه نجاتی نداری! هر چی بیشتر ازش بجشپی عطشت بیشتر میشه!

_ از دنیای بی‌تو می‌ترسم مهتاب. از این که یک روز صدات رو نشنوم و نبینمت می‌ترسم! وقتی یک مرد این طور ساده به عشقتش اعتراف می‌کنه باید در برابر احساسش زانو زد و مثل خدا به پرستش بگیریش. او هیچ وقت محبت و احساسش رو خرج کسی نکرده بود و خالصانه هر چی که داشت به من منتقل می‌کرد..

از حرفش قلبم لرزید و حس عجیبی بدنم رو احاطه کرد..

به چشم‌هایش زل زدم و بیشتر قلبم ریخت.. قهوه‌ای چشم‌هایش حتی تو تاریکی شب هم دلمو به آشوب کشید..

_ تو چشم‌هات چیه که این قدر منو به آشوب می‌رسونه؟

_ جز عشق تو هیچ چیزی تو چشم‌هام وجود نداره!

_ وقتی به چشم‌هات نگاه می‌کنم انگار خدا بهم دو تا بال برای پرواز داده. انگار تو عمق غرق شدن خدا میاد و منو بغل می‌کنه و نجاتم می‌ده..

_ همه این‌ها به خاطر تو هست مهتابم! با هر بار نگاه کردن به تو نیرویی منو می‌گیره که می‌تونم بخاطرت با تمام دنیا به جنگ برم و پیروز بشم.

_ تو کی هستی؟ اصلاً تو چی هستی؟

_ من بخشی از تو که تو جسم دیگه‌ای هست!

_ کاش این قدر دیونم نمی‌کردی که دیگه هیچ چیزی جز تو رو ندونم.

_ با تو دیوانگی هم عالمی دارد..

لبخندی زدم و گفتم: تو اومدی که منو با دیوانگی عاقل و سر به راه کنی! تو اومدی تا آروزهامو

فقط از تو بخوام..

_دلم از تماشات سیر نمیشه.. داری منو تو آتیشی که به پا کردی می‌سوزونی مهتاب....

....._

بعد از این که کلاس تقویتی بچه‌ها تمام شد داخل اتاق هوشمند موندم و لپ‌تاپم که آورده بودم روشن کردم و مشغول کارهای شخصی خودم شدم.. خیلی وقت بود که کار و حرفه خودم رو گذاشته بودم کنار تا به زندگی جدیدم برسم. دلتنگ سیستم و کارهای خودم شده بودم و با گذشت یک ماه از عقد دیگه وقتش بود به روال گذشته برگردم و حسابی سرم رو گرم کنم. غرق کار شده بودم که با صدای تقه‌ای که به در خورد به خودم اومدم و گفتم: بفرمایید! در باز شد و صادق یکی از بچه‌های مرکز وارد شد.

با لبخند بهش نگاه کردم، سرش پایین بود!

_خانم وقت دارید؟

_آره عزیزم. من همیشه واسه شما وقت دارم. بیا بشین.

به صندلی رو به رو خودم اشاره کردم و اومد نشست. سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد. صادق پسر کم حرف، آروم و بسیار خلاق بود که تو نجاری واقعاً تبحر خاصی داشت. دیدم هر چی سکوت کنم و منتظر بمونم به حرف نمیاد..

_خب آقا صادق بگو با من چیکار داری؟

سرشو آروم آورد بالا و گفت: آگه مزاحم یه وقت دیگه میام (از جاش بلند شد و ادامه داد) ببخشید که وقتتون رو گرفتم.

با تعجب بهش نگاه کردم که داشت می‌رفت، گفتم: کجا؟ کی گفت مزاحمی؟

چرخید و گفت: حالا وقت زیاده.

_صبر کن بگو چیکارم داشتی!

_هیچی خیلی هم مهم نیست.

فهمیدم حرف مهمی داره که گفتنش بر اش سخته و خجالت می‌کشه.

_بیا بشین با هم یکم صحبت کنیم. کارم دیگه تموم بود. خوب کردی اومدی. بیا!

به ناچار اومد دوباره رو همون صندلی نشست. آپتایم رو خاموش کردم و گفتم: خب اوضاع امتحانات چطوره؟

_ هی خوبه. دو تا دیگه دارم که هفته آینده تمام میشه!

_ خب خداروشکر سال آخر بودی؟

_ آره.

_ پس باید بشینی کنکور بخونی که بهترین دانشگاه قبول بشی!

_ نمی‌خوام برم دانشگاه. می‌خوام سریع وارد بازار کار بشم.

_ یعنی دانشگاه هیچ کمکی به هدفی که داری نمی‌کنه؟

_ نه. قراره بعد از امتحانم برم پیش استاکارم کار کنم. بهشتم گفتم چند سال آموزش دیدم و می‌خوام

شراکتی کار کنیم اونم قبول کرده!

_ خیلی خوبه. امیدوارم موفق باشی!

_ مرسی..

دوباره بینمون سکوت حکم‌فرما شد و نمی‌دونستم از کجا و چی صحبت کنم تا صادق روش باز بشه و بتونه حرف دلش بزنه.

_ راستی تا کی اینجا می‌تونی بمونی؟

نفسش با صدا داد بیرون و گفت: یک سال دیگه هجده سالم کامل میشه و باید برم.

ناراحتی خاصی تو حرفش بود.. حدس زدم ممکنه برای این که بیشتر از یک سال دیگه نمی‌تونه اینجا بمونه ناراحته..

_ یک سال دیگه به سن قانونی می‌رسی و دیگه خودت می‌تونی از پس خودت بر بیای این که

ناراحتی نداره!

_ آره از این جهت خوبه.

_ پس چی؟ نکنه از این که قراره از این جمع بری ناراحتی؟

_ اینم هست.

_ دیگه چی هست؟ از آینده می‌ترسی؟

_ نه از بچگی خان بابا بهم یاد داد چطور رو پای خودم بایستم و گلیمو از آب بکشم

بیرون. قرارم شده بعد از اینجا برم یه مرکز دیگه که مال دوست خان بابا هست و بچه‌هایی که سنشون از هجده گذشته اونجا زندگی می‌کنن.

_ این که خیلی خوبه. تو ماشالله واسه خودت مردی شدی.

_ ولی اینجا خونه منه. اینجا بزرگ شدم کنار خان بابا و مادر، کنار بچه‌ها.

حق داشت! اینجا خونه‌اش بود، خانواده‌اش اینجا بودن و تمام خاطر‌اتش اینجا شکل گرفته چطور می‌تونست راحت از همه این‌ها بگذره و بره یک جایی شبیه به اینجا و از اول شروع کنه؟
_ حق داری صادق با این که هنوز یک سال نشده که به اینجا اومدم اما دل‌کندن از اینجا و از تکتک شماها برام سخته. اگه روزی نیام ذهن و قلبم پیش شماهاست. حالا تو که از بچگی اینجا بودی و زندگی کردی اما اینو بدون هر خونه قانون خودشو داره و ما باید همیشه در برابر قانون سر تعظیم فرود بیاریم.

_ مگه آدم‌رو از خونه خودشم بیرون میدازن؟

وقتی این حرف رو شنیدم قلبم شکست و بغضم گرفت. واقعاً مگه میشه آدم‌رو از خونه خودشم بیرون بندازن؟ همیشه بهش بگن تو دیگه بزرگ شدی و باید از اینجا به بعدش خودت دست خودت بگیری و ادامه بدی؟

_ کی همچنین حرفی زده؟ اینجا کسی رو بیرون نمیدازن. تو نمی‌بینی بچه‌هایی که از اینجا رفتن همیشه میان و به بقیه بچه‌ها سر میزنن و دیگه واسه خودشون تونستن تشکیل خانواده بدن و آدم‌های موفق هستن. توام همینی صادق! فکر کن دانشگاه قبول شدی یا سربازی و باید بری یه شهر دیگه زندگی کنی! آدم تو مسیر زندگیش همیشه در حال تغییرات هست. الان برادر من همین روزها می‌خواد با زن و بچش بره خارج از کشور زندگی کنه چون که بخوای زنده بمونی، بخوای به خواسته‌هات برسی و بخوای بزرگ بشی باید کوچ کنی باید از دل‌بستگی‌هات کم کنی. ممکنه کوچ تو چند خونه با خونه اصلیت فاصله داشته باشه، ممکنه یه شهر یا یک کشور و حتی یک قاره با هم فاصله داشته باشید این همیشه که تو بخوای از این اتفاق دلگیر بشی و اینو سزاوار خودت ندونی. می‌دونم چقدر سخته می‌دونم چقدر قدرت و توان می‌خواد که بخوای این تصمیم رو بگیری و اینم می‌دونم تو از پیشش برمیای و می‌تونی بهترین زندگی رو برای خودت بسازی و چند سال دیگه صاحب خانواده خودت بشی!

اخم‌هاش تو هم گره خورده بود و با نگاه عصبی بهم خیره شد..

_ یعنی میگی همه این سال‌هارو فراموش کنم و دل بکنم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه. همچنین چیزی نگفتم. فقط می‌خوام که واقعیت رو ببینی. همه این‌هایی که اینجا هستن یک روز باید برن و به مرحله جدیدی از زندگیشون قدم بذارن. تو وقتی بچه بودی چقدر اومدن و رفتن؟ کسی موندنی نیست. زندگی همینیه صادق باید قبول کنی!

چند لحظه سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، گفت: من شش سالم بود که اوردم اینجا (هیچ وقت راجب زندگی بچه‌ها از شون سؤال نمی‌پرسیدم و اجازه می‌دادم خودشون بیان و برام بگن) قبلش

تو بهزیستی بودم. بهم گفتن که وقتی هفت هشت ماهم بوده گذاشتنم کنار در بهزیستی و فقط نامه- ای داخل لحافی که توش پیچیده بودم گذاشتن و نوشته بودن: اسمم صادق و هفت ماه هستم. به خاطر شرایط بد مالی نمی‌تونستن شکم رو سیر کنن. دو سه تا خواهر برادر بزرگتر از خودم داشتم که به زور شکم اوناهارو سیر می‌کردن. به همین راحتی کسی که منو دنیا آورد ولم کرد. هیچ وقت بهشون مامان یا بابا نگفتم. مامان و بابای من مادر و خان بابا هستن، برادر من نادر و بقیه پسرها هستن، خواهرام شماها هستین. من کنار بچه‌ها بزرگ شدم و مدیون خان بابا و نادر هستم که بهم مردونگی رو یاد دادن، بهم یاد دادن چطور نون حلال دربیارم و چطور به بقیه محبت کنم. حالا میگی در برابر قانون تسلیم بشم؟ این روزگار چه قانونی داره که این طور منو از خانوادم جدا می‌کنه؟ آخه مگه میشه؟

سرمو انداختم پایین و به حرف‌های صادق فکر کردم. کسی که حتی نمی‌دونه مامان بابای اصلیش کجا هستن یا اصلاً زنده‌ان یا نه. در کنار یه خانواده بزرگ و جدیدی رشد کرده، قد کشیده ولی مسیر زندگیش به جایی رسیده که مجبوره یک سال دیگه جدا بشه... آه خدایا! چقدر سخته! چقدر این بچه‌ها درد دارن.. هیچ کدومشون از این‌که به سن قانونی برسن خوشحال نمیشن چون قراره به دنیای جدیدی پا بگذارند که اصلاً دوستش ندارن!

_ نمی‌دونم چی بگم واقعاً.. فقط می‌تونم بگم این یک سالی که اینجایی نهایت استفاده و لذت رو از کنار هم بودن رو ببر صادق جان. تو پسر با معرفتی هستی می‌دونم حتی اگه بری یه جا دیگه همیشه به اینجا سر می‌زنی و خونه خودت رو فراموش نمی‌کنی! زیاد بهش فکر نکن. "زندگی مارو هر جا بخواد میکشونه بدون این که نظر ما براش مهم باشه"! بعدشم ببین نادر هم ازدواج کرد و داره جدا زندگی می‌کنه. خب وقتی داداشت جدا شده تو هم باید جدا بشی دیگه (با خنده ادامه دادم) توام زود بزرگ شو و زن بگیر تا تنها نمونی!

انگار با مثال زدن نادر حالش عوض شد و تاریکی که پیش رو داشت براش روشن شد. با خنده کم رنگی گفت: حالا کو تا من بزرگ بشم و بخوام زن بگیرم.

از سر شیطنت خنده‌ای کردم و گفتم: ای کلک بدتم نمیاد که زن بگیریا!
سرشو انداخت پایین و آروم خندید.. دیدم حالش بهتر شده

_ تو بزرگ شو دست رو هر کی گذاشتی خودم واست میرم خواستگاری.

سرشو بلند کرد و با صدای بلندی خندید و بعد گفت: اول باید به هدف‌هام برس و با قدرت پیش برم که یه دختری رو کنار خودم بدبخت نکنم و این وسط بچه‌ای آسیب نبینه!

از حرفش تعجب کردم این حرف از یه پسر هفده ساله خیلی دور بود. از منطق و روحیه یک پسر هفده ساله این حرف‌ها فرسنگ‌ها فاصله داشت.. اما تو خانواده و خونه‌ای زندگی کرده که

همه بچه‌هایی که اینجا هستن از سنشون خیلی بزرگترن...
_ خیلی حرفت خوب بود. تحت تاثیر قرار گرفتم. شک ندارم تو بهترین شوهر و پدر میشی! البته
بگم تا قبل از بیست و پنج سالگی فکر از دواج نمی‌کنیا!
_ من الان فکر چیزهای دیگه‌ای هستم ولی چشم.
گوشیم زنگ خورد نگاه به صفحه‌اش انداختم علیرضا بود!
_ ببخشید باید جواب بدم.
صادق از جاش بلند شد و گفت: راحت باش. حالم عوض شد که باهاتون صحبت کردم. مرسی که
هستی مهتاب! واقعاً از وقتی اومدی حال بچه‌ها خیلی بهتر از قبله!
_ خوبی از خودتون و وجود پاکتونه عزیزم.
لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون. تا اومدم جواب بدم تماس قطع شد و بلافاصله شماره علیرضا
گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد.
_ سلام خانم خوبی عزیزم؟
_ سلام بر آقای مهربون خودم. شما خوب باشی من عالی‌ام!
_ من که عالی‌ام.. گرفتار بودی؟
_ نه دیگه تمام شدم. یکی از بچه‌ها اومده بود پیشم داشتیم با هم صحبت می‌کردیم به همین خاطر
نشدم به موقع جواب بدم ببخشید!
_ فدای سرت عزیزم. خب کی تمام میشی بیام دنبالت؟
نگاهی به ساعت انداختم ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود..
_ نیم ساعت دیگه تمامم.
_ پس میام دنبالت.
_ باشه حتماً منتظرم!
_ می‌بینمت.
_ فعلاً عزیزم!

کارم تمام شد و از خونه امید اومدم بیرون. علیرضا داخل ماشین نشسته و منتظرم بود!
سوار ماشین شدم و روی داشپورت ماشین یه شاخه رز سفید گذاشته بود. شاخه رو برداشت و
گرفت ستم..

_ تقدیم با عشق به عشق جانم.. خسته نباشید!

گل رو از دستش گرفتم و گونه شو بوسیدم گفتم: مرسی عزیزم. با دیدن تو خستگی از تنم بیرون میره.

ماشین رو روشن کرد و از اونجا دور شدیم..

_ روزت چطور بود؟

_ عالی. مگه میشه کنار بچه‌ها باشم و حالم بد باشه؟

_ خوشحالم که حالت خوبه و با کاری که می‌کنی آرامش به دست میاری!

_ منم خوشحالم که درک می‌کنی و منو می‌فهمی. خوشحالم که مانع نمیشی.

با تعجب گفت: چرا باید مانع بشم؟

شونه مو انداختم بالا و گفتم: نمی‌دونم بعضی از مردها هستن که با سخت‌گیری و تعصب غیر

منطقی آزادی رو از خانمشون می‌گیرن!

_ خب اوناهم شاید دلیلی داشته باشن ما که خبر نداریم!

_ آخه واسه کارهای بی‌منطق که دلیل نمی‌خواد بهونه می‌خواد.

_ ما از بیرون نگاه می‌کنیم و نم‌دونیم که واقعاً بینشون چی می‌گذره. فکر نمی‌کنم دیگه مردی

پیدا بشه که این‌طور برخورد کنه. لابد خانمش یا خیلی باهاش لجبازی کرده یا خودشو صرف

بیرون و حاشیه کرده که دیگه انرژی و حسی براش نمونده تو خونه‌اش خرج کنه.

_ نمی‌دونم، شاید تو درست می‌گی! راستی امروز سحر اینا خونه‌مون هستن.

_ جدی؟ چه خوب! کی قراره برن؟

_ دقیقاً سه هفته دیگه.

_ ان‌شالله که موفق باشن.

_ ان‌شالله. ولی هر چی به زمان رفتنشون نزدیک‌تر میشه بیشتر غبار غم رو دلمون

میشینه. مامان که دور از چشم بابا اشک میریزه.

_ دوری سخته کسی نمی‌گه آسونه اما باید براشون دعای خیر کنیم که موفق باشن. مجید تصمیمش

گرفته پس بهش احترام بذاریم!

_ ما که نمی‌گیم نره یا مانعش بشیم. می‌گیم سخته و ناراحتیم از این که قراره ازمون دور بشن

همین!

_ بله درست می‌فرمایید شما. اصلاً تو هر چی بگی درسته خانم جان!

لبخندی نثارش کردم و گفتم: می‌دونم می‌دونم.

ناهار رو با هم خوردیم و بعد از ناهار علیرضا و مجید با هم هم‌صحبت شدن و من با سحر!

دایان رو بغل گرفته بودم و باهاش بازی می‌کردم. چهره‌اش شبیه سحر بود ولی از همون موقع

- خیلی ساکت و آرام بود که با تعریف‌های مامان فهمیدیم به مجید رفته!
- این قدر وابسته دایان شده بودم که وقتی به جداییش و نبودش فکر می‌کردم دلم می‌گرفت.
- _ سحر راستی همه وسایلتون رو جمع کردین؟
- _ تقریباً آره. البته وسیله‌ی زیادی هم نداریم و همشو تو سه چهار تا چمدون جمع می‌کنیم. نمی‌تونیم بار زیاد ببریم چون هزینه اضافی میاد رو بلیطمون.
- _ مجید همه چیز رو آماده کرده اونجا؟
- _ آره یه خونه مبله گرفته.
- _ پس خوبه.
- _ میگم مهتاب!
- _ جانم؟
- _ تا من نیومدم تو حق نداری عروسی بگیریا!
- _ قرار شده اسفند عروسی بگیریم دیگه با خودته که بیای یا نه.
- اخمی کرد و گفت: یعنی به همین راحتی بی من می‌خواید عروسی بگیرید؟
- _ آره مگه ملت علاف تو هستن؟
- _ یعنی این قدر عجله دارید؟
- با خنده گفتم: یه چیزی فراتر! می‌خواستی نری حالا که رفتی باید فقط عکس و فیلم عروسیمون رو ببینی!
- _ چقدر نامردی.. حداقل بعد از عروسی ماه عسل بیاید پیش ما!
- _ ما که مثل شما حساب بانکیمون چاق و چله نیست که هر وقت بخوایم هر جا بریم! خندید و گفت: تو پولم داشته باشی این قدر خسیسی که دلت نمیداد خرج کنی.
- _ من اقتصادی فکر می‌کنم مثل تو که بی عقل نیستی!
- مجید برگشت سمت من و سحر، گفت: راستی ما که داریم میریم وسیله‌ای هم نمی‌تونیم با خودمون ببریم، خونمونم که خالیه چرا بعد از عروسی نرید اونجا زندگی کنید؟
- حرفی نزدیم و منتظر جواب علیرضا موندم.
- _ لطف داری مجید جان ولی بالاخره شما هم قصد دارید هر چند وقت یکبار برگردید و به خونه خودتون احتیاج دارید!
- _ چیزی که زیاده خونه هست. خونه پدرم که خالیه. دیگه ما سه تا سر خونه زندگی خودمون هستیم و اتاق‌های اینجا هم خالی!
- _ قربون معرفتت ولی قرار شده تابستون دیگه دنبال خونه ببریم و ان شاءالله بعد از این که خونه

خریدیم عروسی کنیم!

_ببین من اصلاً تعارف ندارم باهات.خونه متعلق به خودتونه.مهتاب خواهرم و توام برادر منی.

_لطفت کم نشه.همیشه دارا باشی!

_خواهش می‌کنم!دیگه از ما گفتن بود هر وقت دوست داشتید می‌تونید کلید رو از مامان بگیرید!

لبخندی زدم و گفتم:مرسی داداش مهربونم..

همزمان دایان شروع به گریه کردن کرد و دادم به سحر که آرومش کنه،از جاش بلند شد و

گفت:ببخشید وقت خوابشه برم بهش شیر بدم.

رفت داخل اتاق و پشت سرش مجید هم رفت که اگه کمکی می‌خواد انجام بده.

دیدم خودمم چشم‌هام داره سنگین می‌شه و ممکنه نشسته خوابم ببره که رفتیم استراحت کنیم!

با کنار رفتن پرده اتاق و سلام گرم و نورانی آفتاب، چشم‌هام انزیت شدن و پتو کشیدم رو صورتم.
_ مهتاب؟ مهتاب خانم؟ نمی‌خوای بیدار بشی؟ دیرمون میشه‌ها!
بین خواب و بیداری به حرف علیرضا فکر کردم. یادم اومد قراره با بچه‌ها بریم کوه.
با صدای گرفته از خواب، گفتم: بذار روز جمعه بخوابم لطفاً!
_ عزیزم زشته به بچه‌ها قول دادیم.

یکم این پهلو و اون پهلو شدم و به اجبار بلند شدم. دستی رو صورتم کشیدم..
_ صبح به خیر آقا خروسه!

لبخندی زد و گفت: سلام خانم جون!

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم. ساعت پنج و نیم صبح بود. با اشرف، طاها و رها و مهدی قرار کوه گذاشته بودیم. با این که خیلی حوصله نداشتم اما نمی‌خواستم درخواست علیرضا رو رد کنم.
سریع آماده شدم و صبحونه سبکی خوردم.

با بچه‌ها جای مشخصی که نزدیک کوه بود قرار داشتیم. وقتی رسیدیم به نزدیکی کوه ماشین رو پارک کردیم. چند متر جلوتر دوستانمون رو دیدیم و باهم سلام کردیم.
با این که دیگه اواخر خرداد بود و کم‌کم داشت گرم می‌شد اما اون موقع صبح کنار کوه نسیم خنکی می‌وزید!

جمعیت خوبی اومده بودن، هم پیر و هم جوان! آخرین بار فکر کنم دوره دانشجویی با دوستان دانشگاهی رفته بودم کوه. بعد از اون دیگه وقت پیاده‌روی هم نداشتم چه برسه کوه! حس خیلی خوبی داشتم. شاید تو مسیر که بودیم یکم سر علیرضا غر زدم اما بعدش نظرم به کل تغییر کرد.
بین راه با صحبت کردن و تعریف‌های بقیه به آخر مسیر نزدیک‌تر می‌شدیم. با اشرف و رها احساس نزدیکی داشتم، خیلی راحت و خوش برخورد بودن. روحیه شاد و سر زنده‌ای داشتن که دوست داشتم در کنارشون بیشتر شنونده باشم تا گوینده!

هر چی بیشتر بالا می‌رفتم نفسم سنگین‌تر می‌شد و واسه دم و بازدم بیشتر به قفسه سینه‌ام فشار می‌اوردم. چند بار پاهام لیز خورد که نزدیک بود بیوفتم، علیرضا اومد و دست مو گرفت مراقب بود بود زیر پام خالی نشه و خودش یک قدم جلوتر از من حرکت می‌کرد که جا پای قدم‌هاش بذارم!

با این‌که اهل دود نبودم اما وسط راه خسته شدمو به نفس‌نفس زدن افتاده بودم. بچه‌ها بدون خستگی خیلی راحت داشتن کوه نوردی می‌کردن؛ شاید دلیل خستگی فعالیت نداشتن و ورزش

نکردن بود!

بالاخره نزدیک دو ساعت کوه نوردی به بالای کوه رسیدیم و نشستیم.. طاها از کوله‌اش پیکنیک مسافرتی و یه کتری کوچیک درآورد و آب ریخت داخلش، گذاشت به جوش بیاد. چند جرعه آب خوردم تا تنفسم درست بشه!

آب که به جوش اومد طاها همراه چای لیپتون به هر نفرمون داد و تلخ نوش جان کردیم! چقدر چای تازه دم روی کوه، تو هوای خاصی که داشت و در کنار مرد زندگی چسپید! نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: چند ساله که کوه نیومدم. واقعاً حس خیلی خوبی داره. اینجا انگار به خدا نزدیک‌تری.

اشرف: قبلاً بیشتر میومدیم کوه ولی مشغله‌های زندگی وقتمون رو گرفته!
مهدی: بعد از شش روز استرس و اعصاب خردگی نیازه بیای اینجا تا خالی بشی..
علیرضا دست مو گرفت و گفت: ان شاءالله از این به بعد بیشتر میایم.
_ امروز که برام سخت بود و خسته شدم.

رها: مهتاب چند بار که بیای بدنت دیگه عادت می‌کنه و نفستم باز میشه!
_ ان شاءالله..

بچه‌ها از طاها خواهش کردن که برامون آهنگ بخونه و قبول کرد. شروع کرد به خوندن..

می‌خوام برم کوه..

شکار آهو..

می‌خوام برم کوه..

شکار آهو..

تفنگ من کو لیلی جان..

تفنگ من کو..

بالای پستی..

عاشق رو کشتی..

با خون عاشق لیلی جان، نامه نوشتی..

.....

(نگاه کرد به اشرف)

برده دل از من لیلی جان، چشم سیاهت..

می‌خوام برم کوه..

شکار آهو..
می‌خوام برم کوه..
شکار آهو..
تفنگ من کو لیلی جان..
تفنگ من کو...

وقتی تمام کرد بر اش دست زدیم و از صداش تعریف کردیم.. فکر نمی‌کردم همچنین صدای زیبا و دلنشینی داشته باشه ترانه‌ای که خوند به محیطی که قرار داشتیم خیلی میومد و بیشتر حسش رو گرفتیم!
رها هم که نفسش باز شده بود شروع به خوندن کرد..

تو یک دیوار سنگی..
دو تا پنجره اسیرن..
دو تا خسته دو تا تنها..
یکیشون تو، یکیشون من..
دیوار از سنگ سیاهه..

.....
نمی‌تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار..
همه عشق من و تو قصه هست، قصه دیوار..
همیشه فاصله بوده، بین دست‌های من و تو..
با همین تلخی گذشته شب و روزهای من و تو..

.....
کاشکی این دیوار خرابشه..
من و تو باهم بمیریم..
تو یک دنیای دیگه دست‌های همو بگیریم..

این قدر با حس و قشنگ خوند که یه لحظه زمان و مکان یادم رفت و غرق ترانه شدم.
ازش بابت احساسی که به خرج داد تشکر و از صداش تعریف کردم!
با خوندن آهنگ‌های قدیمی یاد گذشته افتادیم و هر کدومون خاطره‌ای تعریف می‌کردیم که

بیشتر خنده دار و شادی آور بود..

نیم ساعتی از خاطره گفتنمون گذشت؛ از کنار بچه‌ها جدا شدم و یکم اطراف قدم زدم. به آسمون نگاه کردم و بعد چشم‌هامو بستم..

خدایا شکرگزارت هستم که این لحظات خوب رو بهم هدیه دادی! ممنونم که در کنارم مردی قرار دادی که همه جوره حواسش بهم هست و دوستم داره! دیگه تو این دنیا چی می‌خوام؟ همه چیز بهم دادی، سلامتی روحی و جسمی، خانواده، دوستان، موقعیت، همسر و همسفر خوب! واقعاً برای خوشبختی من چیزی کم نداشتی. حتی فراتر از لیاقت و ارزشی که دارم بهم بخشیدی. تنها کاری که در برابر این بخشندگیت می‌تونم انجام بدم اینکه قدر نعمت هاتو بدونم و خوب ازشون مراقبت کنم..

صدای قدم‌های علیرضا رو شنیدم و چرخیدم سمتش.

با لبخند بهم نگاه کردیم. دستشو گرفتم، شونه به شونه هم ایستادیم و به زمین و آسمون از روی کوه نگاه کردیم.

_ چرا اومدی اینجا؟

_ دوست داشتم یکم با خدا صحبت کنم!

_ مزاحم که نشدم؟

آروم خندیدم و گفتم: نه تو هیچ وقت مزاحم نیستی. همیشه می‌ای اینجا؟

_ قبلاً آره. آخر هفته‌ها با بچه‌ها می‌ومدیم. جمع‌مون بیشتر بوده الان همین قدر موندیم. اما یک سالی هست که زیاد وقت نمی‌کنیم و تقریباً هر سه هفته یکبار می‌ایم.

_ هووم.. خوبه.

_ اگه دوست داشته باشی می‌ونیم هر هفته با بچه‌ها برنامه بریزیم و بیایم.

_ دوست که دارم. آدم میاد این بالا از خیلی چیزها رها و آزاد میشه ولی برنامه و کارهای من مشخص نیست. هرچی خدا بخواد دیگه..

دست مو کشید عقب و رو به روی هم قرار گرفتیم. موهام که ریخته بود جلو و شالم رفته بود عقب، آروم موهامو دست کشید و مرتب کرد.. نگاهی بهم کرد که قطب جنوبم در برابرش نوب میشه چه برسه به من!

_ وقتی خدا می‌خواست تو را بسازد، چه حال خوشی داشت، چه حوصله‌ای! این موها، این چشم‌ها... خودت می‌فهمی؟ من همه این‌ها را دوست دارم.

دستش رو محکم فشردم و گفتم: این قدر منو نوب می‌کنی؟ می‌دونی چقدر وابسته حرف‌هات میشم؟ می‌دونی اگه یه روزی برسه که دیگه برام شعر نگی، برام جملات عاشقانه نگی چقدر

دلانتگ میشم؟

_من از لب تو منتظر یه حرف تازه ام..
تا قشنگ ترین قصه عالم رو بسازم..
تو معنی بهترین کلامی. مفهوم تمام شعرهای. منظور و مراد هر پیامی..
تو قبله هر امیدواری تو مظهر فخر هر تباری برتر ز لطافت بهاری..
من از لب تو منتظر یه حرف تازه ام تا قشنگ ترین قصه عالم رو بسازم..
تو رؤفی تو شریفی تو به حرمت سکوتی..
تو عزیزترین عزیزی تو به عمق ملکوتی..
.....

همیشه این آهنگ از هایدو رو دوست داشتم، با ذوق و شوق گفتم: تو از کجا می‌دونستی که عاشق این آهنگم؟

_نیازی نیست که به زبون بیاری.. دلم صدای تو رو میشنوه! تمام این حرف‌ها حرف دلم بود به تو! هر روز سرمست تر میشم از وجودت مهتاب!

_منم هر روز عاشق‌تر از دیروزم هستم! امروز بی‌تاب‌تر از دیروزم هست! همیشه باش. تنهام نذار علیرضا!

_همیشه کنارتم مهتاب همیشه.. راستی می‌دونستی چقدر مو چتری بهت میاد؟!
_جدی؟؟ فقط یکبار چتری زدم.

_چشم..

بی‌هیچ حرفی همدیگه رو بغل گرفتیم و نور خورشید به گرمی و مهربونی روی بلندترین نقطه کوه به ما می‌تابید...

بچه‌ها هر کدوم به سمتی رفته بودن و داشتن از طبیعت نهایت استفاده رو می‌بردن.

ساعت نه صبح شد که اومدیم پایین کوه و با بچه‌ها خداحافظی کردیم.

به خونه که رسیدیم رفتم دوش گرفتم تا بدنم نگیره و در کنار خانواده از روز جمعه‌مون لذت بردیم!

بالاخره روز موعود رسید، لحظه خداحافظی!

خانواده‌ام و خانواده سحر داخل فرودگاه بودیم و داشتیم آخرین رفع دلتنگی‌ها مونو انجام می‌دادیم اما فایده نداشت چون بیشتر دلمون تنگ و فشرده می‌شد! سحر هم گریه می‌کرد و چندین بار همدیگه رو تو آغوش کشیدیم.. مامان‌ها فقط سفارش می‌کردن و دعای خیرشون بدرقه راه فرزندانشون بود. دایان بغل مجید بود تا سحر راحت‌تر بتونه خداحافظی کنه.

علیرضا دائم بهم دلداری می‌داد ولی این قدر ناراحت بودم که تاثیر چندانی روم نمی‌گذاشت! وقتی شماره پروازشون از سالن فرودگاه اعلام شد مجید گفت: سحر جان بریم عزیزم؟ شماره پروازمون رو گفتن!

سحر با چشم‌های اشک آلود گفت: بریم..

منو مهسا رفتیم بغل مجید و بوسیدیمش. مثل همیشه پیشونیمونو بوسید و با مهر بونی دست نوازش روی سرمون کشید. تنها و بهترین برادر داشت می‌رفت. نمی‌دونستیم چقدر دیگه باید منتظر زمان باشیم تا دوباره بهم برسیم!

دایان رو محکم تو بغل گرفتم و بوییدمش.. دو ماه از اومدنش نگذشته بود که می‌خواست تنهامون بذاره و بره به جای خیلی دور.. چقدر دنیا بی‌انصافه....

پدر سحر دست سحر رو گرفت و گذاشت تو دست مجید و گفت: پسرم دخترم رو به خدا بعدش به تو می‌سپارم. برید خدا پشت و پناهتون!

زن برادرهای سحر هم از رفتن سحر ناراحت بودن.. درست بود شلوغ بود اما همه دوستش داشتن چون هیچ‌وقت به کسی بدی نمی‌کرد و حسادت برایش مفهومی نداشت. همیشه با مهر بونی هر کاری که از دستش برمیومد بی‌منت برای بقیه انجام می‌داد این‌طور بود که همه دوستش داشتن!

آخرین خداحافظی رو کردیم و رفتن!

مرتب بر میگشتن به عقب و دست تکون می‌دادن..

این قدر تو فرودگاه موندم که رو مانیتورهای بزرگی که تو سالن قرار داشت و پروازهارو اعلام می‌کردن زده بود پرواز تهران به شانگهای در ساعت ده شب از زمین بلند شد...

برگشتیم به خونه و یک راست رفتم داخل اتاقم و زانو غم بغل کردم. علیرضا بعد از چند دقیقه اومد و کنارم نشست.

_ وقتی دل آرام با نادر رفتن آمریکا منم همین طور دلگیر شدم!

_ اما اونها قرار بود یک ماه بمونن نه برای همیشه.

_ خب رفتن سخته چه یک روز باشه چه چندین سال.

_ تو می دونستی که بعد از چند هفته دوباره همدیگه رو می بینید.. ولی مال ما معلوم نیست چند سال دیگه طول بکشه.

_ عزیزم کاری نمیشه کرد باید به زندگی و انتخاب های همدیگه احترام بذاریم و آروزی موفقیت کنیم.

_ دلم واسه دیونه بازی هایی که با سحر داشتم تنگ میشه. دلم واسه دایان و داداشم تنگ میشه.

_ خب این طبیعیه اگه دلتنگ نشی عجیبه. الان تو باید بیشتر حواست به مامان بابات باشه چون این مدت مجید و سحر پیششون بودن ولی الان دوباره تنها شدن. اینطوری که تو هستی اونها باید مراقبت باشن!

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی میگی چیکار کنم؟

_ میگم غصه نخور. این قدر تکنولوژی پیشرفت کرده دیگه راحت می تونی باهم در تماس باشید و رفع دلتنگی کنید. ان شاءالله خیلی زود دوباره همدیگه رو می بینید. حالا تو باید به زندگیت بررسی، به خانوادت. خواهرت بارداره تو تنها خواهرشی پس باید حواست به اونم باشه، حواست به پدر و مادرت باشه. اگه وقت و انرژی هم برات موند اون وسط حواست به منه عاشق دل خسته هم باشه..

از لحنش که باحالت مظلومانه ای گفت خندم گرفت..

اشکمو پاک کردم و گفتم: چشم. هرچی شما بگید ما میگیریم چشم.

_ تو بهترین همسر دنیایی! حالا پاشو صورتتو بشور دیگه اشک هاتو نبینم!

_ اینم به چشم..

موقع صبحانه خوردن مامان گفت که ساعت هفت صبح مجید زنگ زده و خبر داده رسیدن. از

این که صحیح و سالم رسیدن خوشحال بودم و ته دلم بر اشون آرزوی روزهای خوب کردم.

علیرضا منو رسوند به خونه امید و خودشم رفت سرکار..

توی نشیمن در کنار مامان و مهسا نشسته بودم و داشتیم صحبت می کردیم.

مامان: مهسا می خوام واسه بچه تو راهیت لباس بیاقم دوست داری چه رنگی باشه تا کاموا بگیرم.

مهسا که دیگه نزدیک چهار ماهش شده و شکمش اومده بود جلو گفت: مامان جان هنوز که جنسیتش مشخص نشده بعدشم بهمن به دنیا میاد دیگه حیفه و اسش لباس ببافید که بیشتر یک ماه نتونم تنش کنم. بذارید سال آینده برایش ببافید.

_ واسه سال بعدم میبافم. بچه یک ماهه چه فرقی می‌کنه دختر باشه یا پسر؟ تو رنگش بگو دختر. مهسا یکم فکر کرد و گفت: سبز و سفید باشه.

_ قرونش برم الهی. مامان بزرگ و اسش لباس ببافه. چند دست لباسم واسه دایان بافتم گذاشتم تو چمدون سحر با خودش بیره..

مامان بغض کرد و سرشو انداخت پایین و خودش مشغول پوست کندن میوه برای مهسا شد. بشقاب میوه گذاشت جلوی مهسا و اونم مثل گاو نر گرسنه دو دقیقه نشد بشقاب رو خالی کرد.. مامان برگشت سمت من و گفت: راستی مهتاب با علیرضا صحبت کردی؟
گفتم: راجب چی باید صحبت می‌کردم؟

_ توام که بدتر از ما فراموشی گرفتی. چند شب پیش بابات گفت که با علیرضا صحبت کنی و بگی که رسم نداریم زیاد دختر نامزد بمونه و باید سریع برید سر خونه زندگیتون. تازه یادم اومد. چند شب قبل پدر گفت که به علیرضا برسونم زیاد نباید نامزدیمون طول بکشه و سریع‌تر به فکر عروسی باشیم.

_ مامان هنوز سه ماه نگذشته بعدشم نامزد نیستیم که زن و شوهریم اسممون تو شناسنامه هم دیگه‌اس.

مهسا زد زیر خنده و گفت: منظور مامان یه چیز دیگست باهوش!

به مهسا دهن کجی کردم و گفتم: ببخشید که مثل شما باهوش نیستم. خودم فهمیدم.

مامان: مهتاب خودت می‌دونی که نامزدی مهسا و مجیدم بیشتر از سه، چهار ماه طول نکشید. شما هنوز نه خونه تون مشخصه نه اجازه میدی واست جهاز بگیرم.

_ مامان جان یکم دندون رو جیگر بذارید چشم. تا خونه بگیریم بلافاصله میریم واسه جهاز. بعدشم مگه علیرضا می‌خواد منو بدزده که شما می‌ترسید.

مهسا آروم خندید ولی مامان تنها واکنشش چشم غره‌ای بود که به من رفت.

_ همین که گفتم بابات رو بهتر میشناسی قبول نمی‌کنه نامزدی طولانی.

_ باشه چشم. به علیرضا میگم ولی ما برنامه ریختیم واسه اسفند.

مامان با تعجب و صدای بلندی گفت: اسفند؟؟؟! اون موقع چه خبره؟ هفت ماه دیگه؟

_ آره. تا بگردیم خونه بخریم بعدش جهاز آماده کنید و هزینه عروسی جور کنیم هفت ماه شده.

_ مامان مهتاب راست می‌گه این همه عجله واسه چیه؟ بعد خانواده علیرضا نمیگن چقدر ما دست

پاچه‌ایم؟ یکم سنگینی خودتونو حفظ کنید. تازه اسفند منم دیگه زایمان کردم و شکمم داخل‌تر میره می‌تونم لباس بهتری بپوشم.

مامان سری تکون داد و با تأسف گفت: من و باباتون به چی فکر می‌کنیم شماها به چی فکر

می‌کنید. آدم نباید زیاد عقد بمونه. زمان ما عقد و عروسی باهم بوده!
مهسا با شوخی گفت: مامان خب اون موقع جوون ها صبر نداشتن بعدشم زندگی که مثل الان سخت نبوده. به یه اتاق سه در چهار و چند تیکه ظرف راضی میشدید برید خونه شوهر.
از حرفش بلند خندیدم که مامان بیشتر حرص خورد و گفت: اون موقع ماها کم توقع بودیم به کم هم راضی می‌شدیم. مهم خوشبختی و آسایش بود نه تجملات. الان اگه تو بهترین منطقه شهر خونه نگیرن یا بهترین تالار رو واسه عروسیتون جور نکنن راضی به عروسی نمیشن که. و بدون این که منتظر جواب ما بمونه پاشد رفت تو آشپزخونه..

رو کردم به مهسا گفتم: مامان چش بود؟

شونه‌هاشو انداخت بالا و به زردآلویی که دستش بود گازی زد، گفت: خیلی خودتو درگیر نکن مامانه دیگه. از وقتی هم مجید رفته زود رنج شده.

_ والا خب راست میگم. زشته برم به علیرضا التماس و زور کنم بیا دو ماه دیگه عروسی بگیریم.

_ نمی‌خواد التماس کنی فقط بهش با زبون خوش و نرم بگو که رسم نداریم زیاد عقد بمونیم.

_ بهم گفت که ماه آینده میریم واسه خونه بعدشم شروع به خرید جهاز کنیم.

_ ان شاءالله به دل خوش.

_ ان شاءالله. راستی کی جنسیت بچه مشخص میشه؟

_ دوازده روز دیگه.

_ خاله فداش بشه. دوست داری دختر باشه یا پسر؟

_ والا سالم باشه جنسیتش مهم نیست.

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: این چه جوابیه وقتی از هر کی که بارداره می‌پرسی همینو میگن؟ خب معلومه که مهمه سالم باشه ولی جنسیتشم مهمه دیگه بالاخره آدم ته دلش دوست داره بچش دختر باشه یا پسر.

_ وقتی خودت حامله شدی اون موقع متوجه میشی. واسه خودم فرقی نداره ولی حسام می‌گه اگه پسر باشه می‌خوام فوتبالیستش کنم چیزی که خودش دوست داشت ولی نشد.

_ این مردها چرا عاشق فوتبالن؟ آخه بیست نفر آدم برن دنبال یه توپ بدوون خنده‌دار نیست؟

_ خب هر کس علاقه‌ای داره. واسه مردها هم علایق ما خانم‌ها عجیب غریبه.

_ مال ما تهش منطقی داره ولی اونها چی؟ وقتی مغازه هستم علیرضا فقط تلویزیون روشن می‌کنه با چه شور و حرارتی فوتبال نگاه می‌کنه ولی نمی‌تونم درکش کنم.

خندید و از جاش بلند شد، گفت: درک نکن احترام بذار.

چهره متفکری به خودم گرفتم و گفتم: اوه بله بله. یادم می‌مونه.

از جاش بلند شد و رفت استراحت کنه. منم نشستم پای تلویزیون!

با علیرضا بیرون رفته بودم و داشتیم پیاده روی می کردیم.

_ علیرضا؟

_ جانم؟

_ بابامینا گفتن که زیاد خوشایند نیست زمان عقده من طول بکشه و باید فکر عروسی باشیم.

چند لحظه سکوت کرد و به فکر فرو رفت، حرفی نزدم تا خودش به حرف بیاد..

_ درست گفتن حق دارن!

_ خب؟

_ به مامان و بابا بگو حتماً تا دو هفته دیگه میریم سراغ خونه.

با خوشحالی و در عین حالت تعجب گفتم: دو هفته دیگه؟ به این زودی؟ مگه نگفتی یک ماه دیگه؟

_ خب الان پول دستم اومده دیگه می تونیم زودتر خونه بگیریم.

_ یعنی ممکنه زمان عروسی هم جلوتر بشه؟

_ نمی دونم. نظر تو چیه؟

_ هووم.. من که میگم عروسی همون اسفند باشه با خیال راحت بریم خونه ببینیم و انتخاب کنیم و

تا جهازم کامل بشه خودش نزدیک اسفند میشه دیگه.

_ هر طور تو بگی عزیزم. راستی مرخصی گرفتی واسه این که بریم بوشهر؟

_ امروز که وقت نشد با خان بابا صحبت کنم ولی فردا حتماً میگم، خیلی کار سنگینی هم ندارم

که مشکل باشه و می دونم اجازه می ده!

_ خیلی آدم درستیه. دعای خیر مردم و بچه ها همیشه باهاشونه.

_ آره واقعاً.. مثل ایشون ندیدم. از خانواده اشرافی و خانزاده باشی ولی تهش این قدر به خدا و

مردم عشق داشته باشی که همه شو برای سلامتی بچه ات نذر کنی. این قدر بخشنده و فروتن کم

پیدا میشه!

_ خدا بهش عزتی داده که هر کسی لیاقتشو نداره. ان شاء الله همیشه خوب باشه و اسش و شرمنده

بچه هاش نشه!

_ ان شاء الله.. حالا چیشد تصمیم گرفتی اولین سفرمون بریم بوشهر؟

_ نمی دونم.. ولی همیشه دوست داشتم با همسرم برم بوشهر به خاطر آب و هواش، دریا و مردم

خونگرمش!

_ مردم خیلی خوبی دارن.. منم چند باری رفتم و همشم خوبی دیدم!

با خنده گفت: خوبی از خودتون بوده خانم..

_ این که صد البته.

سوار ماشین شدیم که گوشی علیرضا زنگ خورد.

_ الو سلام داداش... شکر خدا شما چطورید؟! سلام داره خدمتتون... هیچی تو خیابونیم می‌خواستم

مهتاب رو برسونم خونشون خودمم برم خونه... نه بابا مزاحم میشیم... طاهاهم هست؟ دروغ

میگی!... والا ساعت نه شبه دیر وقته بذار دفعه دیگه... باشه قسم نده نمی‌خواد گوشی بدی به رها

الآن مخمو می‌خوره بیست دقیقه دیگه با مهتاب اونجام... صدا نده، بالاخره دستم بهت میرسه آقا

مهدی!... باشه می‌بینمت خدا حافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفت: مهدی بود دعوتمون کرد خونشون گفته طاهها و اشرفم اومدن شما هم

زود بیاید.

_ تو چی گفتی؟

_ خب شنیدی که گفتم میایم.

نمی‌دونم چرا یهو دلم از کارش گرفت و ناراحت شدم. انتظار داشتم نظرم رو بپرسه نه این که

منو تو کار انجام شده قرار بده. باید بهم احترام می‌گذاشت و ازم می‌پرسید که منم دوست دارم

باهاش برم یا نه. یا اصلاً باید برای رفتن خودشم ازم می‌پرسید ولی هیچ کدوم از این کارها

نکرد.

حرفی نزدیم و ناراحتیم تو دلم نگه داشتم. به خونه مهدی که رسیدیم با خوش آمد گویی گرم و

صمیمانه‌شون دعوتمون کردن به داخل. از همون اول شروع کردن به بگو بخند و مسخره

بازی. کم‌کم جمع به مردونه و زنونه تقسیم شد. با این که بارها و اشرف احساس نزدیکی داشتم

و خیلی هم خوب بودن ولی اون شب اصلاً بهم خوش نگذشت و لحظه به لحظه به ناراحتی و

عصبانیتیم اضافه می‌شد اما اون طرف علیرضا شاد و خرم نشسته بود و با صدای بلند به جوک-

های طاهها و مهدی می‌خندید..

چند بارم رها و اشرف ازم پرسیدن که مثل همیشه سر حال نیستم اما کار و خستگی رو بهونه

کردم.

شام رو هم کنار همدیگه خوردیم و بعد از شام بچه‌ها شروع کردن به پاسور بازی و قلیون

کشیدن.

نه اهل دودش بودم نه اهل ورق. علیرضا گرم بازی شد و به کل منو فراموش کرده بود. می-

دونست دوست ندارم قلیون بکشه و خودشم خیلی اهلش نبود به خاطر همین لب به قلیون نزد.

دلم می‌خواست پاشم و وسط بازی دستشو بگیرم بلندش کنم و بریم ولی نمی‌شد، نمی‌تونستم.

رها هم که دید اشرف رفته و داره با اونها بازی می‌کنه و حوصلم سر رفته آلبوم عروسی و چند

آلبوم دیگه آورد تا سرگرم بشم. با این که چندین سال از ازدواجشون می گذشت اما با این حال خیلی خوشگل و ناز شده بود و تغییر زیادی نکرده بود. در مقابل، مهدی چاق تر و موهای جلو سرشم ریخته بود.

تمام دوست هاش و فامیل هاشون که با هم عکس یادگاری گرفته بودن بهم معرفی می کرد و منم سعی کردم با همین کار سرمو گرم کنم.

وقتی آلبوم ها تمام شد دوباره عصبانیتیم شروع به شعله ور شدن کردن.. بین بازی یهو علیرضا نگاهی بهم انداخت و با اشاره سر بهش فهموندم بریم دیگه..

ده دقیقه گذشت و بالاخره از مهمونی اومدیم بیرون و از دعوت و پذیرایی رها و مهدی تشکر کردیم.

سوار ماشین بودیم و علیرضا هر چی با شوخی و خنده باهام حرف می زد محلش نمی داشتم که یهو کنترل خودمو از دست دادم و گفتم: واقعاً این همه بی ملاحظگی و بی احترامی از کجا به دست آوردی؟

با تعجب برگشت سمتم و گفت: چی؟ راجب چی صحبت می کنی عزیزم؟

_به من نگو عزیزم. من عزیزت نیستم که اگر بودم این طور امشب منو نادیده نمی گرفتی. بدون این که از من بپرسی مهتاب دوست داری بیای اونجا یا نه منو تو کار انجام شده قرار دادی و با خودت بردی. اصلاً خودت تنهایی هم می خواستی بری نباید نظر منو می پرسیدی؟ بعدشم که رفتیم اونجا منو به کل فراموش کردی (هم زمان ماشین رو کنار خیابون پارک کرد تا حرف هامو بشنوه) غرق تعریف کردن و بازی شدی یه نگاه هم به من ننداختی بدونی از صبح تا الان بیدار بودم و خسته ام.. اصلاً چرا هر جا می خوایم بریم باید اینا هم باشن یا اگه نباشن ما باید بریم پیششون؟ یعنی همیشه یه جایی بریم که دوستانت نباشن واقعاً؟ ببین الان ساعت از دوازده شبم گذشته باید ساعت هفت از خواب بیدار بشم و فردا پیش بچه ها خمیازه بکشم و حس و حال نداشته باشم..

سکوت کردم و تند نفس نفس می زدم. هر وقت عصبی می شدم به نفس نفس زدن میفتم. علیرضا که تا وقتی حرفم تمام نشده بود سکوت کرد به حرف اومد و گفت: مهتاب! واقعاً من نمی دونستم که ناراحت شدی. فکر کردم مشکلی نداری و خودتم دوست داری که همیشه تو این جمع باشیم. من اصلاً قصدم بی احترامی بهت نبوده. مهدی خیلی اصرار کرد دیگه گفتم باشه فکر کردم توام قبول داری عزیزم. خب آدم گرم صحبت کردن میشه ساعت رو فراموش می کنه و گرنه من می دونم تو چقدر خسته ای.

بعدشم کی گفته که من همیشه می خوام تو جمع دوستانه باشیم؟ بعضی اوقات پیش میاد. من و

مهدی و طاها سال‌های طولانی هست که با هم رفاقت داریم و بهترین رفیق‌های من هستن. فقط دوست داشتیم وقتی کنار شویم توام باشی همین. از دستش ناراحت بودم و نمی‌تونستم حرفی بزنم.. او مد نزدیکم دست مو گرفت و بوسید.

_ همیشه ازم ناراحت نباشی؟ همیشه منو ببخشی مهتابی؟ دست گذاشت رو نقطه ضعفم و با جدیت و عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: من مهتابی نیستم چرا متوجه نیستی؟

یهو زد زیر خنده و دستشو به حالت تسلیم بالا برد..

_ باشه باشه ببخشید ملکه خانم. تاج سر، همه دارایم، تمام وجودم ببخشید چیکار کنم یادم میره. از حالتش خندم گرفت و هر کاری کردم که خندمو جمع کنم موفق نبودم. سریع از موقعیت استفاده کرد و گفت: خندیدی، خندیدی دیگه آشتی؟ آره؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه از این خبرها نیست.

_ چرا تو الان خندیدی یعنی آشتی کردیم دیگه.. اگه قهر کنی من دیونه میشم بعد میرم معتاد میشم دیگه باید بیای از کنار خیابون منو جمع کنیا!

_ خیلی دیونه‌ای واقعاً.. ولی باید قول بدی از این به بعد رعایت کنی!

_ چشم، چشم، چشم، چشم. شما امر کنید. دیگه تکرار نمیشه سرورم. ماشین رو روشن کرد و پاشو گذاشت رو پدال گاز که ماشین از جاش کنده شد.

جلو در خونمون نگه داشت و با هم خداحافظی کردیم. منتظر موند با کلید در رو باز کنم و بعد بره. داخل حیاط شدم و دستی بر اش تکون دادم و در رو بستم.

مامان بابا خواب بودن و با قدم‌های آروم و بی سروصدا رفتم داخل اتاق. نمی‌دونم چجور لباس- هامو عوض کردم و چجور سرمو گذاشتم رو بالشت که بی‌هوش شدم.

فصل ۲۲

همون طور که احتمال می‌دادم خان بابا با مرخصی سه روزه‌ام مشکلی نداشت و می‌تونستم به اولین سفر با علیرضا برم! یک روز قبل از سفر به آرایشگاه رفتم و موهام رو چتری کوتاه کردم، همون طور که علیرضا دوست داشت!

ساعت هفت صبح بود که علیرضا اومد دنبالم. یه چمدون کوچیک داشتم که گذاشت داخل ماشین. مامان و بابا برای بدرقه تو کوچه ایستادن و از زیر قرآن رد شدیم. بعد از توصیه‌های زیاد و دعای خیرشون خداحافظی کردیم و رفتیم! دست مو گرفت و بوسه‌ای نواخت! _ مهتاب خیلی خوشگل شدی! _ خوشگل بودم آقا..

آروم خندید و گفت: منظورم اینکه خوشگل‌تر شدی.. فکر نمی‌کردم به این زودی بخوای موهاتو به خاطر من کوتاه کنی.. _ کوتاه که نکردم فقط جلوشو چتری زدم. وقتی ببینم تو دوست داری و خوشحال میشی چرا این- کار رو نکنم؟

_ من می‌خوام کاری کنی که خودتم دوست داشته باشی فقط برای من نباشه! _ کاری خلاف میل باطنیم انجام نمی‌دم و اینو بدون که خوشحالی و رضایت تو برام از هر چیزی با ارزش‌تره.

_ تو بهترین همسر دنیایی. اگه بهت نمی‌رسیدم فکر کنم آخر معتاد می‌شدم!

آروم زدم به بازوش و با اخم تصنعی گفتم: بی جا کردی که معتاد بشی.
_ آخ، چرا می زنی؟ گفتم آگه بهت نمی رسیدم.
_ حالا ک رسیدی این حرف ها چیه که میگی؟
_ باشه اشتباه کردم، معذرت می خوام. خودمون هستیما دست بزnm داری!
_ آره هر وقت حرف بد بزنی یا کار بدی انجام بدی کتک می خوری، پس حواست باشه!
_ خندید و گفت: قدیم زن از مرد حساب می برد ولی حالا خلافتش ثابت شده.
_ زمان قدیم واسه خودشون بوده و خیلی هم خوشبخت بودن حالا همه چیز تغییر کرده. دیگه نه
مرد زورگو و خودخواه هست و نه زن تسلیم و مطیع.
_ درسته هر زمان معیارهای خودشو داشته! راستی هیچ وقت موها تو کوتاه نکن. مو بلند خیلی
بهت میاد و زیبا میشی. فقط بعضی اوقات چتری بزنی دل مارو بیشتر ببری!
_ چشم. خودمم مو کوتاه دوست ندارم.
_ آفرین خانم.
_ واسه خونه کی میریم؟
_ ان شاءالله از سفر که برگشتیم میریم خونه ببینیم.
_ عزیزم من می دونم تو الان خیلی تحت فشار هستی می تونیم یکی دو سال رهن بگیریم بعد
بخریم.
_ من این همه کار می کنم واسه کی؟ واسه تو. خواهرام که سر خونه زندگی خودشون هستن. بابا
مامان هم با حقوق بازنشستگی و کتاب فروشی از پس مخارج خودشون بر میان. اوضاع هم دیگه
مثل سابق نیست سال به سال داره گرونی بیشتر میشه پس هر چی زودتر خونه بخریم بهتره. تو
به این چیزها فکر نکن.
_ هر کی ندونه من که می دونم چند ساله کمک خرج خانواده پارسا هستی و همین طور پول دارو
و درمان مادرت.
سرشو چرخوند و با محبت بهم نگاه کرد، دست مو گرفت و گذاشت رو قلبش گفت: عزیزم اینها
فشاری رو من نمیارن و حتی باعث و بانی پیشرفت و برکت من میشن! تو قلب منی، زندگی منی
چطور می تونم اجازه بدم سختی بکشی؟ هر طور شده واسه خوشبختی من همه چیز رو محیا
می کنم. همه چیز رو بسپار به خدا!
تپیدن قلبش به تمام وجودم رخنه انداخت، سراسر عشق و امید شدم! آرامش، مهربونی، صداقت و
پاکی تو وجود علیرضا معنی پیدا می کرد. همیشه بخشنده بی منت بود. می بخشید و فراموش
می کرد، می بخشید و شرطی نمی گذاشت.

گاهی اوقات با خودم می‌گفتم که چقدر خدا دوستم داشته علیرضا رو بهم هدیه داد، کسی که فرشته هم در برابر پاکیش کم میاره و همیشه می‌خواستم خدا حواسش بهم باشه تا این نعمت رو از دست ندم!

بعد از عبور از پیچ و خم‌های جاده و سه ساعت مسافت به بوشهر رسیدیم. هوا شرجی و نسبتاً گرم بود.. اول رفتیم به هتلی که از قبل یکی از سوییت‌هاش رو رزرو کرده بودیم..

ساعت شش بعد از ظهر بود که از هتل اومدیم بیرون و خواستیم شهر رو ببینیم. تصمیم گرفتیم اولین جایی که میریم دریا باشه. چون شهر رو بلد نبودیم تصمیم گرفتیم با تاکسی شهری جابه جا بشیم و از دیدن جاذبه‌های شهر لذت ببریم..

کنار دریا پیاده شدیم و با فاصله یکی دو کیلومتری هم به راحتی بوی شرجی و دریا به مشام آدم می‌رسید. با دیدن ساحل از خودم بی خود شدم و سمت دریا دویدم.. کفشم پر شد از شن و ماسه اما بی‌اهمیت به این مسئله قدم هامو محکم‌تر به زمین می‌کوبیدم تا وقتی که رسیدم به دریا و ایستادم. محو موج و عظمتش شدم، عظمتی همراه با سکوت و پهناوری! همین‌طور که داشتم دریا رو تماشا می‌کردم علیرضا هم رسید و کنارم ایستاد.

_ نمی‌دونستم این قدر دریا دوست داری و گرنه زودتر می‌وردمت.

_ دوست دارم؟ عاشق دریا! صدای موج هارو می‌شنوی؟ باهات حرف می‌زنن! این پهناوری و بزرگیشو می‌بینی؟ تورو تو خودش غرق می‌کنه!

دستشو گذاشت تو جیب شلوارش و مثل من خیره به دریا شد.

_ دریا واقعاً بزرگ و قشنگه..

_ سه سالی شده که نتونستم پیام.

_ اما بعد از سه سال با همسرت اومدی!

لبخند زد و گفت: آره با تو که همه وجودمی اومدم.

بازوشو گرفتم و بهش تکیه دادم.

_ علیرضا تا بعد از غروب بمونیم؟

_ بمونیم عزیزم ولی چرا؟

_ دلم می‌خواد با تو غروب آفتاب رو از اینجا ببینم.

_ باشه حتماً عزیزم ولی هنوز مونده تا غروب یکم بریم دور بزنین دوباره بیایم!

دست همدیگه رو گرفته بودیم و تو ساحل قدم می‌زدیم. خانواده‌های زیادی اومده بودن و داشتن خوش می‌گذروندن. با این که دریا رو خیلی دوست داشتم اما علاقه به شنا کردن و خیس شدن نداشتم، وقتی به بعدش که با چه سر و وضعی از آب دریا میام بیرون فکر می‌کردم پیشمون می‌شدم!

بچه‌های زیادی با کمک پدر و مادرشون مجسمه‌های شنی درست می‌کردن و از هنرشون ذوق می‌کردن. کنار دریا برخلاف داخل شهر هوای خنک و دلپذیری داشت که می‌شد بیشتر لذت برد!

کنار یه کیوسکی ایستادیم و فلافل و سمبوسه گرفتیم. همین‌طور که قدم می‌زدیم فلافل و سمبوسه به همراه سس تند می‌خوریم.

با تند می‌مشکلی نداشتم و روی سمبوسه‌ام سس زیادی ریختم ولی اولین گازی که زدم دهنم سوخت و از کرده خودم پیشمون شدم. هر چی که تو دهنم بود بیرون ریختم و با دست، دهنم رو باد می‌زدم. بطری آبی که دست علی‌رضا بود ازش گرفتم و یه نفس همشو سر کشیدم.

_ دیوانه این چه کاری بود کردی؟

هنوز دهنم می‌سوخت و اشک تو چشم‌هام جمع شده بود..

_ آخ علی‌رضا سوختم. چقدر تند بود!

_ خب عزیزم اسمش سمبوسه‌اس می‌خواستی تند نباشه؟

_ منظورم سمبوسه نبود که سسه چقدر تند بود.

_ همشو ریختی رو سمبوسه و گذاشتی دهنتم.. هر کی دیگه جای تو بود بدتر از این سرش می‌ومد. اول یکم از سسش بچش ببین تندیش چطوره بعد خالیش کن.

_ اولین بار نیست که می‌خورم. حالا حواسم نبود.

_ از دست تو چیکار کنم آخه؟

_ هیچی بده سمبوسه و فلافل بخورم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چی؟ درس عبرت نگرفتی؟

_ عزیزم سس نمیریزم همین‌طوری می‌خورم.

_ چیکار کنم از کارهای تو؟! هان؟!!

_ هیچی بخند..

اینو که گفتم سرشو تکون داد و خندید. دوباره شروع کردم به خوردن اما اینبار حواسم جمع بود. واقعاً فلافل، سمبوسه‌ای که بوشهر بود هیچ جای دیگه همچین مزه‌ای پیدا نمی‌شد.

کفشم رو دست گرفتم، پاچه شلوارم زدم بالا و رفتم تو آب. آب دریا این‌قدر سرد بود که مو به تنم

سیخ شد و برق از کلهام پرید اما آرامش بخش!

عرض دریا رو با هم قدم زدیم و از آینده‌ای که در پیش داشتیم صحبت می‌کردیم. خنکی آب و همچنین هوا، کنار علیرضا برای اولین بار، همه‌چیز رو تکمیل کرده بود. با نزدیک شدن به غروب آفتاب، از دریا بیرون اومدیم و رفتیم روی شن‌ها نشستیم.

همین‌طور که رو به روی خورشید نشسته بودیم با انگشتم جلو پامون قلبی روی شن کشیدم و نوشتم: علیرضا و مهتاب.

علیرضا هم با دیدن نقاشیم قلبی کنارش کشید و نوشت عشق ابدی من، مهتاب. به بازو هاش تکیه دادم و دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد.

_ علیرضا؟

_ جانم؟

_ شنیدم می‌گن که موقع طلوع و یا غروب خورشید، باریدن برف و بارون یا باد و نسیم اگه آرزو کنی حتماً آرزوت برآورده میشه!

_ پس آرزو کنیم؟

_ آره بهترین موقعست برای آرزو کردن!

به خورشید خیره شد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: خب من آرزو کردم!

_ جدی؟ چی گفتی؟

_ نه دیگه آرزو گفتن نداره. اگه بگی برآورده نمیشه.

_ اذیت نکن بگو!

_ نمیگم عزیزم اصرار نکن.

_ خیلی نامردی خب من باید بدونم.

_ چرا باید بدونی؟

_ خب آرزو تو رو باید بدونم دیگه.

_ نخیر هر وقت برآورده شد خودم بهت میگم.

_ خیلی بدی.

_ نظر لطفته.

جوابش ندادم و این‌بار من به خورشید در حال غروب خیره شدم و تو دلم گفتم: خدایا ازت می-

خوام همین قدر خوشبخت، همین قدر شاد کنار علیرضا بمونم و هیچ وقت روزهای خوبمون

تموم نشه، هیچ وقت از هم جدا نشیم.

خواستم کنجاویش رو تحریک کنم و با لحن خاصی گفتم: منم آرزو کردم.

_ ان شالله برآورده بشه.

چقدر خونسرد و بی‌خیال! فکر می‌کردم حالا بخواد بپرسه ولی نپرسید، این قدر حرصی شدم که نیشگونش گرفتم اما فقط با لبخند جوابم داد.

خورشید هر چی بیشتر داشت به غروبش نزدیکتر، همون طور بیشتر تو دریا غرق می‌شد اما غرق شدن خورشید کجا و غرق شدن ما آدم‌ها کجا! رنگ نارنجی، قرمز، زرد، آبی، سفید و نقره ای که خورشید و ابرهای کنارش گرفته بودن آدم رو محو زیباییش می‌کرد.

شالم از سرم افتاده بود روی شونه‌هام و با وزیدن باد ملایم موهام روی صورت علیرضا نشست، آروم موهامو جمع کردم و به پشت انداختم.

_ چرا موهاتو پس زدی؟

_ رو صورتت ریختن. اذیت می‌شدی عزیزم.

_ مگه میشه این لطافت و نوازش منو اذیت کنه؟ بذار موهات تا همیشه رو صورتت بمونن که بیشتر بسوزم.

سرمو بلند کردم تا موهام با هدایت باد به جلو ریخته بشه و دوباره سرمو گذاشتم روی شونه. هاش. موهامم واسش دلبری می‌کردن و هر بار که رو صورتش می‌ریخت بوسه‌ای می‌زد و با دست آروم نوازش می‌کرد. کاری که می‌کرد رو خیلی دوست داشتم و به اوج دلدادگی می‌رسیدم.

_ مهتاب می‌دونی چرا خورشید غروب می‌کنه؟

_ واسه شب!

_ نه..

_ پس واسه چی؟

_ واسه طلوع مهتاب! خورشید غروب می‌کنه تا مهتاب طلوع کنه. همه منتظر طلوع خورشیدن چون اونکه نیرومند و با قدرته، اونکه به آدم‌ها انرژی و قدرت می‌ده تا روزشون رو شروع کنن. اما من همیشه منتظر طلوع مهتابم هستم، چون این مهتاب هست که به من قدرت می‌ده تا بتونم از پس هر سختی و دشواری بر بیام. این مهتاب هست که برام روشنایی میاره و منو از تاریکی و ظلمت نجات می‌ده. در واقع خورشید در انتظار مهتاب هست!

با هر کلمه‌ای که می‌گفت تیری که با زهر عشق آغشته شده بود به قلبم فرو می‌کرد و من بیشتر برای این احساس تب می‌کردم. دلم نمی‌خواست حرف بزنم فقط می‌خواستم روی شن‌ها، کنار دریا، در محضر غروب خورشید و در آغوش یار باشم و زندگی رو تو لحظه زندگی کنم! نیم ساعت از غروب گذشت که از دریا خداحافظی کردیم.

به پارک تیوی رفتیم. دو دوچرخه کرایه گرفتیم و تو پارک دوچرخه سواری می‌کردیم. علیرضا خیلی راحت و مسلط می‌روند بر عکس من که هیچ‌وقت نتوانستم دوچرخه سواری یاد بگیرم. جوان‌های زیادی بودن که سوار دوچرخه و اسکیت بودن. آروم کنار همدیگه رکاب می‌زدیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. خاطره شبی که تو پارک آزادی با سحر و مهسا دوچرخه سواری کردیم و سحر اون‌طور خورد زمین برایش تعریف کردم، چشم-هاش از اشک پر شد و برای چند دقیقه‌ای ایستاد، می‌خندید. بین خنده گفت: این سحر خیلی شیطونه نقطه مقابل مجیده! _ آره بیچاره داداشم خیلی آرومه اما این سحر دست همه رو از پشت بسته از همون بچگیش همین‌طور بود.

_ خیلی خانم متشخص و خوبیه. مجیدم به خاطر همین پر انرژی بودنش حتماً عاشقش شده. _ دقیقاً، کسی رو گرفت که بهش شور و هیجان بده (با یادآوری خاطرات گذشته بدجور دلم هواشون کرد) چقدر دلم بر اشون تنگ شده. _ مگه باهم در تماس نیستید؟

_ چرا مرتب از طریق ایمیل با هم صحبت می‌کنیم. اما خب چه فایده این چیزها که رفع دل‌تنگی نمیکنه.

_ هر جا هستن موفق باشن.

_ ان شالله.

بعد از دوچرخه سواری و پیاده‌روی تو پارک رفتیم شام خوردیم. اونم یک شام کاملاً جنوبی، ماهی کبابی!

خیلی چسپید. زیاد ماهی نمی‌خوردم اما مگه میشه بندر باشی کنار دریا، بوی دریا و هوس ماهی کبابی نکنی؟

چند خیابون رو پیاده‌روی کردیم تا بیشتر با شهر آشنا بشیم. ساعت نزدیک یازده شب شد که رفتیم به هتل که استراحت کنیم و واسه فردا با دیدن جاذبه‌های بیشتر آماده بشیم و تا بعد از ظهر استراحت کردیم.

روز دوم به دیدن موزه و محله قدیمی بوشهر رفتیم. موزه‌هایی که از دلاوری رئیس علی دلواری و یارانش نمادهای ارزشمندی در خود جای گذاشته بود. کسی که با یارانش تونست در برابر استعمار و زورگویی انگلیسی‌ها بایسته و اجازه نده به خاک و ناموشش دست درازی کنن! کسی که با نیرو و تجهیزات کم و ناچیز ضربه محکم و مهلکی به دشمن سرزمینمون زد! انگلیسی‌ها آنچنان ضربه سنگینی از دلیری بوشهری‌ها دیده بودن که با نیرنگ و سیاست

انگلیسی خودشون یه نفوذی فرستادن و از پشت به رئیس علی دلواری شلیک کرد. ما همیشه با چوب خیانت خودمون شکست خوردیم اما حیف که هیچوقت از تاریخ درس نگرفتیم. موزه کشتی سازی هم رفتیم و با دیدن ساخت قایق و لنج‌ها کلی شور و هیجان گرفتم. هیچوقت فکر نمی‌کردم این قدر هنرمندانه و زیبا وقت بذارن واسه ساخت لنج. یه راهنما هم اونجا بود که گفت لنج رو از اسکلت مرغ می‌سازن و ازش الگو گرفتن. برام خیلی عجیب بود و نمی‌تونستم تصورش کنم که وقتی یه اسکلت مرغ کامل رو بهم نشون داد و کنار اسکلت لنج در حال ساخت گذاشت متوجه زیبایی و عمل‌طریقه ساخت لنج شدم.

محله قدیمی بوشهر با خونه‌های سفید و درهای چوبی که هنوز مونده بودن، با کوچه‌های تنگ و باریک، خونه‌هایی که بادگیر داشتن برای تابستون و پنجره‌های هلالی و رنگ‌رنگی آدم‌رو به گذشته‌ها می‌برد. خونه‌هایی که یا دو طبقه بودن یا چهار طبقه، خیلی جالب بود نمای خون هاشون یه جور درونگرا بود و در عین حال برونگرا! حیاط مرکزی که دور تا دورش اتاق‌ها، باغچه، مطبخ و آب‌انبار بود. درهای دو لنگه بزرگ چوبی که با نقش گل‌های میخی و کوبه تزیین شده بود.

هنوزم می‌شد وسط حیاط بایستی چشم‌هاتو ببندی و خانواده‌های پر جمعیت که خانم خونه ماهی تازه با سبزی گشنیز، پیاز و سیر در حال تفت دادن بود برای شام خانواده تجسم کنی و به این زندگی گرم و با صفا از ته دل لبخند بزنی!

با دیدن محله و عمارت‌های قدیم بوشهر آدم دوست داشت با همسر و فرزنداناش واسه همیشه تو این محله سکونت بگیره و از بوی شرعی و دریا لذت ببره! بعد از این‌که حسابی از دیدن معماری و زیبایی لذت بردیم رفتیم به بازار قدیم، اونجا هم دست کمی از محله قدیم نداشت.

خانم‌ها و آقایونی که ماهی و میگو، سبدهای مختلف، حصیر که با برگ خشک شده نخل بافته بودن می‌فروختن. خرما، رطب و ارده که از فاصله زیادم بوش به مشام می‌رسید و آدمو دیونه می‌کرد با صدای بلند و لهجه قشنگشون اجناس خودشون رو می‌فروختن! هر کسی چیزی واسه فروش داشت و به روزی خودش قانع بود.

علیرضا کلاه حصیری خرید و گذاشت رو سرم تا آفتاب کمتر اذینم کنه! وقتی می‌دونستن که از شهر دیگه‌ای به شهرشون اومدی با مهربونی و صداقت بیشتری باهات برخورد می‌کردن که همین باعث می‌شد آدم با خیال راحت‌تری به گردش و خریدش برسه! یه بسته کوچیک رطب گرفتیم و همین‌طور که قدم می‌زدیم و به بازار نگاه می‌کردیم به عنوان تنقلات استفاده می‌کردیم.

از بازار بیرون رفتیم و با پیشنهاد راننده تاکسی به باغ پرندگان رفتیم تا از دیدن پرندگان هم نگذشته باشیم.

باغی که برای عموم رایگان بود و هر کسی می‌تونست بیاد و خاطره بسازه.. بوستانی با درختان بزرگ و بلند که می‌شد گفت کل بوستان رو سایه انداخته بود و خیلی نگران گرمی هوا و آفتاب نبودیم. انواع و اقسام پرندگان دیده می‌شد. با دیدن طوطی‌های رنگی ذوق زده شدم و بسته تخمه‌ای که دستم بود یه مشت ریختم داخل قفسشون و منتظر موندم که بخورن اما با بی‌مחلی که بهم کردن تو ذوقم خورد و ازشون ناراحت شدم. هرچی صدا زدم و تعارف کردم عین خیالشونم نبود اما رد نگاهشون که دنبال می‌کردم می‌دیدم دارن تخمه‌ها رو میبینن و انگار خجالت می‌کشن و منتظرن ما بریم و بعد حمله ور بشن به همین خاطر تنهانشون گذاشتیم تا با خیال راحت تخمه بشکونن.

تمام پرنده‌ها رو دیدیم و در آخر به قفس طاووس رسیدیم. چند دقیقه ایستادم تا ببینم طاووس حداقل پر و بالشو واسمون باز می‌کنه یا نه اما اونم نا امیدم کرد و بهش پشت کردم. دو، سه قدم رفتم عقب که با صدای علیرضا برگشتم..

_ مهتاب، مهتاب برگرد نگاه کن پراشو باز کرد!

با ناباوری برگشتم و با دیدن پرهای باز شده طاووس که رنگ‌های مختلفی داشت سر جام میخکوب شدم.

یکم دور زد و چند قدم حرکت کرد تا بیشتر دلربایی کنه. هیچ وقت پیش نیومده بود از نزدیک شاهد چنین صحنه‌ای باشم. تا وقتی که پرهاش باز بود پلک نزد و خیره نگاهش می‌کردم اما خیلی نگذشت که با تکونی که به خودش داد پرهاش جمع شد و نشست. چند دقیقه‌ای تو باغ موندیم و رفتیم.

شب دوباره رفتیم کنار دریا. کافه و رستوران‌های زیادی رو خط دریایی شهر وجود داشت و بعضی اوقات با پرواز و صدای مرغ‌های دریایی شور و هیجان بیشتری به ساحل و مردم می‌بخشید.

میز و صندلی‌هایی که داخل پیاده‌رو چیده بودن و هر کس دوست داشت می‌تونست بشینه و سفارش بده، ما هم یه میز و صندلی دو نفره انتخاب کردیم و سفارش شام دادیم. وقتی شام خوردنمون تمام شد همونجا نشستیم و به دریا نگاه می‌کردیم.

رو کردم به علیرضا و با حسرت گفتم: کاش دوربین عکاسیم رو آورده بودم و عکس می‌گرفتم. _ عزیزم عکس که گرفتم.

_ نه آخه دوربین موبایل که کیفیت نداره.

- _ خب به هر حال یادگاری خوبی هست دیگه.
- _ این که آره یادت باشه رفتیم هتل همشو واسم بلوتوث کنی.
- _ چشم.
- نگاهی بهش انداختم تو عالم خودش غرق شده بود، بازوشو گرفتم و تکیه زدم.
- _ داری به چی فکر می‌کنی؟
- با لبخند سرشو گذاشت کنار سرم و گفت: راستشو بگم؟
- _ آره!
- _ داشتم به این فکر می‌کردم که ده سال بعد زندگی‌مون چه شکلی میشه! به این که اصلاً ده سال دیگه زنده هستیم؟ همین قدر خوشبخت، همین قدر آروم!
- بازوشو محکم‌تر گرفتم و با اطمینان گفتم: می‌خوای بگم ده سال دیگه‌مون چجوری میشه؟
- _ چجوری می‌شه بنظرت؟
- _ هووم.. خب جونم واست بگه (هر دو خندیدیم و ادامه دادم) ده سال دیگه با بچه‌مون خیلی خوشبخت‌تر و شادتر از الان، دقیقاً همین‌جایی که نشستیم هستیم.
- انگار حرفی که زدم دنیارو بهش دادن، چشم‌هاش برق می‌زد و پیشونیمو بوسید. دست مو محکم گرفت و نوازش می‌داد.
- _ بهترین حرفی که می‌تونستم بشنوم رو گفتم! منم شک ندارم ده سال دیگه خیلی خوشبخت‌تر از الان هستیم. راستی تو دوست داری چند تا بچه داشته باشیم؟
- _ من؟ آگه به من باشه که میگم یکی.
- _ فقط یه دونه؟
- _ پس چند تا؟
- _ حداقل چهارتا.
- با تعجب و چشم‌های گشاد برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم.
- _ چی؟ حداقل چهارتا؟ درست شنیدم؟
- با خنده گفت: آره عزیزم. فرزند بیشتر زندگی بهتر!
- _ مگه من ماشین جوجه کشی هستم؟ آدم یکی داشته باشه از پیشش بریاد کافیه.
- _ خب آدم چهار تا داشته باشه از پیشش بریاد کافیه!
- از حرفش خندم گرفت و آروم زدم به سینه‌اش گفتم: خیلی بدجنسی. اون وقت تو دیگه منو دوست نداری و همه محبتت واسه بچه‌هات خرج می‌کنی، اگرم دختر باشه که دیگه هیچی مهتاب کیه؟ عشق کیه؟ زن کیه؟

دستم رو گذاشت رو قلبش و گفت: من از تو فقط خودت رو می‌خوام. حالا اگرم واسم بچه بیاری دیگه دیونه عالم میشم. چه یکی چه ده تا هیچ وقت بچه باعث نمیشه عشقم به تو کم بشه و فراموشت کنم. تو همیشه مهتابم، عشقم، همسرم، خانم خونه‌ام باقی می‌مونی. بچه آخرش میره سر خونه زندگی خودش این من و تویم که واسه همیشه برای هم می‌مونیم. دستشو سمت لیم آوردم و آروم بوسیدم.

_ علیرضا این همه مهربونی و صداقت انصاف نیست. این همه عشق و محبت انصاف نیست. تو منو از برزخ و جهنم نجات و عشق رو بهم هدیه دادی.
_ در واقع تو منو از دنیای تنهایی و تاریکی نجات دادی، تو عشق رو بهم بخشیدی و اجازه دادی این‌طور عاشقت بشم.

_ خدا تو رو برام نگه داره علیرضا!

_ خدا تو رو برام نگه داره مهتاب!

دوتایی زدیم زیر خنده و بین خنده گفتم: خیلی بدجنسی. تهش باید شوخ‌طبعی و با نمکیتو نشون بدی، هان؟

_ خب دیگه من دوست دارم همیشه بخندی.

_ در کنار تو گریه و غم واسم حرومه، حروم!

دست مو گرفت و بلند شدیم..

_ خب دیگه بریم هتل حسابی امروز خوش گذروندیم.

_ حیف که تا فردا بیشتر اینجا نیستیم.

_ ان شالله از این به بعد زود به زود میایم عزیزم.

_ من فدات بشم که این قدر مهربونی.

لبخندی زد و به راهمون ادامه دادیم. کنار خیابون سوار تاکسی و راهی هتل شدیم!

روز سوم هم با خداحافظی از دریا و ساحل، با مردم خوب، خاطرات قشنگ، شرجی و باد گرمش و همه اتفاقاتی که باعث شدن از این شهر دوست‌داشتنی به یادگار ببریم خداحافظی کردیم و بعد از ظهر حرکت کردیم به سمت شیراز. سه روزی که بوشهر بودیم هر روزش علیرضا شاخه گل رز برام می‌گرفت تا به عهدش وفادار بمونه منم سه شاخه گلی که نگه داشتیم روز آخر انداختم تو دریا و تقدیمش کردم، فقط ازش خواستم دوباره بخواد من و عشقم بیایم به ملاقتش!
دوباره از نخلستون‌های زیبا و طولانی که تو مسیر بود و از پیچ و خم جاده کوهستانی که پر بود از دره گذشتیم تا به شیراز رسیدیم!

ساعت حدوداً ده شب بود که علیرضا جلوی خونمون ایستاد. چند دقیقه‌ای اومد داخل و کنار پدر و مادرم نشست و بعد رفت خونه‌شون. سوغاتی‌هایی که واسه خانواده گرفته بودم باز کردم و دادم. سوغاتی واسه خانواده مهسا هم جدا گرفته بودم و گذاشتم پیش مامان بهشون بده. با وجود خستگی مسافتی که داشتیم دلم نمیومد زود برم تو اتاقم و دو ساعت کنار مامان، بابا نشستم و از سفر برایشون تعریف کردم که خیلی خوشحال شد

98iia.com

یک هفته از برگشتنمون گذشت و جنسیت بچه مهسا هم مشخص شد و دوباره صاحب نوه پسر شدیم. به قول مهسا و به قول تمام مادرها مهم سلامتی بچه هست! دو روزی بود که دنبال خونه بودیم. نزدیک منطقه‌ای که خونه پدریم بود، اما با متر اژ و قیمتی که می‌خواستیم خونه مناسبی نمی‌تونستیم پیدا کنیم و واسه انتخاب محدودیت داشتیم. هر چی به علیرضا می‌گفتم محله پایین‌تر بریم با متر اژ کمتر اما قبول نمی‌کرد و می‌گفت مگه آدم چند بار زندگی می‌کنه؟ پس هر طور شده باید طبق خواسته خودش به خواسته‌هاش برسه! نزدیک سه هفته گذشت تا یه خونه خوب و باب میلمون پیدا کردیم. همون طور که دوست داشتیم و مد نظر مون بود. همه چیز عالی و تا خونه پدرم کمتر از ده دقیقه مسافت داشت.

اما متأسفانه دوباره سر قیمت دچار مشکل شدیم و پول کم داشتیم. با ناراحتی و به اجبار از خریدش منصرف شدیم و تصمیم گرفتیم دوباره بگردیم شاید خونه دلخواهمون رو پیدا کنیم. چند روزی گذشت و یه شب که تو اتاقم مشغول کار با سیستم بودم گوشیم زنگ خورد، علیرضا بود، جواب دادم..

_ سلام عزیزم.

_ سلام خانم جان. خوبی؟

_ به خوشی شما.

_ منم خوبم. چیکار می‌کنی؟

_ پشت سیستم نشسته بودم عزیزم.

_ مزاحمت شدم؟

_ نبینم دیگه این حرف رو تکرار کردیا! تو واسم مراحم‌ترین آدمی.

حتی از پشت خط هم برق چشم‌ها و لبخند عمیقش رو می‌تونستم ببینم..

_ من به قربان شما. خب مهتاب وقت داری بریم بیرون؟

با تعجب به ساعت مچم نگاه کردم ساعت نه شب بود گفتم: الان؟ کجا بریم؟

_ سوپرایزه.. میای یا نه؟

_ یعنی اصرار کنم هم نمیگی؟

_ نه نمی‌گم عزیزم.

_ باز بدجنسیت فوران کرده‌ها!

_ این سوپر ایزه نه بدجنسی.

کنجکاو تر شدم ولی می‌دونستم اصرار هام فایده نداره و گفتم: باشه عزیزم. نیم ساعت دیگه در خونه‌تون هستم!

_ پس می‌بینمت.

_ فعلاً.

تماس رو قطع کردم و سریع آماده شدم. به مامان اطلاع دادم میرم پیش علیرضا و ممکنه شب هم برنگردم. چند روزی بود که ماشینش خراب شده و تو تعمیرگاه بود! چهل دقیقه طول کشید تا رسیدم. به گوشیش زنگ زدم و اومد داخل کوچه. انتظار داشتم بیاد سمت شاگرد بشینه ولی در سمت منو باز کرد و گفت: خب عزیزم پیاده شو من رانندگی کنم! گیج و گنگ پیاده شدم و سمت شاگرد سوار شدم. چند دقیقه بعد گفت: خب سرتو به زانو هات بچسبون!

بیشتر گیج و گنگ شدم و گفتم: چرا؟؟ چرا سرمو ببرم پایین؟

_ عزیزدلم تو ببر حالا. می‌خوام ببرمت یه جایی.

یه لحظه دل شوره گرفتم و با ترس پرسیدم: کجا می‌خوای ببریم؟

نگاهی بهم انداخت و متوجه ترسم شد. گونه‌مو کشید و با خنده گفت: کجا ببرمت آخه؟ نمی‌خوام که بدزدمت عزیزم. تو سرتو ببر پایین و هیچ جارو هم نگاه نکن.

_ تا نگی کجا می‌خوای بری این کار رو نمی‌کنم!

_ اگه بگم برنامه‌مون خراب میشه.

_ تو بگو شاید خراب نشه.

_ می‌دونم که میگم خراب میشه. سریع عزیزم نزدیکیم!

نگاهی به اطراف انداختم اما هیچ چیزی به ذهنم نرسید و به اجبار سرمو انداختم پایین. تو راه هر چی سؤال می‌پرسیدم که بدونم کجا میریم علیرضا به شوخی و مسخره جواب می‌داد. نمی‌دونم چقدر گذشت که نگه داشت و گفت: خب رسیدیم. چشم‌هاتو می‌بندی و سرتو میاری بالا. چشممو بستم و سرم آوردم بالا. صدای باز و بسته شدن در شنیدم. چند لحظه بعد در سمت خودم باز شد و دست مو گرفت بیرون اومدم. با قدم‌های آرام و یه دستیم که تو دست علیرضا بود و دست دیگه‌ام به سمت جلو تگون می‌دادم که به در و دیوار احتمالی نخورم، حرکت کردیم. صدای چرخیدن کلید تو در رو شنیدم و از در رد شدیم. بعدش سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا. هر چی می‌خواستم حدس بزنم که داریم کجا میریم متوجه نمی‌شدم. حدس زدم شاید جشنی

واسم گرفته و می‌خواد سوپرایزم کنه اما خب مناسبتی هم نبود..
دوباره صدای چرخیدن کلید داخل در شنیدم و رفتیم داخل.
چند قدم جلو رفتم و علیرضا دست مو رها کرد..
_ خب خانم عجول حالا می‌تونی چشم‌هاتو باز کنی!
بین شک و تردید چشم‌هامو باز کردم و با تعجب از دیدن صحنه‌ای که رو به روم بود شاخ
درآوردم.
خونه‌ای که هفته پیش دیده بودیم و خیلی ازش خوشم اومده بود ولی سر قیمت با صاحب خونه
به توافق نرسیدیم! باورم نمی‌شد و اشک شوق بی‌اراده از چشم‌هام سرازیر شدن..
پریدم بغل علیرضا و جیغ می‌زدم و صورتشو غرق بوسه کردم.
یکم که به خودم اومدم گفتم: باورم نمیشه این‌کار رو کردی! این الان خونه خودمونه؟ یعنی این..
بین حرفم پرید و با خوشحالی گفت: آره عزیزم. این خونه من و تو هست. خونه‌ای که قراره تا ابد
داخلش زندگی کنیم.
جرقه‌ای به ذهنم زد و با شک و تردید گفتم: ولی صاحب خونه که راضی نمی‌شد قیمت بیاره
پایین پس چطور تونستی؟
_ عزیزم اگه راستشو بگم می‌ترسم دعوا کنی!
پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم: چیکار کردی؟ هان؟
_ هووم... ماشینم رو فروختم.
با حرفش خشکم زد و با ناباوری بهش زل زدم. آب دهنمو قورت دادم تا بتونم بهتر حرفش رو
هضم کنم..
_ چیکار کردی؟؟!
_ ماشین رو فروختم.
_ بهم دروغ گفتی که ماشین رو چند روز گذاشتی تعمیرگاه؟
_ مجبور بودم عزیزم. می‌خواستم سوپرایز بشی.
_ ولی من این‌جوری نمی‌خوام. تو نباید این‌کار رو می‌کردی.
_ من واسه خوشحالی تو هر کاری می‌کنم ماشینم فروختن که چیزی نیست.
_ اما تو بهش نیاز داشتی. نباید وسیله زیر پا تو می‌فروختی تهش می‌رفتیم چند محله پایین‌تر
خونه می‌گرفتیم. واقعاً الان به جای این‌که خوشحال باشم ناراحتم. اگه خانواده تو حتی خانواده
خودمم بدونن این‌کار کردی از چشم من می‌بینن.
_ کسی حق نداره به تو حرفی بزنه بعدشم خانوادم اطلاع دارن و قرار نیست تو زندگی

شخصی‌مون و تصمیماتمون دخالت کنن. تو چرا این قدر فکرتو درگیر می‌کنی آخه؟
_ علیرضا این کاری که کردی اصلاً درست نیست. الان تو وسیله نداری چطور می‌تونی
کارهاتو انجام بدی؟ ببین ماشین من چه زیر پای تو باشه چه خودم فرقی نداره اما به هر حال تو
نباید این کار رو می‌کردی من راضی نیستم. اگه هنوز ثبت نکردید بگو پیشمون شدیم.
دوتا دستشو گذاشت رو صورتم و پیشونیش رو چسپوند به پیشونیم که حرارت نفس هاش بی-
قرارم کرد..

_ مهتابم! عزیز دلم میشه ادامه ندی؟ من این خونه رو گرفتم و تمام شده. چندماه دیگه ماشین
می‌گیرم فکرش نکن اصلاً. الان ازت می‌خوام فقط خوشحال باشی و بخندی.
چشم بسته بود و توان باز شدنش نداشتم..

_ اما ته دلم آرام نیست ته دلم نمی‌تونم خوشحال باشم. تو داری واسه خوشحالی من هر کاری
می‌کنی ولی باید بدونی که من فقط خودت رو می‌خوام همین!
_ می‌دونم، می‌دونم. منم از تو فقط آرامش و عشق می‌خوام مهتابم. میشه دیگه راجبش بحث
نکنیم؟ بیا به روزهای خوبمون فکر کنیم به روزهایی که نزدیکه.
_ اما.....

همون طور که حدس می‌زدم بعد از باخبر شدن مامان و بابا از این که چطور خونه گرفتیم
ناراحت شدن و دعوا مون کردن اما علیرضا خیالشون رو از این که هیچ ضرر و آسیبی بهش
وارد نشده، راحت کرد.

فقط جهیزیه مونده بود که قرار شد اول خرید سیسمونی مهسا رو انجام بدیم بعد واسه من. مهسا
بارداری پر خطری داشت و نمی‌تونست زیاد فعالیت کنه، به خاطر همین تصمیم گرفتیم تا
سنگین تر نشده سیسمونی بچهاش رو کامل کنیم.

او اخر تابستون بود. دوباره شهر یور به نفس های آخرش نزدیک می‌شد و در مقابل نفس های پاییز
رفته رفته جون بیشتری می‌گرفت، کم می‌آورد.

خرید سیسمونی تمام شد و خرید جهیزیه شروع!
از صبح تا ظهر که خونه امید بودم و بعد بر می‌گشتم خونه استراحت می‌کردم و عصر با مامان
می‌رفتم واسه خرید. دیگه وقت نمی‌کردم برم مغازه پیش علیرضا اما هر روز همدیگه رو
می‌دیدیم.

یاد زمانی که داشتیم واسه مهسا جهاز می خریدیم افتادم، بهش می گفتم این قدر وسواس و شوق واسه چیه؟ چند تیکه ظرف و باقی چیزها که این قدر هیجان نداره! بهم می گفت بذار نوبت خودت برسه اون وقت می فهمی که چقدر حس خوبی میگیره آدم و دوست داره بهترین هارو واسه خونه آیندش بگیره! راست می گفت واقعا حس عجیبی داشت خرید وسایل خونه، خونه خودت و عشقت! که قراره همیشه با هم زیر یه سقف زندگی کنید؛ پس چطور آدم می تونه سرسری از کنارش رد و بی هیچ هیجان و شوقی آماده عروسیش بشه؟

اگه جایی تو دو راهی واسه خرید قرار می گرفتم به علیرضا زنگ می زدم تا نظرش رو بدونم و دوست داشتم وسایل خونمون به سلیقه دوفرمون باشه!

اکثراً از رنگ سبز و کرم می پسندیدم که اونم دوست داشت.

مامان بیچاره با کمر دردش باز همراهیم می کرد و در برابر سخت پسندی و وسواسی که داشتم صبور بود تا با خیال آسوده انتخاب کنم.

واسه خرید مبل، فرش و لوازم برقی پدر و علیرضا هم همراهیمون کردن و تونستیم انتخاب بهتر و راحت تری داشته باشیم. تقریباً همه چیز داشت واسه عروسی مهیا می شد، فقط منتظر تاریخ مراسم بودیم!

قرار بود برم دنبال دلآرام تا به چند تا آرایشگاه سر بزنیم.

کنار در خونه شون ایستادم و بعد از چند لحظه اومد بیرون. سوار ماشین شد و باهم سلام و احوال پرسی کردیم.

_ خب دلآرام خانم چه خبرا؟

_ سلامتی عزیزم. حسابی این روزها گرفتاری!

_ آره، وقت سر خاروندن ندارم. صبح که میرم مرکز بعدش میام خونه یکم استراحت می کنم، بعد از ظهرم گرفتار خرید.

_ این قدر خودتو خسته نکن، خیلی لاغر شدی.

راست می گفت، دوباره لاغر شده بودم، لاغر بودم و لاغر تر شدم! وقتی واسه استراحت و تغذیه سالم نداشتم. استرس و نگرانی قبل از عروسی هم بیشتر بهم فشار می آورد اما مجبور بودم که تحمل کنم تا کارها زودتر پیش برن.

_ وقتی خواب و تغذیه مناسب نداشته باشی همین میشه دیگه.

_ خب الان که تابستونه می تونی فعلاً نری مرکز من خودم میرم به خان بابا و مادر کمک می کنم.

_ نه، اصلاً. دلم طاقت نمیاره این قدر از بچه ها دور بمونم. مرکز منو خسته نمیکنه برعکس بهم انگیزه و انرژی می ده. وجود بچه ها و در کنار خان بابا و مادر بزرگترین نعمته.

_ می‌دونم عزیزم اما تو باید وقتی واسه خودتم بذاری. بعد از عروسی می‌خواهی چیکار کنی؟
_ بعد از عروسی هم همین روال رو ادامه می‌دم. صبح تا ظهر مرکز بعدم در خدمت داداش شما.
لبخندی زد و گفت: خوشبحال داداشمون والا بهتر از تو که گیرش نیومد.
_ منم بهتر از اون رو نمی‌تونستم پیدا کنم. راستی چرا نوشین نیومد؟
_ نوشین کلاً حالش با ما فرق داره. سر از کاراش که در نمیاریم. گفت خونه فامیل شوهرش
دعوته. از وقتی این ازدواج کرده کلاً چسپیده به اونها!
_ چیکارش داری؟ خوبه که خانواده شوهرش آدم‌های خوبی هستن.
_ آره خب ولی این دیگه عجیب غریبه!
_ خندیدم و گفتم: نکنه حسودیت میشه از این‌که خانواده شوهرت این‌قدر آروم و کم هستن؟
_ کی؟ من؟

_ پس نه، من!
_ نخیر. همیشه خدارو شکر می‌کنم که با همچنین خانواده‌ای وصلت کردیم. واقعاً خان بابا و مادر
مثل مامان بابای خودم میدونم. خیلی مهربون و دلسوزن. تازه کی گفته خانواده کم جمعیتی هستن؟
نادر این همه برادر و خواهر داره، تو خودت که بهتر می‌دونی و داری باهاشون زندگی
می‌کنی. اگه به حسادت باشه نوشین باید حسادتش گل کنه.
_ ای شیطون، زندگی با نادر چطوره؟ تو خونه هم همین‌طور اخمو و عبوسه؟
_ این‌قدر مهربونه که نگو! درسته آدم جدی و رسمی هست اما محبت کردن به خانواده بلده و
می‌دونه کی و کجا چطور بر خورد کنه. تازه از این جدی بودن و مغرور بودنش خیلی خوشم
میاد، جذابیتش رو میبیره بالاتر.
_ خدارو شکر. همیشه خوش باشید!
_ مرسی عزیزم. راستی فهمیدی نسترن عموم از شوهرش جدا شد؟
با تعجب برگشتم سمت دل‌آرام و بهش نگاه کردم..
_ واقعاً؟ کی؟

_ یه هفته‌ای میشه مهرش رو بخشید و دخترش رو گرفت. دلم برایش می‌سوزه، سنی نداره ولی
مطلقه به حساب میاد. هرچی عمومینا بهش می‌گفتن نکن این پسر بدرد تو نمی‌خوره، اصلاً سنت
مناسب از دواج نیست اما کو گوش شنوا!!؟ میگن آدم عاشق کور میشه، کر میشه و متوجه حقیقت
نیست، نسترن هم همین‌طور بود. البته شوهرش اون موقع ظاهر خوب، وضع مالی خوب
همه چیزش عالی بود و آرزوی هر دختری اما خب بزرگترا که الکی موهاشون تو آسیاب سفید
نکردن بهتر از ما می‌تونن آدم‌هارو بشناسن..

با این که هر بار اسم نسترن رو می‌شنیدم یاد اون اتفاق می‌فتم و دل خوشی ازش نداشتم اما از
این که به این زودی به بن بست رسیده و شکست بزرگی خورده ناراحت شدم. واقعاً چه دختری
پیدا میشه تو سن شونزده سالگی بتونه تصمیم درست واسه زندگیش بگیره؟ بعضی اوقات وقتی

آدم بخواد سقوط کنه خانواده و نزدیکانم نمی‌تونن از پرتاب شدنش ممانعت کنن..
_ ناراحت شدم. الان کجا زندگی می‌کنه؟

_ برگشته خونه عمو زن عمو و هم هر روز سرش غر میزنن و بهش می‌گن که چقدر گفتیم نکن چقدر گفتیم این راه که میری اشتباست به نظر من نباید این قدر سر کوفتش بزنی، درسته اشتباه کرده اما الان دیگه وقت این کارها نیست باید بهش امیدواری بدن تا خودشو زودتر پیدا کنه.

_ آره، سر کوفت زدن که مشکلی رو حل نمی‌کنه. شاغله یا نه؟

_ خوشبختانه این قدر حماقت نداشت دیگه؛ با یکی از دوست‌هاش چندسال پیش یه بوتیک باز کردن. درآمدشم خوبه، باهاش که صحبت می‌کردم بهم گفت چند وقت بگذره بتونه پولی جمع کنه و یه خونه واسه خودش بگیره، می‌گفت سخته بخوام بعد از این همه سال برگردم خونه پدری اونم با یه بچه.

_ خب خدارو شکر که دستش تو جیب خودش ان شالله مشکلاتش حل بشه و بتونه از اول شروع کنه.
_ ان شالله..

به چند آرایشگاه رفتیم و کارهاشون رو دیدیم که خیلی برام جذاب نبود. تصمیم گرفتیم روزهای بعدم دوباره بریم تا بالاخره یکی به دلم بشینه. خیلی دلم می‌خواست برم پیش شهناز خانم آرایشگری که چندین سال مشتریش بودم اما وقتی یادم می‌ومد که قرار بود واسه مراسمی که می‌خواستم با محسن ازدواج کنم برم پیشش پشیمون می‌شدم و ته دلم شک و تردید داشتم. دوست نداشتم دیگه به اندازه سر سوزن هم تو زندگیم اثری از اشتباه گذشتم باشه! دیگه هر چی بود تموم شده و یادآوریش اشتباه محض بود!

بالاخره بعد از دو ماه هم خرید جهیزیه تمام شد و هم آرایشگاه و تالار رو تونستیم انتخاب کنیم. فقط مونده بود خرید عروسی که باید من و علیرضا برای همدیگه انجام می‌دادیم که اونم کم‌کم داشتیم کامل می‌کردیم.

نمی‌دونم چرا هر چی بیشتر به اسفند نزدیک می‌شدیم دل شوره و استرس بیشتر می‌شد. وقتی با مامان و مهسا در میون می‌گذاشتم می‌گفتن طبیعی و واسه هر دختری پیش میاد. اما دل شوره‌ام طبیعی نبود! واسه هر دختری پیش نمی‌ومد! خیلی‌ها رو دیدم موقع ازدواجشون استرس می‌گیرن اما استرس من عجیب بود. استرس ازدواج نبود...

علیرضا سعی می‌کرد با کادوهای یهویی و بی‌مناسبت، با محبت و عشقش فضای خوب و آرومی

رو برام فراهم کنه تا از استرس دور بشم. تا وقتی کنارش بودم آروم بودم تا ازش دور می‌شدم دل شوره می‌گرفتم، کلافه می‌شدم! کنار مادر و بچه‌ها بودن خیلی بهم کمک می‌کرد تا حالم بهتر بشه و کمتر خودخوری کنم. معصومه خانم چند گلدون کوچیک که داخلش گل تزیینی و آپارتمانی بود بهم هدیه داد و گفت بذار تو خونت. خیلی حواسشون بهم بود تا حداقل از جانب بچه‌ها و خونه امید فشاری رو متحمل نشم. دغدغه بچه‌ها هم یک طرف بود، هر کدومشون تو سن حساسی بودن با هزاران مشکل که اگه زود به کمکشون نمی‌رفتم و پای حرف‌هاشون نمی‌نشستم معلوم نبود چقدر دیگه می‌تونستن تحمل کنن و یا به راه اشتباهی کشیده نشن. از طریق ایمیل و مسنجر با سحر و مجید در تماس بودم، دلتنگی و دوری سخت بود. چقدر دلم می‌خواست سحر هم کنارم می‌بود تا باهاش حرف بزنم و بار استرس و دل شوره‌ام کمتر بشه. مهسا با وجود این که باردار بود و حال و حوصله نداشت اما دائم باهام صحبت می‌کرد، بهم دلداری می‌داد و از تجربه‌هاش برام می‌گفت. همه‌چیز داشت به بهترین شکل ممکن خوب و عالی پیش می‌رفت اما دل شوره‌ای که داشتم اجازه نمی‌داد طعم واقعی خوشبختی رو به خوبی حس کنم.

حاج خانم شام دعوت کرده بود و از بعدازظهر رفتم پیشش که کمکش کنم. بشقاب‌هایی که شسته بودم داشتم خشک می‌کردم تا برای شام کنار بذارم که با صدای آیفون خواستم بلند بشم که اجازه نداد و خودش رفت در رو باز کرد، با لبخند وارد آشپزخونه شد و گفت: خب نوشینم اومد.

_ خیلی هم خوب.

چند لحظه بعد نوشین وارد خونه شد و سلام کنان اومد سمت آشپزخونه.

_ سلام به حاج خانم عزیزتر از جونم و زن داداش گلم. خوبید؟

لبخند زد و گفت: سلام عزیزم. خوبی؟

_ سلام مادر خوبی دخترم؟

_ عالی‌ام.

رفت سمت اجاق و سر قابله‌ها رو برداشت ببینه شام چیه.

_ بهبه قورمه‌سبزی! به خاطر من درست کردی حاج خانم؟

_ هم واسه تو هم واسه این که عروس گلم دوست داره. راستی حسین کو؟ چرا نیومد بالا؟

_ خودم اومدم. حسین که سرکاره بعداً میاد.

رو به نوشین کردم: نوشین مگه ناهار نخوردی؟

یهو زد زیر خنده گفت: راستشو بخوای نه! سرکار بودم، رفتم خونه سریع لباس عوض کردم اوادم اینجا.

_ میگم این قدر ناخنک می‌زنی واسه چیه.

حاج خانم: غذای ظهر اضاف کرده، واسه خودت بکش.

_ اگه الان بخورم دیگه جا واسه شام ندارم. یکم میوه می‌خورم تا شب صبر می‌کنم.

رفتیم داخل هال نشستیم و مشغول صحبت کردن شدیم.

نوشین که یه تیکه خیار گذاشت دهنش پرسید: مگه دل‌آرام نمیداد؟

حاج خانم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: چرا الانا دیگه پیداش میشه. قرار بود نادر که از سرکار برگشت باهم بیان.

_ هووم.. خوبه (رو کرد به من و ادامه داد) خب زن داداش اوضاع چطوره؟ همه چیز آماده‌ست؟

_ تقریباً آره. فقط خرید خودمون مونده.

_ لباس عروس گرفتی؟

_ آره این که اول از همه گرفتم. تا خیالم راحت بشه.

_ کار خوبی کردی. تاریخ دقیق رو مشخص کردید؟

_ آره قرار شد پونزدهم اسفند باشه.

_ مگه مناسبتی هست؟

با خنده گفتم: آره، روز درخت‌کاریه!

آروم خندید و گفت: دیوانه، نه جدی مناسبتی داره که پونزدهم گذاشتید؟

_ واقعاً روز درخت‌کاری هست! نه همین‌طوری. دوست داشتیم وسط ماه باشه.

_ باز هم خوبه. ما هم دوتا درخت رو می‌خوایم بذاریم تو خاک، یکیش علیرضا یکی دیگشم تو!

سه‌تایی خندیدیم و در مورد مراسم گرم صحبت شدیم. نیم ساعت گذشت، حاج خانم بلند شد و رفت

داخل آشپزخونه که زیر قابله‌ها رو خاموش کنه. وقتی از آشپزخونه اومد بیرون حالت متعادلی

نداشت و نمی‌تونست قدم بعدی رو برداره. من و نوشین همین‌طور داشتیم نگاهش می‌کردیم که

یهو دستش گذاشت رو قلبش و افتاد. با جیغ از جامون بلند شدیم و سریع رفتیم سمتش که

بی‌هوش شده بود. نمی‌دونستم باید چیکار کنم، شوکه شده بودم. هرچی تو صورتش و صداسش می

زدیم جوابی نمی‌داد. نوشین با گریه گفت: وای... مهتاب! مامانم.. مامانم.

زیر سرشو گرفته بودم و تکونش می‌دادم اما تکون نمی‌خورد. دست مو گذاشتم کنار بینیش که

خوشبختانه نفس می‌کشید.

_ زنده‌است. نفس می‌کشه. پاشو سریع زنگ بزن به اورژانس.

نوشین که نمی‌دونست چیکار کنه و هول شده بود گفت: هان؟ تلفن کجاست؟ بیا با ماشین تو بریم تا

اورژانس بیاد طول می‌کشه.

سرش داد زدیم گفتم: نوشین تلفن رو میزه چرا کاری نمی‌کنی؟ ماشین ندارم پیش

علیرضاست. سریع برو زنگ بزن.

سریع بلند شد و زنگ زد. دوباره اومد بالا سر مادرش و گریه می‌کرد. یهو جرقه‌ای به ذهنم خورد.

_میگم مامانت قرصی چیزی نداره که تو این مواقع بخوره؟

انگار دنیارو پیدا کرده از جاش پرید و رفت تو یخچال و پلاستیک دارویی مادرش رو آورد و ریخت رو زمین و دنبال یه بسته قرص می‌گشت. این قدر هول بود که نمی‌تونست نوشته‌های رو بسته قرص‌هارو بخونه. ازش پرسیدم که دنبال چه قرصی می‌گرده وقتی که اسم قرص رو گفت بسته قرص رو هم پیدا کردم و یه دونه ازش درآوردم. با انگشتم فک حاج خانم رو فشار دادم و قرص رو گذاشتم زیر زبونش.

خیلی نگذشت که چشم‌هاش باز شد و هم‌زمان آمبولانس رسید و با کمکشون حاج خانم رو سوار آمبولانس کردیم. خواست باهاشون بره که جلوشو گرفتم و گفتم: کجا؟ من میرم. با گریه گفت: نه.. من میرم.. مامان منه نمی‌تونم تنه‌اش بذارم.

_نوشین تو حالت خوب نیست یکی باید به داد خودت برسه تو سریع داروهای که استفاده می‌کنه و دفترچه بیمه شو بیار من باهاشون میرم تو در بست بگیر بیا به علیرضا زنگ بزن بگو بیاد.

_تورو خدا بذار بیام..

دکتری که از اورژانس اومده بود گفت: خانم لطفاً یکتون سوار شه. حال بیمارتون خوب نیست. نوشین که دید چاره‌ای نداره سریع رفت دارو و دفترچه بیمه مادرش آورد و ما رفتیم. اکسیژن به حاج خانم وصل کرده بودن و با هر دم و بازدم قفسه سینه‌اش به شدت بالا پایین می‌شد!

دستشو گرفته بودم و عرق پیشونیشو خشک می‌کردم. این قدر شوک زده بودم که نه می‌تونستم اشک بریزم نه می‌تونستم حرف بزنم.

وقتی رسیدیم بیمارستان سریع بردنش داخل بخش CCU اجازه ندادن برم داخل. دکتر و دو پرستار به سرعت اومدن که برن داخل جلوشونو گرفتم و داروهارو دادم بهشون، گفتم: این داروهاشه. شاید بدرتون بخوره.

یکی از پرستارها از دستم گرفت و تشکر کرد.

از پشت در و از داخل شیشه به کارهای درمانی دکترها و پرستارها که بالای سر حاج خانم بودن نگاه می‌کردم. پلاکی که علیرضا بهم هدیه داده بود رو تو مشتم فشردم و سوره آیت الکرسی خوندم. هر وقت دچار دل شوره و مشکل می‌شدم به خدا پناه می‌بردم و پلاک رو محکم تو مشتم می‌گرفتم. همین‌طور که چشم دوخته بودم به کادر پزشکی، گوشیم زنگ خورد، علیرضا بود. چند نفس عمیق کشیدم و بعد جواب دادم.

_الو؟

_ مهتاب مامانم حالش چطوره؟ کجایی؟

نگرانی و ترس تو صدایش موج می‌زد و خواستم آرومش کنم گفتم: عزیزم بیمارستانم. دکترها بالای سرش هستن.

_ میگم حالش چطوره؟ الان بهوشه یا بی‌هوشه؟

_ من بیرونم نداشتن برم داخل. منتظرم بیان بیرون از شون...

هم‌زمان دکتری که رفته بود بالا سر حاج خانم اومد بیرون. گوشی گرفتم پایین و گفتم: ببخشید خانم دکتر. حال مادرم چطوره؟

_ خدارو شکر که زود آوردینش و ما هم تونستیم نجاتش بدیم. الان خوبه. چند ساعت اینجا بمونه حالش که بهتر شد می‌تونه مرخص بشه. باید خیلی احتیاط کنید ایشون قلبش ضعیفه. فعالیت و خستگی براش سم می‌مونه و از استرس هم باید دور بمونه.

سرمو بالا گرفتم و از ته دل از خدا تشکر کردم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و کلی از دکتر تشکر کردم. گوشی رو گرفتم رو گوشم و گفتم: علیرضا حاج خانم حالش خوبه. نگران نباش، بهوش اومده.

چند لحظه سکوت کرد...

_ من نزدیکم چند دقیقه دیگه می‌رسم.

_ باشه عزیزم بیا.

تماس رو قطع کردم. خیلی نگذشت که نوشین اومد. این قدر گریه کرده بود که چشم‌هایش پف شده بود. اومد تو بغلم و دوباره گریه کرد. بهش دلداری دادم و خیالشو راحت کردم.

رفتیم رو دوتا صندلی نشستیم و منتظر موندیم پنج دقیقه بعد علیرضا هم رسید. وقتی چهره‌شو دیدم اشک تو چشم‌هام جمع شد، ترس و ناراحتی ازش می‌بارید. حس کردم الان بهم احتیاج داره تا آروم‌تر بشه. بغلش کردم و باهاش صحبت کردم تا بتونه آرامشش رو به دست بیاره. رو صندلی نشست و گفت: چجوری آخه حالش بد شد؟ حرفی بهش زدیدی؟

نوشین: نه داداش. خیلی حالش خوب بود، خوشحال بود. یه لحظه رفت تو آشپزخونه وقتی برگشت یهو افتاد.

رو کرد به من و گفت: مگه نگفتم زودتر بری پیشش که کمکش کنی؟ چرا گذاشتید خودشو خسته کنه!؟

_ عزیزم منو نوشین نداشتیم حاج خانم خیلی خسته بشه اما اتفاق افتاد، همیشه که دلش خستگی نیست. حالا خدارو شکر که حالش خوبه.

نوشین: آگه مهتاب نبود معلوم نبود چی می‌شد من که هول شده بودم هیچی نمی‌دونستم. مهتاب وقتی گفت که قرصی چیزی هست که تو این مواقع بخوره تازه یادم افتاد رفتم قرصشو آوردم و سریع زنگ زدیم به اورژانس.

_ من که کاری نکردم. خدا کممون کرد.

علیرضا با حرف نوشین آرام شد و دست مو گرفت، کنار گوشم گفت: مرسی مهتابم. مرسی که جون مادرمو نجات دادی.

لبخندی زدم و موهاش که رو پیشونیش ریخته بود با دست زدم بالا و گفتم: خواهش می‌کنم اما این خدا بود که کمک کرد من کاره‌ای نبودم.

وقتی دل‌آرام و آقاجون فهمیدن می‌خواستن بیان بیمارستان که اجازه ندادیم و گفتیم وقتی حاج خانم مرخص شد برمی‌گردیم خونه. دو ساعت بیمارستان موندیم تا پزشک‌ها اطمینان پیدا کردن حالش خوبه و اجازه ترخیص دادن. با کمک نوشین زیر بغلش رو گرفتیم و بردیمش داخل ماشین بشینه.

علیرضاهم بعد از کارهای ترخیص رفت از داروخانه داروهایی که دکتر تجویز کرده بود بگیره.

به خونه که رسیدیم دل‌آرام، نادر، حسین و آقاجون بودن و با نگرانی او مدن به پیشواز. حاج خانم خیلی حالش خوب نبود و بردیمش تو اتاق تا استراحت کنه.

بیچاره ناراحت شده بود از این‌که به خاطر او مهمونی خراب شده ولی بهش اطمینان دادیم حتماً از خودمون پذیرایی می‌کنیم و نگران هیچ‌چیزی نباشه. همه از اتاق رفتن بیرون و منم خواستم برم که آرام صدام زد و برگشتم سمتش..

کنار تخت زانو زدم و گفتم: جانم؟ کارم دارید؟

دستش رو قلبش بود و با صدای آرام گفت: مهتاب خدا تورو از بزرگی کم نکنه. هرچی می‌خوای خدا بهت بده. نمی‌دونم چطور محبتت رو جبران کنم.

_تورو خدا این حرف رو نزنید، خجالت می‌کشم.

_دیگه عمر زیادی از من نمونده، دخترهام رفتن سر زندگی خودشون ولی علیرضام رو به تو میسپارم، مراقبش باش. خیلی در حق من و باباش خوبی کرده خدا حلال کنه فقط پسر رو تنها نذار!

اشک تو چشم‌هام جمع شد و با بغض گفتم: چرا این حرف رو می‌زنید؟ زنده هزارساله باشید. این اتفاق ممکنه واسه هر کس پیش بیاد شما هم از این به بعد بیشتر مراقب خودتون باشید.

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و گفتم: نه دخترم، عزرائیل با کسی تعارف نداره پسر رو به تو میسپارم.

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم. دستش رو بوسیدم و گفتم: بخوابید لطفاً. نباید زیاد به خودتون فشار بیارید. قرص خورید دیگه کم‌کم خوابتون میبره.

دست مو فشرد و با نگاهش از من تشکر کرد. از اتاق رفتم بیرون.

همه‌مون کز کرده بودیم و حال خوبی نداشتیم. اما سعی می‌کردیم از کنار هم بودن لذت ببریم و کمتر غصه بخوریم. با کمک دل‌آرام و نوشین شام کشیدیم و مشغول خوردن شدیم.

قرار شد دلآرام و نادر پیش آقاجون و حاج خانم بمونن شاید به کمک نیاز داشته باشن. ساعت نزدیک یازده بود که خداحافظی کردم و علیرضا منو رسوند خونه. قرار بود فردا خودش بیاد دنبالم که برم مرکز.

حال حاج خانم خوب شد و دوباره تونست از جاش بلندبشه! اما دیگه تو خونه تنها نبود، یا دلآرام و نوشین پیشش می‌موندن یا هم آقاجون! خرید واسه خودمون هم دیگه کامل شده بود و خیالمون راحت شد! دو ماه مونده بود به عروسی، که همه کارها رو انجام داده بودیم. جهیزیه هم بردیم به خونه و با سلیقه فراوان چیدیم. دیگه هیچ چیزی بهتر از این نمی‌شد که واسمون پیش بیاد. علیرضا دیگه شب‌ها می‌رفت خونه خودمون می‌خوابید تا خونه خالی نمونه با کلی وسایل! فقط روزها مونده بودن که داشتنن به آرومی از همدیگه سبقت می‌گرفتن تا به اسفند برسند!

فصل ۲۴

قرار بود علیرضا بیاد دنبالم و باهم بریم بیرون. آماده منتظرش بودم که بعد از ده دقیقه اومد با مامان و بابا خداحافظی کردم و رفتم داخل کوچه. دیگه ماشینم اکثراً پیش علیرضا بود چون خودم کار خاصی نداشتم و نبود ماشین رو حس نمی‌کردم.

سوار ماشین شدم و باهم روبوسی کردیم. ماشین رو روشن کرد و از خونه دور شدیم.

_ خانم خانم‌ها در چه حالید؟

_ حالم عالی‌ه، تو چطوری؟

- _ وقتی تو عالی هستی من عالی ترم! امامان و بابا خوب بودن؟
_ شکر، خوب بودن، سلام رسوندن!
_ سلامت باشن(نگاه خاصی بهم انداخت و برق چشم هاش بیشتر شد) امشبم که سنگ تموم گذاشتی!
_ متوجه منظورش شدم و با شیطنت گفتم: متوجه نمیشم! چیکار کردم مگه؟
_ با خنده سری تکون داد و گفت: ای شیطون من می شناسمت این بازی هارو واسه من یکی درنیار! نمیگی این قدر خودتو خوشگل می کنی من بیچاره میشم؟
_ چرا بیچاره؟؟!
_ خب خوشگلی هم حدی داره دیگه! منو که دیونه کردی، جون خودت دیگه دیونه ترم نکن.
_ خنده بلندی سر دادم و گفتم: من هرچی زیبایی دارم واسه شماست آقای مهربون!
_ صدای قندی که تو دلش آب شد رو شنیدم..
_ ماشالله زبون چرب و نرمی هم داری!
_ مگه بده؟
_ نخیر خیلی هم خوبه ولی به شرطی که فقط واسه من چرب و نرم باشه!
_ چشم، میگم که هرچی دارم متعلق به شماست!
_ من فدای تو بشم الهی!
_ خدا نکنه دیونه علیرضا؟
_ جونه علیرضا؟
_ جونت سلامت عزیزم! کجا می خوامی بری؟
_ هووم.. نمی دونم. هر جا که تو بگی. واسه من فرقی نداره!
_ واسه منم فرقی نداره.
_ گرسنت نیست؟
_ نه زیاد. اشتهایی واسه شام خوردن ندارم.
_ منم بعد از ظهر تو مغازه با پارسا یکم غذا خوردم خیلی گرسنم نیست بریم کافی شاپ؟
_ آره فکر خوبیه.
_ چشم هر جا بگی میریم تو فقط دستور بده.
_ من هیچ وقت به تو دستور نمیدم.
_ لبخندی زد و سکوت کرد. نیم ساعت بعد جلوی کافی شاپ نگه داشت و رفتیم داخل. کافه دنج و آرومی بود، با موزیک زنده ای که پخش می کردن مشتری های زیادی به خودشون جلب کرده

بودن!

چون طبقه اول جمعیت بیشتری بودن تصمیم گرفتیم بریم طبقه بالا بشینیم تا با آرامش بیشتری باهم صحبت کنیم.

سفارش دو قهوه دادیم و زیاد طول نکشید که آوردن.

داشتم با لبه فنجانم بازی می‌کردم که با صدای علیرضا به خودم اومدم..

_ مهتابم!؟

سرمو بلند کردم و به چشم‌های معصومش نگاه کردم..

_ جانم علیرضا؟

_ به چی فکر می‌کنی عزیزم؟

_ به هیچی، یعنی به همه چی و هیچی.. اینقدر ذهنم درگیره که نمی‌دونم دارم به چی فکر می‌کنم!

_ چرا!؟ درگیر چی هستی؟

_ هرچی به عروسیمون نزدیکتر میشیم دل شوره بیشتری منو میگیره.

_ چرا عزیزم هنوز استرس داری؟

_ آره..

یکم از قهوه‌شو نوشید و منم فنجانم رو گرفتم و باقی مونده قهوه‌مو خوردم. رو به روم نشسته

بود، جاشو تغییر داد و اومد صندلی کناریم نشست و محکم دست مو گرفت و نوازش می‌داد.

_ مهتاب کسی بهت حرفی زده؟ کسی ناراحتت کرده؟

_ نه، اصلاً برعکس همه بهم امیدواری می‌دن و میگن کاملاً طبیعییه. اما تو دلم یه جوریه، همش

می‌ترسم. بهت نگفتم ولی هرشب کابوس می‌بینم علیرضا. وقتی هم از خواب بیدار میشم هیچی

ازش یادم نیست. خودت می‌دونی آدمی نیستم که زیاد استرس بگیرم اما این استرس و دل شوره

هم طبیعی نیست.

سکوت کرده بود و داشت به حرف‌هام گوش می‌کرد، وقتی دید حرفم تمام‌شده گفت: شاید به خاطر

خستگیه!

_ نه، خسته نیستم. خب این همه سال دارم کار می‌کنم و از صبح تا شب مشغولم.

_ پس چیه؟

با دست‌هام سرمو محکم گرفتم و گفتم: واقعاً نمی‌دونم. اما دارم کلافه میشم.

دست روی کمرم می‌کشید و با این کار می‌خواست آرامش بهم بیخشه اما آروم نبودم، آروم نشدم!

_ مهتابم، از هیچ‌چیزی نترس من همیشه کنارتم و اجازه نمیدم هیچ اتفاق بدی برات بیوفته.

سرمو از بین دست‌هام بیرون آوردم و با لبخند کمرنگی جوابش رو دادم.

_ ازدواج و زندگی مشترک واسه کسی آسون نیست مهتاب! آدم بخواد تو دنیای جدید و ناشناخته- ای پا بذاره ترسناکه اما خب من و تو که می‌دونیم این دنیای جدید چقدر شیرین و قشنگ می‌تونه باشه می‌دونیم که چه آینده درخشانی منتظرمون هست پس این قدر خودتو اذیت نکن قلب علیرضا!

دست‌هاشو گرفتم و گفتم: هیچ وقت تنهام نذار. من بی تو می‌ترسم. از دنیایی که تو نباشی، از صبحی که تو کنارم نباشی، از شبی که با نگاه کردن به تو خوابم نبره می‌ترسم! نمی‌دونم چرا یهو حالم بدتر شد و بغض کردم. علیرضا که دید حالم خوب نیست محکم در آغوشم گرفت و به نگاه دختر و پسرهای جوونی که نشسته بودن توجه‌ای نکرد. منم خودمو تو آغوشش رها کردم تا به آرامش برسم.

آغوشش امن‌ترین مکان دنیا بود!

آغوشش بوی خدا می‌داد!

حتی آغوشش گرمای وجود مادر رو هم به همراه داشت!

وقتی دید آروم‌تر شدم خودشو ازم جدا کرد و با ذوق گفت: دیونه من امشب برات سوپرایز داشتم. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: سوپرایز؟ تو هر روز واسه من یه اتفاق جدید و غیر منتظره رقم می‌زنی! امشب چه برنامه‌ای داری؟

_ حدس بزن..

_ حدس بزنم؟

_ آره!

یکم فکر کردم و با خنده گفتم: می‌خوای واسم جشن آخرین روزهای مجردی بگیري؟

دوتایی خندیدیم و گفت: نه!

_ واسم کادو خریدی؟

_ نوچ.

_ هووم.. ماشین گرفتی؟ آره؟

_ نه عزیزم. بیشتر فکر کن.

با کلافگی گفتم: خب نمی‌دونم. بگو دیگه..

_ نه یکم دیگه به اون مغز فندوقیت فشار بیار.

_ اولاً مغز فندوقی خودتی بی ادب. دوما مغزم کار نمی‌کنه. ولی شاید واسم ادکلنی که دوست دارم

گرفتی؟ هان؟

_ یعنی واقعاً ازت ناامید شدم مهتاب! تا این حد شعاع سوپرایز شدنت کوچیکه؟

_ خیلی بدی. آره تا همین قدره. حالا بگو دیگه.
_ باشه میگم. صبر کن، یعنی نمیگم باید ببینی.
در هاله‌ای از سؤال سکوت کردم و منتظر شدم ببینم دوباره برام چه سوپرایزی داره.
از جیب کتتش پاکتی بیرون آورد و گذاشت رو به روم.
با لبخند گفتم: واسم پول میدی؟
خندید و گفت: به جای سؤال پرسیدن باز کن ببین.
پاکت رو گرفتم و باز کردم. پاسپورت من و خودش به همراه دو بلیط هواپیما بود. بلیط رو نگاه کردم نوشته بود پرواز تهران به شانگهای بیست اسفند!
اصلاً باور نمی‌کردم. توان پلک زدن و صحبت کردن هم نداشتم، زبون تو دهنم سنگین شده بود!
چند بار پاسپورت‌ها و بلیط‌ها رو نگاه کردم تا باور کنم که خواب نمیبینم و حقیقت داره، اما هیچ جوره نمی‌تونستم هضم کنم. با تعجب و حیرت سرمو بلند کردم و با نگاه از علیرضا پرسیدم که حقیقت داره؟
با لبخند گفت: هر چقدر دیگه هم بهشون نگاه کنی تغییر نمی‌کنه و خواب هم نمیبینی! چیزی که می‌بینی واقعیت داره!
باز هم نتونستم باور کنم. چطور تونسته بود پاسپورت‌تم رو برداره؟ چطور دور از چشم من بلیط گرفته بود؟
بالاخره به حرف او مدم و گفتم: چطور امکانش هست؟ اصلاً پاسپورت‌تمو چطور پیدا کردی؟
_ با کمک مادر گرامی. فقط دعا دعا می‌کردم که پاسپورت‌ت اعتبار داشته باشه تا بتونم سوپرایزت کنم که اعتبار داشت. از مامان و بابا قول گرفتم بهت هیچ‌چیز نگن تا خودم سوپرایزت کنم.
_ یعنی این مدت شماها داشتین این موضوع رو ازم مخفی می‌کردین؟
_ شرمنده عزیزم اما سوپرایز خب این کارها رو هم می‌خواد دیگه!
یهو جیغ زدم و پریدم بغلش، صورتش رو غرق بوسه کردم. بهترین کاری که می‌تونست بکنه در حکم انجام داد. می‌تونستم بعد از عروسی برم پیش مجید و سحر و بهترین سفر عمر مون بشه.
_ لعنتی تو می‌دونی من چقدر دوستت دارم؟
خندید و انگشت اشاره‌شو گذاشت روی لبش گفت: باشه عزیزم باشه، ولی یکم آروم‌تر زشته.
نگاهی به اطراف کردم همه داشتن نگاهمون می‌کردن. با خوشحالی صدا مو بلندتر کردم و رو به بقیه گفتم: این آقا عشق زندگی منه! مرده زندگی منه! کسی که می‌دونه چطور خوشحالم کنه.
چطور می‌تونم دوست داشتتم رو جار زنم؟ این قدر خوشحالم کرده که حتی نمی‌تونم حفظ آبرو

کنم.
یهو دیدم همه شروع به دست و سوت زدن کردن. علیرضا که از خنده قرمز شد و سرش رو پایین انداخته بود. برگشتم سمتش و گفتم: تو چطوری این قدر منو خوشحال می‌کنی؟ چطوری این قدر مهربون و عاشقی؟
هنوز داشت می‌خندید، شاید فکر نمی‌کرد تا این حد دیوانه باشم و بخوام این‌طور جلو غریبه‌ها بهش بگم دوستش دارم.
خنده‌شو قورت داد گفتم: تو از من کله خراب‌تری! آخه این چه کاری بود که تو کردی.
_ می‌خوام در کنار تو کله خراب عالم باشم. عشق رسوایی داره؛ می‌خوام در کنارت رسوای عالم باشم. مگه تو مشکلی داری؟
_ نه، چون منم در کنار تو رسوای عالمم.
_ نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم، نمی‌دونم چجوری باید این محبت‌هاتو جبران کنم علیرضا!
_ عزیزم من و تو زن و شوهریم غریبه یا دوتا دوست نیستیم که بهم لطف کرده باشیم که طرف مقابل بخواد جبران کنه!
_ تو بهترینی! تو بهترین همه دنیایی! خدا تو رو فقط واسه من آفریده.
_ و همین‌طور تو رو برای من.
_ شک نکن من فقط و فقط مال توام. تا همیشه تا ابد.
_ تا همیشه، تا ابد!
_ راستی چرا از الآن بلیط گرفتی؟
_ می‌دونستم که نزدیک عید خیلی ترافیک خرید بلیط زیاد میشه و سخت می‌تونیم گیر بیاریم گفتم از الآن بگیرم تا خیالمون راحت باشه.
_ آفرین به شوهر باهوش خودم. نگو که مجید و سحر می‌دونن؟
_ دقیقاً اونا هم می‌دونن، مهسا و حسام می‌دونه. فقط تو نمی‌دونستی!
_ با چشم‌های گشاد شده‌ای گفتم: یعنی سحر دهن لُق می‌دونسته به من چیزی نگفته؟ یعنی دستم بهش برسه می‌کشمش. واسه مهسا هم دارم بذار حالا برم خونه!
_ خب عزیزم آگه بهت می‌گفتن که دیگه لذتی نداشت.
_ هووم.. آره اما باید حسابشون برسم در هر صورت.
_ باشه ولی خیلی خشن بر خورد نکن.
_ آروم خندیدم و گفتم: چشم عزیزم!
_ بریم؟

_ آره دیر وقتم هست.

از کافه بیرون رفتیم و تو راه داشتیم راجب عروسی و سفرمون به چین صحبت می‌کردیم. از این‌که قرار بود دو ماه دیگه مجید، سحر و دایان رو ببینم تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. علیرضا از سر چهار راه دسته گل بزرگی که دست یه دختر کوچولو بود کامل ازش خرید و تقدیم کرد به من. همه حس بدم از بین رفت و به فراموشی سپرم..

_ علیرضا میگم اشکال نداره ماشین پیش من باشه؟ قراره فردا با مامان، مهسارو ببریم پیش دکترش واسه معاینه بابا و حسام که سرکار هستن نمی‌تونن.

_ باشه عزیزم. پس می‌رسونمت خونه بعد خودم با تاکسی برمیگردم.

_ چرا این‌قدر خودتو اذیت کنی. اول برو خونه خودتون من از اونجا خودم دیگه رانندگی می‌کنم تو دیگه نمی‌خواد این‌همه راه بیای. هوا هم سرده.

_ الان ساعت یازده شبه خطرناکه مهتابم!

_ اولین بارم که نیست. در ماشین رو قفل می‌کنم هیچ جا هم نمی‌ایستم هر کی هم کنار خیابون بود حتی نیاز به کمک داشت توقف نمی‌کنم، یه راست میرم خونه.

خندید و گفت: پس خوب درس هاتو از حفظ شدی.

_ این‌قدر بهم گفتی که تو خواب هم زمزمه می‌کنم.

_ من نگم کی بگه؟ خب نگرانم نمی‌خوام اتفاقی واست بیوفته.

_ می‌دونم عزیزم. من که ناراحت نمیشم که این‌جور به فکر منی.

کنار خونه‌شون نگه داشت..

_ خب عزیزم سفارش نکنم مراقب خودت باش. رسیدی هم بهم زنگ بزن!

_ چشم آقا چشم.

_ مهتاب؟

_ جانه مهتاب؟ بگو عزیزم!

_ خیلی خوشبختم که تو رو دارم.

_ منم خیلی خوشبختم که همدیگه رو داریم.

دست‌هاشو باز کرد و تو آغوشش قرار گرفتم. چیزی که هیچ‌وقت ازش سیر نمی‌شدم و همیشه

طالبش بودم. صدای نفس‌ها و ضربان قلبش که به قفسه سینه‌ام می‌خورد دیونم کرده بود و

دوباره شعله عشق تو وجودم روشن شد و منو می‌سوزوند. ازم جدا شد و با مهربونی همیشگیش

بهم نگاه، آروم مو هام و صورتمو نواز می کرد!

چند بوسه روی صورتم نواخت و از ماشین پیدا شد. منم جامو عوض کردم و روی صندلی راننده نشستم. در رو قفل کردم و شیشه رو کشیدم پایین. خم شد و گفت: مهتابی؟

اخم کردم و گفتم: نشنیدم چی گفتی؟

آروم خندید و گفت: هیچی، ببخشید. مهتابم؟

_ آهان این شد. جانم؟

_ دوستت دارم!

_ ما بیشتر دوستت داریم. مخلصتیم نوکر در خونتیم!

زد زیر خنده گفت: خب بیشتر زبون نریر، داری شیطون میشی! برو مراقب خودت باش.

لبخند زد و گفتم: گوشتو بیار!

_ چرا؟

_ می خوام یه چیزی بگم.

_ کسی که تو کوچه نیست.

_ نه نمی خوام خدا هم بشنوه.

سرشو چرخوند و گوششو آورد نزدیک، آروم صورتم بردم سمتش و گونه اش رو بوسیدم.

_ خب گفتم!

سرمو گرفت و بوسه محکمی روی پیشونی ام زد و گفت: منم گفتم. کسی هم نشنید.

ماشین رو روشن کردم و براش دست تکون دادم و دور شدم!

تو راه داشتی به علیرضا فکر می کردم. کسی که فرشته نجاتم بود، بزرگترین نعمت خدا که می-

تونست بهم هدیه کنه! واقعاً نمی دونستم اگه علیرضا رو نداشتم زندگیم چه حال و روزی

داشت، واقعاً می تونستم طعم خوشبختی و عشق رو بچشم؟ می تونستم این قدر آرامش و محبت رو

با هم داشته باشم؟

نه، هرگز! بعضی چیزها فقط با یک نفر می تونی تجربه کنی که اگه تو زندگیت اون یک نفر رو

پیدا نکنی هیچ وقت طعم واقعی عشق و دلدادگی رو نمی تونی بچشی که من تونستم پیداش

کنم. تونستم تو این شلوغی و دورغ و تاریکی دنیا پیداش کنم و بشه روشنایی زندگیم!

با علیرضا می خواستم تمام جاده ها و سختی های دنیا رو پشت سر بذارم و عشق واقعی رو واسه

همه معنا کنیم! می خواستم همه بدونن جز فرهاد و شیرین، لیلی و مجنون، علیرضا و مهتابی هم

وجود دارن که باید قصه عاشقیشون رو توی تیتر تمام روزنامه ها و کتابها بنویسن!

به خونه رسیدم. ماشین رو جلو در حیاط پارک کردم و از ماشین پیاده شدم تا در حیاط رو باز کنم که با نور زیادی که از سمت ماشینی که چند متر عقبتر تو کوچه بود سر جام ایستادم. دست مو به علامت عذرخواهی بالا بردم که سریع ماشین رو میبرم داخل تا رد بشه اما همون طور که نور بالا زده بود و نمی‌تونستم جلوم رو ببینم فقط صدای باز شدن در ماشینش رو شنیدم فکر کردم بخواد بیاد دعوا کنه که چرا راهش رو سد کردم. مرد بلند قد و چهارشونه ای وسط نور ماشینش داشت بهم نزدیک می‌شد. دست مو گرفتم بالای چشمم که نور کمتری بتابه تا بهتر بتونم ببینمش اما موفق نبودم. سر جام موندم تا او مد نزدیک و فقط چند قدم فاصله داشت اما به خاطر نوری که به چشم تابیده بود نمی‌تونستم خوب ببینم.

با شنیدن صدایش به قعر زمین فرو رفتم و دلم از جاش افتاد و خالی شد!

_ سلام بانوی زیبای من!

محسن بود! خشکم زد، نمی‌تونستم باور کنم محسن باشه. آب تو دهنم خشک شد. شاید اگه عزرا ایل هم می‌دیدم این قدر نمی‌ترسیدم و دنبال راه فرار نبودم. تکیون نمی‌خوردم. این قدر او مد نزدیک که نفسی که بیرون می‌داد به صورتم می‌خورد. با چشم‌های باز فقط نگاهش کردم. خودش بود، خود واقعیش بود! بعد از نزدیک دو سال! با مو و ریش‌های بلند، چین و چروک بیشتر، لاغرتر، نگاه زشت‌تر!

بهبش زل زده و قفل شده بودم.

_ فکر نمی‌کردی منو ببینی آره؟

..._

_ فکر نمی‌کردی یه روزی برگردم آره؟

..._

_ اما برگشتم!

جون گرفتم اما باز زبونم قدرت نداشت.

_ تو... تو... اینجا...

_ آره منم، محسن، انجام!

_ اینجا.. اینجا چیکار می‌کنی؟

_ بیا تو ماشین بشین کارت دارم.

نگاهش پر از خشم بود، پر از کثیفی! ترسیدم.

_ نمیام. من باتو حرفی ندارم.

برای این که از اتفاق بدی جلوگیری کرده باشم و کسی ما رو تو کوچه نبینه پشت کردم بهش که برم سمت در حیاط یهو دست مو از پشت کشید و محکم به سمت خودش هلم داد که کتفم از جاش دراومد.

_ آخ.. چته؟ می گم من با تو کاری ندارم. نمی فهمی؟

_ میای یا بهزور بیرمت؟

_ برو بابا. اگه برگشتی بگی که اشتباه کردی بدون برام اهمیتی نداره اصلاً، چون فراموشت کردم الان شوهر دارم.

_ می-دونم.

دوباره سر جام خشکم زد و با ناباوری گفتم: می-دونی؟

_ آره.

_ پس.. پس چرا این وقت.. این وقت شب اومدی اینجا؟

دستشو بالا آورد و با دیدن اسلحه ترسم چند برابر شد. نگاهی به اطراف انداخت. اضطراب تو چشم-هاش موج می زد، می ترسید کسی بیاد داخل کوچه و ما رو ببینه و من از دستش فرار کنم..

_ ببین مثل آدم میای تو ماشین میشینی یا با زبون دیگه ای بهت بفهمونم؟

_ از جونم چی می خوای؟ چرا متوجه نیستی؟ می گم باهات نه کاری دارم نه حرفی!

_ اما من با تو هم کار دارم و هم حرف!

حسی که از حرفش گرفتم حس خیلی بدی بود. از نگاهش جز شر چیزی نمیبارید. دل شوره گرفته بودم، می دونستم اگه باهاش برم بلایی سرم میاره و اصلاً قصد حرف زدن نداره؛ آخه چه کسی با اسلحه اونم این وقت شب میاد که حرف بزنینم؟

هنوز از ترس میلریدم..

_ هیچ جا باهات نمیام. اگه حرفی داری همین جا بزن!

بهم نزدیک شد و دست مو گرفت، با زور دو سه قدم سمت ماشینش که برای نجات خودم جرات پیدا کردم و جیغ کشیدم که با ضربه محکمی که با اسلحه اش به پیشونیم زد بی هوش شدم..

به آرومی چشم هامو باز کردم. خواستم دست مو تکون بدم دیدم بسته هست و نمی تونم. سرم یه

لحظه تیر و آه بلندی کشیدم. پیشونی و صورتم خیس بود و بوی خون می داد. به اتفاقی که

افتاد فکر کردم و همه چیز یادم اومد، با علیرضا خدا حافظی کردم و رفتم خونمون. خواستم در

رو باز کنم که ماشینیی وسط کوچه با نور بالا ایستاد. مردی از پشت نور بیرون اومد و روبروم

ایستاد. محسن بود. خواستم از دستش نجات پیدا کنم که بی هوش شدم.. الان کجام؟
نگاهی به اطرافم انداختم جز تاریکی و ظلمات هیچ چیزی پیدا نبود. دستم از پشت باچسب بسته بود و نمی توانستم تکون بدم. کتفم داشت از درد منفجر می شد. ترس تمام وجودم رو گرفته بود. اتفاقی که افتاده بود رو نمی توانستم هضم کنم. شوکه شده بودم. این قدر ترسیده بودم که پاهام می لرزید. هنوز گیج بودم، نمی دونستم محسن چرا بعد از این همه وقت اومده سراغم اونم با این وضعیت. حتی جرات نداختمم به اتفاق وحشتناکی فکر کنم. جرات نداختم تصور کنم قراره چه بلایی سرم بیاره. هرچی دستم رو تکون دادم که آزاد بشه اما فایده نداشت و دردش بیشتر می شد. همزمان در ماشین باز شد و پیاده شد. داشت با تلفن صحبت می کرد. خیلی باهام فاصله نداشت و می توانستم صداشو بشنوم، اونم که داشت با صدای بلند صحبت می کرد و عصبی بود. ببین واسه من فردین بازی درنیار که خودم ته این خطم.

...
حرف دهنتمو بفهمم مردیکه آشغال می دم بلایی سرت بیارن که هر روز آرزوی مرگ کنی.

...
من خفه بشم یاتو؟ خفه خون بگیر اگه می خوام واسه آخرین بار زنتو ببینی بیا به این آدرسی که بهت گفتم.

...
ببین اگه بفهمم با کسی دیگه اومدی اول این دختره رو می کشم بعدم خودم. پس حواست جمع باشه. من تهدید نمی کنم، عمل می کنم.

...
تویی و هفت جد و آبادت. بخوای گردن کلفتی کنی گردنت رو میشکونم کثافت.

...
نترس عروسک کوچولوت زنده است حالشم خوبه البته ممکنه هر لحظه حالش خراب بشه، متوجه ای که.

...
باشه بیا صداشم گوش کن.

اومد سمتم و گفت: بیدار شدی کوچولو؟

فقط با خشم نگاهش کردم و حرفی نزد.

گوشی گرفت نزدیک گوشم و گفت: حرف بزن صداتو بشنوه.

با تردید گفتم: الو؟

علیرضا بود، با شنیدن صدایش دوباره امیدوار شدم. با ترس و نگرانی که حتی می‌شد از پشت خط هم حسش کرد گفت: مهتاب؟ عزیزم؟ حالت خوبه؟ کجایی؟
با صدای بلندی گفتم: علیرضا!!! علیرضا بیا نجاتم بده (گریه‌ام گرفت) نمی‌دونم کجام عزیزم بیا نجاتم بده من می‌ترسم.

_ گریه نکن عزیزم، گریه نکن میام، همین..

گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و خودش جواب داد: فردین بازیتو بیا اینجا ببینم. اگه تا بیست دقیقه دیگه تنها اینجا نبودی با جسدش رو به رو میشی.
گوشی رو قطع کرد.

اومد کنارم زانو زد و دستشو گرفت زیر چونه‌ام که محکم سرمو تکیه دادم تا بهم دست نزنه.
_ چته خوشگله؟ قبلاً این قدر بی ادب نبودی. اجازه می‌دادی بهت دست بزنم.

_ خفه شو لعنتی. خفه شو. چی از جونم می‌خوای؟! چرا ولم نمی‌کنی؟

_ زندگیمو گرفتی، زندگیتو می‌گیرم.

با تعجب و وحشت بهش نگاه کردم، گفتم: من زندگیتو گرفتم یا تو؟ تو بودی که می‌خواستی منو بی‌آبرو کنی ولی من نداشتم. تو بودی که می‌خواستی بدبختم کنی و یهو گذاشتی رفتی. من همه چیز رو می‌دونم رفتم شرکتی که توش بودی و منشی شرکتی همه چیز رو بهم گفت.

_ کاری که باهام کردی رو صدبرابر بیشتر باید تاوان پس بدی. امشب چه شبی بشه. شب عروسی من و شب عزاداری شوهر احمقت.

منظورش چی بود از شب عروسی اون و شب عزاداری علیرضا؟! اوای، نه! نمی‌خوام تصورش کنم. نمی‌خوام حتی یک درصد به همچنین اتفاق وحشتناکی فکر کنم.

سرش داد زدم و گفتم: احمق تویی کثافت. حال ازت بهم می‌خوره. بوی لجن میدی. برو گمشو. بمیرم نمی‌ذارم بهم دست بزنی آشغال.

عصبانی شد و از کوره در رفت. با مشت و لگد به جونم افتاد و صدای ناله‌ام بلند شد! هرچی خدا رو صدا می‌زدم نمی‌شنید و کمک نمی‌کرد. این قدر بهم با مشت و لگد زد که خودش خسته شد و ولم کرد.

با صدای بلندی داد زد گفت: یه بار دیگه دهنتمو وا کنی جوری می‌زنمت که ننه باباتم نتونن بشناسنت بدبخت!

به خاک افتاده بودم و دهنم پر خون شده بود. کل تنم درد می‌کرد و نمی‌تونستم تکیه بخورم. با هر دم و بازدمی که می‌کردم خاک تو دهنم می‌رفت ولی کاری نمی‌تونستم بکنم جز گریه کردن و دعا برای این که علیرضا سریع‌تر برسه.

ده دقیقه‌ای گذشت که گوشیش زنگ خورد. علیرضا بود. بعد از دو سه دقیقه رسید. با ماشین باباش اومده بود. از ماشین پیاده شد و چماقی دستش بود. با دیدنش نور امید به دلم دوباره روشن شد. محسن سریع اومد بالای سرم و از پشت موهامو کشید و تفنگ گذاشت رو شقیقه‌ام. از شدت دردی که به سرم وارد شد جیغ زدم. علیرضا اومد نزدیک. فقط شش هفت قدم فاصله داشتیم. محسن داد زد: اون چوبترو بذار زمین وگرنه بد می‌بینی! حتی تو تاریکی شب هم خون و خشمی که تو چشم‌های علیرضا موج می‌زد رو می‌تونستم ببینم. _ آشغال ولش کن. به جون مادرم می‌کشمت. ولش کن بذار بره. _ خفه شو. یا چوب می‌ذاری یا تیر خلاص بزنم؟ علیرضا نگاهی بهم انداخت و گفت: مهتاب؟ مهتاب؟ هرچی قدرت داشتیم به حنجره‌ام دادم و گفتم: علیرضا تو رو خدا هر کاری می‌گه انجام بده. این منو می‌کشه.

_ نترس عزیزم. نمی‌ذارم کاری کنه، باید از رو جنازه‌ام رد بشه. محسن قهقه بلندی سر داد و گفت: دقیقاً قراره از رو جنازه‌ات رد بشم یا میندازی یا بکشم؟ به ناچار چوب رو سمت محسن انداخت. موهامو بیشتر تو دستش پیچوند که از ته دل نالیدم. علیرضا خواست بیاد نزدیک که تفنگ رو گرفت سمتش گفت: یه قدم دیگه اومدی یه تیر تو پات می‌زنم که تا آخر عمر فلج بشی (علیرضا سر جاش موند و دوباره تفنگ رو گرفت رو شقیقه‌ام و ادامه داد) حالا جفتون خوب گوش کنید. زندگیم به خاطر تو خراب شد، زندگیم به خاطر تو سوخت. من که داشتم مثل آدم زندگی می‌کردم. تو وارد زندگیم شدی و عاشقت شدم. عاشق تویی شدم که جز ادعا هیچی نبودی. خیلی غلط کاری کرده بوم اما وقتی تو پا گذاشتی تو زندگیم به خودم قول دادم دیگه سمت هیچ کاری نرم. اما تو نداشتی. تو نداشتی مثل آدم زندگی کنم. هرچی تلاش کردم تو مثل بچه‌ها بودی و هیچی نمی‌فهمیدی. مگه یه مرد چقدر می‌تونه جلو خودشو بگیره؟ مگه یه مرد چقدر می‌تونه جواب نیاز هاشو نده و سرکوب کنه؟ هان؟ اونم یکی مثل من که قبل از تو هر روز با یه نفر بود. من تو رو می‌خواستم. دوستت داشتم. تو نداشتی، تو منو به لجن کشیدی. هرچی بهت گفتم بیا محرم هم باشیم بیا همدم و همبستر شو قبول نکردی. مگه عاشقم نبود؟ مگه منو نمی‌خواستی؟ تو بودی که می‌گفتی واسه تو جونمو می‌دم ولی هیچ غلطی نکردی. این قدر دست رد بهم زدی و این قدر بهم فشار اومد که رفتم با منشی شرکتمون. کسی که هر شب با یه نفر بود. رفتم با اون و ناخواسته آلوده شدم به ایدز. می‌فهمی کثافت؟! ایدز گرفتم. به خاطر

بچه بازی و لجبازی‌های تو. تو زندگیم رو خراب کردی. حالام که بچه‌های دانشگاه خبر دادن می‌خوای عروسی کنی از اونور دنیا پا شدم اومدم فقط بلایی که سرم آوردی رو سرت بیارم. اومدم جلو چشم شوهرت ازت انتقام بگیرم. نمی‌کشمت چون این‌جوری بی درد خلاص میشی. کاری باهات می‌کنم که هر لحظه آروزی مرگ داشته باشی و آخر خودت خودتو بکشی. سه ساعت دیگه‌ام بلیط دارم و می‌ذارم واسه همیشه میرم از این خراب شده. اون وقت تو میمونی و بی‌آبرویی که به بار آوردی...

با شنیدن حرف‌هاش دنیا رو سرم خراب شد و سرم گیج رفت. چندین بار حرف‌هاش رو واسه خودم زیر لب زمزمه کردم تا بتونم هلاجی کنم. باورم نمی‌شد که چیکار کرده و می‌خواد چه بلایی سرم بیاره. حاضر بودم همون موقع منو بکشه اما بلایی سرم نیاره!
_ داری دروغ می‌گی. تو هیچ‌وقت دوستم نداشتی همش نقشه و دروغ بود. اگه دوستم داشتی پس چرا از ویزای تحصیلت که یک سال گرفتارش بودی بهم نگفتی؟ چرا از وام احمقانه‌ات بهم دروغ گفتی؟

"کسی که یکی رو دوست داره بهش میرسه اونم با ازدواج نه با همبستر شدن!" تو دروغ‌گویی. این‌قدر این مزخرفات رو به خودت تلقین کردی که خودتم باورت شده، اما کور خوندی دیگه حناهاش پیش من رنگی نداره. اگه مریض شدی حقت بوده، تو به خاطر کثافت کاری و بی‌بند و باری خودت این بلا سرت اومده و این کمترین مجازاتی بوده که می‌تونستی داشته باشی.

با زانوش محکم زد به کمرم که با صورتم خوردم زمین و باز نالیدم..
علیرضا صدای بلندی داد و سریع دوید سمتم که محسن اجازه نداد نزدیک‌تر بشه.
_ کثافت تو هر غلطی کردی چرا پای این انداختی؟ تو که هر شب با هر بی‌سر و پایی خوابیدی و هر کاری کردی چرا گناهش رو پای زخم می‌نویسی؟

_ تو خفه‌شو. تو خفه‌شو که داری اعصابم رو بدجور خراب می‌کنی.
یه رول چسپی که دستش بود سمت علیرضا پرتاب کرد و گفت: دستاتو ببند، سریع.
علیرضا چسپ رو از رو زمین برداشت و گفت: چطور ببندم؟ تو بیا!
محسن پوزخندی زد و گفت: بچه سوسول این زرنگ بازی‌ها قدیمی شده. میبندی یا نه؟
علیرضا حرفی نزد و دستاشو چسپ زد. رول رو به دندان گرفته بود و یکی دو دور چرخوند.
دست‌هاشو بالا گرفت و گفت: بستم. ببین!

محسن که خیالش راحت شد رفت سمتش. وقتی بهش رسید، نمی‌دونم پیشد علیرضا با یه حرکت

دست‌هاشو باز کرد و ضربه‌ای به دست محسن زد تفنگ از دستش افتاد پایین و با هم گلاویز شدن و به خاک افتادن. من که توان نشستن هم نداشتم و همون طور رو زمین افتاده بودم، داشتم بهشون نگاه می‌کردم.

_ علیرضا؟؟؟! تو رو خدا ول کن. علیرضا بیا نجاتم بده و بریم.

اما هیچ چیزی نمی‌شنید نه علیرضا نه محسن! با تمام قدرتشون بهم کتک می‌زدن و رحمی در کار نبود. یه جورایی خیالم راحت شد که قرار نیست اتفاق بدی واسم بیوفته و حتماً علیرضا الان میاد و نجاتم می‌ده و دوتایی فرار می‌کنیم.

رو سینه محسن نشسته بود و تا تونست مشتش حواله‌اش کرد و بهش ناسزا می‌گفت وقتی خیالش راحت شد که دیگه جونی براش نمونده ازش فاصله گرفت و تفنگ رو از زمین برداشت و اومد سمتم. آروم بلندم کرد و چسپ دور دست‌هام رو باز کرد. تو بغل گرفتمش و از ته دل گریه کردم. صورتمو بوسید که دردم گرفت و صدام دراومد..

_ مهتابم؟ عزیز دلم سوار ماشین شو و تا می‌تونی از اینجا دور شو!

با ترس و تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: کجا برم؟ تنهایی برم؟

_ آره عزیزم برو. اصلاً برو پیش خان بابا و مادر اونجا امنه. منم خودمو بهت می‌رسونم.

_ تو چرا باهام نمی‌ای؟؟؟

_ تا این آشغال رو از رو زمین محو نکنم نمیام. تو برو قربونت بشم. برو پیش مادر تا دوا درمونت کنه.

_ نه من بدون تو هیچ جا نمی‌رم.

با دوتا دست‌هاش صورتمو گرفت و گفت: مهتابم برو. خواهش می‌کنم. اگه منو دوست داری برو. این باید به سزای اعمالش برسه. برو.

با گریه گفتم: نمی‌رم. من بی تو نمی‌روم. نمی‌خوام دستت به خون آلوده بشه. علیرضا من و تو قراره عروسی کنیم. یادت که نرفته! بیا بریم!

محکم‌تر صورتمو فشرد و پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم گفت: پاشو برو مهتاب. عذابم نده. نمی‌خوام شاهد باشی. پاشو برو. مرگ علیرضا برو، مرگ من برو. برو لعنتی!

هق هق کنان گفتم: علیرضا زندگیمون خراب میشه بیا بریم. تو رو جون مهتابت بیا از این جهنم بریم. اصلاً بریم کلانتری و ازش شکایت کنیم.

حرفی نزد و زیر بغلم رو گرفت و با تمام درد و کوفتگی که داشتم سرپا ایستادم، بردم سمت ماشین..

_ سوییچ داخلشه.. فقط پا بذار رو گاز و دورشو دورت بگردم.

با درموندگی و گریه گفتم: علیرضا..

محلّم نداشت و رفت. هر چی صداش زدم به حرکتش ادامه و رفت. توان نداشتم سوار ماشین بشم. نمی‌تونستم باور کنم قراره زندگیمون نابود بشه. نمی‌تونستم باور کنم چند لحظه دیگه علیرضا قاتل و همه‌چیز تمام میشه!

با چشم‌های اشکبار به رفتنش نگاه کردم. رفت سمت محسن و بالای سرش ایستاد. تفنگ رو گرفت سمتش و گفت: مرز من ناموس منه! تو پا گذاشتی به مرزم و هرکسی دست درازی کنه بهش رحم نمی‌کنم. حالا بمیر که..

یهو محسن با پا محکم زد به پای علیرضا که افتاد و بلند شد و دوباره باهم گلاویز شدن اما این- بار تفنگ دستشون بود.. خیلی نگذشت که صدای بدبختی و زندگی تاریکم تو گوشم پیچید! با صدای شلیکی که شد رو زانو به زمین افتادم و با دو دستم محکم زدم تو سر خودم. محسن افتاد و علیرضا تفنگ به دست ایستاده بود. کاری که نباید می‌شد شد. تیری که نباید رها می‌شد، رها شد! خونی که نباید ریخته می‌شد، ریخته شد!

فاصله بین خوشبختی و بدبختی به همین کوتاهی و کمی بود که حتی نمی‌شد باورش کرد! تاریکی شب روی زندگیم واسه همیشه سایه شومش رو انداخت! همه‌چیز تمام شد... همه‌چیز..

نمی‌دونم چطور جون گرفتم و رفتم سمتشون. علیرضا فقط زل زده بود به محسن که غرق خون شده بود.

خودمو انداختم رو محسن تا صدای نفس هاشو بشنوم! به خدا التماس می‌کردم فقط نفس بکشه.. وقتی نفسش به گوشم خورد با خنده و خوشحالی رو کردم به علیرضا گفتم: زنده‌است! علیرضا زنده‌است. نمرده. بیا بلندش کنیم ببریمش بیمارستان.

اما علیرضا همین‌طور خشکش زده بود و حرف نمی‌زد. پایین شلوارشو گرفتم و محکم تکونش دادم گفتم: علیرضا؟؟ می‌گم زنده‌است. بیا کمک کن بذاریمش تو ماشین. علیرضا که تازه به خودش اومده بود تفنگ رو پرت کرد و با شوک گفت: مهتاب! مهتاب من نکشتمش! به خدا من نکشتمش!

_ نمرده، زنده‌است. بیا سریع ببریمش بیمارستان تا بیشتر از این خون از دست نداده. انگار دنیارو بهش دادم، با هم کمک کردیم و گذاشتیمش داخل ماشین. علیرضا پشت نشست و محکم دستشو گذاشته بود روی سینه محسن که تیر خورده و من هرچی قدرت داشتم رو پدال گاز گذاشتم و سریع از اون جهنم دور شدیم. اولین بیمارستانی که دیدیم داخل شدیم و رفتیم سمت

اورژانس بیمارستان. سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم که مجروح داریم. سه تا از پرستارها با یه برانکار د اومدن و محسن رو از ماشین بیرون آوردن. با علیرضا دنبالشون کردیم تا بردنش تو بخش احیا که نمی‌دونم چرا به یکی پرستارها گفتم: ایدز داره! با تعجب و نگاه خاصی گفت: مطمئنی؟

_ آره.

_ ممنون.

علیرضا رو زمین نشست و سرشو بین دست‌هاش گرفت.. رفتم کنارش، سرشو بلند کرد، داشت گریه می‌کرد..

_ مهتاب! به خدا من شلیک نکردم. دستم رو ماشه بود ولی اون زور داد، به جون مادرم دارم راست میگم. بهم گفت که نمی‌ذارم خوشبخت بشید و شلیک کرد. من قاتل نیستم، من قاتل نیستم! با تعجب به علیرضا نگاه کردم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم. دچار شوک شده بود و نمی‌دونست داره چی می‌گه. هر کی دیگه هم جاش بود می‌گفت من نکردم. من قاتل نیستم.. به خاطر این که آرومش کنم گفتم: می‌دونم عزیزم می‌دونم. تو قاتل نیستی. اون که هنوز نمرده. زنده می‌مونه مطمئنم. همه چی درست میشه!

_ مهتاب حرفمو باور می‌کنی؟ به جون خودم من شلیک نکردم!

_ آره، باور می‌کنم. تو راست می‌گی عزیزم. صبر کن منتظر بمونیم دکتر چی می‌گه.. بلند شدم و از پشت در که نیمه باز بود به دکترها و پرستارها نگاه می‌کردم. با چشم‌های گریون از خدا می‌خواستم زنده بمونه. باید زنده می‌موند تا زندگیم تباه نشه، تا همه چیز تمام نشه! هم‌زمان دو افسر که یکیشون خانم بود و یکی دیگه آقا و یه سرباز به همراه یک پرستار اومدن. پرستار به من و علیرضا اشاره کرد: ای دو نفر هستن . با ترس و لرز بهشون خیره شدم..

افسر: سلام. شما دو نفر یه نفر که تیر خورده آوردید بیمارستان؟ نگاه به علیرضا کردم از جاش بلند شد، بین شک و تردید گفتم: بله ما آوردیم. شما شلیک کردید؟

خواستم جواب بدم که علیرضا گفت: من بودم!

سرباز رفت جلو و دستبند به دست علیرضا زد و گفت: شما باید با ما به کلانتری بیاید.

رفتم سمت افسر گفتم: کجا می‌بریدش؟ این که زنده‌است. چرا می‌خواید ببریدش؟

افسر خانم اومد سمتم و دستبند به دستم زد و گفت: شما هم باید با ما بیاید برای بازجویی.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: منو چرا می‌خواید ببرید من که کاری نکردم؟ این که نموده می-
خواید ما رو ببرید!

افسر آقا: خانم لطفاً تو کلانتری آگه حرفی دارید بزنید.

علیرضا سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد. ما رو کشیدین و بردن. چند قدم بیشتر دور نشده بودیم و
دائم بر میگشتم به اتاق نگاه می‌کردم که یهو دکتر اومد بیرون. با صدای بلندی که فقط التماس
می‌کرد زنده بودن محسن رو بشنوه گفتم: دکتر! زنده مونده؟ آره؟
دکتر سری تکون داد و گفت: نه..

گفت نه! نه ایی که همه چیزم رو ازم گرفت. به یک باره بدبخت‌ترین آدم روی زمین شدم. زانوهام
شل شد و افتادم رو زمین. علیرضا که دیونه شده بود و می‌خواست بره سمت اتاقی که محسن
داخلش بود که سر باز و افسر جلوشو گرفتن.

زندگی قشنگمون به ته خط رسید.. عروسی تموم، خوشبختی تموم، بخت سفید تموم، بودن با
علیرضا تموم، زندگی رویایی تموم، آه همه چیز تموم شد!
از ته دل نعره می‌کشیدم و تو سر خودم می‌زدم..

محسن برای همیشه رفت و خوشبختی و حال خوب ما رو هم با خودش دزدید و برد!
با مردنش همه آرزو هامون مردن و سوختن!

علیرضا هم داشت گریه می‌کرد، با صدای بلند گریه می‌کرد.

همه دورمون جمع شده بودن..

شاهد بخت سیاه و شوممون بودن..

کاش می‌مردم و اون لحظه رو نمی‌دیدم. کاش می‌مردم و شاهد خراب شدن زندگیم نبودم..

کاش می‌مردم و هیچ وقت، هیچ وقت با محسن آشنا نمی‌شدم، باهاش دوست نمی‌شدم، دوستش نمی-
داشتم، بهش اعتماد نمی‌کردم.

حالا او با رفتنش همه چیزمو با خودش برد.

فقط دو ماه مونده بود به عروسیمون، خونمون آماده بود، نوبت آرایشگاه گرفته بودم، تالار گرفتیم

حتی بلیط واسه سفر و دیدن برادر و زن برادرم!

آه، خدایا! نمی‌دونستم این قدر در برابر منه دست و پا بسته ظالمی و تو بدترین لحظه می‌خوای

مجازاتم کنی! مرده متحرک بودیم، نه زنده نه مرده، نه خواب، نه بیدار، نه خوشبخت نه

بدبخت... آویزون و حیرون! به همین سادگی و به همین سرعت برق و باد خوشبختیمون تموم

شد!

نمی‌دونم چطور شد که رفتیم به کلانتری! حال و روز خوشی نداشتیم. من و علیرضا رو از هم جدا کردن.

تو اتاق‌های جداگونه مشغول بازجویی بودن. نمی‌تونستم حرف بزنم، شوکه شده بودم اما این قدر پا فشاری کردن و این قدر زور گفتن و مثل خدا بی‌رحم بودن که حالمون رو درک نکردن، تا تونستم حرف بزنم!

از روز اول تا او مدن به بیمارستان رو برایشون مو به مو گفتم. شماره تماس خانواده هم بهشون دادم ولی دیگه نفهمیدم چی شد!

نمی‌دونم چقدر گذشته بود اما وقتی از اتاق بازجویی بیرون اومدم هوا روشن شده بود و بردنم تو یه اتاقی که چند تا دختر و خانم دیگه هم بودن.

خواب به چشم‌هام نمی‌ومد و فقط نعره می‌زدم و از ته دل گریه می‌کردم. به خدا و زمین و زمان بد می‌گفتم. دیگه استخون درد و کوفتگی‌هایی که داشتم برام اهمیتی نداشتن و حسشون نمی‌کردم چون دردی خدا بهم داد که تا عمر درش سوختم!

چهار روز گذشت تا از بازداشتگاه آزادم کردن. بعد از کلی بازجویی و فشار فهمیدن بی‌گناه هستم و اجازه دادن برم. تو این چهار روز زندگیمون زیر و رو شد، نه فقط زندگی من و علیرضا بلکه زندگی خانواده من، زندگی خانواده علیرضا!

تو این چند روز دائم خانواده‌مون می‌ومدن برای ملاقاتی و صحبت کردن اما اجازه نمی‌دادن و ممنوع ملاقات بودیم؛ حتی علیرضا رو هم ندیده بودم. روز سوم به خانواده محسن جنازه تحویل و دفن دادن. باورم نمی‌شد به همین راحتی هر چی که بافته بودیم پنبه شد و حتی فرصتی برای درست کردنش وجود نداره!

حتی مرگ محسن رو نمی‌تونستم باور کنم! درست بود ازش متنفر بودم و زندگیم رو خراب کرد اما هیچ وقت راضی به مرگش نبودم! کاش هیچ وقت به ایران بر نمی‌گشت و فکر انتقام احمقانه-اش از سرش بیرون می‌انداخت. انتقامی که اول خودش سوخت و بعد ما رو سوزوند! شاید همین رو هم می‌خواست، شاید دنیا برایش به آخر رسیده بود و امیدی نداشت که می‌خواست منم رنگ خوشبختی رو ببینم و سیاه بختم کرد!

از کلانتری که مرخص شدم با بابا و مامان به خونه رفتم. رفتنم به خونه همانا و شروع شدن

دعوا و سرکوفت زدن همانا! دیگه آبرویی پیش خانواده خودم و علیرضا نداشتم. حتی فامیل- هامون هم باخبر شده بودن!

به اندازه نوک سوزن هم تصورش نمی‌کردم دوست شدن با یه پسر و رابطه اشتباه این بلا رو سر زندگیمون میاره و بی‌آبرو میشم!

حتی مهسا هم دیگه طرفم نبود. تنهای تنها شده بودم، بی‌کس!

علیرضا بعد از بازجویی و کامل کردن پرونده روانه زندانش کردن. جرات این‌که به مراسم ختم و عزاداری برم نداشتم، نه جرات بلکه روشو هم نداشتم! می‌رفتم چی می‌گفتم؟ جوونشون مرده بود، درسته که خودش اومد و باعث و بانای این مصیبت بود اما تهش مرد یعنی کشته شد دیگه حقی با من و علیرضا نبود ما دو نفر متهم ردیف اول بودیم!

شوهرم تو زندان، من تو خونه زندانی! زندگیمون خراب شد! بی‌آبرو شدم! و مرده متحرک بودم. نمی‌دونستم قراره چی بشه. در واقع شجاعت فکر کردن به آینده رو نداشتم.. آینده‌ای که می‌دونستم جز وحشت و اتفاق‌های بد چیزی نخواهد بود!

حال و حوصله این رو نداشتم که برم خونه امید و پیش بچه‌ها باشم، با این‌که چندین بار مادر و خان بابا زنگ زدن و خواستن برم پیششون که حالم بهتر بشه اما قبول نکردم.

بعد از این‌که بازاری‌ها فهمیدن علیرضا آدم کشته و تو زندانه به پارسا خیلی سخت می‌گرفتن و اذیتش می‌کردن که نمی‌تونست دیگه مثل گذشته کار کنه، منم که روزگار خوبی نداشتم برم و کمکش کنم.

کارم شده بود گریه و بد و بیراه گفتن به خدا.. از خدا بدم اومده بود، کسی که تو بدترین شرایط، زندگیم رو خراب کرد! کسی که هر چی خوبی کردم تا منو بابت اشتباهاتم ببخشه و ازم بگذره این کار رو نکرد و با بی‌رحمی همه زندگیم رو ازم گرفت...

یا می‌رفتم ملاقاتی علیرضا و باهاش صحبت می‌کردم یا هم تو اتاق خودم رو حبس می‌کردم. ناهار و شام رو هم دیگه با مادر مینا نمی‌خوردم و شاید در کل روز پنج دقیقه هم دیدارمون طول نمی‌کشید. اما از پشت در اتاق هم دعوا و سر کوفتشون به گوشم می‌رسید!

چندین بار به دیدن پدر و مادر علیرضا رفتم، با این‌که از دستم دلخور و ناراحت بودن اما باز با احترام و ادب برخورد می‌کردن و اشتباهمو به روم نمی‌وردن، برعکس خانواده خودم!

اوناهم حالشون بهتر از ما نبود.. از این‌که قراره چی به سر پسرشون بیاد عزا گرفته بودن و خودشون رو تو خونه زندونی کرده بودن. حاج خانم ناراحتی قلبیش شدت گرفته بود و به مراقبت‌های بیشتری نیاز داشت. تو هفته حداقل یکی دو روزش تو بیمارستان بستری می‌شد و بر

می گشت خونه.

یه روز با نادر قرار بود به ملاقات یکی از دوستانش بریم که وکیل پایه یک و حسابی تو کارش وارد بود!

از خونه بیرون اومدم و ماشین نادر رو به روی در خونه مون دیدم. سوار شدم و سلام کردم. مسیرمون بی هیچ صحبتی گذشت تا وقتی که به دفتر وکیل رسیدیم.

وقتی داخل دفتر شدیم منشی که انگار نادر رو زیاد دیده بود سلام و احوال پرسی گرمی کرد و بعد از این که به وکیل خبر داد اجازه ورود به اتاقش رو پیدا کردیم.

رفتیم داخل اتاق، مردی حدوداً چهل ساله با موهایی که رنگ سپیدی نمیدیدی!

سلام کردم و نشستیم. من و نادر کنار هم نشسته بودیم و وکیل رو به روی ما. خیلی نگذشت که

وارد بحث اصلی شدیم. همه جریان رو از زیر تا درشتش برایش تعریف کردم. حتی گفتم که به

گفته علیرضا با این که انگشت اون رو ماشه بود اما محسن فشار داد و گفته نمی‌ذارم خوشبخت

بشید..

با یادآوری اتفاقاتی که باعث زیر و رو شدن زندگیمون شده بود حالم بد و آروم آروم اشک هام

سرازیر شد.

نادر از پارچی که روی میز جلوییمون بود لیوان آبی پر کرد و داد دستم. چند جرعه خوردم تا

آروم تر بشم!

وکیل که با دقت به حرف هام گوش می کرد بعد از این که توضیحاتم تموم شد، نفس عمیقی و دست

تو موهاش کشید، گفت: واقعاً متأسفم که همچنین اتفاقی براتون افتاده اونم نزدیک به ازدواجتون!

نادر خان می‌دونن که چه پرونده‌های پیچیده و سیاهی دستم بوده که تونستم سر بلند ازش بیرون

بیام و اینو می‌دونن من هیچ وقت پرونده قتل رو قبول نمی‌کنم اما با اعتمادی که به نادر خان

دارم و حرفشون برام سنده که شما و همسرتون بی‌گناهی قبول کردم اما اینو باید رک بهتون بگم

که متأسفانه تمام اتفاقات و مدارک علیه همسر شماست! حتی اگه ایشون شلیک نکردن اما اثر

انگشتشون رو ماشه تفنگ مونده و خیلی شواهد وجود داره که همسر شمارو گناه کار نشون بده

و انگیزه لازم برای قتل مرحوم رو داشتن.. کسی که همسرش رو نصفه شب می‌زدن و

اتفاقات بعدش حتماً رگ غیرتش متورم میشه و می‌خواد انتقام بگیره. قاضی رو شواهد و

مدارک قضاوت می‌کنه. درسته که مرحوم اومدن و خواستن انتقام بگیرن اما در آخر این خودش

بوده که کشته شده و حالا تمام تقصیرها گردن همسرتون افتاده..

از حرف هاش ناامید و عصبی شده بودم.. داشتم حرص می‌خوردم و به زور خودمو کنترل کردم.

با اخم گفتم: خب حالا منظور شما چیه؟ می‌تونید کاری کنید؟ می‌تونید شوهرم رو نجات بدید؟ به صدنایش تکیه داد و گفت: من هر کاری از دستم بر بیاد برای نجات همسرتون انجام می‌دم اما نمی‌تونم قول بدم!

از جام بلند شدم و بهش پشت کردم، گفتم: خیلی ممنون از راهنماییتون خدا نگهدار. نادر از جاش بلند شد و اومد کنارم گفت: مهتاب؟ چرا عصبی میشی؟ آقای وکیل کارشون رو بلدن، صبر کن!

برگشتم و رو کردم به نادر گفتم: ایشون با حرف‌هایی که زدن غیر مستقیم این پرونده رو رد کردن و آب پاکی رو ریختن رو دستمون دیگه چرا باید صبر کنم؟ وکیل: خانم ببینید اینجا دفتر وکالت هست من این اجازه رو ندارم که به شما امید واهی بدم و بعداً شرمندتون بشم! دارم واقعیت رو بهتون میگم و اجازه بدید پرونده بیاد دستم مطالعه‌اش کنم (رو کرد به نادر و ادامه داد) نادر خان وقت اولین دادگاهی کیه؟ نادر: سه هفته دیگه.

وکیل: پس بذارید اولین دادگاهی بریم ببینیم اوضاع چند چنده اگه واقعاً نتونم کاری براتون انجام بدم خودم بهتون اطلاع می‌دم. با بی‌حوصلگی تشکر خشک و خالی کردم و از دفتر اومدم بیرون.. نادر هم بعد از دو سه دقیقه اومد.

تو راه بودیم که نادر گفت: این چه کاریه که کردی؟

_ چیکار کردم؟ وقتی بی‌عرضه‌اس باید چقدر زور بزنی؟

_ تو فکر کردی من به چیزی یا کسی اعتماد کامل نداشته باشم میارمت پیشش و بهت معرفی می‌کنم؟ همین وکیل پرونده‌های کله گنده‌های زیادی رو گرفته و پیروزم شده. درسته تا به حال پرونده قتل نداشته اما سابقه‌ی درخشانی داره و اسه خودش و پرونده‌هایی که کار کرده سخت‌تر از قتل نبودن!

دوباره سر دردم شروع شده بود، از وقتی که با علیرضا نامزد کرده، می‌گرن دیگه به سراغم نیومده بود اما تو این دو هفته که اون اتفاق بد پیش اومد هر روزش سر درد داشتم و فقط با قرص آروم می‌شدم.. بسته قرص رو همراه آب معدنی از کیفم در آوردم و خوردم. سرم به صدنلی تکیه دادم و چشم‌هامو بستم و آروم با کف دست پیشونی و شقیقه‌ام رو فشار می‌دادم! با همون حالت گفتم: هیچی نمی‌دونم، هیچی اصلاً حس نمی‌کنم! من فقط می‌خوام بی‌گناهی علیرضا ثابت بشه. من مطمئنم که اون شلیک نکرده، هرچی هم اون لحظه عصبانی و خشمگین بود اما باز علیرضا این کار رو نکرده، آدمی نیست که یکی رو بکشه!

_ می‌دونم توکل کن به خدا همه‌چیز درست میشه!

چشممو باز کردم و با پوزخند گفتم: خدا؟! کدوم خدا رو میگی؟ همونی که این جوری ما رو بدبخت کرد؟ همونی که شوهرم رو بی‌گناه انداخته پشت میله‌های زندان؟

_ این حرف رو نزن. خدا همیشه هست و در رحمت و بخشش رو بنده‌هاش بازه! شاید داره امتحان سختی از تون می‌گیره باید بهش پناه ببری و ازش بخوای خودش شمارو نجات بده!
_ دلت خوشه.. جای من نیستی!

_ نه دلم خوش نیست. زندگی ماها هم تحت تاثیر این اتفاق قرار گرفته. هر کسی تو زندگی سختی‌های زیادی داشته پس کسی از بقیه بدبخت‌تر نیست!
حرفی نزدم..

_ برسونمت خونه‌تون؟

_ نه می‌خوام برم پیش علیرضا. همین کناره‌ها پیاده میشم!
_ خودم می‌رسونمت.

_ ممنون فقط اگه میشه کنار یه سوپرمارکت نگه‌دار.
_ باشه حتماً.

چند دقیقه بعد کنار سوپرمارکت نگه‌داشت و پیاده شدم. خوراکی و لوازم بهداشتی برای علیرضا گرفتم.

وقتی به زندان رسیدیم نادر هر کاری کرد بیاد داخل و اجازه ملاقاتی بدن قبول نکردن چون کارت ملی و شناسنامه اش همراهش نبود. هر چی خواست منتظرم بمونه تا پیام قبول نکردم و رفت.

از کیفم چادر مشکی بیرون آوردم و پوشیدم.

داخل زندان شدم و لباس‌هایی که برآش آورده بودم به همراه خوراک‌ها دادم به دست نگهبانی که بعد برسونن به دستش!

تو یه سالن باریکی که صندلی‌های زیادی گذاشته بودن وارد شدم. چند نفر نشسته بودن و منتظر زندونی خودشون بودن! روی یک صندلی خالی نشستم و منتظر علیرضا شدم.

بغض و استرس داشتم اما دوست نداشتم با این چهره ناراحت و رنگ پریده ببینم. جرعه‌ای از آب معدنی رو نوشیدم و نفس عمیق کشیدم تا بغضم فروکش کنه. لبخند بی‌جونی هم زدم تا از حالت اخم و ناراحتی بیرون بیام. خیلی نگذشت که علیرضا، مرد زندگیم که تو همین دو هفته شکسته و لاغر شده بود با صورت نتراشیده و موهای ژولیده پشت دیوار شیشه‌ای دیدم. با دیدنش قلبم لرزید و تازه شروع به تپیدن کرد و خون داخل بدنم به جریان افتاد. بلند شدم و بهم نگاه

عمیقی کردیم. سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم و از فرصتی که برای دیدن هم داریم نهایت استفاده رو ببرم. با لبخونی بهش گفتم بشین و گوشی رو برداشتم..

گوشی رو برداشت اما حرفی نمی زد. انگار به دنیای جدیدی پا گذاشته بودیم و همدیگه رو نمی-شناختیم!

یک دیوار شیشه‌ای چه‌ها که با آدم‌ها نمی‌کنه!

لبخندی زد و گفت: چه چادر بهت میاد!

از گفتن حرفش خجالت کشیدم. یکم چادر و مقنعه مو درست کردم و گفتم: اگه تو دوست داشته باشی همیشه چادر می‌پوشم.

_ نه، همون مهتاب خودم باش!

_ چشم.. راستی سلام!

_ سلام. خوبی؟

_ اگه تو خوب باشی منم خوبم.

_ من خوب نیستم اما تو سعی کن حالت مثل من نباشه!

_ مگه می‌تونم تو ناراحت باشی ولی من خوب باشم؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت: چی بگم؟ (نفس عمیقی کشید) دیگه این حال من بهتر نمیشه!
دوباره بغض راه گلووم رو بسته بود، نفسم رو با صدا دادم بیرون تا اشک‌هام سرازیر نشه. لبخند زدم و گفتم: راستی، اوادم بهت یه خبر خوب بدم. امروز با نادر رفتیم پیش یه وکیل! خیلی ازش تعریف می‌کرد و می‌گفت کار درسته پرونده رو قبول کرد و گفت هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌ده!

سرشو بلند کرد و با بی‌تفاوتی گفت: چه فایده؟ کسی که مرده زنده میشه؟!
از حرفش تعجب و سکوت کردم! این قدر مهربون و رعوف بود که تو همچنین شرایط سختی هم به فکر کسی هست که خودش زندگیش رو تباه کرد و مرده!

_ عزیزم تو که اونو نکشتی.. اون خودش کرد!

_ اما همه چیز پای من نوشته شد و کسی حرفمو باور نمی‌کنه!

_ من باور می‌کنم. مطمئنم که تو این کار رو نکردی.. شک ندارم وکیله کاری می‌کنه که بی-گناهیت ثابت بشه!

_ مهتاب؟!!

_ جونه مهتاب؟! بگو عزیزم!

_ هر شب خوابش می‌بینم...

دستشو تکیه گاه سرش قرار داد و دوباره به پایین خیره شد. اصلاً وضعیت روحی خوبی نداشت. بی‌قراری و ترس تو صدایش و نگاهش موج می‌زد. دیگه نگاهش از عشق نبود و جاشو به قاب جسد مرده محسن داده بود!

از اون خنده و گرمی که داشت خبری نبود.. به خاطر دل من لبخند می‌زد اما اون لبخندهای عاشقانه قبل کجا این لبخند بی‌جون و خسته کجا!

_ علیرضا همه چیز درست میشه بهت قول می‌دم. من نمی‌ذارم زیاد اون تو بمونی. بذار اولین دادگاهی بشه اون موقع همه شواهد و مدارک بی‌گناهی تو رو ثابت می‌کنن (حرفی مخالف حرف وکیل زدم، چون نه می‌خواستم خودم رو نا امید کنم نه می‌خواستم علیرضا رو نا امید کنم) یکم دیگه تحمل کن زندگیم!

_ خیلی سخته خیلی.. بی‌خیال عزیزم این همه راه اومدی پیشم نباید این‌جوری روزمون رو تلخ کنیم. خانوادت چطورن خوبن؟

_ شکر خوب هستن. مهسا دیگه ماه آخر بارداریشه.. باید منتظر قدم نو رسیده باشیم!
_ ان شالله به سلامتی به دنیا بیاد!

_ ان شالله.. آقاجون و حاج خانم اومدن؟

_ آره چند بار اومدن.. ولی بهشون گفتم نیان دیگه.

_ چرا؟!

_ بیان منو تو این وضعیت ببینن بیشتر غصه می‌خورن. خودشون که حال درست درمونی ندارن!

_ اما به دیدن هم نیاز دارید. با این حرف دلشون رو نشکون.

_ برای خودشون بهتره!

_ علیرضا؟ عزیزم پدر و مادرت کمترین حقشون اینکه تو رو ببینن!

_ باشه. راجبش صحبت نکنیم. از خودت بگو!

_ چی بگم؟ دوست داری چی بشنوی؟

_ هر چی که بگی. می‌خوام صداتو بشنوم..

_ هووم.. راستشو بخوای بی‌تو هیچ چیزی خوب نیست. دیگه نرفتم خونه امید جایی هم نمیرم جز خونه خودمون و خونه شما.. حالا این چند روز آینده می‌خوام برم سری به مغازه بزنم ببینم پارسا در چه حاله.

_ تو دیگه چرا خودتو تو خونه حبس کردی؟ برو پیش بچه‌ها بهت احتیاج و خیلی دوستت دارن!

_ فعلاً حوصله هیچ شلوغی ندارم.. بذار یکم بگذره ببینم می‌تونم یا نه.
_ به خودت برس. خیلی بهم فکر نکن.
_ مگه میشه بهت فکر نکنم؟ تو به خاطر من اون تویی.. اگه من اون اشتباه احمقانه نکرده بودم...
بین حرفم پرید و گفت: نمی‌خوام راجبش بشنوم!
_ باشه..
دستشو گذاشت رو شیشه و گفت: دستت بذار..
دست لرزوم رو گذاشتم رو شیشه.. دقیقاً روی دستش!
چند لحظه‌ای با سکوت گذشت..
_ حتی از پشت شیشه هم حرارت دست‌هاتو میشه حس کرد مهتاب!
این بار نتونستم جلو اشک‌هامو بگیرم و سرزیر شدن حرفی نمی‌زدم و بین هاله اشک به صورت خسته و دردناک علیرضا چشم دوختم. دوباره به حرف او مدم..
_ شاید نیم متر هم باهم فاصله نداشته باشیم اما به اندازه هفت آسمون دلتنگتم. ببین یه دیوار شیشه‌ای چطور ما رو از هم جدا و دور کرده، ببین زندگی باهامون چیکار کرد!
اینجا همه جور خلاف کاری پیدا میشه، کسی که چند بار آدم کشته، کسی که مواد مخدر حمل کرده، دزدی کرده و یا به خاطر دعوا و مهریه افتاده این تو. وقتی فهمیدن به جرم قتل اینجام و بهشون گفتم من نکشم خندیدن و گفتن این همه قاتل که اینجا هستن از هر کدومشون پرسی آدم کشتی می‌گن نه.. شاید حتی خانواده خودم هم باور نکنه که من واقعاً بهش شلیک نکردم اما از تو می‌خوام باور کنی، منو باور کن. حتی اگه خدا هم باور نکنه تو باور کنی برام کافیه..
_ معلومه که باور کردم. می‌دونم تو هیچ وقت آدم نمی‌کشی عزیزم!
_ بذار صحبت کنم مهتاب.. به اندازه این دو هفته‌ای که اینجا سکوت کردم با تو حرف دارم. من فقط می‌تونم با تو صحبت کنم. چون این تویی که منو میشناسی و مرهم هستی.
روزها این قدر شلوغ و سروصدا زیاده که بین این همه گم میشم اما وقتی خورشید غروب می‌کنه صداها هم کم میشه و کابوس‌ها و ترس‌های من تازه شروع میشن! اما وقتی نماز می‌خونم و به سجده میرم وقتی که عکست رو می‌بینم آرامش می‌گیرم. شب‌ها عکس سه در چهاری که ازت دارم تو دست می‌گیرم و به خواب میرم. می‌دونم وقتی که باهات حرف می‌زنم صدام رو می‌شنوی که توام جوابم رو میدی اما بدون شب و روزی که بی‌تو شروع بشه از عالم برزخ هم سخت‌تره..
خیلی دلتنگتم. دلم برای نوازش کردنت، بوییدن و بوسیدن تنگ شده. دلم می‌خواد دوباره سرم رو بذارم رو پاهات و باهام حرف بزنی و مثل یه بچه کوچولو خوابم کنی!

قرار بود چند هفته دیگه عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگی هم اما حالا بین من و تو دیوار شیشه‌ای وجود داره که از کوه هم سخت‌تر و سنگی‌تره!
می‌خواستم خوشبختت کنم اما حالا نه خودم خوشبختم نه تو..
بذار بیشتر نگاهت کنم.. اشک‌هاتو پاک کن دورت بگردم بذار چند لحظه بیشتر به چشم‌های قشنگت خیره بشم.

دستشو برداشت و از پشت شیشه دست مو بوسید.. لبخندی زد و با گوشه چادرم صورت خیسمو پاک کردم.

_ تو اینجایی ولی پشتم شکست، تو تکیه گاه و امید منی! حتی تو زندان! هنوز به داشتنت افتخار می‌کنم و سرمو بالا می‌گیرم. در واقع من باعث سرافکنندگی و آبرو ریزی شدم. منو ببخش علیرضا نمی‌خواستم این جور بشه یعنی فکرش نمی‌کردم که همچین روزی رو ببینیم.
بعضی از لباس‌هاست که تو خونمون جا مونده کنار تختم پهن می‌کنم و تو رو بو می‌کنم! باهات حرف می‌زنم دستمو می‌ذارم رو سینه‌ات و با شنیدن صدای قلبت به خواب می‌رم. وقتی می‌رم خونتون بیشتر به حاج خانم نگاه می‌کنم چون تو رو می‌بینم، همون مهربونی، همون رنگ نگاه و همون قدر صبور! وقتی تو اتاقت می‌رم دیونه میشم. از این‌که همه‌چیز از تو هست جز خودت. دل نداشتم به خونمون سر بزنم. دل نداشتم حتی به مغازه برم. یادته وقتی باهم دوست بودیم چندین بار اومدم مغازه واسه خرید؟! اما حالا برم اونجا و تو رو پشت میز نبینم چطور می‌تونم طاقت بیارم؟

_ تو هیچ کار اشتباهی نکردی دورت بگردم. این تقدیره که این‌طور رقم زده..
هم‌زمان از بلندگو سالن اعلام کردن وقت ملاقات تمام‌شده. نرفته دلتنگش شدم.
_ مهتابیم؟

_ جانم علیرضا؟

_ مراقب خودت باش. تو زن منی، محکم و قوی باش! اجازه نده کسی بهت حرفی بزنه. مراقب مامانم باش نذار خیلی درد دوری من اذیتش کنه. پارسا خودش حواسش به همه‌چیز هست و تمام داراییم دستشه هرچی لازم داشتی بهش بگو. مغازه بدون منم می‌چرخه پارسا و داییم هستن نگران نیستن. تو خودتو خیلی درگیر نکن. برو پیش مادر و بچه‌ها حالت بهتر بشه.
_ چشم.. وقتی به تو فکر می‌کنم حس غرور و امنیت بهم دست می‌ده. سعی می‌کنم از این به بعد بیشتر به حاج خانم و آقاجون سر بزنم البته دل‌آرام و نوشین هم هستن و نمیذارن تنها بمونن. با پارسا در تماسم بهش گفتم هر کمکی که می‌خواد بهم بگه.. عزیزم این قدر حواست بهم بوده که نیاز به هیچی ندارم جز خودت. راستی واست لباس و تنقلاتم آوردم. بعداً بگیر.

_ مرسی عزیزم. اینجا که دو دست لباسم کافیه.. بیشتر سفارش نمی‌کنم مراقب خودت باش مهتابم!
_ چشم توام مراقب خودت باش.
_ به خدا میسپارم. خدا حافظ.
_ خدا نگهدار عزیزم.
گوشی رو گذاشتیم و از جامون بلند شدیم. با نگاه بدرقه همدیگه کردیم و دور شدیم...
از زندان اوادم بیرون، چادر رو گذاشتم داخل کیفم و راهی خونه شدم.

سه روز بعد وکیل رفت به ملاقات علیرضا و باهم صحبت کردن تا وکیل برای دفاع از علیرضا دستش پر باشه! فقط مونده بود روز دادگاه..
قرار شد بعد از مراسم چهلم محسن خان بابا و چند نفر از دوستان خیرشون برای عرض تسلیت و همدردی به خونه پدری محسن برن و گفتن من و خانواده علیرضا به این زودی نریم بهتره و اول چند تا آدم بزرگ و ریش سفید بفرستیم...

روز اولین دادگاهی رسید. تو سالن انتظارات، پشت اتاقی که قرار بود جلسه دادگاه برگزار بشه ایستاده بودیم. خانواده‌ام و خانواده علیرضا بودن! وکیل هم پرونده و یه مشت مدارک دیگه دستش بود و داشت با پدر علیرضا و نادر صحبت می‌کرد. خانواده محسن هم بودن که نگاهشون جز کینه و خشم رنگ دیگه‌ای نداشت. وقتی خان بابا و دو نفر از دوستان خیرش با جعبه شیرینی به خونه‌شون برای عرض تسلیت رفته بودن با بد رفتاری و حرف‌های بد از شون پذیرایی کردن و گفتن نه به تسلیتتون نیاز داریم نه به جعبه شیرینیتون؛ گفتن هر حرفی داریم تو دادگاه میزنیم! تنها امیدم حکم قاضی بود که علیرضا رو قائل ندونه تا کار به جاهای باریک کشیده نشه، جاهایی که حتی می‌ترسیدم تصورش کنم!

علیرضا دست و پا بسته آوردن. سرش پایین و خمیدگی کمرش بیشتر شده بود. توسط دو سرباز و یک افسر محافظت می‌شد. وقتی نزدیک شد سمتش دویدم و بی‌توجه به ممانعت سرباز بغلش گرفتم. صورتش رو بوسیدم. یک ماه و نیم بود که دلتنگ آغوش و گرمی دست‌هاش بودم. یک ماه و نیم عطش بودنش رو داشتم که تو همین سه چهار ثانیه‌ام تشنگیم برطرف نشد! حاج خانم و بقیه هم بهش نزدیک شدن و با هم چند کلمه‌ای صحبت کردن.

رفتیم داخل سالن و روی صندلی‌ها نشستیم. وقتی قاضی و معاونش و چند نفر دیگه اومدن به احترامشون بلند شدیم و باز سر جامون قرار گرفتیم.

دل تو دلم نبود لرزش دست هام که دیگه عادت شده بود و حالا لرزش پاهام بهش اضافه شد! زیر لب فقط آیت الکرسی می خوندم تا مرهم دل زخم دیدم بشه! بعد از این که قاضی پرونده رو خوند از علیرضا برای شرح اتفاق و سئوالات خواست بلند بشه و در جایگاه متهم قرار بگیره.

علیرضا از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کرد و مثل فیلم سینمایی اتفاقاتی که افتاده بود از جلو چشم هام رد می شد و حالم رو دگرگون کرد. قاضی چند سئوال از علیرضا پرسید که با صداقت جواب داد و همه چیز علیه اش بود. وقتی به صحنه درگیری و تیراندازی رسید یهو صدای آه و نفرین مادر محسن بلند شد و شروع به گریه کردن کرد که قاضی خواست بره بیرون و با کمک دخترش از سالن بیرون رفت. نوبت به وکیل خودمون رسید و از علیرضا چند سئوال پرسید و جهت جنایت رو به سمت خوده محسن تغییر داد که باعث شد سو امیدی بگیرم که می-تونه کمکی کنه.

وقتی سئوالات از علیرضا تمام شد قاضی به عنوان شاهد ازم خواست بلند بشم و همه چیز رو توضیح بدم.

از شروع آشنایی، اتفاق ها و درخواست های بدی که محسن ازم داشت شروع کردم و در ادامه شبی که محسن بعد از دو سال اومد و منو دزدید و درگیری که منجر به کشته شدنش شد توضیح دادم. دیگه آبرویی برام نمونده بود که بخوام حفظش کنم و در برابر خانواده خودم و علیرضا به همه چیز اعتراف کردم. این بار نوبت من بود که قاضی و وکیل سئوال بیرسن و جز صداقت حرفی نزدم! سئوالات قاضی خیلی گیج کننده و عجیب غریب بود جوری سئوال می-پرسید که اگه جز حقیقت گفته بودم خیلی سریع متوجه می شد و کار رو خراب تر می کرد.. با اجازه قاضی رفتم سرجام نشستم و وکیل شروع به صحبت و دفاع از علیرضا کرد. ته دلم می خواستم امیدوار باشم اما با حرف هایی که شنیدم و اتفاقاتی که تو دادگاه افتاد می دونستم نباید خیلی نور به دلم راه بدم که توهمی بیش نیست!

سه ساعت جلسه دادگاه طول کشید و در آخر نوبت دادگاهی دوم رو دو هفته بعد اعلام کردن. از دادگاه بیرون رفتیم و تا نزدیک ماشین زندان که علیرضا رو آورده بودن همراهیش کردم و با دلی پر از حسرت و غصه از هم خداحافظی کردیم.

رفتم سمت وکیل و گفتم: آقای رادفر نظرتون چی بود؟ فکر می کنید چی میشه؟

_ کار خیلی پیچیده ای هست اگه صادقانه بگم فقط سی درصد حق طرف ماست و باید منتظر جلسه دوم دادگاه بمونیم.

با تعجب گفتم: فقط سی درصد؟ این همه اونجا گفتم اون از اونور آب باشد اومد تو کوچمون منو

به زور برد و خواست چه بلایی سرم بیاره حالا هفتاد درصد حق با اون شد؟
_ خانم شریفی اگه به ایشون ده تا تیر شلیک می‌شد اما زنده می‌موند همه چیز می‌چرخید سمت
شما اما وقتی مُرده بحثش جداست شما لطفاً خودتون رو کنترل کنید و صبر کنید جلسه دوم
برسه بسپاریدش به من.

از حرص و عصبانیت دندونامو رو هم می‌ساییدم و نفسم رو با صدا دادم بیرون. از ش تشکری
کردم و یکم دیگه با دو خانواده هم صحبت شدم و از دادگاه اومدم بیرون. قرار شد برم خونه پدر
علیرضا! با این‌که مقصر اصلی من بودم، من بودم که پسرشون افتاد پشت میله‌های زندان اما از
احترام و محبتشون نسبت بهم کم نکردن برعکس پدر و مادرم که بعد از این اتفاق نه بهم اعتماد
داشتن نه زیاد تحویل می‌گرفتن و منو باعث و بانی این روزگار سیاه شون می‌دونستن که منم
بی‌هیچ حرفی حق رو بهشون می‌دادم.

حال حاج خانم خیلی خوب نبود و باید سریع‌تر به خونه می‌رسید تا قرص هاشو بخوره و
استراحت کنه!

وقتی به خونه رسیدیم به زور چند لقمه غذا خورد و نوشین دارو هاشو به خوردش داد که رفت
تو اتاقش استراحت کنه. وقتی نوشین و دل‌آرام خیالشون بابت مادرشون راحت شد با همسرشون
راهی خونه هاشون شدن فقط من و آقاجون بودیم. تلویزیون روشن بود، نگاهم قفل به صفحه‌اش
اما هیچ چیزی نمی‌دیدم و داشتم دادگاهی امروز رو تو ذهنم مرور می‌کردم و با خودم دو دوتا
چهارتا می‌کردم که حق ما تو این قضیه بیشتر از سی درصد میشه یا نه. اما با هر فرمولی وارد
می‌شدم حقمون به پنجاه درصد نمی‌رسید حتی به چهل هم نرسید!
از افکار خودم اومدم بیرون و به آقاجون نگاه کردم، تازه متوجه حال و روزش شده بودم؛ این
مدت او هم خیلی زجر کشیده بود اما به رو خودش نمی‌ورد، او هم شکسته و پیرتر شده بود..
قرآن دستش بود و داشت می‌خوند..

_ آقاجون؟

به آرومی سرش رو بالا آورد و گفت: بله عروسم؟

هنوز عروسم خطاب می‌کرد و دلم بیشتر قرص می‌شد. لبخند کم‌رنگی رو لبم نشست، گفتم: میشه
ازتون سئوالی بپرسم؟!

قرآن رو بوسید و گذاشت داخل قفسه کتابخونه‌ای که تو پذیرایی بود.

_ بفرمایید!

مردد بودم و نمی‌دونستم چطور باید شروع کنم.. حالت‌م رو که متوجه شد گفت: چرا ساکت شدی؟
راحت باش هر سئوالی که داری بپرس!

سرم رو بلند کردم و با تردید گفتم: شما هم منو مقصر اصلی این اتفاق می‌دونید؟ شما هم فکر می‌کنید باعث آبروریزی و سرافکندگی خانواده شدم؟!
آروم نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه گفت: هر کس تو زندگیش ممکنه اشتباه کنه. به خصوص تو این دوره زمونه که جوون‌ها تو تنگناه قرار می‌گیرن و فشار زیادی متحمل میشن. تو هم مثل خیلی از جوون‌ها به یه آدم اشتباه اجازه دوستی دادی که زود متوجه شدی، تموم کردی، خواستی زندگیتو کنی و راه درستو انتخاب کنی که همچنین اتفاقی افتاد. حالا خیلی‌ها هستن که بدتر از تو اشتباه می‌کنن اما تاوان کمتری می‌دن این دیگه حکمت خداست. تو عروس این خانواده‌ای و هیچ‌وقت باعث سرافکندگی ما نیستی و نمیشی. به هیچ کس توجه نکن جز خودت و علیرضا، دعا کن پسر من بی، گناهیست ثابت بشه. من به این‌ها نون حلال دادم، مادرشون با وضو به این‌ها شیر می‌داد، بهشون یاد دادیم تو بدترین شرایط هم دروغ نگو. وقتی می‌گه اون ماشه رو فشار نداده پس یعنی فشار نداده و آدم نکشته. بعدشم پسر من از ناموسش دفاع کرده و نداشته کسی بهش دست درازی کنه. اما متأسفانه تو کشور ما دفاع کردن همانا و گناهکار شدن همانا!

با حرف‌هایی که از آقاجون شنیدم آشوب و جذاب وجدانم کم شد. چقدر آرامش و منطق داشت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم همچنین برخوردی باهام داشته باشه و این‌طور راجب فکر کنه. تنها کسی بود که تو اون مدت منو گناه کار و مقصر نمی‌دونست و سرکوفتم نمی‌زد. حالم خیلی بهتر شد. یکم دیگه کنارش نشستم و باهاش صحبت کردم.

رفتم داخل آشپزخونه و ظرف‌ها رو شستم و کابینت‌ها رو تمیز کردم و اومدم داخل پذیرایی، سمت کتابخونه رفتم و نگاهی به کتاب‌ها انداختم. دوست داشتم بعد از مدت‌ها کتاب بخونم تا حواسم پرت بشه و دلم آروم بگیره. چشمم کتاب کلپله و دمنه گرفت و برداشتمش و راهی اتاق علیرضا شدم.

روی تختش دراز کشیدم و اکسیژن زیادی روانه ریه‌هام کردم که سرشار از بوی خوب علیرضا رو می‌داد..

کتاب رو باز و شروع به خوندن کردم. یادمه دوران راهنمایی که بودم یکی از هم‌کلاسی‌هام کتاب کلپله و دمنه داشت و زنگ‌های ادبیات و پرورشی می‌ومد برامون می‌خوند. کلپله و دمنه اسم دو شغال که کتاب هم اکثراً رو همین دو شغال مانور داده شده بود. داستان‌هایی که از زبون حیوانات گفته شده که می‌تونستیم تو زندگی واقعیمون بارها ازش یاد کنیم و درس بگیریم. چند داستانش رو خوندم و به خواب رفتم.

بعد از این که بیدار شدم و دست و صورتم شستم، رفتم کنار حاج خانم و آقاجون که تو پذیرایی نشسته بودن قرار گرفتم.

حاج خانم: مهتاب جان برات چایی بریزم؟ تازه دمه!
_ آره دستتون درد نکنه!

چایی ریخت و استکان با نبات رو جلوم گذاشت. ازش تشکر کردم و شروع به نوشیدن چای شدم.

یک ساعتی به همین منوال گذشت و از همه درهایی که ممکنه به رومون باز بشه صحبت کردیم..

_ حاج خانم انگار امروز حالتون خوبه!

_ تو دادگاه حالم بد شد اما او مدم خونه قرص هامو خوردم و استراحت کردم حالم بهتر شد. فعلاً که قلبم آرومه و بهونه گیری نمی کنه.

حاج آقا: اگه شما داروها و استراحتتون فراموش نکنید قلبتون بهونه پیدا نمی کنه.
_ ان شاء الله قلبتون همیشه منظم بزنه..

نفسی با حسرت بیرون داد و با بغض گفت: بچم طفلی الان چه حالی داره گوشه زندون؟ چیزی خورده؟ کسی اذیتش نمی کنه. علیرضام خیلی مظلومه می ترسم اونجا کسی بخواد سر به سرش بذاره نذاره بچم استراحت کنه. بعد شما چطور از من می خواید راحت چشم رو هم بذارم و به فکر خودم باشم؟!

با گوشه آستین پیرهنش گوشه چشمش که خیش شده بود پاک کرد، سرم رو پایین انداختم. آقا جون گفت: حاج خانم کاریه که شده.. اونجا نه جهنمه که اذیتش کنن نه بهشته که تو پر قو بگیرنش. میگی چیکار کنیم؟ اصلاً چه کاری از دستمون برمیاد که انجام ندادیم؟ لباس گرم و تمیز براش میبریم. تنقلات و خوردنی هم که هر وقت میریم ملاقاتی براش بردیم. علیرضا پسر آرومیه کاری به کار کسی نداره.

حاج خانم: پسر رو به خدا سپردمش تا از شر هرچی مشکل و گرفتاریه نجات پیدا کنه (رو کرد به آقاجون و ادامه داد) آقا نذر کردم اگه علیرضا آزاد بشه از اول دهه محرم تا روز سیزدهم

محرم که روز سوم امام حسینم هست نهار نذری بدیم به فقرا!
سرم رو بلند کردم و آروم گفتم: ان شاء الله.. علیرضا فقط آزاد بشه!

آقاجون: خدا بخواد آزاد که شد حتماً نذرت رو به جا میاریم.

حاج خانم: شاید من زنده نباشم ولی پسر که او مد بیرون شماها به جای من نذر رو ادا کنید (رو کرد به من و دستم رو گرفت) مهتاب جان دخترم تو شاهدی که من پیشت وصیت کردم. اگه این

- کار رو نکنید گردن شما میوفته و باید اون دنیا جوابگو باشید.
- با بغض گفتم: حاج خانم این حرف‌ها چیه که شما می‌زنید؟ ان‌شالله سایه‌تون همیشه بالاسرمون هست و علیرضا هم زود آزاد میشه باهم تو حیاطتون نذرتون رو ادا می‌کنیم.
- _ نه دخترم آدم باید وصیتش رو بکنه کسی که از مرگش خبر نداره.
- آقاجون برای اولین بار که دیده بودم غریب به حاج خانم و چشم غره رفت که حاج خانم سکوت کرد و دیگه حرفی نزد.
- موبایلم زنگ خورد، شماره عجیب غریب بود که برای من حکم بهترین و قشنگ‌ترین شماره دنیا رو داشت چون می‌دونستم علیرضاست و هر روز منتظر زنگ زدنش و دیدن این شماره عجیب غریب بودم. یا خوشحالی گفتم: علیرضاست..
- حاج خانم و آقاجون گوش‌هاشون تیز و سکوت کردن. گوش‌ی برداشتم..
- _ الو؟ سلام علیرضا!
- _ سلام عزیزم. خوبی؟
- _ قربونت. تو خوبی؟
- _ هی.. کجایی؟ مزاحمت نشدم؟
- _ تو هیچ وقت مزاحم نیستی. منتظر تماس بودم که زنگ زدی عزیزم. منم خونه شما هستم پیش حاج خانم و آقاجون.
- _ جدی؟ حالشون چطوره؟
- _ خوبن شکر خدا. تو خودت خوبی؟
- _ مثل همیشه.. امروز دیدمت لاغرتر شده بودی عزیزدلم چرا این کار رو می‌کنی؟ دوست داری من از داخل زندان زجر بکشم و غصه‌تو بخورم؟ چرا به فکر من نیستی؟
- دوباره بغض کردم اما اجازه ندادم به گریه تبدیل بشن..
- _ تو خودت رو نمیگی؟ نگاه تو آینه کردی؟ چقدر شکسته شدی! من حالم خوبه و نگرانم نباش، این مدت زیاد در رفت و آمد بودم یکم خسته به نظر میام اما حالم خوبه. تو یکم بیشتر حواست به خودت باشه که فردا اوادم پیشت دیگه ژولیده پولیده نیبیمت.
- _ چشم به شرطی که توام بگی چشم من خیالم راحت بشه.
- _ منم چشم..
- _ عزیزم میشه گوش‌ی بدی به مامان بابا باهاشون صحبت کنم؟ پشت سرم چند نفر منتظرن نمی-تونم بیشتر بمونم.
- _ باشه عزیزم.. با من دیگه کاری نداری؟

_ مراقب خودت باش فقط.

_ چشم، توام همین‌طور. از من خدا نگهدار.

_ خدا حافظ خانم.

گوشی گرفتم سمت حاج خانم و سریع از دستم گرفت گذاشت رو گوشش و با بغض قربون صدقه پسرش می‌رفت و بهش سفارش می‌کرد که مراقب خودش باشه.. به‌زور گوشی رو داد به آقاجون تا پیر مرد بیچاره‌ام چند کلمه با پسرش صحبت کنه. وقتی تماس تمام شد حاج خانم به بهونه شامی که رو اجاق بود راهی آشپزخونه شد و هم من و هم آقاجون متوجه بغضش شدیم که نمی‌خواست جلو ما بازش کنه..

کنار همدیگه شام خوردیم و یک ساعت بعد حاج خانم و آقاجون راهی اتاقشون شدن و خوابیدن منم رفتم به اتاق علیرضا و یکی از تی‌شرت‌هاشو از کمدش برداشتم و رو تخت، کنار خودم پهنش کردم و باهاش حرف می‌زدم و گریه می‌کردم! کاری که شده بود لالایی هر شبم!

تو یه بیابونی تنها و تشنه گیر کرده بودم. آفتاب به گرم‌ترین نقطه خودش تو روز رسیده و هر جا رو نگاه می‌کردم تپه‌شنی و بی‌هیچ درخت و جونوری بود. این‌قدر تشنه و خسته بودم که رو سریم رو در آورده و به دنبال راه نجاتی می‌گشتم. لبم از خشکی ترک زده و زبونم بیرون بود! هر چقدر جلوتر می‌رفتم انگار بیشتر غرق بیابون می‌شدم و راه نجاتم کم‌رنگ‌تر می‌شد. فقط خدا رو صدا می‌زدم و ازش طلب کمک و آب می‌کردم. از بس خسته و تشنه بودم نمی‌تونستم صاف بایستم و دولا دولا راه می‌رفتم که طوفان شن شدیدی شروع به وزیدن کرد. رو زمین افتادم و سر مو بین دست‌هام قایم کردم که یهو از خواب پریدم و سر جام نشستم.. عرق سرد رو پیشونیم نشسته و ضربان قلبم بالا بود.. چند نفس عمیق کشیدم و نگاهی به دور و برم انداختم. هوا گرگ‌ومیش شده بود و با نفس‌های آروم یکم آرامشم رو به دست آوردم. لباس علیرضا رو بغل گرفتم و بوسیدم..

این‌قدر تو خواب احساس تشنگی کردم که لب‌ها و گلوم خشکه خشک شده بود. بلند شدم و راهی آشپزخونه شدم. دوبار لیوان پر رو سر کشیدم تا تشنگیم بر طرف شد. وقتی خواستم برگردم به اتاق دیدم حاج خانم کنار جا نمازش خوابش برده.. لابد بعد از نماز صبح داشت با خدا راز و نیاز می‌کرد که خوابش برد. رفتم داخل اتاق تا بیدارش کنم بره تو اتاق خودشون بخوابه. آروم کنارش نشستم و دست گذاشتم رو پهلوش که صدایش بزنم اما صورتش مثل گج سفید شده بود و حس کردم نفس نمی‌کشه. چند بار تکونش دادم اما بی‌جون و خیلی سرد بود.. ترسیدم و

برای این که بدونم فقط خوابه تکون محکمتری بهش دادم که رو کمر افتاد به زمین و دراز کشیده شد.. از ترس از پشت سر افتادم و با وحشت به جسم بی‌روح حاج خانم زل زدم.. نه پلک می‌زدم نه نفس می‌کشیدم. دوباره رفتم سمتش و بیشتر تکونش دادم و با صدای بلند صدایش می‌زدم اما جواب نمی‌داد. سرم گذاشتم رو قلبش ولی خاموشه خاموش بود.. سریع پا شدم رفتم قرصش رو آوردم و گذاشتم زیر زبونش اما فایده نداشت. سیلی محکمی زدم تو گوشش اما نه باز تکون نخورد! خوابش عمیق بود این قدر عمیق که با سیلی‌های پی در پی‌ایی که می‌زدم هم بیدار نمی‌شد. دوباره سرم گذاشتم رو قلبش اما قلبش برای همیشه سوخته بود و کار نمی‌کرد! روش افتادم و بلند بلند زار می‌زدم و صدایش می‌زدم که هیچ جوابی ازش نشنیدم..

این قدر گریه کردم و صدایش زدم که آقاجون هراسون از خواب بیدار شد و اومد تو چهار چوب در ایستاد وقتی دید حاج خانم تکون نمی‌خوره و سرم رو قلبش گذاشتم و دارم زار می‌زنم افتاد زمین و او هم شروع به زجه زدن کرد..

هر چی بیشتر می‌گذشت شدت گریه و زجه زدنم بیشتر می‌شد..
باور نمی‌کردم که حاج خانم برای همیشه ترکمون کرد و رفت..
باورم نمی‌شد علیرضا یتیم شد..

باور نمی‌کردم که حاج خانم از مرگش خبر داشت و وصیت و حرف‌های آخرش رو بهم زد..
آه... آه.. باور نمی‌کردم که بدبختی پشت بدبختی منتظر مون هست!
حاج خانم تحمل دیدن پسرش پشت میله های زندان به عنوان یه قاتل رو نداشت و قبل از این که پسرش رو ازش بگیرن دار فانی رو وداع گفت!

هوا کامل روشن شد تا تونستم به خودم پیام و زنگ بزنم به امبولانس.. به نوشین زنگ زدم و با گریه و صد زحمت خبر مرگ مادرش رو دادم.. که کم کم همه خبردار شدن...
حاج خانم تو سردخونه بود و ماهم تو کالبد سرد و بی‌روحمون تو خونش جمع شده بودیم. تمام فامیل‌ها و آشنایانشون اومده بودن حتی خانواده‌ام و خان بابا و مادر.

هیچ کس حال و روز خوشی نداشت و ماتم گرفته بودیم!
نوشین و دلآرام همدیگه رو بغل گرفته بودن و تو آغوش هم برای یتیم شدنشون زجه می‌زدن که عرش خدا هم می‌لرزید.

نمی‌دونستم چطور باید این خبر رو به علیرضا برسونیم. وقتی بهش فکر می‌کردم گوشه زندان باخبر بشه که مادرش مرده دلم به حالش کباب و دست و پام شل می‌شد.. به نادر گفتم که به وکیل

بگه تا اون خبر رو بده. هیچ کس جرات گفتنش رو به علیرضا نداشت..
چند ساعت بیشتر نگذشت که نادر بهم خبر داد علیرضا فهمیده!
آه به دل سوخته علیرضا!
آه به دست و پای بسته علیرضا!
آه به بخت شوم علیرضا که باید از داخل زندان برای مادرش عزاداری کنه!

دو روز بعد مراسم خاکسپاری بود که زندان اجازه داد علیرضا برای مراسم یک ساعت بیدار
البته با دست بسته و محافظ!
بدترین روزی که تو عمرم دیدم روز خاکسپاری بود! حاج خانم واقعاً مثل مادرم بود و در واقع
مادرم رو از دست داده بودم حال و روزم بهتر از نوشین و دلآرام نبود.. آقاجون شوکه شده و
اشک نمی‌ریخت اصلاً حرف نمی‌زد. حسین و نادر مراقبش بودن که اتفاقی بدی برایش نیومده..
بعد از این که نماز میت رو خوندن، روحانی اومد برای خاکسپاری که هم‌زمان علیرضا دست
بسته به همراه دو سرباز و دو افسر رسید..
با اومدنش همه سرشون رو بلند کردن و به علیرضا چشم دوختن.. با دیدنش دهنم باز موند، نمی-
دونستم حاج خانم مرده یا علیرضا! مثل گج سفید و مثل مجسمه خشک و بی روح! لباس سیاه
تنش بود! موها ژولیده‌تر و ریش بلندتر از قبل.. دو طرفش سرباز ایستاده بود. بلند شدم رفتم
سمتش که دو سه قدم بیشتر نتونست راه بره و به زمین افتاد و شروع به گریه کردن و خاک
ریختن به روی سر و لباسش شد. رسیدم بهش و بغلش کردم و تو بغل هم گریه کردیم. محکم
گرفته بودمش و باهم برای از دست دادن حاج خانم زجه می‌زدیم.. دیگه از غرور و کوه
استواری که تو وجودش بود خبری نبود.. شکسته، ضعیف، ناتوان و خمیده.. آره علیرضا شکست
خورده و بازنده روزگار بود!
از بغلم جدا شد و همون طور رو زانو حرکت کرد و خودشو به بالای قبر رسوند.. نوشین و
دلآرام رفتن سمتش و شدت گریه‌هاشون بیشتر شد. علیرضاهم فقط با صدای بلند مادرشو صدا
می‌زد که از هفت آسمون عبور می‌کرد و به گوش خدا می‌رسید، خدایی که اون روزها ما رو به
حال خودمون رها کرد تا هرچی مصیبت تو دنیاست سرمون بیاد!
نوشین داد می‌زد: داداش دیدی نیومدی مادرمون رفت؟؟؟ دیدی مادرمون طاقت دوریتو
نداشت؟؟؟؟

دلآرام: علیرضا مامان از نبود تو دق کرد و مرد! مامان تحمل نداشت تو رو پشت میله‌های زندان

ببینه. مامان تحمل نداشت بدبختی تو رو ببینه...

نوشین: چرا الان اومدی؟؟؟ چرا الان که مامانمون رفت اومدی؟؟؟ چرا الان که یتیم شدیم اومدی؟؟؟ این همه بی تابی و دوری از تو رو قلب مامان تحمل نکرد....

دلآرام: داداش یتیم شدیم.. بی کس شدیم (به آقاجون اشاره کرد و با گریه ادامه داد) ببین آقاجونو ببینش نه گریه می کنه و نه حرف میزنه ببین چی به سرمون اومد.. ببین چطور تنها شدیم. مامان همش منتظرت بود بیای.. همش منتظرت بود از در خونه داخل بشی... چرا نیومدی؟؟؟ چرا؟؟؟... با هر کلمه ای که می گفتن مردم بیشتر گریه می کردن و تو سر خودشون می زدن. علیرضا فقط تو سر خودش و مادرشو صدا می زد که بی فایده بود. حال خودم هم بد بود خیلی هم بد بود اما باز هر کاری کردم علیرضا آروم بگیره موفق نبودم و بی تابترم می شد! بالاخره خاک ریختن و خاکسپاری انجام شد.. علیرضا چهار دست و پا رفت سمت پدرش و تا همدیگه رو بغل گرفتن آقاجون از شوک بیرون اومد و شروع به گریه کردن کرد.. بلندبلند هق هق می زد! اشرف، طاهها و رها، مهدی هم بودن و من و علیرضا رو آروم می کردن که چندان موفق نشدن.. مگه کسی که دو ماه مونده به عروسیش قاتل بشه بیوفته گوشه زندان و مادرش دق کنه آروم میشه؟! مگه شعله- های آتیشی که وجودشو می سوزونه با ریختن و خشک شدن آب اقیانوس ها خاموش میشه؟! ما داشتیم می سوختیم، برای از دست دادن آینده مون و برای از دست دادن مادری که تحمل بیچارگی بچهاش رو نداشت، مادری که همه زندگیش رو گذاشت برای بچه هاش و سختی چشیده ی دنیا بود.. چطور برای غم نبود و فراغش می تونستیم مرهمی پیدا کنیم؟! حتی گذر زمان هم دردمونو بیشتر کرد...

یهو کسایی که اومده بودن شروع به حرف زدن کردن...

_ خدا باعث و بانیشو لعنت کنه..

_ خدا از سر کسی که این بلا رو سر این خانواده آورد نگذره..

_ لعنت به هر چی غریبه هست که این مصیبت رو به بار آورد..

_ آب خوش از گلوش پایین نره به حق پنج تن ..

_ کی فکرش می کرد این خانواده اینطوری از هم بپاشن؟ پسرشون که خوب حق فرزندی رو به جا آورد! مادرشو دق داد...!

....

هر کسی از سمت خودش، من و علیرضا رو آه و نفرین می کرد ولی فقط سکوت کرده بودیم و به حال خودمون گریه می کردیم. کم کم همه بلند می شدن و می رفتن. به آقاجون، نوشین و دلآرام تسلیت می گفتن و هم دردی می کردن اما با آه و نفرین از کنار من و علیرضا رد می شدن و

محلوم نمى داشتن..

هنوز يك ساعت نشد كه مامورها عليرضا رو بلند كردن و بردنش. تا در ماشين رفتم و بهش دلدارى مى دادم ولى انگار نه ميديد و نه مى شنيد. اين قدر تو سر و صورت خودش زد و گريه کرده بود كه بى حال افتاد تو ماشين و رفتن.

سه روز از خاکسپارى حاج خانم گذشت. سه روزى كه به بدترين شكل ممكن گذشت! سه روزى كه داغ و درد نبودش رو بيشتتر حس كرديم!

هر روز خونه آقاجون بودم براى مراسم و پذيراي كساى كه براى عرض همدردى ميومدن.. البته براى من جز نمك كه پياشش رو زخم هام چيزى به همراه نداشتن! نه تحويلم مى گرفتند نه احترام مى گذاشتند.. شرايط اين قدر بد شد كه نوشين بهم گفت شب تا شب كه ديگه كسى نمياد برم پيششون تا اين قدر طعنه و حرف هاى دوپهلو نشنوم كه منم براى اين كه حالم بدتر نشه آخر شبها مى رفتم و در كنار خانواده عليرضا عزادار بودم!

روز چهارم مهسا زايمان كرد و يك روز بعد آوردنش خونه مون تا مامان ازش مراقبت كنه. عزا و خوشى با هم بود با همى كه جز تلخى و بدى هيچ چيزى برام نداشت! با به دنيا اومدن احسان پسر مهسا و حسام نورى به خونه وارد شد، نورى كه مرهمى به دل خستمون بود.. حال خوبى نداشتم كه بتونم براى خواهرم، خواهرانه محبت كنم و تو شرايط سختى كه بود حواسم بهش جمع باشه؛ خودم تو درّه مشكلات و سختى ها افتاده بودم و راه نجاتى نداشتم، هر چى هم بيشتتر دست و پا مى زدم بيشتتر آسيب مى ديدم!

مهسا تو اتاق بود و مامان، بابا و حسام داخل نشيمن دور هم نشسته بودن. وارد اتاق شدم، مهسا داشت به احسان شير مى داد با ديدنم لبخندى زد و من مردد ايستاده بودم..

_ بيا بشين چرا ايستادى؟

_ اگه مى خواى بخوابونيش بعداً ميام!

_ نه تازه بيدار شده فكر كنم الان ديگه نخوابه.. بيا بشين عزيزم.

مبلى كه كنار تختش بود رو براى نشستن انتخاب كردم. احسان كوچولو خودشو تو آغوش مادرش رها کرده بود چون مى دونست امن ترين مكان دنيا آغوش مادرش هست و از

هیچ چیزی، دیگه هراس نداشت. انگشت اشارمو بردم کنار دست مشت شده‌اش و آروم نوازش دادم، متوجه شد و دستشو باز کرد و انگشتمو گرفت. لبخند کمرنگی روی لبم نشست.. شیر خوردنش که تمام شد مهسا گفت: می‌خوای بغلش کنی؟

_ من؟! نه می‌ترسم. الان شیر خورده شاید تکون بخوره حالش بد بشه. بعداً بغلش می‌کنم.

_ باشه.. کجا بودی؟

با سؤال پرسیدنش بغضم گرفت و سرمو انداختم پایین..

_ زندان!

_ حالش چگونه خوبه؟

_ ندیدمش..

_ ندیدیش؟ مگه زندان نرفتی که ببینیش؟

_ آره.. ولی ندیدمش.

_ چرا؟!!

_ به نگهبانی گفته بود که نمی‌خوام کسی رو ببینم. حتی فهمید من اومدم ولی نیومدم..

_ بینتون حرفی پیش اومده؟

نفس عمیقی کشیدم و با آهی که دادم بیرون مهسا متوجه حال بدم شد..

_ نه.. اصلاً مگه همدیگه رو می‌بینیم یا با هم صحبت می‌کنیم که بینمون حرفی پیش بیاد؟!!

_ مگه هر شب بهت زنگ نمیزنه؟

_ دیگه زنگ نمیزنه مهسا. دیگه نمی‌ذاره برم ببینمش!

_ چرا آخه؟! تو که کاری نکردی.

سرمو آوردم بالا و با چشم‌هایی که توش اشک موج می‌زد بهش خیره شدم..

_ من کاری نکردم؟ می‌خواستی دیگه چجوری بدبخت‌ترشون کنم؟ پسرشون به خاطر من رفت

زندون و قاتل شد. مادرشون دق کرد مرد. دیگه می‌خواستی چیکار کنم؟

_ عزیزدلم اینا همش اتفاق و خواست خدا هست..

بین حرفش پریدم و گفتم: همش خواست خدا، قسمت، سرنوشت بیخیال لطفاً.. زندگیم نابود شد دارم

همه چیزمو از دست می‌دم. این چه خداییه که به ادعای خودش عاشق بنده‌هاش هست ولی

اینطوری داره بلا و مصیبت می‌بارونه سر بنده‌هاش؟

_ ما از حکمت و دلیلی که پشت این کارهاست خبر نداریم ولی باید به خودش توکل کنیم و از

خودش بخوایم برامون مشکلات رو آسون و گره‌هاشو باز کنه!

با بی‌حوصلگی سرمو تکون دادم و گفتم: این قدر این حرف‌ها شنیدم که توان شنیدن دوبارشو

ندارم. نمی‌تونم دیگه تو چشم خانواده علیرضا نگاه کنم. کاشکی بهم می‌گفتن تو دیگه عروس ما نیستی کاش سرم داد می‌زدن و بهم توهین می‌کردن کاش بهم می‌گفتن دیگه نیا خونمون که داغمون بیشتر بشه. اما با احترام و سکوتی که دارن، دارم بیشتر می‌سوزم، بیشتر سرافکنده و شرمسار میشم (سرمو بین دست‌هام گرفتم) مهسا چقدر دیگه باید تو این آتیش باشم؟ می‌دونی شیش روزه نه دیدمش نه صداشو شنیدم. همش منتظر زنگش ولی زنگ نمی‌زنه. هر روز میرم زندان ولی اجازه نمی‌ده ببینمش حتی باباشم یکبار رفت اجازه نداد حتی به خونه شوئم زنگ نزده. خیلی دلتنگشم، دلم واسه صداش واسه دیدنش لک زده. دلم می‌خواد ببینمش، آخه چقدر صبر؟ چقدر بدبختی؟! حتی نمی‌دونم حالش چطوره، نمی‌دونم خوبه یا نه البته بی‌شک حالش خوب نیست. خودشو مقصر اصلی می‌دونه و نمی‌تونه به خاطر مرگ مادرش از خودش بگذره! کاش می‌میردم کاش فلج می‌شدم هیچ‌وقت با محسن حرف نمی‌زدم..

اشک‌هام شروع به ریختن کرد و نتونستم ادامه بدم. مهسا حرفی نمی‌زد، بعد از چند لحظه گفت: میری مامان رو صدا کنی بیاد احسان رو بذاره داخل گهواره خوابش برد.. سرمو بلند کردم و با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم گفتم: خودم میدارمش. آروم بغلش کردم و گذاشتمش داخل گهواره‌اش تا راحت بخوابه. رفتم بیرون اتاق و سمت آشپزخونه حرکت کردم..

مامان که تو نشیمن نشسته بود گفت: مهسا چیزی نیاز نداره؟

_ نه مامان. احسان خوابیده.

_ ناهار خوردی. برات بکشم؟

_ ممنونم بعداً خودم می‌کشم!

بابا: تا کی می‌خوای چیزی نخوری؟ با نخوردنت مشکلاتت حل میشه؟

کنار آشپزخونه ایستادم و رو کردم به بابا گفتم: باباجان با نخوردنم هیچ چیزی حل نمیشه اما وقتی اشتها ندارم چطور لب به غذا بزنم؟

_ هر وقت موقع ناهار و شام میشه اگه خونه باشی میری تو اتاق و بعد از ما میای چند لقمه می‌خوری.. مگه ما در حقت چیکار کردیم که کنار ما نمیشینی؟

_ این چه..

اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم و با صدای بلندتری گفت: بسته مهتاب بسه! نکنه می‌خوای خودتم از پشت بیوفتی و ما رو بدبخت کنی؟ این خونه قانون داره، قانونشم اینکه موقع غذا خوردن هر کسی خونه هست باید بیاد و بشینه غذاشو بخوره. سرتو میندازی پایین بی‌خبر هر جا بخوای میری و معلوم نیست کی بر می‌گردی. خونه هم باشی خودتو تو چهار دیواری اتاقت زندونی

می‌کنی کاری نکن که در اتاقت رو تخته کنم!

تا حالا این‌طور ندیده بودم بابا باهام صحبت کنه اونم جلو حسام.. هر کسی بهم می‌گفت بالا چشمت ابرو هست اشکم سر از زیر می‌شد. سرم پایین بود و اشک‌هام می‌ریخت. حسام جرات پیدا کرد و گفت: پدرجان مهتاب بزرگ‌شده می‌دونه چیکار کنه. الانم تو شرایط خوبی نیست ان شالله زودتر خودشو پیدا می‌کنه.

بابا پک محکمی به سیگارش زد و گفت: بزرگ شده و اینطوری ما رو بی‌آبرو کرد.. از حرفش صدای شکستن قلب و غرورم رو شنیدم و با اشاره حسام که گفت برم، رفتم داخل آشپزخونه لیوان آبی برداشتم و بردم داخل اتاق مهسا.. با دستمال اشکمو پاک کردم و تو کیفم دنبال قرص‌هام می‌گشتم.. قرص اعصاب شده بود مرهم دردهام.. یه قرص آرام بخش برداشتم و با آب قورت دادم..

مهسا که دراز کشیده بود گفت: چته مهتاب؟ گریه کردی؟
کنارش نشستم و گفتم: آره کاری که هر لحظه انجام می‌دم ولی آروم نمیکنه.
دستشو دراز کرد که دستم بذارم تو دستش. دستشو گرفتم.. نوازش داد...
_ چرا این‌قدر یخی؟! خونهِ کِ گرمه..

_ یخ بودنم از یه چیز دیگه‌اس که با بخاری هم گرم نمیشه!
_ خواهر خوشگلم ببین چیکار کردی با خودت، رنگ و رو نداری! لباسات رو تنت زار میزنه! با خودخوری و عذاب وجدان که چیزی حل نمیشه. علیرضا الان شوک زدست و خودش رو مقصر می‌دونه بهش فرصت بده تو تنهایی خودشو پیدا کنه.
_ ولی اون حق نداره منو از خودش بی‌خبر بذاره اگه نمی‌خواد کسی رو ببینه حداقل یه بار زنگ می‌زد تا صداشو بشنوم. دلم بر اش این‌قدر تنگ شده که طاقتم داره طاق میشه.
_ تو قوی‌تر از این حرف‌هایی. مطمئنم این مشکلات هم حل میشه یکم دیگه صبوری کن مهتاب. بهش نگاه کردم و گفتم: توام مثل بابا فکر می‌کنی باعث آبروریزی و سرافکنندگی شدم؟
_ معلومه که نه بابا هم الان عصبیه و بر اش سخته این اتفاقات. حالا یه حرفی زد بهش خرده نگیر.. بابا جوری که به تو اعتماد داره به من و مجید نداره.. خودت که همیشه شاهد بودی، آزادی که تو داشتی ما نداشتیم هر کاری می‌خواستی بکنی و هر جا بری بابا بدون سؤال حرفت رو قبول و تو موضوع‌های مختلف باهات هم فکری می‌کرد.. اون یه مرده و یه پدر، بر اش قابل‌هضم نیست اینطوری خانوادش تحت‌فشار و نگاه‌های مردم باشه؛ بر اش سخته ببینه دخترش داره جلو چشم‌هاش آب میشه و نمی‌تونه بر اش کاری کنه. به حرف‌هایی که زد فکر نکن عزیزم تو دلش هیچی نیست.. راستی مگه فردا دادگاهی نداره؟

_ آره فردا دومین دادگاهی هست.
_ خب این جور می‌تونی ببینیش. کمتر غصه بخور تا فردا صبر کن..
آروم آروم داشتتم گریه می‌کردم و چشم هام کم کم سنگین شد.
_ تنها امیدم به فرداس که ببینمش. ببخشید من برم بخوابم. کاری هست انجام بدم؟
_ نه قربونت برم برو استراحت کن. سعی کن این قدر این قرص‌ها رو نخوری..
نفسی کشیدم و لبخند کم جونی نثارش کردم و رفتم تو اتاقم. قرص اثر خودش رو گذاشت و تا
سرم گذاشتم رو بالشت خوابم برد.

فصل ۲۶

و روز دومین دادگاهی هم رسید. اینبار فقط بابا همراه بود و خانواده علیرضا!
پدر و مادر محسن، خواهر و دو برادرش هم بودن. هنوز سیاه به تن داشتن و با غضب و نفرت
بهمون نگاه می‌کردن..

خیلی نگذشت که علیرضا اومد. دوباره دست بسته به همراه محافظ!
سرش پایین بود با ریش و موهای اصلاح نشده که لباس سیاهش خبر از غم بزرگی رو می‌داد. از
صندلی بلند شدم و سمتش دویدم.. وقتی بهش رسیدم با ممانعت دو مامور رو به رو شدم و اجازه

ندادن بهش دست بزنم اما برای یک لحظه دستش رو گرفتم و گفتم: سلام علیرضا خوبی عزیزم؟! دلم برات تنگ شده..

آروم سرش رو آورد بالا و نگاه سردش دلم رو به یخ بست بی هیچ حرفی سرش رو انداخت پایین و رد شد..

همونجا خشکم زد و به قدم های خسته و خمیده اش چشم دوختم!

نه این کسی که دیدمش علیرضای من نبود، علیرضای من نگاهش بهم جون می بخشه نه که جونمو بگیره، علیرضای من جواب سلامم رو می ده نه که از کنارم رد بشه و بی هیچ حرفی تنهام بذاره.. نه، خدایا نه، بیشتر از این تحملش رو ندارم کاری کن، کاری کن که منم دق می کنم و برای همیشه چشم می بندم به روی این دنیای بد و بی رحم.. با صدای دل آرام به خودم اومدم و رفتم داخل..

قاضی از خانواده محسن یکی یکی خواست بلند بشن و از شون سؤال می پرسید.. وقتی سئوالاتش تمام شد از خانواده علیرضا خواست سؤال بپرسه.. بعضی سئوالات به مذاق وکیل خوش نمیومد و اعتراض می کرد که با رد کردن قاضی مجبور به نشستن می شد.. وقتی سئوالات قاضی تمام شد نوبت به وکیل رسید و وکیل با سئوالات ریز و پیچیده اش و جواب دادن خانواده محسن خواست نظر قاضی رو به جهتی که می خواست تغییر بده و امتیاز مثبتی به پرونده علیرضا اضافه کنه، نمی دونم چقدر موفق بود اما اینو فهمیدم که خیلی کار بلده و مسلط رو حرف ها و کارهای بقیه هست!

منم بلند شدم و باز سئوالات مختلف قاضی و وکیل رو جواب دادم و بعضی جاها می خواستن توضیح و شرح بدم که این کار رو هم کردم.. تو طول دادگاهی علیرضا سرش پایین بود و واکنشی نشون نمی داد..

نوبت بهش رسید و بلند شد.. فقط به جواب های کوتاه بسنده کرد و حرفی نمی زد که وکیل از قاضی اجازه گرفت و رفت کنار علیرضا نمی دونم چی تو گوشش گفت، شاید گفت باید از خودش دفاع کنه باید خودشم کمک کنه که متأسفانه چندان تاثیر گذار نبود..

بعد از سه ساعت سخت و طولانی قاضی جلسه سوم رو گذاشت برای یک هفته دیگه.. جلسه ای که ممکن بود آخرین جلسه باشه و پرونده روشن و واضحه جلو قاضی قرار داشت و دیگه برای حکم دادن نهایی کار دشواری نداشت.. می دونستم خبرهای خوبی در پیش نداریم می دونستم نباید خیلی دل خوش باشم.. با این که علیرضا گفته بود محسن ماشه رو فشار داد اما با وجود اثر انگشتش رو ماشه قاضی باور نمی کرد و ادعای علیرضا رو رد کرد..

تا در ماشین همراهیش کردم ولی اون سرش پایین بود و حرفی نمی زد حتی نمی دونستم

حرف هامو می شنوه یا نه..

_ علیرضا تنهات نمی دارم... محکم باش.. همه چی حل میشه عزیزم بهت قول می دم.. تو رو خدا بهم زنگ بزن.. بذار به ملاقاتت که میام ببینمت دلتنگم این قدر در حق خودت و من ظلم نکن.. خودتو ازم نگیرم... من باز هم میام ببینمت حتی اگه باز دست رد بهم بزنی.. من میام، میام و تو باید قبول کنی!

اما رفت و حرفی نزد.. رفت و دل منو هم با خودش برد!

با بابا به خونه رفتم وقتی رسیدیم راهی اتاقم شدم.. لپتاپ رو روشن کردم و به عکس های یادگاری که با علیرضا داشتم نگاه کردم. صورتش رو از صفحه مانیتور نوازش می دادم و قربون صدقش می رفتم. علیرضایی که سر حال و سرخوش بود. کسی که تو هر شرایطی لبخند داشت و مهربون! روزگار چه به سرش آورد که این طور شکست و مرده متحرک شد؟ یاد روزهای خوب و خوشی که داشتیم بیشتر دلتنگش می شدم و زخم هام دوباره باز می شدن! فکرشم نمی کردم که این بلاها سر من بیاد و زندگی این طور ما رو به بازی بگیره.. با صدای تقه در به خودم اومدم و اشکمو پاک کردم..

_ بله؟

_ پیام تو؟

مامان بود، گفتم: بفرمایید.

با سینی غذا داخل شد و کنارم رو تخت نشست، سینی هم گذاشت رو زمین.

_ دادگاه چطور بود؟

_ نمی دونم.. یه هفته دیگه دوباره دادگاهیه وکیل گفت احتمال زیاد همون جلسه سوم بخواد حکم بده.

_ یعنی حکمش به نفع شماست؟

_ نمی دونم مامان..

_ وکیل چی می گه؟

_ اون هیچ قولی نمی ده اصلاً حرف نمیزنه فقط میاد دادگاه اونجا پیش قاضی حرف میزنه. می گه هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم.

_ خب اگه کارش خوب نیست بگو آقای حمیدی دوست بابات بیاد پرونده رو قبول کنه وکیل خیلی خوبی هست.

_ دیگه خیلی فایده نداره. بعدشم این کارش خوبه ولی پرونده ای که گرفته پرونده امیدوار کننده ای نیست که بشه کاری کرد..

_ یعنی..

بین حرفش پریدم و گفتم: نه ماما خواهش می‌کنم چیزی که تو ذهنته به زبون نیار. نمی‌خوام حتی بهش فکر کنم..

_ هعی.. علیرضا چطور بود؟

_ پوست و استخون.. آگه میدیدش دلت بر اش کباب می‌شد.. دورش بگردم اصلاً نمی‌تونست حرف بزنه و از خودش دفاع کنه هنوز تو شوک مرگ حاج خانمه.. حقم داره ما هم هنوز باورمون همیشه حاج خانم نیست. یک هفته گذشته چطور می‌تونیم ازش انتظار داشته باشیم حالش خوب باشه؟ اونم که تنها و بی‌کس گوشه زندون افتاده.

_ بر اش بمیرم.. برام با مجید هیچ فرقی نمی‌کنه. منم دلم بر اش تنگ شده ولی به خاطر مهسا که تنها بود نتونستم پیام.

_ اشکال نداره.. مهسا با بچه کوچیک نباید تنها بمونه.

_ مادر غذا تو بخور سرد میشه.

_ اشتها ندارم.

با اخم بهم نگاه کرد و سینی غذا رو گذاشت رو تخت گفت: باید بخوری، اشتها ندارم دیگه نداریم! نکنه می‌خوای از کمبود ویتامین و نخوردن راهی بیمارستان بشی!؟

_ به خدا اشتها ندارم. بذارید یکم دیگه می‌خورم.

به حرفم اهمیت نداد و قاشق رو پر کرد و کنار دهنم گرفت.. اعتراض کردم بهش..

_ ماما! لطفاً..

بی‌هیچ حرفی فقط قاشق رو گرفته بود سمت دهنم به ناچار دهن باز کردم و قاشق رو خالی کرد تو دهنم.. به زور غذا رو می‌جویدم.. با این‌که طعم عالی داشت اما طعم تلخی روزگار مزه دهنم رو تغییر می‌داد!

قاشق رو ازش گرفتم گفتم: خودم می‌خورم.. بچه نیستم!

_ تو هنوز بچه‌ای آگه نبودی خودت غذا می‌خوردی نه که التماس کنم!

_ چشم می‌خورم شما برید به کارهاتون برسید.

_ کاری ندارم.. غذا تو بخور تا ببرمش!

_ آخه..

_ آخه نداریم تا نخوری نمیرم.

چونه زدن فایده‌ای نداشت.. شروع به خوردن کردم ولی بیشتر از هفت هشت تا قاشق نتونستم بخورم و ماما دیگه اصراری نکرد و سری از تأسف تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

این مدت هم خودم رو نادیده گرفته بودم و هم خانوادم رو اما تو شرایط مناسبی نبودم که بخوام بهشون محبت کنم و حواس جمع باشم..تنها دغدغه‌ام علیرضا بود این که زودتر از زندان آزاد بشه و برای دردهاش مرهم باشم!

ساعت نه شب طبق عادت همیشه به خونه آقاجون رفتم و قرار بود شب هم بمونم.. وقتی رفتم دلآرام و نادر بودن و نوشین و حسین رفته بودن،ظاهراً نوشین دوباره حالش بد شده بود و حسین بردش خونه استراحت کنه..

از وقتی که حاج خانم فوت کرد دلآرام و نادر شب‌ها پیش آقاجون می‌موندن که تنها نباشه.. یک ساعتی کنار هم نشستیم و برای استراحت راهی اتاق‌ها شدیم.

رفتم تو اتاق علیرضا اتاقی که بعد از زندانی شدنش پناهگاهم شده بود.بالشتشو محکم بغل و بو کردم..حتی بالشتش هم از گریه‌هام در امان نبود و خیس می‌شد!

خونه بعد از نبود علیرضا و رفتن حاج خانم بیشتر عذاب خونه و برای همه‌مون سخت بود که داشتیم بدون اون‌ها هنوز نفس می‌کشیدیم.دلآرام و نوشین هر کار می‌کردن آقاجون نمی‌رفت خونه شون و پیش دختره‌اش بمونه همسر و همدمش رو بعد از سی و پنج سال از دست داد،به‌اندازه سی و پنج سال تنها شد!

پیره‌نی که به علیرضا هدیه داده بودم و خیلی هم دوستش داشت رو از کم‌دش بیرون آوردم و کنار خودم رو تخت گذاشتمش..بوییدم و باه‌اش حرف می‌زدم.اما هیچ‌چیزی جای نبودن و دست‌هاشو برام پر نمی‌کرد.

شب‌ها با حرف‌هاش و نوازشش به خواب می‌رفتم و تا نمی‌خوابیدم خوابش نمی‌برد.حتی نگاه نافذ و مهربونش تو ظلمات شب هم می‌درخشید و بهم نور می‌داد اما مدت‌ها بود دیگه نه از بودنش،از دست‌ها و نگاهش و نه از قصه‌های شبونه‌اش خبری بود!

ولی هنوز به نبودنش عادت نکرده بودم و با خیالش زندگی می‌کردم،می‌رفتم بیرون،غذا می‌خوردم،حرف می‌زدم و این خودش بزرگ‌ترین عذاب بود واسم..

سومین دادگاهی رسید!

تو هفته‌ای که سپری شد سه بار به زندان رفتم اما باز علیرضا راضی به دیدن و صحبت نشد و هفت شب دیگه هم بهم زنگ نزد!

بی‌تاب و دل‌تنگش بودم این‌قدر دل‌تنگ که از ترس این که بهم زنگ بزنه و متوجه نشم موبایلم رو

از خودم دور نمی‌کردم اما هیچ فایده‌ای نداشت چون تماسی نگرفت..
از دستش ناراحت بودم، حق نداشت اینطوری در حقم ظلم کنه و خودشو ازم بگیره، حق نداشت
منو تو بی‌خبری و تشنگی بذاره.. اما بیشتر از ناراحتی دلم بر اش لک زده بود حاضر بودم زنگ
بزنه تا به کل دنیا پشت کنم و با شنیدن صداش به یه جهان دیگه‌ای پا بذارم اما حیف که ازم
فاصله گرفته بود نه از من بلکه از همه دنیای بیرون حصار زندان فاصله گرفت و قهر کرده
بود!

کاش بیشتر از این دنیا طلب داشته بودم و بیشتر بهم می‌بخشید اما تو نود درصد زندگیم همیشه
بدهکارش بودم و هر چی که داشتم باید جای طلب به این دنیای بی وفا می‌دادم که تمومی هم
نداشت!

دل شوره و اضطراب داشتم ممکن بود این آخرین دادگاهی باشه و حکم نهایی که ته دلم می‌گفت
به نفع ما نیست صادر بشه!
تو دادگاه منتظر بودیم تا علیرضا بیاد وقتی آوردنش دوباره رفتم سمتش و باهاش صحبت کردم
اینبار به سلام و نگاه سردی بسنده کرد.. همینم برام خوب بود همینم از سرم زیاد بود که عشقم
بهم بخشید!

دادگاه دو ساعت طول کشید و وکیل هر چی زور داشت زد اما علیرضا دوباره ساکت
بود.. انگار می‌خواست متهم و مجازات بشه، شاید احساس عذاب وجدان داشت و می‌خواست با
تنبیه شدن از بار گناهش کم بشه..

بعد از دو ساعتی که گذشت قاضی دو ساعت وقت داد برای حکم نهایی و تو این فاصله دو
ساعته که برام به اندازه هزاران سال گذشت و حال و روز خوشی نداشتم وکیل با علیرضا
صحبت کرد و پا فشاری کرد که صحبت و از خودش دفاع کنه اما سرش پایین بود و معلوم نبود
داشت به کجا نگاه می‌کرد اصلاً شک داشتم که حرف‌های بقیه رو می‌شنوه..
با نگاه التماسش می‌کردم که به حرف بیاد و به خودش و من رحم کنه، دفاع کنه، کاری کنه ولی
اون مجسمه سردی بود که نه می‌دید نه می‌شنید و نه لب به سخن باز می‌کرد!

نمی‌تونستم بیشتر از این شاهد این اتفاقات باشم رفتم کنارش و با خواهش و التماس اجازه
خواستم فقط دو دقیقه باهاش صحبت کنم.. سرش پایین بود ولی کنار پاش زانو زدم و دست‌های
سرد و بسته‌شو گرفتم.. با بغض گفتم: علیرضا عزیزم یادته اون شبی که اومدی دنبالم و من، تو،
پیاده‌رو نشسته بودم و داشتم به زندگیم و سرنوشتم می‌نالیدم و منو نجات دادی؟ یادته وقتی تو
ماشین بهت گفتم به ته خط رسیدم چی گفتم؟ (سکوت کردم و منتظر عکس‌العملش بودم اما نه
سرش رو بلند کرد و نه حرفی زد) بهم گفتم تا نفس می‌کشی امیدوار باش؛ بهم گفتم از زندگی

یاد گرفتی هیچ وقت نباید ناامید شد، گفתי زندگی نمیذاره تو بیشتر از حدی که هستی سختی بکشی. وقتی داری سختی می‌کشی بدون داری بزرگ میشی فقط باید صبر کنی... حالا من این حرف‌ها رو به تو می‌زنم. بجنگ، واسه منو خودت بجنگ تا دوباره شروع کنیم، من و تو باهم! من بهت نیاز دارم تو تکیه‌گاه منی این جواری داری کمرم رو میشکنی علیرضا.. حرف بزن، تو رو خدا...!

مامور بیشتر اجازه صحبت نداد و بلند شدم اما علیرضا باز هم مرده متحرک بود و کاری نکرد..

نهایتاً این دو ساعت سخت هم گذشت. قاضی از علیرضا خواست آخرین دفاع رو از خودش بکنه و بعد از اون حکم صادر بشه!

بلند شد و بعد از چند لحظه سکوت که قاضی صدایش کرد و به خودش اومد گفت: هیچ دفاعی از خودم ندارم..

و رفت سر جاش نشست..
مات بهش نگاه کردم و اشک‌هام سرازیر شد، علیرضا کاری نکرد، دفاع نکرد، تلاشی واسه زندگیمون نکرد و تسلیم شد..

وکیل سرش پایین انداخت و خبر از روزهای بد می‌داد..

خانواده علیرضا دست به دعا برده بودن و ذکر می‌گفتن..

بابا، ماما و حسام لرزش دست‌هاشون و صدای شدت تپیدن قلبشون از فاصله چند متری که داشتیم می‌تونستم به خوبی ببینم، بشنوم..

و من داشتم برای ته دنیامون اشک می‌ریختم..

می‌دونستم دیگه نباید امید داشته باشم، دیگه به خدایی که خودش می‌گفت باید تا آخرین لحظه زندگی امید داشت امید نداشتم و ازش دست کشیدم..

قاضی بعد از این که ماده و کلی مقدمه چینی کرد حکم نهایی رو گفت..

... علیرضا مظفری فرزند محمد به قصاص محکوم می‌شود. چهار سال حبس برای جرم

عمومی و بعد از گذراندن چهار سال حبس حکم قصاص انجام می‌گردد....

دیگه هیچ چیزی نشنیدم جز کلی که خواهر و مادر محسن سر دادن و دست زدن که با برخورد شدید قاضی ساکت شدن.. دیگه هیچی نفهمیدم و بی‌هوش شدم....

سرم به شدت درد داشت و رو گردنم سنگینی می‌کرد. آروم چشم‌هامو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم.. تو اتاقم بودم!

سر جام نشستم و به این که چرا تو اتاقم هستم فکر کردم..

صبح بیدار شدم و رفتم دادگاه، اومد و دیدمش و دلم باز شد اما نه خیلی! بعد از دو ساعت دادگاهی قاضی دو ساعت وقت داد برای صادر کردن حکم، باهانش حرف زدم و التماسش کردم که حرف بزنه اما سکوت کرد، از علیرضا خواست برای آخرین بار از خودش دفاع کنه، بلند شد و فقط گفت هیچ دفاعی از خودم ندارم...

آه، نه.. نه، نههه... نههههههههه!!!!!!

روزی که حتی توان تصورش رو هم نداشتم رسید، روزی که دعا می کردم بمیرم ولی شاهدش نباشم رسید.. قصاص، اعدام. علیرضای من باید بعد از چهار سال گذروندن حبس اعدام می شد! آه خدایا! تو با دلم چیکار کردی؟! جلو چشم هام برای تکیه گاهم حکم اعدام صادر کردن و کمرم شکست!

وای از این بخت شوم و کور! بختی که به هر کس نزدیک شدم تو شومی و سیاهیش غرق و نابود شد!

هنوز تصور این که علیرضا رو از دست بدم ترسناک بود و جراتش رو نداشتم پای چوبه دار تجسمش کنم.. من نمی خوام از دستش بدم نمی خوام نداشته باشم.. چطور می تونستم دیگه نبینمش چطور می تونستم دیگه صداشو نشنوم!؟

من و اون برای زندگی من کلی آرزو ساخته بودیم و قرار بود به هر کدومش برسیم حالا سرنوشت می خواست دنیای ما رو از هم جدا کنه و به اندازه یک جهان از هم فاصله بگیریم! کاش خدا صدام رو می شنید و به دادم می رسید کاش یک ذره منو بین میلیاردها آدم می دید و کمکم می کرد تا از این سیاه چاله بیرون بیام!

نمی تونستم با چشم های خودم مرگ عزیزترینم رو ببینم و زنده بمونم، نمی تونستم شاهد از دست دادنش باشم باید کاری می کردم باید نجاتش می دادم.. ولی چطور؟! چطور می تونستم نجاتش بدم اصلاً راهی وجود داشت؟! راه فقط رضایت از خانواده محسن بود که با خوشحالی غیر قابل وصفی که موقع قرائت حکم داشتن نا امیدتر می شدم.. چطور راضی می شدن قاتل پسرشون زنده بمونه؟! اون ها که چند ماه به هر دری زدن و با گرفتن وکیل گرون قیمتی می خواستن تقاص خون پسرشون رو از ما بگیرن چطور راضی به آزادی علیرضا می شدن؟

مطمئن بودم که محسن خودش ماشه رو فشار داد و خواست ما رو بدبخت کنه که موفق شد اما باور من چه فایده داشت؟! مهم باور کردن قاضی و خانواده مقتول بود که قبول نداشتن و کمر به نابودی ما بسته بودن!

گوشی رو برداشتم و به نادر زنگ زدم که بعد از دو بوق جواب داد..

_ الو؟

_ سلام نادر.

_ سلام.

_ مزاحم شدم؟

_ نه خونه هستم..

_ آهان.. نادر میشه یه وقت از وکیل بگیری و بریم باهانش صحبت کنیم؟

_ راجب چی صحبت کنیم؟

_ راجب چی؟! اراجب امروز، راجب حکم ناحقی که صادر شده.

_ پرونده بسته شده دیگه کاری از وکیل برنمیاد.

_ خب مگه رو این جور پرونده‌ها همیشه اعتراض زد و دوباره بازش کرد؟!

_ مگه نشنیدی قاضی گفت هیچ اعتراضی وارد نیست و پرونده کامل شده و حکم قابل تعلیق یا

تغییر نیست؟!

به مغزم فشار آوردم و هرچی فکر کردم به یاد نیوردم که قاضی این حرف رو زده باشه..

_ کی گفت؟ چرا من یادم نیست؟

_ شاید همون موقع که حالت بد شد قاضی گفت و نفهمیدی.

_ پس باید چیکار کنیم؟ نمی‌تونم دست رو دست بذارم که..

_ فقط باید به خدا توکل کنی و برید برای رضایت گرفتن.

دست مو محکم رو صورتم کشیدم و نفس پر حسرتی بیرون دادم..

_ باشه، ممنونم خدا نگهدار!

_ خداحافظ!

زانو غم بغل گرفته بودم و گریه می‌کردم.. یعنی همه چیز تموم شد؟ دیگه ته دنیا رسیده بودم؟

سرنوشت من و علیرضا همین بود؟ به هم رسیدن و این‌طور از دست دادن؟! این‌طور از دست

دادنی که دل هر سنگی رو به درد میورد و روزها و سال‌ها برای این درد و فراق اشک می-

ریخت هم کم بود!

مامان با لیوان شربت و بشقاب غذا وارد اتاق شد..

سرم رو بلند کردم و بهش زل زدم، اونم حال خوبی نداشت و پژمرده بود! سینی رو پایین تخت

گذاشت و کنارم نشستم.. سرم رو پایین انداختم و به اشک ریختم ادامه دادم..

دست مهر بونش روی موهام کشید و گفت: هرچی هم اشک بریزی باز دل سوخته‌ات آروم

نمیگیره مهتاب! زندگی بعضی اوقات در خوبیش رو میبندد و فقط بدی می‌بینی! نمی‌دونم چی

بگم.. جوون مردم با اون همه حُسن و خوبی الکی الکی قاتل شد و منتظر..
بغضم شکست و خودم رو به آغوشش رسوندم و سرم گذاشتم رو شونه‌اش و بلندبلند گریه
می‌کردم.. مامان هم بیشتر از این تحمل نداشت و هم پای من گریه کرد..
بین گریه‌ها فقط صداش می‌زدم و می‌گفتم بدبخت شدم، دارم علیرضا رو از دست می‌دم..
محکم تو آغوشش گرفته بودتم و موهامو نوازش می‌داد..
صدای گریه‌مون به اتاق مهسا هم رسید و با وضعیتی که داشت خودش رو به ما رسوند و او هم
به حال‌وروزی که داشتیم اشک ریخت..
از بغل مامان جدا شدم و با گریه گفتم: مامان.. مامان... من نمی‌خوام.. نمی‌خوام علیرضارو.. از
دست بدم... نمی‌خوام... علیرضا قاتل... نیست... به خدا نیست... به امام حسین... به امام حسین
قسم.. اون آدم نکشته...
بغض اجازه نداد که حرفم رو کامل بزنم.. صورتمو گرفت و با اشکی که می‌ریخت گفت: می-
دونم عزیزم.. می‌دونم.. علیرضا دستش به خون کسی آلوده نشده.. صبر کن.. میریم از خانوادش
رضایت می‌گیریم به‌حق پنج تن که دلشون راضی میشه و رضایت میدن توکل کن.. خدا بزرگه.
_ خدایی که ما رو به این وضع انداخته؟! به خدایی توکل کنم که همه درهارو به رومون
بسته؟ هان؟؟؟! خدایی که خدا نیست...
جلو دهنم رو گرفت و گفت: کفر نگو مهتاب.. خدا همیشه خداست. اگه دری میبندد جایی که
انتظارش رو نداری دری برات باز می‌کنه و نجات پیدا می‌کنی..
مهسا: دورت بگردم یکم استراحت کن چشم‌هات کاسه خون شده. همه‌چیز درست میشه، دلم
روشنه.
_ مهسا شوهرم رو می‌خوان اعدام کنن چطور آرام بگیرم؟! چطور گریه نکنم؟ خون گریه کنم
کمه واسه این مصیبت!
_ می‌دونم عزیزم می‌دونم.. بذار چند روز دیگه برید خونه شون واسه رضایت آخرش راضی
میشن. خیلی‌ها از خون عزیزاشون گذشتن اینم علیرضا که آدم نکشته حتماً خدا نمی‌ذاره به ناحق
اعدام بشه..
مامان بهم دوتا قرص آرام بخش قوی داد و بین گریه‌هام باهاشون صحبت می‌کردم و از زمین و
زمان می‌الیدم و گله مند بودم، به خواب رفتم!

ده روز دیگه هم گذشت اما نه آرام شدم و نه آرام بخشی برای حال پریشونم پیدا کردم. از اتاقم
فقط برای موارد ضروری بیرون می‌ومدم و روی تخت لم می‌دادم. حتی تو اون ده روز به دیدن

خانواده علیرضا هم نرفته بودم و منتظر زنگ علیرضا بودم.. علیرضایی که منو به حال خودم رها کرد و عذابم می داد...

روزهای قشنگی نداشتیم. عروسیمون بهم خورد، حاج خانم فوت کرد، علیرضا تو زندان بود و باید محکومیتش رو سپری می کرد و بعد اعدام... منم این ور زندان تو قفس بزرگتری حبس بودم. نه راه پس داشتیم نه راه پیش؛ به هر سمتی می رفتم بن بست و تاریکی بود! تنهای، تنهای، تنها بودم..

چند ماه بود که زندگیم روال عادی خودش رو نداشت و جز بد بیاری هیچی نمی دیدم! دلشکسته با غبار انباشته شده ای از غم، داشتم تنهایی سر می کردم! اگه علیرضا هم خودشو ازم می گرفت دیگه کیو داشتیم؟ اصلاً دیگه کیو داشتیم؟ کی به دادمون می رسید جز خودمون؟ دو نفر که فقط بهم احتیاج داشتن و به داد هم می رسیدن حالا یه نفر اون سر قضیه پشت کرده به همه چیز و از پشت حصار هم خودشو ازم دریغ کرده بود! واقعاً جرم و تقصیرم تو این دنیا چی بود که باید این طور مجازات می شدم و عذاب می کشیدم؟ چقدر دیگه باید شکنجه می شدم تا همه چیز تموم بشه؟ چرا دست رو هر چی و هر کس گذاشتم برام بد بیاری آورد؟!

حاضر بودم با یه تیکه لباس اونور دنیا تو بی کسی رها بشم اما اینطوری شکنجه نشم! مگه یه آدم چقدر تحمل و صبر داره؟! مگه خدا نمی گه هر کس به اندازه تحملی که داره مشکل و سختی می بینه؟! پس این همه سختی از کجا پیداشون شد؟ من تحمل این همه بدبختی رو نداشتم و صبرم لبریز شده بود.. دنبال یه اتفاق خوب بودم. مثل این که یکی تو گوشم بزنه و از این کابوس لعنتی و شوم بیدارم کنه؛ مثل این که یکی بهم بگه همه این ها دروغ بوده باشو برو زندگیتو بکن! اما اون روزها واقعی تر از از هر واقعتی بود و نمی شد دلخوش توهمات شد! حداقل چیزی که خدا می خواست برام انجام بده این بود که خبری از علیرضا بگیرم. فقط یه عاشق می تونست دردی که می کشیدم رو بفهمه. درد بزرگتری از این که از یارت بی خبر باشی و نتونی ببینیش وجود داشت؟ بزرگتر از بی رحمی یار دردی وجود داشت؟؟! آه، آه و اسه دل خسته ام..

علیرضا کی قراره باهام آشتی کنی؟ کی قراره از این حصار ساختگی خودت بیرون بیای و من و خودت رو نجات بدی؟ تو که این قدر بی رحم نبودی، تو که تحمل دیدن اشک و ناراحتی من رو نداشتی حالا خودت همه غم های دنیارو تو دلم کاشتی و بی اعتنا رفتی! لپتاپ رو روشن کردم و داریوش حرف دلم رو می خونند... ای که بی تو خودمو

تک و تنها می بینم
هر جا که پا می دارم
تو رو اونجا می بینم
یادمه چشم‌های تو
پر درد و غصه بود
قصه غربت ما
قد صد قصه بود
یاد تو هر جا که هستم با من
داره عمر منو آتیش می زنه
تو برام خورشید بودی
توی این دنیای سرد
گونه های خیسمو
دستای تو پاک می کرد
حالا اون دستا کجاست؟
اون دو تا دستای خوب
چرا بی صدا شده
لب قصه‌های او
من که باور ندارم
اون همه خاطره مرد
عاشق آسمونا
پشت یک پنجره مرد
آسمون سنگی شده
خدا انگار خوابیده
انگار از اون بالاها
گریه هامو ندیده
یاده تو هر جا که هستم با من
داره عمره منو آتیش می زنه...

چطور قبول می‌کردم که اون همه خاطره مُرد؟ خاطره‌هایی که بهم زندگی و عشق بخشیدن!

دلَم برای دست‌های مهربون و گرمش تنگ شده بود، دلَم هوای بودنش رو داشت! دلتنگ نگاه پاک و معصومش!
تموم خاطره‌ها تموم بودن هاش داشت منو زره به زره، سلول به سلول، نفس به نفس به آتیش می-کشوند!
دلَم هوای قصه گفتن و تعریف هاش رو کرده بود! دلَم برای نوازش‌ها و بوسه‌هایش لک زده بود!
دیگه با کی برم تو کوچه‌ها و خیابون‌ها خاطره بسازم واسه آینده؟!
وقتی صبح بیدار میشم جز دیوار مُرده اتاقم کی رو ببینم؟!
دیگه منتظر کی بمونم که باهم نهار و شام بخوریم؟!
برای کی کیک می‌پختم و می‌بردم محل کارش؟!
واسه کی به خودم می‌رسیدم و از خوشبوترین ادکلن استفاده می‌کردم؟!
دیگه تو کدوم پیاده-رو دستش رو بگیرم و باهم قدم بزنیم؟!
حتی پیاده‌رو ها و خیابون‌ها هم دلتنگ عطر حضور و قدم‌هایش بودن و اونو از من طلب می‌کردن!
حتی آسمون از این‌که دیگه علیرضا زیر سقفش نیست گریه می‌کرد!
همه موجودات دنیا دلتنگش بودن و خواستار حضورش!
همه عاشقش بودن!
اما هیچ کس به اندازه من دلبسته و عاشقش نبود! هیچ کس مثل من مجنون‌وار برایش عاشقی نکرده بود! هیچ کس به اندازه من مثل فرهاد برای دیدارش کوه نکند و جون نباخت!
چطور می‌تونستم باور کنم دیگه همه‌چیز تموم شده؟ چطور می‌تونستم واقعیت تلخ رو قبول کنم؟!
از رو تخت بلند شدم و از روی میز قاب عکس دو نفرمون رو که با لباس دوران قاچار گرفته بودیم برداشتم و بغل کردم.. با چشم‌های اشکبار و بغض‌آلود به آسمون نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و خواستم با خدا حرف بزنی و علیرضا رو ازش طلب کنم که پشیمون شدم! این قدر صدایش کردم و ازش کمک خواستم اما نه صدام رو شنید و نه اشک‌هایی که بهم هدیه داده بود رو دید!

دل منم مثل گل و درخت‌های شهر خشک و شکسته شده بود که با یه نسیم هم به راحتی می-شکست و دم نمی‌زد..

برس ای بهار، برس و منو از سوز زمستون نجات بده!
بیا بهار که هر لحظه ممکنه منو به خاک بسپارن!

بیا و منو سبز کن!
بیا و بهم شکوفه ببخش!
بیا و یارم رو با خودت بیار!
بیا تا هنوز به اومدنت چشم دوختم!

این قدر اشک ریخته بودم که بی حال دوباره افتادم روی تخت خیلی وقت بود که به زور تو طول روز فقط یه وعده غذا می خوردم و بدنم به شدت تضعیف شده بود و نایی برای حرکت کردن نداشتم.. وقتی روی وزنه رفتم و عدد پنجاه رو نشون داد تازه فهمیدم ده کیلویی که تو دو ماه کردم نشون از چه روزهای سختی که داشت سپری می شد رو می داد!

دو ماه ده کیلو کم کرده و به معنای واقعی پوست و استخون شده بودم! دیگه لباس هام اندازم نمی شد و باید می رفتم لباس با اندازه خیلی کوچیکتر می گرفتم!

دوباره بین قهوه ای های مو هام تار های سفید خودنمایی می کردن و از پیری و پژمردگی دلم جار می زدن، اما مگه اهمیتی هم داشت؟!!

همین طور که بی حال دراز کشیده بودم و اشکم خشک شده بود موبایلم زنگ خورد! با بی حالی و بی انگیزه ای موبایل رو برداشتم و با دیدن شماره اش مثل جن دیده ها سر جام نشستم و با بُهت نگاه می کردم.

علیرضا بود، یارم، همنفس و همدم بود! بالاخره زنگ زد، بالاخره صدام رو شنید و خودشو بهم بخشید!

جون گرفتم، نیرو و قدرت گرفتم..
سریع گوشی رو برداشتم و گفتم: الو؟ علیرضا؟

...
حرفی نزد با صدای بلندتری گفتم: علیرضا؟! تویی؟ آره؟!
_ سلام مهتاب!

با شنیدن صدایش بغضم ترکید و گریه کردم.. بین گریه گفتم: آره.. منم.. مهتابت... مهتاب تو...
با صدای خسته و آرومش گفت: گریه نکن مهتاب، گریه نکن که دلم رو به آتیش می کشونی..
دوباره با گریه گفتم: تو.. تو نامردی.. تو تنهام.. تنهام گذاشتی... می دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟! می دونی... می دونی لعنتی?!

_ می -دونم.. منم دلم برات تنگ شده.. دلم می خواد برای دیدنت بمیرم مهتاب! فقط گریه نکن دورت بگردم!

چند نفس عمیق کشیدم و جرعه‌ای از لیوان آبی که کنارم بود خوردم..
_ چشم.. چشم گریه نمی‌کنم. گریه نمی‌کنم به شرطی که دیگه تنهام نذاری، دیگه منو بی‌خبر
نذاری.. دیگه منو به ندیدنت محکوم نکنی!
_ دیگه تنهات نمی‌ذارم حتی از داخل زندان، دیگه نمی‌تونم ندیدنت رو تحمل کنم.
_ چرا این‌کار رو باهام کردی؟ می‌دونی چقدر اوادم زندان ببینمت؟ می‌دونی چقدر منتظر زنگت
بودم؟ می‌دونی چی به سرم آوردی؟
_ حالم خوب نبود.. با مرگ حاج خانم منم مردم، نه می‌تونستم حرفی بزنم نه کاری کنم. حالم دست
خودم نبود.. انگار یخ زده بودم.. اما حالا می‌خوام برات جبران کنم حتی پشت میله‌های زندان!
_ باید جبران کنی.. باید بودن و ندیدنت رو واسه دلم جبران کنی.. تو که می‌دونی من بی‌تو
میمیرم..
_ اما باید به نبودنم عادت کنی.
_ نه.. من هیچ‌وقت به نبودنت عادت نمی‌کنم.. تو آزاد میشی تو دوباره مال من میشی. من نمی‌ذارم.
_ مهتاب؟!
_ جانم عزیزم؟
_ می‌خوام ببینمت.. می‌خوام باهات حرف بزنم حالم خوب نیست. دارم دق می‌کنم.
_ میام.. میام.. فردا اولین وقت میام و می‌بینمت عزیزم. منم دارم دق می‌کنم و دیگه تحمل ندارم.
_ خیلی بهت نیاز دارم..
_ حرفش تا عمق وجودم رو داغ کرد! چه بر سر علیرضا اومد که این‌طور شکننده و ظریف شده
بود؟ و با زبون ساده ازم محبت طلب می‌کرد.
_ میام قربونت برم. قول می‌دم..
_ مرسی. منو ببخش که این مدت اینطوری ادیتت کردم.
_ همه‌مون تو شرایط بدی هستیم و فشار زیادی رو متحمل شدیم.
_ عزیز یه نفر پشت سرم ایستاده می‌خواد زنگ بزنه.. باید برم.
_ باشه علیرضا.. خیلی دوستت دارم خیلی زیاد. چی لازم داری واست بیارم؟
_ فقط خودت.
_ لبخند گرمی روی لبم نشست و گفتم: چشم.
_ مراقب خودت باش.. خدا حافظ.
_ توام مراقب خودت باش عزیزم.. خدا نگهدار!
_ تماس رو قطع کرد..

نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر گفتم که صدای علیرضا رو شنیدم و دلم آروم گرفت.. این قدر آروم شده بودم و قدرت گرفته بودم که با هیچ طوفان و تلاطمی به آشوب کشیده نمی‌شدم.. فقط منتظر بودم عقربه‌ها زودتر بچرخند تا برم به دیدار یار!
حالم بعد از مدت‌ها خوب شده بود و حس قشنگی داشتم!
بعد از چند هفته صدایش رو شنیدم.. چی بهتر و قشنگ‌تر از این می‌تونست وجود داشته باشه؟! صورتی رو آب زدم و جلو آینه ایستادم.

با دیدن خودم بند دلم پاره شد و ترسیدم.. چشم‌های قرمز و ورم کرده.. صورت اصلاح نشده و زرد و بی‌روح.. موهایی که چند روز رنگ شونه رو به خودش ندیده بود..
موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم.. صورتم رو تمیز کردم تا حدی که به چشم علیرضا خوب به نظر بیام اما دستی به ابرو هام نزدم.. یعنی نمی‌تونستم! هنوز چهلم حاج خانم هم نرسیده بود و دلم راضی به این کار نمی‌شد..

این بار دوباره رفتم سراغ آلبوم عکس‌هایی که با علیرضا داشتم و با دل‌خوشی و لبخند بهشون نگاه می‌کردم و خودمو آماده فردا کردم!

وقتی به مامان و مهسا گفتم که علیرضا زنگ زده خیلی خوشحال شدن و با حرف‌هاشون بهم دلگرمی دادن.. رفتم کنار احسان کوچولو و باهاش بازی می‌کردم و او هم می‌خندید. قرار بود چند روز دیگه مهسا بره خونه خودشون و بیشتر تنهاتر می‌شدم چون مدتی که پیشمون بودن خیلی وابسته احسان بودم و بهم آرامش می‌داد، اما قرار نبود برام زندگی خوب خیلی هم ادامه دار باشه!

پشت دیوار شیشه‌ای منتظرش بودم، نگاهی به آینه جیبیم انداختم تا از تمیزی صورتم مطمئن بشم؛ اما هنوز ورم چشم‌هام نخوابیده بود و خبر از شب بیداری‌های زیادی رو می‌داد!
علیرضا او مدلباس سیاهش هنوز تنش بود، موها و ریششو اصلاح نکرده بود اما مرتب‌تر از دفعاتی قبل بود که می‌دیدمش! بلند شدم و به چشم‌های هم قفل شدیم، به اندازه تمام روزهایی که منو از خودش دریغ کرد دل‌تنگش بودم و خیره نگاهش می‌کردم! نگار او هم دوست نداشت از نگاه کردن دست بکشه و می‌خواست سیراب بشه!

با لبخند بهش اشاره کردم بشینه و گوشی رو بگیره!

_ سلام مهتاب!

_ سلام عزیزم.. حالت خوبه؟

_ تعریفی نیست.. تو خوبی؟

_ خوب نبودم اما الآن که دارم می بینمت و باهات صحبت می کنم حالم خوبه! تا وقتی کنارتم دنیا
برام به همین محدوده میرسه و زمان برام بی معنی میشه!
_ کاش نزدیکتر، کاش مثل قبل..
_ ان شالله همه چی درست میشه.
_ هعی.. نمی دونم. شاید درست شد شایدم..
_ درست میشه من مطمئنم.
_ ممنونم که بهم دلگرمی میدی.
_ دارم واقعیت میگم. دیگه نمی-خوام نا امید و خسته باشم. می خوام تا آخرین لحظه برای
زندگیمون تلاش کنم علیرضا. از توام می خوام تلاش کنی.
_ من کاری از دستم برنمیاد..
_ همین که خودتو پیدا کنی و نا امید نباشی کافیه. همین که خودت رو ازم نگیری کافیه!
پوزخندی زد و گفت: مشخصه هنوز از دلت در نرفته ها!
_ نوچ.. معلومه که فراموش نمی کنم.
_ خب عزیز دلم می گی من از پشت شیشه چجوری از دلت دربیارم؟
حالت فکر کردن به خودم گرفتم و دست مو گذاشتم زیر چونه ام..
_ هووم.. می تونی حرف های قشنگ قشنگ بهم بزنی. حرف هایی که همیشه بهم می زدی!
_ هنوز مهربون و صبوری مهتابم!
از برق چشم هام قلبم شروع به تپیدن کرد..
_ اما هیچ وقت به مهربونی تو نبودم و نخواهم بود.
_ محبت و عشقی که تو به من داری هیچ زنی به مرد نداشته. شاید خیلی موقع ها به زبون نمی-
آوردی اما تو سکوتت و از کارهایی که برام انجام می دادی عشقت رو بهم ثابت کردی. یادمه
خرد و خسته میومدی مغازه و بهم کمک می کردی و اگه مریض می شدم چطور از شب تا صبح
بالا سرم می نشستی تا حالم خوب بشه.. تو بهترین زن دنیایی.
_ اینا که وظیفست آقای خوبم!
_ وظیفه بدون عشق و علاقه که بدرد نمی خوره! تو فراتر از وظایف به من عشق
ورزیدی. مهتابم؟!
_ جانم علیرضا؟
_ دفعه بعد اومدی نبینم چشم هات ورم داره ها!
سرمو پایین انداختم و چادر رو رو سرم درست کردم: شب و روزم رو با گریه تقسیم

می‌کنم. ولی تو به این چیزها فکر نکن عزیزم.
_ چطور فکر نکنم؟ الان پفی که داره نمی‌ذاره چشم‌های خوشگلتو درست و واضحه ببینم.
_ چشم.. هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای!
_ تو از من چی می‌خوای؟
_ می‌خوام چهره‌تو از پشت این همه مو و ریش بیرون بیاری!
دستی به ریشش زد و با شیطنت گفت: ولی قشنگ شدما! مثل این هنرمندهایی که می‌خوان خیلی هنری به نظر بیان!
_ ولی من دوست ندارم.. همون صورت صاف و تیغ زده با موهای کوتاه و ساده بیشتر دوست دارم.
_ چشم هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای. فقط بذار یکم دیگه بگذره..
لبخندی زد و گفتم: خوب بلدی حرف‌های خودمو به خودم بزنی!
_ شما این قدر قشنگ حرف می‌زنی که مجبور به تقلید میشم.
_ تو دیوانه‌ای.
_ دیوانه تو بودن باعث افتخاره.. راستی خانواده چطورن؟ امروز به خونه زنگ زد و با آقاجون صحبت کردم گفت چند روزه نرفتی اونجا و دلتنگت هستن!
_ آره.. چند روز اصلاً حالم خوب نبود. از خونه بیرون نمی‌رفتم. امشب میرم.
_ ممنونم عزیزم.. خواستم به خونه شما هم زنگ بزنم و با مامان صحبت کنم ولی دیگه اجازه ندادن.
_ اشکال نداره.. حالا بعداً هم فرصت هست. مامان باباهم خیلی دلتنگت هستن و سلام رسوندن..
_ بزرگیشونو برسون.. پیش پارسا نرفتی؟
_ نه.. نشد که برم.
_ البته پارسا و دایی هستن و کارها پیش میره ولی اگه توام بری بهتره دیگه پارسا تنها نمی‌مونه بخواد همه کارها رو انجام بده. واسه روحیه خودتم بهتره سرگرم بشی.
_ وقتی تصور می‌کنم برم اونجا ولی تو رو اونجا نیبیم دلم میگیره.. برام خیلی سخته علیرضا.
_ دورت بگردم برو عزیزم.. باید عادت کنی. تو امید منی، به تو اعتماد دارم!
_ سعی می‌کنم برم...
_ آفرین.
چند لحظه بینمون با سکوت گذشت و بهم خیره شدیم.. چقدر دلتنگ بودیم، اینو می‌شد از نگاهمون فهمید!

اما چاره‌ای جز صبر نداشتیم. صبری که نمی‌دونستیم تهش برامون خوب تموم میشه یا...

_ چرا حرف نمیزنی مهتاب خانم؟

_ دوست دارم فقط نگاهت کنم.

_ منم همین‌طور..

_ راستی قراره چند روز دیگه بریم واسه رضایت..

اخم هاش تو هم رفت و گفت: بری التماس؟!

_ اگه شده التماس می‌کنم.

_ لازم نکرده.

_ چه بخوای چه نخوای این کار رو می‌کنم!

_ مهتاب وقتی گفتم نه یعنی نه توام حق نداری این کار رو کنی. نمی‌خوام جلو بقیه خودتو خار و

ذلیل کنی!

_ به خاطر تو خار میشم، ذلیل میشم، خرد میشم، به پاشون می‌افتم.. اصلاً به خاطر تو نوک‌ریشونم

می‌کنم..

با عصبانیت داد زد: وقتی میگم نه بگو چشم. اگه بری اونجا دیگه به دیدنم نیا!

با بُهت و ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم: بعد از این همه مدت اومدم پیشت داری دعوام می‌کنی

و سرم داد می‌زنی؟ نکنه می‌خوای شاهد اعدامت باشم؟ هان؟ می‌خوای مثل خودت که هیچ

دفاعی واسه زندگیمون نکردی و تسلیم شدی سکوت کنم تا از دستت بدم؟ هان؟ نمی‌ذارم.. توام

نمی‌تونی جلومو بگیری.

با همون عصبانیت و صدای بلند گفت: نخوام زخم جلو کسی زانو بزنه و التماس کنه باید چیکار

کنم؟

_ هیچ کار. دعا کن، می‌تونی؟

_ با دعا درست میشه؟

_ نمی‌دونم شاید. شاید نه..

_ پس خودتم به دعا اعتقاد نداری..

_ دارم اما فعلاً از خدا ناراحتم.. چون هرچی صداش می‌زنم نمیشنوه..

_ شاید می‌شنوه، شاید نمی‌شنوه.. ولی به هر حال نمی‌خوام تو بری اونجا. بذار یکی دیگه بره.

_ هر کی بره باید خواهش و التماس کنه.. بذار من برم. من زنتم، من همدم و هم نفس توام!

_ چون همدمی چون هم نفسی نمی‌خوام بری!

_ علیرضا من قسم خوردم که هر کاری از دستم بر بیاد برای آزادیت انجام بدم و تا آخرین لحظه

- حق ناامیدی ندارم.
- _ یعنی این حرف آخرته؟
- خیلی محکم و جدی گفتم: حرف اول و آخرمه..
- _ پس هر کاری می‌خوای انجام بده.
- _ یعنی چی؟ الان تهدید کردی؟
- _ تهدید چی؟ دستم مگه به جایی بنده که بتونم کاری کنم؟
- _ تو برام همون علیرضایی همونقدر پر اُبُهت، همونقدر با قدرت.
- _ پس چرا حرفم رو قبول نمی‌کنی؟
- _ چون حرفت غیر منطقیه، چون کاری که تو از من می‌خوای یعنی با دست‌های خودم حکم بدبختیمو اجرا کنم.
- _ مهتاب؟
- دست مو گذاشتم رو شیشه و با نگاهم ازش خواستم او هم دستشو بذاره.. دستش آورد بالا و رو شیشه قرار داد..
- _ علیرضا اجازه بده برات کاری کنم.. من بی تو میمیرم.. دیگه بی تو مهتابی هم وجود نخواهد داشت.
- _ من اشتباه کردم تو چرا التماس کنی؟
- _ در واقع من اشتباه کردم حالام می‌خوام جبران کنم عزیزم.. فقط یه لبخند بزن تا دلم راضی بشه.
- حرفی نزد و سکوت کرد.. نگاهش به آخرین سلولم رسوخ کرد و جون تازه‌ای گرفتم.
- حرفی نزد اما لبخند زد.. لبخند زد و بلند شد و رفت..
- بی خداحافظی رفت، این یعنی باز هم می‌تونم ببینمش، این یعنی اجازه داد، اجازه داد برم واسه رضایت گرفتن..
- خوشحال از زندان بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.. رفتم به گل فروشی و یه گلدون گل شب‌بو گرفتم و به خونه آقاجون بردم.
- وقتی به خونه‌شون رسیدم آیفون زدم و آقاجون در رو باز کرد..
- داخل خونه شدم و دیدم آقاجون تنها نشسته و داره کتاب می‌خونه.
- _ سلام آقاجون.. حالتون خوبه؟
- دستش رو بوسیدم و دست نوازشش رو روی سرم کشید.
- گلدون رو گرفتم رو به روش، با محبت و علامت سؤال از دستم گرفت.. کنارش نشستم.
- _ گل شب‌بو؟!!

_ آره آقاجون..الآن که آخر سال هست خوب رشد می‌کنه و بوش که عالی‌ه شما هم که عاشق گل و گیاهید می‌تونید تکثیرش کنید.

_ ممنونم دخترم لطف کردی..

_ خواهش می‌کنم قابل دار نیست. امیدوارم که دوست داشته باشید.

_ گل شب‌بو با بویی که می‌ده نمی‌ذاره آدم شب‌ها بخوابه..

در جواب لبخندی زدم و بعد از چند لحظه گفتم: دل‌آرام کجاست؟

_ رفت پیش مادر شوهرش. گفت میاد. قراره نوشینم بیاد.

_ چقدر خوب ببخشید این چند روز اصلاً حال خوبی نداشتم و نمی‌تونستم از خونه بیرون برم.

_ الآن که حالت خوبه همین خوبه!

_ مرسی، مرسی که این قدر خوبید!

_ چایی می‌خوری؟

_ بله چراکه نه.

چایی خوش‌رنگی ریخت و کنار همدیگه شروع کردیم به نوشیدن!

از وقتی که حاج خانم فوت کرده بود دیگه آقاجون به کتاب‌فروشیش سر نمی‌زد و با وجود دو فروشنده‌ای که داشت اوضاع می‌چرخید. کنار همدیگه ناهار خوردیم و تا بعدازظهر سرمون رو

با حرف زدن و کتاب خوندن گرم کردیم تا نوشین و دل‌آرام و شوهراشونم اومدن.

خیلی دل‌تنگ هم شده بودیم و باهم هم صحبت شدیم.. هنوز داغ بودیم و دلمون سوخته بود اما

بهتر از روزهای اول، یکم آروم‌تر!

بعد از شام خوردن دور هم جمع شدیم.. دیدم موقعیت مناسبیه و شروع به صحبت کردم.

_ آقاجون می‌خواستم اگه شما اجازه بدید بریم برای رضایت گرفتن.

همه سکوت کرده بودن و نگاهشون به آقاجون بود..

نفسشو با صدا داد بیرون و گفت: هر چی خودتون صلاح می‌دونید پدرجان!

نوشین: آقاجون هر چی زودتر بریم بهتره. دیگه هیچ راه‌حلی جز این واسه نجات دادن داداش

رضا نیست!

دل‌آرام: خب مهتاب جان حالا کی تصمیم داری که بریم؟

_ نمی‌دونم.. گفتم تو همین هفته بریم.

نادر: اما به نظر من اول خودتون نرید بهتره.

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم..

_ خب میگی چیکار کنیم؟ یادت نیست دفعه قبل خان بابا و دوست‌هاش رفتن چطور رفتار

کردن؟ حداقل با خودمون بد صحبت کنن بهتره تا بخوان اینطوری شخصیت بقیه رو خرد کنن.
نادر: منظورم نیست که دوباره خان بابا برن با وکیل صحبت کردم نظرش این بود که اول خودش
بره و صحبت کنه و بعد شماها برید.

حسین: به نظرم این فکر بهتریه.. شاید خودمون بریم حتی نخوان که حرفمون رو بشنون ولی اگه
وکیل بره بهتر برخورد می‌کنن و پای حرف‌هاش میشینن!

آقاجون: ولی اگه همون اول بحث پول و دیه وسط بیاد معلومه قبول نمی‌کنن.
نادر: این وکیل کار بلدیه می‌دونه باید چجوری وارد بحث بشه و چیکار کنه. اگه قبول دارید اول
وکیل، من و حسین بریم. اگه آقاجون شما هم حالتون مساعده بیاید.
نوشین: یعنی ماها نیایم؟

حسین: نه عزیزم.. بذار اول ما بریم بعدش ببینیم چی میگن چیکار میکنن.
نوشین: نمی‌دونم والا خودتون بهتر می‌دونید.

_ یعنی جواب می‌گیریم؟

نادر: نمی‌دونم مهتاب خانم. ولی نباید انتظار داشته باشیم با دو سه بار رفتن رضایت بگیریم شاید
خیلی بیشتر طول بکشه و به سال هم بکشه.

دلآرام: وای نادر این جوری نگو ته دلم خالی میشه.

نادر: دلآرام جان باید از واقعیت صحبت کنیم.

_ آقا نادر هر طور که خودتون می‌دونید عمل کنید. حالا کی قراره برید؟

نادر: هر وقت حسین و آقاجون بتونن.

حسین: هر روزی که بگید من می‌تونم و مشکلی نیست.

آقاجون: شما با وکیل هماهنگ کن تا بریم

نادر: باشه. فردا خبر می‌دم دیگه..

بالاخره قرار شد وکیل، آقاجون، حسین و نادر برای صحبت کردن و گرفتن رضایت به خونه
پدری محسن برن..

یاد حاج خانم افتادم که آخرین شبی که زنده بود بهمون گفت اگه علیرضا آزاد بشه از اول محرم
تا سیزدهم محرم واسه فقرا نذری می‌پزه..

علیرضا فقط آزاد می‌شد اون وقت من خودم نذری می‌پختم و پخش می‌کردم، فقط علیرضام آزاد
می‌شد!

دیگه با خدا آشتی کردم.. باهاش حرف می‌زدم. دست به دعا می‌بردم، به آسمونش نگاه می‌کردم و

ازش کمک می‌خواستم، می‌خواستم همیشه حواسش بهم باشه و تنهام نذاره، ازش خواستم در برابر سختی‌ها بهم صبر و شکیبایی بده تا بتونم از پس مشکلات بر بیام..دیگه نمی‌خواستم تنهاتر بشم و از خدا خواستم همیشه کنارم بمونه با این‌که بنده خوبی نبودم با این‌که نمازم نمی‌خوندم اما دلم باهانش بود و خالصانه باهانش حرف می‌زدم..

فصل ۲۶

مرا هزار امید است و هر هزار تویی
شروع شادی و پایان انتظار تویی
بهارها که ز عمرم گذشت و بی تو گذشت
چه بود غیر خزانها اگر بهار تویی
دلم ز هرچه به غیر از تو بود خالی ماند

در این سرا تو بمان! ای که ماندگار تویی

سه ماه شد که علیرضا تو زندان بود! سه ماهی که نمی‌دونم با چند قرن برابری می‌کرد اما هر چقدر که بود خیلی سخت گذشت!

نه به نبودن علیرضا عادت کرده بودیم نه به ندیدن حاج خانم! جای خالی هر کدومشون با گذشت زمان بیشتر حس می‌کردیم اما جز صبر چاره‌ای نداشتیم!

خودمو از فامیل و اطرافیان فاصله داده بودم چون توان شنیدن حرف‌ها و قضاوت‌هاشون رو نداشتیم و به اندازه کافی حرف‌هاشون به گوشم می‌رسید و مطلع بودم!

تقریباً تو هفته دو سه بار به مغازه می‌رفتم و کمک پارسا می‌کردم. اوضاع مغازه مثل سابق نبود اما با مدیریت پارسا و حمایت‌های بی‌دریغ دایی علیرضا که از قدیمی‌های بازار بود؛ باز هم مغازه پا برجا موند!

چند باری به خونه امید رفتم و در کنار بچه‌ها حالم بهتر شد و البته خیلی هم هوامو داشتن.. هانیه هم وقتی می‌دونست که میرم به خونه امید به دیدن میومد و با هم حرف می‌زدیم. حالش خوبه خوب بود، تونسته بود در کنار برادر و زن برادرش زندگی خوبی رو تجربه کنه زندگی که لیاقتش رو داشت!

خیلی اهل درد و دل کردن نبودم و از غصه و زخم دلم فقط شب‌ها به خدای خودم می‌گفتم که بهترین شنوای عالم هست!

هر هفته دو بار یا اگه اجازه می‌دادن سه بار به دیدن علیرضا می‌رفتم و خوشبختانه با رضایت رئیس زندان یک روز در هفته اجازه ملاقات مستقیم داشتیم؛ تو یه اتاق با نگهبانی سر باز! دیگه حداقل گرمی دست‌هاشو می‌تونستم حس کنم، می‌تونستم برای چند لحظه به آغوشش پناه ببرم و صدای قلبشو بشنوم!

رابطه بین من و پدرم که شکر آب شده بود درست شد و منو بخشید اما می‌دونستم هیچ وقت فراموش نکرد!

مهسا هم بالاخره برگشت به خونه خودشون و به زندگیش رسید، بعضی اوقات می‌رفتم پیشش و باهم صحبت می‌کردیم و وابستگی به احسان کوچولو هم بیشتر می‌شد!

مجید، سحر و دایان با فرستادن فیلم و عکس از خودشون دل‌تنگی ما رو هم کمتر می‌کردن اما مگه فیلم و عکس جای حضورشون رو می‌گرفت؟! همین که می‌دونستیم حالشون خوبه و روز به روز موفقیت‌های بیشتر رو به دست می‌آوردن دلمون گرم می‌شد!

یه روز مونده بود به عید نوروز و تصمیم گرفته بودم به خونه پدر محسن برم! سر راه یه جعبه شیرینی گرفتم.. وقتی به محلشون رسیدم ماشین رو چند کوچه پایین تر پارک کردم. محله قدیمی و تقریباً پایین! مانتو مشکی با شال و شلوار قهوه‌ای پوشیده بودم اما همینم باعث می‌شد هر زن و مردی رد بشه با نگاه بد و پیچ‌پیچ کردن از کنارم رد بشن!

بچه‌های کوچیک هم داشتن تو کوچه فوتبال بازی و کل‌کل می‌کردن. لبخند کم رنگی نثارشون کردم و رد شدم. رو به روی در خونه شون رسیدم. عینک آفتابیمو بالا زدم، نفس عمیقی کشیدم و بسم‌الله‌ای گفتم. چند تقه محکم به در زنگ زده و رنگ و رو رفته شون زدم.. صدای زنی اومد و پرسید کیه ولی حرفی نزدم می‌ترسیدم اگه خودمو معرفی کنم در رو باز نکنه. دوبار، سه بار پرسید و جواب ندادم.. از پشت در صدایش نزدیک تر می‌شد و می‌گفت: ای خدا لعنتتون کنه که در می‌زنید فرار می‌کنید. نمی‌گید منم پیرزن چقدر باید به پاهام...

هم‌زمان در رو باز کرد و با دیدنم اخم‌هاش بیشتر تو هم رفت و خواست در رو ببندد که پامو بین در گذاشتم و دست مو به در فشار دادم تا نبندد..

_ سلام.. خواهش می‌کنم چند لحظه صبر کنید. خواهش می‌کنم. چادرشو محکم تر گرفت و با اخم و خشم گفت: علیک. شماها مگه زبون آدمیزاد حالتون نمیشه؟! تو رو خدا یکم صبر کنید. چرا نمی‌ذارید آخه حرفی بزنینم؟ صدایش بلندتر کرد و گفت: تو دادگاه هر حرفی بود زده و شنیده شد.

_ ولی شوهر من پسر شما رو نکشته، باور کنید!

یهو پرید بهم و یقه مانتو مو دو دستی گرفت و تگونم داد.. با ترس بهش چشم دوختم، با گریه گفت: پسر من مرد، جوون مرگ شد. شوهر تو کشتش. تو کشتیش.. اون که داشت اونور زندگیشو می‌کرد تو دختره بی‌کس اومدی پسرمو از راه به در کردی.

مردم دورمون جمع شده بودن و داشتن نگاه می‌کردن. با صدای لرزون گفتم: به خدا من کاریش نداشتم.. به خدا شوهرم اونو نکشت. چرا باور نمی‌کنید؟

_ چی از جون ما می‌خواید؟ چرا راحتمون نمی‌ذارید؟ تنها پشتوانه خانواده ما بود، محسنم رو از مون گرفتید حالا دیگه چی رو می‌خواید؟! (به سمت عقب هلم داد و چند قدم رفتم عقب که باعث شد جعبه شیرینی از دستم بیوفته و همش رو زمین بریزه) برو گمشو. برو اگه داداش و باباش برسن پدرت رو درمیارن.. برید و دیگه برنگردید.. ما از خون جوونمون نمی‌گذریم.

با بغض و صدای بلندی گفتم: تو رو خدا خانم. شوهر منم مادرش رو از دست داد. ما هم بدبخت شدیم.. چجوری ثابت کنم که شوهرم بی‌گناهه؟ چیکار کنم؟

انگشت اشاره‌شو سمت گرفت و گفت: بار آخرت هست که تو این محل پا می‌ذاری. ما از خون

پسر مون نمی‌گذریم، نمی‌گذریم (رفت داخل خونه‌شون و در رو محکم بست و ادامه داد) نمی‌گذریم!!!!!!...خدا هم بیاد زمین بگه بگذر نمی‌گذریم!!!... دوباره در حیاطشون زدم اما باز نکرد، دوباره، سه باره، چهار باره اما باز نکرد... هرچی پشت در التماس می‌کردم و حرف می‌زدم اما فایده‌ای نداشت.

نگاهی به کسانی که جمع شده بودن انداختم و از کنارشون رد شدم. ناراحت و شکسته به سمت ماشین حرکت کردم. باز هم فایده‌ای نداشت، هر بار که می‌رفتم بر خوردشون بدتر می‌شد و محکم‌تر از قبل خواستار قصاص بودن!

سوار ماشین شدم و از اون محله دور شدم. کنار یه خیابون پارک کردم، سرم رو گذاشتم رو فرمون ماشین و شروع به گریه کردن کردم. سرخورده و دست‌خالی، اما باید دوباره تلاش می‌کردم!

برای زنده بودن، موندن علیرضا باید از غرور، احساس و هرچی که داشتم می‌گذشتم! باید برای موندن علیرضا از اقیانوس‌های طوفانی، کوه‌های بلند و استوار، از دل بیابون و آتیش عبور می‌کردم تا دوباره به دستش بیارم و عزم رو جزم کرده بودم برای این که هر چی بشه باز کم نیارم و به تلاشم ادامه بدم!

سال جدید کنار سفره هفت سین تحویل شد، سالی که با کم و کاستی‌های زیادی باید شروع می‌شد! نه علیرضایی بود نه حاج خانمی!

اما دل‌های پر از اندوه و با حسرت زیادی جایگزین شده بود!

صبح عید با خانواده علیرضا رفتیم سر خاک حاج خانم و در کنار مزارش سال جدید رو شروع کردیم!

بعد از سر خاک به خونه خودمون رفتیم؛ مامان و بابا رفته بودن به دید و بازدیدهای سال جدیدشون برس و منم که خودم رو از این عید دیدنی‌ها فارغ کرده بودم!

روی تخت دراز کشیده بودم و دست‌هامو گذاشته بودم زیر سرم، به سقف خیره شدم!

یاد سال قبل افتادم که تو مراسم ازدواج دل‌آرام و نادر به سحر و مهسا عشقی که نسبت به علیرضا داشتم اعتراف کردم و می‌خواستم به خودشم بگم که با دیدن علیرضا کنار دختر عموش چه فکر و قضاوت بدی کردم و با چه حالی برگشتم به خونه. موقع سال تحویلیم به خونه امید نرفتم تا نبینمش و حالم بدتر نشه اما وقتی رفت با پدرم صحبت کرد و سیزده بدر پشت خونه باغ

خان بابا به دروغ گفتم خواستگار دارم و می‌خوام ازدوج کنم، صدای شکستن قلبش رو شنیدم! بیشتر از چند ثانیه طاقت نیوردم و رفتم سمتش، او هم او مد سمتم، زیر بارون در حضور نگاه‌های درختان تازه شکوفه زده به عشق هم اعتراف کردیم و بهم قول دادیم هیچ وقت از هم جدا نشیم. حتی یه نخ از شالم رو به شاخه درختی گره زدیم برای ثبت عشقمون!

اما حالا بعد از یک سال دوباره عید رو بدون علیرضا شروع کردم!

اگه محسن هیچ وقت برنمیگشت و فکر انتقام احمقانه‌اش نبود هم خودش چندسال بیشتر عمر می‌کرد و هم من و علیرضا این طور از هم دور نمی‌شدیم..

اگه هیچ کدوم از این اتفاق‌ها پیش نمیومد حالا من و علیرضا سر خونه زندگی خودمون بودیم و ماه عسلمون رو می‌رفتیم پیش سحر و مجید!

ولی همش با یه اتفاق با یه لحظه غفلت و کینه از بین رفت!!

حالا نه محسنی دیگه زنده بود نه من و علیرضا خوشبخت بودیم! بهترین و بدترین اتفاق زندگیم تو طول یک سال با هم تجربه کردم!

چه دنیای بی‌رحم و کوچیکی! حتی فاصله بین خوشبختی و بدبختی از یه تار مو هم کوتاه‌تر و نازک‌تر بود!

برای این که کمتر به فکر و خیال فرو برم بلند شدم و لپ‌تاپم رو روشن کردم و مشغول کارم شدم...

هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد. دوباره شماره عجیب غریب، زیباترین و آشناترین شماره‌ای که منتظرش بودم!

_ سلام علیرضا.. عیدت مبارک عزیزم.

_ سلام عزیزم.. عید توام مبارک. حالت خوبه؟

_ وقتی صداتو می‌شنوم چطور می‌تونم بد باشم؟! امیدوارم سال خوبی رو داشته باشیم.

_ ان شالله.. کجایی؟

_ خونه، مامان بابا رفتن عید دیدنی منم موندم کارهامو انجام بدم.

_ تو چرا نرفتی؟

_ حوصله نداشتم. صبح هم رفتیم سر خاک حاج خانم.

_ هووم.. یادته پارسال هم عید همدیگه رو ندیدیم؟!

خنده بلندی سر دادم و گفتم: هنوز دلم با دلت وصله ناجور خورده. منم داشتم به همین فکر می‌کردم.

_ بله دیگه دلم با دلت یکی شده!

_ غیر از این نیست.

_ فردا میام پیشت.

_ بیا عزیزم منتظرت هستم!

_ چشم!

_ خب من برم دیگه کار نداری؟

_ مراقب خودت باش.

_ شما بیشتر خانم.

_ حتماً دوستت دارم خدا نگهدار.

_ منم همین‌طور عزیزم. خدا حافظ!

هنوز هم می‌تونست صدای قلبم رو بشنوه و به دادم برسه! هنوز هم با حس ششم باهم ارتباط

برقرار می‌کردیم!

تو اتاق منتظرش بودم که خیلی طول نکشید و اومد. سرباز کناری ایستاد. جلوش بلند شدم و رفتم

سمتش. بغلش کردم و باهم روبوسی کردیم. پشت میز رو به روی همدیگه نشستیم!

با لبخند بهم چشم دوخته بود که جلوی سرباز باعث خجالتم شد..

_ چرا این جور ی نگاه می‌کنی؟ (با چشم و ابرو اشاره به سرباز کردم) زشته!

_ سال جدید با یه مهتاب جدیدتر!

لبخندی زدم و گفتم: ناقلان من همون مهتابم!

_ نیستی، بهتر، صبورتر و عاشق‌تر از قبلی!

_ می‌خواستی کمتر باشم یعنی؟

_ فقط می‌خواستم ببینم چه تغییری می‌کنی!

_ حالا خوب بوده؟

_ عالی بوده!

_ روزبه‌روز علاقه‌ام بهت بیشتر میشه شک نکن.

_ مطمئنم.

با شیطنت بهش نگاه کردم و گفتم: صفا دادی به خودت.

دستش تو موهاش فرو برد و گفت: سال جدید گفتم واسه خانمون هم جدید بشیم. یکم کوتاهی مو

و ریش که کاری نداره، مهم رضایت شماست!

_ رضایتم رو به دست آوردی.

_ خداروشکر.

قابی که موقع ورود دستش بود ولی چون دورش با پلاستیکی که داشت دیده نمی‌شد گرفت جلوم و گفت: بفرمایید اینم عیدی من به مهتابم!

با تعجب بهش نگاه کردم و با چشم ازش پرسیدم این چیه؟ لبخند زد و گفت: بازش کن! باز کردم و تابلو چوبی که با قلم بیت شعری حکاکی شده بود.. تعجبم بیشتر شد.

مهتاب چیده‌ای خورشید دیده‌ای

ای عمر کوتاه وای تاب و ناب من

آرام بوده‌ای، در دل غنوده‌ای

در حفظ سرخ عشق و عطش بر جهیده‌ای

الاهی سرخ و عطش نقره بوده‌ای

زیاد ظریف و تمیز نبود اما برام بهترین تابلو چوبی بود!

_ تو اینو درست کردی علیرضا؟

_ آره عزیزم.

_ چطوری آخه؟

_ خیلی هم بیکار نیستم که.. اینجا هم هر کی دوست داشته باشه می‌تونه کارهایی رو انجام بده. منم

چون بچگی به چوب علاقه داشتم و تو مدرسه انجام می‌دادم اینجا از کسایی که دارن کار می-

کنن آموزش دیدم. اینم تقدیم به مهتابم کردم!

با ذوق و شوق گفتم: وای نمی‌دونی که چقدر خوشحالم کردی عزیزم. فکرشم نمی‌کردم بهترین عیدی عمرم رو گرفتم (از کیفم تیشرتی که براش گرفته بودم بیرون آوردم و کنارش گذاشتم) اینم هدیه من، ببخشید دیگه نمی‌شد هر چیزی گرفت گیر می‌دادن.

بازش کرد و بعد از نگاه کردن بهش گفت: ممنونم. رنگ سورمه‌ای، رنگ مورد علاقه‌ام.

_ امیدوارم دوست داشته باشی.. البته می‌دونم که خوشت اومده چون به سلیقه‌ام ایمان دارم.

_ بر منکرش لعنت!

آروم خندیدم و گفتم: خیلی وقت بود که نگفته بودیا!

_ آره دیگه..

سرباز: وقت تمومه.

علیرضا: باشه الان! خب عزیزم مراقب خودت باش از تعطیلاتم نهایت استفاده رو ببر!
_ بی تو هرگز...

از زندان اوادم بیرون و به سمت خونه امید حرکت کردم. دلتنگ خونه امید، خان بابا، مادر و بچه‌ها بودم.. زندگی و مشکلاتش منو از خونه امید دور کرده بود؛ خونه‌ای که بهم آرامش و اتفاق‌های خوب بخشید!

وقتی داخل حیاط شدم بچه‌هایی که داشتن بازی می‌کردن با دیدنم او مدن سمتم و بغلشون کردم، به هم دیگه سال جدید رو تبریک گفتیم.

رفتم به آبدار خونه، معصومه خانم پشت بهم ایستاده و گرفتار بود!
_ سلام معصومه خانم!

چرخید سمتم و با روی باز گفت: سلام دخترم.. عیدت مبارک ان شالله سال خوبی داشته باشی و آقا علیرضا هم آزاد بشن.

_ عید شما هم مبارک.. ان شالله!

_ نمی‌دونی چقدر دلتنگت میشیم! کار خیلی خوبی کردی که او مدی! صفا آوردی با خودت!

_ منم خیلی دلتنگتون بودم ببخشید دیگه شما می‌دونید که تو چه گرفتاری گیر افتادم!

_ گره همه گرفتاری‌ها اون بالای باز می‌کنه. توکل بر خدا.. بشین، بشین برات چایی بریزم. روی صندلی نشستم و با دو فنجان چای او مد کنارم نشست.

_ خب بگو ببینم خانواده چطورن؟

_ خوبن. سلام دارن خدمتتون.. راستی خان بابا و مادر نیستن؟

_ هستن. تو خونه خودشون هستن مهمان دارن. وقت ناهار میان.

_ مهمانشون می‌خواد ناهار بمونه؟

_ نه.

_ پس بعدش که رفتن میرم پیش خان بابا و مادر.

_ ناهار که نخوردی؟

_ یکم از چایمو نوشیدم و با لبخند گفتم: نه امروز مهمان شما هستم.

_ تو جزویی از این خونه‌ای، به خونه خودت خوش او مدی.

_ همیشه اهالی این خونه به من لطف داشتن. به خاطر همینم نمی‌تونم از اینجا دل بکنم.

_ خوبی از خودته دخترم. چاییتو بخور سرد میشه.

لبخندی زدم و باقی مونده چاییمو هم خوردم. یکم پیش معصومه خانم موندم و بعد رفتم پیش بچه‌ها. تازه فهمیده بودم که چقدر به این جو و خونه وابسته بودم و تا چه حد می‌تونست حالمو خوب کنه. انگار رفتم به مسجد یا تو کلیسا نشستم! خدا رو نزدیکتر می‌شد حس کرد!

هر کی تو اون خونه بود خالص و پاک محبت می‌کرد! کسی به فکر بد کردن و سوءاستفاده نبود! همه به فکر پیشرفت و کمک کردن به همدیگه بودن!

حالا نوبت اونها بود که تلاش می‌کردن حال منو خوب کنن. حالا بچه‌ها هر کدومشون یه راهی برای خوشحال کردنم پیدا می‌کردن!

هنوز دنیا قشنگی‌های خودشو داشت هنوز هم می‌شد لبخند زد و خدا رو شکر گفت!

با تموم درد و رنجی که تو قلب و روحم نقش بسته بود دلم راضی نمی‌شد حال بدم رو به بچه‌ها منتقل کنم و هر طور که می‌شد زور می‌زدم برای چند ساعتی که کنارشون هستم لبخند بزنم و با انرژی به حرف‌هاشون گوش کنم، کنارشون باشم!

موقع ناهار که شد همگی رفتیم به سالن غذاخوری و خان بابا و مادر هم اومدن و باهم چاق سلامتی کردیم!

حتی دلم برای دعا خوندن خان بابا، نشستن کنار بچه‌ها و با هم غذاخوردن هم تنگ شده بود!

بعد از مدت‌ها تونستم با اشتها بهتری غذا بخورم!

بعد از ناهار با مادر به خونه خودشون رفتم و باهم گرم صحبت شدیم..

_ خب مادر چه خبر از آقا علیرضا؟

_ هعی.. خوبه. ولی از شما چه پنهون دیگه اون علیرضا سابق نیست!

_ حقم داره.. کی فکرشو می‌کرد سر شما این بلا بیاد؟ چشمتون زدن!

_ نه مادر چیزی که بخواد پیش بیاد پیش میاد.

_ خدا کنه عاقبتش با خیر تموم بشه.

_ ان شالله..

_ نادر گفت که چند بار رفتید به خونه شون تا رضایت بگیرید ولی راضی نشدن!

نفس پر حسرتی بیرون دادم و گفتم: آره.. حتی چند روز پیش خودم رفتم اما مادرش اجازه صحبت کردن هم بهم نداد.

_ یعنی حرفشون یکیه؟

_ تا الان که این‌طور بوده.

دست مو گرفت و فشرد با لبخند گرمی که نثارم کرد جون تازه‌ای گرفتم!

_ درست میشه. قصاص خیلی سخته هر کسی تو انشو نداره که بخواد یکی دیگه رو قصاص کنه. بذار یکم بگذره کمکم دلشون نرم میشه.

_ مادر خیلی سخته. یه طرف شوهرم بی‌گناه تو زندانه داره مجازات میشه یک طرف دیگه ام حرف و کنایه‌های مردم و فامیل..

_ مردم از بیکاریشون کاری جز غیبت کردن و فضولی ندارن تو باید پوست‌کلفت باشی و از یه گوشت که داخل میشه از یه گوش دیگه‌ات بندازی بیرون و فراموش کنی. ببین مادر هر کی حق انتخاب تو زندگیش رو داره تو که نمی‌دونستی با انتخاب کردن و صحبت کردن با اون خدایامرز همچین اتفاقی برات میوفته که! تو که به عمد تیشه به ریشه زندگیتون نزدی پس این قدر خودخوری نکن! تا وقتی که نتونی از خودت بگذری بقیه هم از گناهت نمی‌گذرن حتی خدا هم ازت نمی‌گذره!

حرف‌هاش بدجور به دلم نشست، حقیقت رو می‌گفت، باید از گناه خودم گذر می‌کردم تا بقیه هم بگذرن! باید خودم رو رها می‌کردم تا بقیه هم رهام کنن! چقدر دیگه باید به خودم جفا می‌کردم به خاطر یه رابطه احمقانه؟ چقدر دیگه باید خودخوری و خودزنی می‌کردم برای یه انتخاب اشتباه؟! چند شب دیگه باید کابوس می‌دیدم تا خسته می‌شدم و از ته دل بخوام آزاد و رها بشم؟! من باید خودم رو می‌بخشیدم و برای نور کم و کمرنگی که وجود داشت می‌جنگیدم و به دستش می‌وردم!

از خود برون رفتن

حقیقت به خود رسیدن است!

ز دام

مرا ای یار گر تو نبخشی
بلا کی آزاد شوم؟

لحظه‌ها، روزها، هفته‌ها و ماه‌ها در حال گذر بودن اما زندگی‌م همون طور رو نوار ترس، دل شوره و یکنواختی بود!
بهار، تابستون و پاییز و زمستون می‌گذشتن و بیشتر پیر می‌شدیم بدون این‌که جوونی کرده باشیم!
دو سال گذشت!

جمله‌ای که با سه کلمه ابرازش می‌کنم اما همین سه کلمه دردها و فراغ‌ها در خودش جا داد!
هر کی رو برای رضایت می‌فرستادیم حتی راضی به صحبت کردن نمی‌شدن! هر بار پشت در خونه شون به گریه و التماس می‌فتم ولی دلشون به رحم نمیومد. خون تو چشم‌هاشون پر شده بود و جز انتقام و طناب دار هیچ چیز رو نمی‌دیدن..
علیرضا دو سال به اندازه ده سال پیر شده بود.. موهای مشکی بر ایش جاشونو به رنگ سپید داده بودن و اشتیاق سابق رو نداشت! حداقل مثل گذشته نبود!
اما همچنان پشت حصار محبت و عشق می‌ورزید. تابلوهای چوبیش بهتر و ظریف‌تر شده بودن!

هر چند وقت یکبار به خونه خودمون سر می‌زدم و جارو و گردگیری می‌کردم.. می‌خواستم هر وقت علیرضا آزاد می‌شد و پا می‌ذاره به خونه خودش تمیز و نو و نوار باشه!
تموم دنیا سنگ می‌زدن و می‌گفتن بسته این قدر تلاش نکن، این قدر نجنگ اما من دست بردار نبودم! در اوج ناامیدی و تاریکی باز توکلم رو از دست ندادم و برای نجات عزیزترینم همه کار می‌کردم!

دوباره همون محله قدیمی، همون کوچه‌ها، همون همسایه‌های فضول و همون در که هیچ وقت اجازه عبور از خودش رو بهم نداد.
در زدم.. دیگه نمی‌ترسیدم. دیگه استرس نداشتم.. عادت کرده بودم که بیرونم بندازن، بهم فحش و ناسزا بگن، نفرین کنن و در آخر با چشم‌های گریون و سرافکنندگی برگردم!
در باز شد. برادرش بود، لات محل!
با سیبل پر پشت و هیکل بزرگی که داشت هر کسی ازش می‌ترسید، اما من نمی‌ترسیدم!
هیچ چیزی جز رضایت گرفتن برام اهمیت نداشت.
_ خانم گوشت می‌شنوه یا خودم پنبه‌شو در بیارم تا بشنوی؟

_می-شنوم ولی نمی-تونم قبول کنم.
_به درک که قبول نمی‌کنی برو از اینجا گمشو ریختتو ببینم!
_چرا اجازه نمی‌دید با پدر و مادرتون حرف بزنم؟
_زشته بخوام با یه ضعیفه در بیوفتم.. برو ما حرفمون یکیه.
اگه هر کی دیگه جای اون بهم می‌گفت ضعیفه جوابش رو می‌دادم اما به توهین‌ها و طعنه‌هاشون عادت کرده بودم و باید سکوت می‌کردم..
_هر کاری بگید انجام میدیم، هرچی بخواید انجام میدیم.. تو رو خدا!
چپ و راست کوچه رو نگاه کرد و با غضب برگشت سمتم و گفت: میری یا یه جور دیگه از این محل بیرونت کنم؟!
_تا رضایت ندید نمی‌رم..
صداشو برد بالا که کبوترهای روی دیوار خونه شون از ترس پا به فرار گذاشتن و پر کشیدن!
_اگه داداشمو زنده کردی بیا رضایت بگیر.. تو دختره بی‌صاحب داداشمو کردی زیر خروار خروار خاک حالا اومدی رضایت می‌خوای؟؟؟
_داداش شما که زنده نمیشه.. چرا می‌خواید یه خون دیگه ریخته بشه؟!
_ما خون رو با خون می‌شوریم.
به پاش افتادم و پایین شلوارشو گرفتم، با گریه گفتم: تو رو امام حسین رضایت بدید.. تا آخر عمرم نوکریت می‌کنم.. بذار تا ابد و یک روز زندان بمونه ولی از قصاص بگذرید.. بگذرید.. به خدا ماهم گناه داریم ماهم بیچاره شدیم..
یقه‌مو محکم گرفت و بلندم کرد با عصبانیت گفت: برو گدا بازی هاتو واسه مردهای تو خیابون دربیار که من یکی گول تو شیطان پست فطرت نمی‌خوردم.. همین‌طوری دل داداشمو لرزوندی تهش بدبختمون کردی.. پدر و مادرم بعد محسن مردن فقط نفس می‌کشن اومدی اینجا داری چی زر زر می‌کنی؟! برو گمشو! هری!
_تو رو امام حسین تو رو چهارده معصوم رضایت بده هر کاری بگی می‌کنم..
با سیلی محکمی که به صورتم زد به زمین خوردم و سوز بد و دردناکی روی راست صورتم حس کردم. دست گذاشتم رو صورتم و ناباورانه بهش زل زدم.
با داد و فریاد گفت: افریطه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه تو و طایفه‌تون اینجا ببینم خون میریزم.. هری!
و در رو محکم بست..
خشکم زده بود، باور نمی‌کردم که سیلی خوردم! گوشه لبم احساس خیسی کردم. انگشت زدم و دیدم خون اومده.

خدایا پس دیگه کی؟! دیگه کی جواب این همه ذلت و خاری رو می‌خوای بدی؟! چقدر دیگه باید بشکنم تا این‌ها دلشون به رحم بیاد؟ چقدر دیگه باید با پستی منو بندازن بیرون تا بالاخره راضی

به آزادی شوهرم بشن؟

من علیرضام رو از تو می‌خوام بهم ببخشش! حقش قصاص نیست! حقش مردن

نیست! همه چیزش رو داری ازش می‌گیری دیگه جونش رو ازش بگیر!

از زمین بلند شدم.. زانوم می‌سوخت نگاهی به پام انداختم، سر دوتا زانوهام پاره و زخمی شده بود. دستی کشیدم تا خاک‌ها کنار برن.. آروم و گریون رفتم سمت ماشین و از اون خراب شده دور شدم.

وقتی به خونه رسیدم با کلید در حیاط رو باز کردم و آروم پا گذاشتم تو خونه.. خواستم از پله‌ها بالا برم که با صدای بابا سر جام ایستادم.

_ مهتاب؟

برگشتم سمتش..

_ بله بابا؟

_ ساعت ده شبه، کجا بودی؟

_ ببخشید حواسم به ساعت نبود.. خونه امید بودم بعد...

بین حرفم پرید و با تعجب و عصبانیت نزدیک‌تر شد و گفت: چرا شلوارت پاره شده؟! کجا بودی؟!!

_ من.. یعنی من.. رفته بود....

بغضم ترکید و رو پله‌ها نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. از صدای گریه‌ام مامان هم از اتاق اومد بیرون و با ترس کنارم نشست و پرسید: مهتاب؟ کجا بودی دخترم؟! چرا حرف نمی‌زنی؟ کجا بودی؟؟

_ باز.. بازم... بازم رضایت.. ندادن...

دوباره زدم زیر گریه..

بابا با عصبانیت گفت: کی این بلارو سرت آورده؟ کی جرات کرده تو رو بزنه؟؟؟ چرا صورتت قرمز شده؟! مهتاب حرف بزن منو دق نده..

سرمو بلند کردم و با گریه به بابا چشم دوختم.

_ بابا من علیرضارو می‌خوام... نمی‌خوام.. نمی‌خوام از دست.. بدم.. نمی‌خوام!

مامان: مگه بابات نگفت حق نداری تنهایی بری اونجا؟ چرا دوباره رفتی؟ مگه نمیگی خانواده- شون آدم‌های درستی نیستن؟

_ چیکار می‌کردم؟ دست رو دست.. بذارم تا.. دو سال دیگه‌ام.. بگذره؟

بابا یهو غرید که از ترس گریه‌ام بند اومد: تو غلط کردی تنها رفتی به اون محله و به اون

خونه مگه ما مردیم؟؟ مگه بابا و خواهرهای علیرضا مردن که تو تنها رفتی؟؟ مگه بی‌کسی که

رفتی اونجا این بلا رو سرت بیارن؟؟ غریب‌گیرت آوردن؟؟!!! بذار صبح بشه با مامور میرم در

خونه شون میندازمشون زندان ببینم باز جرات می‌کنن این‌طور گردن کلفتی کنن! کثافت‌ها!

سر جام ایستادم و با التماس گفتم: نه بابا تو رو خدا این کار رو نکنید.. این جور ی بیشتر لجبازی می‌کنن و رضایت نمیدن.. غلط کردم دیگه تنها نمیرم.. قول می‌دم دیگه تنها نمیرم شما شکایت نکنید.

_ این‌ها فکر کردن چون بچه شون مرده حق هر غلط کاری رو دارن؟! خدا نکنه که گدا معتبر بشه. من تو رو تو پر قو بزرگ کردم با چه جرئتی دست روت بلند کردن؟! باید جواب این دست درازیشونو با زبون خودشون بدم!

_ بابا خواهش می‌کنم این کارو نکن. بذار علیرضا آزاد بشه. دیگه بیشتر از این بهونه دستشون ندیم (برگشتم سمت مامان و با التماس ادامه دادم) مامان تو یه چیزی بگو. آگه بریم از شون شکایت کنیم یا تو کوچه پس کوچه جوابشون بدیم اینطوری خدا هم ظهور کنه این‌ها رضایت نمی‌دن دیگه.

مامان: جهانگیر آروم باش عزیزم.. مهتاب راست می‌گه. بذار علیرضا آزاد بشه اون وقت تلافی این کارشونو سرشون در میاریم. اون‌ها بی‌جا کردن رو دخترم دست بلند کردن.. بابا از خشم به خودش می‌پیچید و حرف نمی‌زد! رفت رو میز سیگاری برداشت و گذاشت زیر لبش و روشن کرد، تو حیاط رفت! مامان هم دنبالش رفت.

خیالم که راحت شد بابا کار رو به جای باریک نمی‌کشونه رفتم تو اتاقم.. سر دوتا زانو هام بدجور زخم شده بود و خون می‌ومد.. دستمال کاغذی رو یکم خیس آب کردم و کشیدم رو زانو هام تا تمیز بشن که بدجور می‌سوخت اما تحمل کردم.

رو به روی آینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم. با دیدن سرخی و کبودیش دوباره بغضم گرفتم. تا حالا حتی مامان بابام هم تو گوشم نزده بودن که یه غریبه زد و حق دفاع کردن از خودم رو هم نداشتم!

خوشبختانه همون روز به دیدن علیرضا رفته بودم و تا دو سه روز نمی‌تونستم برم و تو همون چند روز صورتم خوب می‌شد و متوجه نمی‌شد!

گوشه لبم رو دست زدم و از درد دستم رو عقب کشیدم و آخ گفتم.. پاره شده و خون مردگی گرفته بود.

در اتاق باز و مامان داخل شد..

_ برات بمیرم مادر این روز رو نبینم که بهت بزنی ولی نتونی از خودت دفاع کنی.

_ واسه آزادی علیرضا حاضرم هر روز سیلی بخورم. فقط اون آزاد بشه!

_ ان شاءالله آزاد میشه ولی دیگه هیچ وقت تنهایی نرو. نرو که این‌طور غریب گیرت بیارن! رفتم و لبه تختم نشستم..

_ باشه دیگه تنها نمیرم.

_ به‌زور بابات رو راضی کردم که شکایت نکنه ولی خیلی عصبیه، می‌گه من تا حالا دست رو

مهتاب بلند نکردم چطور یه آشغال به خودش اجازه داد دست رو دخترم بلند...
دراز کشیدم و با بی‌حوصلگی گفتم: ببخشید مامان خیلی خسته‌ام. میشه لامپ رو خاموش کنی؟!
_ هیچ‌وقت دوست نداشتی حرف‌های ما رو بشنوی و کار خودت رو کردی که این شد نتیجه‌اش.
پتو کشیدم رو سرم و گفتم: واقعاً حالم خوب نیست بذارید برای به روز دیگه..
لامپ رو خاموش کرد و رفت.. منم به خواب رفتم! به خوابی که کاش همیشگی، ابدی بود!

یک هفته‌ای بود که تو یه شرکت خصوصی تازه تأسیس مشغول کار شدم برای راه اندازی سیستم‌شون و آموزش دادن به دو نفر که برای استخدام اومده بودن. از قرار ده روزه سه روز باقی مونده بود.
کارم که تمام شد خواستم برم اما رئیس شرکت آقای کامرانی که حدوداً پنجاه، پنجاه و پنج ساله بود اومد داخل اتاق و گفت: خسته نباشید خانم شریفی.
سرم رو بلند کردم و گفتم: ممنونم. همچنین کارها تموم شد آگه امری نیست برم!
_ سیستم اتاق من همش خطا می‌ده و می‌خواستم بباید بهش نگاهی بندازید!
نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت هفت شب بود و قول داده بودم که دیگه شب‌ها زودتر برگردم خونه..
_ ببخشید آگه میشه فردا اول وقت پیام درست کنم.
_ اما من امشب سیستم رو لازم دارم!
از نگاهش چندشم می‌شد، مستقیم و کثیف! کسی هم از کارکنان شرکت نمونده و حتی آبدارچی هم رفته بود!
_ دقیقاً مشکلش چیه?!
_ نرم‌افزاری که باهاش کار می‌کنم بالا نمیاد و وسط کار می‌پره!
به ناچار بلند شدم و راهی اتاقش شدم که پشت سرم شروع به حرکت کرد. پشت سیستم نشستم و نگاهی انداختم..
_ این‌که مشکلی نداره آقای کامرانی!
رو به روم ایستاده بود و حرکت کرد اومد دقیقاً بالای سرم ایستاد و خم شد تا واضح‌تر صفحه مانیتور رو ببینه. حالم از بوی بد دهانش بهم خورد ولی به رو خودم نیوردم!
_ ببینید خانم کامرانی شاید سیستم ویروسی شده!

دوباره درگیر شدم ببینم مشکلی که می‌گه کجاست می‌دونستم درسته ولی باید یکم دست‌کاری می‌کردم تا راضی می‌شد..

_خب الان همه فایل‌ها رو پاک کردم و نرم‌افزار باز میشه..

خواستم حرفم رو ادامه بدم که دستش گذاشت رو دستم که رو موس بود.. یهو خودمو کشیدم عقب و با تشر نگاهش کردم..

با عصبانیت گفتم: مشکل حل شد، خدا نگهدار!

از صندلی بلند شدم و کیفم رو برداشتم، خواستم از اتاق بیرون برم گفتم: کجا خانم شریفی؟ سؤال داشتم!

_اما من واقعاً بیشتر از این نمی‌تونم بمونم جایی کار دارم. ان شاءالله فردا میام باقی کارها رو انجام می‌دم.

_بمونید خودم شما رو می‌رسونم.

خیلی محکم برگشتم سمتش و به چشم‌های کثیفش زل زدم..

_ماشین دارم! خدا نگهدار!

منتظر جوابش نمودم و از شرکت زدم بیرون..

عصبانی شده بودم، آدم به سن و سال اون باید خیلی معقول‌تر و سنگین‌تر برخورد کنه اما این قدر راحت و بی‌پروا بودن توهین بزرگی به سپیدی موهاش بود و هم به شخصیتی که بین کارکنان شرکت داشت محسوب می‌شد! خدا رو شکر که دو روز بیشتر نمونده و از قبل هم حقوقم رو پرداخت کرده بودن و جای نگرانی نداشتم!

وقتی به خونه رسیدم ساعت از هشت گذشته بود.. مهسا و حسام هم اومده بودن!

داخل خونه شدم و بعد از سلام کردن به اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. دست و صورتم رو شستم و یه پیراهن خط‌خطی آبی و سفید و شلوار آبی پوشیدم.

احسان که دیگه می‌تونست راه بره و شیطنت‌هاشم بیشتر شده بود، داشت با اسباب بازی‌هایی که وسط نشیمن ریخته بود بازی می‌کرد. رفتم کنارش نشستم، با خنده سرشو بلند کرد و دوباره گرم بازی کردن شد، محکم بوسیدمش.

_ترافیک بود مهتاب!؟

سرم رو آوردم بالا و جواب سؤال بابا رو دادم..

_نه باباجان ببخشید یکم کارم تو شرکت طول کشید!

_قرارمون یه چیز دیگه بوده!

_عذر می‌خوام!

حسام: مهتاب تو چه شرکتی کار می‌کنی؟

_یه شرکت خصوصی هست تو کار طراحی و راه اندازی وب! البته چون خود شرکت هم تازه تأسیس هست ده روز باید برم اونجا که راه بیوفتن. وگرنه قرار نیست اونجا کار کنم!
حسام: موفق باشی. اگه خواستی ثابت کار کنی بگو به دوستم بگم اونم شرکت کامپیوتری داره!
_مرسی لطف داری. خودم پروژه می‌گیرم و درگیر مغازه علیرضا هستم دیگه نمی‌رسم. این کار هم که قبول کردم به اصرار یکی از همکارهای سابقم بود!
_به هر حال هر کمکی از دستم بر بیاد با کمال میل انجام می‌دم!
لبخندی زد و گفت: مرسی حسام. همین که احسان کوچولو رو بیاری پیش خالش و دلم باز بشه کافیه!

مهسا: احسان که تقریباً هر روز اینجاست تو خونه نیستی!

_خواهرجان تو که بهتر شرایط منو می‌دونی!

_از علیرضا چه خبر؟

_مثل همیشه. هیچ خبر تازه‌ای نیست.

_هنوز رضایت ندادن؟

_نه.

_دیگه وکیل نرفت باهاشون در مورد دیه صحبت کنه؟

_اتفاقاً دو هفته پیش رفت اما گفتن ما به پول نیاز نداریم.

_مگه نگفتی وضعشون خوب نیست؟

_فقیر نیستن ولی خیلی هم خوب نیستن..

همزمان مامان، من و مهسا رو برای چیدن سفره شام صدا کرد. رفتیم به آشپزخونه و وسایل شام

رو روی میز چیدیم. وقتی آماده شد همگی نشستیم و در سکوت مشغول خوردن شدیم.

اشتها نداشتم اما به خاطر قانونی که همیشه تو خونه‌مون بود باید کنار خانواده می‌نشستم و

به اجبار غذا می‌خوردم. بیشتر با غذا بازی می‌کردم و شاید جمعاً پنج قاشق هم نشد که شام

خوردم!

یاد علیرضا افتادم که چطور تو این دو سال لاغر و نحیف شده بود! دیگه از اون هیکل تراشیده-

اش خبری نبود! چطور با این اوضاع غذا از گلویم پایین می‌رفت؟!!

کاش علیرضا هم مثل حسام که کنار مهسا و احسان بود، کنارم می‌بود و با شادی و خوشحالی

کنار همدیگه شام می‌خوردیم!

بعد از این که شام خوردنمون تمام شد و ظرف‌ها رو شستیم، احسان رو بغل کردم و بردم به اتاقم.

گذاشتمش روی زمین و از کمد لباس و شورت ورزشی که از مغازه برایش آورده بودم در آوردم. توپی هم که آورده بودم و تو اتاقم بود تا چشمش بهش خورد خودش رفت سمتش و باهاش بازی کرد!

گرفتمش و گفتم: خاله، ببین برات لباس ورزشی گرفتم فوتبال بازی کنی!
با لحن بچگونه گفتم: توپ.. توپ..

_ باشه خاله بذار اول لباست رو تنت کنم بعد توپ بازی کن. این توپ مال خودته!
بهزور موفق شدم لباسی که برایش گرفته بودم رو تنش کنم که خودشم با نگاه خاص به لباسش رضایتش رو اعلام کرد و با جیغ دویید سمت توپش و شروع به بازی کرد.. وسط اتاق دراز کشیده بودم و به بازی و شور و اشتیاقش نگاه کردم.
شاید اگه من و علیرضا هم ازدواج کرده بودیم حالا بعد از دو سال صاحب یه بچه می شدیم و باهاش بازی می کردیم! اما نه عروسی کردیم نه صاحب بچه شدیم که بلکه به اندازه دو سال از هم دور بودیم!

در اتاق باز شد و سرم رو بالا گرفتم ببینم کیه، مهسا بود! با لبخند داخل شد و با دیدن احسان قربون صدقش رفت و بغلش گرفت..

_ مامان فدات بشه الهی. این لباس خوشگل رو کی برات گرفته؟!

احساس با شیطنت اشاره به من کرد و گفتم: خاله مهتاب!

_ مرسی عزیزم چرا زحمت کشیدی آخه؟

_ زحمت نبود. این کوچیکترین سائزش تو مغازه بود فکر کنم دو سه ماه دیگه قشنگ اندازش بشه.

_ آره.. الانم خوبه. باز هم ممنون خواهر مهربونم!

_ قابل خواهرزادهی عزیزم رو نداره..

احسان که سر گرم شوت زدن به توپش بود، مهسا اجازه داد به بازیش برسه.

_ چرا بابا گفت که باید زودتر میومدی خونه؟! مشکلی با ساعت رفت و آمدت نداشته که!

_ آره نداشت ولی الان که داره (نفسم رو با صدا دادم بیرون و ادامه دادم) به خاطر اون شب که تنهایی رفته بودم خونه پدر محسن دیگه می ترسه برام اتفاقی بیوفته یا باز کله شق بازی دربیارم!

_ آخی.. وقتی مامان گفت خیلی ناراحت شدم و گریه کردم. دورت بگردم چرا آخه تنها

رفتی؟ نمی گفتمی ممکنه اتفاق بدتری برات بیوفته؟!!

_ بار اولم که نبود. قبلش خونه امید بودم و بدجور دلم گرفته و دلتنگ علیرضا بودم دیگه طاقت

نداشتم و رفتم خونه شون واسه رضایت که...

سکوت کردم و از پنجره اتاقم به آسمون خیره شدم. اومد کنارم نشست و دستشو دور شونه‌ام انداخت!

_ درست میشه عزیزم. غصه نخور.

_ چطور غصه نخورم؟ دو سال گذشته ولی دلشون یک ذره هم به رحم نیومده! (با بغض بهش نگاه کردم) مهسا نکنه تو این دو سالی که مونده رضایت ندن به خدا اگه رضایت ندن من خودمو می‌کشم. من نمی‌تونم بعد از علیرضا یه لحظه‌ام زنده بمونم.

_ زبونتو گاز بگیر. فکر بد نکن. چه خبره که بعد از چهار سال راضی نشن؟؟ من خیلی هارو می‌شناسم که رضایت نمی‌دادن ولی بعد از چند سال بالاخره راضی شدن. یه مدت نه تو برو نه

خانواده علیرضا کسی رو هم نفرستید. بذار یکم خودشون با وجدان خودشون کلنجار برن! شما که مرتب برید دیگه فرصتی واسه فکر کردن پیدا نمی‌کنن. بذار یکم آروم‌تر بشن.

_ ولی اگه آروم نشدن چی؟ اگه راضی نشدن چی؟!

_ به این چیزها فکر نکن. درست میشه.

_ فقط می‌خوام درست بشه. هر طور شده فقط درست بشه. خدا هر معامله‌ای باهام می‌کنه بکنه فقط علیرضا رو بهم ببخشه!

_ ان شالله آزاد میشه.

_ خدا کنه..

مهسا یکم دیگه موند و بعد خداحافظی کردن و رفتن...

دوباره رئیس شرکت با ریختن کار روی سرم اجازه رفتن نداد با این‌که همه رفته بودن! اصلاً از نگاه‌ها و طرز صحبتش که می‌خواست به هر طریقی نزدیک بشه خوشم نمیومد و حس خوبی نداشتم!

تو اتاق پشت سیستم نشسته بودم که دیدم با دو فنجون قهوه اومد. نگاه گذرای بهش انداختم و دوباره سرگرم کارم شدم!

یکی از فنجون‌ها رو گذاشت کنار دستم و گفت: بفرمایید، خستگیتون در میره.

همون طور که سرم به کار خودم بود گفتم: ممنونم. صرف شد!

_ اینم بخورید نمک نداره.

_ ممنونم.

_ شما با این استعداد و هوشی که دارید، حیفه تو این مملکت بمونید!

یه ابرو مو انداختم بالا و گفتم: ببخشید این مملکتی که شما می‌گید کشور منه و بهترین جای ممکن برای زندگی.

_ چرا ناراحت میشی؟ اونور آب بیشتر قدر استعداد شما رو میدونن. من دوتا بچه هامو واسه تحصیل فرستادم اونور. ما که دیگه سنی از مون گذشته و پاگیر شدیم.
تو دلم بهش گفتم: سنی ازت گذشته ولی این قدر بی‌شعور و احمق.. خوبه هرچی پول در میاری از همین مملکته.

_ بله هر کس برای زندگی خودش تصمیم می‌گیره.

_ شنیدم که شوهرتون تو زندا...

اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه و با جدیت تمام گفتم: زندگی شخصی هر کس به خودشون ارتباط داره آقای کامرانی. منم دیگه کارم تمام شده با اجازه!

از پشت میز بلند شدم خواستم از اتاق برم بیرون که گفت: چرا این قدر خشک و سفتی؟ برگشتم سمتش و با تعجب گفتم: بله؟! چی فرمودید؟

_ دختر جون اینجا که حوزه نیست تو این قدر خشک و رسمی برخورد می‌کنی.

_ برخوردم به خودم ارتباط داره. اگه کاری با من ندارید برم!

چند قدم بهم نزدیک شد و کثیفی نگاهش بیشتر حالمو بهم زد. قد متوسط با شکم بزرگی که بی-ریخت بودنش رو بیشتر نشون می‌داد.

_ اگه راه بیای منم باهات راه میام.

ابرو هامو بهم گره محکمی زدم و چشم هامو ریز کردم..

_ بله؟؟؟

_ شوهرت که تو زندونه چرا این قدر نامهربونی می‌کنی؟ می‌دونی من دست رو هر کی بذارم

سمتم بال بال میزنه اون وقت تو چرا این قدر مغروری فکر کردی کی هستی!؟

صدا مو بالا بردم و گفتم: اگه سن بابامو نداشتید می‌دونستم چطور جوابتون بدم. متأسفم با وجود زن و بچه باز هم تو کثافت دست و پا می‌زنید..

خواستم برم که کیفم رو از پشت کشید و نتونستم قدم بعدیمو بردارم.. با خشم چرخیدم سمتش و کیفم رو از دست هاش درآوردم..

_ چته؟ ولم کن عوضی..

مچ دست مو محکم فشار داد که از درد صدام در نیومد..

_ تا وقتی شوهرت زندانه مال من باش بعدشم برو و دل شوهر آدم کشت البته اگه اعدام نشه! تو خیلی زیبایی، هیچ دختری رو به خوشگلی تو ندیدم (نگاه زشتش رو سمت بالا تنهام حرکت

داد) این همه زیبایی و اسه تو ناحقیه. مثل هوری بهشتی می مونی خوشگلم!
با اون دستم که آزاد بود با تمام قدرت سیلی محکمی زدم تو گوشش که قرمزی چشم هاش
خوابید و هوش از سرش پرید..

داد و فریاد کردم، عصبانی بودم، دیگه نمی تونستم تحمل کنم: آشغال فکر کردی همه مثل
خودتن؟؟ من شوهرم رو با صدتای مثل تو عوض نمی کنم.
سریع دوییدم سمت در خروجی که او هم سمت دویید و با دستی که روی در گذاشت و فشار داد
نذاشت در باز بشه و برم.

_ همه تون اولش ناز و ادوار دارید ولی هر کی قیمتی داره.. عروسک حیف تو نیست که من
ازت کام نگیرم؟! این جوریه هم خدا رو داری هم خرمارو!
تنها راه نجاتم، داد و فریاد بود.. تمام قدرتم رو جمع کردم و جیغ زدم و حمله بردم بهش. ناخن های
بلندمو به صورتش کشیدم و فشار می دادم که از صورتش خون می چکید..
_ کورم کردی دختره آشغال.. برو گمشو از شرکتم بیرون.. بی عرضه برو گمشو بیرون...
بی لیاقت برو منتظر اعدامش بمون بدبخت..

با خشم و فریاد سرم داد کشید و در رو باز کرد. هرچی توان داشتم به پاهام دادم و به جای
آسانسور با سرعت از پله ها رفتم پایین. حس می کردم پشت سرمه و آگه یه قدم آروم بردارم بهم
می رسه و دیگه راه نجاتی برام باقی نمی مونه!
نفهمیدم چطور چهار طبقه رو رفتم پایین. سریع سوار ماشین شدم و پا گذاشتم رو پدال گاز و در
ماشین رو قفل کردم. حتی از چراغ قرمز هم رد شدم که نزدیک بود تصادف کنم اما با بی اعتنایی
به بوق ماشین ها و سوت پلیس از خیابون کذایی رد شدم..
یه گوشه پارک کردم و با صدای بلند به بخت و اقبالم از ته دل، نالیدم. با تموم وجودم برای خودم
گریه کردم!

چقدر بیچاره و بی کس بودم که هر بی سر و پایی به خودش اجازه دست درازی رو می داد و من
بی دفاع هیچ کار نمی تونستم بکنم..

برای خودم که این قدر زیر نگاه های بد و کثیف بعضی مردها قرار می گرفتم گریه کردم. حتی
برای کار هم این طور از آدم سوء استفاده می کردن! چقدر بد بود وقتی می دونستن ازدواج کردم
و شوهرم گوشه زندانه اون موقع تموم شغال ها از لونه شون بیرون میومدن و برام دندون تیز
می کردن!

علیرضا کاش بودی و تکیه گاهم می موندی!

کای می بودی تا هیچ وقت کسی به خودش اجازه دست درازی رو نده!

کاش می بودی و سایه سرم می شدی که این طور تنها و آواره نباشم!!
چقدر من بی تو تنها و مظلوم بودم! چقدر من بی تو بی سپر و بی کس بودم!
چطور دنیای ظالم رو تحمل می کردم؟! چقدر تنهایی از پس قدرت و زور دنیای نامردها
برمیومدم؟!
پس خدا کی می خواد تو رو به من برسونه؟! کی می خواد منو نجات بده?!

دوباره پشت دیوار شیشه ای، دوباره گوشی، دوباره دیدن و حس نکردن و بیشتر دلتنگ شدن!
_ مهتابم؟
_ جانم علیرضا؟
_ خیلی سرحال نیستی!
لبخندی زدم و گفتم: سرحالم عزیزم.. دیشب یکم دیر خوابیدم شاید به خاطر همین! دیگه بهت قول
دادم که قرص نخورم واسه خوابیدن اذیت میشم، یکم دیگه بگذره درست میشم!
_ ولی من نگاهت رو می شناسم. خواب آلودگی نمی بینم به چیز دیگه اس.
_ جز عشق به تو هیچی نمی تونی پیدا کنی.
_ خیالم راحت باشه که اتفاقی نیوفتاده?
نمی تونستم حقیقت رو بهش بگم. تو زندان راه چاره ای نداشت و نمی تونست از من در برابر
نامردها دفاع کنه و جز ناراحتی و عصبانیت هیچ چیز دیگه ای براش نداشت..
_ خیالت راحت، راحتی راحت باشه عزیزم.
_ می دونم هیچ چیزی رو ازم مخفی نمی کنی!
با این حرفش زبونم قفل شد و همچنین لبخند روی لبم خشک!
حرفی زد که از صدتا قسم دادن هم سخت تر بود..
به زور لبخند کم جونی زدم و گفتم: اونور شیشه انگار هوا خیلی بهتره!
_ چطور؟
_ سفیدتر شدی!
آروم خندید و گفت: آره دارم به پوستم می رسم.
منم خندیدم و گفتم: کار خوبی می کنی. راستی لباسی که گفتم بردم واسه احسان این قدر بهش میومد
و خوشحال شد که نگو، وقتی هم توپ رو دید که از خودش بی خود شد.

_ ان شالله فوتبالیست خوبی میشه!

_ من که نمی‌دونم این فوتبال چی داره که این قدر شماها دوستش دارید ولی ان شالله عمو علیرضاش آزاد بشه و بهش فوتبال یاد بده.

پوزخندی زد و گفت: عمو علیرضاش از فردای خودش خبر نداره!

_ این حرف رو نگو.. دوست ندارم این حرف‌ها رو بشنوم! ناراحت می‌شما! تو که دوست نداری من ناراحت بشم!

_ دوست ندارم اما حقیقت همیشه تلخ بوده!

جوابی ندادم و سرم رو پایین انداختم..

دوباره به حرف او مدم..

_ مهتاب؟!!

باز سکوت و نگاهش نکردم.

_ مهتابم؟! همیشه نگام کنی؟

نه، حرف نزدم، نگاهش نکردم.

_ مرگ علیرضا! تحمل ندارم ازم ناراحت باشی!

سرم رو آوردم بالا و با ناراحتی گفتم: پس چرا ناراحت می‌کنی؟ همین بیست دقیقه‌ای هم که باهم

صحبت می‌کنیم رو تلخ نکن!

_ چشم.. عزیز می‌خوام چند کلام باهات حرف بزنم. لطفاً تا آخر گوش کن بعد هر چی خواستی

بگو منم می‌شنوم!

با دقت بیشتری بهش نگاه کردم و سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم.

_ تو دو سال خیلی سخت رو تحمل کردی. دو سالی که کنارت نبودم، ندیدم ولی تموم ناراحتی‌ها و

سختی‌ها تو حس کردم! هر کاری برات بکنم، تا آخر عمرم نوکریتم بکنم باز نمی‌تونم محبت‌هایی

که بهم کردی رو جبران کنم و همیشه شرمندت می‌مونم! من دیگه امیدی برای آزادی ندارم. دو

سال فقط فرصت نفس کشیدن و دیدنت رو دارم! فقط دو سال دیگه می‌تونم صداتو بشنوم. تا

اینجاشم مثل یه مرد بودی که به پام مونده ولی ازت می‌خوام این دو سالم بمونی. نمی‌تونم مثل تو

فیلم‌ها و کتاب‌ها بگم برو و به زندگیت برس، بگم برو و دوباره شروع کن! بهت می‌گم این دو

سالم کنارم باش و بیا به دیدنم، این دو سالم امید هر شبم باش که بهت زنگ بزنم. باز با دست پر

به دیدنم بیا! بذار دو سال دیگه بیشتر عاشقی کنم، بیشتر دیونه‌ات بشم! وقتی تموم شدم، وقتی رفتم

توام برو، برو با هر کی که می‌خواهی، به خدا به روح حاج خانم ناراحت نمیشم. تو حق زندگی

داری، تو حق انتخاب داری، تو اوج جوونی نمی‌خوام سیاه پوش و بیوه بشی ولی بمون فقط دو

سال دیگه تحمل کن مننه تنها رو تنهاتر رها نکن...!
اجازه ندادم به حرفش ادامه بده و بلند شدم رفتم.
با گریه، بی‌خداحافظی ازش جدا شدم و رفتم.

در زندان نشستم و چادر رو کشیدم دور خودم و مثل مادر مرده‌ها گریه کردم! گریه کردن کار هر روزم بود، مثل غذا خوردن! باید چند وعده در روز استفاده می‌کردم تا زنده بمونم!
چرا علیرضا این حرف‌ها رو بهم زد؟! چرا این‌طور دلم رو بیشتر شکوند؟ یعنی به موندن و وفاداریم شک داشت؟ به تعهدی که به هم داشتیم شک کرده بود؟! مگه چه خطا و کم و کاستی از من سر زده بود که این حرف‌ها رو زد؟ که ازم خواست بر اش بمونم؟! چرا به جای امیدواری ناامیدی بهم هدیه کرد؟

یعنی این‌قدر بی‌لیاقت و حقیر بودم که جا بزخم و پشت کنم به همه چی؟!
منم عاشق بودم، با خودش در مورد چه فکری کرده بود؟ شاید علیرضا تو زندان بود ولی منم در واقع تو زندان بودم، زندانی بزرگ‌تر اما مطمئناً وحشی‌تر و درنده‌تر! چطور من از او نخواستم که رهام نکنه؟ من ازش طلب عشق و محبت نکردم و قسمش ندادم که برام بمونه؟! مگه عشق من بازیچه بود که بخوام بسپارمش به باد و برم سراغ یه احساس جدید؟!
خدایا کاش میومدی و کنارم می‌نشستی، شاید از نزدیک متوجه حال بدم می‌شدی، شاید می‌فهمیدی دیگه بیشتر از این نمی‌کشم و توان تحمل این سختی و رنج رو ندارم!

من خوشه‌ی ترد و ظریفی بودم و هر دم
اخم تو داسی شد برای ساقه‌ی زردم
من بودم و لب‌های تیغ و بوسه‌ی سردش
از درد نه، از ناامیدی گریه می‌کردم
ای کاش پایان تمام قصه‌ها خوش بود
یا اینکه هرگز من تو را پیدا نمی‌کردم
سهم زمین از گردش دیوانه وارش چیست؟
دیوانه‌ی گردان، زمین، من با تو هم‌دردم

با اینکه تکراری شدی ، با اینکه دلسردم
نه از تو ، نه از عشق ، هرگز بر نمی‌گردم

فصل ۲۸

سه روز نه به دیدنش رفتم نه جواب زنگ هاش رو دادم. دلم رو شکونده بود! به جای
این که مرهم بشه بیشتر زخم زد!
حق نداشت بهم شک کنه و ازم بخواد تنه‌اش نذارم! حق نداشت به تعهدی که باهش بستم
دوچار دو دلی بشه و بخواد که کنارش بمونم!
هیچ وقت برای یه لحظه هم تو اون دو سال از ذهنم خطور نکرد که بخوام ازش جدا بشم
و راهمو کج کنم؛ ولی اون کرد! اون شک کرد؛ اون ترسید!

همراه نوشین، دلآرام و آقاجون به خونه پدر محسن رفتیم که باز هم مثل همیشه اتفاق تکراری، بر خورد تکراری، همه چیز تکراری!

بعد از کلی خواهش و التماس و بر خورد زشت و بد با سر افکندگی از خونه شون دور شدیم. هنوز چند قدم فاصله نگرفته بودیم که خواهر محسن صدام کرد و همگی برگشتیم سمت صدا. با چشم به آقاجون، نوشین و دلآرام نگاه کردم و با قدم های آروم و لرزون نزدیک شدم. وقتی رو به روی درشون ایستادم با چشم ازش پرسیدم که چیکارم داره. نگاهی به اطرافش انداخت و یک قدم بهم نزدیک شد، آروم گفت: رضایت می-خوای؟!

برق خوشحالی تو چشم هام روشن شد و با شوق گفتم: آره.. هر کاری بگید می کنیم هر چی بگید انجام میدیم.

_ آروم تر حرف بزن. خودت تنها امشب بیا اینجا، مامان بابام باهات کار دارن.
با تعجب گفتم: تنها پیام چیکار؟! خب الان بگید!
_ همیشه، باید تنها بیای!

_ مگه چیکارم دارید که باید تنها پیام؟

_ اگه آزادی شوهرت می خوای همینی که گفتم انجام بده. حالام برو.
رفت داخل و در رو محکم بست.

با گیجی و گنگی به سمت آقاجون حرکت کردم که منتظرم بودن..
دلآرام: چی گفت؟!

_ هان؟!

دلآرام: می گم چی بهت گفت مگه؟

_ هان.. هیچی همون حرف ها، بد و بیراه گفت.

نوشین: اگه جون برادرم در میون نبود می دونستم چطور جوابشون بدم. یکم ادب و معرفتم خوب چیزیه.

آقاجون: خدا بزرگه.. بریم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. هر چی آقاجون اصرار کرد که ناهار پیششون بمونم قبول نکردم و راهی خونه امید شدم.

خونه امید کنار بچه ها بودم اما ذهنم پشت در خونه پدر محسن بود!

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! یعنی چی می خواستن بهم بگن که گفتن تنهایی

برم؟ یعنی می‌خواستن واقعاً رضایت بدن و از قصاص بگذرن؟! یا می‌خواستن تنهایی برم اونجا و اذیتم کنن؟

شماره بابا رو گرفتم و خواستم بهش زنگ بزنم که امشب باهام بیاد ولی بلافاصله پشیمون شدم و قطع کردم. بهم گفته بودن خودم فقط برم شاید اگه بابا به همراه میومد حرف نمیزدن و دیگه شانس دوباره‌ای نمی‌دادن اما من به خانوادم قول داده بودم که دیگه اونورا نرم یعنی تنهایی نرم حالا مجبور بودم که زیر قولم بزنم و دور از چشم مامان، بابا می‌رفتم.

برای آزادی و نجات علیرضا مجبور بودم که زیر قولم بزنم و می‌رفتم!

ساعت شش بعد از ظهر از خونه امید زدم بیرون و راهی شدم! وقتی رو به روی خونه شون ایستادم بار آیت الکرسی خوندم تا قلبم آرام بگیره. نفس عمیقی کشیدم و در زدم. خیلی نگذشت که همون برادر لاتش که تو گوشم زده بود در رو باز کرد.. این بار نه اخم داشت نه با دیدنم شروع به بد دهنی کرد. رفت عقب و در رو بازتر کرد. _بیا داخل.

انگار او هم خبر داشت از چیزی که من خبر نداشتم. با ترس بهش نگاه کردم، یه لحظه ترسیدم که نکنه بخواد بلایی سرم بیاره.. متوجه ترسم شد و گفتم: نترس.. کسی بهت کاری نداره.

بسم‌الله‌ای زیر لب گفتم و داخل شدم. فقط پدر و مادرش و برادرش بودن، خبری از برادر کوچیکتر و خواهرشون نبود! سلام آرومی گفتم و نشستم. با دیدن قاب عکس محسن که روی دیوار زده بود حالت بد شد و دلم گرفت..

دست و پام می‌لرزید و نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیوفته و چه چیزهایی بشنوم! سه‌تایی کنار همدیگه نشسته بودن و سرشون پایین بود. چشم دوخته بودم به دهنشون شاید حرفی زده بشه..

بعد از چند دقیقه سکوت برادرش شروع به صحبت کردن کرد.

رضایت می‌خوای؟!

با شوق گفتم: آره.. دو سال این همه اومدیم و رفتیم واسه رضایت گرفتن!

_محسن تنها آدم حسابی خانواده ما بود و خیرش به همه ما می‌رسید ولی با رفتنش ننه و آغام ذلیل‌تر و درمونده‌تر شدن. ما دیگه نمی‌تونیم سرمون رو تو محل بلند کنیم به خاطر

حرف و حدیث‌هایی که پخش شده..

مادرش با شنیدن اسم محسن شروع به گریه کردن کرد که شوهرش گفت: زن این قدر آه و ناله نکن مگه خودتم راضی نبودی؟! پس دو دقیقه ساکت شو!
صدای گریه‌اش آرام‌تر شد و برادر محسن که اسمش مه‌ران بود دوباره شروع به صحبت کرد..

_ ما سه تا شرط واسه آزادی شوهرت داریم.. اگه سه تاشو قبول کنی و انجام بدی ما هم از قصاص می‌گذریم..

هیچ چیزی به این اندازه نمی‌تونست خوشحالم کنه با صدایی که از شادی می‌لرزید و بدون این‌که به سه شرطشون فکر کنم گفتم: هر چی بگید قبول می‌کنیم. تا آخرم نوکر در خونه تون میشم..

مه‌ران: شرط اولمون اینکه دیه رو کامل و نقد پرداخت کنید (اشاره‌ای به خونه شون کرد) این وضع زندگی ماست! با پدر و مادر مریض و از پا افتاده من یه تنه باید خرج پنج، شش نفر رو بدم.

_ قبوله.. هر وقت شما بگید ما پول رو کامل پرداخت می‌کنیم.

_ شرط دوم اینکه از اینجا بری هیچ وقتم پاتو شیراز نداری.. همون جور که محسن رو از ما دور کردی و رفت به غربت و این جوری بی‌کس برگشت و مرد!
یه لحظه تصور کردم که من و علیرضا باید از شیراز می‌رفتیم و دیگه هیچ وقت بر نمی‌گشتیم.. باید از تموم خاطره‌های بچگی‌مون می‌گذشتیم و می‌رفتیم یه جا دیگه زندگی می‌کردیم، اما این آسون‌تر بود یا از دست دادن علیرضا؟! یکم از خوشحالم کمتر شد و گفتم: باشه. اینم قبوله..

_ اگه ببینم پات گذاشتی تو شیراز خودم با ماشین از روت رد میشم!

از حرفش ناراحت شدم و اخم رفت تو هم..

_ ما رو قولمون می‌مونیم. با شوهرم از اینجا میرم و دیگه هم بر نمی‌گردیم! شرط سومتون چیه؟!!

پوزخند زشتی زد و گفت: نه دیگه اون‌ی که باید بره تویی. از شوهرت جدا میشی همون طور که محسن رو از ما جدا کردی؛ محسن با دختر عموش شیرینی خورده هم بودن و می‌خواستن باهم ازدواج کنن ولی تو باعث شدی اونا هم بهم نرسن و دختر عموم خونه نشین و بختش کور بشه! باید هر کاری که کردی تا وانشو پس بدی.. اگه هر کدوم از این سه شرط رو انجام ندی ما رضایت نمی‌دیم!

از حرفی که شنیدم سرم سوت کشید و گیج و گنگ بهش زل زدم.. داشت می‌گفت باید از علیرضا طلاق بگیرم؟! باید از کسی که نفسم به نفسش بنده طلاق می‌گرفتم؟! سرمو تکون دادم و با ناباوری و اخم گفتم: چی گفتین؟؟! متوجه نشدم!

مهران: باید از اون شوهر قاتلت جدا بشی و از این شهر بری!

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: این چه معامله ای هست که شما دارید می‌کنید؟! این کجای قانون نوشته شده که برای زندگی و رابطه بقیه هم شرط و شروط می‌ذارید؟!!

انگشت اشاره شو سمتم کشید و گفت: ببین صداتو واسه من بلند نکن و گرنه با تپیا

بیرون می‌کنم. همون طور که محسن رو از خانوادش و نامزدش جدا کردی ماهم می

خوایم همین‌کار رو با تو انجام بدیم.. شرط ما همینه که شنیدی حالا برو به هر کی می-

خوای بگو و پیش هر کی که دوست داری شکایت کن، شرط ما همینه و کوتاه نمیایم!

با درموندگی و عصبانیت گفتم: نامروت، نامرد این رسم بخشیدن و گذشت نیست! من که

کاری با برادر شما نداشتم فقط یه مدت باهش حرف می‌زدم که اون به من ضربه زد نه

من.. اصلاً من خبر نداشتم که شیرینی خورده داشته!

دندوناشو بهم سایید و با خشم گفتم: در مورد داداشم درست صحبت کن که دندوناتو تو

دهنت خرد می‌کنم! اگه می‌خوای زنده بمونه تنها راه چاره‌ات همینه..

اشک از چشم‌هام سرازیر شد و باز نالیدم..

_ آخه من بهش بگم که عمراً قبول کنه این جور زنده بمونه به هر کی بگم مخالفت می-

کنه.. این ته نامردیه. بذاری من و شوهرم از اینجا میریم، اصلاً هر جا که شما بگید میریم

همونجا زندگی می‌کنیم، اصلاً دو برابر پول دیه می‌بخشیم فقط از شرط سومتون بگذرید.

مامان باباش که مشخص بود از پسرشون می‌ترسن، ساکت بودن و دم نمی‌زدن!

مهران: با من چونه نزن. ما شرطمون گفتیم اگه می‌تونی انجام بدی انجام بده.. بعدشم این قدر

پز پولتون رو ندید که بدتر سرتون میارم!

_ ولی شوهرم قبول نمی‌کنه..

_ دیگه اونجاش با خودته که چجوری ازش طلاق بگیری!

با حرف آخری که زد قلبم به اعماق درّه‌های عمیق فرو رفت! باور نمی‌کردم برای زنده

موندن علیرضا باید قلبش، قلبم رو می‌شکوندم و از هم جدا می‌شدیم!

خدایا این چه مصیبتی بود که به سرمون اومد؟! این همه سال سختی و رنج رو تحمل کردم

که به علیرضا برسم حالا برای آزادیش باید ازش می‌گذشتم!

آه، که چقدر سخته!

اگه از ش جدا می شدم بی شک دیگه بعدش زنده نبودم و مثل روح سرگردون باید تو غربت، پریشون می چرخیدم!

از جام بلند شدم و رفتم داخل حیاط، کفشم رو پوشیدم. برگشتم سمتشون گفتم: چند روز بهم وقت بدید تا فکر امو بکنم!

داداشش از همون داخل خونه با صدای بلندی گفت: بیشتر از دو روز فرصت نداریا! بی توجه به حرفش از خونه شون زدم بیرون..

حال خوبی نداشتم و مثل مرغ سر کنده تو خیابون ها و برای راه نجات از این منجلاب و ظلمات کوچه ها بال بال می زدم! وقتی به خونه رسیدم ساعت یازده شب شده بود..

داخل خونه که شدم مامان بابا بیدار بودن!

آروم سلام کردم و خواستم برم به اتاقم که با صدای بابا متوقف شدم!

_ کجا بودی؟! _

_ ببخشید.. کاری برام پیش اومد.

_ چه کاری برات پیش اومد که تا این وقت شب بیرون بودی؟! _

با کلافگی گفتم: باباجان حال خوب نیست میشه فردا صحبت کنیم؟! _

با عصبانیت گفت: تو مگه به ما قول ندادی که ساعت هشت شب خونه باشی؟! می دونی چند بار به گوشیت زنگ زدیم؟! علیرضا زنگ زد خونه می گه یه هفته اس مهتاب نه جواب زنگ هام می ده نه به ملاقاتیم میاد. معلومه داری چیکار می کنی؟! اون به خاطر ندونم کاری های تو تو زندانه! چی می خوای؟! بگو دردت چیه؟! _

دوباره بغضم ترکید و اشک هام جاری شد..

با صدای بلندی نالیدم..

_ تورو خدا ولم کنید.. ولم کنید. خستم، می فهمید؟! اصلاً منو می بینید؟! می خوام ساعت دوازده برگردم خونه، مگه اینجا آرامش دارم که دلم خوش بشه و زود برگردم؟! مگه من بچه هستم که هر شب ازم بازجویی میکنید؟! ولم کنید بذارید راحت باشم.. من تو عمرم با یه نفر دوست شدم و هزار مرتبه بیشتر تاوانشو پس دادم دیگه نزدیک سه سال این تیکه و طعنه هاتون مال چیه؟! چقدر دیگه می خواید منو بشکونید و من دم نزنم؟! منم خستم منم بریدم... ولم کنید.. ولم کنید!!!!!!

بی توجه به داد و فریادهای بابا و حرف های مامان رفتم به اتاقم و در رو قفل کردم. هر چی مامان پشت در صدام کرد و خواست در رو براش باز کنم اهمیت ندادم!

خدا دردی بهم داده بود که نه درمون داشت نه صبرم برای تحملش کافی بود!
تا میومدم به دردم عادت کنم یه درد بزرگتر، عمیق‌تر به جونم میفتاد!
به زندونی بودنش عادت کرده بودم، به این‌که از پشت شیشه ببینمش، به این‌که شب و
روزم واسه دیدنش و تماس‌هاش منتظر بمونم، به همه این‌ها عادت کرده بودم ولی حالا
زه‌ری به جونم رخنه انداخته بود که با هیچ پاد زهری نمی‌شد خودمو نجات بدم!
باید در ازای جون و آزادی علیرضا به عشق و تعهدی که بهش داشتم پشت می‌کردم و
غیبم می‌زد!
باید دل خودم، خودش رو می‌شکوندم، باید بهش بد می‌کردم تا زنده بمونه! باید بهش خیانت
می‌کردم تا زنده بمونه!
باورم نمی‌شد که محسن با دختر عموش شیرینی خورده هم بودن ولی هم‌زمان با چند نفر و
البته من رابطه داشته! باور نمی‌کردم که این‌قدر پست بود!
بی‌رحم‌تر از کارهایی که محسن کرد کارهای خانواده‌اش بود؛ شرط هاشون!
چطور می‌تونستم از علیرضا دل بکنم و برم یه جای دیگه زندگی کنم؟! اصلاً تنهایی باید
کجا می‌رفتم؟
فقط کافی بود یکی از شرط‌اونها باخبر می‌شد تا همه‌چیز رو خراب می‌کرد، نمی‌تونستم
به مامان بابا بگم، حتی نمی‌تونستم به آقاجون بگم..
چطور دلشون میومد من و علیرضا رو از هم جدا کنن؟ درست بود که
پسرشون، برادرشون کشته شد یا در حقیقت خودکشی کرد ولی همه‌چیز پای علیرضا
نوشته بودن اما ته نامردی و پستی بود بخوان دو نفر رو از هم جدا کنن..
اگه از علیرضا جدا می‌شدم و می‌رفتم هیچ‌وقت منو نمی‌بخشید! نه، نمی‌تونستم دلش رو
بشکونم، او به من اعتماد داشت، عاشقم بود، تنها امیدش بودم چطور می‌تونستم ناامیدش
کنم؟ چطور می‌تونستم بهش بگم که دوستت ندارم و می‌خوام ازت جدا بشم؟! با زبونم
دروغ می‌شنید ولی حقیقت چشم هامو چطور ازش مخفی می‌کردم!
خدایا این چه دو راهی دشواری بود که منو توش قرار دادی؟ داشتی انتقام کدوم گناه رو
ازم می‌گرفتی؟ چقدر باید توبه می‌کردم چقدر باید التماس می‌کردم که ببخشیم، که به دادم
برسی؟!
جونم به جونش بسته بود، همه عالم می‌دونستن که چقدر دوستش دارم.. تموم یک روزها
برام به اندازه یک سال گذشت، تموم هفته‌ها برام به اندازه هفتاد سال گذشت و تموم این دو
سال برام به اندازه ابد و یک روز گذشت!

حالا کی باورش می‌شد آگه می‌شنید که از علیرضا جدا شدم و دوستش ندارم؟ هر غریبه و آشنایی آگه با خبر می‌شدن آه و نفرینم می‌کردن که با بی‌معرفتی تمام از علیرضا جدا شدم..

کسی این وسط پیدا می‌شد که دلش به حال من بسوزه؟ کسی پیدا می‌شد که حق رو به من بده؟!

خیلی خسته بودم، خسته تر از اون چیزی که به مخیله کسی بگنجه!
دیگه زندگی برای زندگی کردن خوب نبود! دیگه دنیا جایی برای عشاق نبود!!!

*

به شاهچراغ رفته بودم.. بعد از زیارت کردن ضریح و دعا خواندن به صحن رفتم، اهل نماز نبودم اما به خیلی چیزها اعتقاد داشتم که باعث می‌شد به دلم آرامش سرازیر بشه! به خدا و شاهچراغ توکل کرده بودم برای این که بتونم راه درست رو پیدا کنم! با چشم‌های خیس و دلی شکسته تو حیاط شاهچراغ قدم می‌زدم و زیر لب دعا می‌خوندم.. زوارهای زیادی می‌دیدم که بیشترشون از استان‌های دیگه‌ای اومده بودن که ما بینشون از کشورهای غربی هم دیده می‌شد!

لب حوض وسط صحن رفتم و آبی به صورتم زدم.. نیم ساعت یه گوشه نشستم و به نماز جماعت مردمی که حضور داشتن نگاه کردم.. کم‌کم از حرم اومدم بیرون و راهی خونه پدر محسن شدم!

در زدم، مادرش وقتی در رو باز کرد و منو دید تعجب کرد! در رو بازتر کرد و رفتم داخل..

تو هال نشسته بودم و منتظر بودم که مهران هم از سرکار برگرده تا حرف‌هامو بهشون بزنم!

مادرش چای و شیرینی آورد که نمی‌تونستم لب بزنم، نمی‌خواستم نمک گیر بشم و از سفره اونها چیزی به خوردم بره!

خیلی نگذشت که مهران هم اومد.

بعد از چند دقیقه شروع به حرف زدن کردم..

_ تمام شرط‌هایی که گذاشتید رو انجام می‌دم. اما منم شرطی دارم!

مهران پوز خندی زد و دستی به سبیل هاش کشید..
_بفرما!

_یک سال و نیم از حبس علیرضا مونده که حتی شما فردا هم رضایت بدید آزاد نمیشه و باید این یک سال و نیم حبسش رو بگذرونه. از کجا معلوم من ازش جدا شدم و رفتم یه شهر دیگه بعدش شما زیر حرفتون نزدید و شوهرم اعدام بشه؟! مهران: ما هرچی که باشیم نامرد نیستیم! حرفی که زدیم روش و امیستیم! تو دلم گفتم: تو نامردترین آدمی هستی که دنیا به خودش دیده..
_نه این طور همیشه خیلی ها بودن قول دادن روز قصاص ببخشن ولی نبخشیدن.. اونوقت دیگه هم من بی آبرو و بی اعتبار شدم هم این که دیگه علیرضا زنده نمیشه.
پدرش با قلدری گفت: می گی چیکار کنیم؟ چاره های نداری جز این که حرفمون رو باور کنی! _باید قرآن بیارید و دست رو قرآن بذارید که زیر حرفتون نمی زدید و علیرضا رو می-بخشید! بعدشم یه شرط دیگه دارم (سکوت کردم ببینم واکنششون چیه، حرفی نزدن و منتظر بودن، ادامه بدم) از این دو شرطی که گفتید باید طلاق بگیریم و من از شیراز برم هیچ بنی بشری نباید خبردار بشه! وقتی طلاق گرفتیم شما سه چهار ماه بعدش راضی به ببخشش میشید و طلب دیه می کنید، مطمئن باشید که هر چقدر بخواید خانواده اش پرداخت می کنن! اگه یکی از اونها بو بیره که شما همچین شرطی گذاشتید به گوش علیرضا می رسونن و اون هر جای دنیا هم برم میاد دنبالم و پیدام می کنه! پس به ضرر خودتون تموم میشه!
مهران اخمشو بیشتر کرد و گفت: یه جوری حرف می زنی انگار تو باید رضایت بدی و از قصاص بگذری نه ما، پیش خودت چی فکر کردی؟!
نگاه چندش آوری بهش انداختم و گفتم: همون طور که شما برای من شرط گذاشتید منم واسه انجام دادنشون شرط دارم و باید جا پامو محکم کنم و با خیال راحت انجام بدم. اگه شما قبول کردید یه قرآن بیارید و دست بذارید روش، هر سه نفرتون!
مادرش بلند شد و یه قرآن آورد گذاشت وسط و هر سه نفرشون دست گذاشتن و هر حرفی که زدم تکرار کردن..
وقتی قسمشون دادم و تموم شد رو کردم بهشون و گفتم: بهم فرصت بدید تا کارهای طلاق و رفتم رو انجام بدم. ولی بدونید اگه بفهمم بعد از سه چهار ماه رضایت ندادید کاری می کنم که از کرده خودتون پشیمون بشید!
از جام بلند شدم خواستم برم که مهران با خشم و غضب بلند شد و خواست بهم حمله ور بشه که مادرش داد زد..

_مهران! به حرمت قرآن! (رو کرد بهم) دختر اونی که باید از کرده خودش پیشمون باشه تویی نه ما! حالام برو به سلامت!
بی هیچ حرفی از خونه شون زدم بیرون...
کنار دیوارهای خراب و پوسیده قدم می‌زدم. هر قدم اشک‌های بیشتری از چشم‌هام می‌ریخت پایین! دلم رو شکوندم، همه‌چیز رو تموم کردم! کاری که تنها راه چاره بود!
هنوز باورم نمی‌شد که قراره چند روز دیگه از علیرضا طلاق بگیرم و برای همیشه از هم جدا بشیم! هنوز نرفته دلتنگش شده بودم، چند روز بود که نه صداشو شنیده بودم نه دیده بودمش! کاش حداقل اون چند روز که بهم زنگ زده بود باهاش حرف می‌زدم، برای آخرین بار! ولی چه می‌دونستم که دنیا قراره ما رو از هم دورتر از دورها و فاصله‌های عالم بکنه!!

دو هفته‌ای گذشته بود و نه جواب زنگ‌های علیرضا رو می‌دادم نه به خونه آقا جون می‌رفتم، هر بار دل‌آرام و نوشین زنگ می‌زدن و دعوت می‌کردن بهونه می‌وردم که نرم! و کیلی گرفته بودم و ازش پرسیدم که می‌تونستم غیابی طلاق بگیرم که گفته بود واسه این‌که علیرضا تو زندانه باید حبسش پنج سال و یا بالاتر از پنج سال باشه اما چون حکمش اعدامه و خانواده مقتول هم رضایت نمیدن می‌تونستم غیابی طلاق بگیرم. سریع کارهامو انجام و درخواست طلاق داد، مهریه مو بخشیده بودم تا زودتر همه‌چیز تموم بشه!

تو آر ایشگاه نشسته بودم تا آر ایشگر موهامو کوتاه کنه..

_خب خوشگل خانم می‌خوای موهاتو چه مدلی کوتاه کنم!؟

_نمی‌دونم.. پسرو نه بزنی.

_حیف این موها نیست که بخوای کوتاه کنی؟ تا کم‌تر رسیده، شوهرت چیزی نمی‌گه!؟

پوزخندی زدم و آهی کشیدم..

_نه!

_می‌خوای جلوشو چتری بزنی؟ با چشم‌های درشت و مژه‌های بلندی که داری خیلی بهت میاد!

یاد علیرضا افتادم که چقدر چتری موهامو دوست داشت منم همیشه واسش چتری کوتاه

می‌کردم، ولی حالا دیگه علیرضا تا ابد قرار نیست منو ببینه که بر اش چتری بذارم!

_نه خانم. لطفاً یه مدل ساده کوتاه کنید.

موهامو گیس کرده بودم و ازش خواسته بودم که گیس موهامو با خودم ببرم!
با شنیدن صدای تیغ قیچی که قاتل موهام شد قلبم هری ریخت و بغضم گرفت..
_ بفرمایید اینم گیس خوشگلی که خودتون کردید! مراقبش باش که از هم باز نشه عزیزم!
گیس موهام رو گذاشت تو دست‌هام و با حسرت و بغض بهش نگاه کردم! از دوران
دبیرستانم کوتاهشون نکرده بودم ولی حالا همه‌شونو کشتم! چقدر علیرضا موهامو دوست
داشت!

چشم‌هامو بستم تا شاهد کشته شدن و افتادن بیشتر موهام نباشم!
_ خب خوشگل خانم چشم‌هاتو باز کن تموم شد!

چشممو باز کردم و با ناباوری به چهره جدیدم نگاه کردم! خبری از موی بلند و قهوه‌ای
رنگم نبود. مثل پیرزن‌های هفتاد ساله که موهاشو کوتاه می‌کردن شده بودم! با این‌که
آرایشگره باز هم ازم تعریف کرد و گفت خیلی خوشگل شدم اما چهره جدیدم به دلم
ننشست و با دلی پر از اندوه از آرایشگاه بیرون رفتم.
راهی خونه‌ای شدم که تا همین هفته پیش به اسم خونه من و علیرضا بود!
در رو باز کردم.. با این‌که تو اون خونه زندگی نکرده بودیم اما همه جاش پر بود از
حضور و بوی علیرضا! رفتم به اتاق خوابمون! روی تخت دراز کشیدم و با خیال علیرضا
گرم صحبت کردن شدم..

_ عشقم ببین موهامو کوتاه کردم واسه تو آوردم تا برای همیشه کنارت بمونه! می‌دونم
وقتی که درخواست طلاق برات بیاد می‌شکنی و ازم دلخور میشی اما منو ببخش! باید این
کار رو انجام می‌دادم. باید ازت می‌گذشتم تا زنده بمونی.. شاید تا وقتی کنارت باشم آب
خوش از گلوت پایین نره، شاید با رفتنم بتونی بیشتر نفس بکشی. علیرضای مهربونم رسم
عاشقی همینه.. "من و تو باید به خاطر عشقمون از هم می‌گذشتیم" و من گذشتم، توام
بگذر! بدون تا ته دنیا تا قیامت تو قلبم می‌مونی! می‌خوام اینو بدونی من به خاطر عشقی
که بهت داشتم همه‌چیزم رو فدا کردم و ازشون گذشتم، حتی از تو!
بعد از تو قراره از شهرمم بگذرم، شهری که توش به دنیا اومدم، بزرگ شدم، درس
خوندم، کار کردم، عاشقت شدم.

باید می‌گذشتم! نمی‌دونم نفر بعدی دیگه کیه که باید ازش بگذرم اما این قدر سرد و مُرده
شدم که برام اهمیتی نداره!

وقتی تونستم از تو رد بشم پس از بقیه بخوام بگذرم برام خیلی آسون‌تره!
بهم قول بده که تو فراموش کنی، تو زندگی کنی، چند مدت برات سخت می‌گذره ولی بعدش

رو به راه میشی، کنار خانوادت هستی و بامحبت‌های بی دریغشون بهت کمک می‌کنن زودتر حالت خوب بشه، وقتی حالت خوب شد، وقتی زهر عشقی که از من تو قلبت مونده رو بیرون کشیدی دوباره عاشق شو، عاشق کسی که لیاقت مهربونی‌هاتو داشته باشه! منو ببخش که برات کم موندم که زیر حرف و قولم زدم. تو یه چیزی می‌دونستی که تو آخرین ملاقاتمون ازم خواستی رهاش نکنم ولی من ازت گذشتم! میرم، با دلی پر از حسرت و زخم از این شهر میرم! با روحی مرده و سرد میرم!

وقتی به خودم اومدم صورتم خیس اشک شده بود، گیس موهام رو روی تخت گذاشتم و آخرین خداحافظی رو از خونه رویاهام کردم.. به سمت خونه امید حرکت کردم، آخرین تیر خلاص! بین راه موبایلم زنگ خورد، وکیلیم بود..

_ سلام خانم مرتضوی!

_ سلام خانم شریفی. خوبید؟

_ ممنونم. بفرمایید!

_ غرض از مزاحمت خواستم به اطلاعاتتون برسونم که فردا درخواست طلاقتون رو شخصا میبرم زندان برای همسر سابقتون!

همسر سابق؟! به همین راحتی علیرضا شد همسر سابقم؟! آه...

_ خانم شریفی پشت خطید؟

_ بله.. بله ببخشید دارم رانندگی می‌کنم. خب یعنی ممکنه همون فردا تموم بشه؟!!

_ بستگی به اون داره می‌تونه قبول نکنه و با زور قانون چندماه بعد مجبور به امضاء بشه یا هم همون فردا کار رو تموم کنه.

دوست نداشتم فردا برسه، دوست نداشتم علیرضا رو از دست

بدم.. نمی‌خواستم، نه.. نه.. نمی‌خواستم. خدایا کاش همش خواب بود..

_ خودتون که می‌دونید اگه دلیش رو پرسید چی بگید!

_ بله می‌گم که شما دیگه بریدید و ناامید شدید می‌خواید به زندگی جدید رو شروع کنید!

دروغ نگفته بودم، ناامید بودم، خسته و کلافه بودم، می‌خواستم یه زندگی جدید رو شروع کنم اما نه اون زندگی که علیرضا تصور می‌کرد، اون زندگی زهر و تلخی که در انتظارم بود..

_ ممنونم پس من فردا منتظر خبرتون هستم.

_حتماً فردا باهاتون در جریان می گذارم.خداحافظ!
_خدا نگهدار تون..

فردای لعنتی،فردهای لعنتی کاش هیچ وقت نمی رسیدید،کاش وسط راه می مردید و به مقصد نمی رسیدید!کاش هیچ وقت من و علیرضا رو از هم جدا نمی کردید!

وقتی به خونه امید رسیدم بچه ها او مدن سمتم،حال و حوصله نداشتم و نتونستم بر خورد گرمی داشته باشم!

رفتم پشت اتاق مدیریت ایستادم..چند تقه ای به در زدم و با صدای بفرمایید خان بابا در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل یا دیدم با خوشحالی از جاش بلند شد و اومد به پیشواز..

_سلام دخترم.حالت خوبه؟!معلومه دو سه هفته کجایی?!
_سلام خان بابا..

حرفی نزدم و روی صندلی نشستم!با تعجب و نگرانی اومد کنارم نشست.سرم پایین بود و حرفی نمی زدم..

_مهتاب؟ چرا این قدر داغونی؟ اتفاقی افتاده بابا؟
_آره.

نگران تر از قبل گفت:چیشده؟! واسه علیرضا مشکلی پیش اومده؟
_نه.

_پس چی؟!چرا حرف نمیزنی؟

نگاه اشک آلودمو به چشم هاش دوختم و گفتم: می خوام ازش جدا بشم!
با تعجب و دهن باز بهم زل زد..

_چی?!
_می خوام ازش طلاق بگیرم.

_چرا؟!چی شده که این تصمیم رو گرفتی؟

_خستم.دیگه بریدم.کم آوردم..ناامیدم....

_اما باباجان خدا وقتی هست بنده اش نباید حرفی از ناامیدی بزنه!صبر کن ان شالله خانواده مقتولم دلشون به رحم میاد و علیرضا رو می بخشن!

_اگه می خواستن ببخشن می بخشیدن..تو این یک و سال ونیم هم جز ناامیدی بیشتر و شکست هیچ چیز دیگه ای وجود نداره.

_اما باباجان این انصاف نیست.تو چرا یهویی این تصمیم رو گرفتی آخه؟زن و شوهر باید

همیشه تو بدترین شرایط هم، کنار همدیگه بمون!

_ اما من نمی‌خوام. همه چیز تموم شد. فردا وکیل میره زندان و برگه درخواست طلاق رو برایش میبره که امضاء کنه.

_ خانواده‌ات میدونن؟

_ نه.. اما همین روزها باخبر میشن!

_ تو و علیرضا که عاشق هم بودید و عشقتون زبون زد عام و خاص بود.. همه می‌گفتن

مهتاب با این‌که شوهرش تو زندانه ولی بهش وفادار مونده و داره برای آزادیش تلاش

می‌کنه چطور یهو همچنین تصمیمی گرفتی؟!

سرم رو پایین انداختم و با کلافگی گفتم: چون به ته خط رسیدیم. دیگه هیچ چیزی بین من و

اون وجود نداره و تصمیم عوض نمیشه. من اینجا اومدم برای این‌که دوتا خواهش ازتون

بکنم خان بابا!

سری از تأسف تکون داد و با ناراحتی گفت: بگو.. می‌شنوم!

از کیفم پلاستیکی که توش جعبه جواهرات و طلاهایی که علیرضا بهم تو مدتی که باهم

بودیم هدیه داده بود به جز حلقه ازدواج و گردنی آیت الکرسی! او کلید خونه درآوردم و

گذاشتم رو میزی که کنار من بود!

_ این‌ها طلاهایی هست که علیرضا بهم هدیه داده بود! می‌خوام شما بدید به دل‌آرام! من

نمی‌تونم!

خان بابا با جدیت گفت: من این کار رو انجام نمیدم! تو خودت باید اینارو بدی یا حداقل

خانواده‌ات باید این‌ها رو بدن نه من!

_ خواهش می‌کنم. تنها کسی که می‌تونه این کار رو بکنه شما! خان بابا اگه چاره‌ی دیگه-

ای داشتم هیچ وقت از شما نمی‌خواستم همچنین کاری رو انجام بدید. می‌دونم براتون خیلی

سخته ولی تو رو خدا این کار رو در حقم بکنید!

با ناراحتی و جدیت گفت: کار دومیت چیه؟!

_ می‌دونم شما تو شهرهای مختلف دوست‌های خیریی دارید که مرکزی مثل مرکز شما

تأسیس کردن می‌خوام برام یه جا پیدا کنید تا برم. فقط بهم یه اتاق بدن واسه

خواب. حقوقش اصلاً مهم نیست که چقدر باشه. هرچی دورتر بهتر.

با تعجب و عصبانیت برگشت سمتم و گفت: معلومه داری چیکار می‌کنی مهتاب؟! می-

خواهی طلاق بگیری و بری به ناکجاآباد که چی بشه؟! چی تو اون سرت می‌گذره؟! تو دختر

باهوشی هستی هیچ وقت کاری رو بدون فکر کردن انجام نمیدی. تو می‌دونی اگه این کار

رو کنی علیرضا و خانوادت چقدر می‌شکنن و آسیب میبینن؟!
_ خان بابا دنیا جای قشنگی برای من نیست. هر جا برم جز اینجا! جز این شهر. می‌خوام از
تموم خاطره‌هایی که دارم دور بشم!
_ اینجا همه تو رو دوست دارن و بهت وابسته هستن ببین وقتی میای بچه‌ها چقدر
خوشحال میشن و دست به هر کاری میزنن تا تو رو خوشحال کنن! حالا از این‌ها هم می-
خوای بگذری و بری؟!
_ من از خیلی چیزها گذشتم!
_ مهتاب، باباجان برو خونه و خوب فکر کن. با خانوادت مشورت کن بعد تصمیم بهتری
بگیر منم به روی چشم انجام می‌دم!
_ من تصمیم رو خیلی وقته گرفتم. از شما فقط می‌خوام کمک کنید چون هر جا که شما
معرفی کنید هر شهری باشه با اعتماد کامل میرم و خیالمم راحت. فقط جایی باشه
دور، خیلی دور!
از جاش بلند شد و طول اتاق رو چندین بار قدم می‌زد و با خودش کلنجار می‌رفت. به
رفت و برگشت هاش چشم دوخته بودم و منتظر جواب بودم!
ده دقیقه به همین حالت گذشت. داشت از پنجره به حیاط نگاه می‌کرد و بهم پشت کرده
بود!
_ باشه. فردا خبرت می‌کنم!
با خوشحالی از جام بلند شدم و گفتم: یک دنیا ممنونم. هیچ وقت لطفتون رو فراموش
نمی‌کنم!
حرفی نزد. منتظر بودم برگرده ولی برنگشت. خدا حافظی کردم ولی جوابم نداد. می-
دونستم خان بابا هم از دستم ناراحته و تنبیهم کرده! اما دیگه هیچ قهر و تنبیهی برام اهمیت
نداشت و حس نمی‌کردم!

من و علیرضا از هم جدا شدیم! به سختی ای که تو کلمات نمی‌شد ابرازش کرد!
وکیل به زندان رفت و علیرضا با ناباوری و ناراحتی از درخواست طلاق و شنیدن دلیل از
وکیل که گفته بود می‌خوام برم پی زندگی خودم و از اول شروع کنم راضی شد و امضاء کرد.
او هم تلاشی برای موندن و ادامه دادن نکرد!
شاید پیش خودش فکر کرده بود پای کسی دیگه وسطه و نخواسته مانع بشه، شاید فکر کرده

بود دیگه دوستش ندارم و از زنده موندنش قطع امید کردم! هر تصویری که داشت باعث شد درخواست طلاق رو امضاء کنه! هرچی تیر خلاص به خودم می‌زدم راحت نمی‌شدم، به خواب ابدی فرو نمی‌رفتم، چقدر دیگه می‌خواستم پوست کلفت باشم، چقدر دیگه می‌خواستم مقاومت به خرج بدم، نمی‌دونم!

خان بابا باهام تماس گرفت و گفت یه مرکز شیرخوارگاهی تو تهران، مشهد و زاهدان هست که نیاز به نیرو کار دارن و از دوستانشون هستن، فقط به دوری و فاصله بیشترش فکر می‌کردم، بدون هیچ تصویری از زاهدان بلافاصله گفتم به اونجا میرم! حتی بلیط پرواز هم گرفته بودم. بلیط مستقیم از شیراز به زاهدان گیرم نیومد و مجبور بودم اول برم به تهران بعدش به زاهدان! باید از شهرم برای همیشه می‌رفتم! شناسنامه‌ام که اسم علیرضا ازش خط خورده بود و بلیط پروازم رو نشون خانواده محسن دادم و قرار شد سه، چهار ماه بعد راضی به رضایت بشن و طلب دیه کنن! چمدونم آماده سفر کردم! آماده تلخ‌ترین سفر زندگیم! با این‌که طلاق گرفته بودم اما هنوز حلقه از دواجمون تو دستم بود و دل نداشتم که از انگشتم بیرون بیارمش!

شاید از شناسنامه‌ام اسمش خط خورده بود اما از دلم هرگز!
تو اتاق نشسته و غرق فکر کردن بودم!

مامان بدون در زدن داخل اتاقم شد که از افکارم اومدم بیرون. با اخم و استرس گفت: مهتاب؟
_بله!؟

_نوشین و آقای مظفری اومدن خیلی هم ناراحت هستن.

از جام پریدم و با ترس گفتم: الان اینجا هستن؟

_آره.. می‌گن می‌خوان باهات حرف بزنین. چیشده؟

_مامان خودم می‌خواستن امشب بهتون بگم ولی الان..

با ترس پرسید: چیشده؟ چرا حرف نمیزنی؟ چیکار کردی؟؟

_شما گفتید من خونه هستم؟

_آره باید می‌گفتیم که نیستی؟

از تأسف و ناراحتی سری تکون دادم و گفتم: برید پایین الان میام.

_زود بیا باباتم نشسته.

رفت بیرون و لبه تختم نشستم! دست هامو تو موهای کوتاهم فرو بردم و محکم سرمو فشار می‌دادم. پس خبرش به خانواده‌شم رسیده بود. چجوری می‌تونستم تو چشم‌هاشون نگاه کنم؟ بعد از

این همه احترام و محبتی که بهم داشتن چطور می‌تونستم باهاشون رو در رو بشم؟ منی که عامل بدبختی خانوادشون بودم این‌طور پسرشون رو ول کردم و می‌خواستم برم.. وای که آگه پدرم می‌دونست معلوم نبود چیکار می‌کرد!

رفتم جلو آینه شونه‌ای به مو هام کشیدم، خواستم از اتاق برم بیرون یادم افتاد بهتره که حلقه و گردنی که از علیرضا هدیه گرفتم رو در بیارم تا ببینم، شاید اینطوری بهتر می‌بود! حلقه و گردنی رو روی میز گذاشتم و با قدم‌های لرزون و آروم به نشیمن پا گذاشتم. سلام آرومی گفتم و سرشون رو بالا آوردن ناراحتی و تعجب تو نگاهشون موج می‌زد. رفتم روی مبل رو به روشن نشستم بابا و مامان هم کنار همدیگه نشسته بودن و منتظر ببینن چه خبره!

نه من حرفی زدم نه پدر و خواهر علیرضا که بابا از کلافگی خسته شد و گفت: خب آقای مظفری اینم از مهتاب.. همیشه بگید چیشده که این‌طور ناراحتید؟!

نوشین نگاه نفرت انگیزی بهم انداخت و گفت: بهتره از دخترتون بپرسید آقای شریفی! بابا با تعجب سرش رو سمتم چرخوند و گفت: مهتاب؟ چیشده؟! همیشه اینجا یکی توضیح بده! دست مو بهم قفل کردم و با ترس گفتم: من از علیرضا جدا شدم! مامان و بابا با تعجب گفتن: چی؟؟؟؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: ازش طلاق گرفتم. دو روزه! می‌خواستم امشب بهتون بگم.. بابا از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: تو چه غلطی کردی؟؟ _ تموم شد. جدا شدم!

صورتش از عصبانیت و خشم قرمز شده بود و دندون‌هاشو بهم می‌سایید ولی آروم نشد. مامان بهش گفت که بشینه و آرامش خودشو حفظ کنه.. نشسته بود ولی آروم نبود! مثل بید می‌لرزیدم! پدر علیرضا: مهتاب خانم شما مثل دختر هام بودید.. مگه ما چه بدی در حقت انجام دادیم که حتی لایق ندونستی قبلش با ما در جریان بذاری؟ که حتی طلا و کادوهای علیرضا رو از طریق خان بابا پس فرستادی..

نوشین: داداش من به خاطر تو رفت زندان. مادر من به خاطر همین دق کرد و مُرد ولی یکبار ما بهت اخمی نکردیم و به روت نیوردم، با این‌که خودمون صدتا مشکل و ناراحتی داشتیم ولی نداشتیم کمبود علیرضا رو حس کنی و کنارت بودیم. حالا که دیدی خانواده مقتول رضایت نمیدن برادرمو ول کردی و رفتی؟!

بابا این‌قدر عصبانی بود که حرف نمی‌زد، این‌قدر خجالت زده بود که سرش رو انداخته بود پایین!

بغض راه نفس کشیدم رو تنگ کرده بود ولی اجازه ندادم گریه کنم!

پدر علیرضا: همون طور که موقع ازدواجتون ما رو در جریان گذاشتید واسه طلاقم باید ما رو آدم حساب می‌کردی! چه دلیلی واسه این‌کارت داری؟! پسرم گوشه زندون داره جون می‌ده و تو این‌طور راحت ازش گذشتی؟ اون به خاطر دفاع از ناموس و زنش می‌خواد اعدام بشه، حداقل می‌تونستی این یک سال و نیمه رو هم صبر می‌کردی بعد هرکجا می‌خواستی می‌رفتی ماهم حرفی نداشتیم..

سرم رو بلند کردم و با صدای خفه‌ای گفتم: چه یک سال چه الان..

بغضم شکست و از جام بلند شدم رفتم سمت پله‌های اتاقم که با حرف نوشین خشکم زد..

_ آره چه یک سال چه الان! اگه می‌خوای فرقتش رو بدونی فرقتش اینکجه علیرضا وقتی برگه طلاق رو امضاء کرد همون شبش دست به خودکشی و رگشو زد که هم‌سلولیش فهمید و بردنش بیمارستان.. آره تو فرق این یک سال و الان رو نمی‌تونستی بفهمی چون راحت می‌تونستی از احساس و احترامی که بقیه برات دارن رد بشی!

بین ترس و اضطراب پرسیدم: الان.. الان حالش چطوره؟؟ یعنی.. یعنی زند..

نوشین: آره زنده‌است ولی فقط داره نفس میکشه. اومدیم اینجا بهت بگیم که هر خوبی بدی از ما دیدی حلال کن ولی حق مادرم و داداشم آخرش دامنش رو میگیره.. ما رو بدبخت کردی و رفتی. حالام برو بسلامت فقط جوری برو که انگار هیچ‌وقت تو زندگی داداشم وجود نداشتی.. از مامان بابا خداحافظی کردن و رفتن.. رو پله نشستم و داشتم گریه می‌کردم. فکر نمی‌کردم علیرضا بخواد همچنین کار خطرناکی رو با جون خودش بکنه.. چطور تونستی دست به خودکشی بزنی؟ اونم علیرضایی که خیلی صبور و قوی بود! یعنی به ته خط رسیده بود؟ یعنی از دیدن و امضاء درخواست طلاق این‌طور شکسته بود که خواست نفسشو بیره؟! آه خدایا.. دیگه این‌قدر در حقم بد نکن! حداقل بذار علیرضا زنده بمونه تا بیشتر از این عذاب وجدان نداشته باشم. حداقل با زنده بودنش بذار دلخوشیم بمونه!

وقتی پدر و خواهر علیرضا رفتن.. بابا با خشم اومد سمتم و گفت: تو چه غلطی کردی؟؟ از جام بلند شدم و گفتم: کردم.. تموم شد.

بازومو محکم تو مشت خودش گرفت و با تکون‌های محکم و تند که می‌داد به عقب و جلو کشیده می‌شدم و باهام حرف می‌زد..

_ تو از کی تا حالا این‌قدر خودسر شدی؟؟ از خجالت و شرم نتونستم یه کلمه حرف بزنم و سرم

رو بلند کنم.. کی فکر طلاق رو تو کله‌ات انداخته که بدون این‌که به ما چیزی بگی این غلط

کاری رو کردی؟؟؟ مگه تو بی‌صاحبی؟ مگه یتیمی؟؟؟

این‌قدر عصبانی بود که مامان اومد منو از دست بابا نجات بده که هلش داد به عقب..

با گریه گفتم: طلاق گرفتم.. دوستش ندارم.. نمی‌خوامش.. نمی‌خوامش... ولم..
با سیلی محکمی که به گوشم زد برق از کله‌ام پرید و نتونستم حرفمو تموم کنم. دومین سیلی
عمرم و اولین سیلی که از بابا خوردم!
با ناباوری بهش نگاه کردم و دست مو گذاشتم رو صورتم..
مچ دست مو محکم گرفت و منو از پله کشوند بالا.. با عصبانیت گفت: بیا برو گمشو از خونه من
بیرون.. تو دیگه دختر من نیستی.. برو گمشو هیچ وقت نبینمت...
این قدر سریع و محکم منو کشوند که خوردم زمین ولی همون طور که رو زمین بودم
می‌کشید به سمت اتاقم.. زور مامان هم بهش نرسید و سریع رفت سمت تلفن خونه...
با گریه به بابا التماس می‌کردم..
_بابا تو رو خدا ولم کن.. بابا غلط کردم.. غلط کردم.. بابا اشتباه کردم...
_حیف نونی که من به تو دادم.. هر چی آدم حسابت کردم تو گاو تر شدی.. ازت اعلام برائت
می‌کنم. تو دیگه بچه من نیستی.. برو از خونه زندگیم بیرون (به اتاقم رسیدیم، با دوتا دست‌هاش
شونه‌هامو گرفت و بلندم کرد چسپوندم به دیوار، هی تف به صورتم می‌کرد و محکم تکونم
می‌داد که ما بینش سیلی‌های محکمی هم ازش می‌خوردم) پسر مردمو قاتل کردی، ننه‌اش دق کرد
حالا با وقاحت میگی چه الان چه یک سال؟؟؟ کی زیر پات نشسته هوا برت داشته؟؟ مار تو
آستینم پرورش دادم نه آدمیزاد.. جلو در و همسایه نمی‌تونم سرم رو بلند کنم حالا بفهمن که طلاق
گرفتی و رفتی با یکی دیگه باید خودمو زیر خاک کنم.. برو گمشو بیرون..
پرتم کرد کنار کمدم و گفت: لباست بپوش برو بیرون.. برو گمشو.
داشتم زجه می‌زدم و به التماس افتاده بودم...
_بابا تو رو خدا.. منو بیرون نکنید.. غلط کردم. اشتباه کردم.. منو از خودتون جدا نکنید.. من از
این خونه نمیرم.. نمی‌خوام... اینجا خونه منه...
با خشم بیشتری اومد سمتم و گفت: نمیری؟؟؟ مثل به آشغال و کثافت پرتت می‌کنم بیرون (در کمدم
رو باز کرد و لباس‌هام رو ریخت بیرون) بپوش برو گمشو.. بپوش عوضی... تو کل محله و
فامیل خودم پخش می‌کنم که ازت اعلام برائت کردم. همه بدونن دختری به اسم مهتاب ندارم...
مامان رسید و با گریه تو سر خودش زد و گفت: جهانگیر! جهانگیر داری چیکار می‌کنی؟؟؟ بچه
رو کشتیش.. ولش کن..
برگشت سمت مامان و با انگشت اشاره‌ای که سمتش برد بهش خرید..
_تو یکی حرف نزن زن.. تو یکی هیچی نگو.. این جور ی بچه تربیت کردی که الان مایه
آبروریزی و سرافکندگیم بشه؟؟؟ هرچی می‌کشم از دست تو هست که نداشتی اینو درست تربیت

کنم(چرخید سمتم و یه مانتو و شال گذاشت تو دست‌هام و بلندم کرد)پوش و برو گمشو از این خراب شده بیرون!

این‌قدر محکم بازومو گرفته بود که صدای نالیدن استخون‌هام رو می‌شنیدم..

_بابا بذارید بمونم..تو رو خدا بیرونم نکن..غلط کردم..هر کاری بگی می‌کنم..نذار برم.

همین‌طور که داشت به سمت حیاط می‌رفتیم گفت:خفه شو،خفه شو حرف نزن..شناسناممو پاره می‌کنم که اسم تو داخلش نوشتن!برو گمشو..

در حیاط رو باز کرد،پرتم کرد وسط کوچه و در رو محکم بست.رفتم سمت در و با التماس در می‌زدم که در رو برام باز کنه،صدای گریه و زاری مامان هم می‌شنیدم که بابا داشت باهاش دعوا می‌کرد و بردش داخل...هرچی در زدم و التماس کردم در رو باز نکردن که نکردن... هر چی در زدم،اف اف رو فشار دادم جوابم رو ندادن. به در تکیه دادم و سرم رو بین پاهام قایم کردم..

به زمین افتادم و به خدا غریدم..

بابا مثل یه سگ از خونه پرتم کرد بیرون!از بچگی تا اون شب هیچ‌وقت دست روم بلند کرده

بود اما تو یه شب به اندازه بیست و نه سال عمری که تو خونه‌اش بودم کتکم زد و تو صورتم

تف کرد!دلشکسته،خسته،آویزون و حیرون بودم! شکسته‌ی شکسته بودم!

مگه می‌شد خبر خودکشی علیرضا رو بشنوم و چند دقیقه بعدش از خونه پدریم بیرونم بندازن و

زنده بمونم،نفس بکشم!؟

خدا به من چه جون سختی داده بود که هر بلایی سرم می‌ومد باز نفس می‌کشیدم!

نوشین نفرینم کرد،خانواده محسن نفرینم کردن،پدرم بیرونم انداخت،دل علیرضا رو شکوندم!

باهمه این‌ها چه آینده و زندگی‌ای می‌تونست در انتظار باشه جز فلاکت و بدبختی!؟

من که می‌خواستم از این شهر برم،اونم برای همیشه! اما چرا اینطوری شد؟چرا خدایا کاری

کردی که این‌طور بابام ازم برائت کنه و رو برگردونه!؟

همین‌طور که داشتم گریه می‌کردم و از درد به خودم می‌پیچیدم نور ماشینی که بهم خورد توجه

هم جلب شد! سرم رو بالا نیوردم نمی‌خواستم کسی منو ببینه..

صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم و بعد صدای مهسا و حسام!

یکی به دادم رسید!یکی ساعت دو شب به دادم رسید!

_مهتاب؟مهتاب؟؟؟چرا اینجاایی؟

سرم رو بلند کردم و به چهره مضطرب مهسا و حسام نگاه کردم و دوباره زدم زیر گریه..

زیر بغلم رو گرفتن و مانتو و شالی که بابا وسط کوچه پرت کرده بود برداشتن و سوار ماشینم

کردن.. احسان هم تو ماشین خواب بود. بین راه هیچ‌کسی حرف نزد تا وقتی رسیدیم خونه شون، مهسا احسان رو بغل کرد برد تو اتاق خوابونش و حسام کمک کرد برم تو اتاق بغلی! رو تخت دراز کشیدم..

_ چیزی می‌خوای؟

به چهره ناراحت و گرفته حسام نگاه کردم..

_ نه..

_ الان مهسا میاد. صبر کن!

از اتاق رفت بیرون. مهسا بعد از چند دقیقه اومد، کنار تخت نشست. دست کشید به رو صورتم که اهم بلند شد و خودشو کشید عقب.

_ ببخشید.. درد داری؟!!

_ درد؟ کدومشو میگی؟!!

_ مامان بهم زنگ زد گفت خودتو برسون که بابات مهتاب رو می‌کشه. چیشده عزیز دلم؟!!

اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و به روی زخم‌هام ریخت! سرم رو به سمت مخالف

چرخوندم تا مهسا بیشتر از این زخم و کبودی های صورتم رو نبینه!

_ خستم.. خیلی خستم.

_ دورت بگردم این قدر سختی کشیدی که با هیچ حرفی نمی‌تونم دواي دردهات بشم!

_ از علیرضا طلاق گرفتم.. همه چیز تموم شد.

_ مامان گفت! آخه چرا مهتاب؟ من یکی که می‌دونم چقدر عاشق علیرضایی، چقدر واسه آزادیش

تلاش کردی.. چیشد تصمیم به طلاق گرفتی؟! این قدر غریبه بودم که با من یکی در میون نداشتی؟!!

_ مهسا دیگه نمی‌کشم. "دیگه نمی‌خوام تو این جنگ، بجنگم"!

دستی به موهام کشید و گفت: ببین چی سرت اومده، صورتت خونی و کبوده. بذار برات لباس

بیارم. پاشو صورتت رو بشورم خون مردگی گرفته.

_ خوابم میاد.. خیلی خوابم میاد!

زیر گردنم رو گرفت و اروم بلندم کرد..

_ بیا صورتت رو تمیز کنم لباست دیگه از پارگی و خاکی شدن بدرد نمی‌خوره.. بابا چطور دلش

اومد آخه.

بغض کردم، سر جام نشستم.. یک طرف صورت و چشمم از سنگینی و درد جمع شده بود و چشمم

باز نمی‌شد! نگاهی به مهسا انداختم و اونم با تأسف و ناراحتی بهم خیره شد.. دلش طاقت نیاورد

و تو بغلم گریه کرد ولی من گریه نکردم! شکسته و دلخسته‌تر از اون چیزی بودم که دیگه گریه

آروم کنه!

آروم از جام بلند شدم. با آب و دستمال صورتم رو تمیز کرد که خیلی دردم گرفت و می-سوخت. با کمکش لباس هام رو عوض کردم و رفتم تو اتاق.

_ همیشه لامپ رو خاموش کنی؟

_ حتماً عزیزم. می‌خوای پیشت بخوابم؟ شاید چیزی نیازت بشه.

_ نه برو بخواب.

_ هر چیزی خواستی صدام بزن بیدار میشم.

_ باشه.

بوسه آرومی روی پیشونیم زد و گفت: به چیزی فکر نکن.. شبت به خیر عزیزم.

_ شب به خیر.

لامپ رو خاموش کرد و رفت بیرون..

دوباره به اتفاق‌ها و مصیبت‌هایی که به سرم اومده بود فکر کردم! دلم هزاران تیکه شده بود که

نمی‌تونستم جمعشون کنم بلکه دستامو هم زخمی می‌کردن!

دنیا می‌تونست بدتر از اینم بشه؟ بعید می‌دونم!

دلم پیش علیرضا بود. اونم قلبش شکسته بود، یعنی الان بیداره؟ هنوز بهم فکر می‌کنه؟ دوستم

داره؟ یا با تنفر ازم یاد می‌کرد؟!

خدایا کاش بهم یه خواب ابدی می‌بخشیدی.. برای همیشه، برام آرامش می‌دادی!

سنگینی یه جسم رو روی شکم احساس کردم، با ترس بیدار شدم و چشم باز کردم، با دیدن

احسان روی شکم لبخندی روی لبم نشست. سر جام نشستم و بوسیدمش.. با دیدنم مثل جن دیده‌ها

بهم زل زد.

_ خاله چرا صورتت زخمی شده؟

تازه یاد بدبختی هام افتادم..

_ خوردم زمین خاله جون.

دستش رو گرفتم و از جام بلند شدم. رفتم سمت سرویس بهداشتی.. وقتی خواستم آب به صورتم

بزنم تو آینه که خودمو دیدم رنگم پرید. هنوز چشم راستم سنگین بود. صورت کبود و

قرمز! انگار از رینگ مسابقه رزمی برگشته بودم! به بازوم نگاهی کردم جای انگشت‌های بابا

قرمز شده بود و از درد نمی‌تونستم به راحتی تکونش بدم.

این من بودم، مهتاب! ته تغاری خانواده! تموم محبت‌ها مال من بود! اما حالا، از دست پدري کتک

خورده بودم که تو هیچ شرایطی دست روم بلند نکرده بود و اجازه نمی‌داد کسی بهم حرفی بزنه!

با ناراحتی رفتم به هال، مهسا با دیدنم گفت: صبح به‌خیر.. ببخشید یه لحظه رفتم تو آشپزخونه احسان پرید اومد تو اتاق بیدارت کرد.

_ اشکال نداره.. زیاد خوابیدم.

_ بیا صبحونه بخور، آمادست.

_ میوه می‌خورم.

کنارش نشستم؛ سیبی از ظرف میوه برداشتم و گازی بهش زدم!

مهسا برای احسان کارتون گرفته بود و خوابیده داشت نگاه می‌کرد. چشمم به تلویزیون بود بدون این‌که بهش نگاه کنم.

_ مامان زنگ زد، حالتو پرسید.

برگشتم سمتش و گفتم: خب؟

_ همین. خیلی نگرانته و ناراحت بود! گفت دیشب بابا اصلاً نتونسته بخوابه و مثل مار زخمی به خودش می‌پیچیده.

_ آهان.

مهسا با تعجب گفت: فقط آهان؟ تنها واکنشت همینه؟

_ چیکار می‌تونم بکنم؟ تو بگو چی ازم برمیاد اصلاً؟

_ بذار بابا آروم بشه دو سه روز دیگه میریم خونه پیشش و توام ازش عذرخواهی می‌کنی.

_ فردا پرواز دارم. قراره واسه همیشه برم.

کامل چرخید سمتم و با تعجب بیشتری گفت: چی؟؟ کجا قراره بری؟

_ زاهدان.

_ زاهدان؟؟

_ آره. تو یه مرکز شیرخوارگاه.

با اخم و تعجب بیشتر گفت: مهتاب معلومه داری چیکار می‌کنی با زندگیت؟ مگه تو تو خونه امید مشغول کار نیستی؟ چیشده یهو می‌خوای بری اون سر کشور؟؟

_ می‌خوام برم دیگه.

_ دختر داری منو کم‌کم می‌ترسونی بگو ببینم چی تو سرته!!

_ هیچی، فقط می‌خوام از اینجا دور بشم و هیچ‌وقت برنگردم.

_ کجا بری آخه؟ مردم بیچاره زاهدان دارن اونجا تو گرما، گردوخاک و بی‌آبی زندگی می‌کنن

بعد تو می‌خوای اینجا رو ول کنی بری اونجا چیکار؟! به خدا دارم از دستت دیوانه میشم!
_ مگه من چیم از اونها بالاتره؟ تصمیم رو گرفتم. همه کارهامم انجام دادم و فردا صبح پرواز دارم.

_ چرا داری اینقدر به خودت بد می‌کنی؟ سرت به جایی خورده؟ یهویی از علیرضا طلاق گرفتی حالام میگی می‌خوام برم زاهدان! معلومه چته؟
با بغض به صورتم اشاره کردم و گفتم: نمیبینی چمه؟؟ حال و روزم رو ببین! بابام منو مثل یه سگ از خونه پرت کرد بیرون، تا می‌خوردم کتکم زد، آه و نفرین همه کس پشتمه ولی بدتر از همه این دردها دردی که تو قلبمه هست که هیچ کس تلاشی برای دیدن و خوب شدنش نکرد. می‌خوام برم و از همه‌چیز دور بشم.
آروم و مهربون تر شد..

_ عزیزم بابا یه لحظه عصبانی شد، تو به دل نگیر. پس فردا میریم پیشش و توام به پاش میوفتی که از سر کارهای اشتباهت بگذره. دیگه اینقدر خودتو ناراحت نکن.
با حرص بهش گفتم: چی رو خودم ناراحت نکنم؟؟ تو این دنیا دلیلی هم برای خوشحالی و خندیدن وجود داره؟! تا تونست بهم بد کرد و تلافی کارهای نکرده و کرده رو ازم گرفت. دیگه هیچ کس و هیچ چیزی برام مهم نیست. فردا دیگه همه‌چیز تموم میشه. می‌خوام تو آتیش جهنم خودم بسوزم..

_ ولی مهتاب..

بین حرفش پریدم و گفتم: ولی چی؟ ولی ایی دیگه وجود نداره. فقط خواهشا اگه زحمتی نیست چمدونم تو اتاقمه، حلقه و یه گردنبندی هم رو میزه و لپ‌تایم رو با خودت بیار.
_ چجوری دلت میاد منو تنها بذاری؟ مگه من چند تا خواهر دارم؟ بعد از مجید توام می‌خوای بری؟؟ به خدا مامان، بابا دق می‌کنن. نکن این کار رو، اصلاً بیا همین‌جا پیش ما بمون نمی‌خواد برگردی خونه. اصلاً هم ازت نمی‌پرسم چیکار می‌کنی کجا میری کی میای.. نرو مهتاب!
دستش رو گرفتم و بوسیدم..

_ خواهرم، مهسای عزیزم من خیلی وقته که تصمیم رو گرفتم. بعضی اوقات زندگی ما رو تو مسیری قرار می‌ده که باید از خیلی دلبستگی هامون بگذریم و بذاریم بریم بعضی اوقات باید با دنیای قشنگی که توش بودی برای همیشه خداحافظی کنی، برای زنده موندن برای این که غرق نشی! اگه اینجا بمونم می‌میرم، اگه اینجا بمونم دیونه و راهی تیمارستان میشم. دیگه تحمل تموم شد! لطفاً راجب این موضوع حرف نزنیم.. بهم بگو میری وسایلم رو بیاری یا نه؟
اشکشو پاک کرد و با ناراحتی گفت: میرم.. ولی کاش تنهام نمی‌داشتی.

_ خیلی وقته که تنها شدم!

98iia.com

فصل ۲۹

یه چمدون کوچیک تمام داراییم از بیست و نه سال زندگی بود!
کیف لپتاپم رو با خودم بردم داخل هواپیما!

کمر بند رو بستم و منتظر پرواز!

بی توجه به راهنمایی های تکراری مهماندارها!

هوایما از زمین بلند شد و آخرین خداحافظی رو با شیراز کردم، دیگه قرار نبود ببینمش!
هرچی مهسا و حسام اصرار کردن که باهام بیان به فرودگاه ولی قبول نکردم. سیمکارت رو
تغییر دادم و موبایل ساده ای خریدم. فقط مهسا شماره تماس رو داشت و قسمش دادم هیچ کسی جز
خودش نباید از شماره جدیدم باخبر بشه؛ حتی قبول نکردم مامان هم شماره مو داشته باشه. از
مهسا شنیدم که بابا به مامان قسم داده که حق نداره با من در تماس باشه منم نمی خواستم قسمش
رو بشکونه!

دل تنگش بودم، دلم برای صدا و نگاهش تنگ شده بود، اما برای آزادیش باید از ش می گذشتم.

اما در واقع هیچ وقت نمی تونستم از عشق و علاقه اش دست بکشم و فراموشش کنم!

دیگه هیچی نداشتم، نه عشق، نه خانواده، نه اصالت و اسم و نشونه ای! حتی قلب!

تنها و بی کس به معنای واقعی بودم!

خزون زندگیم خیلی طولانی شده بود ولی به زمستون و مردن نمی رسید که راحت بشم که تموم
بشم! دوست داشت، دوست داشت رنج و از پا افتادگیمو ببینه و لذت ببره! دوست داشت به پاش
بیوفتم و التماس کنم خلاصم کنه و قهقهه ای از ته دل بزنه!

هر چیزی و هر کسی رو که تو زندگیم داشتم برای علیرضا فدا کردم، حتی خودش رو!

عاشقی مگه غیر از این بود؟ چطور می تونستم خودخواهی کنم و کنارش بمونم؟ چطور می-

تونستم از ش نگذرم تا بیشتر لذت عاشقی رو بچشم با این که بیشتر از یک سال دیگه کنارم

نمیموند؟

باید رسم عاشقی رو به جا میوردم و می رفتم!

شاید تا آخر عمرش منو نبخشه و نفرینم کنه اما با جون و دل حاضر بودم نفرینش دامنم رو

بگیره و باز مجازات بشم، فقط اون بیشتر نفس می کشید فقط همین کافی بود که می دونستم زنده-

است!

با جون و دل آه و نفرین خانوادم رو قبول کردم تا عزیزترینم رنگ آزادی رو ببینه!

هوایما به زمین نشست، از هوایما پایین اومدم و داخل سالن شدم. چمدونم رو برداشتم و روی یه

صندلی خالی نشستم، دو ساعت بعدش به سمت زاهدان پرواز داشتم!

دو ساعت هم با همون افکار و توهمات گذشت. دوباره تحویل دادن چمدون، رد شدن از گیت و

نشون دادن بلیط و کارت شناسایی و سوار شدن!
طول مسیر رو چشم هامو بستم و چرت زدم..دیگه نزدیک بودم،به آخر راه نزدیک بودم!
با صدای مردی که کنارم نشسته بود از خواب بیدار شدم.
_خانم رسیدیم.

نگاهی به دور و اطراف انداختم مسافرها داشتن از هوایما خارج می شدن..
_ممنونم.
_خواهش می کنم.

از فرودگاه که اومدم بیرون اولین تاکسی که ایستاد سوار شدم.
با این که آبان رسیده بود اما هوا گرم،به همراه گردوخاک بود!
کولر ماشین روشن بود و نفس راحتی کشیدم!
آدرس رو دادم به راننده و شروع به حرکت کرد.نگاهی به شهری انداختم که قرار بود برای
همیشه ماندگار بشم و نمی دونستم چی در پیش دارم..
با دیدن خانم و آقایونی که لباس زیبای بلوچ رو پوشیده بودن به وجد اومدم.. برام سؤال بود تو
اون گرما و گردوخاک چطور داشتن به روزمرگی هاشون می رسیدن و اخمی نمی کردن،شاید
به این آب و هوا عادت داشتن و باهانش بزرگ شده بودن که اهمیتی نمی دادن!
شدیدا گرمایی بودم و می دونستم تا بخوام به آب و هواشون عادت کنم باید خیلی اذیت بشم!
_ رسیدیم.

از شیشه ماشین به بیرون نگاه انداختم.رو به روی یه ساختمون تقریباً بزرگ ایستاد.
کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
چمدونم رو دست و کیف لپ تاپم رو به بغل زدم،بسم الله ای گفتم و رفتم داخل. اسم و فامیلم رو به
نگهبانی دادم و بعد از تماسی که برقرار کردن اجازه ورود بهم داد.
حیاط بزرگی نداشتن،برعکس حیاطی که خونه خان بابا داشت!
داخل ساختمون شدم،کارکنای زیادی دیدم و با نگاه و تعجب از کنارم رد می شدن. وقتی اتاق
مدیریت رو پیدا کردم،تقه ای به درش زدم و بعد از بفرمایید داخل شدم.
خانم جا افتاده با پوست سبزه و با حجابی پشت میز نشسته بود.داخل شدم..
_سلام.شریفی هستم..

با لبخند از جاش بلند شد و بهم نزدیک شد،باهم دست دادیم و گفت روی صندلی بنشینم..
_حالتون چطوره!؟!

لبخندی زدم و گفتم: خوبم.. شما خوب هستید؟

با لهجه قشنگ که با فارسی قاطی شده بود گفت: خدا رو شکر. خان بابا خیلی از شما تعریف کردن و کلی هم سفارش کردن که حواسمون به شما باشه.

پس اینا هم به اسم خان بابا رو می شناختن و صدا می زدن.

_ایشون به من خیلی لطف دارن.

_گفتن که چند سال اونجا بودید..

_بله نزدیک سه سال اونجا بودم.

_چطور تصمیم گرفتید بیاید اینجا؟ اون آب و هوای تمیز و خوب رو ول کردید اومدید تو گرما!
_شرایط زندگی دیگه.

لبخندی زد و گفت: بله، بله متوجه ام. خیلی خوش اومدید و باعث خوشحالی و افتخار ماست که اینجا رو انتخاب کردید. امیدوارم از این شهر و مرکز خاطره های خوبی داشته باشید.

_ممنونم ان شالله.

از جاش بلند شد و رفت رو میزش چند کاغذ آورد با یه خودکار گذاشت کنارم..

_خب خانم شریفی این پرونده شماست، لطفاً پر کنید تا بعدش بریم اتاقتون و ساختمون رو نشون بدم.

_بله حتماً.

کاغذها رو برداشتم و یکی یکی به سئوالات جواب دادم. یه آقایی با سینی شربت بیرون رفت، وقتی

سینی رو روی میز گذاشت با اجازه خانم امینی که مدیر مرکز بود از اتاق رفت بیرون.

پرونده رو کامل کردم و تحویل دادم. نگاهی بهش انداخت و منم لیوان شربت رو برداشتم و

خوردم. الحق هم خوشمزه بود هم گرمی و حرارتی که بدنم داشت رو کاهش داد.

_خب بلندشو بریم.

از جام بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم.

ته سالن رو به روی یه اتاق ایستادم. با کلید در رو باز کرد و باهم داخل شدیم. یه اتاق دوازده

متری، یه تخت، یخچال کوچیک، کمد دیواری، اجاق گاز و یه میز کوچیک!

_اینجا اتاق شماست. امیدوارم که دوست داشته باشید.

ازش تشکر کردم و چمدونم رو گذاشتم تو اتاق.. کلید رو داد بهم و گفت: اینم کلید اتاقتون.

_مرسی.

از اتاق رفتیم بیرون و بقیه ساختمون رو بهم نشون داد. تو یه سالن رفتیم که فقط صدای گریه

بچه ها رو می شد شنید.

تخت‌های زیادی بود به همراه کارکنان زیادی که هر کدومشون داشتن بچه‌هارو آروم می‌کردن، بعضی‌ها شیر می‌دادن، لباس‌هاشون رو عوض می‌کردن، باهاشون بازی می‌کردن یا گرفتار کارهای دیگه با دیدن این همه بچه حال می‌جوری شد. باور نمی‌کردم بخوام با این همه نوزاد سر و کله بزنم و هر روز مراقبشون باشم. باید مادر ده‌ها دختر و پسر شیرخوار می‌شدم، چیزی که هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بودم!

اتاق‌های زیادی بود که بچه‌ها رو تقسیم کرده بودن.. وقتی با کارکنان، خدمه اونجا آشنا شدم و همه جارو بهم نشون داد گفت: خب خانم شریفی شما از فردا می‌تونید کارتتون رو شروع کنید. تازه رسیدید بهتره برید استراحت کنید!
_ ممنون.. نگفتید اینجا دقیقاً باید چیکار کنم!

_ همون طور که دیدید اینجا شما یه جورایی مامان بچه‌هایید. کارهایی که هر مادری برای فرزندش انجام می‌ده مثل شیر دادن، عوض کردن پوشک و لباس، مراقبت و بازی کردن و خواب کردن بچه‌اش! اوایلش سخته اما کم‌کم خودتون عادت می‌کنید!
لبخندی زدم و گفتم: فکر کنم از سخت هم سخت‌تر باشه ولی می‌تونم بچه‌هارو خیلی دوست دارم.
_ با تعریف و تجمیدی که خان بابا از شما داشتن غیر اینم نباید باشه. ساعت کاریتم سه روز اول هفته از نه صبح تا نه شبه سه روز آخر هفته هم از نه شب تا نه صبح. جمعه هم تعطیلی. صبحانه، ناهار و شام هم که اینجا هست و شما دیگه به زحمت نمی‌وفتید. در مورد حقوقم که حتماً خان بابا باهاتون صحبت کردن، سر هر ماه به حسابتون واریز میشه.
_ مرسی از شما.. امیدوارم مادر خوبی برای بچه‌ها باشم.

از حرفم تعجب کردم، چطور این حرف از دهنم پرید؟ مادر؟ مادر خوب؟ من؟
لبخند عمیقی روی لب خانم امینی نشست و دستی روی شونه‌ام کشید..
_ حتماً همین‌طوره عزیزم. راستی یه چیزی!

_ بله بفرمایید.

_ چون تازه اومدی و شهر و فرهنگ ما رو نمی‌دونی چند نکته بهت بگم شاید به دردت بخوره! اوایل اگه خواستی بری بیرون بهتره با یه نفر دیگه بری و تنها نباشی، هم گم نشی هم اتفاق دیگه‌ای نیوفته. سعی کن شب‌ها زودتر برگردی و زیاد بیرون نمونی عزیزم.. اگه پوششت هم بهتر و ساده‌تر باشه واسه خودت بهتره. اینجا اکثراً با لباس محلی هستن و اگر نباشن با حجاب.. ناراحت نشی عزیزم واسه خودت می‌گم!

نگاهی به خودم انداختم، مانند جلوباز و رنگ روشن با شالی که باز بود و موهام بیرون ریخته بود..

- _ نه درست می‌فرمایید. چشم حتماً حواسم رو جمع می‌کنم و حرف‌هاتون رو فراموش نمی‌کنم!
_ خب بیشتر از این سر پا نگهت نمی‌دارم برو استراحت کن که از فردا کارت شروع میشه.
ازش تشکر کردم و راهی اتاقی که تعلق به من داشت شدم!
در اتاق رو از داخل قفل و لباسم رو عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم.. یادم اومد به مهسا
زنگ نزدم و خبر رسیدنم رو نگفتم. گوشیم رو برداشتم و به تنها شماره‌ای که ذخیره بود زنگ
زدم..
بعد از سه، چهار بوق جواب داد..
_ الو مهتاب؟ کجایی تو؟ می‌دونی چقدر بهت زنگ زدم جواب ندادی؟ داشتم سخته می‌کردم دیگه.
_ خواهر جان یه نفسی بکش بین حرف‌هات! سلام.
_ علیک سلام.. رسیدی؟
_ آره دو سه ساعتی هست که رسیدم. ببخشید پاک یادم رفته بود بهت زنگ بزنم.
_ نمیگی من سخته می‌کنم؟
_ گفتم ببخشید که حالت خوبه؟
_ اگه تو سکت ندی خوبم. تو خودت حالت چطوره؟
_ هی بد نیستم.
_ رفتی به اون مرکزی که گفتی؟
_ آره. الانم تو اتاقی هستم که بهم دادن.
_ همه چیز رو به راهه؟
_ تا الان که آره بعدشم با خداست!
_ خیلی مراقب خودت باش..
با بغض گفت و ادامه نداد.
_ چشم. خب کار نداری؟
_ نه.. فقط حواست به خودت باشه تو شهر غریب.
_ باشه.. احسان رو از طرف من ببوس. خدا نگهدار.
_ حتماً.. خدا حافظ عزیزم.
بعد از این که گوشی رو قطع کردم بلند شدم و لباس ها و وسایلم رو تو کمد جا دادم. مانند‌هایی که
احتمالاً برای اونجا خیلی مناسب نبود و نمی‌تونستم استفاده کنم!
قاب عکسی که از خانواده‌ام و یه قاب عکس دونفره از خودم و علیرضا رو روی میز کنار

تخت گذاشتم. به حلقه‌ای که تو انگشتم بود نگاه کردم. دیگه تعهدی بهش نداشتم اما قلبم تا ابد متعهد به عشقت میموند!

علیرضا، زندگی ما رو از هم جدا کرد ولی نتونست عشقت رو از دلم بیرون کنه..
خوبم، امیدوارم زندگی جدیدی رو بی من شروع کنی..
من واسه تو قید تو رو زدم و به غربت پناه بردم..
من واسه تو قید خانواده و همه داراییم رو زدم..
توام به خاطر من قیدم رو بزن، به خاطر من قید عشقی که بهم داری رو بزن و دوباره عاشق شو..

با این که دوریت داره منو می‌سوزونه و دیگه چیز زیادی ازم نمونده اما دورتر شو، غریبه-
تر، بذار فقط با خیال و عشقت نفس بکشم!
اشتباه کردم که اجازه دادم عاشقم بشی، که عاشقت شدم، نباید انتخابم می‌کردی، نباید انتخابت می‌کردم، نباید دست روم می‌داشتی و بهم نزدیک می‌شدی!
با نزدیک شدن به من توام سوختی، توام باختی!
من بازنده‌ترین عالم بودم نباید تورو هم با خودم به سمت بازنده‌ها می‌کشوندم...
اشتباه کردی، اشتباه کردم، اشتباه کردیم!

بعد از این که صبحانه خوردم، فرمی که دادن رو پوشیدم و راهی شدم.
داخل سالن که شدم به یکی از کارکنان گفتم که باید چیکار کنم..

_ خانم شریفی باهام بیاید!

پشت سرش حرکت کردم و داخل یه اتاق شدیم که شش تخت نوزاد بود. یه خانمی هم داشت
کارهای مربوط به خودش رو انجام می‌داد. رو کرد به همون خانم و گفت: خانم شهنازی، خانم
شریفی تازه اومدن لطفاً راهنماییشون کنید.

خانم شهنازی با قد متوسط و لاغر، پوست گندمی و چشم‌های درشتی که رنگ سبزش خیلی
جذاب و زیبا بود، بهش می‌ومد کم سن و سال باشه..

لبخندی زد و گفت: چشم مه‌ری خانم!

مه‌ری خانم: خب خانم شریفی بفرمایید مشغول بشید!

لبخندی زد و داخل اتاق شدم. نگاهی به بچه‌ها انداختم که بیدار بودن و داشتن با شیشه شیرشون

ور می‌رفتن.

دست مو به هم قفل کردم و با تردید و لبخند گفتم: خب باید چیکار کنم؟

_ تا به حال بچه‌داری کردی؟!!

_ نه.. ولی بعضی اوقات لباس خواهرزادمو عوض می‌کردم یا برایش شیر می‌زدم که بخوره.. اما در کل باید بگم چیزی بلد نیستم.

لبخندی زد و گفت: اشکال نداره همینم خوبه بیا بهت بگم چطور پوشک بچه رو عوض کنی..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: باید پوشک بچه هم عوض کنم؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت: آره.. مگه بچه خودشم می‌تونه اینکار رو انجام بده؟

از حرفم خنده‌ام گرفت و بین خنده گفتم: راست میگی.. باشه ولی برام سخته.. آگه حالم بد شد ببخشید.

_ منم روزهای اول سختم بود ولی کم‌کم عادت کردم.

اول یه پوشک برداشتم و بهم طریقه استفاده‌شو یاد داد بعدم یکی بچه‌هارو گرفت و خودش

پوشکش رو عوض کرد و بچه دومی رو داد من عوض کنم.. با دست لرزون بچه رو خوابوندم

تا پوشکش رو عوض کنم.. بلد نبودم و بچه که تحمل نداشت شروع به گریه کردن کرد که خانم

شهنوازی خودش اومد کارشو انجام داد یکی بچه‌ها که شیشه شیرش رو، رو لباسش ریخته بود

باید عوضش می‌کردیم که ازش خواستم خودم انجام بدم.. این بار محکم‌تر و مسلط‌تر بودم! خدا رو

شکر گفتم که یه احسان کوچولویی داشتیم تا از بچه‌داری یه چیزهایی یاد گرفته باشم. لباسش رو

که عوض کردم بوسیدمش و بغلش گرفتم رو یه صندلی نشستم. عروسکی دستش بود و داشت

باهاش بازی می‌کرد.. خانم شهنوازی هم رو زمین نشسته بود و پاشو دراز کرد یکی بچه‌ها رو

پاش بود تا بخوابونتش!

_ شنیدم از شیراز اومدی اینجا.

نگاهش کردم و گفتم: آره..

_ چیشد از اونجا پاشدی اومدی اینجا؟ نترسیدی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا باید بترسم؟

_ چه میدونم خیلی‌ها تا اسم زاهدان رو می‌شنون می‌ترسن. تا اسم بلوچ می‌شنون می‌ترسن، به

خاطر جنگ و این حرف‌ها دیگه.

_ آهان.. نه من نمی‌ترسم. همون طور که شماها دارید اینجا زندگی می‌کنید و سالمید پس بقیه هم

می‌تونن بعدشم من بلوچ هارو دوست دارم.

_ مرسی، لطف داری.. خانواده‌ات چطور راضی شدن؟

_دیگه چاره‌ای نداشتن..

_شوهرت چی؟ اونم اومده؟

نگاهم بهش قفل شد! برای چند ساعتی همه‌چیز یادم رفته بود ولی با یه کلمه چند سال زجری که کشیدم مثل یک فیلم از جلوم رد شد..

_شوهر ندارم عزیزم!

رد نگاهش رو دنبال کردم، به حلقه‌ای که تو دست چپم بود رسید! حرفی نزد و گفت: خانواده خیلی خوبی داری که قبول کردن تنهایی بیای اینجا زندگی کنی، ما که اصلاً رسم نداریم دختر تنهایی بره یه شهر دیگه، برامون زشته!

_دیگه هرکس با فرهنگ متفاوتی بزرگ میشه.. تو چند وقته اینجا کار می‌کنی؟

_یک سالی میشه. دانشگام که تموم شد اومدم اینجا.

_علاقه شخصی خودت بوده اینجا کار کنی؟

_آره...

خواست حرفش رو ادامه بده که دختر بچه‌ای که تو بغلم بود شروع به گریه کردن کرد. بلند شدم و به خانم شهنوازی با استرس نگاه کردم..

_داره گریه می‌کنه چیکار کنم؟؟

_اسمش زهراست.. زهرا خیلی عادت به نشستن نداره. دوست داره یکی بغلش کنه و راه بره! یکم راه برو تا آروم بشه..

_یعنی گرسنش نیست؟

_نه تازه شیر خورده.

طول اتاق رو راه می‌رفتم و تکونش می‌دادم تا کم‌کم آروم شد ولی می‌دونستم اگه بشینم باز گریه می‌کنه.. با خنده بهش گفتم: زهرا خانم خیلی شیطونیا!

بی‌توجه به حرفم داشت دست‌هاشو تو هوا تکون می‌داد..

_بچه‌هارو دوست داری؟

بهش نگاه کردم و گفتم: آره.. خیلی!

_منم خیلی بچه‌هارو دوست دارم به خاطر همین اومدم اینجا.

_ازدواج نکردی؟

_نه هنوز!

_چند سالته؟

_بیست و سه سال.

- _ ولی شنیدم سمت شما دخترها زود شوهر می کنن!
- _ آره تقریباً همینطوره، البته الان خیلی بهتر شده دیگه دخترها رو تو سن کم شوهر نمیدن.
- _ مشخصه خانواده خیلی خوب و روشنفکری داری.
- _ خانواده خوبی دارم. البته فکر نمیکنم به روشنفکری خانواده شما برسه
- _ لبخندی زدم و گفتم: هر کی خانواده‌اش براش بهترین خانوادست!
- _ از جاش بلند شد و بچه‌ای که رو پاش خوابش برده بود رو تو تختش گذاشت یه بچه دیگه رو گرفت و بهش قطره داد بعدشم به بقیه بچه‌ها رسیدگی کرد ولی همچنان زهرا بغلم بود!
- _ همین‌طور که داشت کارهاشو انجام می‌داد گفت: شما چندسالته اگه فضولی نیست!
- _ نه عزیزم چه فضولی! من بیست و نه سالمه!
- _ با تعجب برگشت بهم نگاه کرد و گفت: بیست و نه سالته؟؟
- _ آره چرا؟
- _ اصلاً بهت نمی‌خوره، بزخم به تخته! بهت می‌خوره نهایتاً بیست و چهار، پنج باشی!
- _ مرسی عزیزم.
- _ پس چرا هنوز مجردی؟! خانواده‌ت چیزی نمی‌گن؟
- _ دوست نداشتم راجب زندگیم حرفی بزخم و دوباره غم و غصه به دلم راه پیدا کنه!
- _ اسمت چیه؟
- _ فهمید دوست ندارم راجب زندگیم صحبت کنم..
- _ گنجان!
- _ با تعجب گفتم: گنجان؟!
- _ آره، اسم بلوچی هست. معنیشم صادق، گرد آمده است. بابام گفت که اسم یه دهایی نزدیک سیرجان که سردسیره و سرسبزه..
- _ خوشحال پدرت!
- _ خندید و گفت: خودشون میگن از وقتی من به دنیا اومدم زندگیشون از این رو به اون رو شد. دو تا خواهریم و سه تا برادر. من کوچیک‌تر از همشونم. سه تا برادرم ازدواج کردن ولی برادر آخرم سه سال پیش خانمش رو تو تصادف از دست داد، سه ماه بعد از عروسیشون! خواهر بزرگم چهار تا بچه‌داره!
- _ خدا حفظشون کنه.. روحشون شاد. زندگی همینه! کسی از فراداش خبر نداره!
- _ آره دیگه.. راستی اسم شما چیه؟
- _ مهتاب!

_ اسمتون خیلی بهتون میاد!

_ ممنونم عزیزم.

دختر خوبی به نظر می‌رسید، شاید می‌تونستم باهاتش رابطه دوستی برقرار کنم، تو یه شهر غریب نیاز داشتم به دوست!!

به بقیه اتاق‌ها هم سر زدیم و گرفتار کارها شدیم! خیلی سخت بود، یه بچه‌ای رو آروم می‌کردم یکی دیگه صدایش بلند می‌شد و صدای بقیه بچه‌ها رو هم بلند می‌کرد. یه قسمت هم بچه‌هایی بودن که نقص عوض داشتن و نگهداری و مراقبت از اونها خیلی سخت‌تر از بقیه بود. دلم به حالشون می‌سوخت، یعنی مامان باباهاشون چطور دلشون میومد این‌ها رو رها کنن؟ درست بود بعضی‌هاشون پدر و مادرشون رو تو اتفاق‌هایی از دست داده بودن یا توانایی نگهداری ازشون رو نداشتن اما خیلی‌ها رها شده بودن! وقتی نمی‌تونستن از پس بچه بر بیان چرا به دنیاش می‌وردن؟! وقتی بزرگ بشن چقدر باید حرف و طعنه‌های بقیه رو تحمل می‌کردن؟ وقتی که خودشون دنبال تاریخ تولد، اسم پدر و مادر و اصالتشون می‌گشتن ولی هیچ‌چیزی رو نداشتن! هیچ‌چیزی..

خسته و کلافه شده بودم! دوست داشتم برم تو اتاق و از این همه سروصدا دور بشم اما نمی‌تونستم باید می‌موندم! این همون راهی بود که خودم انتخابش کرده بودم پس حق جا نزدن رو نداشتم بر عکس من که کم تحمل و عصبی شده بودم تمام کارکنان با محبت و عشق به بچه‌ها رسیدگی و مادری می‌کردن! حتی گنجان هم با مهربونی با بچه‌ها برخورد می‌کرد.. وقت ناهار رسید و می‌تونستم برای یک ساعت استراحت کنم و آرامشم رو به دست بیارم. موقع ناهار گنجان اومد کنارم نشست و گرم صحبت شدیم. خوش صحبت بود و با اون لهجه شیرینش دوست داشتم سکوت کنم و بشنوم!

بعد از ناهار دوباره رفتیم و مشغول کارهامون شدیم.. کارکنان خیلی بهم محبت داشتن و با صبوری هر چیزی که بلد نبودم یا خرابکاری می‌کردم کمک می‌کردن یاد بگیرم و درست انجام بدم.

یاد خونه امید افتادم، روز اول، وقتی رفتم پیش خان بابا و با محبت کل ساختمون رو بهم نشون داد و منو به بچه‌ها معرفی کرد! اونجا با تموم مشغله و گرفتاری‌ها باز خیلی آسون‌تر بود! درست بود بچه‌های اونجا به اندازه سنشون مشکلات بزرگتری هم داشتن اما دیگه نگران خواب و بیداری، غذا خوردن، مراقبت و عوض کردن لباس هاشون نبودم! نیاز به مراقبت بیست و چهار ساعته نداشتن!

اما یه خوبی که داشت این بود که اینقدر غرق کار و رسیدگی به بچه‌ها می‌شدم که همه‌چیز رو

فراموش می‌کردم و فرصت فکر کردن و غصه خوردن رو نداشتم!
بالاخره ساعت نه شب شد و بعد از شام و خداحافظی از بقیه راهی اتاقم شدم.. دوش گرفتم و
سرم رو با کتاب خوندن گرم کردم! برای آرامش و رفع خستگی کتاب بهترین گزینه بود! با
این‌که خیلی خوابم می‌آید ولی دوست نداشتم به این زودی بخوابم!
دلم برای خونه‌مون و صدای مامان بابا، دست‌پختش، برای اتاقم که قفس قشنگم بود تنگ شده بود!
دلم برای احسان تنگ شده بود، هر وقت دلم می‌گرفت با بودن و شیرین زبونی‌هاش حالم رو
عوض می‌کرد ولی حالا اونو هم دیگه نداشتم!
به غربت تبعید شده بودم، یا بهتر بگم تبعیدم کردن!

یک هفته از اومدنم به زاهدان و کار کردن تو مرکز شیرخوارگاه گذشت..
یه هفته که بهم کوله باری از تجربه رو هدیه کرد! صبورتر، آروم‌تر و شکرگذارتر از گذشته!
خودمو سریع با محیط و شرایط وقف دادم. سه روز اول سخت‌ترین روزها برام بود تا عادت
کنم، به سروصدا و سختی کار، به دوری از خانواده و گذشتن!
تو اون یه هفته از مرکز بیرون نرفته بودم. دوازده ساعت کار تو طول روز این قدر له و خسته‌ام
می‌کرد که اون دوازده ساعت رو غنیمت می‌دونستم و استراحت می‌کردم..
ساعت، نه صبح رو نشون می‌داد و ساعت کاریمون تموم شده بود. با گنجان که خیلی صمیمی و
نزدیک شده بودم و باعث می‌شد کمتر احساس غربت داشته باشم، داشت آماده می‌شد که بره
خونه شون!

_ گنجان؟

_ بله؟

_ میشه فردا بریم خرید؟

_ چیزی اگه لازم داری تا برات بیارم!

_ ممنونم. می‌خواستم مانتو بگیرم. مانتوهایی که آوردم خیلی مناسب نیستن.

_ باشه، فردا خسته نیستی؟

_ اگه موافق باشی فردا بعد از کار اینجا بمونی یکی دو ساعت استراحت کنیم بعدش بریم بازار.

_ باشه عزیزم.

یه لحظه جرقه‌ای به ذهنم زد، شاید فرهنگشون اجازه نمی‌داد دوتا دختر تنهایی برن به بازار..

_ گنجان اگه نمی‌توننی یا برات ساخته اشکال نداره عزیزم خودم میرم.

_ و اسه چی برام سخت باشه؟
من من کنان گفتم: شاید خانوادت اجازه ندن..
_ دیگه ماها تا این حد هم بسته نیستیم که مشکلی نیست عزیزم فردا باهم میریم بعدشم تو که اینجا رو بلد نیستی پس به یه همراه نیاز داری.
لبخندی زدم و ازش تشکر کردم..
باهم خداحافظی کردیم و راهی اتاق شدم.
از ساعت نه شب تا نه صبح به کوب کار می‌کردیم و دیگه چشم‌هام از خستگی و خواب باز نمی‌شدن که سرم رو نداشته بودم رو بالشت خوابم برد و چه خواب شیرینی بود، بدون این‌که به فکر برم و غصه بخورم خوابیدم!
وقتی از خواب بیدار شدم هیچ اثری از خستگی تو بدنم دیده نمی‌شد. لپ‌تایم رو روشن کردم و خوشبختانه با وجود اینترنت که مرکز داشت می‌تونستم به کارهام از راه دور هم برسیم و تحویل بدم!
سری به ایمیل‌هام زدم ببینم کسی پیشنهاد کاری جدیدی رو نفرستاده که با دیدن پیامی از مجید حالم عوض شد، بد شد!

_ سلام مهتاب جان! امیدوارم حالت خوب باشه. شنیدم از علیرضا جدا شدی و از خونه رفتی، شنیدم دیگه تو شیراز نیستی. می‌دونم الان زمان مناسبی برای توضیح دادن و بازخواست کردن نیست، بیشتر از این‌که دنبال جواب برای کارهات باشم نگران حالت و دلتنگ هستم! مهسا گفت گوشی و خطت رو عوض کردی و قسمش دادی به کسی شماره تو نده..
مهتاب جان پیامم رو که دیدی باهام تماس بگیر. من، سحر و دایان قراره دو ماه دیگه برای دو هفته بیایم ایران و دلتنگت هستیم! منتظرت هستیم، برادرت مجید!

خیلی مختصر و کوتاه نگرانی و دلتنگیش رو بهم انتقال داد. می‌تونستم حدس بزنم تا چه حد ناراحت و دلواپسمه! برادرانم منم دلم براتون خیلی تنگ شده، خیلی بیشتر از چیزی که بتونی تصورش رو کنی اما چاره‌ای ندارم، درمون و مرهمی برای رفع دلتنگی ندارم. نمی‌تونم ببینمت، نمی‌تونم! دیگه من از همه بریدم و جا زدم. لطفاً فراموش کنید! مثل بابا فکر کنید دیگه دختری به اسم مهتاب ندارید!

همراه پیام متنی یه عکس سه نفره از خودش، سحر و دایان که دیگه بزرگ شده بود و شباهت زیادی به مجید داشت فرستاد، با دیدن عکس اشک پهنای صورتم رو خیس کرد!
دلم نیومد جوابش ندم..

نوشتم: سلام مجید! از خدا می‌خوام زندگی براتون بهترین‌ها رو رقم بزنه.
به راستی که وقت مناسبی برای بازخواست کردن نیست! چیزی که تو به خوبی فهمیدی!
خوشحالم که دوماه دیگه به وطن برمی‌گردید و برای مدتی ماندگار میشدید..
ولی سرنوشت و زندگی من خیلی وقته که جدا شده و جز قبول کردنش راهلی نداره.
متأسفم که این رو می‌خوام بگم ولی حقیقته، نمی‌تونم ببینمتون، لطفاً به دنبالم نیاید و من رو
فراموش کنید. مهتاب!

این همه سال منتظرشون بودم اما حالا که همه چیز داشت برای او مدنشون فراهم می‌شد من نمی-
تونستم! شرایط برای من فراهم نبود! دوباره پا گذاشتم روی دلم و به خودم گفتم نه!
می‌خواستم از اون حال و هوا بیام بیرون و کمتر ذهنم رو درگیر گذشته کنم و سرم رو با
کارهای متفرقه گرم کردم!

دوباره ساعت نه شب گرفتار کار کردن شدیم! بچه‌هام چهره‌مو تشخیص می‌دادن و دیگه بی‌تابی
نمی‌کردن! حس خیلی قشنگی بود که یه نوزاد با دیدنت، با صدات آروم بشه و بهت اعتماد داشته
باشه! بچه به دنیا نیورده بودم اما مادر چندین دختر و پسر شده بودم!
بعد از کلی تلاش برای خواب کردن بچه‌ها و بلند شدن خورشید کار ما هم تموم شد. با گنجان به
اتاقم رفتیم و دو سه ساعتی خوابیدیم.. بیدار که شدیم سریع آماده شدم تا بریم.
_ خب بریم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: این جوری؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم: مگه این جوری چشه؟

_ مانتو جلو بسته یا دکمه دار نداری؟!

_ آهان.. مانتو میگی؟ متأسفانه این چند تا فقط بلنده که جلوبازن ولی زیرش که بلند پوشیدم. بریم
حالا یه امروز اشکال نداره!

سری تکون داد و با لبخند گفت: بریم. ولی اگه بد بهت نگاه کردن یا حرفی زدن ناراحت نشی!
با خنده گفتم: این چیزها که همه جا هست..

از مرکز رفتیم بیرون و سوار یه تاکسی شدیم.. به لهجه آدرس داد به راننده که متوجه نشدم!

چند دقیقه بعد داخل یه کوچه شد و رو به روی یه خونه که بیشتر شبیه کاخ بود ایستاد!

با تعجب بهش نگاه کردم، گفتم: اینجا بازاره؟

لبخندی زد و گفت: نه عزیزم. نکنه می‌خوای ساعت دوازده بریم بازار؟؟ اینجا خونمونه. ناهار

دعوت مایی!

_وای گنجان نه من خجالت می‌کشم. بیا حداقل بریم یه رستوانی جای دیگه‌ای.
هلم داد به سمت در و گفت: برو پایین راننده که معطل ما نیست، برو پایین سریع!
به اجبار از تاکسی پیاده شدم و رو به روی خونه شون ایستادم.
کلید رو زد و در رو باز کرد..

_بفرمایید داخل.

با تردید گفتم: ولی گنجان زشته به خدا.. بدون دعوت اومدم.

_بدون دعوت نیومدی. مامانم خبر داره.

ابرومو انداختم بالا و مشکوک بهش نگاهش کردم..

_همه خبر داشتن جز خودم؟

_آره.. گفتم شاید قبول نکنی دیگه تو کار انجام شده قرارت دادم.. ببخشید.

با خنده گفتم: بار آخرت باشه ها..

خندید و گفت: چشم. حالا بفرمایید داخل.

داخل حیاط شدم.. حیاط که نبود باغ بود!

وسط حیاط تا ساختون سنگ فرش شده بود و دو طرف حیاط نخل، درخت انبه و درختان دیگه-

ای بود که نمی‌دونستم چیه و احتمال می‌دادم بومی باشه. ساختمونشونم با رنگ سفیدی که

داشت خیلی زیباتر و پر ابهت‌تر دیده می‌شد!

معماری داخلی خونه شون چند برابر زیباتر از بیرونش بود. با معماری هندی که داشت یاد فیلم

هندی افتادم. سقف های بلند و پله‌هایی که از وسط سالن به بالا متصل می‌شد..

یه خانم تقریباً مسنی با لباس محلی بلوچ اومد سمتون، فکر کردم مادرش باشه.

سلام کرد و چادری که سر گنجان بود رو ازش برداشت و بهمون خوش آمد گویی گفت!

حدسم اشتباه بود، یکی از خدمتکارهای خونه شون بود!

با تعارف گنجان سمت اتاقش که طبقه بالا بود رفتیم. دو خانم دیگه هم دیدم که اونا هم خدمتکار

بودن.. باهم وارد اتاقش شدیم! نمی‌شد اسمش رو گذاشت اتاق، بیشتر شبیه به سوئیت با تمام

امکانات بود!

روی مبل نشستیم و گفت: خب به خونه‌مون خیلی خوش اومدی عزیزم.

_مرسی عزیزم (نگاهی به اتاقش انداختم) اتاق خیلی قشنگی داری.

_قابل نداره.

_عزیزی!

تقه‌ای به در خورد و دو خانم داخل شدن. یکیشون سینی شربت دستش بود و با گذاشتن سینی رفت بیرون و خانم دوم که زیباتر و خیلی باکلاس‌تر بود وارد شد! لباس بلوچ به رنگ آبی و سبز خیلی خوشگلی پوشیده، که پر از سنگ و نگین بود. این قدر طلا دورش بود که بدنش کم آورده بود و یه گوشواره ریزی تو دماغش زده بود که برام خیلی جالب بود! انگار به خونه هندی‌ها پا گذاشته بودم!

خانم: سلام مهتاب خانم. خوش آمدید!

گنجان: مهتاب جان ایشون مادرم هستن.

از جا بلند شدم و رفتم سمتش، باهم روبوسی کردیم و از شون بابت دعوتشون تشکر کردم! اسم مادرش مه گل بود..

مه گل: گنجان خیلی از شما تعریف کردن دوست داشتم از نزدیک ببینمتون!

_ گنجان به من لطف دارن. باعث خوشحالی‌مه که منو دعوت کردن!

_ بابت افتخار ماست که شهرمون رو انتخاب کردید.

_ خواهش می‌کنم، نفرمایید.

بعد از صحبت کوتاهی که داشتیم مه گل از مون خداحافظی کرد و تنهامون گذاشت.

_ ناهار رو اینجا می‌خوری یا بریم پایین؟

_ هووم.. راستش رو بخوای روم همیشه پیام پایین یکم شلوغه.

_ باشه.. این جوری منم راحت‌ترم!

از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت.. دوتا از خدمت کارهاشون سفره رنگارنگی رو تو اتاق پهن کردن و رفتن بیرون.

با تعجب به این همه غذا نگاه کردم که تعجبم از چشم‌های گنجان دور نموند!

_ چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ بیا بشین که دارم از گرسنگی می‌میرم.

_ این همه غذا برای دو نفر؟!!

_ آره عزیزم.. بیا دارم پس می‌وفتم!

با لبخند نشستم پای سفره. از رنگ و رو غذاها تشخیص نمی‌دادم که چی هستن و احتمال

می‌دادم که محلی باشه!

_ میشه اول غذاها رو معرفی کنی؟؟

_ برنج که دیگه می‌شناسی و همین‌طور سالاد (باهم خندیدیم و ادامه داد) ماهی سرخ شده و

تباهگ هست، تباهگ غذای محلی ما بلوچ‌هاست، البته بیشتر تو ماه رمضان خیلی طرفدار

داره. گوشت خشک شده رو با ادویه جات آبپز می‌کنیم بعدم سرخش می‌کنیم. بخور شک ندارم که

خوشت میاد!

راستی ما عادت داریم قبل از غذا خرما بخوریم، خرما با ماست، کشک یا هم ارده!
با چشم‌های گشاد بهش نگاه کردم و گفتم: گوشت خشک شده؟؟ خرما با ماست؟؟؟!
زد زیر خنده و گفت: آره بخور می‌دونم خوشت میاد.

_باشه ولی بهت قول نمی‌دما!

لبخندی زد و شروع به خوردن شدیم! نگاهش کردم ببینم چطور می‌خوره تا منم همون طور
بخورم. بیه دونه خرما از بشقاب برداشت و زد تو ظرف ماست و منم تکرار کردم. چند لحظه
خرما و ماست رو تو دهنم نگه داشتم ببینم مزه‌اش چطوره، خیلی مزه خوبی داشت، شیرینی خرما
و یکم ترشی ماست در کنار هم عالی بود!

چند دونه خرما خوردم و شروع به خوردن غذای اصلی کردم. بیه تیکه کوچیک گوشت رو
گذاشتم کنار برنجم و با اکرا خوردم.. آروم آروم می‌جویدمش، از مزه‌ای که داشت تعجب
کردم! فکر نمی‌کردم همچنین مزه عالی داشته باشه!

با ذوق گفتم: وای چقدر خوشمزست! فکر نمی‌کردم خوشم بیاد!

_خب خدا رو شکر که خوشت اومده.. نوش جان عزیزم. ماهی رو هم آگه دوست داری امتحان
کن!

_حتماً! ماهی رو خیلی دوست دارم!

در سکوت مشغول خوردن شدیم و بیه دل سیر خوردم! طعم جدیدی رو تجربه کرده بودم و
رضایت کامل داشتم.

ناهار که تمام شد خدمتکارها اومدن سفره رو جمع کردن.. رو به روی هم نشستیم و گرم صحبت
شدیم..

_گنجان؟

_جان؟

_جانت سلامت. شما که این قدر وضعتون خوبه چرا اومدی تو مرکز کار کنی؟!

_مگه همه چیز به پوله؟ بعدشم من اونجا اصلاً حقوق نمی‌گیرم که.

_پس چرا اومدی؟

_واسه رضایت خدا و آرامش دل خودم. دلم واسه بچه‌های شیرخوار می‌سوزه، بعضی هاشون

نقص عضو دارن یا بعضی هاشون بابا مامان ندارن، نیاز به محبت و خوبی دارن. وقتی بتونم

کمک کنم چرا دریغ کنم؟

یاد خودم افتادم که باهمین تصور و دیدگاه پا گذاشتم به خونه امید و به آرامش رسیدم!

- _ کار خیلی خوبی می‌کنی. خانوادت مشکلی ندارند؟
- _ نه بابام یکی از خیرین اونجاست به خاطر همین با صد زور اجازه دادن اونجا کار کنم چون واسه کار کردن تو همچنین مراکزی شرایط سخت خودش رو داره. توام شنیدم با معرفی یه شخص خیر اومدی وگرنه اجازه نمی‌دادن!
- _ پس خیلی چیزها راجب می‌دونی!
- _ لبخندی زد و گفت: نه، زیاد کنجکاوی نکردم. در همین حد که می‌دونم از کجا اومدی و چه کسی معرفیت کرده!
- _ او هوم. راستی خواهر برادرهات نمیان خونه‌تون؟
- _ چرا میان. از عصر تا نصفه شب اینجا افتادن. الان پیش خانواده خودشون هستن یهو مثل قوم مغول به اینجا حمله می‌کنن!
- _ از حرفش خندیدم و گفتم: مشخصه از شون خسته شدی!
- _ خسته نشدم ولی از مرکز برمی‌گردم می‌خوام استراحت کنم باید سروصدای یه کوله باری از بچه دیگه هم تحمل کنم. شب و روزم با دیدن بچه‌ها می‌گذره دیگه.
- _ خانواده شلوغ خوبه، من دوست دارم!
- _ با خنده گفت: ما فراتر از شلوغی هستیم!
- _ پدر و مادرت ادیت نمیشن؟
- _ دیگه اونا هم عادت کردن البته خیلی نوه‌هاشونو دوست دارن. بابام چون کارگاه لنج سازی داره بیشتر چابهاره سه روز آخر هفته برمی‌گرده! بالاچ هم میره باهش و کمکش می‌کنه!
- _ با تعجب گفتم: بالاچ؟ بالاچ چیه؟
- _ دوباره زد زیر خنده و گفت: داداشمه.. چیه دیگه کیه؟
- _ باز با تعجب گفتم: اسمش بالاچه؟
- _ آره، معنی اسمش یعنی یکی از سرداران بلوچ!
- _ چه جالب. خیلی اسم‌های باحالی دارین.
- _ این از لطف پدر و مادرم بوده دیگه!
- _ احساس کردم هر آن ممکنه بی‌هوش بشم..
- _ گنجان خیلی خوابم میاد. اشکال نداره یکم بخوابم بعد بریم؟
- _ بخواب عزیزم الان که مغازه‌ای باز نیست. ساعت پنج، شش میریم!
- _ روی تختش دراز کشیدم و خوابیدم!

وقتی از خواب بیدار شدم دیدم گنجان ایستاده و داره نماز می‌خونه با تعجب بهش نگاه کردم.. نمازش که تموم شد بهش گفتم: تو مگه ظهر تو مرکز نماز نخوندی؟
_ اولاً عصر به خیر..

_ عصرت به خیر عزیزم.

_ دوما خب الان اذان عصر رو گفتن نماز خوندم.

تازه یادم اومد اهل سنت تو طول شبانه روز پنج بار اذان می‌گن و نماز هاشون رو جدا جدا می‌خونن. آروم خندیدم و گفتم: عه ببخشید یادم رفته بود!
با لبخند سری تکون داد و بلند شد.

نیم ساعت بعد از مادرش خداحافظی کردیم و رفتیم. تو حیاط بودیم یه مرد با لباس سفید بلوچی تو حیاط ایستاده بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد. چند متر عقب‌تر ایستاده بودیم. تلفنش که تموم شد برگشت سمتون و با دیدن سرش رو انداخت پایین و سلام آرومی گفت که متقابلاً جواب دادم.

_ مهتاب برادرم بالاچ!

با صدای رسایی گفتم: از آشناییتون خوشوقتم!

همون طور که سرش پایین بود گفت: همچنین! خوش اومدید!
_ ممنونم.

بالاچ رو کرد به گنجان و با لهجه باهم صحبت کردن که متوجه نشدم!
وقتی صحبتشون تمام شد گنجان گفت: بالاچ می‌رسونتمون بازار.
_ نمی‌خواد ایشون به زحمت بیوفتن خودمون میریم.

گنجان با چشم و ابرو بهم فهموند که داداشش نمی‌ذاره تنهایی بریم! به اجبار قبول کردم. تو کوچه یه لنکروز سفید رنگی بود و سوار شدیم. گنجان هم اومد صندلی عقب کنارم نشست. دقیقاً پشت سر بالاچ نشسته بودم و آینه وسط رو من تنظیم بود ولی چند بار با دقت نگاه کردم که بهم نگاه می‌کنه ولی اصلاً انگار وجود نداشتم و از این‌که این‌طور سنگین برخورد می‌کرد خیلی خوشم اومد! صورت صاف و چشم‌هایی که سبز بودنش تیره‌تر از چشم‌های گنجان بود!

بین راه بودیم و داشتم با گنجان صحبت می‌کردم که یهو به بیرون اشاره کرد..

_ مهتاب، مهتاب.. این مسجد مکی هست ببین!

برگشتم و مسجد رو دیدم. مسجد که نبود یه معبدگاه بود! زیبا، عظیم با مناره‌ها بلند و گنبدش که سفید بود! بالاچ که دید غرق عظمت و زیبایی مسجد شدم سرعش رو کم کرد تا بیشتر نگاه

کنم!

وقتی از مسجد رد شدیم رو کردم به گنجان و گفتم: تا حالا مسجد به این بزرگی و زیبایی ندیدم. معماریش به مسجد اهل سنت می خوره!

_ آره واسه اهل سنته.. سه طبقه اس، معماری بیرونیش پاکستانیه ولی معماری داخلیش خود ایرانی‌ها ساختن و از مسجد النبی الگو برداری کردن! سه طبقه اس.. با تعجب بین حرفش پریدم و گفتم: سه طبقه؟؟؟

آروم خندید و گفت: آره.. شاید باورت نشه ولی مردم خود زاهدان بدون هیچ چشم داشتی واسه ساخت مسجد کار کردن و ساختنش، تمام هزینه‌هاش مردم دادن! نماز جمعه هم اینجا برگزار میشه.

_ خیلی قشنگه.. تا حالا نبوده به مسجد یا عبادتگاهی این‌طور خیره بشم و از معماریش خوشم اومده باشه.

_ البته مهم‌ترین مسئله اینکه تو هر مسجدی پا می‌ذاری به یاد خدا بیوفتی نه خلق خدا! حرفش بدجور به دلم نشست و تاثیر گذار بود..

تو طول مسیر بالاچ سکوت کرده بود و داشت آهنگ بلوچی گوش می‌کرد که من هیچ چیزی ازش نمی‌دونستم!

وقتی به بازار رسیدیم خواستم با بالاچ خداحافظی کنم که دیدم اونم پیاده شد، تعجب کردم ولی حرفی نزدم. من و گنجان جلو افتادیم و یکی دو متر عقب‌تر از ما بالاچ داشت همراهی می‌کرد. آروم به گنجان گفتم: بالاچ چرا پیاده شد؟

_ می‌خواد کسی مزاحمون نشه به خاطر این‌که راحت‌تر باشیم با فاصله حرکت می‌کنه. ابرو مو انداختم بالا و گفتم: مدل جدیده!؟

خندید و گفت: خندمو درنیار.. چیکارش کنم غیرتیه! _ چی بگم والا..

دوست نداشتم کسی مراقبمون باشه، تا حالا برام پیش نیومده بود به بازار برم و محافظ داشته باشم.. سعی کردم بیخیال بشم و به خرید ادامه بدم.

یک ساعت بیشتر وقت نداشتیم و باید سر ساعت نُه مرکز می‌بودیم. با کمک گنجان سه تا مانتو انتخاب کردم و خواستیم از بازار بریم بیرون که با دیدن یه لباس محلی داخل ویتترین مغازه توجهام جلب شد و بهش خیره شدم.

همون طور که نگاهم به لباس بود گفتم: گنجان، گنجان!؟ _ بله؟

اشاره کردم به لباس و گفتم: این چطوره؟؟

_لباسه رو میگی؟

_نه شیشه مغازه رو میگم.

زد زیر خنده و گفت: خدا نکشتت دختر همیشه یه حرفی واسه گفتن داری. لباسه خیلی خوشگله که.

با ذوق برگشتم سمتش و گفتم: نظرت چیه بگیرمش؟

با تعجب گفت: واسه خودت؟؟

_آره دیگه.

_تو که بلوچ نیستی.

با ناراحتی گفتم: یعنی فقط باید بلوچها بپوشن؟

_نه ولی خب این لباس محلی ماست تو که تا حالا لباس محلی نپوشیدی.

_ولی خیلی خوشم اومده. دوست دارم بپوشمش. وقتی می بینم اکثراً اینجا لباس محلی پوشیدن یکم مودب میشم!

_اگه ازش خوست میاد بگیریم.

رفتیم داخل مغازه چون دوتا فروشنده آقا و جوون بود بالاچ هم با ما داخل شد. سایزم رو گفتم و

لباس به اندازه خودم برام آوردن. پیرهن و شلوارش رو گرفتم و رفتم عوض کنم. خوبی لباس

هاشون این بود که خیلی راحت می شد پوشید..

وقتی پوشیدمش شال مشکیم سر گذاشتم و خودمو تو آینه دیدم..

با پوشیدن یه لباس چقدر تغییر کرده بودم، تغییر خوب! از حالت شهری بودن کاملاً در اومده

بودم و شده بودم یه دختر بلوچ! رنگ زرشکی پیرهن و شلوار با خط و خرجه کارهای

مشکی، طلایی و قرمز لباس پر زرق و برقی رو ساخته و همون نوار با همون رنگ پایین

شلوارش به کار رفته بود! پیرهن تا پایین زانوم می رسید و آستین باز و همچنین شلوارش چند

چین ریز و گشادی داشت! کلی فروشنده از جنس و مدل لباس تعریف کرد و الحق راستم گفته

بود. جنس ابریشمی و نرم لباس رو می تونستم احساس کنم. واقعاً سوزن دوزی هنر دست مردان

و زنان بلوچ بود!

از پرو که اومدم بیرون با لبخند به گنجان نگاه کردم.. دستم رو باز کردم و گفتم: چطوره؟!

با لبخند عمیقی بهم نگاه و بعد از چند لحظه اخمی کرد از رو ویتزین شالی رو برداشت و

گذاشت سرم و شال مشکی رو برداشت.

_حالا عالی شدی. حتی از منم بلوچی تر به نظر میای. این شال هم مال لباسه یادت رفت

برداریش!

_وای مرسی عزیزم.. بهم میاد یعنی؟

_آره معرکه شدی.

یه لحظه نگاهم با نگاه بالاچ که داشت بهم نگاه می‌کرد قفل شد ولی سریع نگاهش رو دزدید!
دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم و با شالی که مال لباسم بود دیگه هیچ عیبی نداشتم!
لباس رو عوض کردم و بعد از کلی چونه زدن لباس رو خریدیم.
چند مغازه نگذشته بودیم که بالاچ آروم گفت: نمی‌خواید دمپایی و چادر بخرید؟
با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: چرا؟! من که چادر نمی‌پوشم.
همون طور که بهم نگاه نمی‌کرد گفت: منظورم چهار قده برای لباستون. کسی با کفش این لباس
رو نمی‌پوشه.

گنجان: عه آره مهتاب یادمون رفت باید چهار قد و دمپایی هم بگیری!

با تعجب به گنجان نگاه کردم و گفتم: یعنی باید دمپایی بپوشم؟

_آره عزیزم. ولی دمپایی که تو فکر می‌کنی نه، بیا بریم خودت ببینی متوجه میشی!

به همون مغازه قبلی برگشتیم و یه چهار قد گرفتم، مثل چادر بود ولی رنگی و کوتاه‌تر!

داخل به کفش فروشی شدیم و به قسمت دمپایی هاش رفتیم. دمپایی انگشتی و پاشنه‌بلند! با

رنگ‌های مختلف که طراحی‌های زیبایی داشتن! خودشون می‌گفتن دمپایی هندی!

بین دو تا دمپایی گیر کرده بودم که با کمک گنجان دمپایی که با شالم که مشکلی بود انتخاب

کردم، روی دمپایی هم با طراحی طلایی رنگ تزیین شده بود. قدم بلند بود و با پوشیدن دمپایی
پاشنه‌بلند بابا لنگ دراز شدم!

موقع حساب کردن بالاچ به زبون محلیشون نمی‌دونم چی به گنجان گفت که کارت اعتباریش رو

از کیفش در آورد و داد به فروشنده. با تعجب بهش نگاه کردم گفتم: تو چرا می‌خوای حساب کنی؟

_خب یه هدیه اس دیگه.. هدیه برای رفاقتمون!

با جدیت گفتم: نه اصلاً.. دوست ندارم این کار رو کنی.

کارت اعتباریم رو از کیفم در آوردم و دادم به فروشنده و رمزش رو گفتم ولی بالاچ گفت: لطفاً

قبول کنید. ما بهتون پیشنهاد خرید دمپایی دادیم.

_اما این‌طور همیشه و من راضی نیستم!

بالاچ: ناقابل، هدیه رو پس نمیزن!

و به زبان بلوچ با فروشنده صحبت کرد و از کارت گنجان حساب کردن.

با شرمندگی و خجالت ازشون تشکر کردم و سوار ماشین شدیم.

_ واقعاً راضی به زحمت نبودم گنجان. من فقط خواستم باهام بیای بازار ولی هم دمپایی رو حساب کردی و هم آقا بالاچ از کار و زندگیشون گذشتن!
بالاچ هیچ واکنشی نشون نداد..

گنجان: من خودم دوست داشتم باهات پیام و بهم خوش گذشت. بالاچ هم وقتی میاد زاهدان خیلی کار نداره.

_ باز هم ممنونم. راستی چرا این قدر قیمت لباس ها گرون بود؟

آروم خندید و با شیطنت گفت: شما گرون انتخاب کردی مهتاب خانم! ارزون ترشم هست ولی اون جنس و مدلی که انتخاب کردی گرون بود! شاید باورت نشه ولی ما بلوچ ها خیلی به لباس هامون اهمیت میدیم، به مدل، رنگ و نقش و نگارش! لباس بلوچ گرونترین لباس محلی ایران محسوب میشه!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: واقعاً؟ گرونترین لباسه؟ البته وقتی کار دست و جنسش از ابریشم باید همین قدر بشه. تو بازار با تنوع لباس ها و خانمهایی که لباس محلی تنشون بود متوجه شدم خیلی به لباس و زیباییش اهمیت میدید. این خیلی خوبه!

_ آره، ولی بیچاره شوهر اشون!

باهم خندیدیم و دوباره گفتم: راستی باید لهجه تون بهم یاد بدی. هرچیز که میگوید متوجه نمیشم.
_ یکم سخته ولی چشم.

_ چشمت بی بلا عزیزم.

تا وقتی که به مرکز برسیم با پر حرفی هامون سر بالاچ رو خوردیم ولی او بی توجه به ما ساکت بود و رانندگی می کرد. وقتی به مرکز رسیدیم ازش خداحافظی کردیم و رفتیم سرکار.

_ گنجان مگه بالاچ زن و بچه نداره؟

با ناراحتی سری تکون داد و گفت: این همون داداشمه که گفتم خانمش رو تو تصادف از دست داد بعد از اون هر کاریش کردیم از دواج کنه قبول نمیکنه.

_ آخی، چقدر ناراحت کننده است، همسرت رو از دست بدی اونم سه ماه بعد از عروسی! انگار خیلی دوستش داشته!

_ دوستش داشت؟ دیونش بود.. دختر دوست بابام بود و از بچگی بهم علاقه داشتن. ولی سرنوشتشون این جور رقم خورد دیگه.

_ خدا بهش صبر بده..

_ ممنونم.

بعد از این که لباس فرم پوشیدم با گنجان رفتیم سراغ بچه ها، بهتر بگم، بچه هامون!

فصل ۳۰

علیرضا:

_ داداش تا کی می‌خوای یه گوشه کز کنی؟ یه حرفی بزنی کاری کن.. این قدر تو خودت نریز. نگاهی به شهر روز انداختم که روی تخت کنارم نشسته بود..

_ بیخیال داداش. چرا نرفتی تو حیاط؟

_ گفتم باهم بریم.

_ تو برو من نمیام!

_ می‌دونی بعد از تو بچه‌ها دیگه حوصله والیبال بازی کردن رو ندارن! پاشو بریم خوشحال

میشن!

_ نه نمیام.

_ سه ماهه همین‌طور کز کردی و روزه سکوت گرفتی! بس نیست؟

با بی‌حوصلگی پاکت سیگارم رو باز کردم و یه نخ سیگار گذاشتم زیر لب و روشنش کردم.. یک

اول زدم.

_ تنها نیستم (اشاره‌ای به نخ سیگار کردم) تا وقتی این نخ‌ها هستن تنها نیستم.

_ سه ماه شده که تو خودت فرو رفتی. ببخشید که اینو می‌گم اما هیچ دختری لیاقت عشق ما رو نداره، این قدر واسشون خودتو به آب و آتیش می‌زنی، تا تقی به توی می‌خوره با مهرشون تهدیدت می‌کنن!

از حرفش عصبی شدم و یقه لباسشو گرفتم و کشیدم سمت خودم. کارد می‌زدی خونم نمی‌ریخت!
_ بار آخرت باشه این حرف رو می‌زنی. مال تو هر کاری باهات کرد به خودت ربط داره..
با لبخند و ترس گفت: داداش، ول کن یقه رو.. ببخشید.

نفس عمیقی کشیدم و اروم شدم. دست مو کشیدم رو صورتش گفتم: ببخشید شهروز!

_ فدای مرامت.. من که این همه عاشق زنم بودم همه کار برای خوشحالیش کردم چیشد
آخرش؟؟ هر چی خانوادم گفتن شهروز مهریه زیاد نزن آخرش مجبور میشی همه شو بهش بدی
می‌گفتم کی داده کی گرفته؟ عشقش کورم کرده بود فکر نمی‌کردم نامردی کنه.. بعد از چند ماه
که از عروسیمون گذشت خواهرهاش زیر پاش نشستن و هوا برش داشت، هر روز بهونه‌های
مختلف، هر روز یه بهونه واسه قهر کردن و رفتن خونه باباش.. تهشم این شد که من پنج ساله تو
زندانم. حالا تا عمر دارم باید بسوزم و از کرده خودم پشیمون باشم. کی عشق حالیش میشه؟ کی
اون همه سختی و خاری رو می‌بینه؟!

پک آخر رو محکم‌تر زدم و گفتم: مال من مهر نمی‌خواست، پول نمی‌خواست.. ولی تهش جا زد.
به قول تو کی این همه سختی و خاری رو می‌بینه؟ تهش وقتی دید که اعدام میشم گذاشت رفت
ولی به این فکر نکرد که چرا می‌خوام اعدام بشم چرا مادرم دق کرد و مُرد! کاش به خاطر
مهریه تو زندان بودم تا این جوری بلا سرم بیاد که خجالت بکشم تو چشم خواهرها و پدرم نگاه
کنم..

دستی رو پشتم زد و گفت: خدا بزرگه. تو رسم عاشقی رو به جا آوردی از ناموست دفاع
کردی. مرد باید چوب مردونگیش رو بخوره! من برم یه سر به بچه‌ها بزنم توام بیا بیرون!
_ برو، خوش باش!

شهروز رفت بیرون، رو تخت دراز کشیدم!

چهار ماه از ندیدن مهتاب می‌گذشت! یهو رفت و جا زد. بهش گفتم تنهام نذار، گفتم بذار اعدام
بشم بعد برو، برو با هر کی که می‌خوای ولی دقیقاً بعد از همون روز رفت و دیگه
برنگشت، دیگه جواب زنگ‌هام رو نداد! چقدر منتظر بودم از بلندگو اسمم رو بگن که ملاقاتی
دارم ولی اگه هم می‌گفتن یا خواهرهام بودن یا پدر پیرم!

اصلاً شاید اون دیدار آخرش برای این بود که بهم بگه می‌خوام برم، می‌خوام تنهات بذارم برم با

یکی دیگه.. آره، اومده بود اینو بگه که وقتی حرف هام رو شنید تحمل نکرد و گذاشت رفت، که دیگه جواب زنگ هام نداد!

تموم زندگیم رو به پاش ریختم ولی تهش لگد محکمی زد و رفت، لابد از سفره‌ای که برایش پهن کرده بودم سیر شده بود که این‌طور لگدش کرد و رفت!

حتی رگم رو برایش زدم اما دلش نسوخت، نوشین بهم گفت که وقتی فهمید رگم رو زدم فقط حالم رو پرسید و رفت!

لابد عذاب وجدان داشته و می‌خواسته از زنده بودن یا مرده بودنم با خبر بشه که بار عذاب وجدانش بیشتر نشه!

هر چی آبرو و اعتبار جمع کرده بودم یه شبه بخاطرش از دست دادم. مادرم رو از دست دادم، خانوادم از هم پاشید ولی اون باز هم رفت!

لعنت بهت، لعنت عالم بهت که این قدر بی‌معرفت و خیانت‌کار بودی! حقت بود که محسن بهت خیانت کرد، حقت بود که قصد سوءاستفاده کردن رو ازت داشت چون می‌فهمید چه موجود کثیفی هستی. این همه جار زدی که دوستم داری و تنهام نمی‌ذاری، اون همه اشک تمساح برام ریختی که تهش این جور بهم پشت کنی و بری؟!!

انگار نامردی و پشت پا زدن به عشق تو ذات هر دختری بود. وقتی ازت سیر می‌شد می‌پرید می‌رفت با یکی دیگه!

سه سال زندانی کشیدم بخاطرت، سه سال از بهترین روزهای عمرم تو قفس گذشت، به خاطر تویی که هیچی حالی نبود!

منتظر اعدامم، منتظر طناب دار! چند بار خواستم خودم رو بکشم ولی نشد وقتی به خودم اومدم و گفتم چرا بار گناهم رو بیشتر کنم؟ بذار با دست روزگار بمیرم تا خودم خودم رو خلاص کنم! حداقلش این سه سال چند تا آدم همدرد و بدتر از خودم کنارم بودم که دردم رو بفهمن و نخوان نمک روی زخم باشن!

حداقلش این سه سال خیلی چیزها یاد گرفتم و بزرگ شدم، فهمیدم اگه عاشقی کردی اگه با معرفت بودی باید منتظر باشی بهت بدی کنه و رهاش کنه، فهمیدم جواب خوبی رو با بدی میدن و جواب عشق رو با خیانت!

با این که ماشه رو محسن فشار داد ولی هر شب کابوس می‌بینم، هر شب با ترس این که محسن بیاد تو خوابم، به خواب می‌رفتم!

اون دنیا چطور تو رو مادرم نگاه کنم و ازش حلاوت بخوام؟ چطور ازش بخوام به خاطر عشق و عاشقی من که باعث مرگش شد منو ببخشه؟؟!

نوشین و دلآرام رو بی مادر کردم، همدم و یار همیشگی پدرم رو ازش گرفتم! خدا هم عشقم رو ازم گرفت!

یعنی تموم حرف‌هاش دروغ بود؟ تموم دوستت دارم‌ها و عزیزم‌هاش؟ مگه بهم نگفت تا تهش کنارتم و واسه زنده موندنت همه کار می‌کنم؟ همه کارش این بود که خیانت کنه و بره با یکی دیگه؟! نمی‌تونست یک سال دیگه صبر کنه؟ نمی‌تونست بعد از چهلم بره با هر بی سر و پای؟! این قدر عجله داشت؟ این قدر بی تاب هم بودن؟

یعنی اون کسی که زیر پاش نشست نمی‌دونست اگه به شوهرش خیانت کرده یه روزی هم به خودش خیانت می‌کنه و میذاره تو کاسه‌اش؟! از زمونه همین رو یاد گرفتم که از هر دستی بدی از همون دستم می‌گیری. وقتی که خوبی کنی ولی بدی ببینی پس اگه بدی می‌کردی دیگه قرار بود چی به سرت بیاد؟! تو حتی لیاقت انقاص و تلافی کردن رو هم نداشتی، تو حتی لیاقت تف کردن تو صورتت رو هم نداشتی، همون روزی که برگه طلاق رو امضاء کردم، همون شبی که رگم رو زدم قید تو رو هم زدم و مثل یه انگل از زندگیم پرتت کردم بیرون، تو حتی لیاقت نداشتی تو یک سال باقی مونده عمرم کنارم باشی، تو قلبم باشی! جز نفرت و نفرین برای تو هیچ چیزی تو قلبم باقی نمونده! خدا رو قسم دادم به بزرگیش که اگه بزرگه اگه یه روز هم از زندگیت مونده تقاص کارهایی که باهام کردی رو پس بگیره و دردی که من کشیدم توام بکشی! حتی تو آتیش جهنم هم منتظر بدبختی و زجر کشیدنت می‌مونم!

مهتاب:

چهار ماه از زندگیم تو زاهدان گذشت.. سخت ولی قابل تحمل، سخت‌تر از این‌ها رو تحمل کردم و چشیده بودم! از طریق مهسا دورادور از حال خانوادم خبر داشتم. مجید، سحر و دایان برای دو هفته او مدن ایران ولی دیگه جواب های ایمیل مجید رو نمی‌دادم و اجازه ندادم که همدیگه رو ببینیم.. دلتنگشون بودم اما اجازه‌ی دیدن نداشتم، اجازه رفتن نداشتم. در واقع بیست و نه سال زندگیم رو بریده بودم و آتیشش زدم فقط چند تیکه سنگی و سخت باقی مونده بودن که اسمشون خاطره تلخ بود!

خاطره‌هایی که هر شب به جونم می‌وفتادن و من رو می‌سوزوندن!

کاش حداقل علیرضا به خوابم نمیومد و صدام نمی‌زد از کمک نمی‌خواست. یکاش می‌گذاشت
نبینمش، اما هر شب چهره‌شو خیلی نزدیک، خیلی واقعی می‌دیدم و دست بسته، پا بسته نمی‌تونستم
براش کاری کنم!

نگاهش همون طور مظلوم و معصوم، صداهش همونقدر گرم و با محبت! ولی ازم ناراحت
بود، می‌دید کمکش نمی‌کنم با ناامیدی می‌گذاشت و می‌رفت!

بیخس که تنهات گذاشتم، بیخس که خوب نبودم برات ای خوبم!
شرمندم که زیر قولم زدم، زیر تعهدم زدم و برات تنهایی رو به یادگار گذاشتم!
ولی اینو بهت قول می‌دم که تو قلبم تا ابد و یک روز وفادار بمونم، همیشه عاشقت می‌مونم و
هیچ‌کسی جاتو تو قلبم نمی‌گیره، قلبم و روحم به تسخیر خودت درآوردی و خیلی وقت پیش روز
سیزده بدر، زیر بارون، پشت خونه باغ خان بابا، در کنار شکوفه های درختان خودم رو بهت
باختم!

چهار ماهی که تو شیرخوارگاه کار می‌کردم دیگه همه می‌شناختتم و باهام صمیمی شده بودن؛ تو
مرام و فرهنگشون بود که با یه غریبه بهتر برخورد و کمکش کنن تا به مشکلی بر نخوره!
دیگه به سختی کار و سروصدای بچه‌ها، به بی قراریشون، مریضی هاشون، نخوابیدن هاشون
عادت کرده بودن یا بهتر بگم دل بسته بودم! وقتی مریض می‌شدن تا صبح کنارشون می‌موندم و
براشون غصه می‌خوردم، کمکشون می‌کردم که چهار دست و پا راه برن، رو پاهاشون
بایستن، حرف زدن رو بهشون یاد داده بودم و چقدر لذت بخش بود هر کدوم از این کارها! با
شوق زیاد به کارهای جدیدی که یاد می‌گرفتن نگاه می‌کردم و جیغ می‌کشیدم!
اما روزهای بدی هم وجود داشت، مثل روزهایی که بچه‌ها از شیرخوارگاه می‌رفتن به مرکز
دیگه چون بزرگ‌شده بودن، یا ما بین اونها خانواده‌هایی با شرایط موجه برای سرپرستی بچه‌ها
پیدا می‌شد و ازمون جدا می‌شدن! ناخواسته و به اجبار باید از بچه‌هام خداحافظی می‌کردم و فقط
می‌تونستم دعا عاقبت به‌خیری براشون داشته باشم!

تو همون مدت رابطه‌ام با گنجان خیلی نزدیک‌تر و صمیمی‌تر شده بود، بعد از سحر و مهسا با
گنجان رابطه نزدیکی و خوبی داشتم. جمع‌ها همیشه به خونشون دعوت می‌کرد تا تنها
نباشم. خانواده‌اش کامل می‌شناختتم و احترام خاصی برام قائل بودن. اما هنوز نمی‌دونستن که از
خانواده‌ام جدا شدم و یکبار از دواج کرده بودم. گنجان هم که می‌دونست خیلی دوست ندارم

راجب خانوادهام صحبت کنم دیگه سئوالی نمی پرسید تقریباً لهجه و فرهنگشون رو یاد گرفته بودم و زندگی تو زاهدان برام لذت بخش و آسون تر شده بود. چند دست لباس بلوچی دیگه هم گرفتم و اکثراً که بیرون می رفتم می پوشیدم و رو بند می زدم که زیاد جلب توجه نکنم! شده بودم یه دختر بلوچی!

آخر هفته ها که می خواستم برم به خونه شون گنجان و بالاچ به دنبالم میومدن و منو به خونه شون می بردن و بعدم دوتای می رسوندنم به مرکز..یکبارم دو روز از مرکز من و گنجان مرخصی گرفتیم و به همراه پدر، مادرش و بالاچ به چاهبهار رفتیم. اونجا هم خونه داشتن یکبار به اصرار من رفتیم کارگاه لنج سازیشون رو از نزدیک دیدیم. یکبار با علیرضا که به بوشهر رفته بودم لنج سازی رو دیده بودم اما مال اونها خیلی بزرگتر و فراتر از یه کارگاه بود! با این که از نظر فرهنگی و حتی مذهب از هم فرسنگ ها فاصله داشتیم اما هیچ وقت به عقاید هم توهین نکردیم و سئوالی نمی پرسیدیم، خیلی خوب با تفاوت هایی که داشتیم باهم کنار میومدیم و رفاقت داشتیم. حس می کردم تو ایران زندگی نمی کنم یه جایی ما بین هند و کشورهای حوزه خلیج فارس! حس قشنگی بود، فرهنگ و سبک جالبی داشتن که من خیلی دوست داشتم و تمام سعی ام می کردم بیشتر از شون یاد بگیرم و خودم رو با شرایط وقف بدم تا کمتر اذیت بشم! هر وقت می خواستم با گنجان برم بیرون اگه بالاچ زاهدان بود خودش ما رو میبرد و با چند متر فاصله هم قدم می شد. دیگه به این کارهاش عادت کرده بودم و به رو خودم نمیوردم. ظاهرم که بهتر و مناسب تر شده بود و یک جورایی شبیه شون شده بودم بالاچ هم راحت تر سرش رو بلند می کرد و بعضی اوقات به حرف میومد! وقتی به این فکر می کردم که عشقش رو به خاک سپرده بود دلم می گرفت و براش غصه می خوردم.. می تونستم از دست دادن و تنها شدنش رو احساس کنم ولی من به خاطر این از دست دادم و تنها شدم که عشقم رو به خاک نسپارم اما بالاچ کاری از دستش در برابر حکمت خدا بر نمیومد..

تو اتاق بودم و داشتم موهام که دیگه می شد با یه موگیر گیرشون بیاری رو شونه می کردم که گوشیم زنگ خورد، جز مهسا و گنجان کسی شماره ام رو نداشت، گنجان که نیم ساعت قبل به خونه شون رفته بود و غیر از مهسا کسی نمی تونست باشه که همین طورم بود!

_ الو؟

_ سلام مهتاب. خوبی عزیزم؟

_ سلام. خوبم. تو خوبی؟ احسان خوبه؟

_ خوبیم عزیزم. مزاحمت که نشدم؟

_ نه کارم تموم شده اومدم تو اتاقم!

_ خسته نباشید.

_ سلامت باشید..

حرفی نزد منتظرش بودم چیزی بگه ولی باز سکوت کرد..

_ مهسا؟ الو؟

..._

_ مهسا؟ صدا مو داری یا قطع شده؟

با بغض گفت: می شنوم عزیزم.

با نگرانی پرسیدم: چپیده؟ چرا بغض داری؟؟ نکنه واسه مامان، بابا..

بین حرفم پرید و سریع گفت: نه، نه.. خیالت راحت باشه مامان، بابا خوبن!

_ پس چیه؟ راستش رو بهم بگو! نکنه واسه احسان اتفاقی افتاده..

_ نه خدانکنه. حالش خوبه، طبق معمول داره شلوغی می کنه. ولی...

_ ولی چی؟ بگو دیگه جون به سرم کردی.

_ آخه.. آخه نمی دونم گفتنش درست.. باشه یا نه.

_ تو حالا بگو. دارم سخته می کنم.

_ نمی دونم خوشحال میشی یا نه.

با عصبانیت و کلافگی گفتم: مهسا همش شد "نمی دونم" که اگه می خواستی نگی پس چرا زنگ

زدی؟ بگو، آه..

_ اشرف یادته؟!!

یکم فکر کردم و با شک و تردید گفتم: اشرف زن طاها؟

_ آره، آره.. دور ادور باهم در تماسیم. امروز بهم زنگ زد گفت که.. یعنی.. یعنی گفت خانواده

مقتول بعد از این همه خواهش التماس رضایت دادن و گفتن اگه دیه رو کامل بدید ما هم از

قصاص می گذریم.

اشک هام ریخت، یکی، دوتا، ده تا، بی نهایت... صورتم خیس شد، قلبم از خشکی و سنگی خیس و

نرم شد.. قلبم گریه کرد. اشک هام به گریه و گریه هام به هق هق تبدیل شدن..

_ الو مهتاب؟ هنوز پشت خطی؟؟

به زور فقط تونستم بگم: آره..

مهسا هم صدای گریه مو می شنید.. با بغض و ناراحتی گفت: دورت بگردم که این قدر بد دیدی و

سختی کشیدی.. دورت بگردم که این طور تنها و آواره شدی. برگرد، برگرد و جبران کن.. برگرد

و از علیرضا بخواه که ببخشتت! اون قلبش مهربونه بی کینه اس.. اشرف گفت یه سال دیگه از زندان هم آزاد میشه!

حرفی نمی‌تونستم بزنم و یه خداحافظی گفتم و قطع کردم..

بالاخره رضایت دادن و از بریدن نفس علیرضام گذشتن، بالاخره به قولشون وفا کردن..

علیرضا، علیرضا.. بارها اسمش رو روی لب‌هام تکرار کردم!

چقدر دلتنگش بودم، دلم صدایش رو می‌خواست، آغوشش، محبتش...

دیگه اعدام نمی‌شد، دیگه قرار نبود طناب دار رو ببینه!

تموم سختی و رنج پنج ماهی که چشیده بودم از تنم بیرون رفت، تموم سختی و درد غربت نتیجه داد و علیرضا قرار بود آزاد بشه!

اگه هزاران بار دیگه هم سر این دو راهی قرار می‌گرفتم باز نبودن و گذشتن ازش رو انتخاب می‌کردم! نمی‌داشتم نفسش تموم بشه، نمی‌داشتم نور چشم‌هاش برای همیشه خاموش بشه!

به اندازه تموم روزهای غربت و تنهاییم گریه کردم.. از ته دل گریه می‌کردم. سخت‌ترین روزم

بود تو اون چند ماهی که به غربت پناه برده بودم!

حس بین مُردن و زنده بودن، غم و شادی، خواستن و نخواستن، شب و روز، نفرت و عاشقی، آب و آتش داشتم!

نمی‌دونستم حال رو چطور توصیف کنم، اصلاً خودم نمی‌دونستم چه حالی رو دارم.

میمیری که یکی دیگه زنده بمونه، مثل شهید شدن! میمیری ولی با زنده موندن بقیه توام زنده می-

مونی؛ مثل مرگ خواننده‌ای که بعد از مردنش بیشتر زنده می‌مونه، چون صدایش هست و هرگز

نمیمیره!

من مُردم تا علیرضا زنده بمونه تا در واقع خودم از بین نرم!

ماه‌ها در حال گذر بودن و من به این غربت دوست‌داشتنی و به این تیکه‌های شکسته قلبم خو گرفته بودم!

دلتنگی و اشک لالایی هر شبم بود، دلتنگ خانواده و عشقم!

خوب نبودم، شکسته بودم، ولی به همون اندازه قوی و بزرگ‌شده بودم. دیگه غصه و دردهامو

نشون نمی‌دادم، جلو چشم بقیه به سراغ زخم‌هام نمی‌رفتم!

چندین بار گنجان ازم پرسید که عکسی که در کنار علیرضا ایستادم کیه ولی هر بار طفره می‌رفتم و از جواب دادن سر باز می‌زدم!

گنجان هم دلش یه جا گیر بود ولی می‌ترسید به خانواده‌اش بگه.. یه پسر بلوچ که باهم تو دوران دانشگاه آشنا شده بودن.. چند بار که باهم قرار داشتن منم باهاش رفتم، پسر خوب و موجه‌ای به نظر می‌رسید. بهش می‌گفتم که به خانواده‌اش بگه و این قدر معطل نکنه اما جراتش رو نداشت. درست بود خانواده خوب و روشنفکری نسبت به بقیه داشت اما باز بر اشون محدودیت‌ها و خط قرمزهایی وجود داشت که نمی‌تونست اونهارو نادیده بگیره.. تصمیم گرفتیم به خانم امینی بگیم و اون با خانواده گنجان در میون بذاره، چون پدر گنجان یکی از خیرین مرکز بود و رابطه کاری با خانم امینی داشت مورد مناسبی برای بازگو کردن بود!

اول از طریق مادر گنجان وارد شد و مه گل خانم هم با شوهر و پسر هاش در میون گذاشت، بعد از تحقیق و رضایت از شناخت محمد، به خواستگار گنجان اجازه خواستگاری رو دادن.. مراسم خواستگاری هم با رسم و رسوم خودشون برگزار شد و در آخر خانواده گنجان رضایت دادن و تنها شرطشون این بود که عقد و عروسی باهم باشه..

گنجان خوشحال از نزدیک شدن به یار و من ناراحت از این که قراره دیگه گنجان تو مرکز کار نکنه و دوباره تنها بشم!

تمام کارها در عرض یک ماه انجام دادن. محمد هم از وضع مالی خوبی برخوردار بود و تونست با کمک پدرش خونه و سور و سات عروسی رو محیا کنه.

عروسی تو خونه پدر گنجان قرار بود برگزار بشه.

دو هفته قبل از عروسی با گنجان برای اولین بار دوتایی رفتیم بیرون تا با راهنماییش لباس برای عروسیش بگیرم!

وقتی فهمیدم که واسه مراسماتشون لباس محلی می‌پوشن و خبری از لباس های اروپایی و برهنه نیست به بازار قدیمی رفتیم.

بعد از کلی گشتن و سخت پسندی لباس مورد نظر رو انتخاب کردم، رنگش سفید یاسی بود که دور دوزیش به رنگ قرمز و خط باریک طلایی، شلوارشم هم به همین تربیت رنگ بود به همراه شال قرمز با طرح سنگ دوزی شده سفید! یه دمپایی قرمز هم گرفتم تا همه چیزم تکمیل بشه. بعد از خرید کردن به یه فست فود رفتیم و شام خوردیم..

_ مهتاب؟

_ جان؟

_ میگم می‌ترسم شب عروسیم تو رو با من اشتباه بگیرن و پای سفره عقد بنشوند..

خنده‌ای کردم و گفتم: من که لباس تو رو ندیدم ولی مطمئنم خیلی قشنگ‌تر از لباس منه، با این که لباس من کلی برام گرون تموم شد اما مال تو بی شک خیلی گرون‌تر از مال منه، خودتم که هزار ماشالله هیچ کم و کاستی‌ای نداری! نترس داماد شب عروسیتون فقط تو رو می بینه! لبخندی زد و گفت: اما تو یه جور عجیبی خوشگلی. به خاطر همینم دل داداشم رو بردی! لقمه‌ای که تو دهنم بود با سنگینی حرفش تو گلوم گیر کرد و به سرفه کردن افتادم که سریع چند بار به پشتم زد و نوشابه به خوردم داد تا راه نفس کشیدنم باز بشه! اشک تو چشم‌هام جمع شده بود.. چند نفس عمیق کشیدم و با تعجب بهش گفتم: چی گفتی؟؟ با ترس گفت: ببخشید.. نمی‌دونستم این‌طور تعجب می‌کنی!

_ تکرار کن ببینم درست شنیدم.

با اکراه گفت: بالاچ از تو خوشش اومده. ازم خواست باهات صحبت کنم اگه نظرت مثبت باشه با خانواده بیایم!

با صدای بلند و بین تعجب گفتم: چی؟؟!

_ وای مهتاب آروم تر، آبرومون رفت. خب چته این قدر چی چی می‌کنی؟ میگم بالاچ ازت خواستگاری کرده.

_ تو چی گفتی بهش؟

زد زیر خنده و گفت: دیوانه اون‌ی که باید چیزی بگه تویی نه من. من بهش گفتم باشه باهات صحبت می‌کنم.

نگاهی به بطری نوشابه‌ام انداختم و گفتم: بهش بگو نه.

با تعجب گفت: چرا؟؟ دوست نداری زن داداشم بشی؟ (با مظلومیت و لحن بچگونه گفت) قول می‌دم خواهر شوهر مهربونی باشم!

_ بحث این‌ها نیست. من قصد ازدواج ندارم.

_ این‌ها رو که همه دخترها می‌گن.. تو بهم جوابت بگو من قول می‌دم اگه مثبت به این زودی به بالاچ نگم.

_ گنجان، عزیزم من جوابم منفیه.

جدی شد و گفت: آخه چرا؟ شاید به خاطر این که قبلاً ازدواج کرده بوده؟

_ نه، اصلاً هر کس حق انتخاب داره تو زندگیش من واقعاً قصد ازدواج ندارم، نه با بالاچ نه با هیچ مرد دیگه‌ای.

_ ولی اون خیلی ازت خوشش اومده. تو این چهار سال که از مرگ خانمش می‌گذره هیچ وقت نگفته از کسی خوشش اومده و ماهم هر کسی رو بهش معرفی می‌کردیم بلافاصله رد

می‌کرد. اما این بار خودش او مده و گفته یه نفر به دلش نشست! نمی‌دونی از وقتی تو وارد زندگی ما شدی بالاچ چه حال و روزی داره، دوباره انگار عاشق شده! زود به زود برمی‌گرده زاهدان و غیر مستقیم بهم می‌فهمونه که بیایم دنبالت و بریم بیرون. ابرو هامو بهم گره زدم و لبم رو جمع کردم، گفتم: یعنی این همه منو به خونه‌تون دعوت می‌کردین یا میومدین دنبالم همش نقشه و بهونه بوده؟؟!

_ نه، نه اصلاً! به خدا بالاچ همچین آدمی نیست. بعدشم من نمی‌دونستم که اون به تو دل بسته. خودم دوست داشتم که بیای به خونه مون و مامانم هم خیلی دوستت داره. به فکر فرو رفتم، راست می‌گفت بالاچ تو این یک سالی که می‌شناختم هیچ وقت بد نگاه نکرد، هیچ وقت صمیمی نشد، شروع به تعریف کردن جوک‌های بی مزه و مزه پرونی نکرد، خیلی خشک و رسمی، کم حرف! وقتی هم به خونه شون می‌رفتم اکثراً بالاچ نبود یا اگر بود من نمی‌دیدمش!
_ ولی گنجان من نمی‌تونم ببخشید.

_ آخه چه دلیل منطقی داری؟ باید به بالاچ چی بگم؟ بگم که فقط قصد ازدواج نداری؟ همین؟ از اصرار کردنش عصبی شده بودم و احساس عذاب وجدان داشتم! هنوز خودم رو یه خانم شوهر دار می‌دونستم! با کلافگی گفتم: آره چه چیزی موجه تر و منطقی‌تر از این که دوستش ندارم؟! زوری که نیست!
از حرفم دلگیر شد و حرفی نزد. از فست فودی او مدیم بیرون و سوار تاکسی شدیم. اول من رو پیاده کرد و بعد قرار بود گنجان رو برسونه به خونه. قبل از این که پیاده بشم گفتم: گنجان؟ با دلخوری گفت: جانم؟

_ میشه از دستم ناراحت نباشی؟ نمی‌خوام با ناراحتی از هم خداحافظی کنیم!
_ نیستم!

_ مشخصه! منو ببخش دیگه یه لحظه عصبی شدم.. نمی‌خوام هیچ اتفاقی باعث بشه که رابطه‌مون خراب بشه.

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد: هیچ چیز باعث نمیشه که من رفاقتمون رو فراموش کنم. تو برام باارزش تر از این حرف‌هایی. بعدشم هر کس تو زندگیش به قول تو حق انتخاب داره. زوری که نیست! نگران بالاچ هم نباش خودم قانعش می‌کنم!

_ فدات بشم که این قدر مهربونی.. برو دیگه دیرت میشه.

با هم خداحافظی کردیم و هر کدوممون راهی شدیم!

فکر نمی‌کردم بالاچ بهم علاقه مند شده باشه، از بر خوردش اصلاً آدم شک نمی‌کرد و نمی‌تونست حدس بزنه!

دوست نداشتم بعد از ضربه بزرگی که از زندگی خورده بود دوباره قلبش بشکند اما دقیقاً روی کسی دست گذاشته بود که خودش بازنده‌ترین عالم بود؛ یعنی من! کسی که روحش، قلبش متعلق به یکی دیگه بود و همه احساس و عشقش رو تو یه کوچه و شهر جا گذاشت و راهی غربت شد!

چطور می‌تونستم به کسی جز علیرضا فکر کنم؟ چطور می‌تونستم فراموشش کنم؟ فراموشی علیرضا یعنی فراموش کردن خودم، دست کشیدن از علیرضا یعنی بریدن نفس خودم! قرار بود تا ابد بهش وفادار بمونم، به عشقش! ابد من هیچ‌وقت نمی‌رسید که بخواد تموم بشه و بعدش ازش دست بکشم، ابد من ابدی بود!

روز عروسی رسید، صبح عروسی به یه آرایشگاهی رفته بودم که گنجان برای طراحی حنا معرفی کرده بود!

روی پاهام و حتی انگشت پاهام و دست‌هام با ظرافت و بدون هیچ الگویی حنا می‌کشید! این همه هنر و زیبایی تو ذات و روح خانم‌های بلوچی شگفت آور بود، کسی پیدا نمی‌شد که هنرمند نباشه!

وقتی کارش تموم شد گفت: خب می‌خوای کف دستت اسم کی رو بنویسم؟ با تعجب بهش گفتم: مگه باید اسم بنویسید؟

_ خب هر کسی اسم عشقش رو می‌خواد کف دستش بنویسیم بعضی‌ها هم حرف اولش رو می‌کن..

لبخند با حسرتی زدم و گفتم: A بنویسید لطفاً.

لبخندی زد و حرف A رو نوشت.. منتظر موندم حنا خشک بشه و پاک کنه.. وقتی پاک کرد زیبایی و ظرافتم بیشتر به چشم میومد. موهام رو سشوار کشید و فقط چشم و ابرو هام رو مشکی کرد و با رژلب قرمز آماده مراسم شدم..

لباسم پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. چقدر تغییر! دیگه باورم شده بودم منم یه بلوچی هستم! خیلی با مهتاب یک سال پیش فرق داشتم! اگه خانواده‌ام هم می‌دیدنم دیگه نمی‌تونستن بشناسنم! زندگی بزرگم کرده بود، آخرین بهار جونیم رو هم پشت سر گذاشتم و زیبایی و پختگی چهره‌ام کامل شده بود!

کاش علیرضا می‌بود و من رو میدید تو لباس بلوچی، دست و پاهام که با حنا خالکوبی کرده بودم! ولی نبود. باید فکر بودن و دیدنش رو از سرم بیرون می‌انداختم.. از آرایشگر تشکر کردم و با آژانس به خونه پدر گنجان رفتم. وقتی رسیدم کوچه با لامپ‌های رنگی تزیین شده بود و همین‌طور حیاط خونه شون پر بود از میز و صندلی و چراغونی!

سرم رو پایین انداختم و داخل ساختمون شدم.. خانم‌های زیادی بودن که دائم در حال رفت‌وآمد بودن.. کسی رو نمی‌شناختم و خجالت کشیده بودم. با چشم دنبال مادر و خواهر گنجان بودم که خودم رو بهشون بچسبونم تا کمتر احساس تنهایی کنم ولی اول از هم خنده گنجان رو دیدم که تو حجله نشسته بود و رو بند طلایی رنگ رو صورتش بود. رفتم کنارش و باهانش سلام کردم، هر کار کردم از زیر رو بند نگاهش کنم اجازه نداد و گفت شگون نداره!

هم‌زمان خواهر گنجان هم اومد و به دادم رسید. کل مراسم رو کنارش بودم و من رو به بقیه معرفی می‌کرد. همه با لباس‌های محلی و آویزون کردن کلی طلا به خودشون به چشم هر مردی زیبا و بی نظیر به نظر می‌رسیدن! هرکس خودش رو در نهایت برای مرد زندگیش آراسته کرده بود غیر از من! من حتی خودم رو برای خودم هم زیبا نکرده بودم! حتی ساده‌ترین آرایش ممکن رو هم داشتم اما تعریف و تمجیدهای بقیه غیر از این می‌گفتن!

خیلی نگذشت که برای خوندن خطبه عقد محمد با چند مرد داخل خونه شدن! پدر و برادرهای گنجان هم بودن. خودم رو بین جمعیت قایم کردم که بالاچ نبینتم! خطبه عقد هم جاری شد و محمد و گنجان زن و شوهر شدن! مردها بیرون رفتن و چند دقیقه بعد محمد رو بند رو از روی صورت گنجان برداشت که صدای کل و شادی خانم‌ها بلند شد، زیباییش چشم هر کسی رو به خودش خیره می‌کرد! مرواریدی بود که تو حجله در کنار محمد می‌درخشید..

محمد هم بالاخره رفت بیرون و خانم‌ها شروع به رقصیدن و پایکوبی کردن.. رفتم نزدیک گنجان و کلی بهش تبریک گفتم و ازش تعریف کردم! خانم‌ها رقص محلی خودشون رو داشتن و چون بلد نبودم یه گوشه نشستم اما خیلی نگذشت مه رز خواهر گنجان دستم رو گرفت و بردم وسط..

سعی می‌کردم یکم به خودم قر بدم تا مثل چوب خشک اون وسط قد علم نکرده باشم! آقایون هم تو حیاط داشتن برای خودشون می‌رقصیدن و مستانه در حال شادی کردن بودن! موقع پذیرایی که شد صدای موزیک هم قطع کردن.. بعد از شام و دوباره رقصیدن، جمعیت کم و کمتر می‌شد، رسم داشتن مراسم رو خونه‌ی پدر عروس زودتر تمام کنن و عروس رو ببرن به

خونه خودشون و اونجا ادامه بدن!

ساعت یازده شب شد که گنجان با خداحافظی غم انگیزی از خانواده‌اش راهی خونه بخت شد. برایش از ته دل آرزوی خوشبختی کردم!

نیم ساعتی موندم و رفتم کنار مه رز و گفتم: مه رز جان میشه برام یه آژانس بگیره برم؟! _ کجا؟

_ برم دیگه. نصفه شبه.

_ صبر کن عزیزم الان به بالاچ میگم بیاد و برسونتت.

با شنیدن اسم بالاچ که قرار بود باهاش مواجه بشم ترسیدم و گفتم: نه، آقابالاچ الان کلی گرفتارن تو فقط یه آژانس بگیره ممنونت میشم.

_ اصلاً مگه می‌ذاریم با یه غریبه برگردی خونه؟ الان میرم به بالاچ میگم تو آماده شو! منتظر جوابم نشد و رفت..

به ناچار باید با بالاچ رو به رو می‌شدم، قطعاً جواب منفی که داده بودم به گوشش رسیده بود ولی شاید خودش شخصا بخواد دلیل جوابم رو از خودم بشنوه اونوقت چی می‌تونستم بهش بگم؟! آه، لعنت به این شانس!

مه رز اومد و از خانواده گنجان خداحافظی کردم.

مه رز باهام تا کوچه اومد و بالاچ رو سوار لنکرور سفیدش دیدم. باهاش خداحافظی کردم و سوار شدم..

سلام آرومی گفتم و متقابلاً بالاچ جواب داد.. تا وقتی که به مرکز رسید حرفی بینمون رد و بدل نشد و تو دلم خدا رو شکر گفتم. خواستم در ماشین رو باز کنم که از آینه وسط بهم نگاه کرد و گفت: ببخشید مهتاب خانم میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟! آه قرار نبود همه چیز خوب و طبق میل پیش بره..

_ بفرمایید.

_ گنجان جواب شما رو بهم گفت ولی می‌خواستم شخصا دلیل جوابتون رو از خودتون بشنوم! _ همراه با جواب، دلایلش رو هم به گنجان گفتم!

_ اما من راضی نشدم. این که قصد ازدواج ندارید دیگه خیلی هم قانع کننده نمی‌تونه باشه. من و شما دوره نوجوونی و هیجان جوونی رو پشت سر گذاشتیم. بهتره باهم رو راست باشیم!

چقدر خوب صحبت می‌کرد، این قدر منطقی و آروم! یاد علیرضا افتادم، علیرضا هم همونقدر آروم و منطقی بود! اما علیرضا کعبه‌ی من بود که هر شبانه روز به دورش می‌چرخیدم!

_ آقا بالاچ من واقعاً قصد ازدواج ندارم، نه با شما و نه با هیچ مرد دیگه‌ای.

چرخید سمت و تقریباً رو به روم بود و اما باز نگاه مستقیمی بهم نداشت. فقط صندلی ای که بهش تکیه داده بود بینمون قرار داشت

_ مهتاب خانم من می‌خوام دلیل بزرگتری از شما بشنوم. اگه حقیقت رو بهم بگید قول می‌دم دیگه هیچ اصراری نکنم!

_ تنها دلیل همین بود که شنیدید.

دستم رو بردم سمت دستگیره در ماشین و خواستم پیاده‌شم و محکم و جدی گفتم: لطفاً بشینید، حرف تموم نشده!

برگشتم سمتش و گفتم: اما من حرفی برای گفتن ندارم و هر چیز که بود هم من شنیدم هم شما! _ شاید شما شنیدید اما من چیزی که راضیم کنه رو نشنیدم!

عصبی شده بودم و با حرص گفتم: چرا دارید منو تحت فشار می‌ذارید؟ نکنه می‌خواید دروغ بگم تا راضی بشید؟

_ نمی‌خوام تحت فشار باشید. می‌خوام حقیقت رو بدونم. شاید به خاطر این که ما بلوچ و اهل سنت هستیم شما مخالفت کردید؟

یکی از ابرو هامو انداختم بالا و با تعجب گفتم: مگه شما آدم خوارید؟ دین و عقیده هر کس به خودش مربوطه و یک مسئله کاملاً شخصیّه.

_ پس اگه این نیست دیگه چه چیزی می‌تونه مانع بشه؟ خواهش می‌کنم راستش رو بگید وگرنه تا صبح اینجا می‌مونم و منتظر جوابتون هستم!

دیدم راه فراری نداشتم و باید دل رو بزمنم به دریا و حقیقت رو بگم تا نجات پیدا کنم!

_ آقا بالاچ من یکبار ازدواج کردم اما طلاق گرفتم، از خانوادم جدا شدم، شاید براتون سؤال بوده که با این که مجردم چرا حلقه تو دست چپم هست، به خاطر این که هنوز من به همسر سابقم علاقه دارم و عاشقش هستم. لطفاً نپرسید چرا طلاق گرفتید که نمی‌تونم بگم. من رو ببخشید واقعاً نمی‌خواستم قلبتون رو بشکونم.

در ماشین رو باز کردم و بدون این که منتظر جوابش بمونم از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند و سریع خودم رو به مرکز رسوندم. نگهبانی در رو باز کرد و داخل حیاط شدم. چند لحظه داخل حیاط موندم و نفس عمیق کشیدم، صدای روشن شدن ماشین و کندن لاستیک‌ها از روی خیابون رو شنیدم!

باید می‌گفتم، باید حقیقت رو می‌دونست تا بی‌خیالم می‌شد! ولی نمی‌خواستم با این حد بی‌رحمی بهش جواب نه بدم، کسی که قلبش یکبار شکسته بود حقش نبود دوباره بشکنه، اما رسم زندگی همینه!

نمی‌تونستم به هیچ مردی فکر کنم و یا اجازه ورود به زندگیم رو می‌دادم، نمی‌تونستم به کسی جز علیرضا فکر کنم! من واقعاً عاشقش بودم، تنها مرد زندگی و رویاهام او بود! با هیچ‌کسی نمی‌تونستم دوباره خاطره بسازم و بهش جواب بله بدم! نمی‌تونستم دست مرد دیگری رو بگیرم، نمی‌تونستم تو آغوش کسی دیگه غرق محبت بشم! نمی‌تونستم، نمی‌تونستم!

ناگزیر از سفرم، بی سرو سامان چون باد
به گرفتار رهایی نتوان گفتم آزاد
کوچ تا چند؟! مگر می‌شود از خویش گریخت
بال تنها غم غربت به پرستوها داد
اینکه مردم نشناسند تو را غربت نیست
غربت آن است که یاران ببرندت از یاد
عاشقی چیست؟ به جز شادی و مهر و غم و قهر؟!
نه من از قهر تو غمگین، نه تو از مهرم شاد
چشم بیهوده به آینه شدن دوخته‌ای
اشک آن روز که آینه شد از چشم افتاد

غربت اگه بهشت هم باشه باز اسمش غربته و حسش غریب!
جز خوبی و مهربونی هیچ‌چیزی از مردم بلوچ نمی‌دیدم اما وقتی وطنت یه جا دیگه باشه نمی-
تونی از ته دل خوشحال باشی! وطن اونجایی هست که دل آدم باشه! دل من تو زندان بود، تو
یکی از بندهاش، روی یکی از تخت هاش، تو وجود و قلب علیرضا! دل من تو دل علیرضا بود و
بدجور هواش رو می‌کرد!
دل‌م بودن و خواستنش رو می‌خواست، چیزی که خیلی وقت بود ازش تحریم شده بودم و با گذشت
یک سال و چندماه باز برام مثل روز اول روشن و واضح بود، همون قدر عاشق، همون قدر در
تمنای بودنش!

ولی باید به عهدم وفا می‌کردم، عهد شکستم برای زنده موندن یار! اما این بار تا آخرین نفسم
به پای عهدم می‌موندم، چون می‌دم ولی عهد شکن نمی‌شم!

بالاچ بعد از این که دلیل اصلی برای مخالفتم رو شنید دیگه هیچ وقت اصرار نکرد و گذاشت رفت! گنجان می گفت که دو، سه هفته یکبار از چابهار برمی گرده و دو روز میمونه و میره! سرنوشت بالاچ هم مثل سرنوشت من غم انگیز و پر از حسرت بود! هم درد بودیم اما یکطرف درد بالاچ من بودم! هم درد کشیده بودم هم درد داده بودم! نمی خواستم، سرنوشتمون این طور نوشته شده بود!

محمد بعد از عروسیشون دیگه اجازه کار کردن به گنجان نداد ولی رابطه ما نه کمرنگ شد و نه باریک! گنجان بعد از دو ماه که از عروسیش گذشت باردار شد و هر وقت که محمد خونه نبود و وقت خالی داشتم می رفتم پیشش و باهم از هر دری حرف می زدیم! بهترین رفیق روزهای تنهایی و غربتم بود! بی شیله پيله، صاف و درست کار! مهم نیست رفیق آدم ظاهرش چجوری باشه، عقاید و فرهنگشون چقدر متفاوت باشه و حتی مهم نیست که همزبون باشید یا نه یا هم چند فرسنگ از هم فاصله داشته باشید! مهم این بود و هست که رفیق بخواد برات رفیقی کنه و با خوب و بدت کنارت باشه! یه روز مثل یک مادر، یه روز مثل خواهر، برادر، همسر، پدر، غریبه، دشمن، رقیب و یک روز هم مثل یک رفیق کنارت باشه و تو رو بخواد که گنجان همین طور بود! بعضی اوقات کلافه و بی حوصله بودم، عصبی و حیرون بودم اما با مهربونی و بی هیچ سئوالی کنارم میموند.

بچه ها که از شیرخوارگی بیرون میومدن از ما جدا می شدن، خیلی ناراحت کننده بود! بچه ای که بزرگش می کردی بهش راه رفتن و حرف زدن یاد می دادی، شب و روز بالاسرش بودی ازت می گرفتند!

اما این حس جدایی رو تو خونه امید هم تجربه کرده بودم اما قطعاً سختی جدایی مرکز شیرخوارگاه خیلی بیشتر بود! چون این تو بودی که یه نوزاد رو بزرگ می کردی و یادت می رفت که هیچ وقت بچه ای رو به دنیا نیوردی چون اونجا مادر ده ها نوزاد دختر و پسر می شدی!

این قدر شبیه مردمان سیستانی و بلوچی شده بودم که برام سخت بود مانتو بپوشم با این که تو خوده زاهدان خانم های مانتویی و یا چادری هم زیاد به چشم می خوردن اما من اصالتشون رو دوست دارم و برای راحتی خودم که مورد حرف و اذیت قرار نگیرم لباس محلی که بعضی اوقات با رو بند می پوشیدم و بیرون می رفتم تقریباً متوجه حرف هاشون می شدم و وقتی فارسی باهاشون صحبت می کردم تعجب می کردن که یه دختر فارس این طور شبیه اونها شده و متوجه زبونشون میشه!

داشت یادم می رفت که یه دختر فارسم، تو دل فرهنگ و تاریخ ایران به دنیا اومده بودم و معرف

شهرمون حافظ و سعدی پارسی بودن! داشت یادم می‌رفت که تو یکی از کوچه‌های شیراز بزرگ‌شده بودم و تو همون کوچه پدر و مادرم من رو از خودشون روندن و پرتم کردن! با این‌که با مهسا در ارتباط بودم و جویای حال خانواده اما شنیدن کجا و دیدن کجا؟ لمس کردن کجا و حسرت خوردن کجا؟ جمع گرم خانوادگی کجا و لبخندهای خشک شده تو عکس خانوادگی کجا؟!

یه روز که محمد سرکار بود و کار نداشتم به دعوت گنجان رفتم پیشش..
_گنجان؟

بعد از این‌که سفره رو جمع کردیم اومد کنارم روی مبل نشست. دستش به کمرش بود و نفس‌نفس می‌زد!
_جان؟

_میگم شما که وضعتون خوبه شکر خدا چرا خدمتکاری نمیگیری کمکت کنه؟ اونم تویی که تو خونه پدری عادت نداشتی دست به سیاه و سفید بزنی.

سری تکون داد و گفت: محمد می‌گه دوست ندارم تو جمع خانوادگیمون یه غریبه باشه. خانواده اونها با این‌که جمعیتشون زیاده و وضعشونم خوبه ولی هیچ‌وقت خدمتکار نداشتم به خاطر همین محمد هم نمی‌تونه با این قضیه کنار بیاد.

_خب تو الان پا به ماهی برات سخته کارهای خونه رو هم انجام بدی.

_دیگه نمی‌تونم رو حرف محمد حرف بزرم که! بعدشم بعد از یک سال عادت کردم (با لبخند ادامه داد) ما خانم‌های بلوچی به‌سختی عادت داریم.

لبخندی متقابلاً زدم و گفتم: در این‌که شکی نیست. راستی کی قراره گل پسرت به‌دنیا بیاد؟ دستی روی شکمش کشید و گفت: دو سه هفته دیگه.. ولی نفسم رو بریده، کاش زودی به‌دنیا بیاد راحت بشم!

_به‌دنیا میاد عزیزم، یکم صبور باش. راستی شنیدم برای شما خیلی پسر و دختری بچه مهمه.

_آره.. البته الان یکم حساسیت کمتر شده ولی باز همون عقیده رو دارن. میگن پسر باعث میشه پدر خانواده تو کار هاش همیشه جلو بیوفته و موفق‌تر باشه یه جورایی سرش همیشه بلند باشه!
_خب واسه تو و محمد چی؟

_محمد هم همین عقیده رو داره منم دیگه تو همین خانواده با همین طرز فکر بزرگ شدم دیگه! اما به قول معروف مهم سلامتی بچه است..

_آره واقعاً مهم سلامتیست هست.

_مهتاب؟؟

_بله؟

_تو دوست نداری ازدواج کنی و خودت بچه‌ای رو به دنیا بیاری؟
با مطرح کردن همچنین سئوالی دوباره گرد و غبار غم روی دلم نشست و یاد گذشته افتادم.
لبخند کم جونی زدم و گفتم: کیه که دلش نخواد مادر بشه؟

_پس چی؟ پس چرا ازدواج نمی‌کنی؟ من خودم سراغ دارم چقدر خواستگار داشتی و میومدن
پیش خانم امینی ولی هر بار جوابت نه بود، حتی دل برادر بیچاره منم شکوندی (خندید و ادامه
داد) البته می‌دونم باز هم دارم فضولی می‌کنما

_خب توام حق داری که یه سری چیزها در مورد من بدونی، رفاقت هر چی صمیمی‌تر میشه
علامت سئوال هاشم کمتر میشه!

_دوست نداری به علامت سئوال جواب بدی؟

_آخه چیز خوب و خوشی ندارم برای تعریف کردن!

_همون تلخشم خوبه.. تو خیلی تو دار و ساکتی. همون اولین بار که دیدمت یه غم بزرگی رو تو
چشم‌هات بهم منتقل شد، یه درد بزرگ!

_هر کسی تو زندگیش مشکل و گرفتاری داره تو کسی رو سراغ داری که مشکل نداشته باشه؟
نه والا. ولی خب سعی می‌کنن برطرفشون کنن.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و گفتم: مال من حل نمیشه.

_خب تو بگو حداقل از بار غمت کم بشه.

خندیدم و گفتم: می‌ترسم وقتی زندگی منو بشنوی افسردگی بگیری!

_تو حرف بزن من قول می‌دم افسرده نشم..

با خنده بلندتری گفتم: به نام خدا.. یکی بود، یکی نبود...

آروم زد تو بازوم و گفت: خیلی نمکی! بگو ببینم.

جدی شدم و تو گذشته فرو رفتم. این قدر فرو رفتم که گنجان رو هم مثل خودم کشیدم پایین، به
کورترین نقطه زندگیم، حتی جاهایی که خیلی وقت بود قفلش کرده بودم و گردو خاک گرفته
بودن!

همه چیز رو بهش گفتم، حتی دلیل جدا شدنم! ترمز بریده بودم و صبرم لبریز شده بود! بالاخره
یک نفر حقیقت رو فهمید، یک نفر پیدا شد که حق رو بهم بده و با شنیدن گذشته‌ام اشک بریزه و

به حالم افسوس بخوره، کسی پیدا شد که کنارم بشینه و باهم اشک بریزیم!

خیلی وقت بود که گریه نکرده بودم و با یادآوری گذشته و اتفاق‌های بدی که پیش افتاده بود

دوباره دلم خیس و نرم شد، دوباره گریه با چشم‌هام آشتی کرد!

بعد از اون روزی که تو خونه گنجان به همه چیز اعتراف کردم گنجان بیشتر هوام رو داشت و به هر طریقی می‌خواست مرهم باشه تا کمتر جای زخم‌های کهنه‌ام تیر بکشه و بسوزه! دوست داشتم محبت‌هات رو، مهربونی‌هات رو! یه جورایی بهش دلبسته بودم و می‌خواستم کمبود محبت و لطفی که چند سال تحمل کردم رو برام جبران کنه که الحق کم نمی‌داشت! بالاخره فارغ شد و بچه‌اش به دنیا اومد، سعی می‌کردم مثل یک خواهر کنارش باشم و بهش محبت کنم. دیگه بچه‌داری رو به خوبی یاد گرفته بودم و ترسی نداشتم. با وجود مادر و خواهر خودش به کمک‌های من نیاز نداشت اما به محبت‌هام چرا! همون طور که تو روزهای سخت کنارم بود تو روزهای سختش کنارش بودم و حواسم بهش بود! یه مدت بعد از به دنیا اومدن عثمان پسرش، دچار افسردگی بعد از زایمان شده بود و هر چی هم محمد بهش محبت می‌کرد باز حالش بهتر نمی‌شد که بردیمش پیش روانشناس و با چند جلسه مشاوره و پیشنهاد یه سفر تونستیم برای بهبودش کاری کنیم و کم‌کم حالش رو به راه بشه!

همه چیز خوب بود جز حال دلم!

همه چیز سر جای خودش بود جز قلب من که تو یه جایی از شیراز جا گذاشته بودم!

علیرضا:

دقیقاً دو هفته قبل از سال تحویل از زندان آزاد شده بودم، روزی که هیچ وقت دلم نمی‌خواست برسه! دنیای من، تو چهار سال آخر زندگیم به یه زندان و حصار ختم شده بود! چطور می‌تونستم از دنیایم دل بکنم؟ می‌رفتم به یه دنیای دیگه که چی می‌شد؟ می‌رفتم به دنیایی که جز نارو زدن و جفا کاری بلد نبود!

در واقع از دنیای به اون بزرگی می‌ترسیدم!
آره می‌ترسیدم!

می‌ترسیدم از زندان خودم رها بشم، توان آزادی رو نداشتم، آزادی برام زندان بود، برام مرگ بود!

دقیقاً تو روزهایی که داشتم روزهای باقی مونده از زندگیم رو می‌شمردم خبر آوردن ولی دم رضایت داده و بعد از گذروندن حبسم آزاد میشم.

هر شب خواب طناب دار رو می‌دیدم حالا طناب دار رو پاره کرده بودن!

طناب داری که می‌خواستم هر چی زودتر بهش آویزون بشم و صدای شکستن گردنم و بریدن نفسم رو بشنوم!

ولی اجازه دادن زنده بمونم و بیشتر عذاب بکشم!

بعد از خداحافظی طولانی و سخت از زندونی‌ها که شده بودن داداش هام و رفیق هام از زندان اومدم بیرون!

چندسال پام رو روی اُسفالت گذاشته بودم! ساکم رو دست گرفته بودم و دستم رو سایه بوم چشم-هام کرده بودم!

صدای نوشین و دلآرام رو شنیدم، صدای دو بچه کوچولو که دختر بودن و بغل حسین و نادر داشتن گریه می‌کردن! صدای قدم‌های خسته پدر!

نوشین و دلآرام رو محکم تو بغل گرفتم، به اندازه چهار سال!

رو به روی آقاجون ایستادم و به پاش افتادم و گرد کفشش رو بوسیدم، با دیدن چهره و کمر

خمیده و شکسته اش مردونه بغضم گرفت!

دستم رو گرفت و بلندم کرد!

حسین و نادر رو هم سخت در آغوش گرفتم و نورا دختر نوشین و ایران بانو دختر دلآرام رو بوسیدم که خیلی خوششون نیومد و احساس غریبی می‌کردن.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم!

با دیدن ماشین‌ها و ساختمان‌های بلند حالم یه‌جوری شد، انگار تازه بیناییم رو به دست آورده بودم، به حالت عجیب و غریبی به خیابون‌ها نگاه می‌کردم. خیلی وقت بود که شیراز رو ندیده بودم. چهار سالی که به اندازه چهل سال گذشت و موهای دودی و کم پشتم، چین و چروک صورتم، ریش و سبیلیم می‌تونست شواهد خوبی برای این مهم باشن!

به خونه رسیدیم. خونه‌ای که وقتی آخرین بار ازش رفتم بیرون وجود و حضور حاج خانم رو داشت، شادی و گرمی داشت، عشق داشت اما حالا بعد از چهار سال هیچ‌کدوم از اینهارو نداشت.. وقتی قاب عکس حاج خانم با یه نوار مشکی دیدم با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم.

نوشین و دلآرام هرکار می‌کردن که بخندم و گرم بگیرم، خستگی چهار سال دوری از تنم در بره ولی خیلی هم موفق نبودن. بعد از این‌که ناهار خوردیم چند دقیقه بیشتر نتونستم شلوغی و سر و صدای حاکم بر خونه رو تحمل‌کنم و از جمعشون عذر خواهی کردم و رفتم داخل اتاقم. اتاقی که مشخص بود گردگیری و نو و نوارش کرده بودن..

روی تخت دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم، بغضمو دود می‌کردم و می‌فرستادم به هوا! تقه ای به در خورد و نوشین داخل شد، با لبخند بهم نزدیک شد و گفت: داداش چرا اومدی تو اتاق؟ نکنه سر و صدای بچه‌ها اذیتت می‌کنه؟

_ نه. خوابم میومد گفتم پیام بخوابم.

نگاهی به سیگار تو دستم انداخت و با ناراحتی گفت: از سیگار روشنت حرفت رو باور کنم؟ سیگاری نبودی..

_ ولی شدم. الان تموم میشه و می‌خوابم.

_ باشه هر طور که می‌خوای.

کنارم خم شد و صورتم رو بوسید..

_ نمی‌دونم چقدر دلتنگت بودیم. خوش اومدی به خونه‌ات.

خشک و سرد گفتم: خونه‌ای که مادر نداشته باشه خونه نیست.

_ خدا رحمتش کنه. چقدر منتظر این روز بود.. حتی نذر کرد وقتی آزاد بشی از اول محرم تا

سیزدهم غذا نذری درست و بین فقرا پخش کنیم!
دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم..

_میشه پرده اتاق رو بکشی تا نور کمتری بیاد؟می خوام بخوابم.
بی هیچ حرفی پرده اتاق رو کشید و رفت بیرون!

چقدر این آزادی آزارم می داد! دوست داشتم دوباره به زندان برگردم و به قفسم پناه ببرم.
من با کوله باری از درد و قفس درونم داشتم زجر می کشیدم و باعث و بانی تموم این اتفاق ها
کنار یکی دیگه داشت عشق بازی می کرد. کارهایی که با من تجربه کرد، حس هایی که در کنار
من داشت رو با یکی دیگه داشت از اول بازی می کرد. باید اسکار رو به اون می دادن! چه تمیز
و وارد نقشش رو بازی کرد، هم برای من هم برای نفر دوم، خدا به داد نفر سوم برسه!
بعد از ظهر که از خواب بیدار شدم دیدم هنوز نوشین و دلآرام خونه هستن و نرفتن. دلآرام رو
صدا کردم و گفتم: می خوام برم دارالرحمه (قبرستان شیراز) مامان رو کجا دقیقاً خاک
کردن؟ یادم نیست!

_ صبر کن الان آماده می شوم خودم می رسونمت.
_ نه، نمی خواد! آدرس رو بگو..

آدرس رو که گفت رفتم سمت در خروجی خونه که دوباره برگشتم و به دلآرام گفتم: تو می دونی
محسن رو هم کجا خاک کردن؟!

با تعجب گفت: اون؟ قبر اونو می خوای چیکار؟
_ جاشو می دونی یا نه؟

_ خب آره.. ولی قبر اون به تو چه ربطی داره؟

چشم غره ای بهش رفتم و متوجه شد حق سؤال کردن رو ازم نداره. بین شک و تردید آدرس
اون رو هم داد؛ هر چی آقا جون اصرار کرد که تنها نرم ولی قبول نکردم.

سر خیابون سوار یه تاکسی شدم و خواستم بره دارالرحمه!
چند دقیقه ای گذشت راننده تاکسی گفت: داداش اولین باره اومدی شیراز؟!

برگشتم سمتش و گفتم: چطور؟

_ آخه یه جور خاصی به شهر نگاه می کنی، انگار اولین باره پات رو گذاشتی تو این شهر. وقتی
اولین بار اومدی چرا می خوای بری قبرستون؟؟ اگه می خوای شیراز گردی کنی شماره موبایلم

رو بهت بدم هر جا خواستی بری خودم ببرمت.

شیشه رو کشیدم پایین و به بیرون نگاه کردم.

_ زندان بودم!

با تعجب برگشت ستم و گفتم: زندان؟! چرا؟!

جوابش ندادم. دیگه هم سؤال نپرسید. وقتی رسید کرایه‌شو دادم و رفتم!

دو دقیقه پیاده روی کردم و به نوشته های روی قبور نگاه می‌کردم تا تونستم مادرم رو پیدا کنم. زانو هام شل شد، لبم می لرزید، اشک تو چشم هام جمع شد.. یاد روز خاک سپاریش افتادم. با خفت و خاری از زندان برای یک ساعت او مدم سرخاکش! بدترین روز زندگیم بود، حتی بدتر از زمانی که محسن مُرد و حتی بدتر از روزی که برگه درخواست طلاق رو امضاء کردم..

_ خانم جون.. خانم جون.. او مدم پُست او مده پیشت، پُست بعد از چهار سال او مده پیشت، بلند شو.. بلند شو نگاهش کن چقدر پیر شده.. بلندشو... هر وقت به خونه میومدم اگه خواب بودی هم بیدار می‌شدی، حالا چرا بیدار نمیشی؟؟ چرا بلند نمیشی؟؟؟ بلندشو لعنتی... بلندشو تحمل این همه عذاب وجدان رو ندارم... تحمل نبودنت رو ندارم... پاشو دست مهربونت رو رو سرم بکش و بگو منو بخشیدی، بگو که فقط واسه چهار سال خوابیدی... چقدر دیگه باید عذاب وجدان داشته باشم تا منو ببخشی؟ تا چشم‌هات رو باز کنی؟؟؟ مگه تو علیرضا رو دوست نداشتی؟؟؟ مگه نمی‌گفتی وقتی از پا افتادی میای پیش من زندگی می‌کنی؟؟؟ حالا چرا تنهام گذاشتی و رفتی؟! پاشو و بهم بگو آشتی کردی... حاج خانم امروز رفتم خونه ولی نبودی.. حاج خانم آقاجون تو نبودت خیلی پیر شده بهش نگاه کردی؟؟ به بی مادری دل‌آرام و نوشین نگاه کردی؟؟؟ حتی خجالت می‌کشم تو چشم هاشون نگاه کنم! من بی مادرشون کردم من یتیمشون کردم... بلند شو، تو رو جون تک پُست، تو رو جون من... چرا رفتی؟ چرا؟؟؟

زجه می‌زدم، التماس می‌کردم، قسمش دادم ولی بیدار نشد، بلند نشد! منو نبخشید... سنگ قبرش رو بغل گرفته بودم و هر چی بهش گفتم بلندشده، مثل همیشه دستشو بین مو هام بذاره و باهام حرف بزنه، گوش نکرد! ازم دلخور بود! حق داشت، من باعث شدم قلبش بگیره و تموم بشه!

دو ساعتی کنارش موندم و ازش خدا حافظی کردم.. رفتم سمت قبر محسن! ده دقیقه طول کشید تا پیداش کنم. کنارش نشستم و باهش صحبت کردم، ازش خواستم منو ببخشه، که ناخواسته زندگیش رو گرفتم و راهی سینه قبرستونش کردم، ازش خواستم از گناهام بگذره و کمتر به خوابم بیاد!

اون شب شوم برام مثل روز روشن شد.. هر چی به گوشه مهتاب زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد تا یه شماره ناشناسی بهم زنگ زد و گفت اگه می‌خوای زنت زنده بمونه باید به آدرسی که میگم بیای. عصبانی بودم، خشم کورم کرده بود در واقع عشق کورم کرده بود! رفتم، به آدرسی که گفته بود رفتم، مهتاب دست بسته با صورت

خونی رو زمین افتاده بود، خواستم نزدیک بشم ولی محسن تفنگ داشت و تهدید کرد آگه نزدیک بشم می کشتش، گفت واسه انتقام اومده، اومده که ما رو بی آبرو کنه، باهم گلاویز شدیم، نمی خواستم، نه نمی خواستم بکشمش، هر چقدر خشم کورم کرده بود _عشق کورم کرده بود ولی باز هم نمی تونستم ماشه رو بکشم! دستم رو ماشه بود تفنگ رو برد سمت خودش و فشار داد! گفت نمی دارم خوشبخت بشید! خودش رو تموم کرد. بردیمش بیمارستان ولی زنده نمودند، ولی مادرم دق کرد، ولی حکم قصاص برام صادر شد... ولی... آه، ولی مهتاب تهش بهم خیانت کرد و رفت!

من و محسن بازنده‌ی بازی مهتاب بودیم!

محسن مرد و من مرده‌ی زنده بودم! مرده‌ای که نفس می کشید، بدنش حرارت داشت...

نمی دونم ساعت چند شد ولی هوا کاملاً تاریک شده بود، هیچ ترسی از دنیای مردگان نداشتم!

ترسم از زنده‌ها بود! از آی و هویی که داشتن!

از دارالرحمه بیرون اومدم و پیاده خیابون‌ها رو یکی پس از دیگری رد می کردم.. چقدر سیگار

دود کردم، نمی دونم ولی هرچی که تو پاکت بود تموم شد!

سوار تاکسی شدم و راهی خونه شدم.

وقتی به خونه رسیدم اف اف رو فشار دادم و صدای نوشین رو شنیدم..

_کیه؟

_باز کن.

با صدای بلندی گفت: علیرضا؟! تویی؟ معلومه کجا بودی؟

همون طور خشک گفتم: باز کن.

در باز شد و داخل خونه شدم. همه بودن!

دل آرام با اضطراب گفت: داداش کجا بودی؟ چرا لباس‌هات خاکیه؟

آقاجون: دعوا کردی؟؟ چرا بی خبر رفتی؟؟

نوشین: داداش دلمون هزار راه رفت نمی گی سخته می کنیم؟؟ حتی اومدیم دارالرحمه ولی تو رو

پیدا نکردیم.

حسین: علیرضا آگه ماشین لازم داری مال نوشین رو بگیر، اون خیلی نیاز نداره، بهتره تا بخوای

خودت بری، شیراز بزرگتر شده...

دیگه اجازه‌ی اعتراض و سؤال کردن به نادر ندادم و گفتم: آگه زحمتی نیست یه باکس

سیگار... برام بگیر. من میرم تو اتاقم لطفاً کسی نیاد!

دوباره به اتاقم پناه بردم، لباسم که خاکی شده بود عوض کردم، هنوز لباس های چهار سال پیش

اندازم می شد البته گشادتر، قدیمی تر!
ده دقیقه نگذشت که نادر با یه باکس سیگاری که می خواستم و سینی غذا وارد شد. گذاشت روی زمین و گفت: چیز دیگه ای نیاز نداری؟
_ نه.

_ راستی...

نگاهش کردم ولی حرفش رو خورد و رفت بیرون. بی اهمیت به این که می خواست چی بگه لیوان آبی که تو سینی بود برداشتم و یه نفس خوردم!

پنج هفته از آزادیم گذشته بود ولی جز اتاقم و دارالرحمه هیچ مسیر جدیدی رو طی نمی کردم. نوشین و دلآرام که می دونستن با شلوغی ادیت میشم زودتر راهی خونه هاشون می شدن!

دلم برای بچه های زندون تنگ شده بود، دلم برای بندی که بودم تنگ شده بود! اونجا آروم تر بودم، از چیزی نمی ترسیدم، شلوغ نبود، ماشین نبود، ساختمون بلند نبود، دل بی صاحبم هوای یه آدم خیانتکار رو نمی کرد! لعنت به دلم که حرف آدم حالیش نمی شد.

پارسا دو سه بار به دیدنم اومده بود و از کارهای مغازه و حساب کتاب ها همه چیز رو بهم می گفت، مغازه ای که یه زمانی مال من بود و از صفر تا صدش زحمت و دست رنجم بود اما تو اون چهار سال با زحمت های داییم و پارسا هنوز کرکرش پایین نیومده بود!
پارسا از دواج کرده و برای خودش زندگی مستقلی ساخته بود، اما همچنان بهم وفادار موند و تو اون چهار سال فقط دستمزد خودش رو برمی داشت و حق من رو به حسابی که به اسمم بود واریز می کرد و کارت اعتباریم که پیش خودش بود به آقاجون داده بود. پسری که از هجده سالگی اوردمش کنار خودم و بهش کار یاد دادم، بهش اعتبار بخشیدم! تونست دست خانوادش رو بگیره و تکیه گاهشون بشه، تشکیل خانواده بده! اون بهم وفادار موند ولی کسی که بخاطرش خودم رو به آب و آتیش زدم که بهش برسم و براش قاتل شدم خیانت کرد و رفت!
اصالت به فامیل و اسم و رسم نبود، اصالت تو ذات آدم بود، حتی تو ذات آدم بی نام، بی رگ و ریشه!

از اتاق اومدم بیرون آقاجون داشت به گل های داخل خونه آب می داد چند قدم بهش نزدیک تر شدم..

_ آقاجون؟

سرش رو بلند کرد و گفت: بله؟

_ پول ديه رو چجور جور كرديد؟

_ چطور مگه؟ يهويي به اين فكر كردي!

_ ذهنم درگير بود مي خواستم يه وقت مناسب ازتون بپرسم! وقتي كه تو زندان بودم اصلاً به

هيچ چيز فكر نمي كردم و حال و حوصله نداشتم كه ازتون بپرسم.

_ نصفش از پارسا گرفتيم نصفش هم پس انداز من و حاج خانم بود يكم كم آورديم كه حسين و نادر دادن.

_ پس بايد بهتون پس بدم.

با جديت گفت: تو بدهكار نيستي. براي آزاديت هر كاري مي كرديم.

پوزخندي زد و گفت: تا آخر عمر بدهكار خيلي ها هستم كه توان پرداختش ندارم. چرا خونه اي

كه خريده بودم رو نفروختيد؟

_ اون خونه تو بود دوست نداشتم بهش دست بزنيم.

_ يه زماني... (حرفم رو خوردم) كليدش كجاست؟

_ پيش من مي خوي؟

_ اگه ميشه.

رفت داخل اتاق و كليدي رو آورد بهم داد. ازش تشكر كردم.. خواستم برم بيرون.

_ ميشه سوييچ ماشينتون بديد؟

_ كجا؟

_ به خونه اي كه يه زماني قرار بود خونه ام بشه.

سوييچ ماشين رو ازش گرفتم و تشكر كردم.

_ اگه دير اومدم يا برنگشتم نگرانم نشيد.

_ چرا يه موبایل نميگيري تا جايي كه ميري ما نگران نشيم؟

_ نترسيد هيچ اتفاقي برام نميوفته. فعلاً حال و حوصله هيچي ندارم..

ازش خدا حافظي كردم و راهي شدم. تو مسير همش به اين فكر مي كردم كه با خونه خالي از

وسايل رو به رو ميشم اما وقتي رسيدم و داخل شدم با نهايت تعجب ديدم تمام وسايلي كه خانواده

مهتاب چيده بودن هنوز بود، حتى يه گلدون هم كم نشده! خيلي نگذشت كه تعجب جاي خودش رو

به عصبانيت داد و از ديدن اين همه خاطره از اون به سيم آخر زدم. كارش برام پر از علامت

سؤال تو ذهنم ايجاد كرد. اون كه طلاق گرفت و رفت يه زندگي جديد رو شروع كنه پس چرا

جهازش رو نبرد و خونه رو خالي نكرده بود؟ از شدت عصبانيت چند گلدون و دكوري كه روی

اُپن بودن رو پرت کردم و به دیوار زدم. رفتم به اتاق خواب!
با دیدن گیس مویی که روی تخت بود از خودم بیخورد شدم و گیس مو رو گرفتم از هم بازش کردم و همه جای اتاق ریختم...
روی زمین نشستم و چند تار موهاش هنوز تو دستم بود..
_ از جونم چی می خوای؟؟ چرا راحت نمی داری؟؟ چرا نمیری؟؟ چرا این قدر خاطره از خودت به جای گذاشتی؟ تو که می دونستی دیونه موهاست هستم چرا گیس موهاست رو برام به جا گذاشتی؟ تویی که دوستم نداشتی، تویی که رفتی... ازم چی می خوای؟ داری تو بغل یکی دیگه می خوابی ولی این طور به جون من آتیش می زنی؟؟! چه مرگته؟؟ دیگه دنبال چی هستی؟ دیگه چی رو می خوای ازم بگیری!!
وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم خیس از اشک شده و بی حال افتادم رو زمین.. پاکت سیگارم رو باز کردم و یه نخ سیگار روشن کردم، تار موهاش رو می گرفتم رو سیگار تا بسوزن!
بسوزن تا راحت بشم! از این همه خاطره و درد راحت بشم!
ساعت سه صبح بود که از خونه اومدم بیرون و راهی خونه پدرم شدم.
فردای اون شب وقتی دل آرام اومده بود بهش گفتم: چرا خونه خالی نشده؟!
با تعجب گفت: کدوم خونه؟
_ خونه‌ای که خریده بودم. دیشب رفتم دیدم تمام وسیله‌ها سر جاشه.
_ آره.. خالی نکردن!
_ اون وسیله‌ها چه ربطی به خونه من داره؟؟ مگه ما گداییم که اونهارو بخشیدن؟
_ نمی دونم چرا خالی نکردن. دو بار هم از طریق مادر بهشون رسوندیم ولی نیومدن دیگه ما هم اهمیت ندادیم.
_ اگه نیازمندی سراغ داری اونهارو ببخش بده بره.
_ ولی اون وسیله‌ها که مال ما نیستن.
مستقیم بهش نگاه کردم و گفتم: ولی تو خونه من هستن یا میدی به یکی یا آتیششون می زنی.
_ داداش من نمی تونم همچنین کاری کنم. مگه تو می خوای خونه رو بفروشی؟
_ کی گفت می خوام بفروشم؟ می خوام تخلیه اش کنم خودم برم داخلش.
_ پس آقاجون چی؟
_ تو و نوشین هستید.
_ بعد از چهار سال اومدی حالا می خوای آقاجون رو تنها بذاری؟ نکن علیرضا! به خدا این

پیر مرد هم گناه داره، چقدر تنهایی چقدر درموندگی رو می تونه تحمل کنه؟
با کلافگی گفتم: خب بسه. احساساتی شدم.

_ هنوز بهش فکر می کنی؟

_ به کی؟

من من کنان گفتم..

_ مه.. تاب... به مهتاب! می دونی الان...

از جام بلند شدم و با عصبانیت سرش داد زدم.

_ غلط کردی اسمش رو آوردی. کی می گه بهش فکر می کنم؟؟ آره بهش فکر می کنم به این که خبر

بدبختی و آوارگیش رو بشنوم. به این فکر می کنم که خدا تقاص کارهایی که باهام کرده رو

سرش بیاره. دیگه هیچ وقت، هیچ وقت اسمشو نمیاری! نمی خوام ازش یه کلمه بشنوم.

با ترس و ناراحتی گفتم: ولی من.. من منظوری نداشتم.

_ چه با منظور چه بی منظور حق نداری اسمش رو بیاری!

منتظر جواب نمودم و به اتاقم رفتم.

از اون علیرضایی که همیشه می خندید و به خواهر هاش کمتر از گل نمی گفت فرسنگ ها فاصله

داشتم. کم طاقت، عبوس، عصبی، درمونده و کلافه! که همه این هارو از دختری به اسم

مهتاب، مهتاب خیانت کار بهم رسیده بود..

روزها و ماه ها داشتن می گذشتن ولی من از گذشته ام نگذشته بودم و تو تاریخ زندگیم گیر کرده
بودم.

چندین بار طاها و مهدی به دیدنم اومدن ولی از شون خواستم که تنهام بذارن و دورم رو شلوغ
نکنن..

در آخر قبول کردم که کنار آقا جون بمونم و ازش جدا نشم ولی دیگه پام رو به اون خونه

نداشتم، نمی تونستم اون وسایل و تارهای مویی که ریخته بود رو ببینم!

چندین بار به مغازه رفتم ولی بر خورد بقیه مغازه دارهای قدیمی خیلی اذیت می کرد و تحمل

نگاه های سنگین شون رو نداشتم. مغازه رو کاملاً سپرده بودم به پارسا و خودم از دور مدیریت

می کردم!

چند بار رفتم به کوچه خونه پدر مهتاب!

می خواستم اونو با شوهرش ببینم!

ولی ندیدم!

لامپ اتاقتش هیچوقت روشن نبود و روشن نشد!

لابد عروسی کرده بودن که همیشه اتاقتش تاریک بود!

حتی یکبار از صبح تا شب تو ماشین نشستم و رفت و آمدهایی که به خونه شون می شد زیر نظر گرفتم، خواهرش رو دیدم، پدر و مادرش که پیر شده بودن دیدم ولی خودش رو، شوهرش رو نه، ندیدم! لابد دیر به دیر بهشون سر می زد! این قدر گرم زندگیش بود این قدر خوشبخت و راضی بود که وقت نمی کرد به خانوادش سر بزنه. از همه شون متنفر بودم، حتی از خواهرزادش! اون باعث شد مادرم دق کنه تا نوه هاشو نبینه ولی حالا پدر و مادر اون با خوشحالی داشتن نوه داری می کردن!

یعنی ممکنه خودشم بچه دار شده باشه؟ یادم اومد که می گفت خیلی بچه دوست داره، حتماً که بچه داره! چرا باید این نعمت رو از خودش می گرفت؟؟ چرا باید خوشبخت تر نشن؟؟؟

دقیقاً هشت ماه از آزادیم گذشت و ماه محرم شروع شد! قرار بود نذر حاج خانم رو ادا کنیم. شرط گذاشتم اگه به فامیل و نزدیکان خبر ندید که بیان اجازه پخت و پز رو می دم وگرنه نمی دارم. هیچ دل خوشی برای اجابت نذر نداشتم و اون سیزده روز یکبارم به غذای نذری که درست می کردیم لب نزدم و تنها دلیلی که کمکشون می کردم به خاطر حاج خانم بود، شاید این طور از بار گناه کم می شد و عذاب وجدانم دورتر می شد... شاید.. شاید..

ماه محرم و صفر با رفتن به حسینیه و هیئت عالم بهتر شده بود و راحت تر نفس می کشیدم. به حسینیه و هیئتی می رفتم که نمی شناختم! نمی خواستم بدونن یه قاتل هستم! می خواستم غریبه بمونم...

بعد از این که ماه صفر تموم شد خبرهایی مبنی بر این که از دواج کنم غیر مستقیم به گوشم می رسید ولی اهمیتی ندادم تا این که یه روز نوشین و دل آرام خونه مون بودن و آقا جون هم رفته بود کتابفروشی!

اول کلی از دوست هاشون و بعضی دخترهای فامیل تعریف و تمجید می کردن منم خودمو به کری زده بودم..

نوشین: داداش دیگه باید کم کم برات آستین هامون رو بالا بزنیم!

با جدیت بهش چشم دوختم و گفتم: بله؟

دل آرام: خب ما یه داداش بیشتر که نداریم می خوایم تو لباس دامادی ببینیمش!
_ لازم نکرده شما فکر من باشید.

نوشین: داداش تو که هزار ماشالله همه چی تمومی، هر دختری آرزوشه با همچنین پسری ازدواج کنه اصلاً از خدائشونم باشه بخوان زن داداشم بشن..

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: نوشین! بسه!

دلآرام با لحن شوخی و نرمی گفت: داداش سی و هشت سالت شده‌ها! ولی هزار ماشالا اصلاً بهت نمی خوره یکم موهات سفید شده که این طبیعیه مردها زود موهاشون سفید میشه تازه جذاب‌ترم شدی.. هر کی رو خودت انتخاب کنی ما میریم...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده و با عصبانیت گفتم: نمی‌خواد این‌قدر مزه بریزی که خیلی بی مزه میشی. می‌خوام که سی و هشت سالم نباشه اصلاً می‌خوام که عمر نکنم. می‌خوام زن بگیرم اون وقت باید کی رو ببینم؟؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ یکم راحتم بذارید. چطوری باید بگم که به محبتتون احتیاج ندارم؟ چطور بگم تنهام بذارید؟؟ بابا شورش رو دراوردید مگه خودتون زندگی ندارید؟ هشت ماهه ولم نکردید نکنه می‌ترسید برم دنبالش و اونو هم بکشم؟ یا می‌ترسید خودکشی کنم؟؟ حال از این همه محبت‌های الکی، از این همه دروغ بهم می‌خوره!

نوشین و دلآرام که انتظار شنیدن همچنین حرف‌هایی رو ازم نداشتن سر جاشون خشکشون زد و حرفی نزدن..

این‌قدر عصبی بودم که هوای خونه داشت خفام می‌کرد و از خونه زدم بیرون..

خدا لعنتت کنه که باعث شدی این‌قدر تلخ و بد اخلاق بشم، این‌طور جواب محبت‌های خواهرام بدم و بهشون بد کنم.

بعد از اون روز سه روز نه نوشین و نه دلآرام به خونه مون نیومدن که در آخر خودم رفتم پیششون و از دلشون درآوردم!

تو خیابون ها قدم می‌زدم. بی‌توجه به این‌که به چند عابر پیاده برخورد کردم، بی‌توجه به سردی هوا و لرزیدن بدنم..

متن آهنگ معین رو زیر لب برای خودم زمزمه می‌کردم، ترانه‌ای که بارها تو زندان شهر روز با سوز دلش می‌خوند و حرف دل منم بود..

برای من نوشته

گذشته‌ها گذشته

تمام قصه‌ها هوس بود

برای او نوشتم

برای تو هوس بود

ولی برای من نفس بود
کاشکی خبر نداشتی
دیونه نگاتم
یه مشت خاک ناچیز
افتاده‌ای به زیر پاتم
کاشکی صدای قلبت
نبود صدای قلبم
کاشکی نگفته بودم
تا وقت جون دادن باهاتم
نوشته ، هرچه بود تموم شد
نوشتم ، عمر من حروم شد
نوشته ، رفته‌ای ز یادم
نوشتم ، شمع رو به بادم
نوشته ، در دلم هوس مرد
نوشتم ، دل توی قفس مرد
کاشکی نبسته بودم
زندگیمو به چشم هات
کاشکی نخورده بودم
به سادگی فریب حرفات
لعنت به من که آسون
به یک نگات شکستم
به این دل دیونه
راه گریزو ساده بستم

روزها تکراری، هفته‌ها تکراری، ماه‌ها تکراری!

چهارمین سالگرد حاج خانم هم رسید!

چهارمین سال نبودنش رسید و داغ دلم دوباره تازه شد، دوباره حالم بد شد و به خاک

افتادم، دوباره التماسش کردم بیدار بشه و به دادم برسه ولی بلند نشد!

فامیل‌های نزدیک بودن ولی بی‌توجه بهشون و حتی جواب ندادن به سلامشون برای مادرم

عزادری کردم.. هیچ وقت یادم نمی‌ره روز خاکسپاری همین‌ها چطور نفرینم کردن و بدون این‌که تسلیت بگن از کنارم رد شدن! یادم نمی‌ره که طاها و مهدی چطور تو همون یک ساعت هوام رو داشتن و بهم دلداری می‌دادن، خوبی های هیچ کس رو فراموش نمی‌کنم_ بدی های هیچ کس رو فراموش نمی‌کنم!

مراسم که تموم شد خانواده‌ام می‌خواستن از دارالرحمه برن ولی بهشون گفتم من می‌مونم و بعد خودم میام.

یک ساعت کنار مادرم نشستم و باهاش درد و دل کردم، مثل زمان بچگی که هر وقت از کسی یا چیزی دلگیر می‌شدم می‌رفتم پیشش و باهاش صحبت می‌کردم. ازش خواستم منو ببخشه، به خوابم بیاد و بگه حلالم کرده، ازش خواستم که از خدا بخواد به آرامش برسم و آروم کنه. خواستم به خدا بگه بهم رحم کنه و تا وقتی که زندم بتونم خواب راحتی داشته باشم.. خواستم از دارالرحمه خارج بشم ولی دلم نیومد که نرم پیش محسن و براش فاتحه نخونم. با این‌که اون ماشه رو فشار داد و زندگیم زیر و رو شد اما دلم براش می‌سوخت و اونو بزرگ-ترین بازنده زندگی می‌دونستم...

کنار قبرش نشسته بودم و به همه چیز فکر می‌کردم و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم.. نمی‌دونم چقدر گذشت که سایه دو نفر رو احساس کردم..

با نزدیک شدن و دیدن پدر و مادرش از جام پریدم و یاد روزهای دادگاهی می‌وفتادم که چطور نفرینم می‌کردن و با تعریف کردن اون شب به گریه و زاری می‌وفتادن.. اونا هم جوونشون رو از دست داده بودن و داغدار بودن.. با دیدنم کاملاً تعجب کرده بودن و خیلی واضحه رنگ صورتشون عوض شد، اونا هم برای چند لحظه مات موندن.. شاید برایشون قابل هضم نبود قاتل پسرشون اومده سر قبرش، شاید از گستاخی و وقاحت عصبانی شده بودن.. از شدت خجالت و شرم سرم رو بلند نکردم و از کنارشون گذشتم. قدم‌هام رو سریع کردم و دور شدم!

فصل ۳۲

مهتاب:

وقتی قطاری در حال عبور هست آگه آدم هم روبروش باشه ازش رد میشه و به راهش دامه می ده! زندگی ماهم همین طور بود، در حال گذر، هیچ وقت ثانیه ها نمی ایستن، هیچ وقت زمان برای کسی توفیق نمیکنه!

ثانیه ها همون طور که خوشحال و یا ناراحتیم می گذرن و این حال ماست که طولانی یا سریع احساس می کنیم که در حال گذر هستن!

مثل زندگی من که به آهستگی و کندی در گذر بودن، روزهای خوب بود، آدم های خوب هم بودن اما کسی که سرماخورده باشه بهش عسل هم بدن می گه تلخه! من بیمار بودم، زندگی باعث شده بود مزه دهنم تلخه، تلخ بشه! یک سال دیگه هم از سفرم به غربت گذشت..

همه چیز خوب بود، آگه گذشته ام تمام شده بود و با خودم به یدک نکشیده بودم، ولی با تموم سختی ها و تلخی هاش برام شیرین بود..

تو گذشته عاشق شدنم بود، عشقم، خانواده ام بودن! چطور می تونستم این همه خاطره، به آینده نکشونم و فراموش کنم!؟

رابطه ام با خانواده گنجان این قدر نزدیک و صمیمی شده بود که به گردهمایی برای خیرین سراسر کشور برگزار شده بود و پدر گنجان که از خیرین معروف زاهدان بود و به اون گردهمایی دعوت بودن خواست به همراه خودش و خانم امینی به اون مراسم برم.

وقتی به تهران رسیدیم راهی هتلی شدیم که از قبل رزرو کرده بودیم. من و خانم امینی تو یه اتاق و پدر گنجان هم یه اتاق دیگه بود!
قرار بود سه روز تهران بمونیم و برگردیم. همون روز اول بعد از سه ساعت استراحت راهی محل برگزاری مراسم شدیم. باور نمی‌کردم که بیش از دویست نفر خیر از سراسر ایران جمع شده بودن برای کمک کردن و رفع کمبودهای مردم کشورشون. تصور نمی‌کردم اصلاً این همه خیر وجود داشته باشه. اکثراً، آدم‌های باکلاس و اسم و رسم داری بودن، حتی خیلی هاشون کار و زندگیشون خارج از کشور بود اما برای برگزاری این مراسم اومده بودن..
تجربه جدید و خیلی خوبی برام بود. وقتی خدا بهت نعمتی می‌بخشه باید اون رو به بقیه ببخشی تا خدا هم بهت بیشتر بده!

از شیراز خبر رسیده بود که پدرم حالش بده و چهار روز بیمارستان بستری بود. ریه هاش عفونت داشت و باید تحت درمان قرار می‌گرفت. هر روز از طریق مهسا از حال پدر با خبر می‌شدم و دلواپش بودم!

من رو با بی‌انصافی و نامهربونی از خونه پرت کرد بیرون، بهم گفت دیگه دختری به اسم مهتاب ندارم و ازم علام برائت می‌کنه، مامان رو قسم داده بود که باهام هیچگونه تماسی نداشته باشه ولی هنوز پدرم بود و دوستش داشتم، دلم نمی‌خواست حتی یک تار مو هم ازش کم بشه...
بعد از این که مراسم تمام شد به هتل برگشتیم و موقع استراحت با خانم امینی گرم صحبت شدم. آقای شهنوازی خیلی دوستت داره که از توام خواست با ما بیای. تا حالا پیش نیومده که به یکی از کارکنان مرکز بگه به این مراسمات و گردهمایی‌ها بیاد!

_ آقای شهنوازی خیلی به من لطف دارن. آدم دست‌کار و دست به خیری هستن.
_ واسه توشه آخرتش می‌کنه. خدا بهش بیشتر بده.

یه ابروم رو انداختم بالا و با تعجب گفتم: توشه آخرت؟

_ آره.. یعنی تو اگه کار خوبی انجام میدی یا دست به کار بدی نمیزنی واسه آخرت نیست؟!
_ نه. من کاری می‌کنم که با انجام دادنش احساس رضایت کنم و بهم آرامش بده. به نظر من اگه با کارهایی که آدم انجام می‌ده به کسی دیگه آسیب نرسونه یا احساس گناه نکنه یعنی کار درست رو انجام داده و بهشت درون آدمه. البته هر کس عقاید خودش رو داره و قابل احترامه..

خیلی انگار حرفم به مذاقش خوش نیومد و گفت: اما اگه نماز و روزه نداشته باشی یا به فکر قیامتت نباشی که همیشه. تو قرآن نوشته که باید اصول دین رو انجام بدیم.

خیلی حوصله این جور بحث‌ها رو نداشتم و با بی‌حوصلگی گفتم: درسته. خدا از دل آدم‌ها خبر

داره.

خودشو جمع و جور تر و با زبون لبش رو خیس کرد، انگار دوست داشت با کسی صحبت کنه ولی اصلاً حوصله نداشتم..

_خدا از دل ما خبر داره و می دونه چی برامون خوبه چی بد به خاطر همینم تو کتابش به ما گفته چیکار کنیم و چی برامون خوبه، خدا که...

صدای گوشیم بلند شد و نگاهی به صفحه انداختم، فکر کردم گنجان هست ولی مهسا بود. خدا رو شکر کردم که از بحث خانم امینی نجاتم داد. ازش عذرخواهی کردم و چند قدم رفتم اونورتر.

_الو؟ سلام مهسا!

با صدای آروم و محزونی گفت: سلام.

حالش خوب نبود. تعجب کردم، امکان نداشت وقتی بهم زنگ می زنه سر حال و پر انرژی نباشه.

_خوبی؟ چرا صدات گرفتس؟

...

حرفی نزد با ترس گفتم: مهسا؟! عزیزم چت شده؟

...

_مهسا؟! باتوام چی شده؟؟

صدای هق هق گریه اش بلند شد، با ترس و اضطراب گفتم: مهسا چپشده؟؟ چرا داری گریه می کنی؟؟؟ حرف بزن دارم سگته می کنم!

و باز صدای گریه اش بود.. چند بار صداش کردم تا به حرف اومد.

_بابا.. مهتاب بابا!

با صدای بلند و دلهره گفتم: بابا چی؟؟ چش شده؟؟ مگه حالش بهتر نشده بود؟؟؟

با گریه گفت: حالش بده.. خیلی... مهتاب بابا.

اشک هام سرازیر شد، خانم امینی اومد کنارم ایستاد و ازم پرسید چپشده ولی این قدر بد حال بودم که نمی تونستم جوابش بدم.

بین ترس و تردید گفتم: درست حرف بزن دارم دیوانه میشم. این قدر منو عذاب نده!

یکم آروم تر شد و گفت: بابا اوضاع ریه اش خوب نیست. تحت مراقبت های ویژه هست. می خواد

تو رو ببینه (دوباره به گریه افتاد) می خواد واسه آخرین بار ببینتت! مهتاب برگرد، تو رو خدا برگرد.

با صدای آروم و درمونده‌ای گفتم: کی حالش بد شده؟؟ چرا الان بهم گفتی؟
_ حالش خوب بود. امشب یهویی این جور شد. تو رو خدا برگرد مهتاب. بابا چشم انتظار ته...
بی هیچ فکری گفتم: میام. با اولین پرواز میام. تو رو خدا هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده و به فکرم
نباش! بی خبرم نذار.

_ بیا فقط بیا..

_ میام. فقط بی خبرم نذار...

باهم خداحافظی کردیم. رو زمین افتادم و گریه کردم. پدرم حالش وخیم بود، داشت روزهای
آخرش رو میدید، میخواست منو ببینه، پس هنوز منو دختر خودش می دونست.
نزدیک سه سال دوری و پس زدن حالا قرار بود تو بدترین شرایط به دیدن پدرم می رفتم، وقتی
که داشت نفس های آخرش رو می کشید. درمونده و حالت زار داشتم. خیلی بی چاره بودم. داشتم
کلافه می شدم و کاری از دستم بر نمیومد. هر چی تو سایت گشتم بلیط گیرم نمیومد، یا پروازها پر
بود یا هم به خاطر بدی آب و هوا سفرها در حال کنسل شدن بودن!
خانم امینی اومد کنارم و بهم دلداری داد. به خانم امینی و آقای شهنوازی گفتم که باید برگردم به
شیراز و اونها هم اجازه دادن، قرار شد برگردن به زاهدان، من برم شیراز و بعداً برگردم!
میخواستم برم به فرودگاه شاید بلیط لحظه آخری گیرم بیاد ولی خانم امینی و آقای شهنوازی
نذاشتن و گفتن صبح ساعت شش برم و حتماً بلیط گیرم میاد.
کل شب طول اتاق رو راه می رفتم و از استرس کم نمی شد، چندین بار به مهسا زنگ زدم و حال
پدر رو گرفتم ولی خوب نبود، باید زودتر خودم رو به شیراز می رسوندم.
تازه یادم اومد قول داده بودم هیچ وقت به شیراز پا نذارم.. آه، خدایا! این چه دو راهی سختیه که
برام گذاشتی؟ چرا داری عذاب می دی؟ من که دیگه کاری نکرده بودم، من که بنده خوبی بودم..
هر کار می کردم راضی نمی شدم که به دیدن پدرم نرم؛ شاید روزهای آخرش بود و اگه فوت
می کرد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم بخصوص وقتی که خودش خواسته بود برگردم!
در آخر تصمیم گرفتم برم شیراز، اونقدری بمونم که از خوب شدنش مطمئن بشم یا هم... ولی به
هر حال بلافاصله برم میگشتم به زاهدان و باز از شیراز خداحافظی می کردم.

تا ساعت پنج صبح بیدار بودم و هر چی زور می زدم نمی تونستم عقربه های ساعت رو جلوتر
بکشونم!

با هر بدبختی که بود تا شش صبح تحمل کردم. آژانس گرفتم و به سمت فرودگاه حرکت کردم.
وقتی رسیدم به فرودگاه به مهسا زنگ زدم و خبر دادم، ساعت شش و نیم صبح بود و بیچاره به

خاطر من بیدار مونده بود که کی پرواز می‌کنم!
رفتم سمت فروش بلیط و از هر شرکت هواپیمایی بلیط شیراز رو می‌خواستم می‌گفتن پر شده و
جا نداریم! هر چی زور می‌زدم که یه بلیط پیدا کنم نشد که نشد!
تو دلم آشوب بود، خیلی بی قرار بودم. ته دلم می‌لرزید و همش حس می‌کردم قراره اتفاق بدی
بیوفته، یه ندای درونی بهم می‌گفت نباید به شیراز برم، نباید سوار بشم ولی بی‌توجه به حسم در
به در دنبال بلیط بودم.. حس می‌کردم قراره یه چیزی بشه و منتظر بودم، نمی‌دونم منتظر چی
ولی همش انتظار می‌کشیدم تا یه اتفاقی بیوفته.. آشوبم فقط به خاطر بابا نبود، یه قسمتش برای
چیزی بود که خودمم نمی‌دونستم.

خواب نرفته و خسته بودم اما این قدر ذهنم بهم ریخته بود که حتی نمی‌تونستم چرت بزنم.
_ خانم واقعاً شما یه بلیط لحظه آخری ندارید؟ هر چقدر پولش بشه می‌دم.
از پشت سیستم نگاهی بهم انداخت و گفت: خانم چند بار می‌پرسید؟ ما که مرض نداریم هواپیما
خالی باشه و نخوایم مسافر سوار بشه! پرواز شیراز کاملاً پره، آگه می‌خواید باید برای پرواز
های بعد از ظهر بلیط بگیرید، می‌خواید؟!
با کلافگی گفتم: من خیلی عجله دارم نمی‌تونم تا بعد از ظهر صبر کنم. اصلاً نزدیکترین
پروازتون به شیراز کجاست و چه ساعتی؟!
نگاهی به سیستمش انداخت و گفت: نزدیکترین پرواز نیم ساعت دیگه تهران به یاسوج داریم
ولی پره..

با عصبانیت گفتم: وقتی پره پس چرا میگی؟؟! پرواز نزدیک و خالی دارید؟؟!
پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: این چه طرز برخوردی؟ ارث پدرتون که از من نمی
خواید! بذارید حرفم تمام بشه بعد شروع به صحبت کنید. پرواز تهران_ یاسوج یکی از
مسافرینش نیومده و آگه تا ده دقیقه قبل از پرواز نرسه شما می‌تونید برید. فقط تا اون موقع آگه
وسیله ای دارید که باید تو قسمت باربری بره نمی‌تونید دیگه.
تو دلم خدا رو شکر گفتم و با خوشحالی ساک دستیم رو بالا گرفتم و گفتم: نه، من فقط همین ساک
رو دارم.

_ پس منتظر بمونید. سر ده دقیقه آگه نیومد شما باید سریع سوار بشید!
_ باشه، باشه. الان پرداخت کنم؟
_ نه صبر کنید یه ربع دیگه بگذره، شاید به خاطر نا مساعد بودن آب و هوا فکر کردن پرواز
کنسله! شایدم بیان!
تو دلم دعا کردم و گفتم: هر کی که هستی کاش نیای و بذاری من جات سوار هواپیما بشم..

یاسوج تا شیراز فاصله زیادی نداشت و می تونستم برم یاسوج و با سواری ها چهار ساعته هم به شیراز برسم. بهتر از این بود که بخوام تا بعدازظهر منتظر بمونم! روی یه صندلی نشستم و ناختم رو تو کف دستم فرو می کردم، باید بیست دقیقه طاقت فرسا رو صبر می کردم. حتی از ترس این که جا بمونم از پروازی که معلوم نبود سوار میشم یا نه به سرویس بهداشتی هم نرفتم..

چندین بار رفتم و پرسیدم که گفت نیمه ربع ساعت مونده بود به هشت و رفتم پول بلیط رو پرداخت کردم ولی هنوز باید پنج دقیقه صبر می کردم..

پنج دقیقه لعنتی هم گذشت و بلیطم رو گرفتم. با تمام وجودم خدا رو شکر کردم که به دادم رسید و برام بلیط جور کرد. سریع رفتم سمت گیت و خواستم رد بشم که از بلندگوی اطلاعات صدای خانمی رو شنیدم که اسم من رو می گفت، اول اهمیت ندادم و خواستم رد بشم، وقتی نمونه بود و هواپیما می خواست بلند بشه! اما دوباره همون صدا که اسم رو گفت، تکرار شد. با تعجب نگاهی به مامور گیت انداختم و گفتم: اطلاعات داره منو صدا میزنه. مامور: خانم اگه صداتون می کنن حتماً اتفاقی افتاده و باید برگردید. _ولی من باید همین الان سوار هواپیما بشم.

_باید برید اطلاعات! همیشه!

با صدای بلندی داد زدم و گفتم: میگم الان بلند میشه میره چرا نمی ذاری برم؟! من بلیط گرفتم که مشکلی ندارم.

_خانم هرچی بگید باز من اجازه نمیدم.

واقعاً شانسی تو زندگیم نداشتم، بدشانس ترین آدم روی زمین بودم!

از شدت عصبانیت و حرص قدم های محکم و سریعی به سمت اطلاعات برداشتم، آخه چه کاری می تونستن با من داشته باشن؟ یعنی ممکن بود که اون مسافره رسیده باشه؟ ولی پرواز بسته شده بود و نمی تونست سوار بشه که؛ اه، پس یعنی چی شده؟!

به اطلاعات فرودگاه که رسیدم خواستم از خانمی که تو یه اتاقی نشسته بود بپرسم من مهتاب شریفی هستم و چی شده که...

خشکم زد، مُردم، نفس نمی کشیدم، زل زدم، ساکم از دستم افتاد و بی جون شدم، این کی بود؟ چقدر

آشنا! کجا دیده بودمش؟؟! به خاطر اتم رجوع کردم. تو یکی از کوچه های تاریک شهر جا

گذاشته بودمش، یه غریبه ی آشنا، همون قد ولی لاغرتر و یکم خمیده، موهاش سیاه نبود، سفیدم

نبود، دودی و جلوش یکم ریخته بود، همون قهوه ای چشم هاش اما خسته و بی فروغ، از لبخند و

چهره بشاش و شاداش خبری نبود!

علیرضا، علیرضا! علیرضا بود!

رو به روی هم ایستاده و قفل شده بودیم.

بعد از سه سال رو به روم ایستاده بود!

چند بار پلک زدم و سرم رو تکون دادم، تشنه‌ای بودم که سراب می‌دید! اما نه این واقعی

بود! خیلی واقعی بود!

نمی‌تونستم نزدیک بشم، نمی‌تونستم اصلاً کاری کنم!

خواب نمی‌دیدم و اقعاً خودش بود!

اون هم مثل من ایستاده و شوکه زده بود!

نمی‌دونم چقدر گذشت ولی دنیا برام ایستاده بود و هیچ‌کسی و هیچ صدایی نه می‌دیدم و نه می

شنیدم. قلبم شروع به تپیدن کرد، این‌قدر تند و محکم می‌تپید که قفسه سینه‌ام درد گرفت، نفسم به

شماره افتاد و احساس خفگی داشتم، لب‌هام لرزیدن و اشک‌هام ریختن!

خودش بود! واقعاً خودش بود!

فاصله ای باهم نداشتیم ولی همون فاصله رو هم کم کرد! این‌قدر کم که با تپیدن قلبش بدنم تکون

می‌خورد، این‌قدر کم که حرارت نفس هاش گردنم رو گرم کرد، این‌قدر کم که تو آغوشش گم

شدم.

علیرضا منو تو آغوش گرفت، بعد از پنج سال!

نمی‌دونستم تو کدوم دنیا هستم، نمی‌دونستم تو کدوم سیاره ایستادم! گیج و گنگ، مبهوت و پر از

علامت سؤال..

ولی هنوز نمی‌تونستم حرف بزنم!

اصلاً اون تو فرودگاه چیکار می‌کرد؟ اونم ساعت هشت صبح! از کجا فهمیده من تهرانم؟ مگه

اون شیراز نبوده؟ مگه ما از هم جدا نشده بودیم؟ مگه بهش نگفته بودم می‌خوام یه زندگی جدید

رو شروع کنم؟؟؟ پس الان چرا تو آغوشش بودم؟ چرا گریه می‌کرد؟ چرا بهم می‌گفت مهتاب منو

ببخش، حلالم کن، من بد کردم در حقت! بهم می‌گفت همه‌چیز رو فهمیدم!

چی رو فهمیده؟؟ اون چه بدی در حقم کرده بود؟؟

از بغلم جدا شد و جلوم زانو زد و اشک می‌ریخت!

_مهتاب... مهتابم! منو ببخش، من همه‌چیز رو فهمیدم... فهمیدم. فهمیدم تو بودی که منو نجات

دادی.. تو بودی...

باقی حرف‌هاش رو نشنیدم.

پس علیرضا دلیل جدا شدنمون رو فهمیده بود، ولی از کجا؟ کی خبر داشت؟ من فقط به گنجان

گفته بودم ولی گنجان که هیچ اسم و ادیسی از علیرضا نداشت پس چچور حقیقت رو فهمیده بود؟؟!

با پشت دست هاله‌ای از اشک که کورم کرده بود رو پاک کردم و گفتم: تو.. تو.. اینجا... بلند شد و دست‌هام رو گرفت، وای که چقدر دل‌تنگش بودم، گرمی دست‌هاش تا مغزم فرو رفت و به آتیش کشوندم. بین اشک و لبخند گفت: آره منم. منم مهتاب، علیرضا! دیگه تموم حقیقت رو می‌دونم... همه‌چیز رو می‌دونم.

_ تو.. چچور اومدی.. چچور منو پیدا کردی??

_ مفصله.. ولی مهم اینکه پیدات کردم.

هنوز با ناباوری بهش نگاه می‌کردم و هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.

_ چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟ نمی‌شناسیم؟ خیلی تغییر کردم??

ولی باز هم حرف نزد.. دستم رو محکم‌تر فشرد و بهم شوک وارد شد.

_ تو اینجا چیکار می‌کنی???

_ اومدم دنبالت.

دنبال من؟ بعد از سال‌ها دوری و ندیدن برگشته بود و اومده دنبالم!?

_ دنبال من??!

_ آره مهتاب. اومدم تو رو برگردونم. بالاخره بعد از سه سال حقیقت رو فهمیدم.

_ راجب چی حرف می‌زنی؟

_ بیا بریم یه جا همه‌چیز رو برات بگم، توام باید بهم بگی.

دستم رو گرفت و خواست بریم که خودم رو کشیدم عقب و گفتم: نمیام.

با تعجب گفت: چرا!?

اخم کردم و با عصبانیت گفتم: حرفی باهاتون ندارم.

با تعجب گفت: باهامون??

_ آره. اصلاً به چه اجازه بهم دست زدی؟ چرا بغلم گرفتی؟

دهم باز مونده بود و با تعجب بیشتری گفت: مهتاب من دیگه همه‌چیز رو می‌دونم نمی‌خواد ازم مخفی کنی.

_ چی می‌گی آقا??! من از پروازم به خاطر شما جا موندم! پدرم داره جون می‌ده باید سریع‌تر

خودم رو به شیراز برسونم!

_ مهتاب؟ دارم می‌گم همه‌چیز رو می‌دونم. می‌دونم به خاطر آزادی من ازم جدا شدی و رفتی

دیگه نمی خواد چیزی رو ازم مخفی کنی!
اجازه جواب دادن بهم نداد و دستم رو گرفت و با خودش برد سمت کافی شاپ فرودگاه. این قدر گیج و گنگ بودم که نمی تونستم کاری کنم.. سرم داشت منفجر می شد و بیشتر از این تحمل این همه فشار و شوک رو نداشتم..
بهش خیره شده بودم، چقدر پیر شده بود، چقدر تغییر کرده بود! با یادآوری همه خاطرات بغضم گرفت و گوشه چشمم خیس شد..

علیرضا:

با قدم های سریع و تند از رو چند قبر گذشتم که با صدای پدر محسن ایستادم..
_ وایسا!

برگشتم سمتش، بهم نزدیک تر شد. سرم پایین بود و حرفی نزدم.

_ چرا اومدی سر قبر پسرم؟

همون طور که سرم پایین بود گفتم: ببخشید. نمی خواستم ناراحتتون کنم.

خواستم برم که اینبار مادرش گفت: صبر کن.. خیلی دنبال شما بودیم که پیداتون کنیم!

با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم: چرا؟

من من کنان مادرش گفت: ما رو حلال کنید.

با تعجب بیشتری پرسیدم: بله؟؟؟ من شما رو حلال کنم؟

پدر محسن: میشه دو دقیقه باهات حرف بزنم؟

_ بله.. ولی نمی دونم منظورتون از این حرف ها چیه.

پدر و مادرش کنار قبرش نشستن و شروع به خوندن فاتحه شدن، چند قدم دورتر، نشستم و

منتظر بودم ببینم چی می خوان بگن!

پدرش شروع به صحبت کردن کرد: وقتی زندان بودی خیلی زنت و خانوادت برای رضایت

میومدن خونه مون ولی ما راضی نمیشدیم و می گفتیم فقط و فقط قصاص! داغدار بودیم و

می خواستیم انتقام خون پسر مون رو بگیریم. دو سال و نیم همین طور گذشت تا دلمون به رحم

اومد، یه روز زنت اومد خونه مون بهش گفتیم رضایت می خوای؟ انگار بهشت رو براش داده

بودیم با خوشحالی گفت آره اگه رضایت بدید تا آخر عمر نوکریتون می کنم بهش گفتیم اگه

رضایت می خوای باید دیه کامل رو بدید و از شوهرت که شما باشی طلاق بگیری و از شیراز

بری،دیگه ام پا تو شیراز نداری!

براش خیلی سخت بود گفت بذارید چند روز فکر کنم. دو روز بعد او مد و شرطه‌امون رو قبول کرد، خلاصه کنم سه شرط رو انجام داد و تنها شرطش این بود که هیچ‌کسی نباید از این شروط با خبر بشه ماهم قبول کردیم. گذشت و بعد از چهار پنج ماه رضایت دادیم.. پول دیه رو گرفتیم که به زخم زندگی‌مون بزنیم ولی فلجمون کرد. پسرم مهران ماشین خرید ولی چند ماه بعد تصادف کرد و فلج شده افتاده گوشه خونه، واسه دخترمون جهاز گرفتیم ولی به یک سال نکشید شوهرش سرش هوو آورد. از اون روز تا حالا جز نکبت و بدبختی هیچی ندیدیم. آدرس خونتون پیدا کردیم چند بار خواستیم بیایم واسه حلالیت ولی خجالت می‌کشیدیم.. باید حرفت رو باور می‌کردیم، تو محسن رو نکشته بودی! اگه کشته بودی این‌طور حق تو و زنت ما رو بدبخت نمی‌کرد! ما رو حلال کن!

با سخته فاصله ای نداشتیم و از شدت عصبانیت کارد میزدن بهم خونم نمی ریخت، پریدم به پیرمرد، یقه شو گرفتم و بلندش کردم.

_ کثافت می‌دونی چی به سر ما اومد؟! مادرم به خاطر شماها دق کرد. من به خاطر شماها چهار سال افتادم پشت میله های زندان. زنم رو ازم گرفتید و معلوم نیست آواره کجاش کردید حالا می‌گید حلالمون کنید؟! زنم به خاطر آزادی من ازم طلاق گرفت و گفت می‌خواد بره با یه نفر دیگه حالا می‌گید حلال کنید!؟

پیرمرد و پیرزن سرشون پایین بود.. این قدر عصبانی بودم که با تمام قدرتم پرتش کردم رو زمین و گفتم: تف به شرفت، تف به غیرتت به توام می‌گن مرد؟! رو تموم نامردهای عالم رو سفید کردی بی غیرت!

این قدر عصبانی بودم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم اصلاً حقیقت تا

چه حد می‌تونست پر حسرت و وحشتناک باشه! این همه سال مهتاب به خاطر من خودش رو آواره کرد و از عشقمون گذشت، فقط و فقط به خاطر زنده موندنم قید همه چیزش رو زد.. خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم کنه که چقدر نفرینش کردم و بهش بد و بیراه گفتم که بهش شک کردم و ازش متنفر بودم..

رفتم در خونه پدرش رو زدم ولی در رو باز نمی‌کردن، رفتم در خونه خواهرش رو زدم که باز کرد، همه چیز رو به مهسا گفتم و اون هم مثل من شوکه و ناراحت بود، باورش نمی‌شد مهتاب همچنین کاری کرده و به خاطر زنده موندنم خودش رو به چه فلاکتی کشونده بود. مهسا گفت مهتاب به زاهدان رفته به یه مرکز شیرخوارگاه سه ساله داره زاهدان زندگی می‌کنه و من فکر

می‌کردم تو بهشته و داره عشق بازی می‌کنه..

می‌خواستم برم دنبالش باید هر طور که می‌شد پیداش می‌کردم و ازش می‌خواستم به خاطر این همه سال که بخاطرم سختی کشیده حلالم کنه باید برمی‌گشت و بهم فرصت جبران می‌داد. ازش آدرس دقیق رو خواستم ولی گفت رفته تهران و زاهدان نیست. وقتی به خانواده‌ام هم اطلاع دادم و حقیقت رو فهمیدن ناراحت و عصبی شدن! کی فکرش رو می‌کرد مهتاب به خاطر خودم بهم جفا کرد، این همه ادعای عاشقی می‌کردم ولی در برابر عشق مهتاب هیچ بودم، هیچ!

بلافاصله همون شب به تهران پرواز کردم ولی مهسا بهم گفت که مهتاب می‌خواد بیاد شیراز چون حال پدرشون خوب نیست، صبح زود بهم زنگ زد و گفت مهتاب رفته فرودگاه و می‌خواد برگرده، سریع رفتم فرودگاه دنبالش، حتی یادم رفته بود که شماره موبایلش رو هم از مهسا بگیرم و ازش قول گرفتم به مهتاب هیچی نگه. وقتی رسیدم به فرودگاه سریع رفتم سمت اطلاعات....

مهتاب:

علیرضا وقتی همه چیز رو بهم گفت دیگه دل زدم به دریا و اعتراف کردم.. باورم نمی‌شد که همچنین اتفاق‌های بدی برای خانواده محسن افتاده باشه ولی خدا جای حق نشسته بود! رو کردم بهش و گفتم: میشه هیچ کاری نکنی؟ هیچ حرفی نزنی؟! _ چرا؟

_ می‌خوام نگاهت کنم.. به اندازه تموم روزهایی که نبودی، تموم روزهایی که تنها بودم و بهم سخت گذشت! بذار نگاهت کنم علیرضا! شاید هیچ وقت دیگه نتونم ببینمت!
_ چرا میگی هیچ وقت نبینمت؟؟ مگه قراره کجا بری؟
_ به خونه همیشگیم؛ زاهدان!

_ من اومدم که تنهات نذارم! اومدم که تموم نبودن هام رو برات جبران کنم مهتاب.
_ ولی دیگه دیر شده، خیلی دیر! من قسم خوردم که دیگه هیچ وقت سهم تو نباشم. من و تو خیلی وقته از هم جدا شدیم، یادت رفته؟

_ همه اونها سوری و الکی بود. بعدشم خانواده محسن خودشون اعتراف کردن و خواستن که حلاشون کنیم حتی لحظه آخر پدرش گفت برم دنبالت و پیدات کنم!
_ من با خدا عهد بستم نه با اونها!

_ ولی خدا هم راضیه، به خدا، خدا هم از این که این عهد رو بشکونی راضیه!

_ من نیستم..

_ میشی!

حرفی نزدم و بهش خیره شدم. می‌خواستم نگاهش کنم. می‌خواستم تا همیشه سیرش بشم و تا آخر عمر تو قلبم نگهش دارم!

اونم فهمید و سکوت کرد، اونم بهم خیره شد و از خماری چشم هام نوشید!

همین‌طور محو هم بودیم که صدای تلویزیون تمرکز مون رو بهم ریخت..

مردم دور تلویزیون جمع شدن..

_ پرواز تهران_ یاسوج بعد از پنجاه دقیقه از مدار خارج شد و...

دیگه هیچ‌چیز رو نشنیدم فقط به چشم‌های علیرضا خیره شدم و حالت زار و دردمندی داشتم.

همون‌طور که ایستادم زانو هام شل شد و افتادم روی زمین، علیرضا بغلم گرفت، بغضم ترکیب و

بلندبلند گریه کردم.. علیرضا هم دلیل گریه‌ام رو می‌دونست.

_ علیرضا.. علیرضا.. من.. من...

دست‌هاش رو روی صورتم می‌کشید و می‌خواست آرام بشم.

_ می‌دونم عزیزم می‌دونم.. خدا بهمون رحم کرد. خدا نخواست تو رو ازم بگیره.

محکم بغلم گرفته بود خودمو بهش چسپونده بودم. می‌ترسیدم از بغلش جدا بشم. بعد از پنج سال

دوری به آغوش هم رسیده بودیم. چطور می‌تونستم ازش بگذرم؟!!

_ علیرضا.. من می‌خواستم.. می‌خواستم سوار اون هواپیما.. بشم.. تو.. تو نداشتی.. تو منو نجات

دادی.. تو اومدی و نداشتی بمیرم.. تو منو نجات دادی..

سرم رو محکم به سینه‌اش چسپوند و گفت: دورت بگردم. گریه کن تا آرام بشی! گریه کن! خدا

نخواست که من بی مهتاب بشم.. خدا رحم کرد بهم!

با مرگ به اندازه تار مویی فاصله داشتم و می‌خواستم سوار هواپیمای مرگ بشم، هواپیمایی که

تمام سرنشین هاش مردن و تو قله دنا زیر برف‌ها دفن شده بودن! لحظه آخر علیرضا

رسید، منجی و فرشته نجاتم! نداشت بمیرم، نداشت از دست برم! وقتی خدا می‌خواست نشدترین

کار هم به راحتی انجام می‌شد. دلم به حال پنجاه‌ونه مسافر، خلبان‌ها و مهماندارهای هواپیما

سوخت، اونا هم مثل من می‌خواستن به مقصد برسند، کدومشون می‌فهمیدن این آخرین پروازشون

هست؟! مرگ همین قدر ناگهانی و ترسناک، همین قدر سریع و بی‌خبر!

حالم که یکم بهتر شد از فرودگاه اومدم بیرون، هنوز برای دیدن پدرم عجله داشتیم به خاطر

همین رفتیم سمت ترمینال و با اتوبوس راهی شیراز شدیم.

_ علیرضا؟!!

_جانم؟

_الآن من زنده‌ام؟

_آره.. قرارم نیست بری و تنهام بذاری!

_علیرضا؟

_جان علیرضا؟

_الآن تو کنارمی؟ واقعاً این تویی که کنارم نشستی؟!

دستش رو گذاشت روی پاهام و باز کرد، دستم رو گذاشتم داخل دست هاش..

_خیلی دیر پیدات کردم، خیلی دیر حقیقت رو فهمیدم! حالا من با سی و نه سال سن و تو با سی و

دو سال سن بیشتر قدر همدیگه رو می دونیم و تشنه عشق هستیم عزیزم. اومدم جبران کنم. تموم

این سال‌ها که در نبودم زجر کشیدی و دم نزدی تموم این سه سالی که رفتی زاهدان و از

همه چیز گذشتی رو می‌خوام برات جبران کنم..

_فکر نمی‌کنی دیر شده؟!

_برای عاشقی هیچ وقت دیر نیست. دلت عاشقه؟

_عاشق‌تر از همیشه، ولی خسته‌ام، خسته‌تر از همیشه!

_منم خسته‌ام، مهتاب پیر شدم ولی عاشقی یادم نرفته!

_اوج جوونیمون با تلخی و دوری از هم گذشت، حالا نه تو حس و شوق اون دوره رو داری نه

من!

_عشق آدم رو جوون می‌کنه نه آدم جوون عاشق میشه.

لبخندی زدم و گفتم: هنوز بلدی قانع کنی!

_هنوز می‌دونم که دوست داری چی بشنوی!

_خیلی خسته‌ام، خیلی زجر کشیدم علیرضا، خیلی حرف شنیدم، پدرم از خونه پرتم کرد

بیرون، راهی غربت شدم، تنهایی خیلی سخته، خیلی! می‌تونی جمع کنی؟ می‌تونی با این مهتاب

خسته و بیمار تا کنی؟

لبخند گرمی زد و گفت: تو میتونی با علیرضایی که نزدیک چهل سالشه و پنج سال رو تو زندان

گذروند که بد اخلاق و کم تحمل شده تا کنی؟

_آه علیرضا زندگی چقدر خرد و لهمون کرده! من و تو همون مهتاب و علیرضای دیونه و

عاشق هستیم؟ با همون شور و هیجان؟!

_شاید سختی روزگار انرژی‌مون رو کم کرده باشه اما از عشقمون هیچ کم نشده که بیشترم شده.

_من و تو نامحرمیم!

صورتش رو بهم نزدیک کرد و گونه‌ام رو بوسید، با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: خوب بود که گفتیم نامحرمیم!

لبخندی زد و گفت: من فهمیدم چی می‌خوای! نگاهت هنوز همونقدر شیطونه! خیلی زیباتر شدی، این همه زیبایی برای تو بی‌رحمیه. کاش این‌قدر دل‌با و شیطون نبودی.. هنوزم چشم‌های درشتتو خمار می‌کنی. هنوز وقتی حرف می‌زنی لب‌هات کشیده و زیباتر میشن.. چطور پنج سال تونستم نبودت رو تحمل‌کنم!؟

تو دلم خوشحال بودم که ته دلم رو می‌فهمید و این‌طور قشنگ از زیبایییم تعریف می‌کرد، با بوسه‌ای که روی گونه‌ام زد باز جون گرفتم و زنده شدم..

_ علی‌رضا؟

_ جانم! بگو مهتابم!

_ قراره چی بشه؟ قراره بعد از این‌که به شیراز رسیدیم چی بشه؟

_ هووم.. میریم بیمارستان پیش پدرت، بعدشم میریم سر خونه زندگیمون!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: چی؟؟؟؟!

_ آروم عزیزم. همه شنیدن. خب میریم خونه پدر هامون، من میام خواستگاریت، میریم

آزمایش، خرید، محضر، عروسی و ماه‌عسل!

_ خودت تنهایی این‌همه راه رو رفتی؟

_ نه با تو!

_ کی گفته منم همراهیت می‌کنم؟

_ یعنی نمی‌کنی؟

_ نه.

_ چرا؟

_ چون نمی‌خوام. من و تو اگه بهم برسیم باز بلا سرمون میاد! من و تو نباید سهم هم

باشیم! بیچاره میشیم تحمل بدبختی دیگه ندارم

_ تحمل دوری از من چی؟

تیری به قلبم زد..

_ سه سال نبودی!

_ حالا هستم.

_ تا کی؟

_ تا هر وقت که عشق زنده باشه!

_ممکنه بمیره؟

_خدا میمیره؟

_نه!

_پس؟

_همیشه هستی!

_همیشه هستیم!

_ولی من می ترسم.. دوباره عاشقی کنی برام و تنهام بذاری علیرضا. اگه این بار ازم جدا بشی میمیرم، به خدا میمیرم!

_اگه تو منو تنها بذاری منم میمیرم..

دستش رو چرخوندم و جای بخیه‌ای که روی رگ دستش مونده بود بوسه‌ای زدم و دستش رو روی قلبم گذاشتم، با بغض گفتم: نمی‌دونی وقتی نوشین گفت خودکشی کردی چقدر داغون شدم! داشتم سخته می‌زدم!

_من بی تو نمی‌تونم مهتاب! من خیلی باختم و خیلی از دست دادم.. ولی توان باختن از تو رو ندارم!

_منم ندارم.. خیلی سختی کشیدم علیرضا، به محبت نیاز دارم، به عشق نیاز دارم، به همدم! سرم رو گذاشت روی سینه‌اش و گفت: دورت بگردم، عشق علیرضا هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم دیگه، هر جا برم باهامی، حتی موقع مرگ، قول می‌دم که باهم بمیریم.. حتی اون دنیا هم نمی‌خوام تنها باشم. تو مهتاب منی، خورشید زندگی من!

_من آن لیلی بودم که مجنونش را دیوانه کرد تا عاشفش شود..

_و من آن مجنونم که دیوانه شدم تا لیلی دل دهد و دل نکند!

_دل نمی‌کنم، تنهات نمی‌ذارم.. بهت قول می‌دم!

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هایش خیره شدم، محوش شدم، چشم‌هایش دوباره نور گرفت، دوباره می‌خندید و دوباره مهربون بود!

_مهتاب این‌طور نگاهم نکن، فکر دل منم باش، عذابم نده!

لبخندی از سر شیطنت زدم و بیشتر بهش خیره شدم..

سرشو چرخوند و نگاهش رو دزدید.. تکونش دادم و با شیطنت گفتم: نگاهم کن! نگاهش بهم نبود..

_نگاه نمی‌کنم. مثل بچه خوب بشین.

_من بچه بدم! نگاهم کن!

_ عزیزم زشته، همه نگاهمون میکنن!

_ نگاه کنن. توام نگاهم کن!

طاقت نیاورد و نگاه پاکش رو بهم دوخت، خندیدم و به صندلیم تکیه دادم: نمی‌خوام بیشتر از این عذاب بکشی.

_ خیلی بدجنسی، خیلی!

_ می دونم.

_ ولی دوست دارم.

_ اینو هم می دونم.

_ مهتابم؟

_ جانم عزیزم؟

_ مهتابم؟

_ جانم عزیزم؟

_ باهام ازدواج می‌کنی؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم: نه!

با تعجب برگشت سمتم و گفت: نه؟؟

_ آره.

_ چرا؟! تو حلقه ازدواجمون هنوز تو دستت هست!

حلقه رو در آوردم گذاشتم کف دستش و گفتم: حالا دیگه نیست!

دست مو محکم فشرد و آروم با خنده گفت: تو همیشه برام ناز کن، من نازت رو خریدارم! به قول معروف دم پیری و معرکه گیری.

_ ببینیم و تعریف کنیم! اینقدر برای هم عاشقی نکردیم که به اندازه هزار سال می‌تونیم بهم ابراز محبت و عشق داشته باشیم.

حلقه رو تو مشتش فشرد و گفت: می‌بینی و برای همه عالم هم تعریف می‌کنیم. تا ابد، هزار سال چیه!

_ اوه.. چقدر رمانتیک.

_ منتظر باش!

_ هستم.

به یاد قدیم بازو هاشو گرفتم و سرم رو گذاشتم روی شونه‌اش، خواب نرفتم فقط دلم خواست بهش وصل بشم، شالم رو زده بودم کنار و داشت با صورتش موهام رو نوازش می‌کرد!

چقدر دلتنگ همدیگه بودیم، چقدر این دوری و ندیدن از پا افتادمون کرده بود! سر بلند می‌کردم و بهش نگاه می‌کردم، لبخند مهریونش رو تحویل می‌داد، دستم رو محکم‌تر می‌گرفت و اطمینان می‌کردم که خواب نیستم!

بعد از چندین ساعت، اتوبوس نگه داشت تا ده دقیقه استراحت کنیم. از اتوبوس اومدیم پایین.. با این‌که هیچ‌چیزی نخورده بودم ولی اشتها هم نداشتم و فقط یه چایی کنار علیرضا خوردم. سیگار می‌کشید، می‌دونست دوست ندارم ولی می‌کشید، قول داد سیگار رو ترک کنه و بذاره کنار! می‌دونستم که به قولش عمل می‌کنه، علیرضا هر قولی می‌داد بهش عمل می‌کرد! مرد وفاداری بود!

موقع‌ای که خواستیم سوار اتوبوس بشیم یهویی رفت وسط جاده که پیچ نرمی هم بود زانو زد.. حلقه‌ای که بهش داده بودم سمت گرفت و داد زد..

_ مهتابم؟ عشق ابدی من! با من ازدواج می‌کنی؟؟

مثل بید لرزیدم.. یا ترس گفتم: علیرضا؟؟؟ این چه کاریه؟ پاشو خطرناکه یهو ماشین رد میشه‌ها! همه ایستاده بودن و داشتن نگاه می‌کردن..

داد زد: با من ازدواج می‌کنی؟ اگه باهام ازدواج نکنی این قدر اینجا می‌مونم یه ماشین رد بشه و بمیرم! می‌خوام همه عالم بدونن که من و تو چقدر عاشق همدیگه هستیم.

_ دیونه.. دیونه... دوستت دارم. دوستت دارم علیرضا و باهات ازدواج می‌کنم. فقط بیا تو رو جون من!

از جاش بلند شد و حلقه رو سمت گرفت، لبخند می‌زد، مهر بون بود، علیرضای خودم شده بود، با لبخند حرکت کردم سمت جاده، خواستم بهش نزدیک بشم و حلقه رو خودش تو انگشتم بذاره.. ناپدید شد، علیرضا نبود، یک پژو بود! علیرضا رو ندیدم... جاش یه پژو ترمز کرد و ایستاد. باز خشکم زد و یخ کردم، مردم هجوم بردن سمت پژو، جیغ می‌زدن، داد می‌زدن، بعضی‌ها گریه می‌کردن، شوک محکمی خوردم، مردم چی رو می‌خواستن از زیر پژو بکشن بیرون که موفق نبودن؟!!

شوک دوم... از ماشین خون می‌ومد! مگه ماشین رگ داشت؟ مگه مثل ما قلب داشت؟!!

شوک سوم... چند تیکه گوشت له و خونی، پاره و تیکه شده! چرا جون نداشتم؟ چرا چشم هاش بسته بود؟ این‌که علیرضای من بود ولی علیرضام نفسم نمی‌کشید، خنده نداشتم، علیرضام مرده بود.. علیرضام رو از دست دادم! علیرضام تموم شد....

شوک چهارم... شوک پنجم....

علیرضا من و تو باید از هم می‌گذشتیم، برتر از ما، عشق ما بود!

راوی:

پدر مهتاب بعد از دو روز تحمل درد فوت کرد...

مهتاب بعد از دیدن جسم خونی و بی جون علیرضا دچار شوک بزرگی میشه و به دیوانگی می
رسه، علیرضا دچار مرگ مغزی میشه و با رضایت خانواده اش اعضای بدنش اهدا میشه.
جسد علیرضا رو به خاک سپردن و مهتاب رو به تیمارستان شیراز!
بعد از این که شاهد مرگ علیرضا بود برای همیشه ساکت شد، نه حرف زد نه خندید و نه گریه
کرد. نگاهش به پنجره بود شاید علیرضاش بیاد...

منم سرگشته‌ی حیرانت ای دوست

کنم یک باره جان قربانت ای دوست

تنی ناساز شوق وصل کویت

دهم سر بر سر پیمانت ای دوست

دلی دارم در آتش خانه کرده

میان شعله ها کاشانه کرده

دلی دارم که از شوق وصال

وجودم را ز غم ویرانه کرده

من آن آواری بشکسته عالم

ز هجرانت بتارو بر زوالم

منم آن مرغ سرگردان و تنها

پریشان گشته شد یک باره عالم

سحر سر بر سر سجاده کردم

دعایی بهر آن دلداده کردم

ز حسرت ساغر چشمانم ای دوست

لبالب یکسره از باده کردم
دل تا کی اسیر یاد یاری
ز هجر یار تا کی داغداری
بگو تا کی ز شوق روی لیلی
چو مجنون پریشان روزگاری
پریشانم پریشان روزگام
من آن سرگشته ی هجر نگارم
کنون عمریست با امید وصالت
درون سینه آسایش ندارم
ز هجرت روز و شب فریاد دارم
ز بیدادت دلی ناشاد دارم
درون کوهسار سینه ی خود
هزاران کشته چون فرهاد دارم
چرا ای نازنینم بی وفایی
دمادم با دل من در جفایی
چرا آشفته کردی روزگام
عزیزم دارد این دل هم خدایی
پایان

ارتباط با نویسنده: Email:fariba.mirzaei97@yahoo.com
instagram:faribamirzaei.7

گرافیکست: مهتاب مودنی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.98iia.com مراجعه کنید.
آدرس

